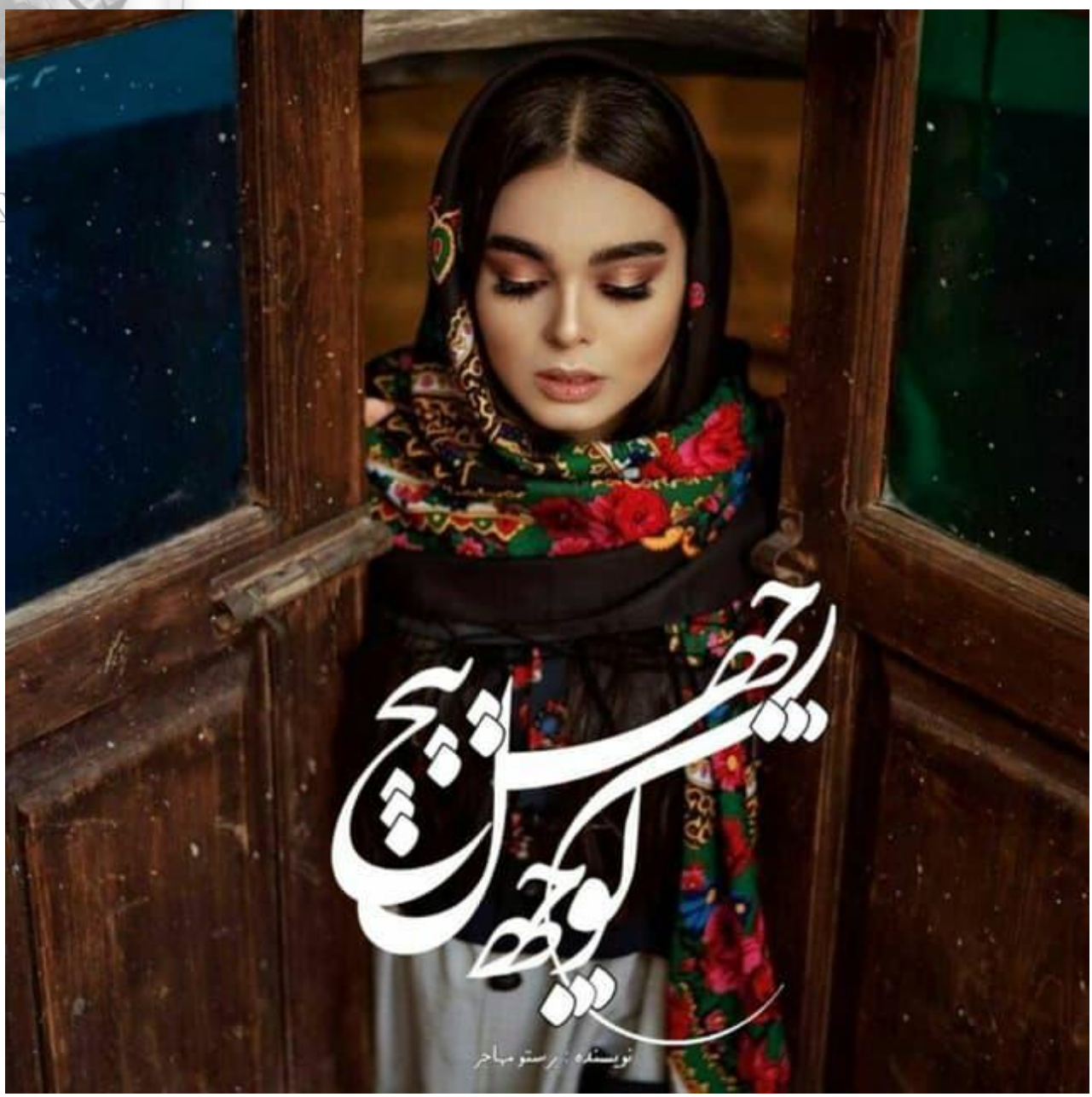
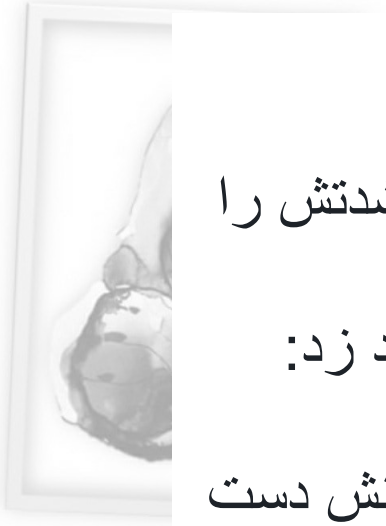
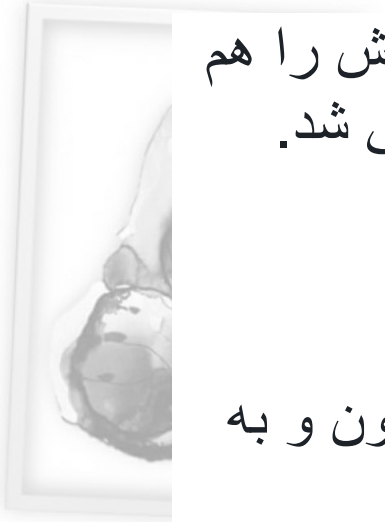


DONYAIE MAMNOE



شعله های آتش در آن تاریکی شب از همان بالا شدتش را به رخ می کشید؛
دست بر گلو برد و فشاری داد. رو به خلبان فریاد زد:
-برو پایین، برو پایین.
پرستاری که همراهی اش می‌کرد برای آرام کردنش دست روی شانه اش گذاشت:
-دکتر آروم باشین.
همچنان خیره ی شعله ها بود.
-چطور آروم باشم؟ داره می سوزه خدایا خودت کمک کن.
به محض قرار گرفتن هلی کوپتر اورژانس روی زمین در را باز کرد و خود را بیرون انداخت و به سمت ماشین دوید. چند متر مانده به ماشین سربازی مانعش شد و جلوی پیش روی اش را گرفت. فریاد زد:
-برو کنار
سرباز همچنان پر قدرت مانع می شد. دوباره فریادش بلندتر شد.
-برو کنار برادرم توی اون ماشینه، داره می سوزه مگه نمی‌بینی؟
صدای آژیر ماشین های امداد و صدای هلی کوپتر و آن همه هم همه ی دیگر اجازه نمی داد صدای سرباز را بشنود؛ فقط می دید که لب هایش تکان می خورد. دوباره و چند باره تلاش کرد که از دست سرباز رها شود و به سمت ماشین بدود. شاید هنوز فرصت داشت که برادرش را پاره

DONYAIE MAMNOE



ی تنش را نجات دهد؛ نه، حتی نمی خواست فکرش را هم بکند، باید حتما نجاتش می داد به هر قیمتی که می شد.
هوار کشید:
-ولم کن لعنتی داداشم توی اون ماشینه.
سرباز هم فریادش را با فریادی پاسخ داد.
-نمی تونی نزدیک بشی الان منفجر میشه هردومون و به کشتن میدی.
آرنج هایش گیر دستان سرباز بود. با مشت به بازوهای سرباز کوبید:
-تو حرف حالیت نیست؟ میگم باید نجاتش بدم.
کسی از پشت سر نامش را خواند.
-خسرو
صدای آشنا باعث شد به پشت سر برگردد.
نفس نفس می‌زد.
-پیمان کمک کن امیر اونجاست توی ماشین، باید نجاتش بدم.
غم نگاه پیمان چون خنجری در قلبش فرو رفت.
آهسته تر پرسید:
-تو زود رسیدی بیرون کشیدیش مگه نه؟ پیمان بگو امیر رو بیرون آوردی، بگو که به موقع رسیدی.
پیمان قدمی جلو گذاشت:
-خسرو
صدای انفجار ماشین و حرارت ناشی از آتش باعث شد کمی خم شوند. به ماشین نگاه کرد و با دو دست بر سرش کوبید:

DONYAIE MAMNOE



-امیر... امیر... خدایا برادرم.

چند سال قبل

همانطور که خیره‌اش بود با انگشت اشاره گوشه‌ی لبش را به داخل دهان فرستاد و شروع به کندن پوست لبش کرد؛ جلوی آکواریوم بزرگ ایستاده و مشغول غذا ریختن برای ماهی‌های رنگی بود. تردید را کنار گذاشت؛ دست از کندن پوست لب کشید و جلو رفت درست‌ترین کار همین بود؛ باید برای نجات خودش همین‌جا قال قضیه را می‌کند و ماجرا تمام می‌شد. بی‌شک یکی از این حضار پا درمیانی می‌کرد؛ کنارش ایستاد:

-بابا

بدون این‌که نگاهش کند ظرف حاوی غذای ماهی‌ها را کنار آکواریوم گذاشت.

-چیه؟

-ببخشید

با پشت انگشت سبابه به شیشه‌ی آکواریوم زد:

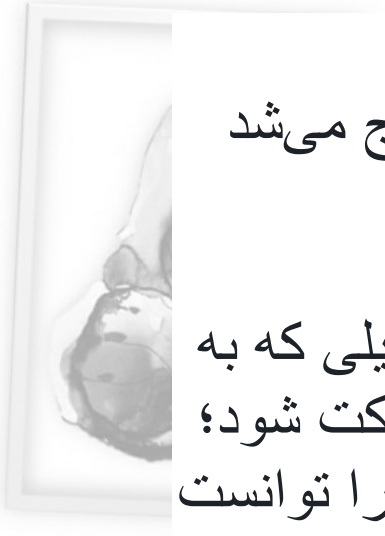
-آخر شب حرف می‌زنیم.

این لحن و این آخر شب گفتن یعنی بد عاقبتی در انتظار است؛ بزاق فرو داد و استیصال لحنش بیشتر شد:

-به خدا نمی‌خواستم یعنی...

از بین دندان های چفت شده آهسته غرید:

DONYAIE MAMNOE



-گفتم آخر شب
به حباب‌هایی که از دستگاه تهویه آکواریوم خارج می‌شد نگاه کرد چشم بست و باز کرد.
- اجازه بده بگم چی شده...
قصد داشت یک‌ریز و بی‌وقفه توضیح دهد اما سیلی که به صورتش خورد و سرش را چرخاند باعث شد ساکت شود؛ خودش را آماده‌ی این سیلی کرده بود که تعادلش را توانست حفظ کند.
صدای سیلی و جیغ خفیف گلسا که شاهد ماجرا بود باعث شد نگاه بقیه به سمتشان بچرخد. سر برنگرداند تا از دیدن نگاه‌های خیره بیش از این خجالت نکشد؛ بغض راه گلویش را بست اما اجازه‌ی شکستش نداد. خسرو همان‌طور که نزدیک می‌شد پرسید:
-چه خبره باز؟ چی شده کوروش؟
کوروش نگاه آتشینش را از چشمان پسر برداشت برای خسرو سربالا انداخت:
-چیزی نیست تموم شد.
دوباره نگاهش کرد؛ دست روی جای سیلی گذاشته و اشک در چشمانش حلقه زده بود.
-فعلا بهتره برات جلوی چشمم نباشی تا آخرشب بریم خونه.
خسرو کنارش ایستاد و دست روی کمرش گذاشت:
-چیه عموجان؟ چی شده که بابات باز آتیشی شده؟
سر پایین انداخت و زمزمه کرد:
-هیچی

DONYAIE MAMNOE



و در دل دعا کرد عموجانش بیشتر پاپی قضیه شود شاید پادرمیانی کرده نجاتش دهد.

-ولی صدای سیلی به گوشم خورد به خاطر هیچی سیلی خوردی؟

غرورش بیشتر از پیش خورد شد؛ خدا را شکر که مادربزرگ و عمه و زن‌عمویش در آشپزخانه بودند، هر چند تا الان صدای سیلی از طریق بچه‌ها به گوش آن‌ها هم رسیده است. با صدای آقاجان هرسه سر به سمتش چرخاندند.

-بیاین اینجا ببینم چه خبر شده؟

روی مبل نشست و یک دست روی دسته‌ی مبل با دست دیگر به مبل‌های دیگر اشاره کرد. دست خسرو فشار آرامی به پشت کمرش وارد کرد و وادار به راه رفتن شد. کوروش هم قدم برداشت و روی مبل کنار پدرش نشست، خسرو هم روبرویشان روی مبل دو نفره جاگیر شد.

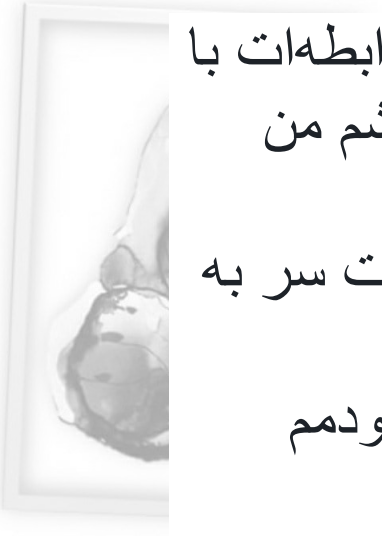
-چی شده بابا جان؟

استکان‌های چای را از داخل سینی توی دست گلسا برداشتند؛ دوباره آقاجان نگاهش کرد دستش را پایین انداخته بود اما جای سیلی روی صورتش قرمز بود.

-بشین پسرم

با تردید کنار خسرو نشست.

DONYAIE MAMNOE



-کوروش بابا هیچ وقت توی شیوه‌ی تربیتت و رابطه‌ات با بچه‌هات دخالت نکردم اما قرار هم نبود جلوی چشم من توی خونه‌ام بچه‌ات رو بزنی.

کوروش بار دیگر نگاه پرتهدیدش را به او انداخت سر به سمت پدرش چرخاند.

-شرمنده آقاجون یه لحظه اعصابم بهم ریخت، خودمم گذاشته بودم آخر شب به حسابش رسیدگی کنم.

نگاهش کرد و پوزخند زد:

-آقا فکر کرده این‌جا بیاد معذرت خواهی کنه ازش می‌گذرم.

گردوی نشسته در گلویش دوباره بالا و پایین شد؛ نگاه ملتمسش را به پدربزرگ دوخت. دست مهربان عمو دور شانه‌اش حلقه شد و روی بازویش را آرام فشرد. آقاجان سر تکان داد:

-خب یکی‌تون بگید چی شده؟

کوروش استکان چای را به نزدیک دهان برد:

-کاری نکرده فقط حرفم دوزار براش ارزش نداشته، به خواسته‌ام توجهی نکرده و حرفم رو زمین زده.

بغض را پس زده جواب داد:

-من... من غلط کنم بابا که حرف شما رو ندید بگیرم.

کوروش دندان بهم سایید:

-صدات رو بِبُر تا بیشتر از این عصبی نشدم یه کاری نکن بلند شم جوری بزنمت که صدا سگ بدی.

خسرو معترض شد:

DONYAIE MAMNOE



-عه کوروش، آروم داداش بذار حرف بزنه ببینیم چی شده که شما این‌طور ناراحت شدی.

سر به سمتش چرخاند:

-بگو عمو ببینم چیکار کردی؟

کف دست روی چشمانش کشید تا اشک نشسته روی مژه ها پایین نچکیده پاک شود.

خسرو آرامتر گفت:

-می‌خوای یه قلپ چای بخوری بعد حرف بزنی؟

سر بالا انداخت. عمو خسرو نقطه‌ی مقابل پدرش بود همه‌ی مسائل را با آرامش حل می‌کرد؛ خوش به حال سپنتا که عمو خسرو پدرش بود.

کوروش به جای او به حرف آمد.

- از وقتی اون رفیقش موتور خریده گفتم بهش حق سوار شدن نداره گفتم بهت یا نه؟

سر به علامت مثبت تکان داد. کوروش ادامه داد:

-پس چرا سوار شدی؟

ابروی خسرو بالا پرید. آقاجان زودتر پرسید:

-به خاطر موتور سوار شدن این‌جوری قاطی کردی پسر؟

کوروش با همان ابروهای درهم کشیده به پدرش نگاه کرد:

-آقاجون شما چرا؟ شما که از حساسیت‌های من باخبر هستین؛ می‌دونید از موتور و موتور سواری متنفرم روزی چند تا اعلامیه‌ی فوت روی در و دیوار بازار می‌بینین که بر اثر تصادف موتوره؟

آقاجان نچی کرد:

DONYAIE MAMNOE



-لااله الاالله... چرا نفوس بد می‌زنی بابا؟ اگه قرار باشه همه مثل تو فکر کنن که نباید از در خونه بیرون رفت.

کوروش به مبل تکیه داد و دست به سینه شد:
-من با بقیه کار ندارم، دوست ندارم پسرم سوار موتور بشه بهش هم تذکر دادم گفتم بهش موتور سواری و تک چرخ زدن ممنوع به جاش روز تولد هیجده سالگیش سوئیچ هر مدل ماشینی رو که بخواد توی دستش می‌ذارم گفتم بهت یا نه؟
دوباره سر به علامت مثبت تکان داد. چند ثانیه که سکوت جمع طول کشید لب باز کرد:
-نمی‌خواستم سوار بشم به خدا مجبور شدم.
-مجبور شدی؟ توضیح قابل قبولی برای من نیست.
آقاجان کف دست به سمت کوروش گرفت:
-اجازه بده بابا جان بذار توضیح بده ببینم چی شده؟
با حمایت آقاجان جرات پیدا کرد:
-از کلاس که اومدیم بیرون داشتیم با بچه‌ها خداحافظی می‌کردیم عماد سوار موتورش شد که بره منم می‌خواستم با تاکسی بیام که یهو یکی از بچه‌ها گفت: مگه با عماد هم مسیر نیستی قبلا با هم می‌رفتین چرا الان نمی‌ری؟ الکی گفتم جای دیگه کار دارم یکی دیگه گفت ولی هر روز اون داره با موتور میره تو با تاکسی جریان چیه؟ خلاصه هرکدوم یه حرفی زد یکی گفت می‌ترسی سوار موتور بشی

DONYAIE MAMNOE



یکی گفت عماد خسیسه سوارت نمی‌کنه مجبور شدم برای این‌که دهنشون بسته بشه و از فردا برام دست نگیرن سوار شدم، می‌خواستم چهارراه بعدی پیاده بشم که... از شانسم شما هم پشت چراغ قرمز بودی.

سر بلند کرد و خیره‌ی چشمان پدر ادامه داد:

-مجبور بودم وگرنه من غلط کنم روی حرف شما حرف بزنم غلط کنم حرفتون رو زمین بزنم.

خسرو به حرف آمد:

-یه وقت‌هایی آدم توی شرایطی گیر می‌کنه مجبور میشه کاری کنه که دلش نمی‌خواد به نظرم این‌بار رو چشم پوشی کن داداش من ضامن میشم که دیگه تکرار نشه حتی اگه توی هر موقعیت مشابهی که گیر کنه هوم درسته عمو؟

سرتکان داد:

-بله قول می‌دم.

خسرو دوباره بازویش را به مهر فشرد. کوروش ابرو بالا داد:

-و اگر تکرار بشه؟

آقا جان پادرمیانی کرد:

-تکرار نمیشه دیگه صلوات بفرست. صدای زنگ گوشی کوروش بلند شد.

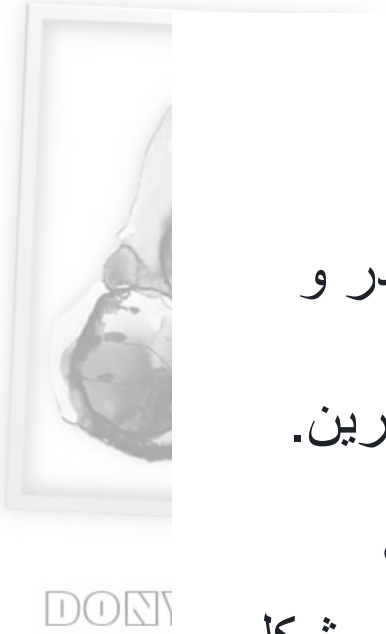
با نگاهی به صفحه دوباره ابرو بالا داده تماسش را وصل کرد:

-به جناب فکوری...

چیزی که از زبان فکوری شنید باعث شد اخم کند:

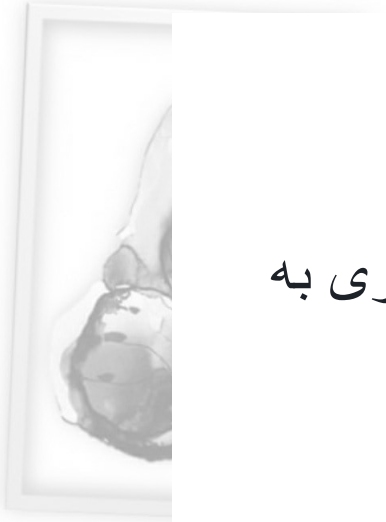
-یعنی الان اون‌جاست؟

DONYAIE MAMNOE



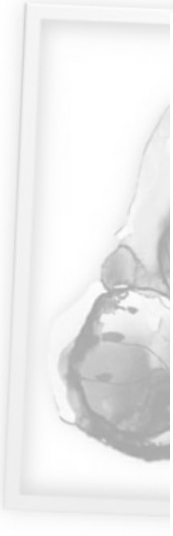
...
ایستاد:
-باشه ممنون خبر دادی الان حرکت می‌کنم.
تماس را قطع کرد در مقابل نگاه‌های پرسش‌گر پدر و برادر مردد ماند که حقیقت را بگوید یا نه؟
-آقاجون من برم تا جایی و برگردم شما شام بخورین.
پدر بود و نگاه نگران پسر را خوب می‌شناخت:
-کجا می‌خوای بری کوروش کی بهت زنگ زد؟
-چیزی نیست آقاجون نگران نشو واسه دوستم یه مشکلی پیش اومده...
پدر میان حرفش پرید:
-حقیقت رو بگو بعد برو پسر.
پوفی کشید:
-ای بابا هیچ جوره نمیشه شما رو پیچوند، اتفاقی نیفتاده فقط ریختن توی اون باغی که امیر و رفیقاش جشن گرفتن همه رو بردن کلانتری، فکوری رفیقم که توی کلانتری یازده هست زنگ زد گفت برم یه تعهد بدم امیر شب نمونه اون جا.
پدرش نفسی پرحرص گرفت خسرو پرسید:
-منم بیام؟
سربالا انداخت.
-نه بابا لازم نیست چیزی نشده که میرم زود میایم.
به راه افتاد و جلوی در که رسید با حرکت سر به پدر که متفکر به نقطه ای خیره بود اشاره کرد و خسرو با باز و بسته کردن چشم به او اطمینان خاطر داد.

DONYAIE MAMNOE



خسرو با نگاه به عدد روی صفحه‌ی فشارسنج سری به رضایت تکان داد
-خوبه
مادر نفس حبس شده‌اش را بیرون فرستاد:
-چرا این‌قدر خودخوری می‌کنی خدای نکرده فشارت بره بالا خوبه؟
آقاجان شربت زرشک را از دست دخترش گرفت:
-این پسره آخر یه کاری دست من میده.
خسرو دستگاه را داخل کاور گذاشت:
-چه حرفیه آقاجون چیزی نشده که.
- چیزی نشده؟ پاش به کلانتری باز شده دیگه چی از این بدتر؟
مادرجان نچی کرد؛ خسرو جواب داد:
-یه جشن کاملا سالم بوده حتما صدای موزیکی چیزی بلند بوده همسایه‌های همیشه در صحنه رو هم که خودتون بهتر میشناسین سریع سه تا شماره می‌گیرن الو اینجا داره محاربه با خدا اتفاق می‌افته.
تینا سربلند کرد:
-محاربه با خدا یعنی چی دائی جون؟
خسرو دو انگشت اشاره و میانی را بهم چسباند بقیه انگشتان را خم کرده رو به سقف گرفت:
-یعنی کیو کیو، جنگ با خدا

DONYAIE MAMNOE



تینای چهار ساله با چشمان گرد شده نگاهی به دست خسرو کرد و نگاهی به سقف.
-مگه با خدا هم می‌جنگن؟
طناز خندید:
-بیا حالا جواب بچه‌امو بده.
خسرو هم لبخند زد:
-نمی‌دونم دایی میگن میشه هنوز پرونده‌ای واسه من درست نشده با این مضمون.
مادر جان دست بر زانو گذاشت ایستاد:
-خدا نکنه مادر
تینا خودش را بیشتر به خسرو چسباند.
- مضمون یعنی چی دائی جون؟
صدای خنده‌ی بقیه هم بلند شد.
- یعنی معنی و مفهوم
تینا سرتکان داد:
-یعنی هنوز پرونده‌ای با این معنی برات درست نشده.
-آره عزیزم
-کی درست میشه؟
خنده‌ی طناز جمع شد:
-عه بسه دیگه پاشو پاشو برو بازی بدو.
صدای باز شدن قفل در نگاه‌ها را به سمت خود چرخاند.
سپنتا در چهارچوب قرار گرفت:
-به‌به سلام بر خاندان حاج مجتبی.
در را بست و دستانش را از هم باز کرد:
-چه استقبال گرمی.

DONYAIE MAMNOE



یکی یکی جواب سلام گرفت و به همه دست داد. حین احوالپرسی نگاهی به میز شام کرد که نیمه آماده بود؛ ابرو بالا داد:

-شام آماده نیست فکر کردم به آخرش می‌رسم.

تینا قبل همه جواب داد:

-نه نخوردیم آخه دائی امیر رو پلیسا گرفتن، آقا جون هم فشارش رفته بالا ولی دائی خسرو میگه خوبه.

سپنتا مکثی کرد تا این گزارش مفصل را در مغزش آنالیز کند...

-امیر رو گرفتن؟ چرا؟

خسرو لب باز کرد که تینا مهلت نداد:

-آخه محرم خدا شده

صدای انفجار خنده‌ی جمع باعث شد حاج مجتبی هم لبخندی برلب بیاورد. سپنتا گیج و گنگ پرسید:

-یکی بگه چه خبره؟ عمه طناز بیا دخترت چی میگه مخم هنگ کرد.

سورنا که جلوی در تراس ایستاده بود خنده‌اش را مهار کرد:

-بیا بهت بگم.

هر دو آرنج برلبه‌ی نرده‌های سفید رنگ تراس گذاشته خیره‌ی حیاط بودند. صدای آواز جیرجیرکهای درون باغچه‌ها حکم موزیک بی‌کلام فضا را داشت.

- پس با این وضعیت امشب این‌جا غوغاست.

سورنا سر به علامت مثبت تکان داد:

DONYAIE MAMNOE



-آره از وقتی به بابام زنگ زدن رفت کلانتری آقاجون از عصبانیت کبود شده فشارش هم بالا رفته بود.

سپنتا پوفی کشید:

-بیچاره امیر باز یه داستانی براش درست شد؛ حالا تا مدت‌ها آقاجون بهش گیر می‌ده.

- فعلا که عمو خسرو سعی کرده آرومش کنه، دیگه باید ببینیم چقدر موفق بوده.

سپنتا نچی کرد:

-فرقی نداره بهرحال آقاجون باز یه بهانه‌ای پیدا کرد واسه بحث‌های قدیمی‌اش و گیر دادن‌هاش به امیر،

ای بابا کاش امشب و دودر می‌کردم نمی‌اومدم.

سورنا از گوشه‌ی چشم نگاهش کرد:

-حتما باز مهمونی دعوت بودی؟

لبخند کجی گوشه‌ی لب سپنتا جای گرفت زبان روی لب پایین کشید:

-اوف اونم چه مهمونی

سورنا ابرو بالا انداخت:

-دو نفره

سپنتا سر دو انگشت شست و اشاره بهم چسباند:

-رومانتیک یه شب رویایی.

سورنا جمله‌اش را کامل کرد.

-شمع و گل و پروانه و...

سپنتا با خنده سربالا انداخت:

-نه دیگه فقط شمع و پروانه

DONYAIE MAMNOE



با انگشت به خودش اشاره کرد:
-شمع که من و اون هم پروانه.
سورنا متاسف گوشه‌ی لب پایین کشید:
-واقعا که این همه اعتماد به نفس تو منو هلاک کرده.
-دروغ میگم مگه؟ چیکار کنم وقتی مثل پروانه دورم می‌چرخن؟ یه سپنتا میگن صدتا از دهنشون می‌ریزه.
سر به سمت پسر عمو چرخاند:
-نمی‌دونی سورنا، این یکی اصلا یه چیز دیگه است؛ یه دافیه ماه... ماه... چند وقت دنبالم بود؛ منم که می‌دونی مغرور و از خود راضی.
خندید.
-پا نمی‌دادم تا دیگه دست از نخ دادن برداشت و رسما تقاضا داد با اون صدای مخملیش گفت "من دوست دارم بیشتر با شما آشنا بشم" من هم که دیدم ناز کردن حدی داره سریع آغوش و براش باز کردم.

-دهنت سرویس خیر سرت پزشک این مملکتی یه کم خوددار باش.
سپنتا شانه بالا انداخت با بی‌قیدی جواب داد:
-کو حالا تا پزشک شدن من، اوه تازه سال اول می‌خونم بذار از جوونیم لذت ببرم بابا بعدش هم مگه چیکار می‌کنم کار غیر شرع که نمی‌کنم.
سورنا با چشمهای گرد شده نگاهش کرد:

DONYAIE MAMNOE



-نه اصلا کار غیر شرع نمی‌کنی کاملا در چهارچوب موازین اسلامی قدم برمی‌داری برادر.

سپنتا چرخید و کمر به نرده‌ها چسباند:

-این حرفها رو ولش کن تو بگو چی شده؟

سورنا به سمتش چرخید:

-چی چی شده؟

سپنتا با سر و چشم به صورتش اشاره کرد:

-جای انگشت‌های عموجانم روی صورتت خودنمایی می‌کنه داداش.

- آهان هیچی فقط شانس من از شانس عمو امیر قهوه‌ای‌تر، موقع موتور سواری مچم و گرفت.

این بار چشمان سپنتا گرد شد:

-رفتی پیست؟

سورنا با یادآوری خاطره‌ی خوب پیست لبخند زد:

-اون و که چندبار

سپنتا ابرو بالا داد:

-چه پر دل و جرات شدی تو آفرین.

-ولی یه بار بیشتر سوار نشدما.

- خب عمو فهمیده؟

سورنا سر بالا انداخت.

- نه بابا پیست رو که اگه بفهمه تیکه بزرگه‌ام گوشمه.

-پس چی؟

DONYAIE MAMNOE



-سر کل کل با بچه‌ها مجبور شدم ترک عماد نشستم عهد پشت چراغ بابا ما رو دید منم سریع این‌جا از فرصت استفاده کردم قضیه حل شد.

-با یه سیلی؟

سورنا کف دست به صورتش کشید.

-دیگه این که نقل و نباتشه، ولی یه غلط دیگه‌ای کردم که فقط خدا به دادم برسه.

- کلا افتادی روی دور خرابکاری‌ها .

سورنا سر تکان داد:

-این دفعه شوخی نیست بابام بفهمه وسط همین حیاط آتیشم می‌زنه.

ابروهای سپنتا بهم نزدیک شد:

-چرا؟ چیکار کردی؟

سورنا پوفی کشید:

-با عماد یه آشغالی رو ادب کردیم.

سپنتا با مکث پرسید:

-چیکار کردین؟

سورنا خیره در چشمان متعجب پسرعمو جواب داد:

-تا جایی که می‌خورد زدیمش.

سپنتا مشغول حلاجی چیزی که از زبان پسرعموی همیشه آرامش شنیده بود تکرار کرد:

-زدینش؟ یعنی دعوا کردی؟ یعنی کتک کاری کردی؟ تو؟ با عماد؟

-آره حالا هم بی شرف رفته شکایت کرده

- مگه زخمی شده دست و پاش و شکستین؟

DONYAIE MAMNOE



سورنا لبخند زد:
-نه بابا یه‌جوری زدیم خط روش نیافته.
-پس با چه مدرکی شکایت کرده؟
-فیلم دارن یکی فیلم گرفته.
- اوه پس کارِت غم داره داداش.
سورنا سر تکان داد:
-خیلی، حالا مسئله این‌جاست که باید چه خاکی توی سرم بریزم بابام اگه بفهمه دعوا کردم زنده‌ام نمی‌زاره شنبه هم باید برم شورای حل اختلاف امیدوار بودم امشب به عمو امیر بگم که اون هم این‌جوری شد.
- من شنبه امتحان دارم وگرنه می‌اومدم می‌خوای به بابام بگیم؟
-نه، نمی‌خوام عمو خسرو بفهمه، فعلا که فردا و فرداشب رو وقت دارم ببینم عمو امیر چی میگه.
-چی بگم والا سعی کن یه کاری کنی بدون این که بابات بفهمه حلش کن.
سرتکان دادن سورنا هم زمان شد با بلند شدن زنگ تلفن سپنتا، با نگاهی به صفحه‌ی گوشی‌اش لبخند زنان تماس را وصل کرد و از لحن ملایم سلام کردنش حدس این‌که فرد پشت خط چه کسی است برای سورنا آسان شد. سری از تاسف برای پسرعمو تکان داد و سپنتا با چشمکی به ادامه‌ی مکالمه‌اش پرداخت. سورنا در تراس را باز کرد و وارد سالن بزرگ شد.
- داداش
سر به سمت صدا چرخاند؛ آرتا نزدیک شد.

DONYAIE MAMNOE



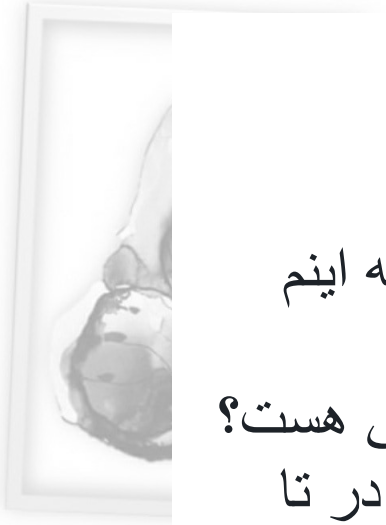
-خوبی
لبخند زد:
-آره داداشم خوبم
آرتا غمگین به صورت برادر نگاه کرد:
-درد نداری
سورنا لبخند تصنعی بر لب نشاند:
-نه بابا درد نداشت که.
آرتا با همان لحن غمگین گفت:
-دیگه به من که دروغ نگو من که می‌دونم سیلی بابا چه دردی داره.
سورنا دست پشت کمرش گذاشت و او را به خود چسباند.
- نه این دفعه آروم زد راستی راستی درد نداشت.
- فردا به مامان میگم.
سورنا سرخم کرده نگاهش کرد:
-چی میگی؟
-میگم بهش بابا جلو همه تورو زده.
سورنا نفسی گرفت آهسته پرسید:
-فکر می‌کنی براش مهمه؟
آرتا سر بلند کرد:
-مهم نیست؟ بچه‌اش جلوی همه سیلی بخوره براش مهم نیست؟
-نه براش مهم نیست، تو هم لازم نیست بهش بگی هیچی نگو.
آرتا بغضی کرد:
-مهمه من می‌دونم، بهش می‌گم.

DONYAIE MAMNOE



کوروش پا روی پدال ترمز گذاشت:
-به‌سلامت
چند ثانیه طول کشید؛ صدایی که از باز و بسته شدن در ماشین نیامد از آینه به صندلی عقب نگاه کرد؛ امیر هم نیم‌تنه به پهلو چرخانده نگاهش می‌کرد:
-چی شده؟
کف دست به پیشانی گذاشت:
-وای امیر کیفم و توی ویلا جا گذاشتم حالا چیکار کنم.
-خب حالا ایراد نداره فردا می‌ریم می‌گیریم.
-آخه دسته کلیدم توش بود الان چجوری در باز کنم مادر جونم الان خوابه.
کوروش اخمی کرد.
-در بزن دیگه
دخترک دل چرکین از این همه اخم کوروش جواب داد:
-با اون قرص خوابی که می‌خوره توپ هم در بیاد بیدار نمیشه.
کوروش پوزخند زد نیم نگاهی به امیر انداخت:
-به‌به مادرجون هم که شب‌ها قرص خواب می‌خوره.
امیر چشم درشت کرد؛ ثانیه‌ای خیره‌ی نیم‌رخ برادر شد و دوباره به عقب سرچرخاند.
-امشب میریم خونه ما
سر کوروش به آنی چرخید:

DONYAIE MAMNOE



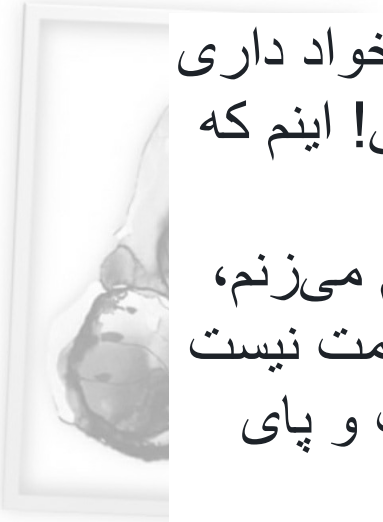
-امشب میریم خونه‌ی ما؟
سوالی جمله را گفته بود و دوباره تکرار کرد
- امشب میریم خونه ما؟
نه واقعا فکر می‌کنی الان توی موقعیتی هستی که اینم ببری خونه؟
-اینی که داری میگی اسم داره بعد هم چه مشکلی هست؟ می‌بینی که دسته کلیدش جامونده الان بشینه پشت در تا مادرجون نماز صبح بیدار شه در و باز کنه؟
کوروش دوباره پوزخند حرص‌درآری زد:
-آهان مادرجون یه ضرب می‌خوابه دیگه تا نماز صبح؟ خوب آمار داری داداش.
امیر چشم بست دم عمیقی گرفت و چشم باز کرد؛ دست به دستگیره‌ی در گذاشت.
- رها پیاده شو.
صدای قفل شدن درها که آمد لحظه‌ای مکث کرد و سرچرخاند.
-باز کن درو پیاده میشیم شرمنده از این که امشب باعث زحمتت شدم.
کوروش پوفی کشید دوباره از آینه به رها نگاه کرد.
-تصمیمت چی شد جای هست بری یا برسونمت هتل؟
رها قطره اشک چکیده روی گونه‌اش را پاک کرد:
-میرم خونه دوستم.
-دوستت کیه؟
امیر معترض اسمش را گفت:
-کوروش

DONYAIE MAMNOE



- ها؟ هی کوروش کوروش چیه؟
امیر سر تکان داد:
-چته تو؟ چرا این‌جوری باهاش حرف می‌زنی؟
کوروش بی‌توجه به امیر ماشین را به حرکت در آورد و رها را خطاب قرار داد:
-آدرس خونه دوستت کجاست؟
رها بغض کرده جواب داد:
-یه کوچه قبل از خونه شما کوچه یازدهم.
-یعنی کوچه روبه‌رویمون؟
رها سرتکان داد:
-آره
صبرکردند در باز شد و رها دستی برای امیر تکان داده وارد خانه شد.
-کیه این رفیقش؟ مطمئنی ازش؟
-می‌شناسم هم کلاسی‌مونه.
-پس چرا توی جشن امشب نبود؟
-نمی‌دونم یعنی فکر کنم خونواده‌اش اجازه ندادن.
کوروش سری بالا پایین کرد:
-آها پس دختر خوبیه پدر و مادر داره.
گردن امیر با شتاب به سمتش چرخید:
-منظورت چیه؟
-منظوری ندارم میگم دختره سرسفره پدر مادر بزرگ شده.

DONYAIE MAMNOE



-توجه کردی خان داداش امشب هرچی دلت می‌خواد داری میگی پوزخند می‌زنی متلک می‌گی تهمت می‌زنی! اینم که آخری منظورت به رهاست دیگه؟

-هرچی دلم بخواد میگم لازم باشه توی دهنت هم می‌زنم، دارم می‌گم دختره پدر و مادر داره مثل رها خانومت نیست که ددی‌جون و مامی‌جونش ولش کردن توی دست و پای تو.

امیر با حرص مشت به در کوبید.

-نگه‌دار پیاده میشم.

کوروش فرمان را چرخاند و وارد کوچه شد.

-گه می‌خوری

-میگم نگه دار

-لااله الله شیطونه میگه بزنم آش و لاشش کنم توله‌سگو.

- اونی که می‌زنی آش و لاش می‌کنی هیچکی هم هیچی بهت نمیگه بچه‌های مظلومتن.

-تو هم داداش کوچیکترم هستی اون‌قدری که امضام واسه بیرون آوردنت از بازداشت تاثیر داره همون‌قدر هم اختیارت رو دارم.

امیر پوفی کشید:

-احترام نگه می‌دارم هیچی نمی‌گم.

-احترام نگه ندار ببینم چه گهی می‌خوای بخوری.

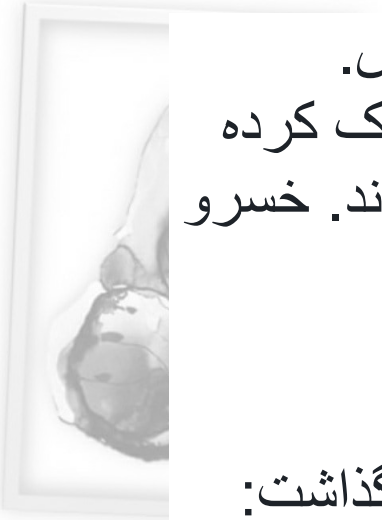
به جلوی در خانه رسیده بودند:

DONYAIE MAMNOE



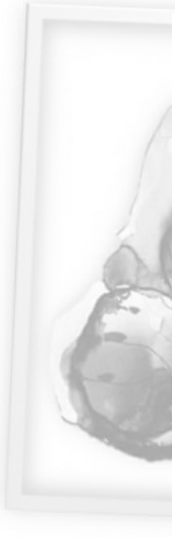
-ماشین بده من میرم خونه شهریار
- تو غلط می‌کنی
امیر صدا بلند کرد:
-کوروش
-درد توله سگ واسه من صدا بلند می‌کنه خونه شهریار واست ریدن؟
امیر آرام‌تر جواب داد:
-حوصله خونه اومدن ندارم خودت می‌دونی که جنجال میشه بی‌خیال برم خونه شهریار بهتره.
-تا آقاجون نبینتت خیالش راحت نمیشه فشارش رفته بالا خسرو گفت بیای خونه هرچی هم آقاجون گفت سرت رو می‌ندازی پایین هیچی نمی‌گی.
امیر نفسی گرفت آرنج لبه‌ی پنجره ماشین گذاشت چهار انگشت را محکم روی چشمش فشاری داد و بعد داخل موهایش کشید:
-تا حالا دستم هم بهش نخورده اینقدر بهش تهمت نزن.
کوروش از گوشه‌ی چشم نگاهش کرد:
-خورده باشه هم کسی حرفی نداره نوش‌جونت داداشم خودش که راضی خانواده‌اش که راضی گور بابای ناراضی، ما چه کاره‌ایم؟
-رها همچین دختری نیست کوروش تهمت نزن
- نمی‌دونم همچون دخترای که می‌گی چجوری‌ان ولی ما در مورد دختری که پنج سال داره توی دست و پای داداشمون می‌لوله نمی‌تونیم فکرای خوب کنیم.
-بحث با تو بی‌فایده است.

DONYAIE MAMNOE



- خوبه بحث نکن کلا امشب زیپ دهنت رو بکش.
ماشین را داخل حیاط زیر سایبان مخصوص پارک کرده از راهرو بین باغچه‌ها رد شده وارد ساختمان شدند. خسرو جلوی در منتظر ایستاده بود.
با امیر دست داد:
-خوبی؟
امیر سری تکان داد خسرو دست پشت شانه‌اش گذاشت:
-میریم تو هیچی نگو باشه داداش؟
امیر کلافه چشمی گفت. وارد که شدند اهل خانه یکی یکی سلام کرده و جویای حالش شدند؛ چشم چرخاند خبری از پدر نبود. مادر با ظرف اسفند دودکن در دست از آشپزخانه خارج شد. در حالی که دود غلیظی از ظرف گرد کوچک فلزی بیرون می‌زد سمت امیر آمد و مشغول صلوات فرستادن اسفند را یک دور دور قد و بالای پسر چرخاند.
- خوبی مادر الهی من فدات بشم.
-خوبم قربونت برم .
مادر تخم‌مرغی که در دست دیگرش داشت را هم به قد و بالای پسر کشید و آن را سمت گلسا گرفت.
-بگیر مادر ببر پرت کن گوشه باغچه یه جا بنداز محمدحسن صبح ببینه بشورتش نمونه حیاط بو تخم‌مرغ بگیره.
گلسا تخم‌مرغ را گرفت چشمی گفته به سمت در رفت.
-آره خانوم اسفند دودکن تخم‌مرغ بشکن شاخ شمشادت چشم نخوره بیشتر آبرو ریزی به‌بار بیاره.

DONYAIE MAMNOE

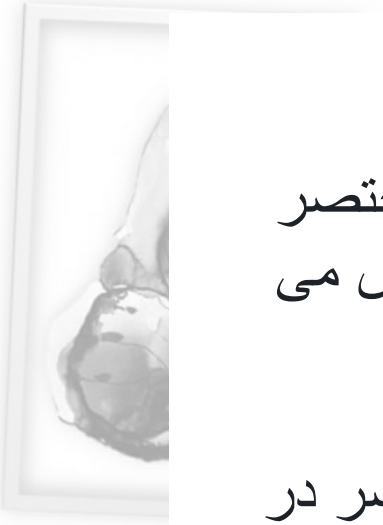


سرها به سمت آقاجان چرخید. امیر آهسته سلام داد و پدر زمزمه‌وار پاسخ داد:
-وعلیک‌سلام.
نگاه پرغضبش خیره‌ی امیر سر به زیر انداخته بود که مادر مداخله کرد.
-بیا حاجی بشین سر میز بچه‌هام هلاک شدن از گشنگی بیا قربونت برم.

p#

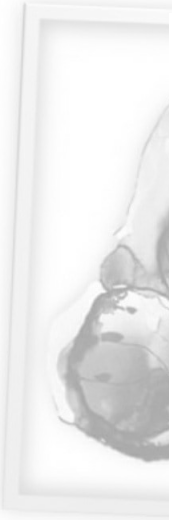
حاج مجتبی با همان اخم که پر پشتی ابروهایش باعث می‌شد غلیظ تر دیده شود صندلی مخصوصش که در رأس میز قرار داشت را عقب کشید و نشست. بقیه هم یکی یکی روی صندلی های همیشگی نشستند؛ جو سنگینی حاکم شده و همه در سکوت مشغول شام خوردن شدند. گاهی صدای پچ پچی می آمد و گاهی تعارفات مادر جان به عزیزانش برای خوردن غذاهای مورد علاقه شان که تمام روز را برای درست کردن شان زحمت کشیده بود. کار هر پنجشنبه اش همین بود؛ برای بچه ها و نوه هایش چند مدل غذا بپزد با چاشنی عشق.
صدای زنگ موبایل گلسا که بلند شد نگاه ها به سمتش چرخید؛ گلسا فقط خیره ی نگاه معنا دار آقاجان گوشی را در دست فشرد.
-ببخشید آقاجون مامانم داره زنگ میزنه، حواسم نبود سایلت کنم.

DONYAIE MAMNOE



آقاجان چانه بالا انداخت و به گوشی اشاره کرد.
-جواب بده نگران نشه.
گلسا چشم گفت و تماس را وصل کرد و کوتاه مختصر توضیح داد مشغول شام خوردن هستند و بعد تماس می گیرد.
-برنامه ات چیه؟
حاج مجتبی امیر را خطاب قرار داده بود. سپنتا سر در گوش سورنا برده آرام پچ زد:
-شروع شد.
امیر انگار منتظر بود؛ قاشق را لبه ی بشقاب گذاشت.
-برنامه ی چی حاجی؟
-برنامه ی زندگیت، آینده ات، درسو دانشگاهت هم که تموم شد به سلامتی، جشن فارغ التحصیلی رو هم که امشب گرفتید؛ الان قصد نداری به آینده فکر کنی؟ یا همچنان تصمیم داری با رفقا بیرون بری، سفر بری، مهمونی بری بعد هم سر از کلانتری در بیاری؟
پای راست امیر روی زمین ضرب گرفت.
-حاجی اگه منظورتون امشبه که یه جشن معمولی بود، بعد چهار سال درس خوندن دانشگاه عرضه نداشت یه جشن بگیره؛ این همه پول توی جیبشون ریختیم یه جشن نگرفت، خودمون خواستیم جشن بگیریم یه جشن سالم ولی معلوم.نیست کی با کی خصومت داشت که گزارش داده بود.
حاجی لقمه اش را فرو داد.
-اون دختره هم بود؟

DONYAIE MAMNOE



آن دختره ای که حاج مجتبی می گفت را همه می شناختند.
-همه ی همکلاسی ها بودیم.
حاجی خیره ی چشم های امیر شد.
-اون دختر به درد تو نمی خوره، دختری که یه شب بازداشت بمونه به درد خانواده ی ما نمی خوره، این و توی گوشت فرو کن امیر کیان.
کوروش مداخله کرد.
-واسه اون هم تعهد دادم آقاجون رسوندنش خونه.
مادرجان آرام دستت درد نکنه ای گفت. حاجی نگاه از کوروش گرفت و دوباره رو به امیر کیانش کرد.
-گوش گرفتی چی گفتم؟
امیر به چشمان پدر نگاه کرد؛ پدری که تا سر حد پرستیدن دوستش داشت. حاجی ادامه داد:
-هر چی در مورد این دختر توی سرت هست بریز بیرون، فکر و خیال باطل نکن، اون توی خانواده ی من سر این میز جایی نداره.
-من فکر و خیالی ندارم.
-خوبه نداشته باش، امیدوارم دلت هم با زبونت یکی باشه چون اونوقت باید انتخاب کنی.
مادر کاسه ی ماست را کنار دست حاجی گذاشت.
-ای آقا شام رو بخورید دیگه، چرا بحث و جدل بی خود می کنید، یه شبی که دور همیم بزار با حلاوت باشه عزیز جان.
-بحث و جدل نمی کنم خانوم، دارم میگم تصمیمش رو بگیره، حالا که درسش تموم شده دیگه چه بهونه ای هست؟

DONYAIE MAMNOE



امیر نفسی گرفت، دست کوروش از زیر میز روی زانویش نشست و با فشاری به آرامش دعوتش کرد.
-الان حرفتون چیه حاجی؟ این که من بیام فروشگاه؟ بعد این همه درس خوندن بیام تخته فرش اینور و اونور کنم و گل ترنج نشون مشتری بدم؟
-واسه تخته فرش اینور و اونور کردن به اندازه کافی شاگرد داریم؛ دارم میگم بیا فکرهای که به کوروش گفتی رو خودت عملی کن، بیا پشت به پشت برادرت بده کار و گسترش بده، هر چقدر هم سرمایه بخواین من میدم، دیگه چی؟ می خوای شرکت بزنی از صفر شروع کنی؟ من میگم بیا فکر کن اون فروشگاه شرکت، بسم الله مگه نمی خوای تجارت کنی این گوی و این میدون.

p#

خسرو پارچ را در دستش گرفت و آب را داخل لیوان سرازیر کرد.
-به نظرم پیشنهاد خوبیه، پروژه ات اگه سرمایه زیادتری می خواد من هم هستم یه سهمی هم به من و سپنتا بده.
کوروش سری تکان داد.
-اگه این کارگاه تمیز کردن و بسته بندی خشکبار، همین قیسی و برگ زرد آلو و سوغات شاهرود رو که میگه بخواد راه بندازه به نظرم یکی یه سهم بگیریم.
خسرو تایید کرد.
-فکر خوبیه

DONYAIE MAMNOE



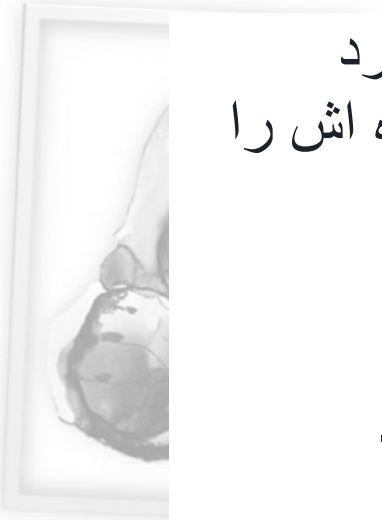
امیر بعد مکثی و زیر و رو کردن برنج داخل بشقاب سر بلند کرد.
-من خیلی بهش فکر کردم و تحقیق هم کردم اگه شما هم باشید که عالی میشه.
سپنتا صدای صاف کرد.
-معذرت می خوام که می پرسم اونوقت این خشکبار چه ربطی به فرش داره؟ قیسی و لای فرشها می خواین صادر کنین؟
حاج مجتبی جواب داد:
-در کنار کارهای فروشگاه پسرم به اون هم می رسیم من دیگه کم کم باید بازنشسته بشم عمو کوروش دست تنها می مونه پدرت که نمی تونه امیر میاد کمکش کنارش هم فکرهای که داره رو عملی کنه.
سپنتا به معنی فهمیدن سر تکان داد. امیر پدر را خطاب قرار داد.
-از شنبه میام، فقط قول دادین که پروژه هام عملی بشه دیگه؟
-پسر جان قول من قوله تا زمانی که راه راست بری و اون که گفتم از ذهنت بیرون کنی.
امیر آهسته تر جواب داد.
-فکری توی ذهنم نیست، چند بار بگم.
-خوبه
بعد این صحبت ها انگار وضعیت از حالت قرمزدر آمده و همه چی عادی شد؛ میز شام پر سر و صدا شد مانند پنجشنبه شب های گذشته.

DONYAIE MAMNOE



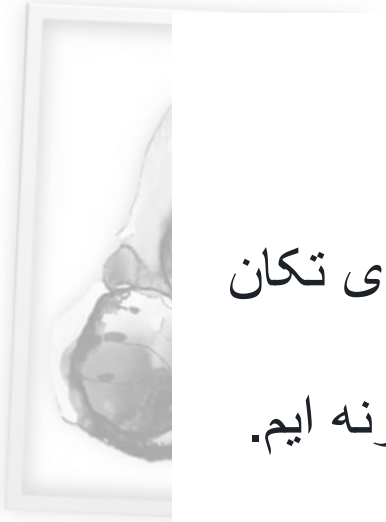
بعد شامی که دیر وقت خورده بودند یکی یکی راهی واحد هایشان شدند.
امیر به اتاقش رفت که سورنا پشت سرش نیم تنه از در به داخل کشید.
-عمو اجازه هست؟
امیر مشغول در آوردن ساعت مچی اش به پسرک موخرمایی برادر نگاه کرد.
-بیا عزیزم.
سورنا که آهسته و پچ پچ وار هچلی که در آن گیر افتاده بود را برای عمو تعریف کرد، عمو متفکر گوشه ی لب پایین کشید.
-اگه بابات بفهمه چی؟
-اولا خدا کنه نفهمه بعدش هم اگه خدای نکرده فهمید دلم قرصه که شما پشتم هستی، شنبه میای عمو؟
امیر پوفی کشید.
-آخه چی بگم به تو بچه، باشه میام.
سورنا ذوق زده تشکری کرد و شب بخیر گویان از اتاق خارج شد.
نه آفتاب تابیده در اتاق و نه صدای بلند تلویزیون نتوانسته بود بر خواب نازنینش پیروز شده او رااز رختخواب جدا کند؛ اما چند ثانیه ای می شد چیزی در بینی اش قلقلکش می داد.
دست به بینی کشید و نچی کرد، خواست به سمت دیگر بچرخد که صدای خنده ی ریزی گوش هایش را تیز کرد.
-بیدار نمیشی تنبل؟

DONYAIE MAMNOE



با شنیدن صدا سریع چشمانش باز شد و با دیدن فرد روبرویش که لبه ی تخت نشسته و گیس بافته شده اش را در دست داشت در جا نشست.
-رها
-جانم، سلام ظهر بخیر تنبل خان
نگاهی به در اتاق کرد و دوباره خیره ی رها شد.
-اینجا چیکار می کنی؟
رها شانه بالا انداخت.
-خب ناهار اومدم اینجا.
دلش می خواست فریاد بزند حالا که با وعده فروشگاه رفتنش توانسته بود آرامش را برگردانده و فکر پدر را منحرف کند اینجا آمدن رها فاجعه بود.
صدای خش دار خواب آلودش را با تک سرفه ای صاف کرد.
-خونه نرفتی؟
رها نچی کرد.
-نه، تا نصف شب با نرگس حرف می زدیم دیر خوابیدیم، تا بیدار شدم و صبحونه خوردیم و اینا یهو ظهر شد دیگه مادر جون رفته نماز جمعه، کلید هم که ندارم، دیدم زشته خونه نرگس بمونم باباش خونه بود اومدم اینجا کار بدی کردم؟
امیر سعی کرد کلافه گی اش را پنهان کند.
-نه خوب کردی.
ضربه ی کوچکی به در بسته ی اتاق خورد و در باز شد.
مادر به داخل سرک کشید، لبخند مادر هم پر استرس بود.

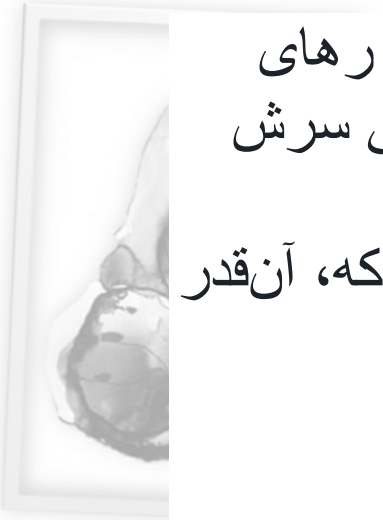
DONYAIE MAMNOE



-رها جان اینجایی دخترم؟
رها لبخند زد، بی دغدغه خونسرد!
-آره اومدم این تنبل خان رو بیدار کنم.
مادر نگاه پر معنی به امیر کرد، او هم آهسته سری تکان داد.
-بیا رها جان گلسا و طناز هم اومدن توی آشپزخونه ایم.
رها ایستاد.
-اومدم
مادر در اتاق را نیمه باز گذاشت و رفت.
امیر نفس حبس شده اش را بیرون فرستاد.
-شما برو من دوش بگیرم بیام.
رها باشه ای گفت و به سمت در رفت.
-رها
رها برگشت نگاهش کرد.
امیر شال را به سمتش گرفت.
-شالت جا موند.
رها دستی تکان داد.
-باشه حالا توی خونه که لازم ندارم.
بیرون رفت، امیر نگاهی به شال توی دستش دمی عمیق گرفت.

p#

DONYAIE MAMNOE



نگاه‌های زیر چشمی و خصمانه‌ی حاج مجتبی به رهای نشسته کنار امیر آن‌قدر زیاد بود که همسرش کمی سرش را جلو کشید و پچ زد:

-آقا قربونت برم هیچی از غذا خوردنت نفهمیدی که، آن‌قدر حرص نخور.

حاجی دندان بهم چفت کرد:

-این این‌جا چیکار می‌کنه؟

-به خدا نمی‌دونم امیر بچه‌ام هم خبر نداشت وقتی دیدش تعجب کرد خودش اومده مهمونه دیگه دورت بگردم تحمل کن همین امروزه.

تینا با چشم‌های درشت شده لقمه‌ی بزرگ داخل دهانش را با هر زحمتی بود جویید و نصفه نیمه بلعید.

-رها جون تو همون دختره هستی؟

سر رها که به سمت تینا چرخید رها با لبخند پرسید:

-کدوم دختره عزیزم؟

-همون که آقاجون میگه.

لقمه در گلوی امیر پرید و به سرفه افتاد. لبخند رها جمع شد؛ کوروش لیوان آب را به امیر داد و چند ضربه‌ی آرام بین دو کتفش زد.

-آروم‌تر داداشم مسابقه فرداست هول نکن.

امیر قلپی از آب خورد و چشم‌غره‌ای به کوروش رفت که باز تینا بی‌توجه به هشدار طناز ادامه داد:

-به تو میگه اون دختره

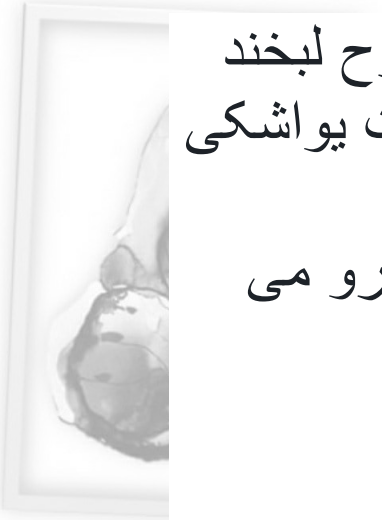
رها لبش را به پوزخندی کج کرده چنگال درون ظرف سالادش چرخاند.

DONYAIE MAMNOE



-ماشاالله به این همه تربیت حاج‌آقا.
امیر معترض نامش را خواند:
-رها
رها شانه‌ای بالا انداخت:
-خب تیناجون آقاجون دیگه چی میگه؟
تینا نگاهی به آقاجانش کرد که با طرح لبخندی روی لب خیره‌اش بود؛ حاجی عجیب راضی بود از این بلبل زبانی مغز بادامش.
تینا سرچرخاند:
-میگه تو سر این میز جایی نداری ام... ولی الان که جا شدی، من که نفهمیدم آقاجون دیشب چی گفت ولی سپیده میگه یعنی تو دختر خوبی نیستی دزدی.
مادرجان به صورتش کوبید:
-خدا مرگم بده طناز
طناز هول زده نیشگونی از بازوی ظریف تینا گرفت و صدای آخش را بلند کرد.
-لال بمیر دیگه غذات رو بخور.
صدای پغ خنده‌ی کوروش نگاه سرخ امیر را به سمت خود کشاند. سپیده اخم کرد.
-تینای بیشعور هر چی من بگم تو باید تکرار کنی؟ اصلا تقصیر منه به سوالهای مسخره‌ات جواب میدم.
سپنتا سرخم کرده آهسته گفت:
-خب آبجی خوشگلم تو که می‌دونی این ورور جادو هرچی بگی تکرار می‌کنه جلوی زبونت بگیر.

DONYAIE MAMNOE



سپیده با همان اخم به آقاجان نگاه کرد؛ هنوز طرح لبخند داشت، اخمش باز شد وقتی دید آقاجان هم بلد است یواشکی چشمک بزند.

رها همچنان چنگال را در بافت کاهوهای بینوا فرو می برد.

-آره تینا جون می‌بینی که سر این میز جا شدم.

تینا کمی خودش را از طناز دور کرد:

-ولی الان که دائی خسرو و زن‌عمو نیست جا شدی وگرنه که دیگه صندلی نیست.

-خب یدونه صندلی میارم.

-اگه دوست داری من صندلیم بهت می‌دم روی پای سورنا می‌شینم آخه می‌خوام عروسش بشم.

-د بیا مبارکه عمو عروس‌دار شدی.

سورنا لب بهم چفت کرد و خنده‌اش را خورد؛ کوروش برای سپنتا سری تکان داد و خنده‌اش را مهار کرد.

امیر پوفی کشید؛ رها هم انگار دست بردار نبود.

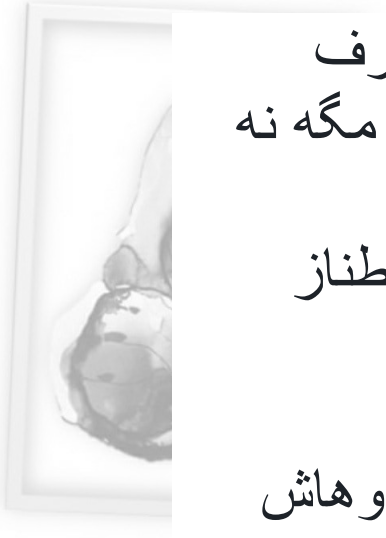
-نه عزیزم چرا روی صندلی تو بشینم؟ هرکی سر جای خودش، منم همین‌جا کنار دائی امیر می‌شینم آخه منم می‌خوام عروسش بشم.

سر امیر باشتاب چرخید و مهره‌های گردنش ترق صدا داد:

-رها

رها لیوان نوشابه را به لب‌هایش نزدیک کرد:

DONYAIE MAMNOE



-جانم... چیه خب؟ داریم با تینا از آرزوهامون حرف می‌زنیم دخترییم دیگه عروس بازی دوست داریم، مگه نه تینا؟

تینا سرتکان داده خواست لب باز کند که هشدار طناز مانعش شد.

حاج مجتبی به صندلی تکیه داد:

-جات خالی رها خانم دیشب هم امیرکیان از آرزوهاش حرف زد انشاالله از فردا هم به رویاهاش جامه عمل می‌پوشونه.

رها ابرو بالا داد:

-چه خوب یعنی از فردا می‌ری دنبال کار شرکت؟ چرا نگفتی؟

صدای حاج مجتبی مانع از جواب دادن امیر شد.

-شرکت نه اول فروشگاه بعد در کنار فروشگاه بقیه کارهاش

p#

رها با مکثی نگاه از حاجی گرفت و به نیم رخ امیر خیره شد که سر پایین با غذا ی پیش رویش بازی می کرد.

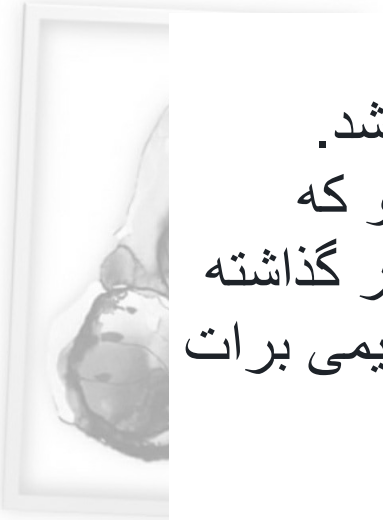
-میری فروشگاه؟

امیر سر به علامت مثبت تکان داد؛ رها چشم درشت کرد:

-یعنی چی؟ پس ثبت شرکت و اون همه رویا و آرزو چی میشه؟

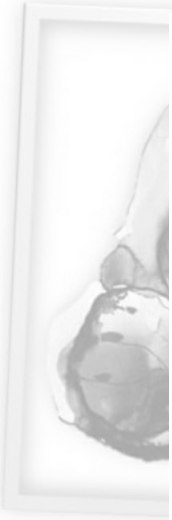
امیر آهسته جواب داد:

DONYAIE MAMNOE


DONY

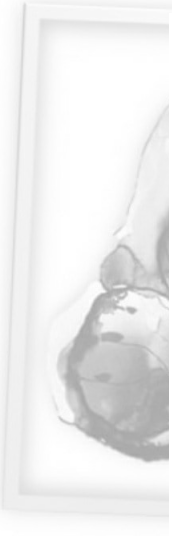
-بعد حرف می‌زنیم.
رها سکوت که نکرد هیچ تن صدایش هم بلند تر شد.
-چرا بعد؟ الان حرف بزنیم، الان بگو... الان بگو که دیشب که حاجی سر این میز کله پاچه ی من و بار گذاشته بود چه تصمیمی گرفتی؛ در واقع پدرت چه تصمیمی برات گرفت؛ چرا نگفتی؟ چرا حرف نمی زنی؟
-بس کن رها
-نه بس نمی کنم، خسته شدم دیگه، چرا نمیگی چه تصمیمی داری؟ چرا نمی گی چه تصمیماتی داریم؟ چرا نمیگی چی بینمونه؟
امیر مات نگاهش کرد.
-چی بینمونه؟
-چیزی بینمون نیست؟ بعد این همه سال نیست؟
صدای حاج مجتبی نگاه ها را به سمت خود کشاند.
-دیشب گفت نیست، دو بار هم تکرار کرد؛درسته امیر جان؟
امیر نگاه از پدر گرفته آرنج روی میز گذاشت و با پشت چهار انگشت لب پایین را به دندان فشرد.
رها بغض کرد.
-امیر...
کوروش هم دست از غذا خوردن کشیده تکیه بر صندلی، طرح لبخند بر لب خیره ی اشک چکیده از چشمان رها، گویی به تماشای فیلم مورد علاقه اش نشسته همان اندازه خرسند و راضی.

DONYAIE MAMNOE

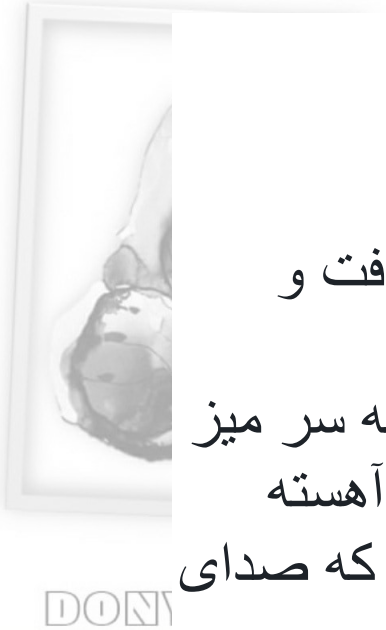


-من این همه سال از رفاه و آسایش و بهترین امکانات گذشتم به خاطر تو...
هق زده با دست به خود اشاره کرد.
-امیر من از خانواده ام گذشتم به خاطر بودن کنار تو.
-پسری که من تربیت کردم از خانواده اش نمی گذره دختر جان.
رها بزاق فرو داد:
-من که نگفتم بگذره.
-ولی ما میگیم باید انتخاب کنه.
مادرجان التماس به جان صدایش ریخت.
-حاج آقا
حاجی کف دست سمت همسرش گرفت:
-اجازه بده حاج خانم، حالا که حرف افتاد بزار تکلیف معلوم بشه این بنده خدا هم بره دنبال زندگیش.
-برم دنبال زندگیم؟ آره امیر؟
امیر چشم بست و باز کرد.
-بعد حرف میزنیم، خواهش می کنم.
حاجی پرسید:
-مگه حرفی هم مونده؟ مگه شما دیشب حرفهات رو نزدی؟ مگه تصمیمت رو نگرفتی؟
امیر سر پایین انداخت:
-گرفتم.
رها کف دو دست روی میز کوبید.
-لعنت به تو... لعنت به تو...

DONYAIE MAMNOE


صدای گریه اش بیشتر شده از روی صندلی بلند شد خود را داخل اتاق امیر انداخت، مانتو و شالش را چنگی زد؛ از اتاق بیرون و به سمت در خروجی رفت.
امیر نیم خیز شد.
-بشین امیر کیان.
در که بهم کوبیده شد امیر چند قدم از میز دور شده بود.
-امیر
امیر کلافه نگاهی به پدر انداخت.
-برم دنبالش
-بری دنبالش که برگرده؟
-نه برم برسونمش
پدر به بشقاب غذای نیمه پر اشاره کرد.
-بیا بشین غذات رو بخور؛ خودش اومده خودش میره.
امیر این پا و آن پا کرد.
-آقاجون مهمون بود، شما که احترام به مهمون رو یاد ما دادی الان کاری کردی مهمونت از سر سفره ات بلند شد.
-مهمانی که ناخوانده باشه و حضورش به ضرر خانواده ام باشه صلاح نمی ببینم سر سفره ام بشینه.
امیر سر تکان داده به سمت در حرکت کرد.
-گفتم برگرد امیر همین الان.
امیر دست بر دستگیره ی در به پدر نگاه کرد، انگشت اشاره به سمت صندلی امیر گرفته بود.
-بشین غذات رو نخوردی.
-این وقت روز خیابونها خلوته برم برسونمش
-سپنتا میره

DONYAIE MAMNOE

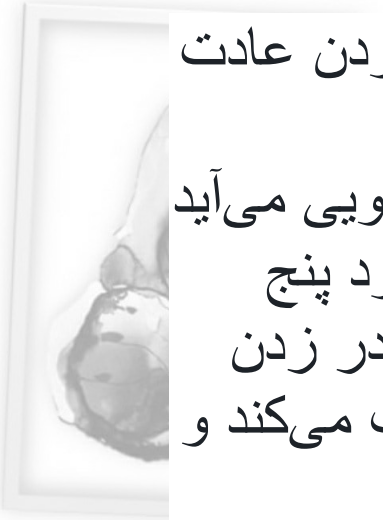

DONY

سپنتا قلپی آب خورد.
-من؟ هنوز ناهارم نخوردم آقاجون.
-وقتی برگشتی می خوری بلند شو.
مطیعانه چشمی گفت؛ سوییچ را از دست امیر گرفت و بیرون رفت.
نگاه حاجی هنوز روی پسرش بود؛ امیر دوباره به سر میز برگشت؛ سکوت حاکم شد، قاشق و چنگال ها هم آهسته حرکت می کردند شاید هم نمایش ادا بازی داشتند که صدای در نمی آمد.
کلید در قفل چرخید و سپنتا وارد شد.
-تا ماشین و در آوردم و رسیدم سر کوچه تاکسی گرفت رفت.
صدای بهم کوبیده شدن در اتاق امیر پایانی بود بر داستان آن ظهر جمعه ی خانواده ی فرهمند.

p#

خودش هم نمی‌دانست چرا؟ هرچه قدر جستجو می کرد علتش را پیدا نمی‌کرد؛ علت دلگیر شدن از آقاجان، علت حال بدش از گریه‌کنان رفتن رها؛
کلافه چنگی به موهایش زد و چندبار کف دستش را روی موها جلو عقب برد. فقط می‌دانست هر چه هست عشق نیست؛ رها هست، همیشه هست، کنارش قدم به قدمش، در هر کلاس، هر واحدی که او برمی‌داشت، هر اردو هر

DONYAIE MAMNOE



مهمانی کوه‌نوردی سفر... رها بود و انگار این بودن عادت شده بود؛ به یقین که عادت شده بود.

عشق نیست عشق که این‌گونه نمی‌شود؛ عشق یهویی می‌آید با یک نگاه با یک لبخند، عشق که ذره‌ذره نمی‌شود پنج سال جان بکند تا خودنمایی کند. عشق یهویی بی در زدن بی اجازه بی رخصت بی فرصت می‌آید و تخریب می‌کند و از نو می‌سازد و قدعلم می‌کند.

گوشی را میان دو انگشت چرخاند. رها گریه‌کنان رفته بود؛ رهای همیشه همراه رهای مهربان، رهای رفیق گریه‌کنان رفته بود.

دستش روی نام مخاطبان لغزید عکس خودش و رها خندان میان جاده‌ی پاییزی با آن‌همه رنگ نارنجی روی صفحه خودنمایی کرد. صدای فریدون آسرایی درگوشش پیچید.

"دوست دارم دوست دارم

قدر تموم آدما قد تموم عاشقا"

آن‌قدر خواند و خواند تا تماس قطع شد و دوباره

(دوست دارم دوست دارم)

-بله

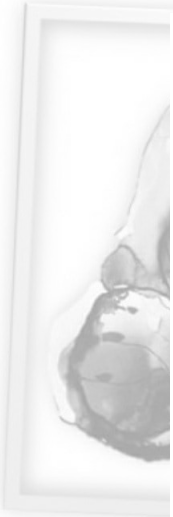
-سلام اولین باره که زنگ می‌زنم و پشت خط اون‌قدر می‌مونم تا قطع می‌شه.

صدای تو دماغی رها خبر از گریه‌ی شدیدش می‌داد.

-کاری داری؟

-خوبی؟

DONYAIE MAMNOE



-چه فرق به‌حال تو داره؟ خوب باشم یا بد مگه برای تو مهمه؟ هان؟ تو تنها چیزی که توی زندگیت برات مهمه پدرته فقط پدرت.

-رها خانوم

-هیچی نگو امیر هرچی لازم بود امروز سر اون میز کوفتی شنیدم هرچی باید می‌فهمیدم فهمیدم. تو یه آدم بی‌اراده‌ای بدبختی که به خاطر این‌که زیر چتر حمایت بابات باشی از همه چی می‌گذری؛ من خوش‌خیال و بگو این همه سال خودم درگیر تو کردم توی بی‌لیاقت؛ حالم ازت بهم می‌خوره؛ این‌همه عشق به پات ریختم ولی تو اندازه یه سرسوزن لیاقت نداشتی من از خانواده‌ام به خاطر تو گذشتم و نخواستم کنار اونا باشم اما تو چی؟ بابات بر می‌گرده می‌گه پسری من تربیت کردم از خانواده‌اش نمی‌گذره مگه من گفتم بگذر؟ من گفتم به رویاهای خودت توجه کن به خودت فکر کن نه خانواده‌ات؛ تو بی دست و پاترین آدم روی زمینی، عرضه نداری روی پای خودت بایستی و خودت پله‌ها رو بالا بری می‌خوای بری فروشگاه کنار فروشگاه به آرزوهات برسی؟ واقعا برات متاسفم متاسفم.

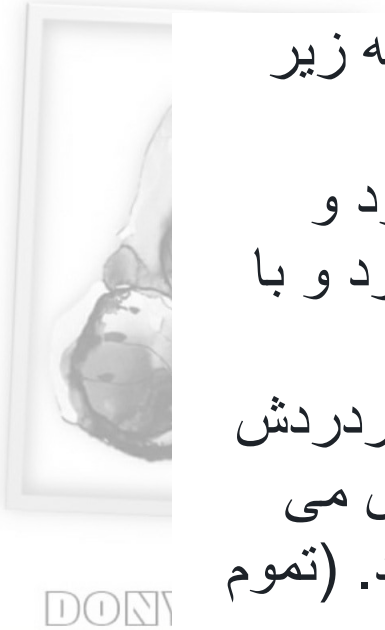
پشت سرش تیر کشید.

- رها تمومش کن

-آره به نظرم بهتره تمومش کنم، تموم کنم این بازی مسخره‌ی بی‌خود رو که داره نابودم می‌کنه.

بازدمش را از بینی بیرون فرستاد.

DONYAIE MAMNOE



-خیلی خوبه این آدم بی‌عرضه‌ی بی دست و پا که زیر چتر حمایت پدرشه آدم بدرد بخوری نیست تمام.
دیگر منتظر جواب رها نشد؛ دایره قرمز را فشرد و گوشی را روی پاتختی پرت کرد از آن‌جا سرخورد و با صدا روی سرامیک‌ها افتاد.
سر روی متکا ساعد را روی چشم‌ها گذاشت؛ سردردش داشت بیشتر می‌شد نور لعنتی آزاردهنده کلافه اش می کرد. جمله‌ی آخر رها دوباره در سرش تکرار شد. (تموم کنم این بازی مسخره و بی‌خود رو)
اصلا این بازی از کجا شروع شد؟

p#

از همان پاییز شش سال قبل که تازه دوره‌ی خدمت سربازی‌اش تمام شده بود؛ روزی که مادر مهمان عزیز داشت؛ دختر خاله‌اش بعد سال‌ها از کانادا به همراه خانواده‌اش برای دیدار آمده و آن روز مهمان مادر بودند.
رها دختر شاد و ریز نقش که کوروش صدایش می‌زد دختر خارجی.
رها میان جمع می‌چرخید و با همه خوش و بش داشت؛ اما بیشتر در کنار او بود. آن روز گذشت مهمان‌های به قول کوروش خارجی رفتند، اما رها از طریق فیس‌بوک با او در ارتباط بود. دوباره کنکور شرکت کرد و در رشته‌ای که زیاد از آن راضی نبود قبول شد و در روز ثبت‌نام و انتخاب واحد رها را در کنار خود دید.

DONYAIE MAMNOE



دخترک دیوانه تمام امکانات کانادا را بی‌خیال شده و می‌خواست در این شهرستان بماند.
کوروش که فهمید متعجب پرسیده بود:
-رها؟ همون دختر خارجی؟
امیر سر به علامت مثبت تکان داده بود.
-همون نوه خاله مامان؟
-آره دیگه
-بابا دیوانه است از خوشی زیاد زده شده اومده این‌جا ناخوشی ببینه.
خندیده بودند و کوروش گفته بود:
-یعنی واقعا دانشگاه‌های کانادا رو ول کرده اومده دانشگاه آزاد شعبه شاهرود درس بخونه؟
امیر تایید کرده بود و کوروش لب به سمت پایین کشیده گفته بود:
-بابا این دختر یه چیزیش میشه این روان پریشه دیوانه است.
امیر با خنده جواب داده بود:
-منم وقتی فهمیدم به همین موضوع فکر کردم که دیوانه است.
کوروش بعد مکثی جدی جدی گفته بود:
-امیر این دختره عاشق تو شده ببین حالا کی گفتم.
به پهلو چرخید این سردرد تمام شدنی نبود که هیچ هجوم خاطرات بدترش هم می‌کرد.
ضربه‌ای به در خورد و دستگیره به پایین کشیده و در باز شد.

DONYAIE MAMNOE

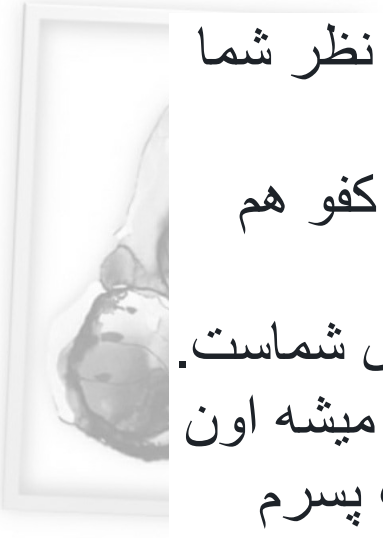


-بیا شام بخور مادر
-کی هست؟
مادر وارد اتاق شد:
-هیچکی نیست من و تو و آقات.
-نمی‌خورم مامان
-نمی‌خورم که نمیشه مادر
-سرم خیلی درد می‌کنه میشه یه مسکن بیاری شاید بخوابم آروم بگیره.
مادر دستی نوازش‌گونه به سر پسر کشید:
-مسکن که خوب نیست عزیزم الان یه دمنوش برات میارم.
-مامان
-جان مامان

p#

نیم خیز شد و به تاج تخت تکیه داد:
-تو هم مثل آقاجون از رها خوشت نمیاد؟
مادر قدم رفته را برگشت.
-من چیکاره‌ام که خوشم بیاد یا نه مادر تو می‌خوای یه عمر زندگی کنی.
-مامان من اصلا به این چیزا فکر نکردم
مادر لبخندزد:
-مگه میشه پسرم پنج سال بهش فکر نکردی؟

DONYAIE MAMNOE



-نه ولی وقتی می‌بینم آقاجون فکر کرده می‌خوام نظر شما رو هم بدونم.

-خب اگه برات مهمه من با بابات هم نظریم؛ هم کفو هم نیستیم مادر به درد هم نمی‌خورین.

-چرا؟ اون که فامیل شماست، مادر جونش خاله‌ی شماست.

-مادرجونش خاله عزیزمه، مادرش دختر خاله‌ام میشه اون هم برام عزیزه اما وقتی حرف صلاح و مصلحت پسرم باشه دیگه قضیه فرق می‌کنه.

امیر سری تکان داد:

-میشه این دمنوش زودتر بیاری سرم داره منفجر میشه.

-آره پسرم یکم تحمل کن آماده کنم.

مادر به سمت در رفت اما قبل خروج سرچرخاند:

-امیر کیانم، قربونت برم مادر، دختر مردم رو بیشتر از این سرگردون نکن فکرات رو بکن تکلیف اون هم معلوم کن گناه داره.

****

تمام صبح تا عصر را در فروشگاه چرخیده بود؛ دیوانه می‌شد اگر قرار بود فقط خودش را آن‌جا محدود کند.

کوروش لیوان چای را به سمتش گرفت:

-کوروش چطوری این همه سال این‌جا موندی حوصلت سرنمیره.

کوروش لبخند زد:

-شانس تو یه موقعی اومدی که بازار همچین قشنگ باسن مبارک و زمین گذاشته و انگار به خواب ابدی رفته این بالا

DONYAIE MAMNOE



و پایین شدن قیمتها همه رو سرگردون کرده ما رو هم مشغول مگس پروندن.
امیر به صندلی تکیه داد:
-از فردا میرم دنبال کارگاه واسه خشکبار این‌جوری نمیشه؛ به نظرت ایده‌ام می‌گیره؟
کوروش لبی به استکان چای زد:
-آره خوبه؛ یعنی الان صادرات خوبه جواب میده پول ما بی‌ارزشه اونا بُزخَری می‌کنن ولی از هیچی بهتره هرچی الان واردات به‌درد نمی‌خوره و ضرر داره صادرات ای همچین وضعیتش بهتره.
استکان چای خالی را روی میز گذاشت:
-من چند سال پیش رفتم دنبال کارگاه قالی‌بافی می‌خواستم تابلو فرش بزنم واسه صادرات مکانش رو هم خریدم هنوزم هست حتی دارقالی و وسایلش رو هم گرفتم ولی این‌که دنبال قالی‌باف خوب بگردم و گزینش کنم و این برنامه ها حوصله ام نکشید مرگم داشت واس همینم بی‌خیال شدم.
-چرا فکر خوبی بود که؟
-حوصله دنگ و فنگش رو نداشتم تو که گفتی میای فروشگاه دوباره فکرش افتاده توی مغزم، میگم حوصله داری بری دنبالش؟ فقط چند تا قالی‌باف خوب می‌خواد، تو که داری دنبال کار مجوز صادرات خشکبار می‌ری اینم دنبالش برو نصف نصف.
امیر گوشی و سوئیچ را از روی میز برداشت و ایستاد:
-بهش فکر می‌کنم.

DONYAIE MAMNOE

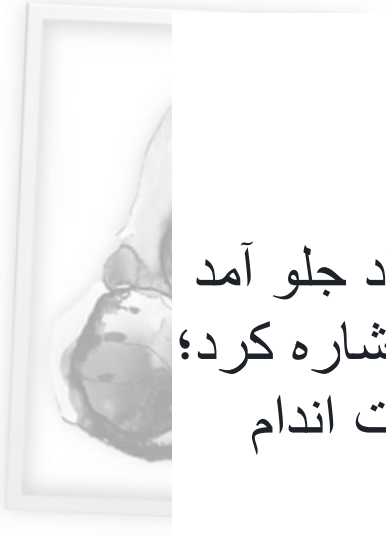


-کجا؟ هنوز ساعت کاریت تموم نشده شازده
-یه جا کار دارم فعلا.

p#

ماشین را جلوی درب ساختمان شورای حل اختلاف پارک کرد و به سمت سورنا چرخید:
-خب حالا یه دور همه چیز و برام تعریف کن.
سورنا نگاه از تابلوی سر در ساختمان گرفت:
-گفتم که
مچ تا آرنج را روی فرمان گذاشت:
-پسرخوب علت دعوا رو بگو من بدونم اونجا چی باید بگیم.
سورنا دستی به گوشش کشید:
-خب...
مکثی کرد و ادامه داد:
-شما هیچی نگو فقط همراهم باش من خودم درستش می‌کنم.
امیر لب پایین میان دو دندان کشید:
-این یعنی این که نمی‌خوای علت دعوا رو بگی.
سورنا سرتکان داد:
-خواهش می‌کنم عمو
-باشه فقط اگه خراب کاری کردی و نتونستم جمعش کنم ناراحت نشی.
سورنا مطمئن جواب داد:

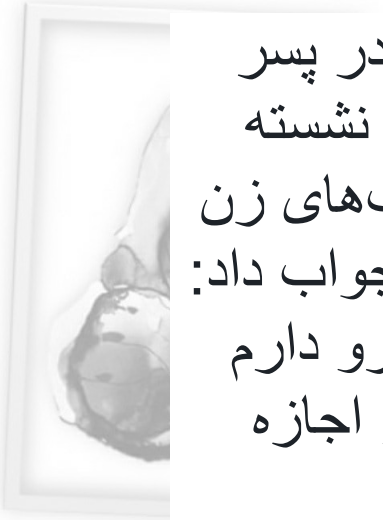
DONYAIE MAMNOE



-نه خراب نمی‌شه
امیر در ماشین را باز کرد:
-خیلی خب پیاده شو.
با هم وارد ساختمان شده پله‌ها را بالا رفتند. عماد جلو آمد و دست دادند و با چشم و ابرو به سمت دیگرش اشاره کرد؛ نگاه امیر هم به آن قسمت کشیده شد. پسری درشت اندام روی صندلی نشسته و با اخم به آن‌ها خیره بود.
-طرف دعوا همینه؟
عماد جواب داد:
-آره همین آشغال عوضی
امیر نگاهش بین سورنا و عماد چرخید:

-این غول رو زدین؟
عماد و سورنا با لبخندی که حاکی از رضایت بود سرتکان دادند.
امیر ابرو بالا داد:
-الان این لبخند یعنی این‌که پشیمون نیستین؟
هردو باهم جواب دادند:
-اصلا حتی یه ذره
امیر دوباره به پسر نگاه کرد؛ خانمی در کنارش نشست.
عماد آهسته گفت:
-مادرشه، از وقتی اومده یا به من اخم کرده یا بد و بیراه گفته قشنگ معلومه مادر و پسر هستن.
در اتاق روبه‌رویشان باز شد مرد جوانی از آن‌ها خواست وارد شوند.

DONYAIE MAMNOE



ده دقیقه‌ای می‌شد که روی صندلی‌ها نشسته و مادر پسر کتک خورده یک‌ریز حرف می‌زد؛ مرد میان‌سال نشسته روبه‌رویشان نگاه بین آن‌ها می‌چرخاند و به حرف‌های زن گوش می‌داد. زن چندبار قاضی خطابش کرد او جواب داد:

-خانم من قاضی نیستم من حکم همون ریش‌سفید رو دارم که پادرمیانی کنم کار به دادگاه نکشه حالا هم اگر اجازه بدید با این جوان‌ها صحبت کنیم.

زن با نگاهی به سورنا پشت چشمی نازک کرد و دوباره سر چرخاند.

-چه صحبتی حاج‌آقا زدن پسرم و آش و لاش کردن دوتایی ریختن سرش.

-خانم طبق نوشته‌های پرونده حتی پسرشما یک کبودی هم نداره چطور می‌گی آش و لاش کردن؟

-حاج‌آقا فیلمش که هست شما هم دیدین این‌ها تکواندوکار هستن، عمدا یه‌جوری زدن که ردی به‌جا نمونه.

-خب حالا تکلیف چیه؟ رضایت می‌دین یا پرونده رو ارجاع بدم دادگاه.

-نه رضایت نمی‌دم بچه‌ام رو یه عمر به دندون کشیدم اجازه ندادم کسی بهش ظلم کنه الان هم رضایت نمی‌دم.

مرد دستی به محاسنش کشید.

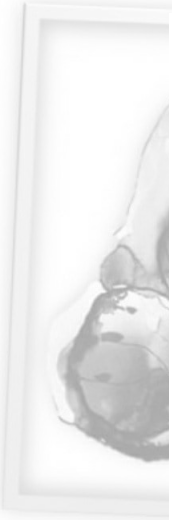
-در قبال وجه‌المصالحه چی راضی نیستید؟

زن ساکت شد نگاهی به پسرش کرد

مرد ادامه داد:

-دادگاه هم که برید فکر نمی‌کنم چیزی دستگیرتون بشه یعنی فقط یه فیلم دارید نه کبودی نه شکستگی فقط بی‌خود

DONYAIE MAMNOE

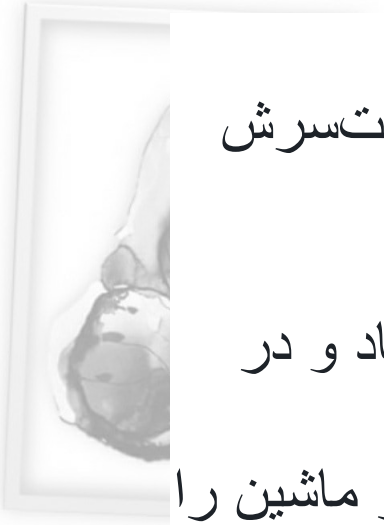


و بی‌جهت یه مدت پله‌های دادگاه و بالا و پایین می‌رید به نظر من همین‌جا یه جوری که خودتون می‌دونید مصالحه کنید قضیه ختم به خیر بشه.

p#

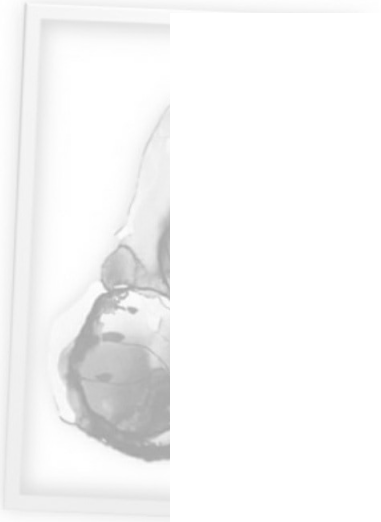
سورنا لب باز کرد:
-حاج آقا اجازه می‌دید من و این آقا یه لحظه‌ی کوتاه حرف بزنیم؟
مرد به سورنا و آن پسر نگاه کرد مادر پسر دوباره اخم کرد.
-چه حرفی داری؟
سورنا بی‌توجه به زن رو به مرد سر تکان داد:
-اجازه هست؟
-بله بفرمایید.
سورنا بلند شد و به ته اتاق دوازده متری رفت؛ پسر هم پشت سرش رفت، روبه‌روی هم ایستادند؛
امیر گوش تیز کرد اما سورنا سر جلو برد و در گوش پسر چیزی گفت.
به آنی رنگ صورت پسر سرخ و کبود شد؛ سرعقب کشید و با چشم‌های گشاد شده خیره سورنا و لبخندش شد.
سورنا آرام سرش را بالا و پایین کرد.
-رضایت میدی مگه نه؟
-حالتون و می‌گیرم بی‌جواب نمی‌زارم.
سورنا پر تمسخر نگاهش کرد:

DONYAIE MAMNOE



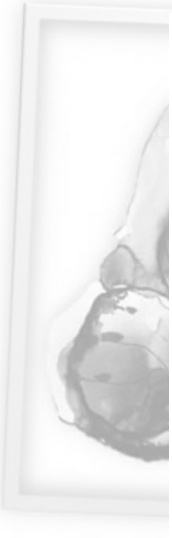
-رضایت می‌دی همین الان.
پسر دست مشت کرد و به راه افتاد سورنا هم پشت‌سرش قدم برداشت
-حاج‌آقا رضایت می‌دم.
چشم‌های امیر گرد شد؛ مادر پسر به جیغ‌جیغ افتاد و در نهایت رضایت دادند و جلسه ختم شد.
تا سرخیابان ساکت بودند عماد که پیاده شد و امیر ماشین را دوباره به راه انداخت از گوشه‌ی چشم به سورنا نگاه کرد؛ هنوز لبخند روی لب داشت.
-چه آتویی ازش داشتی که رضایت داد.
لبخند سورنا کش آمد:
-یه‌چی بود دیگه بی‌خیال
-پس نمی‌خوای بگی؟
سورنا سرچرخاند:
-ممنونم عمو که اومدی خیلی ممنونم.
امیر سرتکان داد و فرمان را به راست چرخاند.
-خواهش می‌کنم ولی این رسمش نیست که ندونم چی به چی بود.
سورنا خواست جواب دهد که صدای زنگ تلفن امیر بلند شد؛ اسم و عکس سپنتا که روی صفحه افتاد امیر تماس را وصل کرده و روی اسپیکر گذاشت:
-جانم
-سلام عمو کجایین؟
-داریم میایم خونه.
-سورنا هم هست؟

DONYAIE MAMNOE



-آره
-عمو کوروش قضیه رو فهمیده.
سورنا محکم به پیشانی کوبید:
-وای چی می‌گی سپنتا؟
-نمی‌دونم گلسا پیام داده که بابات فهمیده.
امیر گفت:
-آخه چطوری فهمیده؟
-یه بی‌شرفی فیلم درگیری رو براش فرستاده و گفته از پسرت شکایت شده اونم اومده خونه منتظر شما بیاین دقیقا کجایین؟
-پشت در حیاط
-خیلی خوب بیاین منم تازه رسیدم.
امیر پوفی کشیده تماس را قطع کرد.
-ای بابا یعنی کی فیلم و فرستاده؟
-آتیشم می‌زنه
امیر ریموت درحیاط را زد:
-پس من چیکاره‌ام
-تو که می‌شناسیش عمو زنده‌ام نمی‌زاره
امیر ماشین را به داخل حیاط هدایت کرد.
-مگه خودت نگفتی اگه بابام بفهمه خیالم راحته که شما پشتم هستی؟
سورنا سرچرخاند:
-نباشی که راستی راستی آتیشم می‌زنه.
امیر دست روی دست سورنا گذاشت.

DONYAIE MAMNOE



-خیالت راحت نمی‌زارم بهت دست بزنه حتی یه سیلی کوچولو
سورنا نفس حبس شده را بیرون داد نگاهش به پنجره‌ی آشپزخانه واحد خودشان افتاد:
-بابام پشت پنجره است.
-دیدمش

p#

وارد ساختمان شدند.
-می‌خوای تو برو خونه ما من برم با کوروش حرف بزنم آتیشش و خاموش کنم بعد صدات می‌کنم بیا.
سورنا نگاهی به در خانه‌ی آقاجان کرده سر بالا انداخت.
-نه این‌جوری بدتر می‌شه میام.
امیر جلوتر پله‌ها را بالا رفت:
-باشه بیا
پاگرد اولی را رد کردند بالای پله‌ها سپنتا ایستاده بود.
-سلام
به هم رسیدند و دست دادند.
-سلام چه خبر؟
سپنتا در واحد خودشان را بست نگاهی به سورنا انداخت و جواب امیر را داد:
-هیچی من نرفتم خونه‌اشون صبر کردم با هم بریم.
امیر دست روی زنگ گذاشت. سورنا نفسش را بیرون فوت کرد و دم عمیق گرفت شاید از تپش تند قلبش کم شود.

DONYAIE MAMNOE



آرتا در را باز کرد؛ ترس در نگاهش موج می‌زد. هر سه راهروی کوچک را رد کرده و وارد هال خانه شدند کوروش دست به سینه روبروی‌شان ایستاده بود:

-اوغور به خیر

امیر جلوتر رفت و سپنتا پشت سرش.

-سلام

کوروش در جواب سلام‌شان سر تکان داد و خیره‌ی سورنا شد؛ سورنا آهسته سلام داد.

کوروش نگاه غضب‌ناکش را روی او بالا و پایین کرد.

-خب بعد از سلام

امیر یک قدم دیگر به سمت برادر برداشت:

-کوروش حرف بزنیم؟

کوروش با تاخیر نگاه از چهره‌ی رنگ پریده‌ی سورنا برداشت و خیره‌ی برادر جواب داد:

-حرف بزنیم؟ چه حرفی داریم؟

-در مورد همین موضوعی که الان آتیشی شدی.

کوروش به سمت سورنا پا تند کرد:

-من به روش خودم حرف می‌زنم.

امیر جلوی کوروش ایستاد و مانع حرکتش شد.

- مگه من مرده باشم بذارم جلوی چشمم دست روش بلند کنی.

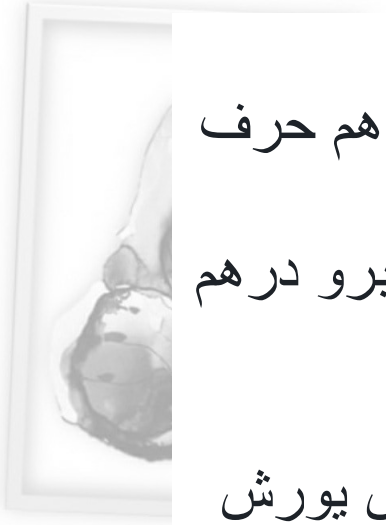
کوروش یک‌تای ابرو بالا داد سر بالا پایین کرد:

-که این‌طور .

گردن کشید از کنار سر امیر نگاه به نگاه ترسیده پسر داد:

-برو اتاقت تا بیام

DONYAIE MAMNOE

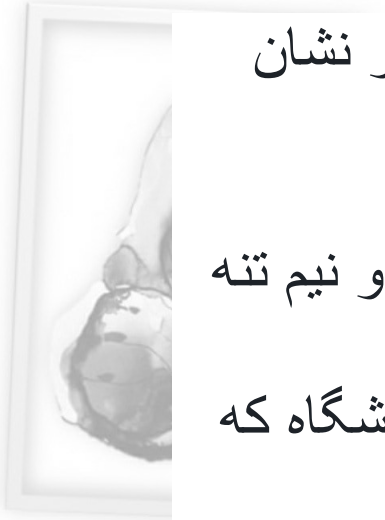


امیر نچی کرد:
-کوروش داداشم به خدا میشه با روش‌های دیگه هم حرف زد.
کوروش بی‌توجه به امیر دوباره خیره‌ی سورنا ابرو درهم کشید:
-هنوز که اینجایی.
سورنا حرکتی نکرد؛ کوروش خواست به سمتش یورش برده که باز امیر مانع شد و سپنتا سپر سورنا ایستاد.
-به جان مامان قسم دست بهش بزنی دیگه توصورتت نگاه نمی‌کنم.
قفسه‌ی سینه‌ی کوروش پر شتاب بالا و پایین می‌شد.
-واسه چی قسم می‌دی اصلا می‌دونی چه غلطی کرده؟

p#

امیر هم صدا بلند کرد.
-می‌دونم خودش بهم گفت، الان هم باهاش رفته بودم شورای حل اختلاف رضایت دادن تموم شد.
کوروش یه قدم عقب رفت.
-خوبه آفرین ظاهرا همه خبر داشتن جز من.
رو به سورنا فریاد زد:
-واسه چی به خودم نگفتی؟
امیر جای سورنا جواب داد:
-می‌گفت که زنده‌اش نمیذاشتی می‌ذاشتی؟
-نه نمیذاشتم تیکه تیکه‌اش می‌کردم قیمه قیمه.

DONYAIE MAMNOE



در جایش جابه‌جا شد با نگاهش برای پسر خط و نشان می‌کشید:

-لات شدی؟ بزن بهادر شدی؟

جوری فریاد زد که آرتا هم قدمی عقب برداشت و نیم تنه پشت خواهر پنهان کرد.

-ها؟ بزن بهادر شدی؟ این‌همه سال فرستادمت باشگاه که توی کوچه خیابون بزن بزن راه بندازی؟

امیر کف دست روی سینه‌ی کوروش گذاشت.

-کوروش گوش بده به من آروم باش لات بازی چیه آخه؟ یه بحثی پیش اومده دعوا شده چهار تا زده یکی خورده.

کوروش با پوزخند به امیر نگاه کرد:

-چهار تا زده یکی خورده؟ فیلم رو دیدی؟

امیر سر بالا انداخت:

-نه ندیدم ولی می‌دونم دعوای دو تا پسر بچه چطوریه دیگه.

کوروش نفسی گرفت:

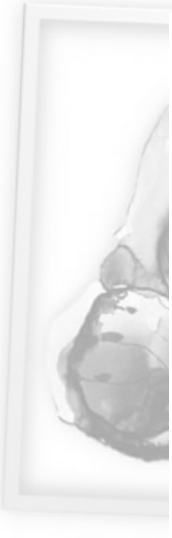
-پس ندیدی جوری افتادن روی سر بچه مردم یکی ندونه فکر می‌کنه پدر کشتگی دارن باهاش؛ هر چی فن و تکنیک توی این سال‌ها یاد گرفتن روی یارو پیاده کردن.

-کی فیلم رو برای تو فرستاده؟

کوروش که انگار آرام‌تر شده بود جواب داد:

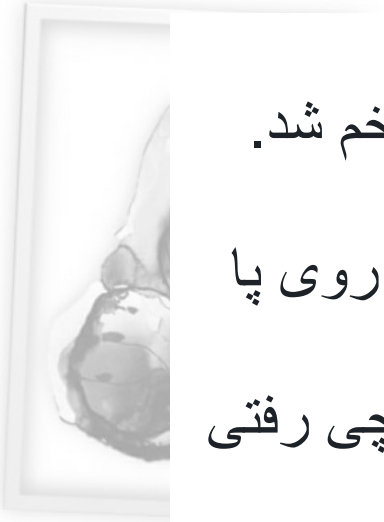
-یکی از مادرها توی گروه مدرسه گذاشته زیرش نوشته ببینین وحشی‌ها چطور دارن بچه خانوم فلانی رو می‌زنن فیلم و باز کردم یهو دیدم بله شازده‌ی خودم قهرمان فیلمه

DONYAIE MAMNOE



بقیه هم شروع کردن چرت و پرت گفتن تا یکی از معلم‌ها فیلمو پاک کرد.
رو به سورنا دوباره اخم کرد.
-واسه چی باهاش دعوا کردی؟ اگه می‌زدین نا کارش می‌کردین چی؟
سورنا بالاخره لب باز کرد:
-حواسمون بود.
کوروش دوباره به سمتش قدم برداشت و امیر بازویش را چسبید:
-شیطونه می‌گه یه جوری بزنمش تا ده روز نتونه این پهلو اون پهلو بشه توله سگو.
-خب حالا توام یه دعوا بوده دیگه اتفاق افتاده ختم به خیر هم شد کش نده دیگه.
کوروش به سمت مبل‌ها رفت:
-آره ختم به‌خیر شد.
کمی تن صدایش را بالاتر برد:
-شازده‌ی قهرمان دیگه حق باشگاه رفتن نداری از امروز به بعد باشگاه رفتن تعطیل
سورنا آنچه را شنید باور نداشت؛
نگاهش بین سپنتا و امیر چرخید؛ امیر با ایما و اشاره فهماند که چیزی نگوید و خودش به سمت کوروش رفت.
-باشگاه که نمیشه نره داداش.
کوروش با دست اشاره کرد بنشیند.
-گلسا چایی شربتی چیزی نداری؟
گلسا به سمت آشپزخانه رفت.

DONYAIE MAMNOE

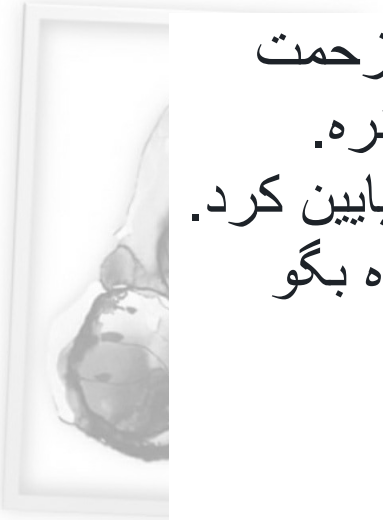


-الان شربت میارم.
امیر کف دست روی مبل روبرو گذاشت و کمی خم شد.
-اذیت نکن دیگه بذار باشگاهش و بره.
کوروش کنترل تلویزیون را در دست گرفت و پا روی پا اندخت.
-همین که گفتم؛ باشگاه رفتن تعطیل، تا حالا هر چی رفتی کافیه.
امیر صاف ایستاد و به سورنا نگاه کرد او هم جرأت کرده جلو آمد.
-ببخشید بابا قول میدم تکرار نشه.
کوروش سر چرخاند؛ هنوز نگاهش سرخ بود.
-نشنیدی چی گفتم؟
سورنا زمزمه وار جواب داد:
-شنیدم
-خب، نشنیدم چشمت رو!
سورنا نگاهی به امیر انداخت؛ هنوز حامی اینجا بود و او می توانست حرف بزند.
-هفته ی دیگه مسابقات کشوری برگزار میشه.
کوروش بی تفاوت، سرد و یخ زده یک کلمه گفت.
-به جهنم.

p#

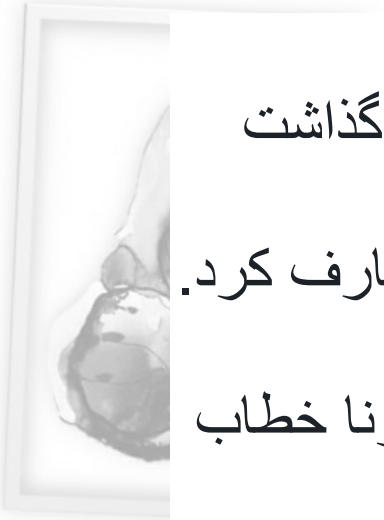
امیر کلافه لب پایین به دندان کشید؛ سپنتا دست روی شانه‌ی سورنا گذاشت.

DONYAIE MAMNOE



-عموجان میشه این‌بار کوتاه بیای؟ این‌همه سال زحمت کشیده الان که می‌خواد نتیجه بگیره حیف می‌شه نره.
کوروش بی هدف کانال های تلویزیون را بالا و پایین کرد.
-نتیجه‌اشو دیدیم دیگه، حتما خودش فیلمش و داره بگو نشونت بده.
امیر مبل را دور زد و روی آن نشست:
-ای‌بابا مرد حسابی چرا لج می‌کنی.
-لج نمی‌کنم داداش فقط صلاح نمی‌دونم باشگاه بره.
سپنتا کنار امیر نشست:
-توی سطح استان اول شده اگه مسابقات کشوری هم مقام بیاره که مطمئنم میاره می‌ره واسه انتخابی تیم ملی اون‌وقت شما داری جلوش و می‌گیری میگی نره؟
-همون دیگه دوتا مقام آورده به‌به چه‌چه شنیده یابو ورش داشته فکر کرده خبریه؛ توی کوچه خیابون تکنیک‌هاش و به رخ مردم می‌کشه همین مقام ارازل اوباش شهر و برام آورده کافیه در سطح کشوری دیگه پیشکش.
امیر و سپنتا به هم نگاه کرده پوفی کشیدند؛ این کوروش از خر شیطان پایین بیا نبود.
-غلط کردم بابا به‌خدا دیگه تکرار نمیشه اشتباه کردم ببخشید.
نگاه به نگاه ملتمس پسر داد.
-لباس باشگاهت کجاست؟
-توی کوله‌ام
-آرتا کوله‌ی باشگاه داداشت و بیار.
آرتا با تردید نگاهی کرد و به اتاق برادر رفت.

DONYAIE MAMNOE



-لباست توش نیست.
گلسا سینی حاوی لیوان‌های شربت را روی میز گذاشت
-توی ماشین لباسشویی انداختم.
کوروش لیوانی برداشت و به امیر و سپنتا هم تعارف کرد.
-آرتا برو بیار
آرتا که دوباره حرکت کرد کوروش نگاه به سورنا خطاب به آرتا گفت:
-یه کیسه زباله هم بیار
سورنا عاجزانه لب زد:
-بابا خواهش می‌کنم.
آرتا با لباس سفید در دست و کیسه‌ی زباله دست دیگرش برگشت؛ بغض داشت به خاطر برادر و ترس داشت از اطاعت نکردن امر پدر.
-میری می‌ندازی توی سطل زباله و میای.
سورنا سر چرخاند لباس توی دست آرتا ضربان قلبش را بالا برد؛ نمی‌شد که به این راحتی گذشت و تمام، می‌شد؟
-بابا این‌همه سال زحمت کشیدم هفته‌ی دیگه می‌خوام نتیجه بگیرم خواهش می‌کنم.
لیوان خالی همراه فریاد پدر از کنار گوشش رد شد و به دیوار خورد و روی سرامیک‌ها هزار تکه شد.
-گم‌شو از جلو چشمام نبینمت توله‌سگ.
سپنتا پسرعمو را به سمت اتاقش هدایت کرد زیر گوشش پچ زد:
-الان دیگه بی‌فایده است فعلا برو شر بخوابه.

DONYAIE MAMNOE



لبه‌ی تخت‌خوابش نشست و سرش را میان دو دستش گرفت؛ سپنتا همان طور که جلوی آینه ی قدی ایستاده و موهایش را مرتب می کرد گفت:

-ببین منو راضیش می‌کنیم.

سورنا سربلند کرد:

-راضی نمیشه دیگه تموم شد.

امیر وارد اتاق شد.

-واقعا هفته‌ی دیگه مسابقه داری؟

سر به تایید تکان داد و سپنتا جواب داد:

-آره قبلا به من گفته بود.

امیر دست به کمر گذاشت.

-پس چرا وقتی اخلاق بابات و می‌دونی همچین کاری کردی؟

-پشیمون نیستم.

-حتی اگه از مسابقات جا بمونی؟

-حتی اگه جا بمونم.

امیر ابرو بالا داد.

-خیلی خب، پس هیچی دیگه اگه ان‌قدر از کاری که کردی راضی هستی ما چی بگیم؟

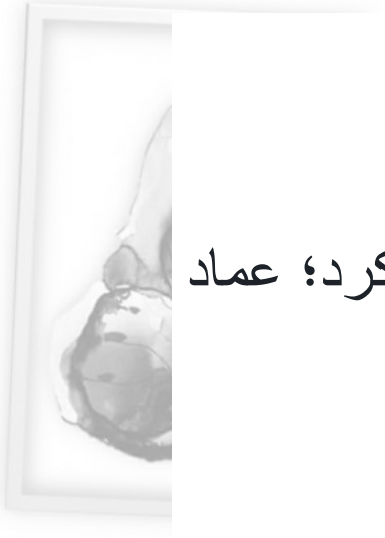
-فکرش نمی‌کردم این‌جوری تنبیه کنه.

سپنتا به سمت در رفت:

-آقا من برم درس دارم فعلا تا بعد ببینیم می‌شه راضیش کرد.

امیر هم پشت سرش قدم برداشت و دستی برای سورنا تکان داد:

DONYAIE MAMNOE



-منم برم شهریار منتظره.
-ممنونم.
هر دو سری برایش تکان داده و بیرون رفتند.
گوشی در جیب شلوار جینش شروع به لرزیدن کرد؛ عماد بود رفیق شفیق!
-سلام
-سلام خوبی
-آره
-سورنا
روی تخت دراز کشید و یک دست زیر سرش گذاشت.
-بله
- مامان گفت فیلم درگیری رو گذاشتن گروه مدرسه
-آره می‌دونم
عماد با تردید پرسید:
-بابات ندیده؟
-دیده
-الان زنده‌ای
- آره

p#

عماد مکثی کرد و دوباره پرسید:
-خب نمیگی چی شد؟
زانو تا کرد و پای دیگر روی آن گذاشت.
-از باشگاه رفتن محروم شدم.

DONYAIE MAMNOE



عماد متعجب صدا بلند کرد.
-چی؟ باشگاه نری مگه میشه؟
جوراب از پا بیرون کشید.
-فعلا که شده؛ امر کرده حق باشگاه رفتن ندارم؛ لباسم هم شوت شد توی سطل زباله سر کوچه.
عماد نفسی گرفت.
-الان آخه؟ الان که می خواد مسابقات برگزار بشه؟ الان که شانس قهرمانی داری؟
زانوی پای دیگر را تا کرد و پای جوراب دار را روی آن انداخت.
-دقیقا همین حالا، همین حالا که شانس انتخابی تیم ملی دارم، دقیقا همین حالا گند زده شد به آینده ام.
-می خوای به سنسی بگیم باهاش حرف بزنه؟
اخم کرده لنگه ی دیگر جوراب را در آورد.
-نه اصلا، نمی خوام کسی بفهمه فعلا صبر می کنم اگه کوتاه نیومد خودم به سنسی یه پیام میدم میگم نمی تونم مسابقه بدم.
-ولی فکر خوبیه، سورنا بذار بهش بگم.
ضربه ای به در خورد، سورنا سر چرخاند آرتا وارد شد و در را بست. با سر اشاره کرد جلوتر بیاید.
-نه نمی خوام بفهمن اینقدر بدبختم که بابام باهم لج کرده، پس فردا دیگه همه توی باشگاه دست می گیرن و مسخره می کنن.
-خب خودت باهاش حرف بزن حقیقت و بهش بگو، اگه حقیقت و بفهمه کوتاه میاد.

DONYAIE MAMNOE



آرتا لبه ی تخت نشست، به نگاه غمگین برادر کوچکتر لبخندی زد.
-عماد ما قول دادیم حرفی نزنیم یادت که نرفته؟
-آره قول دادیم ولی دیگه نه به قیمت ضرر کردن تو، اون هم همچین ضرری.
نشست و به تاج تخت تکیه داد.
-ما قول دادیم حالا به هر قیمتی، پای قولمون هم می مونیم و تو هم به کسی چیزی نمیگی.
-قرار باشه تو نیای منم نمیرم.
-چرند نگو با من چیکار داری تو برو.
-نه دیگه رفیق یه کاری رو باهم انجام دادیم تا تهش هم باهم هستیم باشگاه رفتن و مسابقه دادن تو تعطیل بشه منم تعطیلش میکنم.
لبخند روی لبش نشست، عماد را با دنیا عوض نمی کرد.
-تو برو عماد.
-آره دارم میرم منتها دشویی، کاری نداری؟
-گمشو مسخره.
-ریخت، فعلا
تماس را قطع کرد، آرتا لیوان شربت توی دستش را به سمتش گرفت.
-ممنون داداشی
-برم بیارمش؟
-چیو؟
-لباست، برم از سطل زباله برش دارم بیارم؟
دستی روی موهای برادر کشید.

DONYAIE MAMNOE

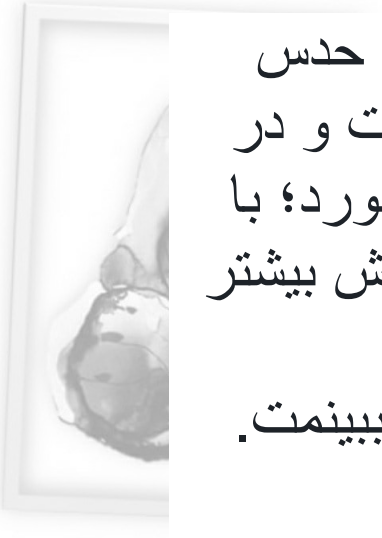


-نه داداشی نمی خوام.
آرتا بغض کرد.
-به خدا نمی خواستم بندازم از بابا ترسیدم.
سرش را بوسید.
-می دونم داداشی اشکال نداره ناراحت نباش.
-واقعا دیگه نمیری؟
نفسش را آه مانند بیرون داد.
-نمی دونم.
صدای زنگ گوشی اش دوباره بلند شد؛ هر دو به صفحه ی آن نگاه کردند.
-مامانه، آبجی گلسا بهش گفت چی شده.
مکث سورنا در پاسخ دادن که طولانی شد پرسید:
-جواب نمیدی؟
ایستاد.
-من میرم تو حرف بزن.
آرتا از اتاق بیرون رفت، انگشت اشاره را روی صفحه ی گوشی لغزاند و تماس قطع شد؛ گوشی را خاموش کرد و دوباره دراز کشید.

p#

چند ساعتی را برای خوابیدن تلاش کرده بود اما مگر خواب به چشمانش می‌آمد؟ اصلا مگر فکر و خیال اجازه می‌داد؟

DONYAIE MAMNOE



صدای آرام باز شدن در را از پشت سرش شنید: حدس این‌که چه کسی است سخت نبود؛ چشمانش را بست و در همان حالت بی‌حرکت ماند؛ تشک تکان آرامی خورد؛ با تماس دستی که لای موهایش حرکت کرد پلک‌هایش بیشتر بهم فشرده شد.

-می‌دونم که بیداری پلک‌هات تکون خورد پاشو ببینمت.

چشم باز کرد و چرخید.

-سلام

-سلام عزیزم خوبی؟

-خوبم، خسته نباشی.

-مرسی حالا که بیداری پاشو بریم شام بخوریم.

نشست و ابرو بالا داد.

-مگه شما شام نخوردی؟

-خوردم ولی دوست دارم یه دور هم با پسرم بخورم.

-من اشتها ندارم شما هم نمی‌خواد به خاطر من خودت و به زحمت بندازی که مجبور باشی فردا کالری اضافه رو بسوزونی.

کمی اخم کرد و مشت آرامی به بازوی پسر زد:

-متلک می‌گی؟

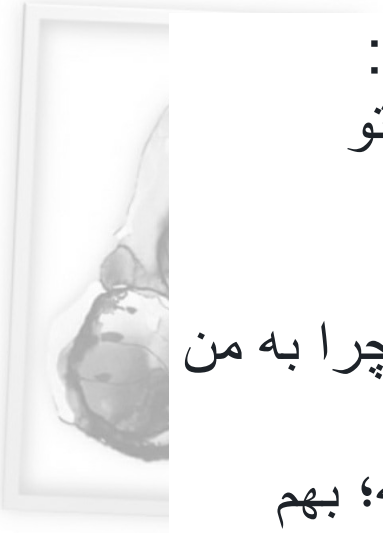
-نه جدی می‌گم خب یه دور شام خوردین با من هم بخواین بخورین کالری اضافه‌ست دیگه.

-پاشو خودت و لوس نکن امشب دلم خواسته یه دور با پسرم شام بخورم.

-من سیرم مامان

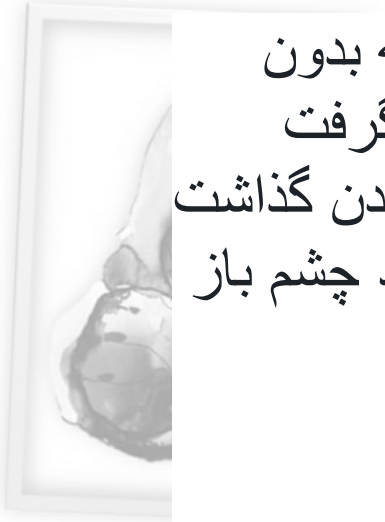
-گلسا که گفت شام نخوردی.

DONYAIE MAMNOE



سورنا که جوابی نداد مکثی کرد و دلخور پرسید:
-چرا به من نگفتی؟ یعنی عمو امیرت از من به تو نزدیکتره؟
سورنا پوزخند زد:
-بی‌خیال مامان، نصفه شبی اومدی به گلایه که چرا به من نگفتی؟
-آره اومدم گلایه؛ دلم پره سورنا، دلم ازت گرفته؛ بهم نگفتی که برات مشکل پیش اومده که هیچی وقتی هم زنگ می‌زنم رد تماس می‌دی به نظرت این رفتارت با مامانت درسته؟
-حالم خوب نبود دلم نمی‌خواست پشت تلفن یه‌چی بگم که شما رو ناراحت کنم واسه همین جواب ندادم ببخشید.
دست روی دست پسر گذاشت:
-با بابات حرف می‌زنم
-واسه چی؟
-واسه باشگاه رفتن.
دوباره دراز کشید و سر روی متکا گذاشت:
-می‌دونی که راضی نمیشه پس خودت و به زحمت ننداز نمی‌خوام هم در موردش صحبت کنی شب بخیر.
پوفی کشید و ایستاد؛ پسر هم لجباز بود عین پدرش!
شب‌بخیر گفت و از اتاق بیرون رفت.
آهسته در اتاق خوابشان را باز کرد و وارد شد؛ کوروش روی تخت دمر خوابیده و نفس‌های منظمش خبر از عمق خوابش می‌داد.

DONYAIE MAMNOE



با همه‌ی خستگی حتی نمی‌توانست تصور کند که بدون دوش گرفتن بخوابد؛ بعد از این‌که دوش سریعی گرفت روی صندلی روبروی آینه نشست دست روی گردن گذاشت چشم بست تماس دو دست روی شانه‌اش باعث شد چشم باز کند

-سلام

-سلام خانوم خسته نباشی.

-مرسی، ببخشید بیدارت کردم.

دستان کوروش با مهارت روی سرشانه‌هایش حرکت می‌کرد و خستگی بیرون می‌رفت.

-منتظر بودم نمی‌دونم چی شد خوابم برد.

-عزیزم چرا منتظر بودی تو که می‌دونی چه ساعتی میام.

کوروش از آینه نگاهی به چشمان عسلی رنگ زیبایش انداخت.

-چشات چرا قرمزه؟

حوله‌ی کوچک را از دور موهای خرمایی رنگش باز کرد:

-خسته‌ام

p#

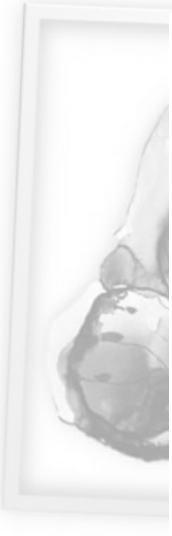
کوروش سشوار را روشن کرد و نزدیک سرش گرفت و با دست دیگر شروع به زیر و رو کردن موها کرد؛ خانوم‌ناز شانه‌ی کوچک چوبی را به دستش داد. شانه را آهسته میان موهای نرم و لخت دلبر می‌کشید چنان دقتی به خرج می‌داد

DONYAIE MAMNOE



گویی نقشه‌ی نقش ترنج می‌خواند برای نشستن آن‌همه گل روی دار قالی.
سشوار را خاموش کرد و با دو دست دو طرف موها را گرفته با چند حرکت پیچ و تابی داد و بافتی با چند گره زد.
نگاه بالا کشید خانوم‌ناز هنوز خیره‌ی حرکاتش بود.
-می‌بندی؟
-نه
کوروش خم شد روی موها را بوسید با دمی عمیق آن‌همه تمیزی را به جان کشید و عقب رفته لبه‌ی تخت نشست.
-این سرخی چشم‌ها علتش خستگی نیست داره میگه گریه کردی.
خانوم‌ناز به سمت کمد لباس‌ها رفت؛ حوله را در آورد و لباس خواب حریر فیروزه‌ای را از میان لباس خواب‌های رنگارنگ نشسته شده توی‌کشو انتخاب کرد و پوشید.
-سی چهل روز یه دختر جوون پیشمون بود امروز تموم کرد؛ یعنی یک هفته می‌شد که تموم بود ولی مادرش حاضر به اهدا عضو نشد؛ کوروش ان‌قدر خوشگل بود، حتی توی اون‌حال و خوابیده روی تخت باز هم خوشگل بود؛ مادرش خیلی بی‌قراری کرد حالم بد شد دیگه نتونستم خودم کنترل کنم.
-خب چرا از بخش رفتی بیرون که بی‌قراری خونواده‌اش رو ببینی؟
-خیلی سر و صدا شد؛ شلوغ شد مادره از هوش رفت منم رفتم کمک بچه‌ها

DONYAIE MAMNOE



-باید به خسرو بگم با دکتر کاظمی حرف بزنه منتقلت کنن یه بخش دیگه.

خانوم‌ناز در قوطی نرم کننده را باز کرد و کمی کرم روی دست‌ها گذاشت.

-چه فرقی داره عزیزم این بخش با اون بخش؟ بیمارستان همینه دیگه.

-چرا فرق نداشته باشه مثلا برو بخش زایمان همش تولد گل و شیرینی.

خانوم‌ناز لبخند زد:

-فرقی نداره اون‌جا هم مشکلات خودش رو داره.

به سمت کوروش چرخید.

-چیزی به خسرو نگی من همین آی‌سی‌یو رو دوست دارم؛ بعدش هم دوست ندارم حرف در بیارن که پارتی داره و این چیزا.

به سمت تخت رفت؛ حالت نیمه نشسته به تاج تکیه داد و دست‌ها را روی سینه قلاب کرد.

-از جای دیگه دلم پر بود اون دختر بهونه شد.

کوروش تنه عقب کشید سر روی متکا گذاشت و متکای دیگری را در آغوش گرفت.

-قربون دلت بره کوروش از کجا پر بوده؟

خانوم‌ناز خیره‌ی چشمان کوروش جواب داد:

-از بچه‌هایی که این‌قدر ازم دورن که منو رازدار خودشون نمی‌دونن؛ بچه‌هایی که وقتی مشکلی دارن جای این‌که به مامانشون بگن به عمه و عموشون می‌گن.

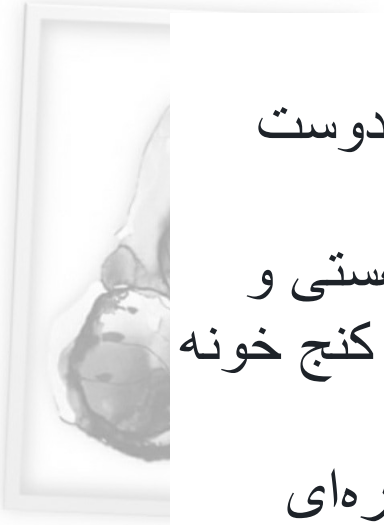
کوروش تمام سعی خود را کرد تا پوزخند نزند.

DONYAIE MAMNOE



- خب فکر می‌کنی مشکل کجاست؟
خانوم‌ناز چشم ریز کرد:
-نمی‌خوای بگی مشکل از منه که؟
-نه دارم می‌پرسم که تو چی فکر می‌کنی؟
-فکر می‌کنم حق داشتم که اون موقع‌ها بگم دوست ندارم نزدیک خانواده‌ات زندگی کنم.
-بس کن نازی خانواده‌ام چندبار توی زندگیت دخالت کردن؟ نام ببر ببینم.
-دخالت نکردن؛ خیلی هم عزیز هستن ولی همین نزدیکی‌شون باعث میشه بچه‌هام به سمتشون کشیده بشن؛ اون‌قدر که دیگه مادرشون رازدارشون نباشه.
کوروش نیم‌خیز شد آرنج را تا کرده دستش را ستون بدن کرد.
-نازی جان فکر نمی‌کنی باید جای دیگه دنبال مقصر بگردی؟ فکر نمی‌کنی چقدر خوبه که بچه‌هات با عمو و عمه رابطه‌ی خوبی دارن و به قول تو رازدارشون هستن جای این‌که بین غریبه‌ها دنبال رفیق و رازدار بگردن؟
-چرا با مادرشون رفیق نیستن؟
لب کوروش به پوزخند کج شد؛ خانوم‌ناز اخم کرد:
-چیه باز که پوزخند می‌زنی؟ اصلا تقصیر خودته که بچه‌ها با من جور نیستن؛ معلوم نیست وقتی نیستم چی بهشون می‌گی؟
چشم‌های کوروش گرد شد.
-من بهشون چی باید بگم؟ اصلا چرا باید پشت سر تو حرف بزنم دیونه شدی؟

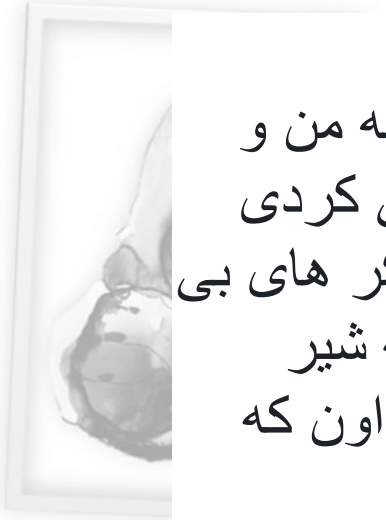
DONYAIE MAMNOE



خانوم‌ناز بغض کرد.
-تو از همون اول با کار کردن من مشکل داشتی دوست نداشتی پیشرفت کنم.
-من دوست نداشتم و تو الان سوپروایزر بخش هستی و پرستار نمونه شدی؟ من اگه مخالف بودم که الان کنج خونه نشسته بودی خانوم.
-آره مشکل داشتی؛ ولی چون قول داده بودی چاره‌ای نداشتی نمی‌تونستی چیزی بگی از راه‌های دیگه وارد شدی.
کوروش دوباره سر روی متکا گذاشت و ساعد به پیشانی چسباند.
-تو اصلا امشب حال خوبی نداری؛ خسته‌ای، بهتره بخوابی صبح که بیدار شدی جای دنبال مقصر گشتن به خودت و کارهای خودت فکر کن ببین اصلا سعی کردی به بچه‌هات نزدیک بشی که اون‌ها نخواستن؟
-من مادرشونم کوروش از من نزدیک‌تر بهشون کی هست؟
کوروش با خشم نگاهش کرد.
-چقدر مادری کردی؟ چقدر واسه سورنا مادری کردی که حالا انتظار داری راز دارش باشی؟
نیم خیز شد و انگشت سبابه به سمتش گرفت.
- به بچه شیر ندادی.
اشک به چشمان خانوم‌ناز نیش زد.
-داشتم و ندادم؟

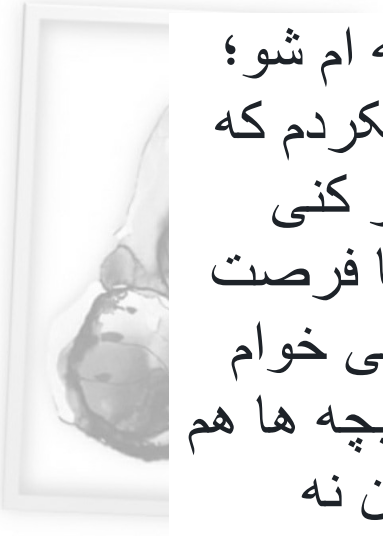
p#

DONYAIE MAMNOE



کوروش دندان بهم سایید.
-اگه درست رفتار می کردی داشتی؛ اگه اونقدر به من و خودت استرس نمی دادی غر نمی زدی گریه نمی کردی داشتی؛ اونقدر حال خودت رو خراب کردی و فکر های بی خود کردی که شیرت خشک شد؛ یه قطره به بچه شیر ندادی اصلا اون هیچی گلسا رو چی میگی واسه اون که داشتی.
خانوم ناز به گریه افتاد.
-بی انصاف به گلسا که شیر دادم؛ چیکار می کردم وقتی شیرم کم بود؟ چیکار می کردم وقتی با داشتن یه بچه ی کوچیک شیر خوره دوباره حامله شدم؟
هق هقش شدت گرفت.
-بهت گفتم بچه نمی خوام؛ گفتم بذار درسم تموم بشه گوش ندادی؛ گفتی خودم و مامانم بزرگش می کنیم؛ گلسا اومد هنوز شیر می خورد که حامله شدم؛ عمدا اینکار و کردی عمدا می خواستی بی خیال دانشگاه بشم؛ می خواستی خونه نشینم کنی؛ حالم بد بود، افسرده شدم چند ترم عقب افتادم؛ طول کشید تا دوباره روحیه ام بدست بیارم حالا من و مقصر می دونی؟
کوروش نفس عمیقی کشید و نشست.
-به من نگاه کن.
خانوم ناز سر بلند کرد.
-من کوروشم، اونقدر مرد هستم که بخوام کاری رو انجام بدم توطئه نمی کنم؛ روز اول بهت قول دادم تا همین الان هم پای قولم هستم؛ گفتی درس، گفتم بخون، گفتی دانشگاه

DONYAIE MAMNOE



گفتم برو، گفتی سر کار گفتم برو فقط خانوم خونه ام شو؛ هیچ وقت جلوت رو نگرفتم هیچ وقت هم کاری نکردم که سنگی جلوی پات باشه، مدیون منی نازی اگه فکر کنی موقع سورنا عمدا اتفاق افتاد؛ بارها گفتم باز هم تا فرصت گیر میاری تکرار می کنی؛ دیگه هرگز هرگز نمی خوام این بحث رو پیش بکشی؛ در مورد رابطه ات با بچه ها هم بهتره توی رفتار خودت دنبال مقصر باشی؛ نه من نه خانواده ام باعث دوری تو از بچه ها نیستیم.

خانوم ناز سر انگشت به زیر چشمش کشید.

-آره راست میگی اگه شیر داشتم به اون دوتا می دادم توی آغوش خودم بزرگ می شدن اگه موقع بزرگ شدن و قد کشیدنشون کنارشون بودم الان من و مادر خودشون می دونستن مثل آرتا.

میان گریه تلخندی زد.

-آرتا بچه ام دوستم داره؛ روزی چند بار بهم زنگ میزنه حالم و می پرسه، حرف میزنه ولی گلسا و سورنا...

دوباره به هق هق افتاد؛ کوروش تاب نیاورده دست گرد شانه هایش انداخت و سرش را به آغوش کشید.

-عزیز دلم عشق کوروش، چرا فکر میکنی بچه ها دوستت ندارن؟ مگه میشه آدم مادر خودش و دوست نداشته باشه؟

-سورنا دوستم نداره کوروش؛ امشب بهش زنگ زدم جواب نداد تماسم و رد کرد.

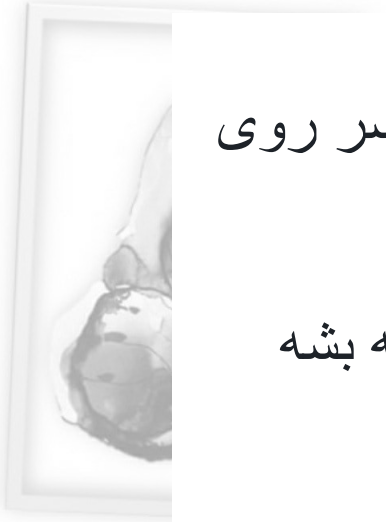
کوروش حلقه ی دستانش را تنگ تر کرد و روی موهایش را بوسید.

DONYAIE MAMNOE



-گریه نکن خانومم، گریه نکن دلم می لرزه، اون پدر سوخته رو هم فردا آدمش می کنم که دفعه آخرش باشه تلفن مامانش و جواب نمیده.
خانوم ناز مشت آرامی به سینه ی کوروش زد.
-نزنشون کوروش، بچه هام و نزن مخصوصا وقتی نیستم.
-نازی من که مریض روانی نیستم از کتک زدن بچه هام لذت ببرم؛ فقط یه کم اعصابم ضعیفه، کنترل ندارم زود قاتی می کنم.
خانوم ناز سر عقب کشید؛ با دستمال کاغذی اشک هایش را پاک کرد.
-وقتی نیستم نزنشون خب؟
-قول نمیدم چون کنترلی ندارم نازی.
عسلی های خیس را به نگاه عاشق کوروش دوخت.
-بذار سورنا باشگاهش و بره اذیتش نکن.
کوروش گیس بافته شده ی خانوم ناز را بین دو انگشت گرفت و روی شانه اش انداخت.
-می دونی از حرفی که زدم برنمی گردم؛ اون روزی که همه ی امور مربوط به بچه ها رو بهم سپردی قرار شد کوچیکترین دخالتی نکنی؛ زیر قولت نزن تا زیر قولهام نزنم.
-لجبازی نکن دیگه.
کوروش تای ابرو بالا داد.
-تربیت بچه ها به عهده ی منه، من این جوری صلاح می دونم پس دیگه حرفی نباشه.
دراز کشید و با سر به کنارش اشاره کرد.

DONYAIE MAMNOE

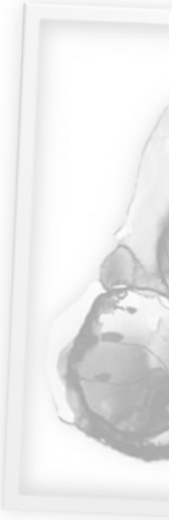


-بیا بخواب صبح شد.
خانوم ناز صورتش را از آثار گریه پاک کرد و سر روی متکا گذاشت.
-لجبازی دیگه.
-نزدمش ولی بابت کار اشتباهی که کرده باید تنبیه بشه انتظار نداشته باش بدون تنبیه بگذرم.
-فرصت شرکت توی مسابقه رو از دست میده.
-به جاش می فهمه که اشتباهاتش ممکنه چه عواقب جبران نشدنی داشته باشه.
دست دراز کرد و به بازویش اشاره کرد.
-بیا اینجا
-خسته ام کوروش
-می دونم فقط می خوام بغلت کنم؛ لامصب یه هفته شیفت بودی تنها خوابیدم دلم برات تنگ شده.

p#

خانوم ناز سر جلو کشید و روی گونه ی کوروش را بوسه ی آرامی زد.
-خیلی خسته ام، سرم درد می کنه بذارم روی بازوت بدتر میشه، بذار روی متکا باشه شاید آروم بگیره، شب بخیر عزیز لجباز و یک دنده ی من.
پشتش را به کوروش کرد و چشم بست. پوزخند گوشه ی لب کوروش نشست.

DONYAIE MAMNOE



«به تمام ثانیه هایی که دوستم نداشتی قسم که دوستت دارم»

خانوم ناز خیلی زود خوابید اما خواب از چشمان کوروش فراری شد؛ آرام برخواست و از اتاق بیرون رفت؛ روی مبل نشست و پشت سر به آن تکیه داده چشم بست.

-بابا

چشم باز کرد؛ گلسا روبرویش ایستاده بود.

-جانم

-نخوابیدی؟

-نه مامان خانومت اومد من و بد خواب کرد خودش گرفت تخت خوابید؛ تو هم که بیداری.

-آره، چای می خوری؟

کوروش با دو انگشت شست و سبابه چشمانش را فشرد.

-یعنی نصفه شب و چای و خلوت پدر دختری؟

گلسا لبخند زد.

-دقیقا

کوروش گوشه ی لب پایین کشید.

-می خورم.

گلسا به آشپزخانه رفت و بعد از چند دقیقه با دو لیوان چای برگشت و کنار کوروش نشست.

-این هم چای و نصفه شب و خلوت پدر دختری.

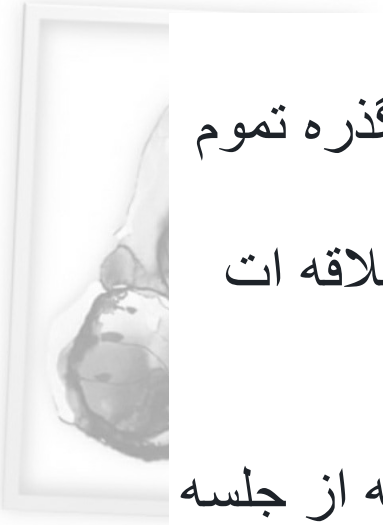
کوروش لیوان چای داغ را در دست گرفت.

-به به خوشبختی از این بالاتر؟

لبی به چای زد.

-درس می خوندی؟

DONYAIE MAMNOE



گلسا سر تکان داد:
-آره دیگه خسته شدم، زودتر این کنکور لعنتی بگذره تموم بشه؛ مردم از استرس.
-استرس نداشته باش، نهایت هم که رشته مورد علاقه ات قبول نشدی دوباره تلاش می کنی واسه سال بعد.
گلسا دانه ای آب نبات گوشه ی لپش جا داد.
-وای نگو بابا، همین جوری مادر جون هر ماه که از جلسه قرآن بر میگرده یه خواستگار پیدا شده دیگه وای به حال اینکه پشت کنکوری باشم؛ تشریف میارن خونه.
کوروش اخم مصنوعی کرد.
-امان از این جلسه قرآن مادرجون.
مکثی کرد و با لبخند شیطانی گوشه ی لب ادامه داد.
-آخرش یه روزی یه انتحاری وسط جمعشون می زنم.
گلسا کف دست روی لب هایش گذاشت تا صدای خنده اش بالا نرود.
-نگو بابا اونوقت من چیکار کنم؟
کوروش سؤالی نگاهش کرد؛ گلسا همان طور که می خندید گفت:
-بی خواستگار می مونم بعدش باید ترشیم بندازی.
کوروش دست دور شانه های ظریف دخترش انداخت.
-همین قصد و دارم؛ می خوام یه خمره بزرگ بگیرم و ترشیت بندازم؛ من که دخترم شوهر نمیدم.
گلسا سر بر روی قلب پدر گذاشت. کوروش موهای دخترش را بوسید.

DONYAIE MAMNOE



-اصلا قلم پای خواستگار و خورد می کنم؛ سرب داغ میریزم توی حلق کسی که اسم دختر من و بیاره.
گلسا چشم بست؛ خودش خوب میدانست بارها واکنش پدر را در ذهنش مرور کرده بود؛ وای اگر...
چشم باز کرد.
-بابا
-جونم
-میگم میشه سورنا...
کوروش دستش را روی بازوی گلسا فشرد.
-هیس، واسه امروز و امشب کافیه بذار انرژی از دست رفته ام با این خلوت پدر دختری بازیابی بشه نذار فکر کنم نقشه بوده.
گلسا کمی سرش را بلند کرد.
-نه نقشه نیست.
کوروش زمزمه کرد.
-می دونم
-دوستت دارم بابا
-من بیشتر

p#

#امیر

ماشین را به داخل کوچه هدایت کرد؛ در حیاط آهسته آهسته پشت سرش بسته شد؛ نگاه دوباره‌ای در آینه‌ی جلو

DONYAIE MAMNOE



به خودش انداخت و دستی به موهای کوتاهش کشید؛ پا روی پدال گاز گذاشته قبل از فشار دادن چشمش خیره‌ی فرد روبرویش شد که از پشت درخت کاج کنار پیاده رو بیرون آمده و حالا جلوی ماشین ایستاده بود؛ دلگیر نگاهش کرد، هنوز حرف‌های آن روزش را فراموش نکرده بود؛ رها لبخند زد! انگار نه انگار که چه گفته و چه کرده! انگار نه انگار که غرورش را زیر پا له کرده و نگاه های معنی دار خانواده را خیره ی او؛

رها قصد کنار رفتن نداشت؛ امیر با سر به سمت راست اشاره کرد؛ لبخند رها بیشتر شد قدم برداشت و در ماشین را باز کرد روی صندلی کنارش نشست.

-سلام خوبی؟

امیر ساعد تا آرنج دست چپش را روی فرمان گذاشت؛ دست راست روی زانویش با مکث نگاه از روبرو گرفت و کمی به سمت رها متمایل شد؛ رها لب پایین را کمی جلو داد:

-جواب سلامم و نمیدی؟

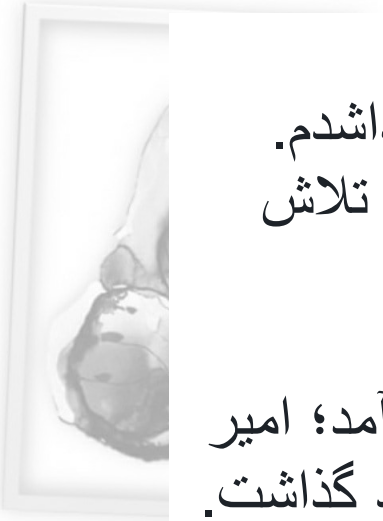
-سلام

رها با حفظ لبخند دکمه‌ی کیفش را باز کرد و شاخه گل رز قرمز را که ساقه‌ی بلندش تا شده بود از داخل کیف بیرون آورد و به سمت امیر گرفت:

-تقدیم به شما با یه دنیا معذرت.

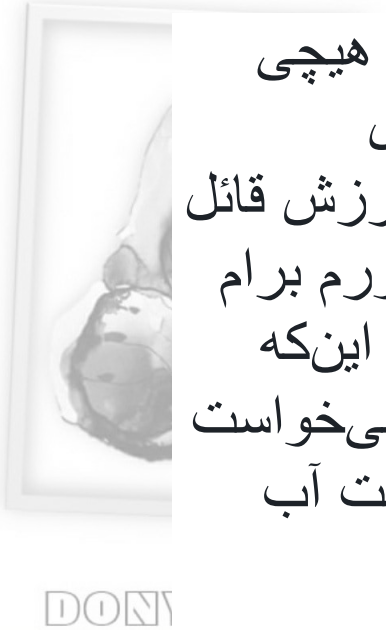
نگاه امیر چندبار از چشمان رها تا شاخه گل‌رز میان دستانش رفت و برگشت؛ رها شاخه گل را جلوتر گرفت و تکانی داد:

DONYAIE MAMNOE



-آقا خوش‌تیپه من به خاطر شما از بوته‌ی گل جداشدم.
امیر که هیچ عکس‌العملی نشان نداد رها دوباره تلاش کرد:
-دستم خسته شد آقای جنتلمن از شما بعیده.
آقای نجفی همسایه ی روبرو از خانه‌اش بیرون آمد؛ امیر سریع گل را از دست رها گرفت و روی داشبورد گذاشت.
لبخند رها از گوشه لبش راه گرفت و روی تمام لب پهن شد؛ با خیالی راحت به صندلی تکیه داد:
-خب این‌که گل گرفتی و به‌جای این‌که توی دستت روی فرمون نگه داری انداختی پشت شیشه یعنی هنوز دلخوری ولی خب جای شکرش باقیه که یه‌کم بخشیدی.
امیر پا روی پدال گاز گذاشته ماشین را به حرکت درآورد.
-خوبه خیلی خوبه که خودت هم می‌دونی کاری که کردی چقدر بد بوده و چقدر ناراحتم.
رها به سمت امیر چرخید و همزمان موسیقی که از سیستم پخش می‌شد را عوض کرد.
-معذرت‌خواهی کردم دیگه اصلا بیا فراموش کنیم.
امیر فرمان را چرخاند وارد خیابان اصلی شدند.
-فراموش کنیم؟ به‌همین راحتی؟ اومدی نشستی هرچی دلت خواست گفتی هی گفتم ساکت باش، بعد حرف می‌زنیم، پشیزی واسه حرف من ارزش قائل نشدی؛ جلوی بابام جلوی خانواده‌ام بهم توهین کردی، حرف‌هایی زدی که خود منم از تعجب شاخ در آوردم بعد میگی فراموش کنیم؟ مگه میشه؟ امیر و این‌جوری شناختی؟ این‌که هرکار دلت

DONYAIE MAMNOE



خواست کنی و هرچی دلت خواست بگی امیر هم هیچی نگه و بعد هم فراموش کنه؟ درسته که تو با همه‌ی ادعاهایی که داری واسه شخصیت و غرور من ارزش قائل نیستی ولی من خودم واسه خودم ارزش قائلم غرورم برام مهمه اگه جلوی خانواده‌ام چیزی بهت نگفتم واسه این‌که می‌خواستم بحث خاتمه پیدا کنه واسه این‌که دلم نمی‌خواست دلت رو بشکنم جوری حرف می‌زدی که از خجالت آب شدم جلوی خانواده‌ام.

p#

رها بغض کرد.

-امیر

امیر خیره‌ی چراغ قرمز راهنمایی پوزخند زد.

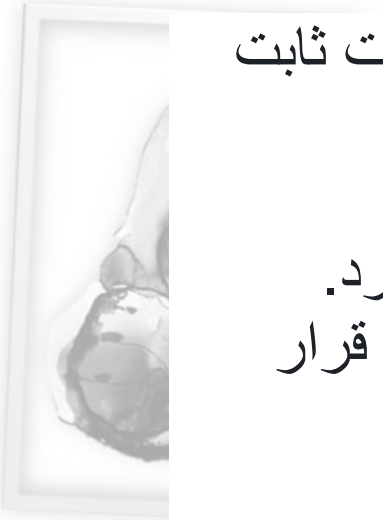
-لطفا بغض نکن؛ به اشکهات هم بگو سرازیر نشه، بیشتر از اون‌چه که فکر کنی اعصابم رو بهم ریختی و ناراحتم.

-خب بابای تو هم هرچی دلش خواست گفت تو هم سکوت کردی هیچی نگفتی می تونستی ازم دفاع کنی اما نکردی؛ جوابش رو ندادی که هیچ حتی وقتی رفتم دنبالم هم نیومدی.

امیر عصبی لب پایینش را به دندان گرفت.

-من هیچ وقت به خاطر هیچ احدی جلوی بابام نمی ایستم اینو یادت نره؛ بی احترامی به بابام و خانواده ام رو نمی بخشم اینم خوبه که یادت نره و اینکه من از خودم هم به

DONYAIE MAMNOE



خاطر بابام می گذرم اینو که دیگه می دونی و بهت ثابت شده.

-یعنی نمی‌خوای ببخشی؟

چراغ سبز شد و امیر بی‌جواب دوباره حرکت کرد.

رها دستش را روی دست امیر که روی زانویش قرار داشت گذاشت.

-ببخش دیگه

امیر دستش را آهسته کشید و روی فرمان گذاشت؛ ترجیح داد با دست راست فرمان را بچرخاند.

-یه‌جوری سر میز حرف می‌زدی که خودم هم به خودم شک کردم خانواده‌ام که دیگه هیچی؛ امیر مگه ما حرف نزدیم؟ امیر مگه ما تصمیم نگرفتیم؟ امیر فلان... امیر بهمان...

لحظه‌ای سرچرخاند و خیره‌ی رهای غمزده ادامه داد:

-چه خبره رها؟ ما چه تصمیمی گرفته بودیم که من خودم هم خبر ندارم؟ چی رو می‌خواستی سر اون میز ثابت کنی؟ واسه چی جلوی خانواده‌ام بزرگ و کوچیکشون با حیثیت من بازی کردی؟ ما فقط دوتا دوست خوب برای هم هستیم غیر از اینه؟ دوتا دوست و هم کلاس که از قضا فامیل هم هستیم درسته؟

اشک رها چکید.

-امیر من دوستت دارم.

امیر وارد پارکینگ عمومی کنار بازار شد.

-جواب منو بده چیز خاصی بین ماست؟

رها سربالا انداخت امیر دوباره پرسید:

DONYAIE MAMNOE



-اتفاقی بینمون افتاده؟
رها بغض فرو داد و دوباره سربالا انداخت.
امیر ماشین راپارک کرد.
-من بهت قولی دادم کاری کردم که تو در مورد آینده جور دیگه‌ای فکر کنی؟
رها آهسته نچی کرد؛ امیر پرسید:
- خب پس چی؟
رها نگاه پر اشکش را به دیوار آجری روبه‌رو دوخت.
-هیچی
امیر نفسش را پرصدا به بیرون فوت کرد.
-تو خیلی دختر خوبی هستی خیلی همراه خوبی هستی ولی رها اولویت من درحال حاضر چیز دیگه‌ایه.
-چیز دیگه یا یه نفر دیگه؟
امیر پلک بهم فشرد.
-هیچ‌کس توی زندگی من نیست؛ گفتم چیز دیگه، یعنی شغلم آینده‌ی کاریم پیشرفت توی تجارت و بازرگانیم.
چند دقیقه‌ای سکوت کردند؛ رها بی‌صدا اشک می‌ریخت بالاخره امیر نگاه از گل رز روی داشبورد گرفت و به سمت رها متمایل شد؛ نوک بینی رها قرمز شده و رد اشک پوست سفیدش را ملتهب کرده بود؛ دستمالی از جعبه کنار دستش بیرون کشید به سمت رها گرفت.
-الان چرا گریه می‌کنی؟
رها دستمال را گرفت و دوباره هق زد.
-چی گفتم که این‌جوری اشک می‌ریزی؟

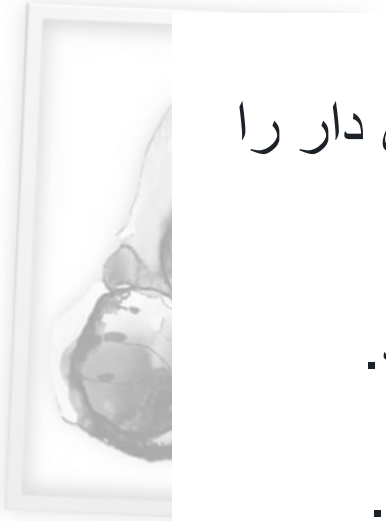
DONYAIE MAMNOE



رها آب بینی‌اش را آهسته بالا کشید و با دستمال زیر چشمهایش را پاک کرد.
-رها خانوم میشه گریه نکنی؟ داره اعصابم بهم می‌ریزه.
رها بغض باقی مانده را با چند نفس عمیق پس زد؛ امیر خیره به حرکاتش پرسید:
-کجا می‌خوای بری برسونمت؟
رها دسته ی کیفش را فشرد.
-اگه می‌خوای برسونی چرا اومدی پارکینگ؟
-داشتم حرف می‌زدم حواسم نبود مسیر همیشگی اومدم می‌خوام برم فروشگاه.
-تصمیمت و گرفتی دیگه می‌خوای توی فروشگاه کار کنی؟
-آره برای پیشرفتم لازمه که اینجا هم باشم؛ حتما که نباید شرکت بزنم و خدم و حشم راه بندازم می‌تونم کنار همین فروشگاه که کوچیک هم نیست بقیه فکرهام و هم عملی کنم.
رها سرش را آهسته بالا و پایین کرد اما هنوز به امیر نگاه نمی‌کرد.
-باشه موفق باشی.
دستگیره‌ی در را کشید اما در باز نشد.
-کجا می‌ری برسونمت؟
رها نفس گرفت.
-توی بازار خرید دارم ممنون

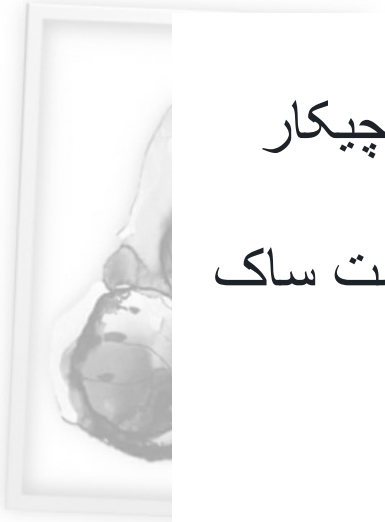
p#

DONYAIE MAMNOE



امیر لپش را از داخل گاز گرفت و دخترک بغض دار را نگاه می کرد.
-همراهت بیام؟
انگشت سبابه رها با دکمه ی کیفش بازی می کرد.
-نه ممنون.
امیر لبخند زد؛ رهای همیشه همراه قهر کرده بود.
-رها خانوم، الان یه چیزی هم بدهکار شدم؟ شما به من گفتی دست و پا چلفتی، ترسویی که می خواد زیر چتر حمایت پدرش باشه؛ بچه ننه و اوه یه عالمه حرف دیگه زدی بعد من بدهکار شدم؟
-نه بدهکار نیستی، منم معذرت خواهی کردم دیگه خودت می دونی ببخشی یا نه.
امیر با چهار انگشت روی فرمان ضرب گرفت.
-من بخشیدم میشه شما هم گره ابروهات و باز کنی؟ دوست ندارم ناراحت باشی.
رها بعد مکث کوتاهی فرصت را غنیمت شمرد.
-بچه ها دیشب برنامه ی کیش رو ریختن؛ تو آنلاین نشدی ندیدی.
سر بلند کرد و خیره ی چشمانی که همیشه دلش را از همان اولین نگاه می لرزاند پرسید:
-میای؟
-کی می خوان برن؟
-آخر هفته.
امیر سر بالا انداخت.

DONYAIE MAMNOE



-نمی تونم کار دارم.
-آخر هفته است دیگه پنجشنبه جمعه روز تعطیل چیکار داری؟
-رها من الان شاغلم نمی تونم هر زمان دلم خواست ساک ببندم و یا علی کجایی؟ سفر.
رها چشم درشت کرد.
-همچین میگی شاغلم انگار...
با نگاه تیز امیر ادامه ی حرفش را خورد؛ امیر نفسی گرفت.
-شنبه کار اداری دارم؛ دنبال کارهای مجوز صادرات و کارگاه هستم.
رها کامل به سمتش چرخید و التماس صدای مخملیش را بیشتر کرد.
-جمعه آخر شب با آخرین پرواز بر میگردیم؛ بیا بریم دیگه، این آخرین سفر دوران دانشجویی مون میشه؛ بچه ها گفتن جشن که خراب شد حداقل با این سفر یه خاطره خوب ثبت کنیم.
-نمیرسم رها جان به خدا کار دارم؛ تو با بچه ها برو خوش بگذره.
رها نمایشی لب بر چید.
-بدون تو که خوش نمی گذره؛ اصلا تو نیای منم نمیرم؛ خواهش می کنم بیا این آخرین سفر از دست ندیم.
-یه شب بیشتر نمی تونم بمونم ارزش نداره.
رها گردن کج کرد.

DONYAIE MAMNOE

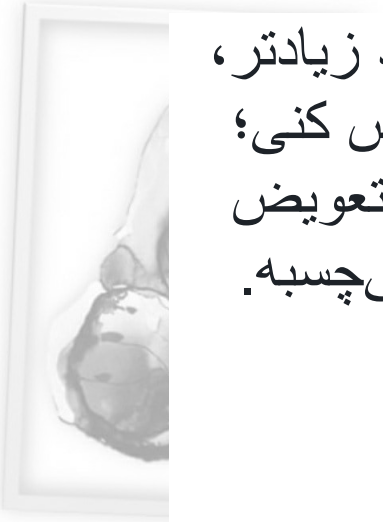


-قول میدم همون یک شب رویایی ترین و خاطره انگیز ترین شب زندگیت بشه خوبه؟
امیر کمی فکر کرد و سپس سر تکان داد.
-باشه میام راست میگی این آخرین سفر دانشجویی رو از دست ندم.

p#

چمدان کوچک را روی تخت گذاشت؛ چند دست لباس که برای دو روز لازم داشت را درون آن چید؛ مسواک و خمیر دندان و حوله را هم کنارشان جا داد؛ کوچک‌ترین شیشه ادکلن جلوی آینه را برداشت؛ ضربه‌ای به در خورد.
-بله
در باز شد و مادر پا به داخل اتاق گذاشت؛ با دیدن چمدان نگاهش رنگ دیگری گرفت؛ در را آهسته پشت سرش بست و جلو آمده لبه‌ی تخت نشست.
-راستی راستی می‌خوای بری؟
امیر به میز زیر آینه تکیه داد.
-گفتم که مامان یه سفر دو روزه است آخر هفته صبح شنبه هم اینجام.
مادر لباس‌ها را از چمدان بیرون آورد و دوباره از سر نو آن‌ها را تا کرده مرتب درون چمدان چید.
-این همه لباس برای دو روز چه خبره مادر؟
امیر لبخند زد.

DONYAIE MAMNOE



-هوای اون‌جا مثل شمال شرجیه مامان حتی شاید زیادتر، هر بار که بیرون بری و برگردی باید لباس عوض کنی؛ تازه به میل من باشه همون وسط خیابون یه دور تعویض می‌کنم بس که گرم و شرجیه و لباس به تن آدم می‌چسبه.

-وا خدا مرگم نکنی همچین کاری مادر.

امیر با صدا خندید و سر به عقب انداخت.

-نه مامان

مادر دست دراز کرد؛ شیشه‌ی ادکلن را هم از دست پسر گرفت.

-جواب بابات و چی بدم؟

-تا نرفتم هیچی نگو که جنجال نشه من که رفتم بهش بگو، قربونت برم مرسی.

مادر نفسش را صدا دار بیرون داد.

-ناراحت میشه

-مامان آخه چه لزومی داره من باشم؟

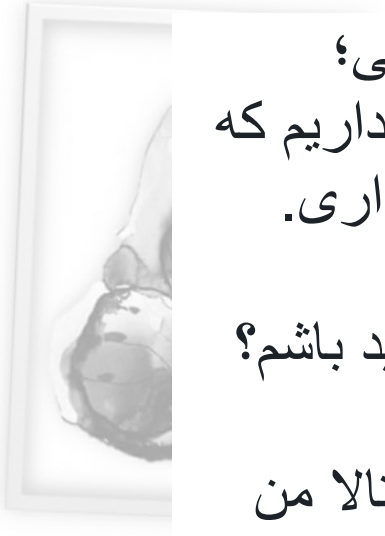
مادر نگاه رضایتمندی به چمدان مرتب چیده شده کرد و به سمت پسر چرخید.

-بعد دو سه سال که این دوست قدیمیش و پیدا کرده حالا فرصت شده بیان خونه‌ی ما، بابات دوست داره همه‌تون باشین؛ خسرو که میگه شیفت بیمارستانه، زن داداشات که هر دو سرکار هستن؛ می‌مونی تو و کوروش.

- کوروش هست یه تنه جای همه رو پر می‌کنه غصه نخور.

مادر اخم مصنوعی کرد.

DONYAIE MAMNOE



-هر کی جای خود؛ بابات هم دوست داره تو باشی؛ مخصوصا گفته بهت خبر بدم روز جمعه مهمون داریم که جایی نری و خونه باشی؛ حالا تو برنامه‌ی سفر داری.

امیر جلو آمده کنار مادر لبه‌ی تخت نشست.

-دورت بگردم آخه توی مهمونی شما چرا من باید باشم؟

مادر پشت چشم نازک کرد.

-هان حرفت رو نخور بگو توی جمع شما پیر پاتالا من چرا باید باشم؟ بگو خجالت نکش.

امیر خندید دست پشت سر مادر گذاشت و بوسه‌ای روی پیشانی مادر زد.

-امیرت فدات بشه؛ من چنین جسارتی نکردم شما که ماشاالله هیجده سال‌تونه حاجی هم که جوون بیست و پنج ساله پیر نیستین که.

مادر بازوی پسر را نوازش کرد.

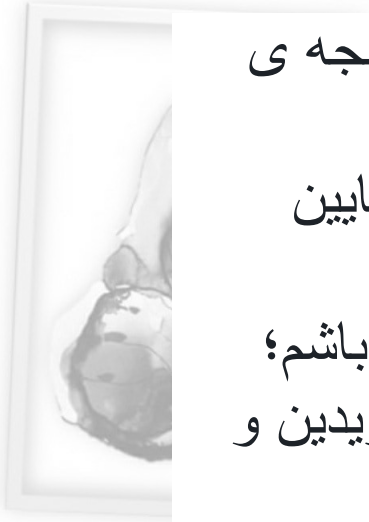
-شوخی کردم عزیزکم حق داری اگه همچین فکری هم کنی؛ ولی یه روزه دیگه به خاطر بابات می‌تونی تحمل کنی.

امیر سرش را کمی به روی شانه کج کرد.

-مامان جان خواهش می‌کنم اصرار نکن دیگه ما برنامه‌ریزی کردیم؛ انصافه همه دوستام برن ولی من توی جمعشون نباشم؟ اونا بگن و بخندن و تفریح کنن من تمام روز تعطیل و به خاطرات سربازی بابا و دوستش توی چهل سال پیش گوش بدم؟

مادر لحظه ای خیره ی چشمان پسر تردید را کنار گذاشت.

DONYAIE MAMNOE



-اونا که تنها نیستن دخترشون هم هست؛ ماشاالله پنجه ی آفتاب باید ببینیش.
امیر مکثی کرد و وقتی مادر نگاه دزدید سر بالا پایین کرد.
-پس بگو چرا اینقدر حاجی اصرار داره من حتما باشم؛ حاج آقا و حاجیه خانم نشستین باز نقشه کشیدین بریدین و دوختین امیر بدبخت هم تنش کنه.
مادر پشت چشم نازک کرد.
-یعنی چی که بریدیم و دوختیم؟ خجالت بکش نقشه چیه؟
امیر آهسته و دلخور جواب داد:
-نقشه است دیگه، اینکه حتما توی مهمونی باشم دختر دوست حاجی رو ببینم بعدش هم بادابادا مبارک بادا، امیر هم که رو حرف باباش حرف نمیزنه، هر تصمیمی دلمون می خواد بگیریم.
-ما هیچ تصمیمی نگرفتیم بی خود شلوغش نکن.
امیر بلند شد و به کنار پنجره رفت؛ از پس شیشه ی شفاف پنجره به آسمان آبی خیره شد.
-خواهش می کنم مامان دیگه تمومش کنین این مرحله از زندگیم رو به خودم واگذار کنین؛ تصمیمی نمی گیرم که شما ناراضی باشین قول میدم این و به حاجی هم بگو.
-ما تصمیمی نگرفتیم ولی اگر چیزی هم می گیم به صلاح خودته مادر.
امیر نگاه از ابرهای سفید گرفت و به سمت مادر چرخید.
-می دونم صلاحم می خواین منم قول میدم اشتباه نکنم فقط دیگه ازم نخواین کاری رو که دلم راضی نیست انجام بدم؛

DONYAIE MAMNOE



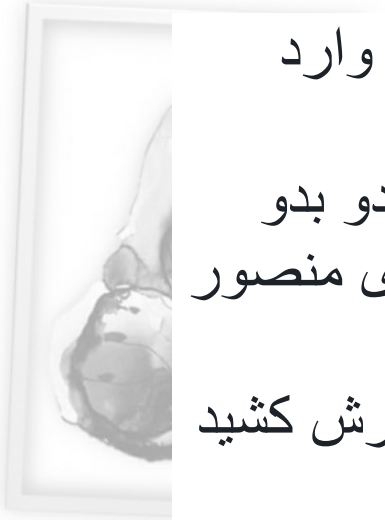
شیش سال پیش به خاطر بابام و دلش پا روی دلم گذاشتم از آرزو ها و رویاهام گذشتم به خاطر بابام؛ بهش بگو دیگه بی خیال من بشه.
مادر آهی کشید؛ دست روی زانو گذاشت بلند شد.
-باشه مادر برو بهت خوش بگذره.

p#

DONY

جلوی در هتل از تاکسی پیاده شدند؛ امیر دستی به پیشانی کشید.
-اوف ده صبح که این‌قدر گرم باشه ظهر چی میشه؟
رها دسته‌ی چمدان را کشید و به راه افتاد.
-آره گرماش وحشتناکه.
-هیچ‌وقت دوست ندارم تابستون بیام این‌جا دیوونگیه بابا.
رها دلش غنج رفت برای مرد غرغروی کنارش که همیشه‌ی خدا با گرما مشکل داشت.
-بچه‌ها دیروز اومدن گفتم دو تا اتاق هم برای ما رزرو کردن می‌دونستم دوست نداشتی با حسام هم اتاق بشی گفتم اتاق جدا برات بگیرن.
-ممنون آره خدایی خروپف حسام خواب خوش واسه آدم نمی‌ذاره وقتی خرناس می‌کشه به بوق بنز ده تن میگه زکی.
رها ریز خندید.
-اگه بدونه این‌جوری پشت سرش حرف می‌زنی.

DONYAIE MAMNOE



امیر در شیشه‌ای را باز کرد و صبر کرد تا رها وارد شود.

-می‌دونه صدبار بهش گفتم؛ باز تا یه‌جا می‌ریم بدو بدو میاد که امیر من و تو یه اتاق بگیریم؛ شمال ویلای منصور یادت نیست؟

رها سرتکان داد؛ امیر هر دو چمدان را پشت سرش کشید و به سمت رسپشن هتل رفتند.

-شب اول دیدم نمیشه، متکا رو گرفتم رفتم توی سالن خوابیدم؛ صبح همه تنم خشک شده بود؛ استخونام صدا میداد؛ شب دوم بیرونش کردم گفتم امشب تو بیرون بخواب؛ صبح با صدای غرغر منصور بیدار شدم نگو حسام خرناس که می‌کشیده صداش توی سالن ویلا اکو می‌شده می‌پیچیده توی اتاق خواب منصور؛ دیگه هیچکی حاضر نیست باهاش هم اتاق بشه.

-بیچاره گناه داره این‌قدر اذیتش نکنین.

امیر خندید.

-عین خیالش هم نیست.

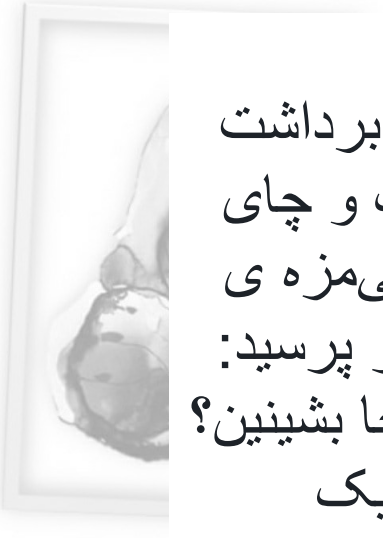
اتاق‌ها را تحویل گرفتند؛ امیر دوش کوتاهی گرفت و بعد از پوشیدن لباس به پشت روی تخت افتاد؛ حتی تصور بیرون رفتن در آن گرما هم وحشتناک بود؛ چند ضربه به در اتاق خورد.

-امیر

در را باز کرد؛ رها لباس عوض کرده پشت در ایستاده بود.

-بچه‌ها توی لابی منتظرن بریم؟

DONYAIE MAMNOE



-بریم
برگشت کیف پول و گوشی‌اش را از روی تخت برداشت به جمع دوستانشان پیوستند؛ بعد از سفارش کیک و چای برای امیر و قهوه برای رها و شنیدن چند جک بی‌مزه ی حسام و سری از تاسف برایش تکان دادن منصور پرسید:
-خب برنامه چیه؟ قصد که ندارین تا شب همین‌جا بشینین؟
امیر کمی به جلو متمایل شد با کارد تکه‌ای از کیک شکلاتی را جدا کرد.
-به من باشه تا شب توی اتاق تخت می‌خوابم.
رها اعتراض کرد.
-إ امیر
امیر برش کیک را به سر چنگال گرفت.
-دیوانه‌اید به خدا، فکر کی بود توی این گرما کیش اومدن؟
حسام جواب داد:
-فکر منصور و همسر مکرمه‌اش ویدا خانوم.
امیر قبل از گذاشتن برش کیک در دهانش گفت:
-از منصور بعید بود حدس می‌زدم پیشنهاد تو باشه.
منصور چشم غره رفت.
-شمال هم می‌رفتیم همین بود.
-مگه ایران فقط شمال و جنوب داره شما چسبیدین به این دوجا می‌رفتیم یه جای خنک آذربایجان لرستان همدان.
منصور پوفی کشید:
-امیر سنت داره می‌ره بالا جدیدا خیلی غرغرو شدی.
رها مداخله کرد:
-خب حالا کجا بریم؟

DONYAIE MAMNOE



ویدا جواب داد:

p#

-ما دیشب که دوچرخه سواری کردیم دیروز هم رفتیم آب انبار دوقلو، بعدش هم رفتیم تور سافارا.
حسام با کلفت کردن صدایش میان حرف ویدا پرید:
-ماشین سواری، سرعت، هیجان.
مهیار تک‌خنده‌ای کرد:
-تو که رفتی شتر سواری.
حسام خواست لیوان توی دستش را به سمت مهیار پرت کند که با اِ گفتن و چشم غره‌ی منصور پشیمان شد؛ رها فنجان قهوه را روی میز روبرویش گذاشت و پا روی پا انداخته به مبل تکیه داد.
-پس بفرمایید بی‌ما دور دور را رو زدید دیگه.
ویدا جواب داد:
-می‌خواستی دیروز با ما بیای؛ بهت گفتم بیا خودت خواستی با امیر خانت بیای.
رها لبخند زد و مهیار گفت:
-روز رفت شب شد؛ زود باشین دیگه تصمیم بگیرید کجا بریم.
امیر پرسید:
-بقیه کجان؟
این‌بار منصور جواب داد:

DONYAIE MAMNOE



-رفتن بازار گفتن تا امیرو رها بیان مایه دوری توی بازار بزنیم.
رها پیشنهاد داد.
-بریم شهر زیرزمینی کاریز.
امیر نچی کرد.
-عمرا
سرها به سمتش چرخید ادامه داد:
-من توی این گرما از جام تکون نمی‌خورم؛ مگه دیوونه‌ام؟ گرما زده میشم، نهایت بیام پاساژ اونم چون سر پوشیده است و سرده.
ویدا چشم ریز کرد:
-پس برای چی اومدی اگه می‌خوای جایی نری؟
امیر شانه بالا انداخت:
-فکر نمی‌کردم تا این‌حد گرم باشه هیچ وقت تابستون نیومده بودم.
ویدا اخم کرده رو به رها گفت:
-ولش کن اینو بیا خودمون بریم.
رها که جوابی نداد ویدا پوفی کشید و سر در گوشش فرو برد:
-به خدا دلم می‌خواد بزنمت رها نمی‌بینی چقدر بی‌ذوقه چی‌داره آخه که ول‌کنش نیستی.
رها زیر چشمی به نیم‌رخ جذاب امیر نگاه کرد و پچ زد:
-هرجا باشه فقط کنارش باشم کافیه.
-چی میگین شما خانوما باز پچ‌پچ؟

DONYAIE MAMNOE



ویدا جواب منصور را با لبخند داد امیر را خطاب قرار داد.

-خب آقا امیر بالاخره کجا بریم؟

امیر نگاه از تابلوی روبرو گرفت:

-گفتم که پاساژ میام، کنار کشتی یونانی‌ها هم به تماشای غروب خورشید میام، شب هم اسکله خوبه؟

حسام گفت:

-حداقل شب بریم تماشای لاک‌پشت‌ها.

امیر بینی‌اش را چین داد:

-مردک تخم گذاشتن لاک‌پشت‌ها چه تماشایی داره؟

خنده روی لب منصور و مهیار آمد باد حسام خالی شد:

-امیر چقدر تریپ فاز منفی گرفتی؟

امیر خندید:

-نه خدایی چه دیدنی داره لاک‌پشت‌ها؟

حسام بلند شد دستش را در هوا تکان داد:

-برو بابا مسخره

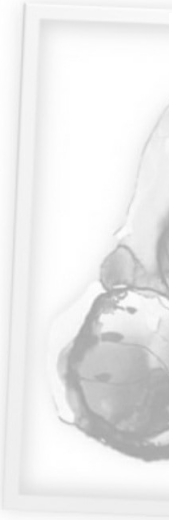
قدم برداشت از جمع فاصله بگیرد امیر سربه عقب گرفت:

-بیا بابا قهر نکن پسرم، شب می‌برمت لاک‌پشت ها رو ببین.

بعد از پاساژ گردی

خوردن ناهار میان خنده و شوخی‌های دوستانه و دیدن غروب خورشید از پس کشتی به گل نشسته‌ی یونانی‌ها، به پیشنهاد امیر و برای به دست آوردن دل حسام که انگار هنوز ناراحت بود به دیدن محل تخم‌گذاری لاک‌پشت‌ها رفته

DONYAIE MAMNOE

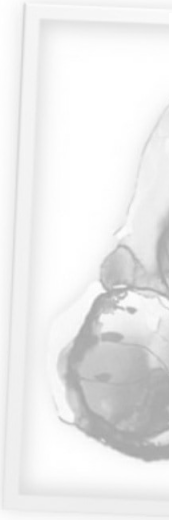


و حال قدم زنان تا انتهایی‌ترین قسمت اسکله که خلوت بود رفته و دور هم نشسته از هر دری حرف می‌زدند.
با آمدن منصور و ویدا و کیکی که در دست ویدا بود جمع دەنفرەی دوستانەشان کامل شد. بچه‌ها شروع به خواندن تولدت مبارک کردند منصور سر به گوش امیر نزدیک کرد.
-نگو که یادت نبوده؟
امیر مات کیک و تولدت مبارک خواندن بچه‌ها به منصور نگاه کرد.
-تولد رهاست؟
نگاه منصور رنگ تاسف گرفت.
-قرآنی یادت نبود؟

p#

-نه به جون خودم، ای وای چرا زودتر نگفتی؟
منصور سرتکان داد.
-خاک توی سر بی‌لیاقتت؛ این دختر برای تو جون می‌ده، هر سال چه تولدهایی برات می‌گیره یکی از یکی بهتر بعد تو اصلا یادت هم نبود؟ ویدا گفت بیا ما کیک بگیریم امیر یادش نیست من گفتم نه بابا حتما می‌خواد سوپرایز کنه؛ خوب شد ویدا به حرفم گوش نداد و کیک و گرفت.
امیر نچی کرد.
-الان چیکار کنم؟

DONYAIE MAMNOE



-هیچی خاک تو سرت کن؛ ولش کن دیگه داره نگات می‌کنه یه‌جور ماست مالی کن.

امیر سرچرخاند رها لبخند برلب خیره‌اش بود.

-تولدت مبارک رها خانوم

-ممنون

امیر انگشتانش را میان موهایش فرو برد.

-ببخشید دیگه من می‌خواستم توی فرصت مناسب برات تولد بگیرم ولی ویدا خانوم همه برنامه‌ها رو بهم ریخت.

ویدا یک‌تای ابرو بالا داد مهیار پوزخند زد.

-غلط کردی عمرا اگه یادت بود.

منصور اعتراضی مهیاری گفت؛ مهیار همچنان پوزخند برلب رو گرداند.

ویدا و منصور و بقیه سعی کردند با خنده و شوخی جو را عوض کنند؛ کیک را رها برید و با کمک ویدا و نیایش درون بشقاب‌های یک‌بار مصرف گذاشتند و بقیه با کارد و چنگال پلاستیکی به جان برش‌های کیک پیش‌رویشان افتادند. حسام پیشنهاد بازی داد و علی بطری دلستر خالی شده را نشان داد.

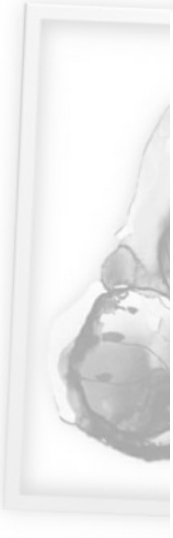
-جرات، حقیقت

منصور شرط گذاشت.

- جراتتون مسخره بازی باشه من نیستم گفته باشم.

قرار شد سر بطری سمت هرکسی گرفته شد بقیه چند سوال بپرسند و او جواب دهد.

بعد از چندبار که حقیقت به مهیار و علی و ویدا و نفس افتاد و آن‌ها رازهای خنده‌داری را از خودشان برملا کردند



بطری چرخید و چرخید و چرخید و سپس نشانه به سمت امیر گرفته شد. حسام کف زد.

-ایول حالا هرکی هر سوالی داره از پسرحاجی بپرسه.

امیر نگاه از بطری گرفت و با لبخند آرامش‌بخشی سرتکان داد.

-درخدمتم.

نفس گفت:

-اول من می‌پرسم

-بفرما

-تا حالا کاری کردی که شرمنده‌ی خودت باشی؟

امیر بی‌مکث جواب داد.

-نه

-تا حالا کاری خلاف میلت انجام دادی؟ یا تصمیمی خلاف میلت؟

-آره چندبار

-خب بگو

امیر لپش را از داخل به دندان گرفت و بعد ابرو بالا انداخت.

-شرمنده

-اِ بگو دیگه امیر جرزنی نداریم.

منصور مداخله کرد.

-خب این سوال چیه یه چیز جالب‌تر بپرسین.

نیایش پرسید:

-عاشق شدی؟ اگه شدی چند بار؟ با ذکر نام بگو.

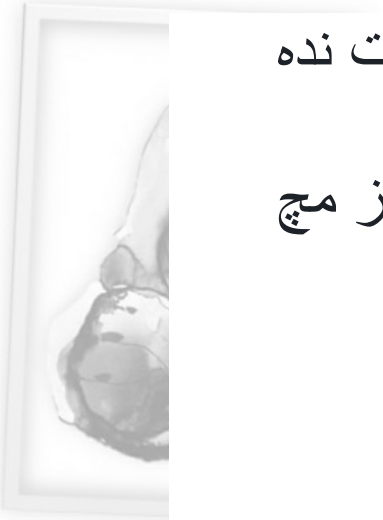
امیر کمی فکر کرد و جواب داد.

DONYAIE MAMNOE



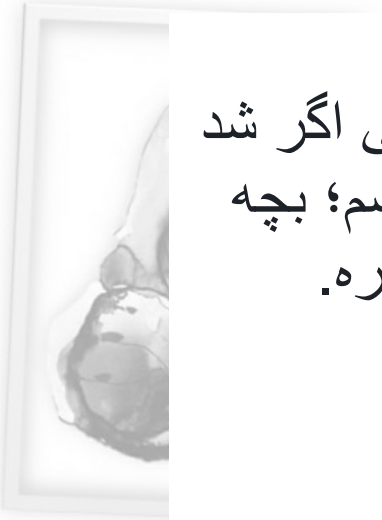
-نه
ویدا چشم درشت کرد.
-مگه میشه؟
امیر شانه بالا انداخت.
-خب نشدم چیکار کنم؟ حتی تا حالا عاشق یه بستنی هم نشدم.
هم‌همه ایستاد و جو سنگین شد؛ موج‌های دریا هم با درک و شعور بالایشان تصمیم گرفتند کمتر خود را به ساحل بکوبند؛ در آن لحظات سکوت بعضی نگاه‌ها خیره‌ی امیر بود و بعضی پی اشک جمع شده در چشمان رها دوید. علی سعی کرد فضا را عوض کند.
-خیلی خب سوال بعدی.
ویدا پرسید:
-نظرت در مورد عاشق شدن چیه؟
امیر لب پایین را انحنا داد.
-به عاشق شدن توی یک نگاه معتقدم اینکه یهو دلت با یه نگاه بلرزه و هری پایین بریزه؛ اینکه میگن کم کم و یواش یواش و بعد ازدواج و این چیزا عاشق شدیم و نمی تونم درک کنم؛ اون دیگه اسمش عشق نیست عادت کردنه؛ بهم دیگه عادت میکنن همدیگه رو دوست دارن فکر می کنن عاشق شدن؛ عشق یعنی یهو تکونت بده قلبت واسه یه لحظه از حرکت بایسته و دوباره دیوانه وار شروع به تپیدن کنه جوری که نفست و ببره.
نیایش پرسید:

DONYAIE MAMNOE



-با این تفاسیر که تو داری تا این حالات بهت دست نده عاشق نمیشی؟
امیر انگشت اشاره به سمتش گرفت و دستش را از مچ تکانی داد.
-صد در صد.
نفس پرسید:
-اگه عاشق نشدی ازدواج نمیکنی؟
-نمی دونم آدم که از آینده خبر نداره.
سهیلا صاف نشست.
-اگه مجبور به ازدواج با کسی شدی که عاشقش نیستی چی؟ چیکار می کنی؟
امیر کمی فکر کرد.
-سعی می کنم این اتفاق نیافته چون دلم نمی خواد در کنار کسی که عاشقش نیستم زندگی کنم؛ عشق برام اولویت داره.
مهیار گفت:
-خانواده های ما این اجازه رو نمیدن که مجرد بمونیم دیر یا زود باید ازدواج کنیم؛ اگه هم بگیم نه و می خوایم عاشق بشیم همچین با پشت دست می کوبونن توی دهنمون عاشقی یادمون بره.
همه با خنده تایید کردند؛ نیایش انگار بی خیال سؤال پرسیدن از امیر نمی شد.
-خب امیر اگه با پشت دست کوبوندن دهنت...
خندید و ادامه داد:
-چیکار می کنی با طرف بی عشق زندگی می کنی؟

DONYAIE MAMNOE



امیر با پشت ناخن شست چانه اش را خاراند.
-چنین شرایطی رو سعی می کنم زیر بار نرم ولی اگر شد اونوقت حتما حتما تصمیم می گیرم که بچه دار نشم؛ بچه ای که ثمره ی عشق نباشه بهتره پا به این دنیا نذاره.

p#

منصور خمیازه ای کشید و ایستاد.
-من دیگه خسته شدم بهتره برگردیم هتل.
در طول راه رها ریزریز اشک ریخت و ویدا و نفس در پی دلداریش بودند.
منصور حسابی از خجالت امیر درآمده بود و در آخر خاک بر سرت بی‌لیاقتی نثارش کرده بود.
مهیار اما با دمش گردو می‌شکست و این دور از چشم حسام نبود؛ به هتل رسیده و از هم خداحافظی کرده و به اتاق‌هایشان رفتند. امیر دوش گرفت مشغول خشک کردن موهایش بود که زنگ تلفن همراهش بلند شد؛ سشوار را خاموش کرد و تماس را پاسخ داد.
-جانم
صدای مضطرب رها در گوشش پیچید.
-امیر میای اتاق من؟
ابرو در هم کشید.
-چیزی شده؟
رها جواب داد:
-آره یه مشکلی پیش اومده یه لحظه بیا.

DONYAIE MAMNOE



امیر با گفتن "اومدم" تماس را قطع کرد؛ تی‌شرتش را تن زد و وارد راهروی هتل شد؛ اتاق رها با یک اتاق فاصله از اتاق خودش قرار داشت هنوز ضربه‌ای به در نخورده بود که در باز شد.

امیر وارد اتاق شد اما از رها خبری نبود:

-رها کجایی؟

در اتاق را پشت سرش بست صدای رها از سرویس بهداشتی آمد.

-الان میام.

امیر نگاهی به دور تا دور اتاق کرد.

-چی شده؟ چرا گفتی بیام؟

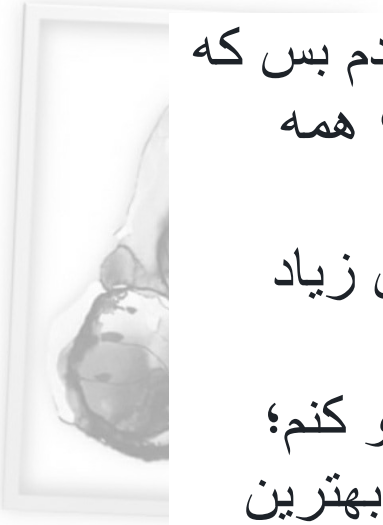
صدای رها را از پشت سرش شنید.

-امشب تولدمه دوست دارم دیرتر بخوابم یعنی اصلا خوابم نداره.

امیر برگشت و شوکه خیره‌ی رهایی شد که تا کنون در این وضع و ظاهر ندیده بود.

رها لبخند زد؛ خرامان قدم برداشت و فاصله‌ی چهار متری را آرام آرام جلو آمد؛ لباس خواب سرخ‌آبی با آن جنس لطیف و براق روی پیچ و تاب تنش به رقص درآمد؛ رها در فاصله‌ی نیم متری‌اش ایستاد؛ لبخند داشت... زیبا بود... زیبا بود و تن و جان امیر داشت گُر می‌گرفت؛ انگار گرمای بیرون بر سیستم سرد کننده ی اتاق غالب شده بود؛ رها هرچه ناز داشت چاشنی صدایش کرد.

DONYAIE MAMNOE



-امیر من دیگه دارم خسته می‌شم؛ دیگه خسته شدم بس که غیر مستقیم بهت گفتم دوستت دارم و تو نفهمیدی؛ همه فهمیدند ولی تو...

جلو آمد همان نیم متر را هم برای فاصله بین‌شان زیاد می‌دانست؛ دست دور کمر امیر حلقه کرد.

-من دوستت دارم؛ می‌خوام دار و ندارم و نثار تو کنم؛ همه وجودم تقدیم تو... امشب شب تولدم می‌خوام بهترین کادوی عمرم بگیرم؛ می‌خوام عشق بین‌مون ابدی بشه، یکی بشیم! امیر مال هم بشیم، تو مال من باش من مال تو.

دست‌هایش از دور کمر امیر باز شد و دور گردنش قلاب شد؛ روی پنجه‌ی پا ایستاد تا هم‌قد شدند؛ خیره در چشمان بهت زده‌ی امیر اغواگونه ادامه داد:

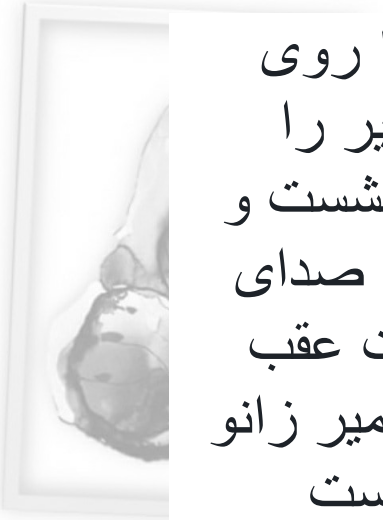
-گفتی می‌خواستی توی شرایط بهتر تولد بگیری الان بهترین فرصته عشقت رو به من هدیه بده امیر.

گفت و خیره در چشمان گرد شده و مبهوت امیر سر جلو برد و ...

p#

انگشت سبابه‌ی امیر روی لب‌های رها قرار گرفت؛ دست دیگرش گودی کمر دخترک را پیمود و روی پهلویش نشست؛ گردن رها کمی به سمت چپ متمایل شد و لبخند زد؛ سر انگشتان امیر را گرفت و به عقب قدم برداشت. ضربان قلبش هر لحظه بیشتر و بیشتر می‌شد؛ کنار تخت ایستاد خیره‌ی چشمان امیر دوباره قد کشید و بوسه‌ی

DONYAIE MAMNOE



کوتاهی روی شاهرگ امیر زد؛ بوسه‌ی بعدی را روی قلبش! سر انگشتان ظریفش دو طرف تی‌شرت امیر را گرفت؛ کف دست امیر روی قفسه‌ی سینه‌ی رها نشست و به عقب هلش داد. رها به پشت روی تخت افتاد و صدای خنده‌اش در اتاق پیچید؛ کمی خودش را روی تخت عقب کشید؛ نیم‌تنه‌اش تا زانو روی تخت قرار گرفت؛ امیر زانو روی تخت گذاشته روی تنش خیمه زد؛ کف دو دست دوطرف بدن رها روی تخت گذاشت؛ نگاه رها از چشمان رگ زده ی امیر به قفسه‌ی سینه‌اش رسید که تند تند بالا و پایین می‌شد؛ دوباره نگاه بالا کشید و خندید.

-عاشقتم پسر

دو پهلوی امیر را چنگ زد.

-این همه سال توی عشقت سوختم امشب تمومش کن؛ این آتیش رو خاموش کن امیر.

امیر فاصله‌ی چشم‌ها را کم کرد.

-با چی خاموش کنم؟ یه سطل آب یخ خوبه؟

رها خندید.

-عالیه

سر امیر جلوتر رفت و داغی نفسش به لاله ی گوش رها خورد؛ این گرما ذره ذره وجود دخترک را درنوردید و تن یخ‌زده‌اش را گرم و گرم‌تر کرد. امیر کنار گوشش لب زد.

-رها

-جانم

-حالم و بهم زدی دیگه نمی‌خوام ببینمت دور و برم نباش.

DONYAIE MAMNOE



گفت و بی‌نگاه به چشمان گرد شده و مبهوت رها از اتاق بیرون رفت.

****

انگشت روی زنگ گذاشته و چند بار پشت هم فشار داد؛ در با صدای تیکی باز شد؛ پله‌ها را بالا رفت در نیمه باز واحد را هل داده وارد شد و کفش در آورد.

-علیک سلام.

سر بلند کرد با چهره‌ی خواب‌آلود کنار دیوار ایستاده بود.

-سلام

در را پشت سرش بست.

-مگه تو کیش نبودی؟

سرتکان دادنش همزمان شد با عطسه زدنش؛ چشمان آب انداخته و نوک بینی قرمز خبر از سرماخوردگی می‌داد؛ از کنارش گذشت و وارد هال شد.

-کیش برف می‌بارید؟

همان‌طور که خودش را روی مبل می‌انداخت نگاهش کرد و سوالی سرتکان داد.

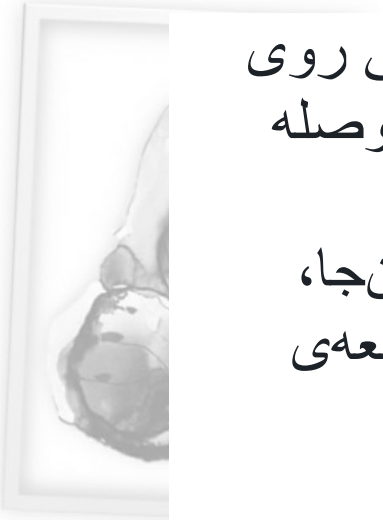
-دیروز که می‌رفتی سالم بودی این سرماخوردگی یه روزه میگه دیشب و توی برف و سرما موندی.

-دوش آب سرد گرفتم.

-مرض داری داداش مگه؟

-شهریار حوصله ندارم

DONYAIE MAMNOE



-جهنم که حوصله نداری؛ انگشت مبارک گذاشتی روی زنگ قر قر قر بی‌خیال هم نمی‌شی تازه میگی حوصله نداری؟ اصلا مگه تو کلید نداری؟

-خونه جا گذاشتم از فرودگاه هم مستقیم اومدم این‌جا، حاجی مهمون داره وگرنه مزاحم خواب صبح جمعه‌ی والاحضرت نمی‌شدم.

دوباره عطسه زد؛ شهریار به مبل تکیه داد.

-مگه قرار نبود شب برگردی؟

امیر سرتکان داد؛ شهریار طوری نگاه می‌کرد انگار می‌خواست علت این زود برگشتن رفیق را از چشمانش بخواند.

-خب؟

امیر پشت سر را به مبل تکیه داد و بی‌حوصله گفت:

-خب که چی؟ برگشتم دیگه پاشو برو بخواب انقدر من و سین‌جیم نکن یه متکا هم به من بده دیشب نخوابیدم.

شهریار بی‌حرف بلند شد و به اتاق خوابش رفت دقیقه‌ای بعد با یک متکا و لیوان آب همراه با خشاب قرص سرماخوردگی برگشت؛ امیر قرصی را روی زبانش گذاشت و آب داخل لیوان را جرعه جرعه به سلولهای تب‌دارش رساند.

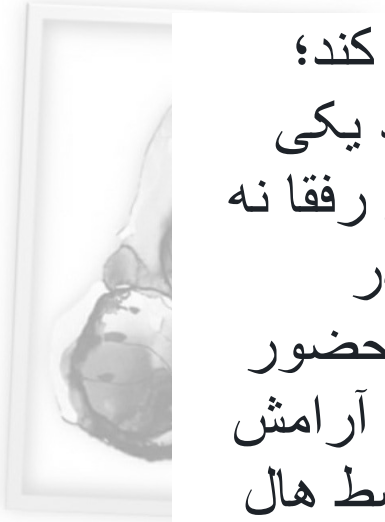
دوباره روبه‌رویش نشست امیر متکا را به دسته‌ی مبل تکیه داد و دراز کشید.

-پاشو برو بخواب دیگه.

-دیگه بدخواب شدم بگو ببینم چی شده؟

-چیزی نیست.

DONYAIE MAMNOE



سنگینی نگاه شهریار باعث شد دوباره چشم باز کند؛ شهریار از آن رفیق‌هایی بود که از هر هزار تولد یکی اتفاق می‌افتاد؛ شهریار همیشه بود نه درجمع باقی رفقا نه در جشن‌ها و مهمانی‌ها و سفر رفتن‌ها؛ شهریار در تنهایی‌ها بود از آن‌هایی بود که میان حال خراب حضور داشت آن‌وقت که می‌گردی یک جایی پیدا کنی که آرامش رفته‌ات بازگردد و چشم باز می‌کنی و می‌بینی وسط هال خانه‌اش روی مبل دراز کشیده‌ای.
لب باز کرد و از اتفاق دیشب گفت؛ از حال خرابی که با دیدن آن صحنه بهش دست داد تا نشستن زیر دوش آب سرد.
شهریار به آشپزخانه رفت و بساط صبحانه را آماده کرد؛ حین ریختن چای در لیوان های دسته دار بزرگ پرسید:
-فکر میکنی چرا این اتفاق افتاد؟

p#

امیر به آشپزخانه‌ی کوچک پا گذاشت؛ صندلی را عقب کشید و پشت میز نشست؛ با نگاه به سفره‌ی صبحانه جواب داد:
-نمیدونم شهریار؛ من هیچ وقت رفتاری باهاش نداشتم که اون این کار رو کرد؛ ما یه دوستی سالم داشتیم تمام سال‌های دانشگاه، مسافرت‌ها، اردوها و مهمونیا فقط دوستانه کنار هم بودیم.

DONYAIE MAMNOE



شهریار لیوان چای خوش‌رنگ را جلوی امیر گذاشت و لیوان دیگری در دست خودش پشت میز روبه‌روی امیر نشست.

-بس کن خودتو گول نزن؛ این‌همه مدت نفهمیدی دوستت داره؟ میگم تو توی‌باغ نبودی ما که بهت گفتیم، نگفتیم؟

-بحث توی باغ بودن یا نبودن نیست؛ آره شماها گفتین اما فکر من یه‌چی دیگه بود؛ اون خارج محیط ایران بزرگ شده؛ تمام طول تحصیلش توی مدرسه‌های مختلط بوده و براش طبیعیه با یه پسر راحت باشه و دوستی سالم داشته باشه؛ شما گفتین ولی من گذاشتم روی حساب فکر غلط جامعه‌ی ما که تا یه پسر و دختر کنار هم می‌بینیم که بهم توجه دارن میگن اوه ببین فلانی به فلانی علاقه داره و فلانی داره به فلانی نخ می‌ده؛ در صورتی که اون‌ور این‌جوری نیست؛ رها اون‌جا بزرگ شده شهریار؛ روز اول کوروش گفت این خاطرخواه تو شده ولی من نظرم همینی بود که گفتم.

شهریار لبی به چای زد و گفت:

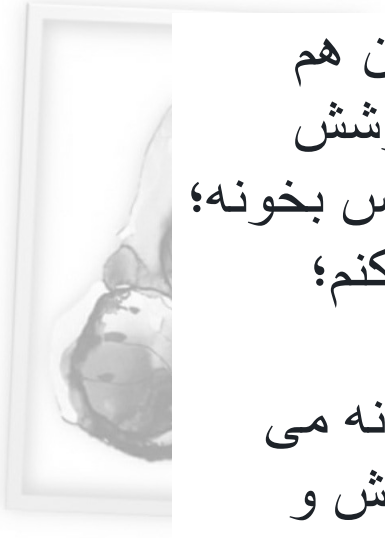
-خب از خودت نپرسیدی حالا چرا اومده اینجا درس بخونه؟ چرا کنار تو؟ هم رشته ی تو؟

امیر قاشق کوچک داخل ظرف مربا را برداشت؛ شهریار به تخم مرغ عسلی میان کاسه اشاره کرد.

-مربا نخور، تخم مرغ واسه تو عسلی کردم؛ فلفل سیاه هم زدم بخور میزون شی.

امیر قاشق مربا را داخل کاسه گذاشت.

DONYAIE MAMNOE



-مرسی، آره از خودش پرسیدم البته نه مستقیم اون هم جواب داد توی سفرش به ایران خیلی از اینجا خوشش اومده و این چیزا تصمیم گرفته دانشگاه ایران درس بخونه؛ هیچ وقت هم کاری نکرد که من فکرهای ناجور کنم؛ محبتهاش همیشه خالص و صمیمانه بود.
کنار هم یه دوستی سالم داشتیم؛ دیشب داشتم دیوونه می شدم؛ رهایی که من می شناختم اینقدر راحت خودش و پیشکش نمی کرد.
شهریار لقمه ای نان و پنیر درست کرد.
-اینی که میگی مال اون اوایل بوده نمی تونسته مستقیم حرف دلش و بزنه؛ بهت گفته از ایران خوشش اومده، اما کم کم غیر مستقیم بهت فهموند که دوستت داره منتهی تو چشمات و بستی و به هشدار های ما هم گوش ندادی و ما رو جهان سومی و عقب مونده دونستی، حالا تحویل بگیر؛ الان علاوه بر درد بی درمون عشق یک طرفه ای که داره درد پس زده شدن هم داره.
امیر کمی از تخم مرغ عسلی را به دهان گذاشت.
-دانشگاه که تموم شد؛ فکر هم نمی کنم بعد این جریان دور و برم پیداش بشه؛ کم کم فراموش میکنه و میره پی زندگیش؛ پدر و مادرش هم دنبال فرصت هستن که برگرده؛ مطمئنن وقتی ببینن درسش تموم شده و خبری از بودن ما با هم نیست دنبالش میان.
با سؤال شهریار که پرسید:
-مطمئنی اگه بره ناراحت نمیشی؟
امیر شانه بالا انداخت:

DONYAIE MAMNOE

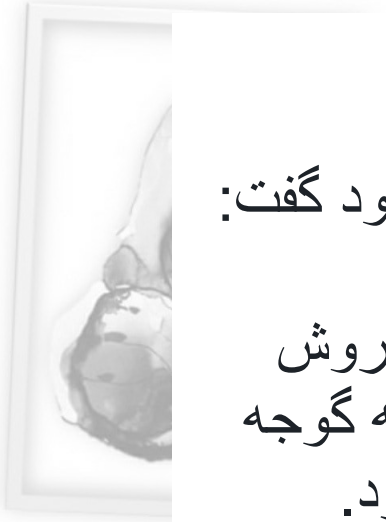


-نه

p#

حاج مجتبی وارد آشپزخانه شد و نفس پرحرصش را از بینی بیرون فرستاد.
-حاج خانوم کجا موندن بچه‌هات؟
مولود انگشت خیسش را به بدنه‌ی قابلمه‌ی برنج زد تا از دم کش شدن آن مطمئن شود.
-کدوم بچه آقا؟ یه کوروش هست که اومده دیگه بچه‌ام.
حاج مجتبی جلوتر آمد و نجواگونه غر زد:
-طناز کجاست؟
مولود ظرف میوه را از یخچال بیرون آورد.
-گفتم امروز نوبت مادرشوهرش بود نمیشه که دمبه‌دم ور دل ما باشه پس اون زن بیچاره چی؟
حاج مجتبی قدم آمده را برگشت.
-اونا هیچی ولی این‌که با پسرت هم دست بشی و امروز صبح خبر کیش رفتنش رو به من بدی فراموش نمی‌کنم.
بیرون رفت و لبخند روی لب مولود نشست و پشت سرش به راه افتاد. دوست قدیمی حاج مجتبی همراه با همسر و دخترش نیم ساعتی می‌شد که آمده بودند؛ کوروش ظرف میوه را از دست مادر گرفت و مشغول تعارف شد.
مولود بین دو مهمان خانم نشست و رو به دختر جوان گفت:
-حوصلت سر رفت عزیزم؟

DONYAIE MAMNOE



دختر لبخند ملیحی گوشه‌ی لب نشاند.
-نه
کوروش که با ظرف میوه در مقابلشان خم شده بود گفت:
-چند دقیقه دیگه گلسا میاد.
دختر چند دانه گیلاس برداشت و تشکر کرد؛ کوروش دوباره تعارف کرد و مولود خیار قلمی و چند دانه گوجه سبز هم به پیش‌دستی جلوی روی دختر اضافه کرد.
-چرا تعارف می‌کنی عزیزم؟
- تعارف نمی‌کنم ممنون.
مولود لبخند زد و همان‌طور که چند دانه زردآلو برای خود برمی‌داشت گفت:
-می‌خوای بری توی اتاق استراحت کنی تا گلسا بیاد؟
دختر جواب داد:
-نه همین‌جا خوبه ممنون.
مادرش با حفظ لبخند رو به مولود گفت:
-همین که حاضر شده کتاب‌های شعر و رمانش رو چند دقیقه کنار بذاره و توی جمع ما باشه باید خدا رو شکر کنم.
مولود جواب داد:
-هزار ماشاا... معلومه دختر با کمالاتی داری شریفه خانوم.
روبه دختر ادامه داد:
-پاشو عزیزم توی اتاق پسرم هم کتاب هست هم تلویزیون تا سرگرم بشی گلسا هم اومده.

DONYAIE MAMNOE



پیشنهاد بدی نبود کم‌کم داشت حوصله‌اش سر می‌رفت؛ نگاهی به مادر کرد و مادر سری تکان داد و رفتن را تایید کرد؛ حین بلند شدن با اجازه‌ای گفت.

مولود با دست در اتاق امیر را نشان داد:

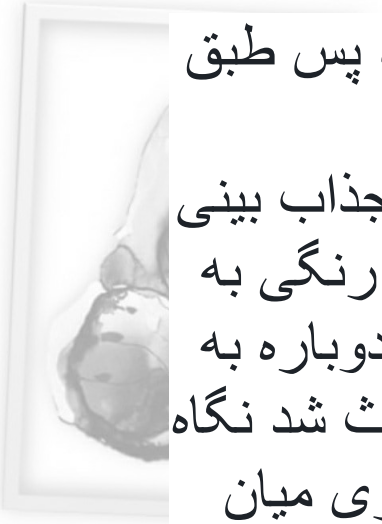
-برو اون‌جا مادر، اتاق پسرم اون‌قدر عکس و تابلو به درو دیوار داره که سرگرم بشی.

مولود پیش‌دستی میوه را هم سمتش گرفت:

-این‌هم ببر عزیزم.

ممنونی گفت و به سمت اتاق پسر میزبان رفت؛ به دراتاق رسید با این‌که اطمینان داشت کسی آن‌جا نیست اما ناخودآگاه ضربه‌ای به در زد در را باز کرد و از دیدن صحنه‌ی روبرو شوکه هینی کشید؛ بلافاصله مغزش به‌کار افتاد و حلاجی کرد؛ فرد ایستاده روبرویش عکس قدی یک پسر چسبانده به دیوار بود که قطع به یقین عکس به صاحب اتاق تعلق داشت؛ سرچرخاند و به پدر و مادر و بقیه نگاه کرد خدا رو شکر فاصله‌ی جایگاه نشستن‌شان زیاد بود و متوجه هین کشیدنش نشدند؛ وارد اتاق شد؛ مولود خانم حق داشت؛ در و دیوار اتاق پر بود از عکس و تابلو که البته به جز آن عکس قدی دوتای دیگر بیشتر از آن چهره نبود و بقیه همه از مناظر مختلف یا حیوانات بود؛ اتاق کمی بزرگ‌تر از یک اتاق دوازده متری بود؛ یک تخت دو نفره‌ی قهوه‌ای سوخته و روتختی شکلاتی رنگ؛ میز و آینه‌ی آن کنار تخت بود و روی میز چند شیشه ادکلن و قاب عکس‌های کوچک قرار داشت؛ روبه روی عکس قدی

DONYAIE MAMNOE

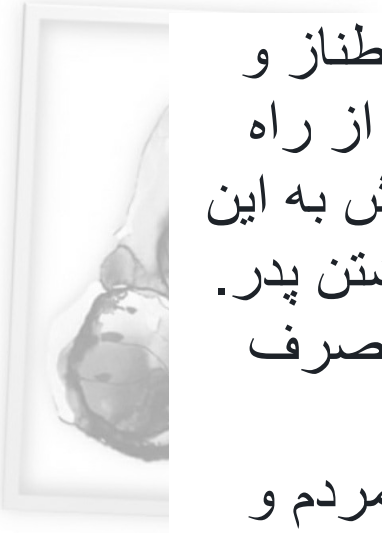


ایستاد؛ اگر این عکس متعلق به صاحب اتاق باشد پس طبق گفته‌ی مولود خانم اسمش امیر است.
پسری چشم و ابرو مشکی با چهره‌ای مردانه و جذاب بینی قلمی لب‌های معمولی؛ کت و شلوار جذب مشکی رنگی به تن داشت که قد بلندش را بیشتر به رخ می‌کشید؛ دوباره به چهره‌اش دقت کرد؛ چشمان نافذ درون عکس باعث شد نگاه بگیرد اما دوباره به ثانیه نکشید خیره‌اش شد؛ چیزی میان قلبش تکان خورد، انگار کاسه‌ی سفالی آبی‌رنگ روی زمین افتاد کاسه شکست و آب داخل آن ریخت ماهی قرمز کوچک روی خاک نمزده بالا و پایین پرید؛ دست روی قلبش گذاشت؛ بالا و پایین پریدن ماهی بیشتر می‌شد؛ نگاه گرفت این چه حالی بود؟ به خود نهیب زد؛ احمق، چشمش به قفسه‌ی کتاب‌های گوشه اتاق افتاد و به سمت آن‌ها رفت و سعی کرد چشمش دیگر به عکس‌ها با آن نگاه گیرا نیافتند.
برای گرفتن کتابی دست پیش برد که در اتاق باز شد.
-سلام سلام
سر چرخاند دختری با لبخند و هیجان وارد شد.

p#
#ثبت_شده_سایت_نویسا
#کپی_پیگرد_قانونی

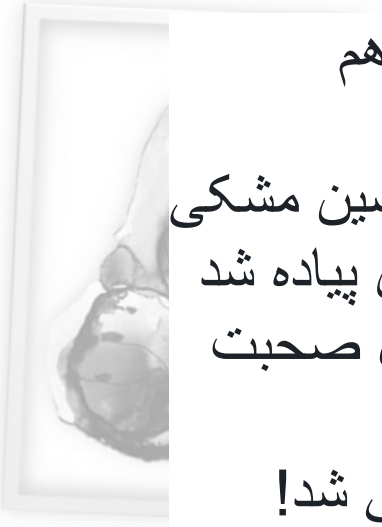
نیم تنه به دیوار کنار پنجره چسبانده و خیره ی کوه های سر سبز و جنگلی، گوشش اما به دنبال صداهای بود که از

DONYAIE MAMNOE



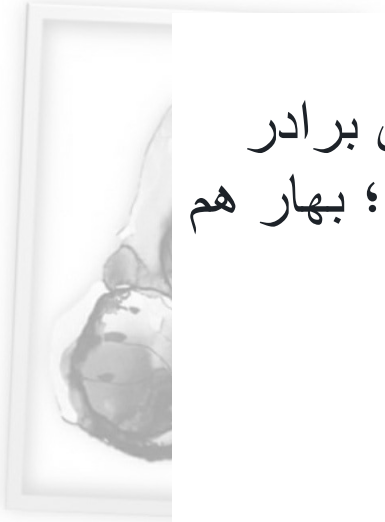
سالن ویلا می آمد؛ صدای صحبت آرام خسرو و طناز و صدای خشمگین حاج مجتبی، خواهر و برادر که از راه رسیدند و با دیدن حال خرابش فهمیدند که رضایتش به این وصلت فقط زبانیست و محض رضایت خاطر داشتن پدر.
حال اما ساعتی بود که در جنگ و جدال برای منصرف کردن حاج مجتبی بودند.
حاج مجتبی اما کوتاه نمی آمد و از آبروی دختر مردم و اسمی که روی او گذاشتند و مراسمی که در پیش است و چه چه که نمی شود و در نهایت فریادهایش بر سر طناز و خسرو بود.
از دیدن جنگل خسته و دلش موج های دریا را می خواست.
از اتاق بیرون رفت و روی تراس ته راهرو قدم گذاشت؛ نگاهی به پایین انداخت ارتفاع زیاد نبود. دستها را به نرده گرفت، از بالای نرده ها رد شد و پایین پرید.
آرام روی سنگ ریزه ها قدم برداشت؛ دلش ذره ای آرامش می خواست؛ جایی خلوت که بتواند آرام بگیرد و به هیچ چیز و هیچ کس فکر نکند.
سلول به سلول مغزش در حال حرف زدن و هیاهو بودند و انگار قصد نداشتند برای لحظه ای سکوت کنند. صداهای مختلف و همه با هم در حال حرف زدن.
طناز می گفت "تو که نمی خواستی چرا آمدی؟" خسرو می گفت "پدر را راضی می کند"؛ کوروش هم انگار حال خراب برادر را دیده و نظرش عوض شده بود که نگاهش نگران و غمگین بود.

DONYAIE MAMNOE



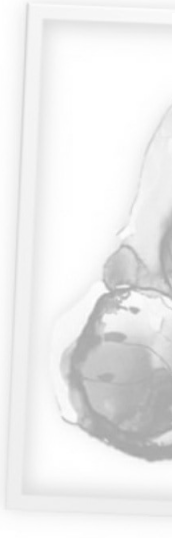
سنگ ریزه ها زیر پایش می لغزیدند؛ انگار آنها هم مشغول پچ پچ و گفتگو بودند.
سر بلند کرد در انتهای راه جلوی در نیمه باز ماشین مشکی رنگ نیم شاسی ایستاد و لحظه ای بعد گلسا از آن پیاده شد اما همان طور میان در نیمه باز ایستاده و مشغول صحبت با راننده بود.
ماشین ناآشنا و راننده ای که از آن زاویه دیده نمی شد!
کمی به قدم ها سرعت داد و نزدیکتر شد؛ در سمت راننده باز و با دیدنش دوباره قدم ها کند شد؛ بهار با لبخند به صحبت های گلسا گوش می داد و گاهی در جواب چیزی می گفت.
هنوز متوجه امیر نشده بودند و او هم تا آخرین حد ممکن آهسته قدم برمی داشت.
نگاهش خیره گی کرد و خواست از آن فاصله و فرصت بدست آمده استفاده کند؛ بهار با مانتوی توسی پاییزه و شال و شلوار سفید رنگ و کفش هایی که پاشنه ی زیاد بلندی نداشت؛ خودش قد بلند بود و یک سر و گردن از امیر کوتاهتر.
نزدیکتر رسید هر دو به سمتش سر چرخاندند و گلسا با هیجان دست تکان داد و سلام کرد؛ پاسخ سلام گلسا را داد و نگاه به نگاه براق بهار هر دو همزمان سلام کردند.
گلسا به سمتش رفت و با یک دست از گردنش آویزان شد و روی گونه اش بوسه ای زد.
-به به، به این دوماد خوش تیپ و همه چی تموم.
و آهسته تر پچ زد.

DONYAIE MAMNOE


DONY

-بدجنس از کی داری یواشکی رصدش می کنی؟
سر عقب کشید و اخم ریزی برای دخترک شیطان برادر کرد و حین گفتنه " فضولی موقوف" سر بلند کرد؛ بهار هم انگار شنیده بود که شرم در نگاهش موج زد.
گلسا انگشت اشاره بالا برد.
-ببخشید بهار جون یه لحظه الان میام.
دست امیر را کشید و چند قدم عقبتر رفتند.
-چیکار می کنی گلسا؟ زشته!
-یه لحظه بیا.
روبرویش ایستاد و طوری که خودش در زاویه دید بهار نباشد زمزمه کرد.
-عمو تو رو خدا، جان من این ازدواج رو بهم نزن باشه؟
مکثی کرد و باز آرامتر از قبل لب زد.
-خیلی دختر خوبیه من مطمئنم باهاش خوشبخت میشی مخصوصا اینکه خیلی هم دوستت داره.
امیر اخم کرد.
-خودش گفت؟
-نه، من خودم فهمیدم از بین حرف هاش از این شور و هیجانی که داره و سعی می کنه پنهانش کنه؛ من خودم یه دخترم عمو حال دل همجنسمو می شناسم، دلشو نکشن خب؟
خواست بپرسد که چرا همه همدست شدند و خواستند دل رها را بشکنند اما حال نشکستن دل بهار برای همه مهم شده؟ رهایی را که پنج سال عاشقی کرد را آنطور بی

DONYAIE MAMNOE



رحمانه زیر پا له کردند و بهاره نیامده از راه شکستن دلش گناه است!
دستش دوباره کشیده شد و دوباره به بهار نزدیک شدند.
-ببخشید بهار جون می خواستم این دم آخری یذره خودمو برای عمو لوس کنم دیگه متاهل بشه که واسه ما وقت نداره.
گلسا بی وقفه حرف می زد و امان نمی داد یکی از سلول های مغز امیر آرام بگیرد.
-ما رفته بودیم آرایشگاه یعنی تا بهار جون گفت می خواد بره آرایشگاه منم بدو رفتم؛ وارد شهر که شدیم به بابا گفتم اول منو ببره جلوی آرایشگاه چه معنی داره بهار خوشگل بشه من نه؟ البته خوشگل که هست خوشگلتر بشه، مگه نه عمو؟
نگاه امیر در صورتش چرخی زد و روی گونه های بهار شکوفه های صورتی نشست.
تمام جزء جزء صورت او را در یک لحظه از نظر گذراند؛ چشم های مشکی درشت که برق خاصی داشت؛ ابروهایی که مانند موها رنگ شان تغییر کرده بود لب و بینی که بی شک خدا هنگام ساختنش از خط کش استفاده کرده است.

p#

شباهت عجیبی به عکس چسبیده به دیوار داشت.
-سلام

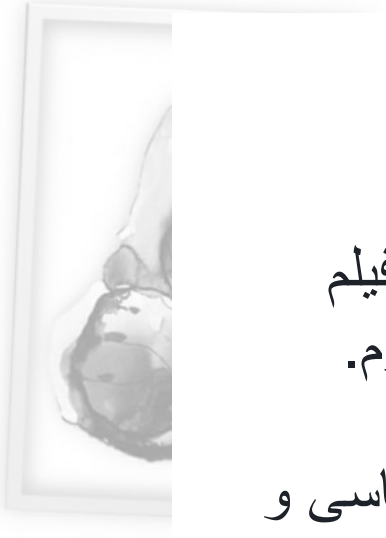
DONYAIE MAMNOE



دختر جلو آمد و دست دراز کرد.
-من گلسا هستم.
دستش را فشرد و به لبخند زیبایش پاسخ داد.
-بهار هستم.
گلسا به مبل دو نفره با روکش چرم هم‌رنگ تخت‌خواب اشاره کرد.
- خوشوقتم، بفرما عزیزم.
بهار تشکر کرد و روی مبل نشست گلسا هم لبه‌ی تخت نشست؛ بهار با نگاه به چهره‌ی زیبای گلسا گفت:
-شما دختر آقا کوروش هستی؟
گلسا سر تکان داد.
-بله
پیش‌دستی میوه‌ای را که بهار همراه خود به اتاق آورده و روی پاتختی گذاشته بود را دوباره به سمت بهار گرفت.
-بفرما عزیزم
بهار ظرف را گرفت کنارش روی مبل گذاشت:
- ممنونم.

-مادرجون گفت بدو گلسا که بهارجان حوصله‌اش سررفته.
بهار کمی سرش را کج کرد.
-ای یکم
گلسا به تلویزیون قاب گرفته روی دیوار نگاه کرد.
-عمو امیرم فیلم زیاد داره می‌خوای یکیش رو انتخاب کنیم ببینیم؟

DONYAIE MAMNOE



بهار رد نگاه گلسا را گرفت.
- نمی‌دونم
گلسا دوباره گفت:
-البته فیلم‌هاش همه جنگی و بکش بکش داره یا فیلم ترسناک اهلش هستی؟ من که راستش دوست ندارم.
بهار با خنده سربالا انداخت.
-نه یعنی فیلم نگاه می‌کنم اما بیشتر فیلم‌های احساسی و رومانتیک.
گلسا چشمک زد:
-فاز عشق و عاشقی دیگه؟
بهار جواب داد:
-فقط فازش وگرنه خبری نیست.
گلسا لب‌هایش را به داخل کشید و بعد مکثی گفت:
-خب پس بیا حرف بزنیم از خودمون بگیم اول شما بگو
بهار دانه‌ای گوجه سبز به سمت گلسا گرفت:
-اسمم که گفتم بهار، یک خواهر و برادر بزرگ‌تر دارم که خواهرم سال‌ها از ایران رفته داداشم پیمان پلیس راهنمایی رانندگیه؛ خودم ترم چهار رشته ادبیات فارسی هستم خونه‌امون هم که می‌دونی شمال هستیم.
-کدوم شهر؟
-بهشهر استان مازندران
گلسا با هیجان گفت:
-آقا جون تازه اون‌جا یه ویلا گرفته؛ لب دریا اومدیم خیلی قشنگه.
بهار سرتکان داد.

DONYAIE MAMNOE



-آره می‌دونم بابای خودم ویلا رو براتون پیدا کرد ولی اون بار که شما اومدین ما بهشهر نبودیم قسمت نشد همو ببینیم بابام خیلی حرص خورد.

-اوهوم آقاجون هم گفت دوستش نیست.

با یادآوری چیزی دوباره هیجان‌زده گفت:

-آقاجون گفت بابات خانه آره؟

بهار ریز خندید.

-خان که دیگه این زمونه نیست ولی خب آره یه جورایی یعنی خان‌زاده است؛ اون موقع‌ها که خان و خان بازی بوده؛ الان هم نقش بزرگ‌تر چند تا روستا که اون موقع‌ها بابابزرگ‌هام خان بودن رو داره؛ کمک حال مردم اون‌جاست؛ باغ و زمین کشاورزی هم داریم به خاطر این‌که مردم بی‌کار نباشن همون‌جا یه کارخونه‌ی کوچیک رب هم زده.

-چه خوب پس پدرتون از این خان‌های خوب و مهربونه.

-فوق‌العاده مهربونه البته با حفظ شان خان بودن و یکم چاشنی جذبه؛ خب گلسا خانم خوشگل شما بگو.

گلسا به میوه‌ها اشاره کرد.

-شما مشغول شو تا بگم.

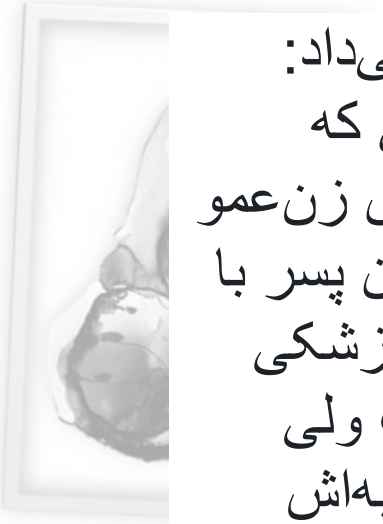
بهار که دانه‌ای گیلاس برداشت گلسا شروع به حرف زدن کرد.

-بذار کلی با خانواده‌ی بزرگمون آشنات کنم.

دست دراز کرد و قاب عکس را از روی میز جلوی آینه برداشت؛ قاب را رو به سمت بهار گرفت.

-این خانواده‌ی فرهمنده

DONYAIE MAMNOE



هر نفر را که معرفی می‌کرد با انگشت نشان می‌داد:
-این آقا خوش‌تیپه عمو خسرو پسر بزرگ حاجی که پزشک هست متخصص دستگاه گوارش؛ خانومش زن‌عمو هما ایشون هم پزشک هستن متخصص اطفال؛ این پسر با اون چشمای شیطون سپنتا پسرشون که ترم دوم پزشکی می‌خونه؛ با این‌که خیلی شیطون و سر به هواست ولی درسش عالیه؛ البته سال اول که کنکور داد از رتبه‌اش راضی نبود دوباره یک سال درس خوند کنکور شرکت کرد که قبول شد؛ سپیده دختر عموخسرو ده ساله است.

p#

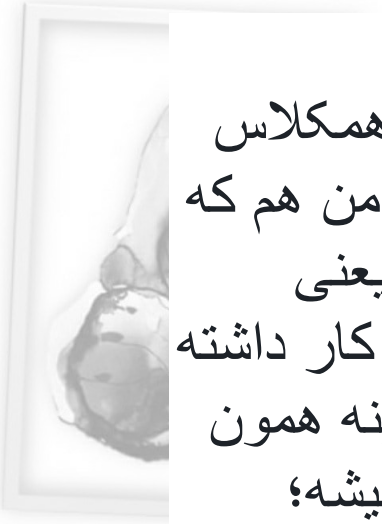
ایشون هم بابای من آقا کوروش پسر دوم خانواده؛ لیسانس اقتصاد داره و توی فروشگاه فرش آقاجون کار میکنه، مامانم خانوم ناز پرستاره.
بهار با تحسین به قاب عکس خانوادگی نگاه کرد.
-ماشاالله همه ی خانواده تحصیل کرده هستن.
گلسا با لبخند تأیید کرد.
-آقاجون میگه وقتی فرزند بزرگ خانواده توی تحصیل و کار موفق باشه بقیه بچه ها هم دنبال رو میشن و اون و الگو قرار میدن و دنبال تحصیل و دانشگاه و موفقیت میرن.
-خانواده شما این نظریه رو تایید کرده.
گلسا سر تکان داد و دوباره مشغول معرفی شد.
-این دختر ناز و خوشگل و گوگولی گلسا خانوم هستن.

DONYAIE MAMNOE



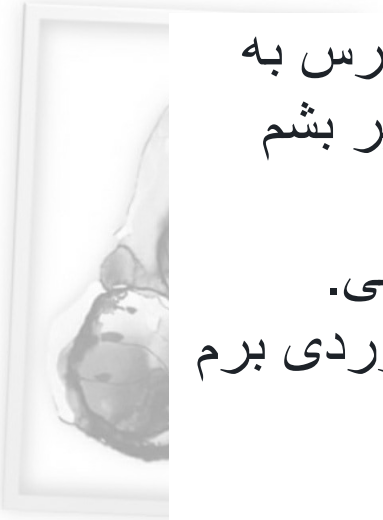
نگاه شیطانش را به لبخند بهار دوخت.
-نگو که نیستم.
-هستی عزیزم
-ممنون
گلسا نیم نگاهی به عکس قدی امیر انداخت.
-همه میگن شبیه عمو امیرم هستم.
بهار هم دوباره عکس امیر را برانداز کرد.
-درست میگن، خیلی شبیه هم هستین.
-کاش قدم هم مثل عمو امیر بلند بود.
-الان هم جزء قد بلند ها هستی.
گلسا نفسی گرفت.
-داشتم می گفتم من امسال کنکور دارم یعنی هفته ی دیگه، اونقدر استرس دارم که نگو.
-انشاالله که هر رشته ای دوست داری قبول بشی.
-ممنون، خب این پسر خوشگل چشم روشن مو خرمایی که اصلا بهش نمی خوره داداش من باشه باید بگم داداشمه و اسمش سورناست.
بهار به نحوه ی معرفی گلسا خندید.
-واقعا اصلا شبیه هم نیستین.
-اهوم سورنا شبیه مامانمه، به همون خوشگلی، یک سال از من کوچیکتره، این هم آرتا ته تغاری ما هشت سالشه مخلوطی از چهره ی مامان و بابام.
بهار به عکس کوروش و خسرو نگاه کرد.
-ماشاالله اصلا بهشون نمیاد که بچه های به این بزرگی داشته باشن.

DONYAIE MAMNOE



گلسا جواب داد:
-عمو خسرو چهل و پنج سالشه، با زن عمو هما همکلاس بودن، بیست و چهار سالگی ازدواج کرده؛ بابای من هم که چهل و دو ساله است، اون هم زود ازدواج کرده یعنی بیست و سه ساله بوده؛ یه روز که با عمو خسرو کار داشته میره جلوی دانشکده علوم پزشکی و مامانم و میبینه همون لحظه یک دل نه صد دل عاشق و شیدای مامانم میشه؛ مامانم تازه دانشگاه قبول شده بود و قصد ازدواج نداشته ولی بابام اون‌قدر پافشاری می‌کنه تا مامانم راضی میشه.
بهار گفت:
-چه خوب، پس باید زندگی عاشقانه‌ای داشته باشن.
نگاه گلسا روی چهره‌ی پدر و مادرش حرکت کرد بعد مکثی گفت:
-بابام مامانم و می‌پرسته.
-خوش به حال مامانت باید زن خوشبختی باشه؛ عشق توی زندگی مشترک خیلی مهمه به نظرم اگه عشق نباشه اون زندگی ادامه دادنش اصلا ارزش نداره.
گلسا یک چشمش را ریز کرد:
-ادبیات می‌خونی دیگه شعر و شاعری و عشق و اینا.
بهار تایید کرد.
-آدم احساسی هستم.
گلسا پرسید:
-شعر هم می‌گی؟
-نه ولی خیلی شعر دوست دارم.

DONYAIE MAMNOE



-منم شعر دوست دارم ولی بیشتر علاقه‌ام توی درس به زمین‌شناسی و زیست و این چیزاست می‌خوام دبیر بشم یکی از اون دو رشته.

-خیلی خوبه که هدفت مشخصه انشاالله موفق باشی.

-ممنون، فکر کنم خسته‌ات کردم میوه هم که نخوردی برم یه چای بیارم.

نیم‌خیز شد که بهار دست روی شانه‌اش گذاشت.

-نه عزیزم خیلی هم لذت بخشه اصلا خسته نشدم برعکس دوست دارم از بقیه اعضای خانوادتون هم بگی.

چشمان گلسا برق زد.

-باشه پس چای بیارم ادامه بدیم.

بهار مخالفتی نکرد؛ گلسا بیرون رفت؛ نگاه بهار سرکش شد و دوباره خیره‌ی چهره‌ی امیر شد؛ گلسا با دو استکان چای برگشت.

-این هم چای خوش‌رنگ مادرجون به همراه آب‌نبات‌های خوشمزه سوغات شاهرود ما؛ دوست داری؟

بهار استکان چای را از داخل سینی برداشت.

-آره خونه عمه‌ام این‌جاست؛ همیشه یا برامون میاره یا خودمون که اومدیم می‌گیریم.

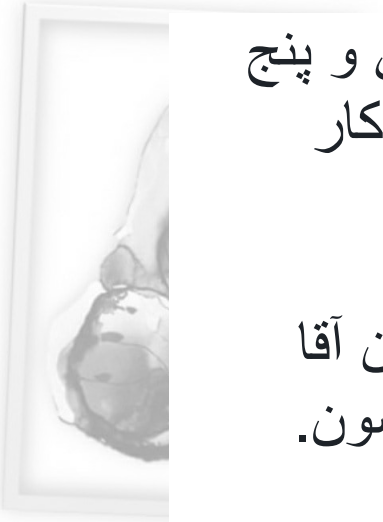
گلسا جای قبل نشست استکان چای در یک دست و با دست دیگر قاب عکس را گرفت.

-بهارجون مطمئنی خسته نشدی؟

-آره عزیزم بگو

گلسا با زبان لب پایین را تر کرد:

DONYAIE MAMNOE



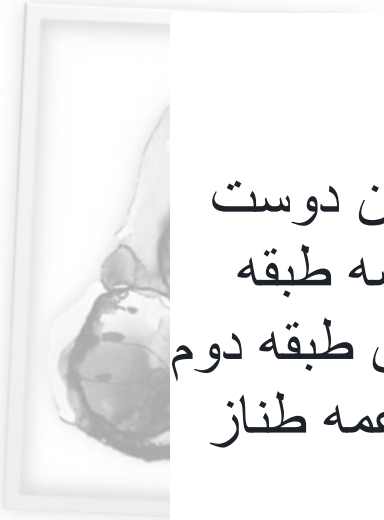
-خب این خانوم عمه طنازم که وکالت خونده سی و پنج سالشه آقا مهراد همسرش مهندس و توی عسلویه کار می‌کنه دخترشون هم تینا.
گلسا چشم درشت کرد.
-شانس آوردیم امروز نیست آتیش‌پاره است؛ چون آقا مهراد اومده مرخصی امروز رفتن خونه‌ی مادرشون.
-آهان
-آره این آقا خوش‌تیپ و خوشگل و جیگر و عسل و عزیزدل من هم عمو امیرمه
-معلومه خیلی دوستش داری.
-آره عشقمه: خیلی مهربون و دوست‌داشتنی؛ اصلا خوشبختی یعنی عموی مهربونی مثل امیر داشته باشی؛ نه نه خوشبختی یعنی امیر عموت باشه.

ابروهای کمانی‌اش را کمی بهم نزدیک کرد.
-دوستای بی‌تربیتم همه عاشقش هستن؛ فقط منتظرن عمو امیرم کی میاد جلوی مدرسه دنبال من به هر بهانه‌ای خودشون پرت می‌کنن توی ماشین که اونا رو هم برسونه.

p#

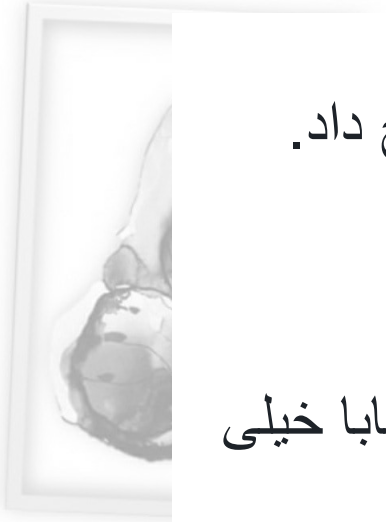
بهار خندید گلسا ادامه داد.
-دوست ندارم ازدواج کنه می‌ترسم از ما دور بشه؛ البته دور که نمیشه چون بعد ازدواجش همین‌جا زندگی می‌کنه.
بهار ابرو بالا داد و با اشاره به اتاق پرسید:

DONYAIE MAMNOE



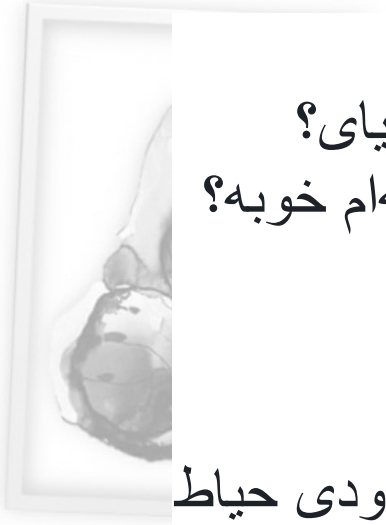
-این‌جا؟
گلسا سربالا انداخت.
-نه این‌جا؛ منظورم همین ساختمون، آقاجونم چون دوست داره بچه‌هاش دور و برِ خودش باشن این‌جا رو سه طبقه ساخته؛ طبقه اول که واحدش بزرگتره مال خودش طبقه دوم خونه‌ی ما و عمو خسرو، طبقه سوم هم خونه‌ی عمه طناز و عمو امیر، که واحد عمو امیر الان خالیه.
-چه خوب اینجوری همه‌ی خانواده کنار هم هستین.
-آره
بهار دوباره به امیر که در کنار خانواده ایستاده بود نگاه کرد گلسا رد نگاهش را گرفت و لبخند زد.
-امسال درسش تموم شد؛ مدیریت بازرگانی خونده البته رشته مورد علاقه‌اش نبود؛ اول یه چی دیگه قبول شده بود ولی بنا به دلایلی نرفت؛ بعدش یهو تصمیم گرفت بره سربازی وقتی که سربازیش تموم شد دوباره تصمیم گرفت درس بخونه.
بهار بی‌هوا پرسید:
-رشته‌ی مورد علاقه‌اش چی بود که نرفت؟
گلسا لب باز کرد که ضربه‌ای به در خورد و پشت بندش در باز شد؛ مادر جان با مهربانی به مهمان لبخند زد.
-گلسا جان مادر می خوام غذا رو بکشم، میای کمک؟
گلسا بلند شد.
-چشم اومدم.
****
#سورنا

DONYAIE MAMNOE



کلید را در قفل چرخاند و هم زمان تماس را پاسخ داد.
-جانم
-کجایی سورنا
-جلوی در
-صد بار زنگ زدم چرا جواب نمیدی؟ بیا دیگه بابا خیلی عصبانیه.
در را باز کرد اما وارد ساختمان نشد.
-مامان اومده؟
-نه
سورنا پلک بهم فشرد.
-مگه شیفتش تموم نشده؟
گلسا کلافه جواب داد.
-نمی دونم، نیومده دیگه تو زود باش بیا.
پا به داخل ساختمان گذاشت.
-باشه در و باز کن اومدم.
بازدمش را پر صدا بیرون داد و شماره ی سپنتا را گرفت.
-جونم پسرعمو
-سلام سپنتا خونه‌ای؟
-نه چطور؟
کف دست به پیشانی کشید.
-دیر اومدم خواستم ببینم اگه هستی یه مددی برسونی.
سپنتا متعجب پرسید:
-الان اومدی خونه؟
-آره

DONYAIE MAMNOE



-چقدر دیر کجا بودی؟
-حالا بعد بهت می‌گم این اطراف نیستی زودتر بیای؟
-الان که حرکت کنم چهل و پنج دقیقه دیگه خونه‌ام خوبه؟
-نه دیره ولش کن.
-برو خونه ما تا بیام البته بابام هم نیست.
-نه دیگه بدتر میشه فعلا خداحافظ.

تماس را قطع کرد؛ وارد راه پله شد و از در ورودی حیاط به قسمت پارکینگ نگاه کرد؛ جز ماشین پدرش و آقاجان بقیه پارکینگ‌ها خالی بود.

با تردید به نام مامان در لیست مخاطبان نگاه کرد؛ اما لحظه‌ای بعد با فشردن دکمه‌ها ترجیح داد با عمو تماس بگیرد؛ بوق دوم خورد نخورده گوشی به علت نداشتن شارژ باطری خاموش شد؛ با حرص گوشی را به ران پایش کوبید.

-لعنتی لعنت به این شانس.

پله‌ها را بالا رفت؛ آرتا جلوی در ایستاده بود.

-داداش کجایی؟
-اومدم دیگه چه خبر؟
-بابا خیلی عصبانیه همش به ساعت نگاه می‌کنه چند دقیقه پیش رفت اتاقش بدو برو توی اتاقت نبینتت.

سورنا دستی روی موهای آرتا کشید؛ وارد خانه شدند؛ کفش درآورد و بی‌خیال جا دادن آن‌ها در جاکفشی به سمت اتاقش رفت؛ گلسا جلوی در آشپزخانه چشم غره‌ای رفت و با سر به اتاقش اشاره کرده لب زد:

-بدو

DONYAIE MAMNOE



سری تکان داد و خود را به داخل اتاق انداخت؛ طبق قانون پدر حق قفل کردن در اتاق را نداشت؛ قلبش به شدت به سینه می‌کوبید؛ کیفش را روی تخت پرت کرد و سرگردان وسط اتاق ایستاد؛ ثانیه‌ای بعد در باز شد چشمان رگ‌زده و خشمگین پدر خیره‌اش شد.

-سلام

کوروش انگار قصد داشت باهمان نگاه زهله‌ی پسر را آب کند.

-کجا بودی تا این ساعت؟

سورنا بزاق فرو داد.

-کلاس داشتم.

از فریاد پدر پلک بهم فشرد.

-کلاست پنج تا هفت‌ونیم بوده الان یازده شبه.

p#

با دوقدم خودرا به پسر رساند؛ سورنا ناخودآگاه نیم قدمی عقب رفت.

-کدوم گوری بودی؟ رفتی باشگاه؟

سربالا انداخت.

-نه به خدا باشگاه نرفتم.

گره ابروهای کوروش هیچ جوره قصد باز شدن نداشت؛ سورنا دوباره زبان خشک شده را تکانی داد.

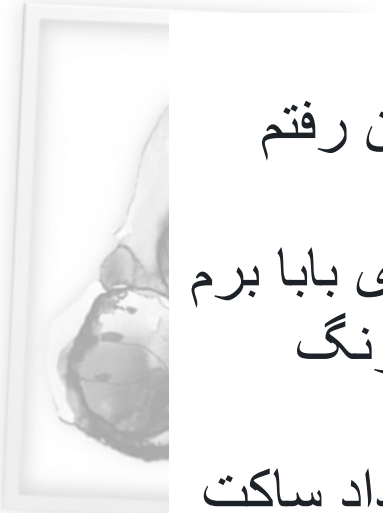
-با دوستام ... با دوستام رفته بودیم آبشار.

DONYAIE MAMNOE



با سیلی که به صورتش خورد غافلگیر شده سکندری خورد؛ دست روی میز تحریرش گذاشته از زمین افتادن جلوگیری کرد.
گلسا با شتاب وارد اتاق شد.
-بابا به من گفته بود دیر میاد.
کوروش دخترش را هم از خشم نگاهش بهره‌مند کرد.
-به تو باید بگه یا به من؟
سر به سمت سورنا چرخاند.
-هان؟ به کی باید بگی؟ از کی باید اجازه بگیری؟
نفس کند شده و ریه‌ها اکسیژن می‌طلبید.
-از شما
-وقتی گفتم حق باشگاه رفتن نداری یعنی چی؟ یعنی تنبیهی، وقتی توی تنبیهی با کدوم اجازه می‌ری تفریح؟
سیبک گلویش بالا پایین شد؛ غدد بزاقی هم انگار از کار افتاده بود.
-فکر کردم فقط اجازه باشگاه رفتن ندارم، نمی‌دونستم حق نفس کشیدن هم ندارم.
سیلی دوم دوباره همان جای قبلی را سوزاند؛ گلسا هینی کشیده و جلو آمد.
-بابا نزنش دیگه خواهش می‌کنم
-برو بیرون
سورنا دست روی جای سیلی گذاشت؛ گلسا غمگین نگاهش کرد و دوباره رو به پدر سعی در آرام کردنش داشت.
-تابستونه، تازه ساعت نه هوا تاریک میشه زیاد دیر نکرده که بابا.

DONYAIE MAMNOE



سورنا ادامه‌ی حرف خواهر را گرفت.
-همه دوستام هرشب می‌رن بیرون یه شب هم من رفتم مگه چی شده؟
-غلط کردی که رفتی وقتی هنوز تنبیهی؛ پرسیدی بابا برم یا نه؟ از کی تا حالا این‌قدر سرخود شدی که نه زنگ می‌زنی کجایی نه تلفن جواب می‌دی؟
سورنا بی‌توجه به اشاره‌های گلسا که هشدار می‌داد ساکت باشد گفت:
-به شما باشه باید قبل از اذان مغرب مثل مرغ بیام توی خونه این که زندگی نمیشه خسته شدم از این همه زورگویی بسه دیگه.
آتش خشم کوروش زبانه کشید؛ دست بالا برد سیلی دیگر را بزند گلسا با التماس آرنجش را چسبید؛ کوروش فریاد زد:
-برو بیرون گلسا
اشک‌های گلسا با دیدن خون گوشه‌ی لب برادر جاری شد.
-نمی‌رم بابا خواهش می کنم.
کوروش بازوی دختر را گرفت به سمت در رفت
-رفته بودم پیست.
کوروش لحظه‌ای ناباور خیره‌ی پسر آن‌چه را گفته بود آنالیز کرد؛ گلسا هین بلندی کشید؛ با فشار دست کوروش به بیرون اتاق پرت شد؛ در که بسته می‌شد کلید که داشت در قفل می‌چرخید سورنا ادامه داد:
-موتور سواری کردم؛ مسابقه دادم؛ خیلی هم خوش گذشت جاتون خالی.

DONYAIE MAMNOE



****

نیم ساعتی می‌شد که آرتا ضربه‌های آرام به در می‌زد و التماس کنان می‌خواست که در را باز کند.

-داداش باز کن دیگه مردم این‌جا از نگرانی؛ بابا رفت بیرون در و باز کن.

تکیه از در گرفت؛ تن شلاق خورده را بالا کشید؛ قفل را باز کرد و سعی کرد بیاستد؛ نباید ناتوانی‌اش را، دردش را آرتا می‌دید؛ آرتا با چشمانی قرمز وارد شد و گلسا هم پشت سرش آمد.

-داداش خوبی؟

دست گوشه‌ی لبش گذاشت هنوز درد داشت؛ سر انگشتش را نگاه کرد خبری از خون نبود؛ سعی کرد صاف راه برود لبه‌ی تخت نشست ناخودآگاه چهره‌اش از درد درهم شد.

-خوبم

صدای گلسا بغض‌دار از گلویش خارج شد.

-سرت و بلند کن ببینمت.

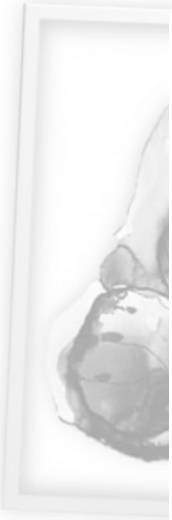
p#

سورنا خیره‌ی کابل افتاده وسط اتاق زمزمه کرد.

-خوبم

گلسا نچی کرده جلوی پایش روی زمین نشست و دست روی زانوی برادر گذاشت.

DONYAIE MAMNOE



-عزیز دلم چرا گفتی که رفتی پیست؟ من داشتم آرومش می‌کردم؛ هی اشاره می‌کنم هیچی نگو تو بدتر از بابا لج می‌کنی؟ خوبه حالا این‌جوری؟

سورنا جوابی نداد؛ آرتا با لیوانی آب در دستش و کیسه یخ در دست دیگر به اتاق برگشت.

-داداش آب بخور

سورنا سر بلند کرد به مهربانی برادر لبخند زد؛ گوشه‌ی پاره شده لبش به ذق‌ذق افتاد؛ لیوان را گرفت آب را جرعه جرعه نوشید؛ لیوان را دوباره به دست آرتا داد.

-مرسی داداش

آرتا کیسه‌ی یخ را سمتش گرفت.

-اینو بزار زیر چشمت، ورم کرده داره کبود میشه.

سورنا سر بالا انداخت.

-نمی‌خواد ولش کن.

-چی شده؟

هر سه نگاه به سمت صدا چرخاندند؛ خانم ناز با نگاهی مبهوت خیره‌شان بود؛ پا به درون اتاق گذاشت؛ آرتا و گلسا سلام کردند؛ خانم ناز خیره ی صورت قرمز و خونی سورنا با سر جواب سلام‌شان را داد.

-چی شده؟

سورنا پوزخند زد؛ آرتا جواب داد:

-بابا زده

خانوم ناز در را پشت سرش بست.

-چرا؟

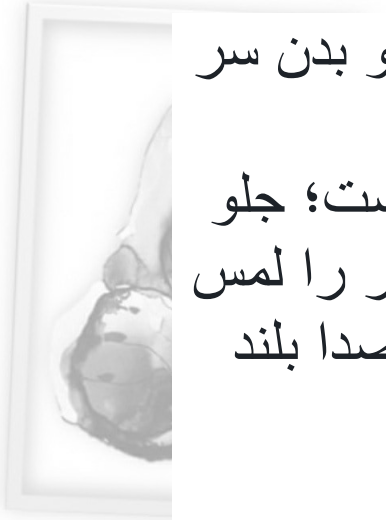
گلسا جواب داد:

DONYAIE MAMNOE



-دیر اومده خونه
خانوم ناز اخم ریزی کرد.
-یعنی چی؟ درست بگید ببینم.
سورنا بلند شد و جلوی کمد لباس‌هایش ایستاد؛ کشو را بیرون کشیده تی‌شرتی درآورد و روی کمد گذاشت؛ دکمه‌های پیراهنش را به سرعت باز کرد و آن را از تن بیرون کشید؛ گلسا با دیدن رد شلاق روی تنش دست جلوی دهان گذاشت تا صدای گریه‌اش بلند نشود و از اتاق بیرون رفت؛ خانوم ناز هنوز صحنه‌ی روبرو را، راه راه‌های قرمز و سفید روی تن پسر را باور نداشت.
- کوروش زده؟
سورنا جوابی نداده سر را از یقه‌ی تی‌شرتش عبور داد؛ خانوم‌ناز مبهوت این‌بار از آرتا پرسید:
-بابات زده؟
آرتا سرتکان داد؛ خانوم ناز دوباره نگاه کرد؛ سورنا دست‌ها را از آستین‌ها رد کرد و لبه‌های تی‌شرت را پایین کشید.
-باچی زده؟
آرتا به کابل افتاده جلوی پایش اشاره کرد.
-با این کابل شارژ لب‌تاپ.
خانوم‌ناز کف دست‌ها را دو طرف گونه‌هایش گذاشت؛ سورنا به سمتش چرخید؛ دوباره پوزخندش جان گرفت.
-یه جوری بهت زده نگاه می‌کنی مامان انگار تا حالا این چیزا نبوده؛ البته حق داریا شما هیچ‌وقت نبودی که ببینی؛

DONYAIE MAMNOE



ولی برای ما عادی شده هر چند وقت یک‌بار تن و بدن سر و صورتمون از خشم بابا در امان نمی‌مونه.

خانوم‌ناز پلک زد؛ قطره اشک روی مژه‌اش نشست؛ جلو رفت دست دراز کرد زیر چشم متورم و کبود پسر را لمس کند؛ سورنا دستش را پس زد و سر عقب کشیده صدا بلند کرد.

-به من دست نزن.

صدایش با هر کلمه با هر جمله بلند و بلندتر شد.

-برو بیرون؛ اون موقع که لازمت داشتم نبودی؛ اون موقع که باید باشی حمایتم کنی نبودی؛ حالا واسه من اشک می‌ریزی؟ برو بیرون، اشک‌هات هم نگه دار برای مریضات اونا از ما عزیزترن.

خانوم‌ناز هق زد.

-سورنا

سورنا فریاد زد:

-می‌دونی چرا با خیال راحت دیر اومدم؟ چون فکر می‌کردم خونه هستی؛ چون شیفتت تا هشت بود، گفتم مامان هست، به پشتوانه‌ی بودن تو دیر اومدم؛ ولی نبودی؛ مثل همیشه نبودی؛ مثل همه‌ی وقت‌هایی که بابا می‌زنه سیاه و کبودم می‌کنه نبودی که حمایتم کنی؛ که جلوش وایسی آرومش کنی نذاری با کابل به جونم بیافته؛ حالم از این زندگی بهم می‌خوره برو بیرون واسه‌ی من اشک نریز تو مادر نیستی.

هوار کشید:

- تو مادر نیستی.

DONYAIE MAMNOE



p#

در اتاق با شتاب باز شد و محکم به دیوار کوبیده شد؛ کوروش در آستانه‌ی در ایستاد.

-چه خبره؟ چرا داد می‌زنی؟

خود را به سورنا رساند بی‌توجه به کوروش گفتن خانوم‌ناز غرید:

-صدات و انداختی سرت که چی؟ این خونه صاحب نداره؟

قبل از این‌که خانوم‌ناز به خود بیاید سیلی را در گوش سورنا خواباند.

-صدات تا هفت‌تا خونه اونورتر می‌ره توله‌سگ.

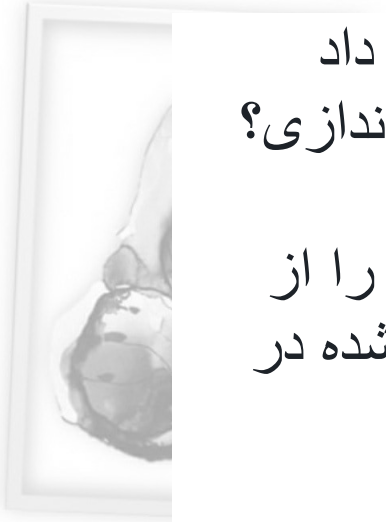
خشمگین و عصبانی شروع کرد به سر و صورت سورنا ضربه می‌زد و گاهی لگدی حواله‌ی ساق پایش می‌کرد و فریاد می‌زد.

-از مادرت معذرت‌خواهی کن، یالا تا نکشتمت.

خانوم‌ناز و گلسا هرچه توان داشتند صرف کردند؛ بالاخره او را عقب کشیده سورنا را از زیر ضربات مشت و لگد نجات دادند؛ آرتا گریه‌کنان بیرون اتاق ایستاده و نیم‌تنه را پشت در پنهان کرده بود.

سورنا که دیگر نایی برای ایستادن نداشت کنار تخت روی زمین نشست. کوروش همان‌طور که بازوهایش اسیر دست خانوم‌ناز بود دندان‌های کلید شده را از هم باز کرد.

DONYAIE MAMNOE



-از کی تاحالا این‌قدر پررو شدی که سر مادرت داد می‌زنی هان؟ کاه و یونجه‌ات زیاد شده جفتک می‌ندازی؟ بگو غلط کردم یالا معذرت‌خواهی کن.

سورنا دست لرزانش را جلو برد و سطل کوچک را از زیر میز تحریر بیرون کشید؛ خون و بزاق جمع شده در دهانش را داخل سطل خالی کرد.

خانوم ناز گریه کنان گفت:

-بسه کوروش این معذرت‌خواهی زوری به‌چه درد می‌خوره؟

کوروش چند ثانیه از تقلا ایستاد نفسش که جا آمد گفت:

-به من نگاه کن

سورنا سرش را بلند کرد؛ صورتش خیس اشک و خون بود کوروش سر بالا و پایین کرد.

-به خاطر این‌که صدات و بلند کردی به دلیل این‌که سر مادرت داد کشیدی از این لحظه حق بیرون رفتن از خونه رو نداری حتی تا سرکوچه؛ تا حالا حق باشگاه رفتن نداشتی ولی از امشب به بعد به خاطر لگدپرانی‌هایی که کردی حق کلاس کنکور رفتن هم نداری.

انگشت اشاره به سمتش گرفت و اخطاری گفت:

-تا از مامانت معذرت‌خواهی نکردی و نگفتی غلط کردم وای به حالت وای به حالت پات بیرون برسه زنده‌ات نمیذارم سورنا.

p#

DONYAIE MAMNOE



گلسا حجم دستمال کاغذی‌ها را میان مشت جلوی بینی سورنا گذاشت و به آرامی فشار داد.
-سرت و بالا بگیر خونش بند بیاد.
خانوم‌ناز کنارش زانو زد و دست پیش برد.
-بذار ببینم چی شده؟
سورنا با شتاب دست خانوم‌ناز را پس زد و خشم نگاهش را از چله‌کمان به سمت چشمان مادر رها کرد.
گلسا وحشت‌زده به در اتاق نگاهی کرد و دوباره رو به مادر پچ زد:
-مامان تو رو خدا برو بیرون، الان دوباره جنجال می‌شه.
خانوم‌ناز نگاه خیس از اشکش را به گلسا دوخت؛ گلسا التماس کرد:
-خواهش می‌کنم مامان برو؛ من پیشش هستم؛ الان اصلا موقعیت خوبی نیست بذار همه‌چی آروم بشه.
خانوم‌ناز قطره اشک چکیده روی گونه‌اش را با سرانگشت پاک کرد و بیرون رفت؛ سورنا سر چرخاند و به گلسا نگاه کرد؛ چشمانش پر اشک شد.
-کلاس رفتنم ممنوع کرد.
گلسا تلاش کرد برادر را آرام کند.
-قربونت برم درست میشه.
بغض سورنا بی خجالت ترکید.
-باشگاه رفتن و بی خیال بشم؛ مسابقات و نمیذاره برم اینم از کلاسام؛ یهو برم بمیرم دیگه.
گلسا سرش را در آغوش گرفت.

DONYAIE MAMNOE

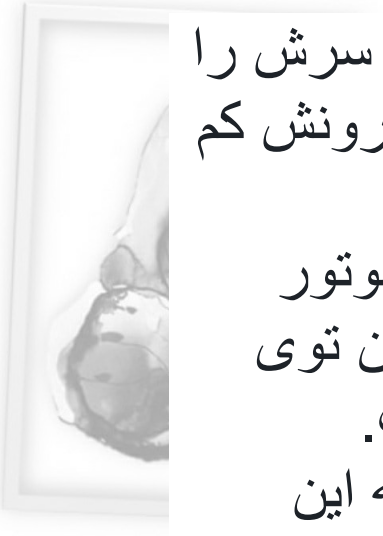


-الهی فدات بشم غصه نخور خودم درستش می کنم؛ مطمئن باش اجازه میده بری.
-اگه کوتاه نیومد چی؟ اگه مثل باشگاه و مسابقات لج کرد گفت نه چی؟ اگه نذاره کنکور بدم چیکار کنم؟
گلسا گونه اش را روی موهای نرم سورنا گذاشت.
-این فکرها رو نکن؛ میدونی درس خوندن و دانشگاه رفتن ما چقدر براش مهمه؛ الان هم فقط عصبانی بود این حرف و زد وگرنه ما هم نخوایم کلاس بریم خودش مجبورمون میکنه که بریم؛ تازه خیلی هم لج کنه با عمو امیر و عمو خسرو و عمه یه لشکر میشیم برای راضی کردنش خوبه؟ غصه نخور عزیزم؛ بمیره گلسا اشک داداشش و نبینه.

****

خانوم ناز به اتاق خوابش رفت؛ کیفش را روی تخت کوبید؛ تند و با حرص دکمه های مانتو را باز می کرد؛ کوروش با سر و موهای خیس وارد اتاق شد؛ کشویی را با شتاب بیرون کشید و حوله‌ی کوچک سفید رنگ را برداشت؛ فشار محکمی به در کشو داد ریل‌ها به سرعت حرکت کرده و صدای کوبیده شدن کشو به دیواره‌ی انتهایی در اتاق پیچید؛ خانوم‌ناز فین‌فین‌کنان به سمتش چرخید.
-نباید می‌زدیش؛ چقدر بگم نزنشون؟ اون دفعه می‌گم وقتی نیستم نزنشون بدتر می‌کنی؟ می‌گم سیلی نزن با کابل می‌زنی؟

DONYAIE MAMNOE



کوروش حوله را محکم روی موهایش می‌کشید؛ سرش را زیر آب سرد گرفته بود و حالا انگار کمی آتش درونش کم جان شده بود.

-نزدمش که این شده؛ اگه همون روز که سوار موتور دیدمش همون‌جا می‌زدم آش و لاشش می‌کردم الان توی چشمام نگاه نمی‌کرد بگه رفتم پیست خوش گذشت.

-یعنی الان از نظرت زدنش کار درستیه؟ اونم به این شکل؟

-آره یه‌بار که این‌جوری کتک بخوره حساب کار دستش میاد.

-یه بار؟

کوروش حوله را روی میز آرایش گذاشت.

-آره یه‌بار چون هیچ‌وقت این‌جوری نزده بودمش.

خانوم‌ناز لبه‌ی تخت نشست.

-بدترش کردی من می‌خوام رابطه‌ام باهاش خوب بشه تو امشب با این کارت بدتر کردی دیگه ازم متنفر شد.

-چرند نگو نازی تنفر چیه؟

-چرند نمی‌گم؛ نفرت توی نگاهش و ندیدی؟ قلبم با اون نگاهش یخ زد.

-باید احترام گذاشتن یاد بگیره؛ باید یاد بگیره سر مادرش داد نزنه؛ عذرخواهی رو یاد بگیره.

-کوروش باهاش لج نکن دیگه چرا کلاس رفتنش و ممنوع کردی؟

کوروش دو دست به پهلوها زد و وسط اتاق ایستاد.

DONYAIE MAMNOE



-واسه این‌که بدونه نقش مامانش توی این زندگی خیلی پررنگه؛ برای این‌که دست به دامن تو بشه برای اجازه گرفتن و نرم کردن من برای کلاس کنکور رفتن؛ بیاد و تو رو واسطه کنه.

خانوم‌ناز سر بالا انداخت.

-نمیاد

-میاد، از هرچی بگذره از کلاس کنکور و درسش نمی‌گذره در نتیجه مجبوره تو رو واسطه کنه؛ میاد معذرت خواهی می‌کنه.

گریه‌ی خانوم‌ناز شدت گرفت.

-من این معذرت‌خواهی و نمی‌خوام؛ من عشق پسرم و می خوام؛ می خوام قلبش باهام باشه؛ دوستم داشته باشه؛ این زور و اجبار لعنتی حالم و بد می‌کنه.

هق زد و آهسته‌تر گفت:

-لعنت به هر چی اجباره...

کوروش فریاد کشید:

-به جهنم... به جهنم.. بس کن دیگه دیونه‌ام کردی.

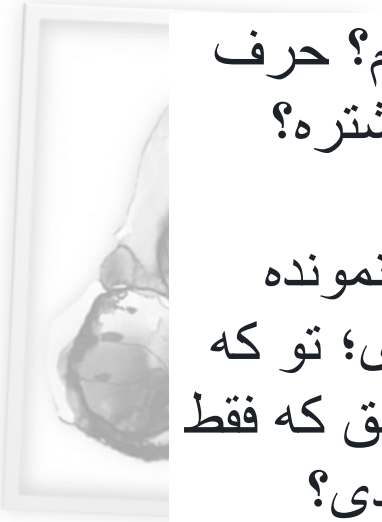
p#

لگد محکمی به پا تختی زد؛ مجسمه‌ی فرشته تکان‌تکان خورده روی زمین افتاد و بال‌هایش شکست.

-خسته‌ام کردی نازی تمومش کن بسه... بسه.

گلویش از فریادی که زد سوخت؛ با حرص بازدمش را از بینی بیرون داد؛ خانوم‌ناز روبرویش ایستاد.

DONYAIE MAMNOE



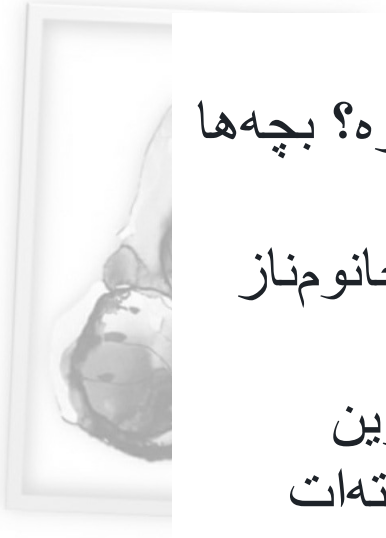
-چی رو تموم کنم هان؟ حق حرف زدن هم ندارم؟ حرف هم نزنم؟ خفه بشم؟ چون زورت زیاده؟ قدرتت بیشتره؟
صدایش را بلندتر کرد.
-اونی که خسته است منم؛ اونی که توانی براش نمونده منم؛ تو چرا؟ تو که به هر چی می‌خواستی رسیدی؛ تو که همه آرزوهات برآورده شد؛ تو یه مرد سالار مطلق که فقط خواسته‌ی خودت برات مهم بود؛ تو چرا خسته شدی؟
-نازی بس کن؛ برای امشبم کافیه بس کن دیگه اعصابم بیشتر بهم نریز.
خانوم‌ناز دوباره لبه‌ی تخت نشست.
-لعنت به تو کوروش که همه‌چی رو ازم گرفتی؛ همه رویاهام گرفتی؛ حالا هم محبت بچه‌ها رو.
کوروش خنده‌ی عصبی کرد و با انگشت شست به سینه‌اش زد.
-من؟ من محبت بچه‌ها رو گرفتم؟ به کدوم رویات نرسیدی؟ ها؟ به کدوم رویا خواستی و نرسیدی؟ پا به پات نیومدن؟ منه مردسالار مطلق واست بچه‌داری نکردم؟ پوشک عوض نکردم؟ شیرخشک درست نکردم؟ برای بچه‌هات غذا درست نکردم؟ بچه مریض شد تب داشت تا صبح کی بیدار بود؟ کی خونه رو آروم نگه داشت که خانوم درس بخونه؟ که خانوم امتحان داره، کی؟
-داری منت میذاری؟ حرف زدی قول دادی؛ پای حرف و قولت موندی؛ خودت گفتی مرده و قولش؛ دیگه حق نداری منت بذاری.
کوروش نفسی گرفت و بعد مکثی پرسید:

DONYAIE MAMNOE



-اصلا چرا دیر اومدی؟ کجا بودی؟
خانوم‌ناز چشم درشت کرد.
-کجا باید باشم؟ بیمارستان بودم دیگه.
کوروش لب پایینش را زیر دندان له کرد.
-شیفتت تا هشت شب بود خانوم.
خانوم‌ناز از موضع تهاجمی خود پایین آمد آهسته‌تر جواب داد:
-نیلوفر براش مشکل پیش اومد مجبور شدم چند ساعتی جاش بمونم.
کوروش پوزخند زد:
-مشکل دوستت از خانواده‌ات مهم‌تره؛ معلومه که اوضاعمون این میشه.
خانوم‌ناز اخم کرد.
-مشکل داشت با التماس ازم خواست یکی دو ساعت بمونم تا بیاد؛ چیکار می‌کردم؟ بخش و مریضا رو ول می‌کردم می‌اومدم؟
کوروش سر بالا پایین کرد.
-حالا که فکر می‌کنم سورنا حق داره؛ بد نگفت؛ اگه بودی اگه جلوم می‌گرفتی وساطتش می‌کردی این‌جوری نمی‌زدمش.
خانوم‌ناز ایستاد دوباره صدا بلند کرد.
-داری گرو کشی می‌کنی؟
کوروش آهسته جواب داد:
-نه فقط دارم حقیقتی که بچه گفت و تکرار می‌کنم.
-اره تو داری گرو کشی می‌کنی.

DONYAIE MAMNOE

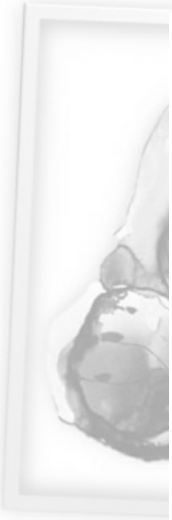


جلو رفت و رخ به رخ کوروش ایستاد.
-داری می‌گی نرم سرکار که بچه‌ها رو نزنی؛ آره؟ بچه‌ها رو وسیله می‌کنی به خواسته‌ات برسی؟
کوروش با پوزخند نگاهش کرد و جوابی نداد؛ خانوم‌ناز اما قصد ساکت شدن نداشت.
-تو یه فرصت طلبی؛ طبق معمول داری از بهترین فرصتی که به دستت اومده برای رسیدن به خواسته‌ات استفاده می‌کنی.
جیغ زد و با مشت به سینه‌ی کوروش کوبید.
-لعنت بهت کوروش؛ لعنت به اون روزی که تو رو دیدم.
دست کوروش با شتاب بالا رفت؛ خانوم‌ناز ناخودآگاه سرعقب کشید و دستش را به دفاع جلوی صورتش گرفت؛ دست کوروش همان بالا مشت شد و آهسته کنارش افتاد؛ نگاه گرفت و قدم برداشت؛ به سرعت از اتاق بیرون رفت.

p#

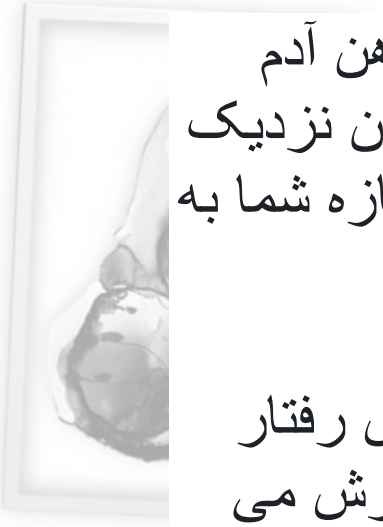
خانوم‌ناز لحظه‌ای به در خیره شد اشک دوباره پرده‌ای را جلوی نگاهش کشید؛ سر چرخاند؛ قاب عکس روی میز آرایشش خیره نگاهش می‌کرد؛ دست پیش برد و قاب عکس را روی میز خواباند؛ کنار تخت روی زمین نشست؛ سر روی زانو گذاشت؛ بغض و هق هقش امشب تمام شدنی نبود.

DONYAIE MAMNOE



کوروش میان راهروی اتاق خواب ها نگاه خشمگینش را نثار آرتا کرد که چند قدم دور تر ایستاده بود.
-اینجا چیکار میکنی؟ چرا نخوابیدی؟
آرتا بدون جواب خودش را داخل اتاقش انداخت؛ کوروش سری تکان داد و به سمت در ورودی رفت.
در را باز کرد و رو در روی سپنتا شد که جلوی در واحد خودشان سر چرخانده نگاهش می کرد.
-سلام
قدم به راه رو گذاشت.
-علیک سلام آقا، چه عجب تشریف آوردی خونه؛ نمی اومدی دیگه چیزی به صبح نمونده.
سپنتا ابرو بالا داد.
-چه خبر عمو؟ ظاهرا امشب گیر بازاره.
-گیر بهت ندادن که این موقع میای خونه؛ باید یه نشستی با بابات داشته باشم.
سپنتا کامل به سمتش چرخید.
-عمو معلومه امشب اعصاب معصاب نداری؛ من و بی خیال شو خواهشا.
کوروش ابرو در هم کشید.
-بی خیالت بشم که این موقع بیای خونه که اون توله سگ هم از تو یاد بگیره نصف شب تشریف بیاره خونه؟
سپنتا سر بالا پایین کرد.
-اهان اینه جریان از اول بگو؛ ولی خب عمو جان اون توله سگ...
چشم غره ی کوروش باعث شد دو دستش را بالا ببرد.

DONYAIE MAMNOE



-ببخشید، معذرت می خوام؛ خودت حرف توی دهن آدم میذاری؛ داشتم می گفتم، اون از نظر شما بچه الان نزدیک هیجده سالگی رسیده؛ یه چند سالی میشه که با اجازه شما به بلوغ هم رسیده.

-چه ربطی داره؟

-ربطش به اینه که نکن عموجان، اینجوری باهاش رفتار نکن؛ این فرمون که شما گرفتی و پیش میری آخرش می خوری به گاردریلی، چیزی اونوقت اوضاع بدتر میشه؛ سورنا بزرگ شده؛ اگه یازده شب میاد خونه میشه جور دیگه مهربون تر رفتار کرد یکم باهاش رفیق شد فهمید کجا رفته.

-رفاقت نمی خواد صاف توی چشام نگاه می کنه میگه رفتم پیست خوش گذشت.

سپنتا تک خنده ای زد.

-دروغ میگی؟

کوروش تیز نگاهش کرد.

-من چه دروغی دارم به تو بگم بچه؟

سپنتا کف دست به سمتش گرفت.

-ای بابا ببخشید.

-تو که این موقع میای، اون امیر هم که اصلا نیومده، معلومه وقتی شما دوتا الگوش باشین باید یازده شب بیاد خونه.

سپنتا پوفی کشید.

-چشم بهش میگیم هنوز بچه است؛ دیر اومدن براش جیزه؛ اذان مغرب نمازش مسجد بخونه بیاد خونه اوکی؟

DONYAIE MAMNOE



کوروش دوباره چشم غره ای رفت؛ بحث با این پسر بیهوده بود؛ راه طبقه بالا را در پیش گرفت؛ چند پله بالا رفت و سر چرخاند.
-برو پیشش این دفعه بد زدمش.

p#

آرتا بعد چند دقیقه لای در را باز کرد از نبود کوروش که مطمئن شد به اتاق سورنا رفت.
-مامان بابا دعوا کردن.
گلسا دستمال کاغذی‌های خونی را در سطل زباله ریخت.
-صداشون اومد.
آرتا لب برچید.
-بابا می‌خواست مامان و بزنه.
هر دو خیره ی آرتا با هم پرسیدند:
-زد؟
آرتا سر بالا انداخت.
-نه، آبجی مامان داره گریه میکنه؛ بیا بریم پیشش گناه داره؛ بابا رفت بیرون.

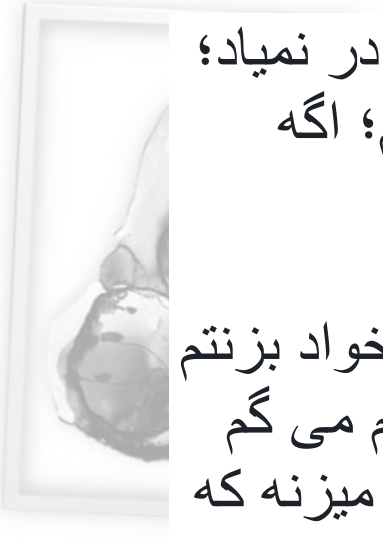
گلسا به سورنا نگاه کرد؛ سورنا دستمال را از جلوی بینی‌اش برداشت.
-برو من خوبم.
گلسا از جا برخواشت.

DONYAIE MAMNOE



-خون دماغت بند اومده؛ بشین تا بیام پارگی زیر ابروت چسب بزنم.
سورنا سرتکان داد و گلسا به اتاق مادر رفت.
-مامان
خانوم‌ناز همچنان هق‌هق می‌کرد؛
گلسا کنارش نشست و سرش را در آغوش گرفت.
-مامان‌جونم قربونت برم گریه نکن دیگه به خاطر من؛ ببین الان اشک‌های منم سرازیر میشه.
مکثی کرد و آهسته‌تر کنار گوش مادر پچ زد:
-مامان آرتا داره نگاه می‌کنه ترسیده خواهش می‌کنم؛ تازه حالش خوب شده چند وقته شب ادراری نداره ممکنه دوباره شروع بشه.
خانوم‌ناز سر بلند کرد؛ آرتا کز کرده کنار دیوار ایستاده و نگاهش می‌کرد؛ سعی کرد لبخند بزند؛ دست دراز کرد؛ آرتا به سمتش رفت و در آغوش مادر جای گرفت؛
خانوم‌ناز روی سرش را بوسید. آرتا گفت:
-مامان گریه نکن دیگه بابا رفت بیرون.
-باشه پسرم گریه نمی‌کنم ببخشید.
موهای آرتا را نوازش کرد و با صدای گرفته گفت:
- هیچ‌کس توی این ساختمون خراب شده نبود بیاد به داد سورنا برسه؟
گلسا آهی کشید.
-مگه سورنا داد زد که کسی بیاد به دادش برسه؟
خانوم‌ناز به گلسا نگاه کرد و گلسا ادامه داد:

DONYAIE MAMNOE



-بمیرم براش آن‌قدر مظلومه اصلا صدایی ازش در نمیاد؛ من و آرتا که پشت در بودیم صدایی ازش نشنیدیم؛ اگه صدای بابا نبود نمی‌فهمیدیم توی اتاق چه خبره.

آرتا سر بلند کرد.

-تقصیر خودشه بلد نیست که، من وقتی بابا می خواد بزنتم خودم می چسبونم به پاش جیغ میزنم گریه می کنم می گم ببخشید اونم دلش می سوزه دیگه نمیزنه؛ فقط داد میزنه که دیگه تکرار نشه، ولی داداش نه.

گلسا خندید.

-گربه شرکی دیگه.

آرتا لبخند کوتاهی زد و دوباره با غصه گفت:

-دوبار شنیدم داداش آخ گفت خیلی یواش گفت.

گلسا تایید کرد.

-بیشتر شبیه ناله بود.

خانوم ناز نچی کرد.

-می‌دویدین می‌رفتین یکی و صدا می‌کردین..

آرتا گفت:

-عمو خسرو و زن‌عمو که نیستن؛ سپیده رفت خونه آقاجون بخوابه؛ عمه طنازم با عمو مهراد و دوستاشون رفتن بیرون؛ هیچکس نیست؛ عمو امیر هم نیومده ماشینش نبود.

گلسا پوزخند زد.

-آقاجون و مادرجون هم که...

به چشمان خانوم‌ناز خیره شد ادامه داد:

-خودتون می‌دونین چرا دخالت نمی‌کنن.

DONYAIE MAMNOE

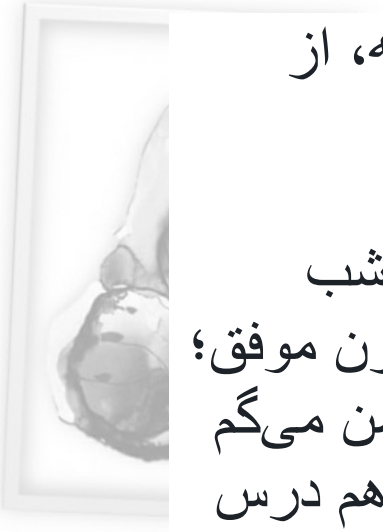


خانوم ناز زمزمه کرد.
-لعنت به تو کوروش.
آرتا از آغوشش بیرون آمد؛ گلسا چهار انگشت میان موهای آرتا فرو کرد و آن‌ها را حالت داد.
-آرتا جونم می‌ری به داداش سر بزنی؟
آرتا سرتکان داد و از اتاق بیرون رفت.
-مامان، بابام گناه داره این‌جوری نگو.
سد چشمان خانوم‌ناز دوباره شکست و اشک‌ها جاری شد.
-فقط بابات گناه داره؟ هر بلایی هم سرتون بیاره باز دوستش دارین؛ اونی که منفوره، اونی که بده و دوستش ندارین منم؛ من مثلا مادر!
چشمان گلسا گرد شد.
-این حرف‌ها چیه مامان؟ کی گفته دوستت نداریم؟

p#

خانوم‌ناز کف دست به نوک بینی کشید.
-سورنا که ازم متنفره.
به گلسا نگاه کرد و هق زد.
-چیکار کنم که حداقل تنفرش کمتر بشه؟ دوست داشتنش پیشکش.
گلسا دست سرد و یخ‌زده‌ی مادر را در دست گرفت.
-مامانم، مامان خوبم، مگه میشه دوستت نداشته باشیم؟ من آرتا سورنا عاشقتیم.

DONYAIE MAMNOE



-آرتا شاید دوستم داشته باشه، ولی تو و سورنا نه، از نگاه‌تون از چشماتون معلومه.

گلسا بوسه‌ای روی دست مادر زد.

-قربونت برم؛ هردومون دوستت داریم؛ چقدر امشب دل‌نازک شدی مامان؟ تو همیشه الگوی منی؛ یه زن موفق؛ همیشه وقتی دوستام می‌گن یا ازدواج یا دانشگاه من می‌گم مامانم هر دو رو باهم داشته؛ هم ازدواج هم بچه هم درس موفق هم بوده موفق شده؛ تو قهرمان منی مامان؛ الگوی دوست داشتنی منی یه زن موفق و امروزی توی جامعه.

خانوم‌ناز اشک‌هایش را پاک کرد.

-الگوتم ولی راز دارت نیستم.

گلسا لبخند زد.

-رازی ندارم.

خانوم‌ناز سرتکان داد.

-همدمت شده عمه‌ات؛ حرفات و به عمه‌ات می‌گی.

گلسا نفس صداداری گرفت.

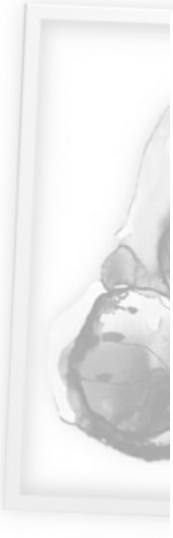
-خب شاید به‌خاطر این‌که شما رو کمتر می‌بینم؛ یعنی عمه روزها سرکاره درست همون موقعی که من مدرسه هستم یا درس دارم؛ شب‌ها بی‌کاریم می‌شینیم چای می‌خوریم حرف می‌زنیم؛ از هر دری؛ مامان شما خیلی وقت‌ها شیفت هستی خیلی شب‌ها نیستی یه موقع میای که یا من خوابم یا درس دارم اون موقع میشه حرف زد؟ اصلا من بخوام حرف بزنم خستگی شما اجازه می‌ده؟

DONYAIE MAMNOE



خانوم‌ناز دسته موی افتاده کنار صورت گلسا رو پشت گوشش زد.
-دوست دارم حرف‌هات و بهم بگی؛ دوست دارم اولین کسی باشم که راز دلت رو بهش می‌گی.
-رازی ندارم مامان باور کن.
-اگه یه روزی داشتی بهم می‌گی.
-میگم
-اگه عاشق شدی قول می‌دی بهم بگی؟
گلسا خندید.
-قول می‌دم.
خانوم ناز با بغض گفت:
-دوست دارم زندگیت قشنگ باشه؛ خنده روی لبات از عشق باشه؛ دوست دارم عاشقیت و پروازت و ببینم دخترم.
گلسا خود را میان آغوش مادر جا داد.
-قربونت برم مامان خوبم، مامان دوست داشتنیم، حتما می‌بینی.
خانوم ناز سر انگشتان ظریفش را میان موهای دختر به حرکت در آورد.
-عاشق آدم درستی بشو گلسا، باشه؟
-چشم
آرتا وارد اتاق شد و با دیدن صحنه‌ی روبرو به سمت‌شان دوید.
-پس من چی؟
خود را کنار گلسا جا داد گلسا خندید.
-حسود خان

DONYAIE MAMNOE

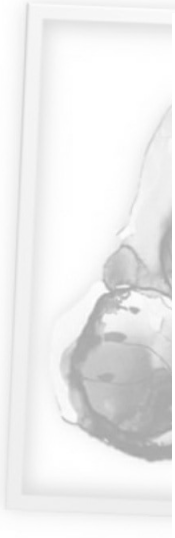


خانوم‌ناز روی موهای هر دو را بوسید. آرتا سر بلند کرد.
-مامان من این‌جا کنار تو بخوابم؟
-بخواب عزیزم
-بابا ناراحت نمیشه؟
-میگم بهش خودم اجازه دادم.

p#
#ثبت_شده_سایت_نویسا
#کپی_پیگرد_قانونی

-یا الله... صابخونه
گلسا از کنار خانوم‌ناز بلند شد.
-اِ سپنتا اومده.
در اتاق را باز کرد؛ سپنتا در ابتدای راهرو ایستاده بود.
-سلام
از اتاق بیرون رفت.
-سلام خوش اومدی.
سپنتا جلوتر آمد؛ چشمان قرمز و پف کرده‌ی گلسا خود گویای اوضاع نابسامان خانه بود؛ با طرح اخمی که روی چهره نشاند سر تکان داد.
-چه خبر؟
گلسا آهی کشید.
-چی بگم؟
با دست به اتاق سورنا اشاره کرد.
-برو خودت ببین.

DONYAIE MAMNOE



سپنتا به سمت اتاق رفت؛ ضربه‌ای به در زد دستگیره را پایین کشید؛ سورنا کنار تخت روی زمین نشسته پشت سر لبه‌ی تخت گذاشته بود؛ از صدای باز شدن در سربلند کرد؛ حال سپنتا از آن‌چه دید دگرگون شد؛ کبودی و ورم زیر چشم سورنا گره ابروهایش را بیشتر کرد؛ جلو رفت و کنارش زانو زد؛

-چه خبر بوده این‌جا؟

سورنا نیم‌لبخندی زد.

-جشن و پارتی داشتیم خان داداش دیر اومدی.

-نگفتی این‌قدر اوضاع خرابه وگرنه خودمو می‌رسوندم.

سورنا یک پا را جمع کرد و آرنج روی زانو گذاشت.

-بی‌خیال گذشت دیگه تموم شد.

گلسا با جعبه کمک‌های اولیه در دست وارد شد؛ سپنتا جعبه را از دستش گرفت و کنارش روی زمین گذاشت.

زخم‌های کوچک روی صورت را شستشو داد و چسبی روی پارگی زیر ابرو گذاشت.

-جای دیگه بدنت هم زخم و خون هست؟

سورنا به آرامی سر بالا انداخت.

گلسا دوباره بغض کرد.

-همه تنش سیاه و کبود شده اگر ببینی جیگرت آتیش می‌گیره.

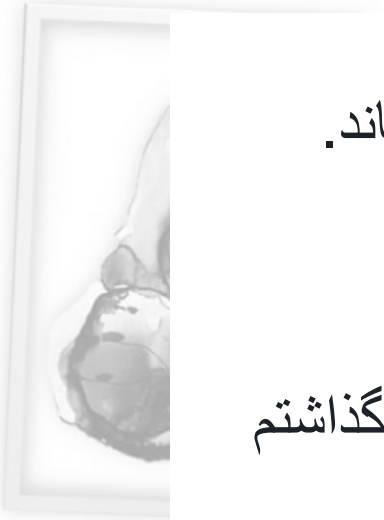
سپنتا بازدمش را آه مانند بیرون داد.

-تو برو بخواب من پیشش هستم.

گلسا رو به سورنا پرسید:

-کاری نداری؟

DONYAIE MAMNOE



-نه مرسی برو شب‌بخیر
گلسا قبل از خروج از اتاق سر به سمتشان چرخاند.
-اگه چیزی می‌خورین بیارم.
سپنتا جواب داد:
-نه ممنون چیزی خواستیم خودم می‌رم می‌یارم.
-باشه، چند تا کتلت از شام مونده میوه هم هست گذاشتم یخچال خودت بردار؛ شب‌بخیر
هر دو پاسخ شب بخیرش را دادند؛ سپنتا زیر بازوی سورنا را گرفت و کمک کرد بایستد؛ سورنا ناله ی کرد.
-لعنتی هر لحظه دردش بیشتر می‌شه؛ یک ساعت پیش این‌جوری نبود.
-طبیعیه اون موقع بدنت گرم بود متوجه نشدی می‌خوای یه مسکن بخوری؟
سورنا لنگ‌لنگان خود را روی تخت کشید:
-نه نمی‌خوام.
سپنتا متوجه نحوه راه رفتنش شد.
-پات دیگه چی شده؟
سورنا به تاج تخت تکیه داد.
-با زانوش زد بهش همون لحظه هم درد بدی پیچید الان داره بدتر میشه.
سپنتا از پس تی‌شرت بالا رفته رد کبودی‌ها را دید.
-امشب کوروش خان کولاک کرده.
سورنا کمی خود را جابه‌جا کرد و دوباره آخی گفت.
-فکر نمی‌کردم این‌جوری بزنه اصلا یه‌جور عجیبی قاتی کرده بود گفتم زنده‌ام نمیذاره.

DONYAIE MAMNOE



سپنتا لب تخت نشست؛ نگاهش که به کابل افتاده روی زمین خورد ابرو بالا داد و چشم‌هایش گشاد شد.
- نگو که با این زده؟
سورنا از درد چهره درهم کشید.
-آی... شرمنده دیگه گرم‌کنش کمربند نداشت همین دم دست بود.
-لعنتی این و به خر بزنن می‌خوابه.
سورنا چشم سالمش را باریک کرد؛ قبل این‌که دهن باز کند سپنتا خندید:
-ببخشید یعنی می‌گم خیلی درد داره چطور تحمل کردی؟
-تو که تا حالا یه سیلی کوچولو هم نخوردی.
-نخوردم ولی تصورش هم وحشتناکه
بعد مکثی نگاه از کابل گرفت.
-رفتی پیست؟

p#
#ثبت_شده_سایت_نویسا
#کپی_پیگرد_قانونی

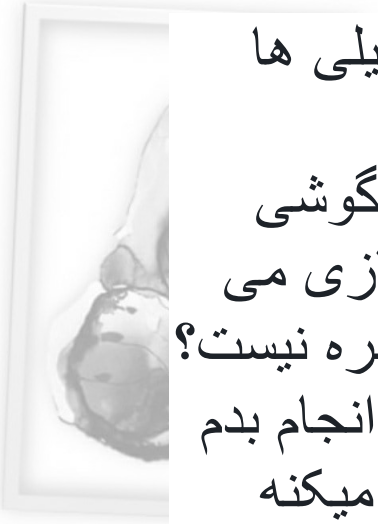
سورنا سرتکان داد؛
سپنتا دوباره پرسید:
-چه فکری کردی که صاف توی چشم‌های بابات نگاه کردی گفتی رفتم پیست، خوش گذشت.
سورنا تک خنده‌ای کرد.
-دیدم دنبال بهونه است گزک دستش دادم.

DONYAIE MAMNOE



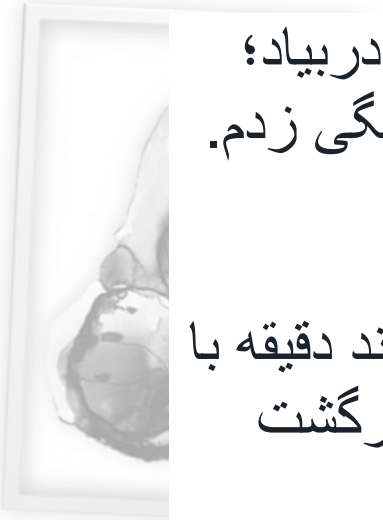
-که بزنه قشنگ لت و پارت کنه؟ خل شده بودی؟
-کی به تو گفت؟
- خودش
-بابام؟
-آره دیگه پس کی؟
-آهان
مکثی کرد و دوباره گفت:
-از اون روز دعوا و قضیه شکایت دنبال بهونه بود؛ می‌دونستم یه‌جا تلافی می‌کنه؛ امشب گفتم بذار داد و بیدادش و کنه و چهار تا هم چپ و راست کنه خیالش راحت بشه دست از سرم برداره؛ فکرش هم نمی‌کردم در این حد قاتی کنه.
مکثی کرد؛ بغض نشسته در میانه ی گلو را فرو داد.
-خسته شدم دیگه؛ از این همه محدودیت این همه کنترل شدن خسته شدم؛ همه ی دوستام شبهای تابستون میرن بیرون تازه شب های زمستون هم یکی دو ساعت بعد مدرسه بعضی شبها میرن کافی شاپی جایی اونوقت من قبل تاریکی هوا باید خونه باشم؛ هر دفعه ازم می پرسن چرا نمیای؟ باید یه بهونه جور کنم کلاس دارم باشگاه دارم کار دارم؛ منم آدمم دلم می خواد تفریح کنم؛ هیچ پدری اینجوری نیست.
-ناشکر نباش؛ خب اخلاقش اینه دیگه؛ یکم نگرانیهاش بیشتر از بقیه پدر هاست به جاش خیلی ها حسرت زندگی تو رو دارن؛ رفاه و آسایشی که داری؛ چیزهایی که تو

DONYAIE MAMNOE



داری خیلی ها ندارن؛ کلاس هایی که تو میری خیلی ها نمی تونن برن.
-چه رفاهی؟ چه آسایشی؟ چی دارم؟ همه دوستام گوشی های اندروید و پیشرفته دارن توی شبکه های مجازی می چرخن اونوقت برای من هنوز گوشی زوده؛ مسخره نیست؟ یه لپ تاپ دارم که باهاش تحقیق های درسی رو انجام بدم اونم هفته به هفته زیر و روشو می چرخه و نگاه میکنه مبادا دست از پا خطا کرده باشم؛ خسته شدم دلم می خواد بذارم برم خودم و یه قبرستونی گم و گور کنم؛ دلم خوش بود دانشگاه رو بزنم یه شهر دور برم سال تا سال نیام که اون هم میگه باید فقط صنعتی شاهرود بزنی؛ قبول نشدی برو آزاد ولی شهر دیگه از سرت بیرون کن؛ امشب هم که اینجوری تمام لذت موتور سواری رو از دماغم در آورد.
آهی کشید و سکوت کرد.
سپنتا سعی کرد ناراحتی‌اش را پنهان کند.
-اینکه میگه فقط همین شهر خوب دوست داره کنار خودش باشی؛ عمو یکم نسبت به بقیه پدر ها حساس تره؛ ولی خودت هم می دونی جونش و براتون میده؛ حالا هم بی‌خیال دیگه بهش فکر نکن.
-تصمیم دارم ولی فعلا این دردها امونم بریده.
-توی داروخونه‌ی بابام مسکن پیدا میشه بیارم یدونه برات بزنم ؟
سورنا کف دست به سمتش گرفت.
-نه ممنون لطفا اولین آمپولت رو روی من آزمایش نکن.
سپنتا ایستاد.

DONYAIE MAMNOE



-گمشو بی‌لیاقت؛ حقته اصلا درد بکش تا جونت دربیاد؛ ضمنا اولین آمپول هم نیست؛ اولی رو پونزده سالگی زدم.
-خیلی خوب بابا حالا چرا ایستادی؟کجا؟
-برم یه چی بیارم بخوریم.
سورنا سری تکان داد و سپنتا بیرون رفته بعد چند دقیقه با سینی حاوی ظرف میوه و نان و چند عدد کتلت برگشت لبه‌ی تخت نشست و سینی را کنارش گذاشت.
-شام خوردی؟
-آره با بچه‌ها ساندویچ خوردیم.
-حالا چند تا لقمه هم با هم می‌خوریم.
-اون‌جایی بودی شام ندادن؟
سپنتا کنارش نشست مانند او به تاج تخت تکیه داده سینی را روی پاهایش گذاشت.
-شام هم دادن ولی دیر وقته دوباره گشنه‌ام شده.
سورنا لقمه را از دستش گرفت.
-آره خب با این فعالیتی که تو داری یک‌بار شام خوردن برات کمه جواب‌گو نیست.
سپنتا لقمه‌ی بزرگ را درون دهانش گذاشت و مشغول درست کردن لقمه‌ی بعدی شد.
-کلاس کنکورم ممنوع کرد.
سپنتا سرچرخاند و لقمه را فرو داد.
-چرا؟
-کلا بیرون رفتنم از خونه ممنوع شد؛ چون سر مامانم داد کشیدم.
سپنتا اخم کرد.

DONYAIE MAMNOE

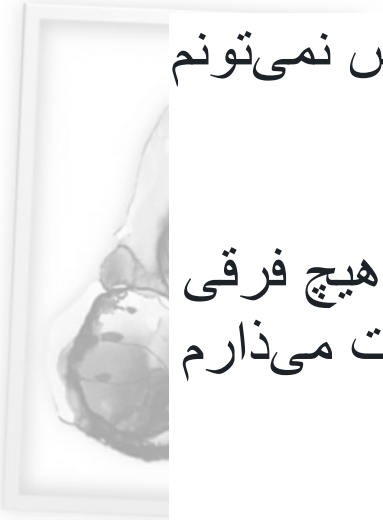


-خب کار بدی کردی.

p#
#ثبت_شده_سایت_نویسا
#کپی_پیگرد_قانونی

-زن‌عمو بنده خدا چه تقصیری داره؟ دیر اومدی در حالی که می‌دونستی بابات حساسه؛ تازه کاری کردی که قبلا هشدار بهت داده بوده که انجام ندی؛ اون وقت لجت رو سر مامانت خالی کردی؟
-چیز بدی بهش نگفتم؛ فقط خواستم یکم برام مادری به خرج بده؛ مثل بقیه‌ی مادرها حامیم باشه همین؛ حالا هم بابا میگه باید از مامانت عذرخواهی کنی وگرنه کلاس بی کلاس.
-خب کاری نداره خرجش یه غلط کردمه.
سورنا آهسته و با احتیاط بر روی شکم خوابید و سرش را روی بازویش قرار داد.
-دوست ندارم معذرت خواهی کنم چون حق با منه.
سپنتا لقمه‌ی دیگری به سمتش گرفت.
-پس بی‌خیال کلاس رفتن می‌شی؟
-نه نمیشه باید این کلاس و برم شیش ماهه ثبت نام کردم؛ دکتر علوی اومده مگه میشه کلاسش رو از دست داد؟ همچین موقعیتی رو نمی‌تونم از دست بدم.
-حرف می‌زنیم باهاش راضیش می‌کنیم بری.

DONYAIE MAMNOE



-راضی نمیشه؛ منم از باشگاه گذشتم از این کلاس نمی‌تونم بگذرم؛ اصلا نمی‌تونم.

سپنتا سینی را کنار تخت روی زمین گذاشت.

-بی‌خیال بابا، دکتر علوی هم فقط اسم درآورده؛ هیچ فرقی با بقیه استادها نداره اصلا خودم یه تایمی رو برات می‌ذارم با هم مرور می‌کنیم خوبه.

سورنا سربالا انداخت.

-نه نمیشه باید این کلاس و برم چند روز دیگه می‌رم دست به دامن مامانم میشم چاره‌ای نیست.

سپنتا مشکوک نگاهش کرد.

-یه حسی بهم میگه فقط دکتر علوی نیست که باعث شد تو از خر شیطون پیاده بشی و بری برای عذرخواهی.

سورنا نگاه دزدید.

-چرت نگو خودت می‌دونی کنکور چقدر مهمه؛ وقتی همچین فرصتی دارم چرا از دستش بدم؟

سپنتا نگاهش را روی صورت سورنا ثابت نگهداشت؛ سورنا دوباره نگاهش کرد.

-ها چیه؟

سپنتا چشم ریز کرد.

-حرف بزن یالا، کی توی این کلاسه که این‌قدر شرکت کردن توش برات مهمه؟

سورنا کمی به پهلو چرخید.

-هیچ‌کس

سنگینی نگاه سپنتا که طول کشید نتوانست جلوی لبخندش را بگیرد؛ سپنتا تای ابرو بالا داد.

DONYAIE MAMNOE



-دهنت سرویس بچه دوست دختر داری؟
سورنا نیم خیز شد که با این حرکت دوباره آه از نهادش بلند شد.
-هیس چه خبره چرا هوار می‌کشی؟

سپنتا نگاهی به در اتاق انداخت و تن صدا را پایین آورده سر تکان داد.
-خب حرف بزن ببینم از اول اولش بگو.
سورنا چشم درشت کرد و دوباره سرش را روی متکا گذاشت.
-خیال بافی نکن هیچ خبری نیست.
-خبری نیست و اینقدر جلز و ولز داری واسه رفتن به اون کلاس؟
دوباره لبخند روی لبهای زخمی سورنا جا خوش کرد.
سپنتا کمی جا به جا شد و گردنش را کج کرد.
-بچه من همسن تو بودم فقط سرم توی کتاب بود؛ نمی دونستم زن و مرد با هم چه فرقی دارن.
سورنا خندید.
-آخ... همون دیگه؛ اگه آروم آروم شروع می کردی الان اینجوری هار نمی شدی.
سپنتا با دهان نیمه باز خیره اش شد.
-من هار شدم؟
-آره، یهو افتادی توی گله از خود بی خود شدی؛ نمی دونی چیکار کنی؛ آسه آسه داداشم، اینجوری که تو پیش میری آخرش واشر سر سیلندر می سوزونی؛ گفته باشم.

DONYAIE MAMNOE



با سر به خود اشاره کرد.
-ببین از من یاد بگیر، پله پله شروع کردم.
سپنتا چرخی به چشمان گرد شده اش داد.
-از خدا نترسی پاشی دوباره با همون کابل بزنی شل و پلش کنی.
سورنا سرخوش از اینکه حرص پسر عمو جان را درآورده بود با همان لبخند وسعت گرفته گفت:
-شوخی کردم بابا؛ اون فکرهایی تو می کنی نیست یعنی نمی دونم چیکار کنم.
سپنتا ابرو بالا داد.
-جونم بگو بهت یاد بدم عزیزم؛ کجا رو گیر داری؟
سورنا نگاه معنی داری کرد.
-چرند نگو.
سپنتا در صدد تلافی سر خم کرد و آهسته پچ زد.
-بگو خجالت نکش.
سورنا دندان غروچه ای کرد.
-پاشو برو گمشو می خوام بخوابم.
سپنتا سر عقب کشید و خندید.
-خب حالا این به اون در، بقیه اشو بگو.
سورنا نفسی گرفت.
-نمی دونم خودمم گیجم، فقط میدونم دوست دارم ببینمش؛ یه حس خاصی یه چیزی که نمی تونم توضیح بدم می فهمی؟
سپنتا سر به چپ و راست تکان داد.
-نچ نچ... عاشق شدی چشم ما روشن.
-مسخره

DONYAIE MAMNOE



سپنتا مطمئن پلک بهم فشرد.
-اینا علائم عاشقیه داداش.
سورنا چیزی نگفت و او دوباره پرسید:
-اسمش چیه؟
سورنا بی هوا خیره به نقطه ای نامعلوم لب زد.
-شقایق

p#
#ثبت_شده_سایت_نویسا
#کپی_پیگرد_قانونی

ماشین را پارک کرد و با دو انگشت به چشمان خسته‌اش فشاری وارد کرد؛ چند قدم از ماشین دور شد که گلسا را نشسته درون آلاچیق دید؛ قدم کج کرد و به سمتش رفت؛ عجیب بود که گلسا آن‌جا نشسته و با شنیدن صدای ماشین و ورودش به خانه به سمتش نرفته بود. کنار آلاچیق ایستاد.
-سلام خانوم معلم آینده
گلسا بدون این‌که سر بچرخاند همان‌طور که خیره‌ی زمین بود آهسته سلام کرد؛ امیر متعجب یک‌تای ابرو را بالا داد آلاچیق را دور زده از قسمت ورودی اش به داخل رفت.
- احوال شما خوشگل خانوما؟
گلسا با دستمال کاغذی توی دستش آب بینی‌اش را گرفت و جوابی نداد؛ امیر روبرویش ایستاد و دست زیر چانه ی او گذاشته سرش را بلند کرد.
-ببینمت

DONYAIE MAMNOE



چشمان سرخ و پر اشک گلسا باعث شد اخم کند.
-چی شده؟
چانه و لب پایین گلسا لرزید و قطرات اشک از چشمانش سرازیر شد؛ امیر کمی خم شد.
-گلسا عزیزم چی شده عمو؟
گلسا که قادر به حرف زدن نبود دستانش را دور کمر امیر حلقه کرد و پیشانی به شکم او چسباند و هق‌هقش شدت گرفت؛ امیر لحظه‌ای مبهوت همان‌طور ایستاد و بعد به خود آمده کنارش نشست؛ یک دست دور شانه‌اش حلقه کرد و دست دیگر پشت سرش گذاشته او را در آغوش گرفت؛ لب به موهایش چسباند.
-عشق عمو داری نگرانم می‌کنی نمی‌خوای بگی چی شده؟
گلسا هق زد.
-عمو...
امیر موهایش را نوازش کرد.
-جون عمو... فدات بشم این‌جوری گریه نکن نفسم می‌بُره.
گلسا سرش را بیشتر در آغوش امیر جا کرد و بی‌جواب اشک می‌ریخت؛ چند دقیقه که گذشت و از شدت گریه‌اش کمتر شد سر عقب کشید؛ امیر با انگشت شست اشک زیر چشمان گلسا را پاک کرد.
-آروم شدی خوشگل من؟
گلسا آهسته سر به علامت مثبت تکان داد؛ امیر دوباره گفت:
-خب نمی‌خوای بگی چی شده که این مرواریدهای گرون‌بها رو دونه‌دونه نقش زمین می‌کنی؟

DONYAIE MAMNOE

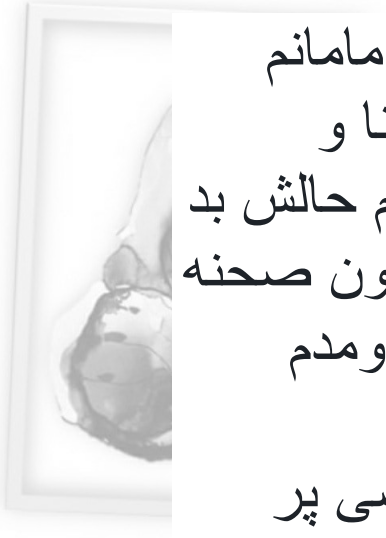


گلسا تک سرفه‌ای کرد تا صدای گرفته‌اش صاف شود.
-خسته شدم دیگه عمو؛ هیچ کدوم‌شون به فکر من نیستن؛ انگار نه انگار این گلسای بدبخت چند روز دیگه کنکور داره؛ به جای این‌که یه محیط آروم برام فراهم کنن تا بتونم بی‌استرس این روزهای باقی مونده رو درس بخونم و با آرامش برم سرجلسه، بیشتر با این کارهاشون اعصابم رو متشنج می‌کنن؛ دارم دیونه می‌شم؛ می‌دونم کنکور و خراب می‌کنم.
امیر همان‌طور که دستش هنوز دور بدن گلسا حلقه بود سر خم کرده و نگاهش می‌کرد؛ گلسا آب بینی بالا کشید و ادامه داد:
-امشب سورنا دیر اومد؛ رفته بود پیست موتور سواری، بابا از غروب که اومد خونه اولش خوب بود بعد که هم سورنا هم مامانم نیومدن انگار خیلی عصبی شد سورنا که اومد بدجور کتکش زد.

p#
#ثبت_شده_سایت_نویسا
#کپی_پیگرد_قانونی

امیر پلک بهم فشرد؛ پس آن تک زنگ سورنا بی‌علت نبود.
-الان سورنا خوبه؟
گلسا سر بالا انداخت.
-نه خوب نیست؛ با کابل افتاد به جونش...
دوباره هق‌هقش شروع شد.

DONYAIE MAMNOE



-شما نبودین، منم کاری از دستم بر نمی‌اومد؛ تا مامانم اومد باز دوباره دعوا شد؛ نمی‌دونستم که به سورنا و زخم‌هاش برسم یا مامانم که به خاطر دعوا با بابام حالش بد بود و آروم کنم یا اون آرتای طفلک که از دیدن اون صحنه ها مثل بید می لرزید؛ تا سپنتا اومد منم از خونه اومدم بیرون، دارم خفه میشم عمو.

دوباره سر به قفسه سینه‌ی امیر چسباند؛ امیر نفسی پر صدا گرفت.

-سپنتا پیش سورناست؟

-آره

-خیلی خب گریه نکن دیگه عمو؛ پدرم در آوردی با این اشک‌هات، قلبم درد گرفت.

روی سرش را نوازش کرد و ادامه داد:

-نمی‌دونستم وگرنه خودم و می‌رسوندم؛ سورنا بهم تک زد ولی بعد که بهش زنگ زدم گوشیش خاموش بود.

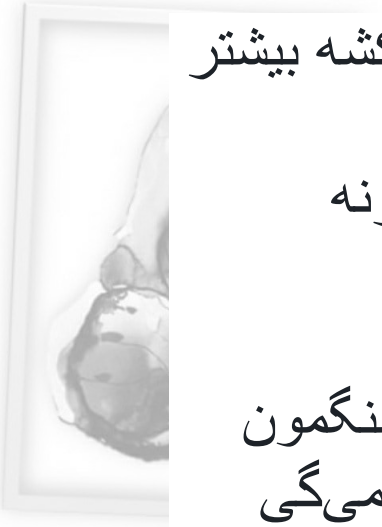
-الهی برای داداش مظلومم بمیرم، اونقدر که بابا زدتش نمی‌تونه حرکت کنه.

امیر چهار انگشت در موهای خود فرو کرد.

-کوروش دیونه، مگه تعقیبش کرده که فهمیده رفته پیست؟

-نه، نمی دونم چرا خود سورنا یهو گفت رفتم پیست؛ من چیکار کنم عمو؟ پنج روز دیگه کنکور دارم؛ آزمونی که سرنوشتم تعیین می‌کنه؛ اگه موفق بشم می‌تونم به آرزوهام برسم؛ ولی هیچ‌کس به فکر موفقیت من نیست؛ من باید توی اون خونه حواسم به همه باشه به آرتا و سورنا که یک وقت تیر و ترکش‌های خشم بابا بهشون برخورد نکنه؛ حواسم به

DONYAIE MAMNOE



بابا هست که این روزها تعداد سیگارهای که می‌کشه بیشتر شده؛ از مامانم هم که دیگه نگم.

-عزیز دلم نمی‌دونستم این‌قدر اوضاع خرابه وگرنه باهاشون حرف می‌زدم.

-مگه بابام به حرف کسی گوش میده؟

-فقط بهش تذکر می‌دادم حواسش بیشتر به گل قشنگمون باشه که کنکور داره؛ بعدش هم این‌قدر هم که تو می‌گی کنکور مهم نیست سراسری قبول نشدی خدا پدر دانشگاه آزاد رو بیامرزه هوم غصه نداره که...

-آزاد دوست ندارم؛ دلم می‌خواد تربیت معلم قبول بشم؛ تازه این حرف‌ها رو یکی بگه که برای خودش هم مهم نبوده نه تو که بعد انصراف همه چی رو ول کردی و بی‌خیال شدی و رفتی سربازی.

امیر با این یادآوری طرح اخمی به چهره نشاند.

-اون فرق می‌کرد.

-چه فرقی می‌کرد؟ تو هم یه عمر دلت می‌خواسته خلبان جنگنده بشی؛ آزمون دادی و قبول شدی ولی نرفتی؛ آرزوهات و زیر پات گذاشتی به خاطر دیگران؛ پس فرقی نداری منم دارم به خاطر جنگ و جدال خانواده‌ام آرزوهام و از دست می‌دم.

گلسا مکثی کرد؛ امیر دست زیر چانه‌اش گذاشت و سرش را بلند کرد.

-بی‌خیال گذشته‌ها، گور پدر کنکور و سوالات اعصاب خردکنش؛ بریم قدم بزنیم و بستنی بخوریم؟

بالاخره لبخند روی لب‌های گلسا نشست.

DONYAIE MAMNOE



-عاشقتم عمو
-ما بیشتر
-دوستت دارم خیلی ماهی.
امیر لبخند زد.
-فدای تو گل دختر، عشق عمو، نفس عمو، بدو... بدو مانتو بپوش جنگی بیا که بریم.
گلسا چشمی گفت و بلند شد؛ چند قدم دور شد دوباره برگشت.
-بابام رفته روی پشت‌بوم تو بهش زنگ می‌زنی بگی میریم بیرون؟
امیر سر تکان داد.
-آره عزیزم تا تو بیای منم بهش خبر می‌دم.
گلسا ممنونی گفت و به سمت ساختمان دوید.

p#
#ثبت_شده_سایت_نویسا
#کپی_پیگرد_قانونی

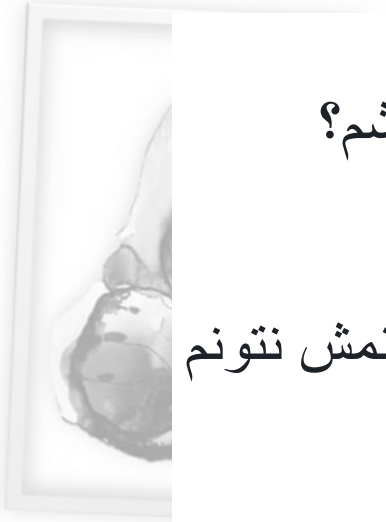
نزدیک ساختمان رفت و روی نام کوروش ضربه زد؛ گوشی را کنار گوشش گذاشته سر بلند کرد و خیره ی لبه ی پشت بام شد؛ بعد دو بوق تماس وصل شد؛ صدای خسته و گرفته ی کوروش در گوشش پیچید.
-جانم
-سلام
-سلام

DONYAIE MAMNOE



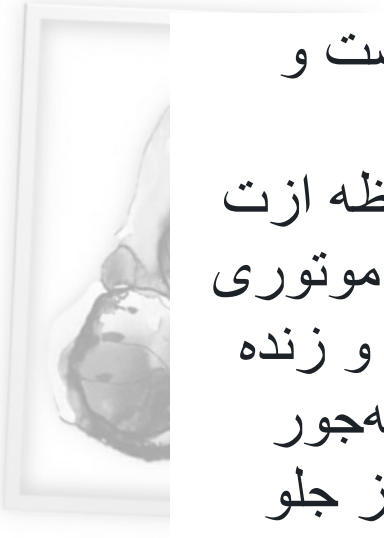
-چه کردی امشب با خودت که به پشت بوم پناه بردی؟
-غار تنهاییمه، یه گوشه‌ی دنج واسه یه کوروش بدبخت تنها.
-زدی طوفان به پا کردی؛ رفتی اون بالا نشستی حق به جانب خودت و بدبخت می‌دونی؟
-دلایل زیادی واسه بدبخت بودن خودم دارم؛ مثلا تو از من خوشبخت‌تری چون یه غار تنهایی داری که توش یه آدمی هست؛ یه رفیق شفیق که می‌تونی درددل کنی حرف بزنی خودت و خالی کنی غار تنهایی منم خوبه‌ها، تمام شهر زیر پاته سر بلند کنی یه عالمه ستاره می‌بینی اگه شب مهتابی باشه که دیگه چه بهتر ولی این‌که یکی باشه دردت رو بهش بگی فرق داره.
-تو خواستی حرف بزنی و کسی نیومد گوش بده؟ به من نمی‌گی به خسرو که بگو.
-چی بگم؟
-این‌که چته، چه دردی داری چرا این‌قدر عصبی و قاتی شدی؟
-دردم درمون نداره داداش، درد من درد بی‌درمونه؛ حکایت من حکایت اونیه که می‌گن خود کرده را تدبیر نیست.
امیر کلافه نفسی گرفت.
-نمی‌دونم جریان چیه حرف هم که نمی‌زنی، ولی تا اون جایی که به من مربوط می‌شه این روش برخورد با یه نوجون هفده ساله‌ی تازه به بلوغ رسیده نیست.
کوروش آهسته زمزمه کرد.

DONYAIE MAMNOE



-هیچی نگو امیر، هیچی نگو
-هیچی نگم؟ مگه میشه نگم؟ چطوری ساکت باشم؟ لامذهب با کابل آخه؟این‌جوری باید بزنی؟
-رفتی دیدیش؟
-نه طاقت ندارم می‌ترسم برم توی اون وضع ببینمش نتونم خودم و کنترل کنم بیام روی سرت خراب بشم.
کوروش پوزخند زد.
-بیا، به قرآن اگه حرف بزنم هرکاری دوست داری بکن اصلا تبر بردار بیار همین الان جفت دست‌هام و قطع کن به خدا راضی‌ام.
-چته داداش؟ داری با خودت و خانواده‌ات چیکار می‌کنی؟ از دست سورنا عصبانی شدی حرفت و زمین زده کاری کرده که گفتی نکنه باشه قبول؛ اما می‌شد آروم تر تذکر داد؛ می‌شد یه‌جور دیگه تنبیه کرد؛ حواست نیست دخترت کنکور داره ؟حواست نیست باید آرامش داشته باشه؟ ها کوروش، اصلا حواست به آرتا هست؟ این‌جوری باید رفتار کنی؟ به جای رفیق بودن؟ تو که این همه با من رفیق بودی، رفیقی، پس چرا با بچه‌های خودت نیستی؟ امشب با دیدن اشک‌های گلسا دلم می‌خواست سرم بکوبم به ستون، دیگه اگه برم سورنا رو ببینم که...
نفسی گرفت ساکت شد؛ حالا کوروش به لبه‌ی پشت‌بام آمده و همدیگر را می‌دیدند.
-امیر مردن چه شکلیه؟
-نمی‌دونم.
-تو یه‌بار تجربه کردی یعنی نمی‌دونی؟

DONYAIE MAMNOE



-بچه بودم یادم نیست بعدش هم نمردم که فقط بیست و چهار ساعت بی‌هوش بودم.

-من یادمه، با آقاجون رفته بودی فروشگاه یه لحظه ازت غافل میشه می‌پری بیرون و میری توی خیابون؛ موتوری بهت می‌زنه، بیهوش شدی آقاجون و مامان مُردن و زنده شدن تا به هوش اومدی؛ از همون موقع آقاجون یه‌جور دیگه بهت وابسته است؛ یه‌جور ناجور نمی‌خواد از جلو چشاش اون‌ورتر بری.

مکثی کرد و گفت:

-امیر

-جانم

-میگم خدا که این همه به ما آدما آوانس داده؛ چی می‌شد اجازه می‌داد زمان مرگمون هم خودمون انتخاب می‌کردیم؟ هان؟ مثلا من همین امشب که ان‌قدر دلم می‌خواد بمیرم از همین بالا خودم و می‌انداختم پایین و خلاص.

قلب امیر فرو ریخت.

-کوروش مسخره بازی در نیار بیا پایین.

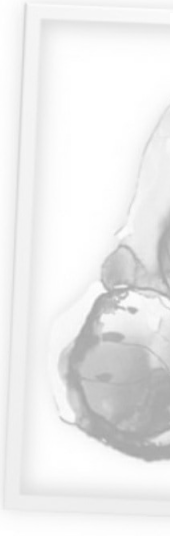
-خیالم از بچه‌هام راحته همه‌چی‌شون تامینه؛ شما هم هستین تنهاشون نمی‌ذارین من نباشم راحت‌تر هم هستن خانوم‌ناز هم...

بغض کرد؛ چه خوب بود که از آن فاصله برادر کوچکتر برق اشک چشمانش را نمی‌دید؛ امیر همان‌طور خیره به هیبت برادر ایستاده لبه‌ی پشت‌بام شمرده گفت:

-کوروش داداش بیا پایین.

کوروش خندید.

DONYAIE MAMNOE



-نترس خودم و نمی‌ندازم؛ گفتم اگه خدا اجازه می‌داد؛ حالا که اجازه نداده؛ حوصله هم ندارم تا ابد وسط قبر نشسته باشم آدم می‌میره که راحت بگیره اون‌جا بخوابه؛ قرار باشه بشینم و هی عذابم بدن که چه کاریه؟ همین‌جا هستم دیگه.

امیر نفس حبس شده‌اش را بیرون فرستاد.

-خیلی خب من می‌خوام گلسا رو ببرم یه قدمی بزنیم حال و هواش عوض بشه؛ تو هم بیا پایین برو بگیر بخواب صبح یه عالمه کار داریم.

-باشه میرم

-الان بیا برو من خیالم راحت باشه.

از لبه‌ی پشت‌بام کنار رفت.

-باشه رفتم مواظب دخترم باش...

-هستم

-می‌دونم که هستی.

p#

#ثبت_شده_سایت_نویسا

#کپی_پیگرد_قانونی

گلسا به سمت در رفت؛ در راهرو با کوروش برخورد.

-اومدی بابا

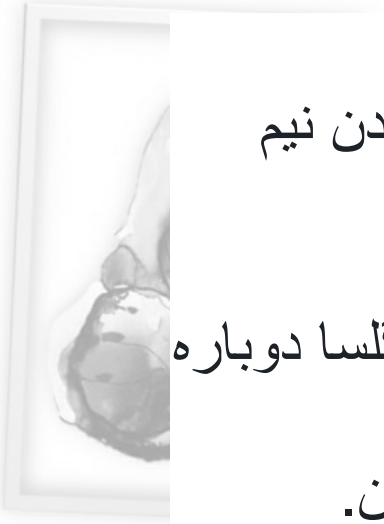
-آره، با امیر میری؟

-اهوم، عمو گفت بریم یه بستنی بخوریم.

کوروش سر تکان داد و قدم برداشت از کنارش عبور کند.

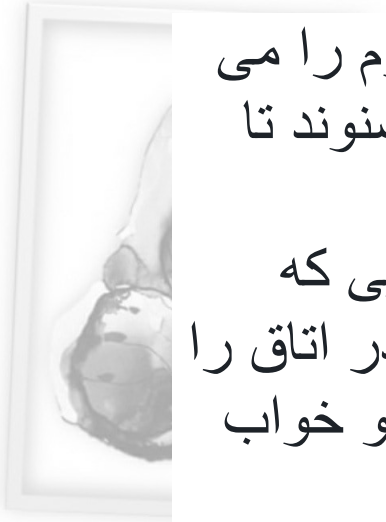
-برو دخترم زودتر بیاین.

DONYAIE MAMNOE


DONY

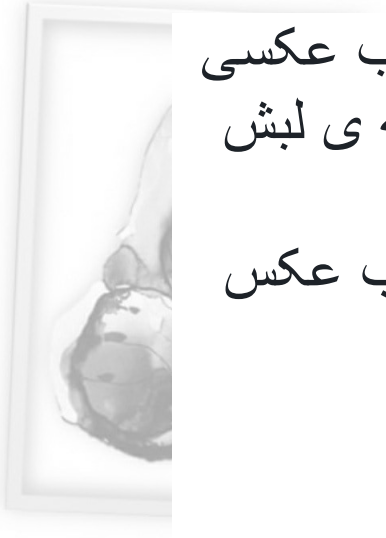
-چشم، بابا
کوروش نیم تنه به سمتش چرخاند؛ گلسا سعی کردن نیم لبخندی بزند.
-خوبی؟
کوروش بی جواب سرش را تکان کوچکی داد؛ گلسا دوباره گفت:
-سپنتا پیش سورنا هست؛ مامان و آرتا هم خوابیدن.
کوروش نفسش را با صدا بیرون فرستاد؛ گلسا این پا و آن پا کرد.
-بابا
-جانم
-مامان اصلا حالش خوب نیست؛ ام... فکر کنم دوباره افسردگیش برگشته...
کوروش تلخندی زد.
گلسا قدمی نزدیک شد و یقه ی کج شده ی تی شرت کوروش را صاف کرد.
-بابا جونم بهش بگو که دوستش داری؛ درسته خودش می دونه ولی خانومها لازم دارن که مردهای زندگی شون هر روز این جمله رو بهشون بگن؛ وقتی به مامان بگی مطمئنم حالش بهتر میشه.
کوروش دست پشت کمر گلسا گذاشت و او را در آغوش فشرد روی سرش را بوسید و او را از خود جدا کرد؛ گلسا خداحافظی کرد و رفت.
کوروش به سمت اتاق خوابش قدم برداشت.

DONYAIE MAMNOE



راستی مردها هم گاهی دلشان شنیدن دوستت دارم را می خواهد... مردها هم لازم دارند دوستت دارم را بشنوند تا کوهها بکنند و قله ها فتح کنند.
ناخوادگاه آهی از آن اعماق وجودش از همان جایی که هوای شنیدن دوستت دارم داشت بیرون فرستاد؛ در اتاق را آهسته باز کرد؛ آرتا در آغوش خانوم ناز و هر دو خواب بودند.
یک دست زیر سر آرتا و دست دیگر زیر زانوهایش گذاشت؛ آهسته از تخت جدایش کرد.
-بذار بخوابه
نگاهی به چشمان خواب آلود خانوم ناز کرد.
-عادت میکنه
-نمیکنه بذار بخوابه.
بی جواب از اتاق خارج شد و آرتا را روی تخت خود گذاشت؛ بیرون که آمد صدای صحبت و خنده ی سپنتا را شنید؛ مردد میان راهرو ایستاد؛ ثانیه ای بعد صدای خنده ی آهسته ی سورنا را که شنید به اتاق خوابش برگشت؛ با فاصله ی کمی پشت سر خانوم ناز که به پهلو خوابیده بود، دراز کشید و ساعد روی پیشانی گذاشت.
-ادکلنت و عوض کردی؟
سر چرخاند؛ عطر موهای خانوم ناز که روی متکا پخش بود در بینی اش پیچید.
-آره، گلسا برام گرفته.
طاقت نیاورده خودش را جلو کشید و دست دور شکم خانوم ناز حلقه کرد؛ خانوم ناز هم کمی عقب آمد در آغوشش

DONYAIE MAMNOE



جاگیر شد. نگاه کوروش به میز آرایش افتاد و قاب عکسی که باز روی میز خوابانده شده بود؛ پوزخند گوشه ی لبش نشست.

-با من دعوا می کنی از من ناراحتی چکار به قاب عکس پدرت داری؟

خانوم ناز که جوابی نداد کوروش دوباره گفت:

-حواسم هست که خیلی وقته سر خاکش نرفتی.

-وقت نکردم این هفته اگه بشه میرم.

-با هم میریم.

-باشه.

مکثی کرد و پرسید:

-سیگار کشیدی.

-آره، اذیتت میکنه لباسم و عوض کنم؟

خانوم ناز بیشتر خودش را به قفسه سینه ی کوروش چسباند.

-نه اذیتم نمی کنه؛ با بوی ادکلنت قاتی شده خوبه.

کوروش سر میان موهایش فرو برد و نفس گرفت؛ خانوم ناز انگار قصد خوابیدن نداشت.

-همون عطریه که شب عروسی مون زده بودی مگه نه؟

-آره

-با همین بوی سیگار قاتی شده بود.

کوروش به نقطه ای روی دیوار خیره شد؛ بی هوا زمرمه کرد.

-اولین شبی که سیگار کشیدم.

DONYAIE MAMNOE

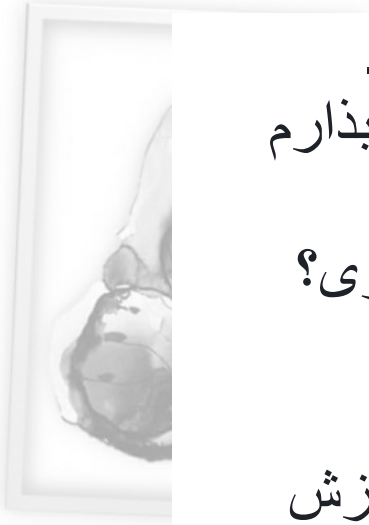


خانوم ناز خواست به سمتش بچرخد کوروش محکمتر بغلش کرد و مانع شد؛ دوباره سر میان موهایش فرو برد.
-بخواب، شب بخیر.
مکثی کرد و آهسته تر خیلی آهسته تر طوری که فقط تارهای صوتی تکان کوچکی خوردند گفت:
-دوستت دارم نازی، دوستت دارم.
اشک خانوم ناز از تیغه ی بینی اش رد شد و روی ساعد دست کوروش افتاد.

p#
#ثبت_شده_سایت_نویسا
#کپی_پیگرد_قانونی

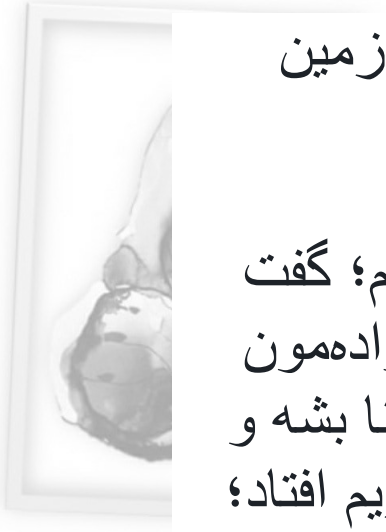
گلسا دست دور بازوی امیر حلقه کرد.
-خیلی دوستت دارم عمو.
امیر لبخند زد.
-من که فداتم پس چی؟
-خدا نکنه
مکثی کرد و دوباره گفت:
-عمو
-جانم
-دوست ندارم ازدواج کنی.
امیر ابرو بالا داد.
-چرا؟ گناه ندارم تا آخر تنها بمونم؟
گلسا شانه بالا انداخت.

DONYAIE MAMNOE



-خب دوست ندارم یکی بیاد تو رو از ما جدا کنه.
-منم آدمی نیستم که با ازدواج خانواده‌ام رو کنار بذارم عزیز دلم، پس بی‌خود نگران نباش.
-ولی اگه با رها ازدواج کنی ممکنه از پیش ما بری؟
امیر کمی سرخم کرد.
-کجا برم؟
-چمیدونم می‌ترسم رها تو رو ببره کانادا؛ اصلا ازش خوشم نمیاد دختره نچسب.
امیر تک خنده‌ای به این حسادت زنانه زد.
-من که اهل خارج رفتن نیستم اصلا؛ همین شهر خوشگل خودم با خانواده‌ی عزیزم رو با دنیا عوض نمی‌کنم.
-دوستش داری؟
-کی؟
-رها رو دیگه؛ دوستش داری همون اندازه که اون دوستت داره؟
امیر به قدم‌هایشان که هم زمان برداشته می‌شد نگاه کرد؛ از آن شب کیش رها را ندیده بود؛ سه روز بود که او را ندیده و از روز قبل هم مدام نام رها بر صفحه ی گوشی روشن خاموش می‌شد و تماس بی‌پاسخ می‌ماند.
-چه گیری دادی به رها امشب؟
-یهو یادش افتادم
سر بلند کرد.
-روز جمعه که مهمون اومد تو نبودی جات خیلی خالی بود؛ عمو یه چی بگم؟
امیر نگاهش کرد.

DONYAIE MAMNOE



-آره ولی به شرطی جلوی پات رو نگاه کنی که زمین نخوری.

گلسا خیره‌ی روبرو شد.

-آقاجون بهم گفت حسابی با دخترشون گرم بگیرم؛ گفت گلساجان بابا، ببینم چیکار می‌کنی؛ در مورد خانواده‌مون باهاش حرف بزن یه جوری که قشنگ با همه آشنا بشه و بدونه ما چه خانواده‌ای هستیم؛ منم که تیز، دوزاریم افتاد؛ گفتم آقاجون در مورد عمو امیر بیشتر بگم؟آقاجون هم خندید گفت آفرین دختر زرنگم آره در مورد عموت خیلی بیشتر بگو.

امیر سرتکان داد.

-امان از دست آقاجون و نقشه‌هاش

-عمو بهار خیلی خوشگل بود.

-بهار کیه؟

-همین دختر دوست آقاجون دیگه

-آها، اسمش بهار بود؟

-آره خیلی هم خوشگل و خانومه؛ من که خیلی ازش خوشم اومد؛ به نظرم از رها خیلی خیلی بهتره.

-ای بابا تو هم که مثل آقا جونت داری برای من پیرهن می‌دوزی.

گلسا خندید.

-آقاجون که خیلی جدی بود؛ تازه فرستادنش توی اتاق تو.

امیر ابرو درهم کشید.

-اتاق من چرا؟ صد بار به مامان گفتم وقتی نیستم مهمونات نفرست اتاق من.

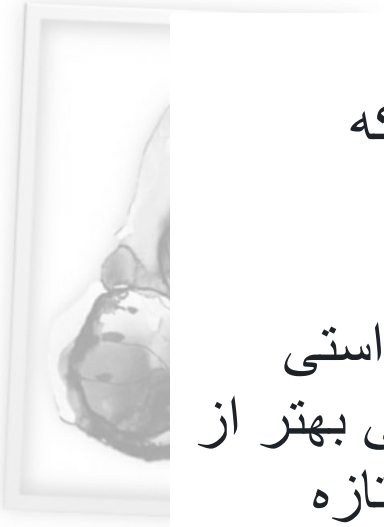
DONYAIE MAMNOE



گلسا خندید و با شیطنت گفت:
-اگه بودی که نمی فرستادنش اتاقت.
امیر لبخند زد.
-کوچولوی شیطون.
گلسا زبان به لب پایین کشید.
-هیچکی نبود مادرجون گفت حوصله‌ی بهار سر رفته بهش گفته بره اتاق تو؛ منم که وارد شدم داشت عکس تو رو دید می‌زد.
امیر خندید و با دست آزادش موهای بیرون آمده از شال گلسا را بهم ریخت.
-از دست تو
- اِ... نکن موهام خراب شد؛ راست می‌گم به خدا یه جور خاصی عکستو نگاه می‌کرد اصلا فکر کنم عاشقت شد؛ تا از تو حرف می‌زدم چشاش برق می‌زد.
امیر صدایی صاف کرد و نمایشی بادی به غبغب انداخت.
-ای بابا پس یکی دیگه به عاشق‌های سینه چاکم اضافه شد؛ حالا چیکار کنم؟
گلسا خندان از لحن امیر قری به گردن داد.
-بله باید هم عاشق سینه چاک عموی من بشن؛ پسر به این خوبی، خوشگلی، عزیزی، جیگری، عسلی، چرا عاشقش نشن؟

p#
#ثبت_شده_سایت_نویسا
#کپی_پیگرد_قانونی

DONYAIE MAMNOE



امیر دستش را میان جیبش فرو برد و گوشی را که می‌لرزید بیرون کشید.
-هیچ ماست‌بندی نمیگه ماستم ترشه.
-به خدا راست می‌گم؛ ولی عمو به نظرم اگه خواستی انتخاب کنی یعنی اگه عاشق رها نیستی بهار خیلی بهتر از رهاست؛ هم خوشگل‌تره هم قدبلندتر هم خانوم‌تر تازه خانواده‌اش توی همین ایران هستن و احتمال این‌که تو رو از ما بدزده نیست؛ آقاجون و مادرجون هم راضی هستن یعنی الان اگه بهشون بگی قصد ازدواج داری و یه دختر برات انتخاب کنن فوری میگن بهار.
امیر به صفحه‌ی گوشی نگاه کرد تماس از سمت رها بود با خود زمزمه کرد:
-بهار
-چی؟
-هوم هیچی میگم با این تعریف‌هایی که تو می‌کنی کم کم دارم پشیمون میشم که چرا مهمونی رو دودر کردم و نیومدم؛ حیف شد این بهار خانوم خوشگل و ناز و قد بلند رو ندیدم.
گلسا سر تکان داد.
-آره حیف شد؛ تازه آقاجون هم انقدر عصبی شد که تو نبودی؛ یه عالمه غر زد.
امیر گوشی را روبروی خود گرفت و روی نام شهریار ضربه زد؛ تماس که وصل شد از صدای خواب آلود شهریار لب گزید.

DONYAIE MAMNOE



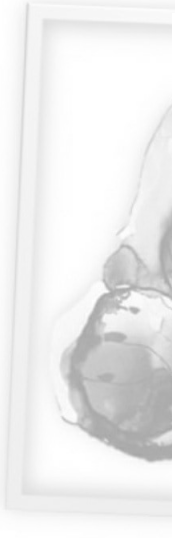
-آخ ببخشید داداش خواب بودی؟
شهریار شاکی جواب داد.
-حالا که بی خوابم کردی بگو.
-هیچی کیفم جا گذاشتم صبح بذار روی جاکفشی بیام بگیرم.
-باشه
-شرمنده داداش برو بخواب.
تماس بی جواب شهریار قطع شد؛ گلسا پرسید:
-یعنی الان کیفت همراهت نیست؟ پس چطور می خوای به من بستنی بدی؟
امیر نیم لبخند جذابش را به رخ دو دختری که جلوی کافی شاپ ایستاده بودند کشید.
-نترس شکمو پول همراهم هست.
گلسا به نگاه دخترها حسادت ورزیده بازوی امیر را محکمتر چسبید.
-خب خیالم راحت شد.
-چی می خوری خوشگل من؟
-قیفی
امیر ایستاد و نگاهش کرد.
-این همه راه اومدیم قیفی؟
گلسا با نگاه به دستگاه بستنی جلوی در سر تکان داد.
-آره قیفی بگیر دوست دارم؛ همین جوری قدم زنان بخوریم و برگردیم.
امیر سر جلو برد و آهسته پچ زد.

DONYAIE MAMNOE



-ضایع است گلسا جان، بیا بریم توی مغازه یه چیز درست حسابی بخوریم.
گلسا نگاه از دخترهای نشسته پشت میز دومی توی مغازه برداشت.
-نه دیگه عمو قیفی بگیر خواهش.
امیر نفسی گرفت.
-باشه هر چی پرنسس بگه.
بستنی قیفی در دست و راه آمده را دوباره در پیش گرفتند.
-دوستت سختش نیست تنها زندگی میکنه؟
امیر کمی از نوک بستنی را درون دهانش کشید.
-شهریارو میگی؟
-اهوم
-نه دیگه عادت داره از هفده سالگی تنها بوده فکر کنم الان دیگه سختش باشه کسی همخونه اش بشه.
گلسا هم کمی از بستنی خورد.
-خیلی آدم آرومیه نه؟
-چطور؟
-آخه اصلا همراه شما توی مهمونیها و سفرهاتون نیست.
-خب شهریار همون سال اول رفت دانشگاه همدوره منو دوستای دیگه ام نیست البته زیاد هم مایل نیست بیاد تفریحش فقط یه کوه رفتنه از وقتی هم استخدام شده که دیگه سرگرم کار و اداره رفتن شده.
-از بین دوستات بیشتر از همه کیو دوست داری عمو؟

DONYAIE MAMNOE



-دوستام همه خوبن ولی همین شهریار یه رفیق همه چی تمومه؛ از اون دوستها که از تخم چشم بیشتر بهش اعتماد داری.
گلسا تکه ای بزرگ از بستی را یکهو قورت داد؛ اصلا چرا از شهریار حرف بزنند؟ این همه موضوع و سوژه برای حرف زدن!

p#
#ثبت_شده_سایت_نویسا
#کپی_پیگرد_قانونی

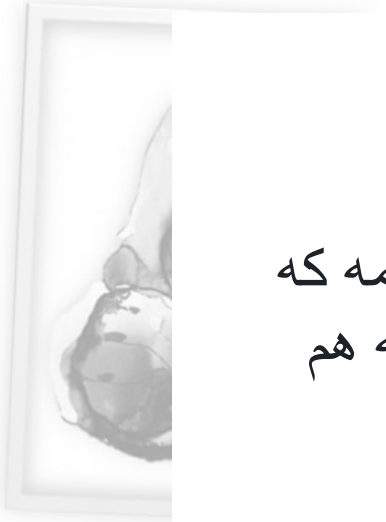
سورنا در آینه نگاهی به چهره‌ی خود انداخت؛ بعد از گذشتن دو روز ورم زیر چشمش کم شده اما کبودی به قوت خود باقی بود.
-رفتی کلاس؟
عماد از پشت خط جواب داد:
-آره برات یادداشت برداشتم حالا میام بهت می‌دم
-مرسی
-جدی گفته کلاس نیای؟
-آره دیگه مگه بابای من شوخی هم داره؟
-دیوونه‌ای دیگه؛ بی‌خود و بی‌جهت خودتو توی دردسر انداختی؛ یه دروغ سرهم می‌کردی بهش می‌گفتی و خلاص؛ نه کتک می‌خوردی نه از کلاس رفتن می‌افتادی؛ حالت هم کرده بودی؛ حالا دیگه این‌جوری نمی‌تونی پیست هم بیای.
-شده دیگه ولش کن از کلاس بگو.

DONYAIE MAMNOE



عماد با شیطنت گفت:
-جونم از چی کلاس دوست داری بگم؟
سورنا لبخند زد.
-همون که خودت می‌دونی.
-چقدر می‌دی؟
-ببینمت باهات حساب می‌کنم.
-نسیه قبول نمی‌کنم، حتی شما دوست عزیز!
-گمشو عماد حرف بزن دیگه.
-خب بابا، جونم برات بگه از در کلاس که وارد شدم فرد مورد نظر همین‌طور چشمش دنبالم بود؛ یعنی دنبال من نه منظور پشت سرم نگاه می‌کرد؛ گویا منتظر کسی بود که بعد من وارد کلاس بشه؛ اما چند لحظه که گذشت و دید بله بنده تنها هستم، نگاهی به بنده کرد و سرشو پایین انداخت؛ منم رفتم ردیف صندلی پشت سرشون نشستم یه جوری که صدام رو ایشون هم بشنوه به محمد که خبرتو گرفت گفتم یه حادثه برات پیش اومده نیومدی.
سورنا گوشی کوچک را میان دستش جابجا کرد.
-حادثه چیه؟
-چمیدونم، فکر کردم جلسه بعدی که بیای با این تعریفی که از سر و صورت کبودت کردی، تا اون موقع خوب نمی‌شی که، یه پیش زمینه‌ای درست کردم که بچه‌ها خیلی سوال نپرسن.
-هرکی ببینه می‌فهمه جای چیه.
نفس صدادار عماد در گوشش پیچید.
-خدایی فاز باباتو نمی‌فهمم.

DONYAIE MAMNOE



مکثی کرد و دوباره پرسید:
-هنوز واسه باشگاه رفتن اجازه صادر نشده؟
سورنا پوزخند زد.
-خل شدی عماد؟ این چه سوالیه می‌پرسی؟ معلومه که اجازه نداده؛ کلاس کنکورو بیرون نرفتن از خونه هم ادامه‌ی همون باشگاه نرفتنه دیگه.
-سورنا مسابقات رو از دست میدیم.
-بهت گفتم تو برو.
-منم گفتم تو نیای نمیرم؛ یه کاری رو با هم انجام دادیم جور و ضررش رو هم با هم میکشیم.
سورنا به قاب عکس دو نفره ی خودش و عماد که با لباس مخصوص در باشگاه گرفته بودند خیره شد.
-امروز با عمو امیرم حرف میزنم ببینم می تونه راضیش کنه.
-باشه پس بهم خبر بده.
-باشه
با عماد خداحافظی کرد و بلافاصله پیامی برای امیر فرستاد.

#امیر

زانو را خم و پا را از پشت بلند کرده و با انگشت اشاره پاشنه ی کفش را بالا کشید.
-مامان دارم میرم چیزی لازم نداری؟
مولود از آشپزخانه صدا بلند کرد.

DONYAIE MAMNOE

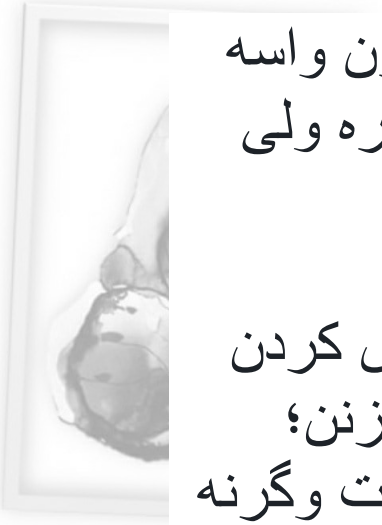


-نه مادر برو.
لنگه ی دیگر کفش را پوشید.
-امیر جان
سر چرخاند؛ مولود به سمتش می آمد.
-جانم مامان؟
-میگم مادر اون کارگرها که گفتی هنوز هم لازم داری؟
سر به علامت مثبت تکان داد.
-آره

p#
#ثبت_شده_سایت_نویسا
#کپی_پیگرد_قانونی

مادر با نگاه تحسین برانگیزش روبرویش ایستاد.
-قربونت برم من مادر، زری میگه چند نفرو می شناسه که دنبال کار می گردن؛ محمد حسن هم اونا رو می شناسه خیالت راحت.
-چند نفرن؟
-ده نفر هستن منتهی سه تاشون خانم هستن.
-خانوم ها رو که نه، ولی اون هفت تا مرد رو به خبرشون میکنم کی بیان.
-خانوم ها نیان؟ گناه دارن؛ زری میگه سرپرست خانوار هستن؛ ثواب داره اگه میشه استخدامشون کن.
-اولویت با کارگر مرده مامان.

DONYAIE MAMNOE



-خب حالا اگه جا داشت بگو بیان یه لقمه نون ببرن واسه بچه هاشون؛ مرد هر جور باشه یه کاری گیر میاره ولی واسه زنها کار پیدا کردن سخته عزیزم.
-قالی بافی بلد نیستن؟
-پرسیده ازشون گفتن نه؛ خیلی هم به زری التماس کردن که آدرس تو رو بده خودشون بیان باهات حرف بزنن؛ زری اصلا بهشون نگفته که خودش سرایدار ماست وگرنه می اومدن جلوی در التماس درخواست؛ حالا اگه میشه که این چند تا رو هم قبولشون کن.
-باشه چشم، فردا کار نصب دستگاه ها تموم بشه میگم آدرس کارگاه رو بهشون بده بیان.
مولود دستش را نوازش وار روی بازوی پسر کشید.
-خدا خیرت بده پسرم؛ اون قالی باف هم که گفتی چند نفری هستن ولی گفتن اگه میشه توی خونه ببافن و تحویل بدن؛ شوهراشون راضی نیستن بیان کارگاه.
-بیان کارگاه بیمه میشن سر ساعت مشخص میان و میرن ولی اگه نمی تونن و می خوان خونه ببافن دیگه بیمه ندارن؛ ما فقط نخ و دار و نقشه می بریم کار تحویل می گیریمو دست مزد میدیم.
-باشه بهشون میگم.
-بگو نمونه کار داشته باشن که کوروش ببینه تایید کرد قرداد می بندیم؛ امر دیگه ای نیست مولود خانوم؟
-نه عزیزم برو در پناه خدا.
بیرون رفت و در را پشت سرش بست؛ کسی آهسته صدایش زد.

DONYAIE MAMNOE



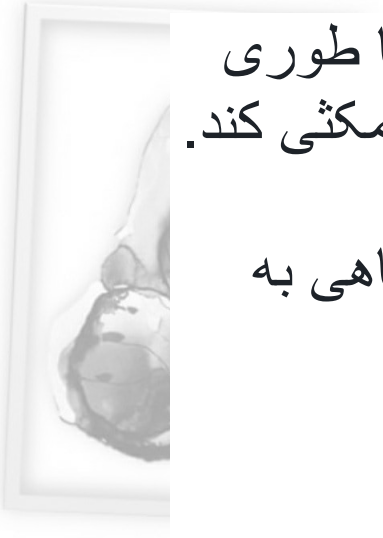
-عمو
به قسمت زیر راه پله نگاه کرد؛ آرتا با احتیاط در حالی که نگاهی به روی پله ها داشت جلو آمد.
-عمو
-جانم
چانه اش لرزید.
-کمکم کن.
اخم کرد.
-چی شده عزیزم؟
اشک آرتا سرازیر شد.
-بابام می خواد منو بزنه.
-چرا؟ چیکار کردی مگه پسر گلم؟
صدای آرتا گفتن کوروش که در راه پله پیچید آرتا خود را به پای امیر چسباند.
-عمو
امیر کمی خم شد.
-صبر کن عزیزم؛ گریه نکن، آروم بگو چی شده.
دوباره کوروش صدا بلند کرد.
-آرتا هر جا هستی بیا خونه.
آرتا هق زد.
-توی کوچه موقع فوتبال با پدرام دعوام شد.
کمی خودش را از امیر جدا کرد؛ از گوشه راه پله به بالا نگاهی انداخت و با وحشت دوباره به امیر نگاه کرد.
-عمو کمربندش دستشه؛ تو رو خدا کمکم کن.
-آرتا میای بالا یا خودم بیام؟

DONYAIE MAMNOE



امیر سر بلند کرد و جای آرتا جواب داد.
-الان میاد داداش، چشم.
آرتا به لباس امیر چنگ زد؛ امیر دوباره خم شد.
-ببین منو آرتا جون، الان با هم میریم بالا...
آرتا سر به دو طرف تکان داد.
-نه، میزنه تو رو خدا عمو.
-نمی زنه، اگه نری بالا دیگه خیلی عصبانی میشه، بیا بریم من مواظبتم؛ بهش میگم اینبارو ببخشه؛ خوبه؟
آرتا دست به نوک بینی کشید؛ امیر دوباره پرسید:
-بریم عزیزم؟ نمی ذارم کتکت بزنه قول میدم.
آرتا آهسته سر تکان داد؛ امیر دستش را گرفت و از پله ها بالا رفتند.
کوروش اخم در هم کشیده پر ابهت بین درگاهی در ورودی ایستاده بود؛ امیر جلوتر از آرتا قدم بر میداشت.
-سلام
کوروش سر تکان داد.
-سلام
با فاصله از کوروش ایستادند؛ آرتا خودش را پشت امیر پنهان کرده و پارچه ی شلوار عمو را محکم چنگ زده بود.
-بیا اینجا ببینم چه غلطی کردی؟
آرتا از همان پناهگاهش زار زد.
-ببخشید بابا.
امیر با چشم و ابرو اشاره ای به کوروش کرد.
-اجازه میدی بیایم تو؟

DONYAIE MAMNOE



کوروش کنار ایستاد؛ امیر خواست حرکت کند اما طوری که آرتا چسبیده بود و تکان نمی خورد باعث شد مکثی کند.
-شما اول برو داداش.
کوروش بی حرف به داخل رفت و امیر هم با نگاهی به آرتا پچ زد.
-بیا دیگه تا بیشتر عصبانی نشده.
آرتا بزاق قورت داد و با هم به داخل رفتند.
کوروش وسط هال ایستاد و فریاد زد.
-برای چی زدی بچه مردمو داغون کردی؟
سورنا با شنیدن صدای داد پدر از اتاقش بیرون آمد؛ امیر پادرمیانی کرد.
-اشتباه کرده داداش الان هم پشیمونه می خواد معذرت خواهی کنه.
-معذرت خواهی به چه درد من می خوره؟ می دونی چیکار کرده؟
امیر نگاهی به چشمان پر اشک و مظلوم آرتا کرد و دوباره سر به سمت کوروش چرخاند.
-موقع فوتبال دعوا کرده دیگه.
-دعوای ساده که نبوده؛ داشتم از پنجره نگاش می کردم؛ نشست روی سینه ی بچه مردمو شروع کرد به مشت زدن؛ عین وحشیا مشت میکوبه؛ دماغش پر خون کرده.
با خشم به آرتا نگاه کرد.
-اگه می زدی ناقصش می کردی چی؟ اگه مشتت می خورد به گیج گاهش چی؟ میمرد اونوقت تو رو می بردن زندان احمق.

DONYAIE MAMNOE



p#
#ثبت_شده_سایت_نویسا
#کپی_پیگرد_قانونی

صدای گریه ی آرتا بلند شد؛ سورنا که در چند قدمی پشت سر کوروش ایستاده بود با تعجب پرسید:
-آرتا کتک کاری کرده؟
کوروش به سمتش چرخید.
-تعجب نداره؛ الگوش که داداش بزرگش باشه مگه تعجب داره؟ هان؟
سورنا گوشه ی لپش را از داخل گاز گرفت؛ امیر که تازه متوجه سورنا شده بود با دیدن صورت کبودش با تاسف سر تکان داد.
-کوروش داداش خواهش می کنم اینبار رو ببخش قول میده دیگه تکرار نشه؛ من ضامنش میشم.
کوروش به آرتا نگاه کرد و بعد مکث چند ثانیه ای گفت:
-برو خدا رو شکر کن که دماغش نشکسته و باباش هم کوتاه اومد وگرنه معلوم نبود چی میشه؛ بعد هم به جون عمو امیر دعا کن که ضامنت شد وگرنه قصد داشتم این کمربندو به تنت خرد کنم.
آرتا از شدت گریه و تصور آنچه قرار بوده در انتظارش باشد به نفس نفس افتاد.
-ببخشید... بابا...

DONYAIE MAMNOE



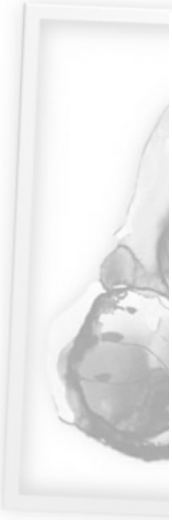
-گمشو توی اتاقت نبینمت؛ تا چهار روز هم حق بیرون رفتن از خونه رو نداری.
آرتا نالید.
-چهار روز؟
کوروش نگاه وحشتناکش را به چشمان آرتا دوخت؛ آرتا خود را بیشتر به عمو چسباند.
امیر سر خم کرده با باز و بسته کردن چشمانش به آرتا اطمینان داد که در امان است.
-برو فعلا چونه نزن دیگه.
آرتا نگاه از چشمان امیر گرفت و خیره ی کمربند دست امیر را فشرد.
-عمو تا اتاقم میای؟
کوروش غرید.
-بیا برو گمشو؛ این اداها چیه؟ یالا تا پشیمون نشدم.
امیر لب زد.
-برو عزیزم نترس.
آرتا با تردید قدم اول را برداشت و بعد با حفظ فاصله از کوروش به سمت اتاقش دوید.
کوروش درحالی که کمربند را از بندهای مخصوص کمر شلوارش رد می کرد غر زد.
-دیونه ام کردن دیگه؛ هر روز یکی شون یه برنامه الم میکنه؛ اون از بزرگه که کارش به شکایت و دادگاه میکشه؛ اینم از این که با مشت به جون بچه ها ی مردم می افته.
-بچه ان دیگه موقع بازی دعواشون شده.
کوروش چشم غره ای رفت.

DONYAIE MAMNOE



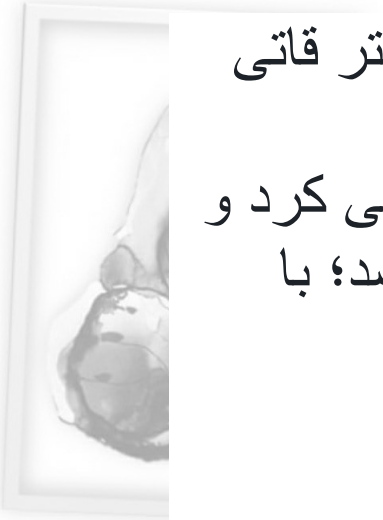
-امیر انقدر ازشون دفاع نکن میگیرم تو رو هم میزنما.
امیر گرنش را به راست متمایل کرد و با نیم لبخند و نگاه معنی داری خیره ی کوروش شد.
-خب الان قبل زدن من بیا بریم هزار کار داریم.
-کجا؟
-تازه میگی کجا؟ دارن ماشین های کارگاه رو نصب میکنن باید یه سر بهشون بزنیم؛ یه سر هم به کارگاه قالی بافی بزنیم اونجا هم دارها رو آوردن که نصب کنن.
کوروش سر بالا پایین کرد.
-آهان بریم؛ حواس برای آدم نمی ذارن که اینا.
امیر به سورنا که هنوز پشت سر کوروش ایستاده بود نگاهی کرد و کوروش را خطاب قرار داد.
-تا تو ماشینو روشن کنی منم اومدم.
به طرف سورنا رفت و دست پشت کمرش گذاشته به سمت اتاق هدایتش کرد؛ وارد اتاق سورنا شدند و امیر در را بست؛ نگاه دقیقی به صورت سورنا کرد؛ غمگین از آن کبودی ها دست دور بدن سورنا پیچاند و او را در آغوش کشید.
-ببخشید عمو که اونشب لعنتی نبودم؛ کاش بهم می گفتی و صبر می کردی خودمو می رسوندم.
سورنا پیشانی به سینه ی عمو چسبانده جواب داد:
-داشتم زنگ می زدم گوشیم خاموش شد.
امیر روی سرش را بوسید و نفسی گرفت.
-شرمنده اتم عزیزم.
سورنا خودش را عقب کشید.

DONYAIE MAMNOE



-دشمنت شرمنده عمو این چه حرفیه که می زنی؛ شما که وظیفه نداری دم به دم مشکلات ما رو حل و فصل کنی.
امیر دست روی شانه ی سورنا گذاشت.
-فدات بشم من پسر خوبم، وظیفه دارم تا آخر عمر از شما حمایت کنم.
سورنا لبخند زد؛ امیر انگار یاد چیزی افتاد.
-راستی پیام دادی کارم داری؟
سورنا دستی میان موهایش کشید.
-ولش کن دیگه الان فایده نداره.
-چی بود؟ بگو ببینم.
سورنا سر بالا انداخت.
-هیچی، می خواستم با بابام یه بار دیگه صحبت کنی که اجازه بده مسابقاتو شرکت کنم که با این کار آرتا عمرا اجازه بده.
امیر گوشه ی لب را پایین کشید.
-نمی دونم والا؛ این روزها پشت سر هم دارین دسته گل به آب میدین؛ الان هم که باز قاتی کرده.
-آره دیگه حرف زدن هم تاثیر نداره؛ دیدی گفت من الگوی آرتام؛ نمیذاره برم.
-نگران نباش باهاش حرف میزنم سعی می کنم راضیش کنم.
-دو روز دیگه باید بریم مسابقه؛ اگه میشه زودتر باهاش حرف بزن.
امیر به سمت در به راه افتاد.

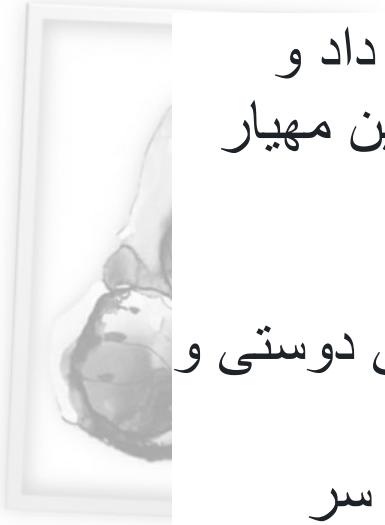
DONYAIE MAMNOE



-باشه، فعلا برم که توی گرما منتظرم ایستاده بیشتر قاتی نکنه.
از خانه ی کوروش بیرون رفته پله ها را دوتا یکی کرد و وارد حیاط شد؛ صدای زنگ تلفن همراهش بلند شد؛ با دیدن نام مهیار ابرو بالا داد.
-به آقا مهیار احوال شما.
-سلام امیر جان چطوری؟
-خوبم تو چطوری؟ چه خبر همه چی روبراهه؟
-ای بدک نیست؛ راستش مزاحم شدم ببینم می تونی یه سر بیای ویلای من؟
-چه خبره؟
-خبر خاصی نیست گفتم بیای یه جوج با هم بزنیم.
امیر متعجب از این دعوت جواب داد:
-خبریه می خوای جوج بدی؟ بچه ها هم هستن؟
-نه راستش منو تو تنها؛ می خوام از مخ اقتصادیت کمک بگیرم اگه ممکنه؛ حالا میای؟
امیر به ماشینش رسید.
-باشه میام.
-ایول داداش امشب منتظرم.

#ثبت_شده_سایت_نویسا
#کپی_پیگرد_قانونی

DONYAIE MAMNOE



سرایدار در را باز کرد؛ با سر جواب سلامش را داد و ماشین را تا جلوی ساختمان ویلا برد و کنار ماشین مهیار پارک کرد.
مهیار روی پله ها ایستاده و نگاهش می کرد.
هیچ وقت نگاه ها و لبخند های مهیار برایش معنی دوستی و رفاقت نمی داد!
برای همین قبول دعوت مهیار و آمدنش بیشتر از سر کنجکاوی بود؛ چه شده که مهیاری که هیچ وقت رفیق صادقی نبود حال از او دعوت کرده و کمک خواسته بود؟
پله ها را بالا رفت و با مهیار دست داد.
-سلام خوش اومدی.
-سلام ممنون چطوری؟
-خوبم، درگیر کارهای مغازه
دست پشت امیر گذاشت و به داخل ویلا هدایتش کرد.
-پس تو هم رفتی مغازه بابات؟
مهیار لبخند زد.
-آره دیگه فعلا از بی‌کاری بهتره البته یه فکرهایی دارم حالا تا ببینیم چی میشه؛ بشین
امیر تشکری کرد و روی مبل نشست؛ مهیار به سمت دیگری رفت.
-برم یه چی بیارم
-بیا زحمت نکش
-میام الان تو چه خبر؟ کارهات روبه‌راهه؟
امیر همان‌طور که نگاه دور سالن می‌چرخاند جواب داد:

DONYAIE MAMNOE



-خوبه خدا رو شکر فعلا که اول راهم. صدای مهیار از آشپزخانه آمد.

-تو مخ خوبی داری موفق می‌شی.

با یک سینی و دو لیوان شربت آلبالو برگشت؛ سینی را مقابل امیر گرفت.

-بزن روشن شی؛ آلبالو های باغ خودمونه از تولید به مصرف.

امیر با لبخند تشکر کرد و یکی از لیوان ها را برداشت؛ مهیار سینی را روی میز گذاشت و صاف ایستاد؛ امیر به مبل روبه‌رویش اشاره کرد.

-بشین ببینم چه خبر؟ چه تصمیماتی داری؟

با صدای سلام آشنایی سر به سمت چپ چرخاند. رها جلوی پله‌هایی که به طبقه‌ی بالا می‌رفت ایستاده بود؛ امیر با تاخیر نگاه از او گرفت و به مهیار خیره شد؛ مهیار دستی به پشت موهایش کشید.

-من بیرون هستم

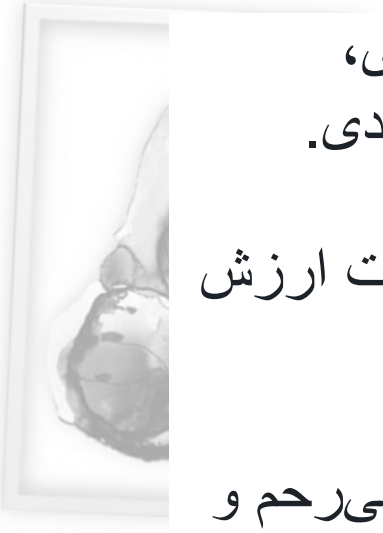
گفت و بی‌معطلی از ساختمان بیرون رفت؛ رها به سمتش آمد.

-سلامم رو جواب نمی‌دی امیر؟

امیر لیوان را بالا برد و شربت خنک را یک ضرب سرکشید؛ حالا رها روبه‌رویش نشسته و نگاهش می‌کرد؛ زیر چشمانش گود رفته و انگار کمی لاغر شده بود؛ امیر لیوان خالی را داخل سینی گذاشت؛ به مبل تکیه داد و دستانش را روی قفسه‌ی سینه قفل کرد.

رها با دلتنگی خیره‌اش بود؛ بغض را فرو داد.

DONYAIE MAMNOE



-دلم برات تنگ شده بود؛ تلفنمو که جواب نمی‌دی، خونه‌اتون هم که نمی‌تونم بیام چقدر بی معرفت شدی.

امیر پوزخند زد.

-تو عزت نفس نداری رها؟ واسه شخصیت خودت ارزش قائل نیستی؟

اشک رها چکید.

-چرا هستم؛ ولی عاشق هم هستم، عاشق یه آدم بی‌رحم و بی‌احساس که این‌همه سال منو کنار خودش داشته و عشقم رو ندیده.

-بس کن رها ما قبلا حرفامون رو زدیم؛ حوصله هم ندارم هر روز هر روز تکرار کنم.

نگاه سردش را به مردمک لرزان رها دوخت.

-ما به درد هم نمی‌خوریم رها یعنی اگه قرار بود به نتیجه‌ای هم برسیم بعد اون شب و اون اشتباهت دیگه امکان‌پذیر نیست.

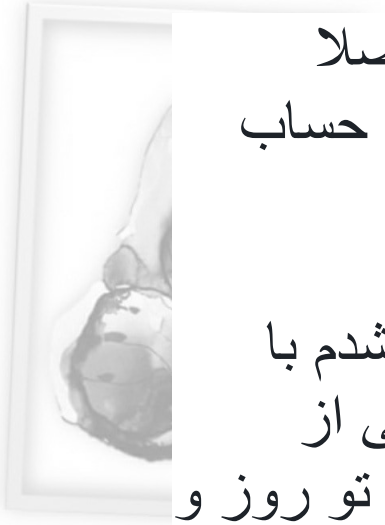
ایستاد؛ رها هم بلند شد و شتاب‌زده به سمتش رفت؛ دست امیر را با دو دستش گرفت.

-امیر خواهش می‌کنم بذار حرف بزنم. دست امیر را کشید.

-بشین یه لحظه، خواهش می‌کنم به حرفم گوش بده.

روی مبل نشست؛ امیر هم کنارش نشست؛ رها با یک دستش دست امیر را گرفته و با دست دیگرش اشک چکیده روی گونه‌اش را پاک کرد.

DONYAIE MAMNOE



-می‌دونم انتظار نداشتی؛ می‌دونم اشتباه کردم؛ اصلا نفهمیدم چی شد که اون کارو کردم؛ تو بذار روی حساب شدت عشقم بهت.

نفسی گرفت و ادامه داد:

-امیر من از همون روز اول که دیدمت عاشقت شدم با همون یک نگاه همون مدل عشقی که خودت میگی از همه‌چی گذشتم برای این‌که کنار تو بمونم با عشق تو روز و شبم رو سر کردم؛ به زبون نیاوردم ولی این همه سال بارها عشقمو بهت نشون دادم ندادم؟

امیر دستش را آهسته از میان دست رها بیرون کشید.

- توی ویلای مهیار چیکار می‌کنی؟

تلخندی گوشه لب رها نشست.

-مهیار مگه دوستمون نیست؟

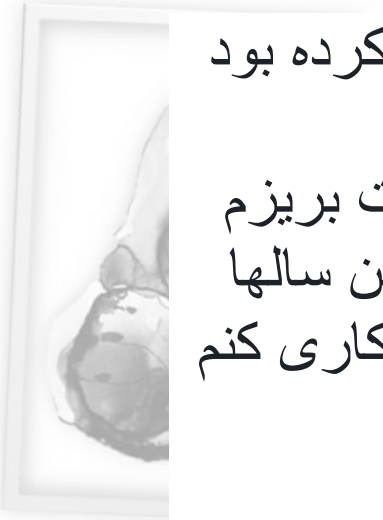
اخم‌های امیر درهم رفت.

-دلیل نمی‌شه که باهاش توی ویلاش تنها باشی.

-جواب تلفنمو نمی‌دادی حالم بد بود از علت ناراحتیم پرسید؛ منم بهش گفتم تو باهام قهر کردی؛ اونم کمکم کرد که تو بیای اینجا و من فرصت داشته باشم باهات حرف بزنم.

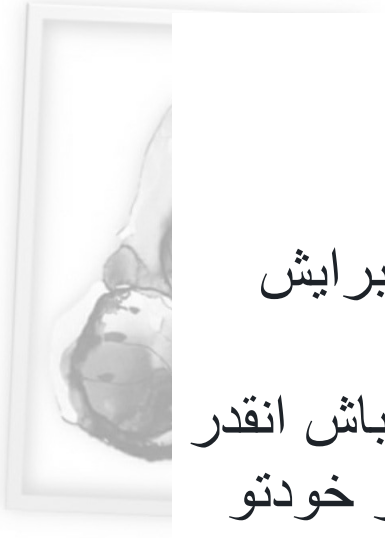
#ثبت_شده_سایت_نویسا
#کپی_پیگرد_قانونی

DONYAIE MAMNOE



دوباره اشک هایی را که تمام صورتش را خیس کرده بود پاک کرد؛ بزاق فرو داد و نفسی گرفت.
-امیر بهم یه فرصت دیگه بده؛ بذار عشقمو به پات بریزم قول میدم کنارم آرامش داشته باشی مثل همه ی این سالها که کنار هم بودیم؛ که دوست بودیم؛ قول میدم یه کاری کنم که عاشقم بشی.
-رها ما نمی تونیم باهم باشیم.
-چرا؟ به خاطر خانواده ات؟ به خاطر پدرت؟ چون منو دوست ندارن؟
-یکی از علت هاش می تونه همین باشه.
رها دستمالی از جعبه ی روی میز برداشت و به نوک بینی اش کشید.
-یعنی تو می خوای همه ی آینده و خوشبختیت رو فدای رضایت پدرت کنی؟ خودت مهم نیستی؟ دل خودت مهم نیست؟ امیر بیا باهم بریم کانادا، اونجا بابام هست کمکت میکنه شرکت میزنی تجارت میکنی بعد یه مدت هم بابات باهات آشتی میکنه نمی تونه که از بچه اش بگذره.
-منم نمی تونم از خانواده ام بگذرم؛ من عادت به اون همه دوری ندارم نمی تونم رها.
رها ملتمسانه گفت:
-خب باشه اصلا هر چی تو بگی؛ هر جا تو بگی زندگی کنیم هر کار تو بگی انجام میدیم؛ اصلا بگو چیکار کنم که حاجی راضی بشه؟ که تو هم راضی بشی؟ امیر خواهش میکنم فقط خودتو از من دریغ نکن من بی تو نمی تونم امیر، نمی تونم.

DONYAIE MAMNOE


DONY

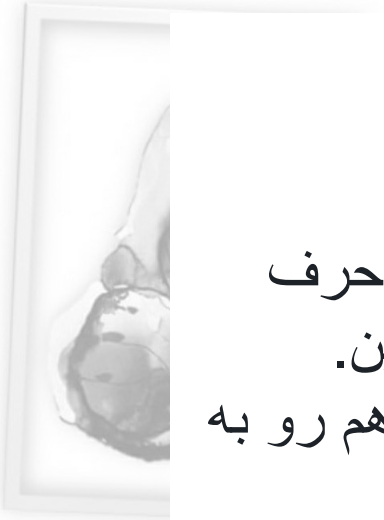
امیر نفسی پر صدا گرفت.
-ببین رها گفتم یکی از علتهاش اینه فقط یکی.
-علت دیگه اش چیه؟
امیر کمی در سکوت نگاهش کرد؛ چرا رها فقط برایش یک دوست بود نه بیشتر؟
-انقدر خودتو کوچیک نکن رها؛ انقدر دم دستی نباش انقدر التماس نکن؛ من تصور دیگه ای ازت داشتم انقدر خودتو به خاطر یک پسر خار نکن.
رها هق زد.
-تو به خاطر اونشب داری این حرفها رو میزنی؛ تو دیگه به من اعتماد نداری؛ چون من اونور بزرگ شدم فکر میکنی... فکر میکنی...
-رها چرند نگو
-حقیقته تو فکر می کنی من دختر آزادی بودم هر کار دلم خواسته انجام دادم حسابی تفریح کردم حالا اومدم سراغ تو؛ تو از اینکه اونشب اونقدر راحت خواستم باهات باشم ناراحت شدی؛ من میدونم خواسته ی تو چیه؛ تو یه دختر پاک می خوای.
کف دو دست به صورتش کشید و سیل اشکها را پاک کرد.
-امیر به جون خودت اصلا به جون مامانم من پاکم؛ من باکره ام امیر به خدا باکره ام.
امیر ایستاد و تن صدایش کمی بالا رفت.
-بسه رها انقدر چرت و پرت نگو؛ دارم بهت میگم انقدر التماس نکن برای شخصیت خودت ارزش قائل باش؛ رها من قبلا هم گفتم تا عاشق نشم ازدواج نمی کنم و الان هم

DONYAIE MAMNOE



هر چی می گردم هیچ حسی ندارم رها باید یه کششی باشه یا نه؟
رها میان هق هق نفس بریده زار زد.
-میمیرم بی تو لعنتی.
-برگرد پیش خانواده ات یه مدت بگذره فراموش میکنی بهت قول میدم؛ الان هم بیا تا خونه می رسونمت.
چند قدم به طرف در رفت که با فریاد رها به سمتش چرخید.
-کجا داری میری؟ لعنتی این همه زار زدم حالا داری میگی برگرد پیش خانواده ات؟
لیوان خالی روی میز را برداشت و جایی جلوی پای امیر به زمین کوبید.
-خدا لعنتت کنه؛ احمق دارم میگم عاشقتم دارم میگم بی تو میمیرم عین خیالت نیست؟ کی توی زندگیته که به خاطرش پا روی دل من میذاری؟
چشمان امیر از این حرکت رها گرد شد؛ نگاه از شیشه خرده ها گرفت.
-دیونه شدی رها؟ کسی توی زندگی من نیست مطمئن باش اگر هم بود خیلی راحت بهت می گفتم مگه باهات رودروایسی دارم؟
رها جیغ زد.
-الهی اون بابات بمیره که از دستش راحت بشم... که هر چی می کشم به خاطر اون لعنتیه.
امیر اخم کرد.
-خفه شو رها؛ حرف دهنتو بفهم.

DONYAIE MAMNOE



مهیار وارد سالن شد.
-هی هی بچه ها چه خبرتونه آروم باشین.
جلوتر آمد و ادامه داد:
-چه خبره امیر جان؟ اینجا اومدین که در آرامش حرف بزنین به یه نتیجه ای برسین قرار نیست دعوا کنین.
امیر نگاه از مهیار گرفت و با همان اخم های درهم رو به رها سری تکان داد.
-روز به روز داری بیشتر از چشمم می افتی؛ اینجوری می خواستی کاری کنی که عاشقت بشم؟ برات متاسفم رها واقعا متاسفم.
رها روی زانو فرود آمد؛ امیر به سمت در رفت؛ مهیار نگاه بین هر دو چرخاند؛ دست امیر روی دستگیره نشست؛ رها با دو دست صورتش را پوشاند و جیغ های پشت هم زد.
امیر به مهیار نگاه کرد؛ مهیار پچ زد.
-برو حواسم بهش هست.
امیر کلافه نفس گرفت و به سرعت از آنجا دور شد.
***

#ثبت_شده_سایت_نویسا
#کپی_پیگرد_قانونی

تمام دو روز گذشته با اینکه به شدت خودش را درگیر راه اندازی کارگاه ها کرده بود باز هم نتوانسته بود از فکر رها

DONYAIE MAMNOE



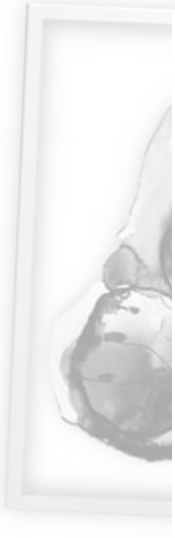
و ویلای مهیار بیرون بیاید. از آن روز دیگر خبری هم از رها نبود.
کنار تخته فرشهای تازه رسیده ایستاد و به طرح های زیبایشان نگاه کرد.
-امیر
کوروش کنارش ایستاد.
-میگم تو علت دعوای سورنا رو میدونی؟
-نه بهم نگفت.
-پس چجوری رضایت گرفت اونم نمی دونی؟
امیر سر بالا اندخت.
-نه نفهمیدم با پسره رفت ته اتاق حرف زد؛ پسره سرخ و کبود شد و اومد گفت رضایت میدم.
کوروش متفکر گوشه ی لب پایین کشید؛ امیر آهسته ضربه ای به پیشانی زد.
-آخ دیدی چی شد؟
کوروش سر تکان داد؛ امیر به سمت میزش رفت؛ از داخل کشو پاکت پلاستیکی برداشت.
-قرار بود باهات حرف بزنم رضایت بدی بره مسابقه.
پاکت را به سمت کوروش گرفت.
-لباسش هم براش گرفتم ولی انقدر درگیر بودم یادم رفت؛ کوتاه بیا داداش بذار بچه بره مسابقه بهش میگم من رضایتت گرفتم به شرطی دیگه تکرار نشه.
کوروش پاکت را گرفت و نگاهی به لباس تا شده ی سفید رنگ داخل آن انداخت.

DONYAIE MAMNOE



-منتظر بودم بیاد معذرت خواهی کنه بخواد که اجازه بدم بره ولی خودش نیومد گفتم حتما براش مهم نیست.
-مگه میشه مهم نباشه این همه زحمت کشیده؛ از من خواست وساطت کنم.
-برم ببینم حرف میزنه که علتش چی بوده.
صدای اس ام اس گوشی امیر بلند شد؛ گوشی را از روی میز برداشت.
-حالا اگه نگفت هم تو ببخش دیگه بذار بره.
با دیدن اس ام اس مهیار تعجب کرد.
"آنلاین شو شازده"
بلافاصله روی صفحه ی مهیار ضربه زد؛ عکسی که دان شد نفس برید؛ دست روی میز گذاشت و روی صندلی نشست.
کوروش اخم کرد.
-چی شد؟
سر بالا کرد و با چشمان گرد شده به کوروش نگاه کرد؛ کوروش دوباره سر به دو طرف تکان داد.
-چی دیدی که رنگت پرید بچه؟
گوشی توی دست امیر را کشید؛ از آنچه دید ابرو بالا داد و پوزخند زد.
عکس مهیار با نیم تنه ای لخت که ملحفه را تا قفسه ی سینه بالا کشید بود با لبخند به دوربین نگاه می کرد و رهایی که در کنارش با چهره ای آرام خواب بود.
پیام دیگری آمد.

DONYAIE MAMNOE



" تو که رفتی خیلی بی قراری کرد ولی من آرومش کردم خیالت راحت امیر جان"

p#
#ثبت_شده_سایت_نویسا
#کپی_پیگرد_قانونی

#سورنا

با لبخند دستش را به هم کوبید.
-آفرین یالا بیا ببینم.
آرتا با جدیت تمام درحالی که سعی داشت کوچکترین اشتباهی نداشته باشد حرکاتی را که از برادر آموخته بود، اجرا می‌کرد.
نفس‌زنان و خیس از عرق طوری مشغول مبارزه بود انگار در وسط میدان مسابقه روی تاتومی ایستاده و صد نفر تماشاچی دارند؛ هیچ کدام متوجه ورود پدر نشدند؛ کوروش مکثی کرده و چند ثانیه به تماشایشان ایستاد؛ آرتا که از گوشه‌ی چشم حضور کسی را حس کرد و سرچرخاند.
- اِ سلام بابا
کوروش جواب سلام آرتا را داد؛ سورنا هم به پشت‌سر نگاه کرد.
-سلام

DONYAIE MAMNOE



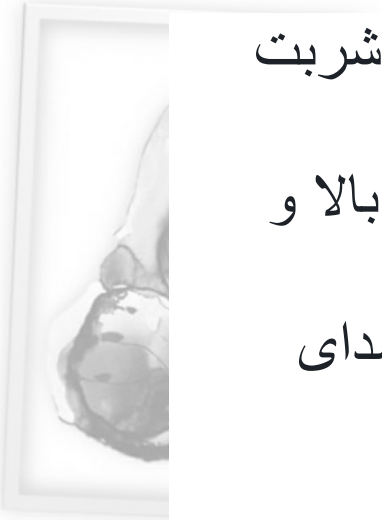
کوروش بعد ثانیه‌ای درحالی که در چهره‌ی پسر دقیق شده بود جواب سلامش را داد؛ آرتا با هیجان به سمتش رفت.
-بابا کی اومدی مبارزه‌امو دیدی؟ داداش خیلی از فن‌ها رو بهم یاد داده دیگه راحت می‌تونم باهاش مبارزه کنم.
کوروش پاکت میوه را به دستش داد.
-آفرین
-بابا برم باشگاه ثبت نام کنم؟
کوروش پرسید:
-تکواندو؟
آرتا نگاهی به میوه‌های داخل پاکت انداخت.
-آره برم؟
-پس ژیمناستیک چی میشه؟ دیگه دلتو زد؟
-نه اونم می‌رم ولی تکواندو هم دوست دارم دلم می‌خواد مثل داداش بشم تو مبارزشو ندیدی آن‌قدر قشنگه.
کوروش دوباره به سورنا که وسط هال بی‌حرکت ایستاده بود نگاه کرد و جواب آرتا را داد.
-باشه در موردش حرف میزنیم؛ الان اون میوه ها رو ببر آشپزخونه.
آرتا چشمی گفت و به پاکت دیگری که در دست پدر بود اشاره کرد.
-اونم بده ببرم.
کوروش قدم برداشت.
-این یه‌چیز دیگه است.
رو به سورنا به سمت اتاقش اشاره کرد.
-بیا اتاقت.

DONYAIE MAMNOE



همین دو کلمه را گفت و هول به دل دو پسر انداخت و خود به سمت راهروی اتاق خواب‌ها رفت.
آرتا پچ زد:
-چی شده داداش؟
سورنا آهسته جواب داد:
-نمی‌دونم خدا به خیر کنه...
پشت سر کوروش رفت و وارد اتاق خودش شدند؛ در یک قدمی تخت‌خوابش ایستاد؛ کوروش پاکت توی دستش را کنار میز تحریر گذاشت؛ در حالی که صندلی را عقب می‌کشید به اطراف اتاق هم نگاهی انداخت؛ در با شتاب باز شد و گلسا وارد شد.
-چی شده بابا؟
کوروش کمی اخم درهم کشید.
-علیک سلام گلسا خانوم.
-سلام بابا ببخشید، چی شده؟ چرا اومدین اتاق سورنا؟
کوروش دو دستش را بالا گرفت.
-چی می‌خواستی بشه؟ می‌خوایم حرف بزنیم.
نگاه نگران گلسا بین پدر و برادر حرکت کرد.
-چه حرفی؟
کوروش با همان طرح اخم جواب داد:
-گلسا گفتم می‌خوایم حرف بزنیم شما هم بفرما بیرون.
گلسا قدمی جلو آمد.
-بابا
کوروش پوفی کشید.

DONYAIE MAMNOE



-گفتم حرف داریم اونم مردونه؛ تا شما دو لیوان شربت خنک درست کنی حرف ما هم تموم شده.

گلسا مکثی کرد؛ کوروش برای اطمینانش سری بالا و پایین کرد.

گلسا ناراضی از اتاق بیرون رفت کوروش با صدای بلندتری گفت:

-آرتا نبینم پشت در باشی برو پیش خواهرت.

به سورنا نگاه کرد و روی صندلی نشست با سر به تخت خوابش اشاره کرد.

-بشین.

سورنا اطاعت کرده و لبه‌ی تخت خواب نشست؛ کوروش پا روی پا انداخت و دست‌ها را دور زانو قلاب کرد؛ چنان در چهره‌ی سورنا دقیق شده بود گویی می‌خواهد جواب سوالش را از نگاه پسر بخواند.

قلب سورنا از این نگاه پدر داشت پرطپش‌تر می‌کوبید؛ کوروش هم انگار متوجه استرس نشسته به جان پسر شد که لب باز کرد.

-امروز یه پسری هم سن و سال خودت تقریبا با چثه‌ای کوچیکتر یه نیم ساعتی جلو درهای فروشگاه می‌رفت و می‌اومد و می‌ایستاد نگاه می‌کرد؛ یکی دوبار بچه‌ها ازش پرسیدن چیزی لازم داری با کسی کار داری؟ گفته بود نه و رفته بود! اما دوباره که اومده بود دیگه شاکی می‌شن؛ مجتبی بهش گفته یا بگو چیکار داری یا برو این دور و بر پیدات نشه اون هم میگه با بابای سورنا کار دارم.

DONYAIE MAMNOE



DONY

p#
#ثبت_شده_سایت_نویسا
#کپی_پیگرد_قانونی

سورنا تکرار کرد.

-بابای سورنا؟ یعنی منو می‌شناخت؟

کوروش سر به علامت مثبت تکان داد. سورنا دوباره پرسید:

-خب کی بود؟

کوروش مکثی کرد و جواب داد:

-بهش گفتن بابای سورنا فلانیه؛ اومد پیش من سلام کرد و گفت میشه باهاتون حرف بزنم؟ گفتم البته بفرما پسرم.

گفت من دوست سورنام.

سورنا بی‌قرار پرسید:

-اسمش چی بود؟ چرا اومده پیش شما؟

-اسمشو نگفت ولی گفتم جثه‌اش از تو کوچیکتر بود و این‌که لکنت زبان داشت.

سورنا با شتاب ایستاد.

-چی گفت؟

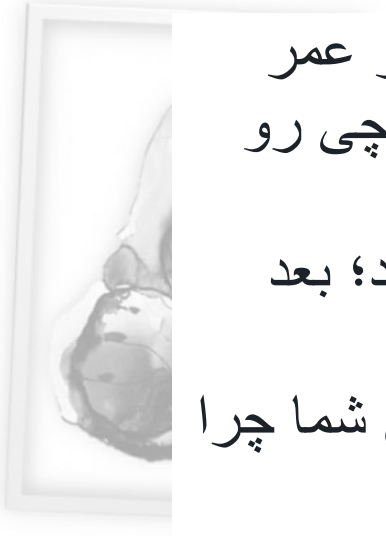
کوروش پا از روی پا برداشت؛ آرنج‌ها را روی ران گذاشت و دست‌ها را بهم قفل کرد.

-بشین

سورنا دوباره سرجای قبلی نشست کوروش ادامه داد:

-انگار استرس داشت؛ چون هرلحظه لکنت زبونش بیشتر می‌شد؛ به هر بدبختی بود یه پیغام برات فرستاد؛

DONYAIE MAMNOE



گفت خیلی مردی خیلی رفیق خوبی هستی تا آخر عمر مدیونت هستم ولی راضی به ضررت نیستم همه چی رو برای بابات تعریف کن.

سورنا آن‌چه شنید را یک دور در مغزش چرخاند؛ بعد ثانیه ای پوزخند زد.

-داری یه دستی میزنی بابا؟ اگه آرمان اومده پیش شما چرا خودش حرف نزده و برای من پیغام فرستاده؟

کوروش خیره ی نگاه پسر جواب داد.

-می دونی که اگر بخوام بدون یه دستی زدن می تونم ماجرا رو بفهمم.

-خب نمی فهمم چرا اومده پیش شما؟

کوروش نوک زبان را به داخل لپش فشار داد و تای ابرو بالا انداخت.

اینو دیگه من نمی دونم؛ می خوای از خودش بپرس؛ فقط به من گفت بهت بگم اشکال نداره و من راضی هستم ماجرا رو برای بابات بگو؛ ازش پرسیدم کدوم ماجرا گفت ماجرای دعوا.

سورنا به نقطه ای جلوی پای پدر خیره شد؛ کوروش با لحنی مهربانتر پرسید:

-نمی خوای بگی؟

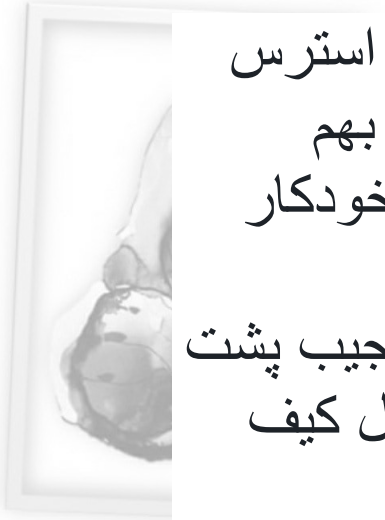
سورنا زمزمه کرد.

-قول دادم.

-به این دوستت اگه قول دادی که خودش اومده اجازه داده.

-نمی فهمم چرا اومده پیش شما؟

DONYAIE MAMNOE

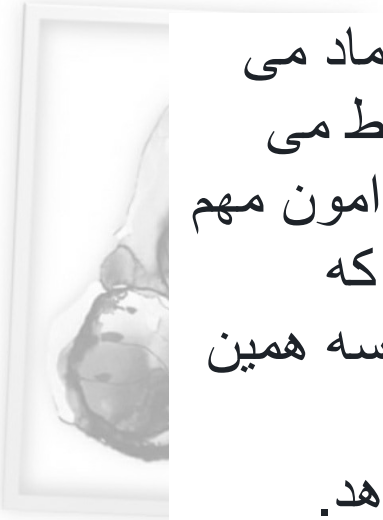


-فکر کنم اومد که خودش تعریف کنه ولی اونقدر استرس گرفت و طفلک لکنت زبانش زیاد شد که به زور بهم فهموند منظورش چیه حتی آخرش دیگه یه کاغذ خودکار برداشت و برام نوشت.
از روی صندلی نیم خیز شد و کیف پولش را از جیب پشت شلوار بیرون کشید دوباره نشست؛ کاغذی از داخل کیف برداشت و تای آن را باز کرد.
-آقای فرهمند سورنا خیلی مرده به خاطر من اون آشغال رو کتک زده؛ انصاف نیست در جواب مردانگی که در حق دوستش کرده حالا از مسابقات سرنوشت سازش محروم باشه.
نگاهی به سورنا کرد و به خواندن ادامه داد.
-لطفا اجازه بدید بره؛ من نمی تونم تعریف کنم ولی حالا که انقدر مهمه به سورنا بگید خودش ماجرا رو براتون بگه از طرف من اشکالی نداره.
کاغذ را تا کرده و روی میز گذاشت.

p#
#ثبت_شده_سایت_نویسا
#کپی_پیگرد_قانونی

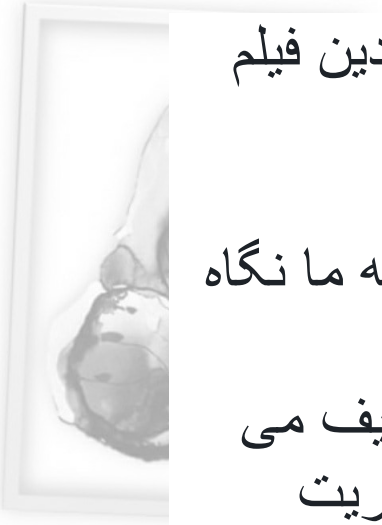
-خب شنیدی که دوستت چی گفته؟
سورنا چهار انگشت را روی پیشانی کشید؛ رد ناخن لحظه ای روی پوست سفیدش خط قرمز کشید.

DONYAIE MAMNOE



-اول سال تحصیلی موقع های زنگ تفریح منو عماد می دیدیمش که همیشه تک و تنها یه گوشه ای از حیاط می ایستاد؛ هیچ دوست و رفیقی نداشت اولش زیاد برامون مهم نبود وقتی برامون مهم شد که اکبری همون پسره که زدیمش، دور و برش شروع کرد به چرخیدن؛ واسه همین بیشتر توی نخش رفتیم.
نگاه پرسشگر کوروش باعث شد بیشتر توضیح دهد.
-اکبری آدم درستی نیست؛ چند نفر دور خودش جمع کرده و قلدری می کنه؛ حالا اونش به کنار یه کار زشت دیگه هم انجام میده؛ بچه های کوچیکتر رو گیر میاره و...
اخم کوروش در هم رفت.
-چرا تا حالا در موردش حرفی نزدی؟
-مدیر و ناظم هم می دونن ولی کسی باهاش کاری نداره؛ ما هم کاری بهش نداشتیم چون بچه ها میگن هر کی باهاش رفته خودش خواسته ولی این یکی دم به تله اش نمی داد؛ با عماد خیلی زاغ سیاهشو چوب زدیم؛ دیدیم واقعا بچه خوبیه و اکبری قصد اذیتش رو داره؛ رفتیم جلو باهاش رفیق شدیم؛ دیگه همش سعی می کرد کنار ما باشه، وقتی دیدیم اکبری بی خیالش نمیشه و هی پیغام براش می فرسته ما هم واسش پیغام دادیم و تهدیدش کردیم؛ پرّو بازی در آورد دیدیم اینجوری آدم نمیشه گوشمالیش دادیم؛ دوستاش فیلم گرفتن رفت شکایت کرد منم بهش گفتم یا رضایت بده یا ما هم فیلم های که ازت داریم رو نشون دادگاه میدیم؛ اونم ترسید رضایت داد.

DONYAIE MAMNOE



-مگه ازش فیلم دارین؟ یعنی ایستادین نگاهش کردین فیلم گرفتین؟
سورنا خندید.
-اه بابا حالمو بد نکن دیگه؛ کی آخه نگاه میکنه که ما نگاه کنیم؟ یه دستی بهش زدم، فیلمم کجا بود؟
-چرا نیومدی به خودم بگی؟ اصل ماجرا رو تعریف می کردی حمایتت میکردم؛ البته نه اینکه از کتک کاریت رضایت داشته باشم باید از اول اولش می اومدی می گفتی اونوقت یه فکر بهتری می کردیم.
-نمیشه که هر چی میشه بیام به شما بگم؛ یه مشکل کوچیک رو که دیگه باید خودم حلش کنم.
-با کتک کاری؟
سورنا جوابی نداد؛ کوروش مکثی کرد و پاکت کنار پایش را برداشت و سمت سورنا گرفت.
-بگیرش
سورنا پاکت را برداشت؛ از دیدن لباس داخل آن بر خلاف انتظار کوروش برق شادی در چشمانش دیده نشد؛ لباس را کنارش روی تخت گذاشت؛ دستی روی آن کشید و بغض گلوله شده وسط گلویش بالا و پایین شد.
-با اینکه هنوز از کاری که کردی ناراحتم ولی چون به خاطر رفیقت بوده می بخشم؛ می تونی بری باشگاه.
سورنا که سر بلند نکرد کوروش دوباره گفت:
-مسابقات کی شروع میشه؟
سورنا آهسته طوری که خودش هم صدای خودش را به زور می شنید جواب داد:

DONYAIE MAMNOE

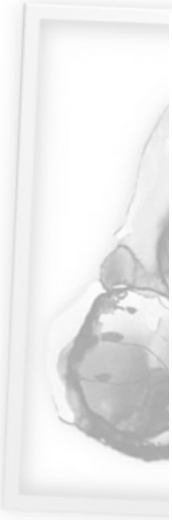


-امروز شروع شده.
-تیمتون رفته؟
سورنا سر تکان داد؛ کوروش دوباره پرسید:
-کجاست؟ تهرانه؟ می خوای الان حرکت کنیم تا صبح می‌رسیم.
سورنا سر بالا انداخت و به همان آهستگی جواب داد:
-نفر دوم جایگزینم رفته، خورده به دور اول دوتا مسابقه داده یه ساعت پیش باخت حذف شد.
کوروش پلک بهم فشرد؛ سورنا بغض داشت و سر بلند نمی کرد.
-قبول داری اشتباه کردی؟ باید بهم می گفتی وقتی اینقدر دلیلت موجه بود باید می گفتی.
سورنا باز هم نه سر بلند کرد و نه جوابی داد؛ کوروش پوفی کشید و از اتاق بیرون رفت.
سورنا لباس را از کنارش برداشت و روی پا گذاشت؛ قطره ی اشک از کنار بینی سر خورد روی لباس سفید چکید.

p#
#ثبت_شده_سایت_نویسا
#کپی_پیگرد_قانونی

خانوم‌ناز با دیدن کوروش به سمتش رفت.
-سلام
کوروش تکیه از ماشین گرفت.
-سلام خانوم خسته نباشی.

DONYAIE MAMNOE



در را برای خانوم‌ناز باز کرد و ماشین را دور زد.
-ممنون چرا اومدی؟
هردو داخل ماشین نشستند.
-همین‌جوری دلم خواست بیام دنبالت.
استارت زد و خانوم‌ناز کمربندش را بست.
-خب آخه ماشینم هست الان می‌مونه این‌جا.
-شیفت بعد رو خودم میارمت خانوم؛ حالا یه شبم ماشین این‌جا بخوابه مگه تو پارکینگ نیست؟
-چرا هست.
برای نگهبان جلوی در سری تکان داد و ماشین را به خیابان هدایت کرد.
-خب دیگه جاش هم که خوبه بذار استراحت کنه.
خانوم‌ناز کامل به سمتش چرخید و سر به صندلی تکیه داد.
-چه خبره؟
کوروش هم نیم نگاهی انداخته دوباره به روبه‌رو خیره شد.
-سلامتی شما چه خبر؟
-راستشو بگو کوروش جریان چیه؟ چشمات داره برق می‌زنه؟
گوشه‌ی لب کوروش لبخند نشست.
-واقعا نمی‌دونی جریان چیه؟
-نه
-امشب شب پنج‌شنبه است.
-خب باشه.
-خب فرداشب جمعه است.

DONYAIE MAMNOE



خانوم‌ناز بعد لحظه‌ای فکر کردن چشم درشت کردو مشت آرامی به بازوی کوروش زد.

-بی‌مزه

کوروش سرچرخاند زبان روی لب کشید.

-هوم چی میگی خوش‌مزه؟

خانوم‌ناز با صدا خندید؛ کوروش پشت چراغ قرمز ترمز زد و محو تماشای خنده‌ی خانوم‌نازش شد.

به خانه رسیدند و با دیدن سکوت داخل خانه به کوروش نگاه کرد.

-بچه‌ها نیستن؟

کوروش که برای درآوردن کفشش کمی خم شده بود با همان لبخند نشسته کنج لبش پچ زد:

-نه خونه رو خالی کردم.

خانوم‌ناز چشم درشت کرد.

-چرا؟ کجا فرستادیشون؟

کوروش صاف ایستاد.

-پی نخودسیاه

خانوم‌ناز همچنان متعجب خیره‌اش بود.

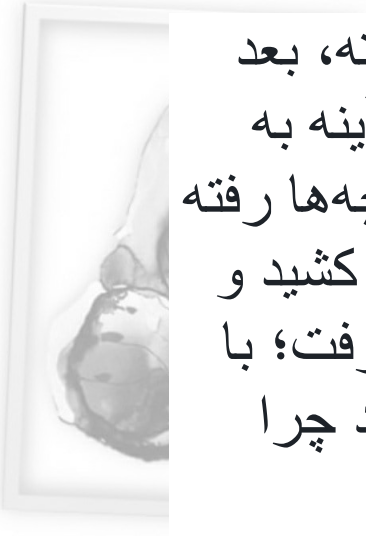
کوروش دست پشت کمرش گذاشت و روبه جلو هدایتش کرد.

-حتما خوابیدن دیگه عزیزم.

-آخه هنوز ساعت ده نشده.

-خب پس شاید رفتن پایین تا شما لباس عوض کنی منم میرم ببینم کجان.

DONYAIE MAMNOE



خانوم‌ناز باشه‌ای گفت و به اتاق رفت؛ دوش گرفته، بعد لباس پوشیدن و خشک کردن موهایش نگاهی در آینه به چهره‌ی خسته‌ی خود انداخت؛ کوروش به دنبال بچه‌ها رفته و خودش هم بازنگشته بود. یک گوشه‌ی لب پایین کشید و فکری از این‌که بچه‌ها کجا هستند از اتاق بیرون رفت؛ با دیدن تاریکی سالن ابرو بالا داد؛ برق اگه رفته بود چرا اتاق خواب روشن بود؟ قدمی جلو گذاشت.

-کوروش جان

ناگهان یکی از چراغ‌ها روشن شد و میان هین کشیدن خانوم‌ناز بچه‌ها ایستاده کنار هم شروع به خواندن تولدت مبارک کردند؛ آرتا با ذوق فراوان فشفشه‌های توی دستش را تکان می‌داد و بالا پایین می‌پرید.

خانوم‌ناز خواست به سمت‌شان قدم بردارد که دست کوروش دور کمرش گرد شد.

-تولدت مبارک خانومم.

سربلند کرد و میان آن نور کم خیره‌ی چشمان عاشق کوروش لبخند زد.

-ممنون عزیزم، وای مرسی.

بچه‌ها به طرفشان آمدند.

-تولدت مبارک مامان

خم شد صورت آرتا را غرق بوسه کرد.

-فدات بشم مرسی

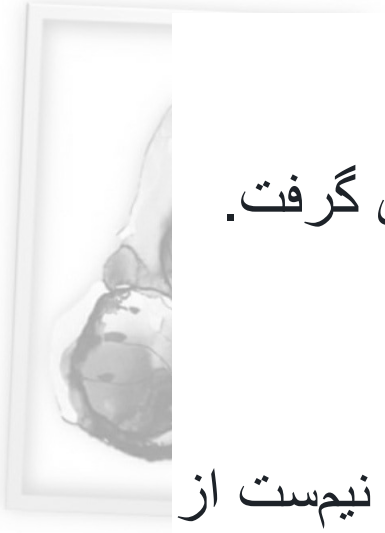
گلسا کیک را روی میز گذاشت و در آغوش مادر فرو رفت.

-تولدت مبارک مامان صدوبیست ساله بشی.

DONYAIE MAMNOE



صورت دخترش را با مهر بوسید.
-ممنونم دختر قشنگم مرسی که زحمت کشیدی.
گلسا عقب رفت؛ خانوم‌ناز به سورنا که یک قدم عقب ایستاده بود نگاه کرد.
-تولدت مبارک مامان
حال خوب خانوم‌ناز پرکشید.
-ممنون پسرم.
آرتا دستش را گرفت.
-مامان بیا شمع‌ها رو فوت کن بدو آب شد.
خانوم‌ناز روی مبل نشست و بقیه هم اطرافش.
گلسا کیک را کمی جلوتر گذاشت.
-مامان آرزو کن یالا.
خانوم‌ناز دست کوروش را که کنارش نشسته بود در دست گرفت و با دست دیگر آرتا را به خود چسباند به گلسا و سورنا نگاه کرد.
-آرزوی من خوشحالی و خوشبختی شما عزیزای دلمه و البته موفقیت‌هاتون. سرجلو برد و شمع‌ها را فوت کرد؛ بچه ها دست زدند؛ کوروش روی پیشانی‌اش بوسه‌ای کاشت؛ آرام‌تر وقتی که گلسا و آرتا سرگرم بریدن کیک بودند پچ زد:
-تولدت مبارکم باشه.
خانوم‌ناز سرش را روی شانه‌ی کوروش خم کرد.
-ممنونم عزیزم غافلگیر شدم.
گلسا برش‌های کیک را در ظرف‌ها گذاشت.
-خب مامان نمی‌خوای کادوهاتو باز کنی؟



خانوم‌ناز با لبخند جواب داد:
-البته
آرتا یکی از جعبه‌های کادو پیچ شده را به سمتش گرفت.
-این کادوی باباست
خانوم‌ناز دست دراز کرد.
-وای مرسی.
کوروش از ظرافت سلیقه‌ی خانوم‌ناز باخبر بود؛ نیمست از طلای سفید با نگین‌های ریز برلیان.
-فوق‌العاده‌ست کوروش
-قابل شما رو نداره بانو
آرتا مهلت نداده جعبه‌ی بعدی را به سمتش گرفت.
-اینم از طرف ما بچه‌ها
روی موهایش را بوسید.
-فدای شما بچه‌ها بشه مامان.
ساعت مچی ظریف با نگین‌های سفید دور صفحه و دسته‌ای باریک و سفید رنگ؛ بغض راه گلویش را بست.
-مامان ناراحت شدی؟ ساعت دوست نداری؟
سعی کرد لبخند بزند.
-نه عزیزم دوست دارم خیلی قشنگه.
آرتا نگاهی به گلسا کرد و دوباره رو به خانوم‌ناز غمگین گفت:
-پس چرا اشک توی چشات جمع شده؟

p#
#ثبت_شده_سایت_نویسا

DONYAIE MAMNOE



#کپی_پیگرد_قانونی

خانوم‌ناز محکم بغلش کرد.
-آخه غافلگیرم کردین فکر نمی‌کردم امشب این‌جوری سوپرایز بشم.
-مامان ما که هر سال برات تولد می‌گیریم.
-آره عزیزم دستتون درد نکنه خیلی خوشحال شدم.گلسا جلو رفت.
-آرتا این‌قدر خودتو لوس نکن دیگه.
آرتا را کنار زده خودش را میان آغوش مادر جا کرد.
-تولدت هزار بار مبارک مامان جونم.
خانوم‌ناز موهای گلسا را بوسید.
-ممنون دخترم راضی نبودم توی این شرایط زحمت بکشی
-زحمتی نبود همه کارها رو بابا کرده ما هم نظر دادیم.
خانوم‌ناز نگاه به نگاه کوروش لبخند زد. سرچرخاند سورنا ساکت روی مبل روبه‌رو نشسته بود؛ رد کبودی و زخم هنوز روی صورتش خودنمایی می‌کرد
خانوم ناز آنقدر به سورنا نگاه کرد تا او سرچرخاند و چشم در چشم شدند؛ خانوم ناز لبخند زد.
-این کادو هنوز ناقصه.
آرتا لب پایین جلو کشید.
-چرا مامان؟
خانوم ناز نگاهش کرد.
-آخه همه تون همراه کادو بوس دادین ولی یه نفر مونده.
گلسا بلند شد و به سمت تلویزیون رفت.

DONYAIE MAMNOE



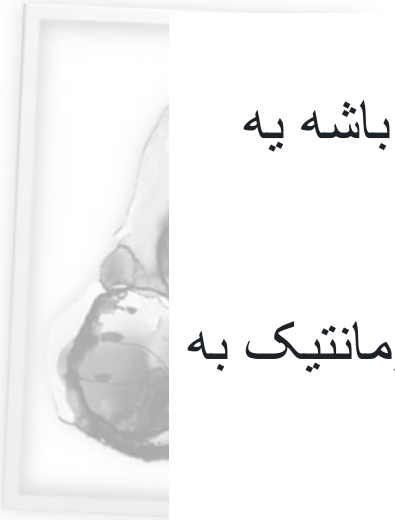
-ولش کن مامان اون یه نفر خیلی بی ذوقه، آرتا بیا برقصیم.
خانوم ناز سر بالا انداخت.
-نچ آرتا اگه اون یه نفر بوس نکنه کادوتون قبول نیست.
آرتا مظلومانه به سورنا نگاه کرد.
-داداش بیا دیگه.
خانوم ناز با حفظ لبخند چشمکی زد و انگشت اشاره به لپش چسباند.
آرتا غر زد.
-ای بابا
دست سورنا را گرفت و به سمت خودش کشید.
-داداش بیا دیگه.
سورنا در برابر نگاه کوروش و چشمان منتظر خانوم ناز برخواست؛ قدمی برداشت؛ جلوی روی مادر خم شد و بوسه ی کوتاهی روی گونه ی خانوم ناز زد.
خانوم ناز دست دور گردنش انداخت و او را به آغوش کشید؛ سورنا همانطور که نیم تنه اش در آغوش مادر بود کنارش نشست.
خانوم ناز دستهایش را محکمتر دورش پیچاند و سرش را بوسید؛ سورنا چند لحظه پیشانی به گودی گردن مادر چسبانده بی حرکت ماند.
خانوم ناز کنار گوشش زمزمه کرد.
-دوستت دارم پسرم خیلی دوستت دارم.
سورنا کمی سر عقب کشید.

DONYAIE MAMNOE



-ببخش مامان؛ به خاطر اون شب معذرت می خوام نباید داد میزدم.
خانوم ناز صورت پسر را با دستانش قاب گرفت؛ دوباره پیشانی اش را بوسید.
-من فدای پسر خوب و مؤدبم بشم.
دستش را دوباره دور شانه ی سورنا گذاشت و او را به خود چسباند.
-می بخشی مامان؟
-تو چی؟ دیر رسیدنم رو می بخشی؟
سورنا سر پایین انداخت.
-دیگه بیشتر شرمنده ام نکن؛ اون شب حالم خوب نبود مامان.
خانوم ناز روی شقیقه اش را بوسید.
-قول میدم از این به بعد بیشتر از این کنارتون باشم.
با صدای خنده کوروش سر به سمتش چرخاندند؛ کوروش با سر به آرتا اشاره کرد که سعی داشت با تقلید از گلسا برقصد و حرکاتش بیشتر باعث خنده می شد.
آرتا که خنده شان را دید اخم کرد.
-عه نخندین.
-آرتا داداشی خیلی باید تمرین کنی.
آرتا به سمتشان آمد.
-بیا خودت ببینم چقدر بلدی.
سورنا دو دستش را بالا گرفت.
-من بلد نیستم ادا هم در نمیارم مگه مجبورم؟
-آره مجبوری بدو، بابا بهش بگو باید برقصه.

DONYAIE MAMNOE



کوروش خندید.
-امشب به اندازه کافی تو ما رو خندوندی سورنا باشه یه شب دیگه.
گلسا نفس زنان جلو آمد.
-خب پس پاشو بابا امشب تولد مامانه یه رقص رمانتیک به ما هدیه بدین.
-نه من افتخار نمیدم.
گلسا چشم درشت کرد.
-بابا
کوروش دو دست به زانو زد و برخواست.
-خب حالا که انقدر اصرار می کنین امشبو افتخار میدم.
خانوم ناز با تای ابروی بالا رفته نگاهش کرد.

p#
#ثبت_شده_سایت_نویسا
#کپی_پیگرد_قانونی

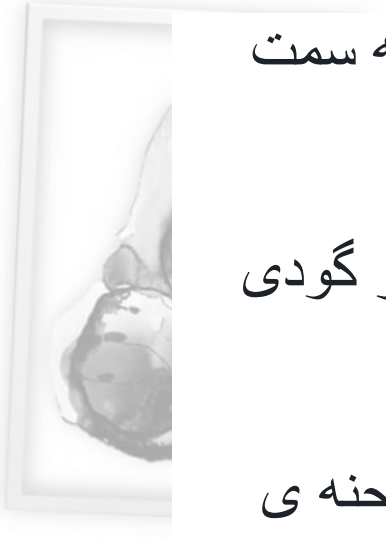
کوروش دست به سمتش دراز کرد.
-شرمنده اشتباه شد؛ افتخار میدین بانو؟
خانوم ناز دستش را کف دست کوروش گذاشت؛ کمی عشوه چاشنی حرکاتش کرد و ایستاد.
-خب حالا که اینقدر اصرار داری بهت این افتخارو میدم.
در مقابل نگاه پر شوق بچه ها به وسط سالن رفتند. گلسا موزیکی را پلی کرد؛ با بلند شد صدای خواننده کوروش چشم هایش را در کاسه چرخاند.

DONYAIE MAMNOE


DONY

-این چیه آخه؟ یاد چک هام افتادم.
گلسا خندید.
-خب آهنگ ملایمه دیگه بابا.
-یه چی درست درمون بذار؛ یارو با ملایمت داره عربده میزنه.
آرتا کنترل را در دست گرفت.
-صبر کنین الان یه آهنگ خوب میارم.
صدای موسیقی انتخابی آرتا خنده را روی لبشان نشاند؛ کوروش غر زد.
-بچه این چیه مگه می خوام قاسم آبادی برقصم؟
-قاسم آبادی چیه؟
-یعنی همون لنگ و لقدی که تو می نداختی فکر می کردی رقصه.
-صبر کن الان یکی بهتر میذارم.
کوروش انگشتش را اخطاری به سمتش گرفت.
-تتلو و ساسی بذاری از پنجره پرتت کردم توی حیاط.
انگشت آرتا دکمه ی کنترل را فشار نداده از حرکت ایستاد.
-پس چی بذارم؟
کوروش به سمت تلویزیون رفت.
-برید کنار ببینم با این آهنگ ها و خواننده هاتون همه از ننه قهر کردن واسه من خواننده شدن.
موسیقی مورد نظرش را از طریق اتصال گوشی به دستگاه پلی کرد.

DONYAIE MAMNOE



صدای عارف در فضا پیچید؛ سری تکان داد و به سمت خانوم ناز برگشت.
-بیا خانوم اینم موسیقی مناسب خودمو خودت.
دست در دست هم دادند و دست دیگر کوروش در گودی کمر خانوم ناز نشست.
به آرامش همان اهنگ شروع به رقصیدن کردند.
عارف می خواند و بچه ها با شور و شوق به صحنه ی روبرو خیره بودند.
عارف می خواند کوروش زیر گوش خانوم ناز زمزمه می کرد.

کنار تو فقط آروم می شم

پر از دلشوره ام هر جای دیگه

تو تقدیر منی بی لحظه ای شک

چشات اینو بهم هر لحظه میگه

تو می خندی پر از لبخند می شم

DONYAIE MAMNOE



تموم زندگیم خوشرنگ می شه

صدای پای تو تو خونه هر روز

واسه من بهترین آهنگ می شه

تو که باشی همه دنیا شبیه آرزوم می شه

روزای سرد تنهایی تو که باشی تموم می شه

چقدر خوشبختی نزدیکه

کنار من که راه می ری

از این دنیا رها می شم

DONYAIE MAMNOE



تو که دستامو می گیری

تو که خوشحال باشی خوبِ خوبم

دیگه از زندگی چیزی نمی خوام

حالا که دستِ تو تو دستامه

چه فرقی می کنه کجای دنیام

با عشق تو همه دنیا به چشمم

پر از تصویرهای خوب و شاده

به شوق بودنت حالا خدا هم

به من یک قلب عاشق هدیه داده

DONYAIE MAMNOE



کنار تو فقط آروم می شم.

"حمیدرضا صمدی"

#p
#ثبت_شده_سایت_نویسا
#کپی_پیگرد_قانونی

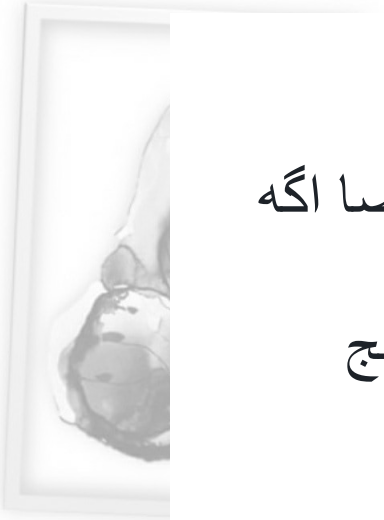
بدون چشم باز کردن دست روی پاتختی کشید؛ گوشی را لمس کرده برداشت و انگشت شست را پایین صفحه افقی کشید؛ صدای نخراشیده‌ی آلارم ساعت قطع شد. سر را روی بالش کمی جابه‌جا کرد؛ دوباره صدای زنگ بلند شد.
-ای درد ای مرگ
همان حرکت را برای قطع کردن صدای زنگ انجام داد؛ یک چشمش را باز و به عقربه‌های ساعت دیواری نگاه کرد. نچی کرد و نشست، کف دستها را محکم روی چشمها فشار داد. به هر ترتیبی بود از تخت پایین رفت؛ دوش گرفت و با همان حوله ی تن‌پوش به قصد روشن کردن کتری به سمت آشپزخانه رفت؛ با دیدن خانوم‌ناز ایستاده پای گاز ابرو بالا داد.

DONYAIE MAMNOE



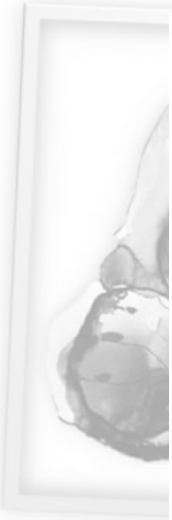
-سلام
خانوم‌ناز به پشت سر نگاه کرد.
-سلام آقا صبح بخیر.
لبخند روی لب کوروش نشست.
-صبح شما هم بخیر
جلو رفته کنارش ایستاد.
-نرفتی بیمارستان؟
خانوم‌ناز گوجه‌های داخل ماهیتابه را هم زد.
-نه چند روز مرخصی گرفتم.
دست کوروش روی پهلوی خانوم‌ناز قرار گرفت.
-به‌به چه خبر خوبی
-آره هم خودم به یه استراحت احتیاج دارم هم گفتم یه خورده به خونه و زندگی برسم.
کوروش کامل به آغوشش کشید و چانه روی شانه‌اش گذاشت.
-خونه رو که زری خانوم زحمت میکشه بهش می‌رسه، شما لطف کن فقط به این کوروش بینوا برس.
خانوم‌ناز کمی سرش را کج کرده و با چشمان براقش دل و دین کوروش را به بازی گرفت.
کوروش زمزمه کرد.
-همچین یه دلی از عزا در بیارم.
خانوم‌ناز چشم درشت کرد.
-سیرمونی نداری تو؟
-مگه قراره از تو سیر بشم؟
خانوم‌ناز با پشت قاشق چوبی فشاری به گوجه‌ها داد.

DONYAIE MAMNOE



-چشم‌هاتو در میارم.
کوروش پچ زد:
-سیر نمیشم که تازه گرسنه‌تر هم می‌شم مخصوصا اگه دفعه قبلش خیلی خوش گذشته باشه.
خانوم‌ناز سعی کرد لبخندش را کنترل کند؛ با آرنج ضربه‌ی آرامی به شکم کوروش زد.
-خجالت بکش پیر شدی دیگه این حرف‌ها چیه؟
-کی گفته پیر شدم خانوم؟ هر کی بگه شما که دیگه نگو.
خانوم‌ناز خنده‌ی حبس شده را آزاد کرد.
-زشته کوروش بچه‌ها میان می‌شنون.
کوروش نگاهی به در آشپزخانه انداخت.
-بهم برخورد گفتی پیر شدم؛ وعده‌ی ما امشب، میخام بهت نشون بدم اول چهل چهلی یعنی چی؟
خانوم‌ناز با همان لبخند آهسته پرسید:
-یعنی چی؟
کوروش لب‌هایش را به گوش خانوم‌ناز چسباند.
-یعنی درسته سن بالا رفته ولی همون‌طور کیفیت هم بالاتر رفته.
خانوم‌ناز ضربه‌ی دیگری به شکم کوروش وارد کرد.
-گمشو دیونه.
-بخدا، باور نداری فکر کن یادت بیاد کوروش بیست ساله کجا؟ کوروش چهل و دو ساله کجا؟
خانوم‌ناز خندید و سرتکان داد؛ کوروش به همان آرامی ادامه داد:

DONYAIE MAMNOE



-ببین الان دخترا همه دنبال مردای سی به بالا هستن؛ فکر کردی برای چی؟ همه به خاطر همون کیفیته هرچی سن بالاتر کیفیت بهتر...

خانوم‌ناز با صدای بلند خندید؛ کوروش بوسه‌ای روی گردنش زد و کشیده گفت:

-جوونم تو فقط بخند روز کوروش ساخته است.

-سلام

کوروش از جا پرید و خانوم‌ناز هینی کشید؛ هردو به آرتا نگاه کردند؛ کوروش از خانوم‌ناز فاصله گرفته اخم کرد.

-درد، کُچه‌سگ این چه طرز اومدنه سکته کردم.

آرتا شانه بالا انداخت و وارد شد.

-چیکار کنم خب سلام کردم دیگه.

-آدم می‌خواد یه‌جا وارد بشه یه اِهنی یه اوهونی یه چیزی میگه.

آرتا سرتقانه جواب داد:

-آشپزخونه رو که دیگه اِهن نمی‌گن بعدشم داشتی مامانو بوس می‌کردی دیگه مگه چیه همه زنو شوهرا همدیگه رو بوس می‌کنن اشکال نداره خجالت هم نداره.

کوروش نگاهی به خانوم‌ناز انداخت خانوم‌ناز لب گزید و با نگاه و سربالا انداختن خواست که دیگر چیزی نگویید.

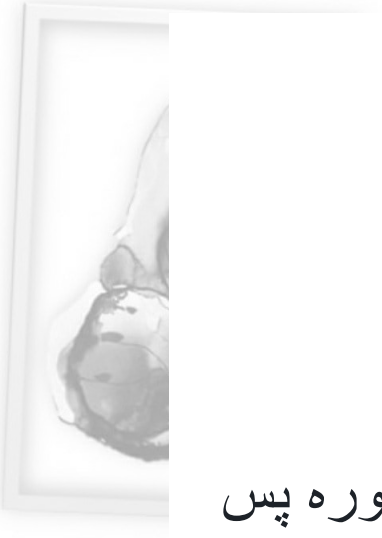
-صبح‌بخیر پسرم

-صبح‌بخیر مامان نرفتی سرکار؟

-نه عزیزم آبجی و داداشت بیدار شدن؟

p#

DONYAIE MAMNOE



#ثبت_شده_سایت_نویسا
#کپی_پیگرد_قانونی

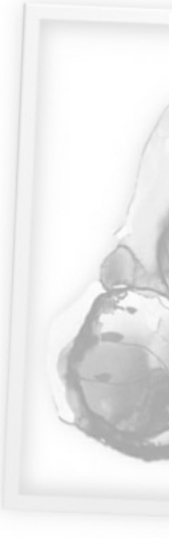
آرتا قد کشید و داخل ماهیتابه را نگاه کرد.
-گلسا بیداره ولی داداش نه.
-برو بیدارش کن همه با هم صبحونه بخوریم.
-مامان املتت خیلی کمه اینو که فقط داداش می خوره پس من چی؟
کوروش صندلی عقب کشید و نشست.
-والا فقط واسه پسر بزرگش درست کرده منو تو هیچی.
آرتا لبخند موذی زد.
-داداش که الان بیدار نمیشه خودمون می خوریم.
کوروش دستش را سمت آرتا گرفت.
-موافقم بزن قدش.
آرتا با شادی دستش را به دست پدر کوبید.
خانوم ناز سینی استکان ها را روی میز گذاشت.
-بی خود نقشه نکشین اینقدر هم پدر و پسر حریص نباشین به اندازه همه هست.
آرتا جواب داد.
-ما حریص نیستیم مامان، پسرت هیولاست.
خانوم ناز یکی یکی استکان ها را از چای یک رنگ شده پر می کرد.
-برو داداشت بیدار کن بدو پسرم.
-بیدار نمیشه مامان.
کوروش خیره اش شد.

DONYAIE MAMNOE



-آرتا
آرتا از روی صندلی بلند شد.
-ای بابا
به سمت در رفت و غر زد.
-می دونم بیدار نمیشه دیگه.
-شما هم برو لباس بپوش دیگه می خوای با همین حوله بشینی؟
کوروش نگاهی به حوله ی تنش کرد.
-عه لباس نپوشیدم؟
ایستاد.
-حواس واسه آدم نمی ذاری که.
خانوم ناز لبخند زد و کوروش آرام پچ زد:
-سخت ترین کار دوش گرفتن سر صبحه؛ اصلا عذابیه.
-برو الان بچه ها میان تنبلی دیگه.
تخم مرغ ها را داخل ماهیتابه ریخت و هم زد.
-اینا هنوز نیومدن؟
خانوم ناز نگاهش کرد.
-نه
کوروش پشت میز نشست؛ گلسا وارد آشپزخانه شد.
-سلام
هر دو جواب سلامش را دادند.
-مامان نرفتی سر کار؟
خانوم ناز باقی مخلفات صبحانه را روی میز گذاشت.
-نه عزیزم مرخصی گرفتم.

DONYAIE MAMNOE



گلسا روی صندلی که ثانیه ای پیش آرتا نشسته بود جاگیر شد.
-چرا؟
خانوم ناز روی صندلی کنار کوروش نشست.
-چون دخترم امروز کنکور داره؛ باید همراهش باشم.
چشمان گلسا برق زد.
-میای مامان؟
-بله میام؛ مگه میشه روز به این مهمی همراه دخترم نباشم؟
کوروش استکان خالی چای را روی میز گذاشت.
-من می خواستم دخترمو ببرم خانوم.
خانوم ناز لقمه ای کره مربا درست کرد.
-شما به کارت برس خودم می برمش.
آرتا وارد شد و روی صندلی نشست.
-داداشت بیدار شد؟
آرتا سر تکان داد.
-بله مامان خانوم خیالت راحت حالا املتتو بیار.
خانوم ناز با لبخند کمی موهای آرتا را بهم ریخت.
-پسرک حسود من.
با صدای سلام سورنا نگاه ها به سمتش رفت و یکی یکی جواب دادند.
سورنا روی صندلی ما بین آرتا و گلسا نشست؛ چند دقیقه ای در سکوت گذشت؛
املته به قول آرتا مامان پز روی میز قرار گرفت؛ گلسا تمایلی به خوردن نداشت و مایه شادمانی آرتا شد.

DONYAIE MAMNOE



گلسا همان طور که سرش پایین بود و استکان چای را به آهستگی می چرخاند گفت:
-مامان اگه سختت هست نیا.
-سختم نیست.
گلسا بغض کرد.
-اگه قبول نشم چی؟ چیکار کنم؟
خانوم ناز و کوروش بهم نگاه کردند؛ خانوم ناز دست گلسا را در دست گرفت.
قبل از اینکه دهن باز کند

p#
#ثبت_شده_سایت_نویسا
#کپی_پیگرد_قانونی

سورنا لقمه اش را فرو داد.
-هیچی دیگه سربازی که نمیری در نتیجه شوهرت میدیم.
لحظه ای سکوت شد؛ سنگینی نگاه های خیره شده باعث شد سر بلند کند؛ اخم های در هم کشیده ی گلسا و نگاه خانوم ناز و بعد کوروش.
سر بالا انداخت.
-نمی دیم خب.
کوروش نگاهی به گلسا کرد و دوباره چشم در چشم سورنا سر به علامت مثبت تکان داد.
-فکر خوبیه شوهرش میدیم.
-عه بابا

DONYAIE MAMNOE



سورنا لبخند زد.
-اعتراض نداریم قبول نشدی خونه ی بخت انشاالله.
آرتا بازی را در دست گرفت.
-خواستگار نداره که بیچاره.
گلسا حرصی چشم درشت کرد.
-مامان ببین.
کوروش چای داخل قوری را درون استکانش خالی کرد.
-نهایتش میدیمش به پسر حاج اصغر.
سورنا لب بهم فشرد؛ آرتا برای نخندیدن تمام عضلاتش را منقبض کرد.
کوروش قوری را کنار دستش روی میز گذاشت.
-خیلی پسر خوبیه.
گلسا جیغ زد.
-بابا
آرتا دیگر نتوانست تحمل کند و خندید؛ گلسا نیشگونی از بازویش گرفت.
-مرض بیشعور
آرتا آخی گفت و جای نیشگون را دست کشید.
-به من چه عه، من مگه گفتم؟
سورنا همان طور با خنده ی فرو خورده دست روی شانه ی آرتا گذاشت.
-داداشی اون نمکپاشو میاری؟
آرتا نگاهی به نمک دان جلوی دست کوروش انداخت؛ نگاه شوخ پدر و گوشه ی چشمان چین خورده اش همراه با چشمکی که سورنا به آرامی زد لبخند را دوباره روی لبش

DONYAIE MAMNOE



آورد. از روی صندلی که بلند شد و نیم تنه به جلو خم کرده پاها را به عرض شانه باز کرده و قدم های بلند برداشت که بمب خنده ی کوروش و سورنا با هم در آشپزخانه ترکید.
گلسا دوباره جیغ زد.
-بی شعور، آرتای احمق می کشمت.
بلند شد و خواست به سمت آرتا یورش ببرد که دست کوروش مانع شد.
-بشین بابا چیکارش داری؟
گلسا عصبی با پره های گشاد شده ی بینی تند تند نفس می کشید.
-منو مسخره می کنین؟
آرتا پشت سورنا سنگر گرفت.
-کی تو رو مسخره کرد؟ مگه تو این جوری راه میری؟
-کثافت ادای پسر حاج اصغرو در میاری دیگه.
-اون به تو چه هنو که شوهرت نشده بهت بر می خوره.
گلسا خواست دوباره حمله کند که خانوم ناز و کوروش همزمان مانع شدند؛ خانوم ناز متعجب پرسید.
-چه خبره؟ چی دارین میگین؟
گلسا پا به زمین کوبید.
-مامان یه چی بهشون بگو، دارن مسخره ام می کنن.
خانوم ناز دستش را کشید.
-بیا بشین ببینم چی میگی؟ منکه سر در نمیارم.
گلسا با چشم غره ای به آرتا دوباره سر جایش نشست؛ آرتا هم روی صندلی خود نشست.
غر زد.

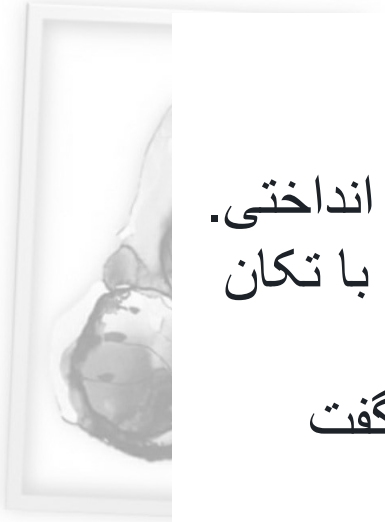
DONYAIE MAMNOE



-همچین جیغ میزنه انگار شوهرشه.
-آرتا میزنمتا.
آرتا شانه بالا انداخت؛ سورنا دوباره خندید؛ گلسا تیز نگاهش کرد.
-زهر مار
-عه گلسا جان مامان
-مامان ببین متحد شدن منو مسخره می کنن.
رو به کوروش ادامه داد.
-دستت درد نکنه بابا.
-شوخی کردیم دیگه وگرنه منکه می دونی دخترمو شوهر نمیدم؛ شاه بیاد با لشکرش کوروش دختر نمیده.
گلسا همچنان اخم داشت و خیره ی آرتا، خانوم ناز هم رو به آرتا گفت:
-کارت خیلی زشت بود آقا آرتا ازت انتظار نداشتم.
آرتا گوشه ی لپ به داخل دهان کشید. خانوم ناز ادامه داد:
-مسخره کردن آدمها اصلا کار درستی نیست فکر می کردم می دونی.
آرتا سر پایین انداخت.
-من که تنها نبودم بابا و داداش هم متحد شدن.
-هر سه تاتون با هم کاره زشتی بود خیلی زشت.
آرتا آهسته لب زد.
-ببخشید.

p#
#ثبت_شده_سایت_نویسا

DONYAIE MAMNOE



#کپی_پیگرد_قانونی

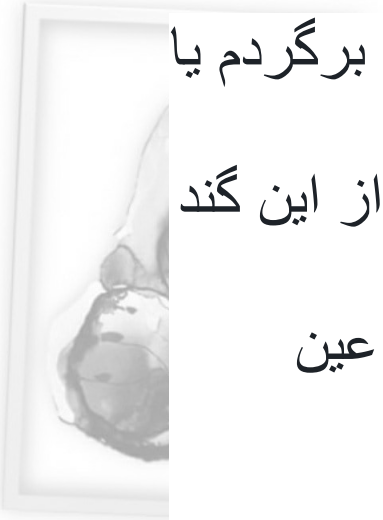
-آخرش هم کار خودتو کردی؛ بچه رو از مسابقه انداختی.
کوروش برای حاج موحدی بزاز دست بالا برد و با تکان سر سلام کرد.
-تقصیر خودش بود زبون وا می‌کرد از اول می‌گفت جریان چیه از مسابقه نمی‌موند.
دهنه‌ی انتهایی بازار را رد کردند.
-گفتم بهت اجازه بده بره؛ سورنا بچه‌ی بدی نیست خودت هم خوب می‌دونی اما نمی‌دونم چرا باهاش لج می‌کنی خدایی بچه‌ات پسر خوب و سربه راهیه کوروش این‌قدر با لجبازیات و گیر دادن‌های بی‌جا اذیتش نکن.
-من مرض ندارم بی‌خود بهش گیر بدم؛ یه سری اصول دارم قانون دارم توی خونه‌ام که باید رعایت بشه وقتی رعایت نکنه و زیر آبی بره خشمم پاچه‌اشو می‌گیره.
-خشمتو کنترل کن روی سر بچه‌ها خراب نشو؛ خوبه یه پدری داشتی که روت دست بلند نکرده و این شدی، اگه آقاجون یه‌بار می‌زدت چی می‌شدی؟
وارد پارکینگ پشت بازار شدند؛ کوروش با فاصله از ماشین‌هایشان ایستاد.
-امیر اونجا رو.
سر به سمتی که کوروش اشاره می‌کرد چرخاند؛ رها تکیه داده به ماشین او سر پایین انداخته و در فکر با بند کیفش بازی می‌کرد؛ با شنیدن صدای قدم‌هایشان سربلند کرد و صاف ایستاد.

DONYAIE MAMNOE



-سلام
کوروش جواب داد:
-سلام رها خانوم چطوری دختر خاله؟
امیر بی‌توجه به او ریموت را زد و در را باز کرد؛ رها دست روی در گذاشت.
-میشه حرف بزنیم
امیر خیره‌اش شد؛ رگه‌های قرمز کم کم در سفیدی چشمانش نمایان شد.
-حرفی نمونده
رها نالید.
-امیر
امیر انگار منتظر جرقه بود برای آتش گرفتن.
-چه حرفی داری که بزنی؟ اصلا رویی برای حرف زدن هم داری؟ در مورد من چی خیال می‌کنی رها؟
فریاد زد:
-ها چی فکر کردی؟
کوروش دست روی بازویش گذاشت.
-آروم پسر چه خبره؟ می‌خوای همه بازارو خبردار کنی؟
امیر نفسی پرصدا گرفت.
رها میان گریه بریده بریده سعی کرد حرف بزند.
-چرا... این‌جوری می‌کنی... خب بیا بشینیم حرف بزنیم دیگه؛ باید... باید یه چیزی بهت بگم.
-حرفی نمونده رها برو دست از سرم بردار
رها با خجالت به کوروش نگاه کرد و سر پایین انداخت.

DONYAIE MAMNOE



-مامانم تا چند روز دیگه میاد دنبالم؛ بابام گفته یا برگردم یا خودش میاد و به زور منو می‌بره.

-خوب کاری می‌کنی بهتره بیان دنبالت تا بیشتر از این گند نزدی..

-حرف دهنتو بفهم امیر چه گندی زدم جز این‌که عین احمق‌ها کسیو دوست دارم که نادیده‌ام می‌گیره؟

امیر پوزخند زد:

-دوستم داری؟ اسکول گیر آوردی؟ چهار سال تموم دستم به دستت نخورد روی سرت قسم خوردم، غافل از این‌که خانوم سرش گرمه؛ حال و حولش جای دیگه‌ست.

دست رها برای کوبیدن در صورت امیر بالا رفت امیر مچش را چسبید و محکم فشار داد.

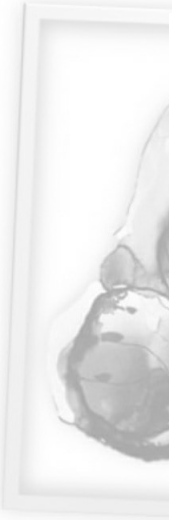
-این روزا داشتم بهت فکر می کردم؛ داشتم یه جور دیگه به بودنت کنارم فکر می کردم اما تو پشت سر هم گند زدی؛ گند زدی رها، به همه ی باورهام به همه ی فکرهای که در موردت داشتم گند زدی حالا هم برو هرجا که بودی؛ برو همون‌جا که بهت خوش می‌گذره؛ عکس‌های عشق‌بازیتو دیدم و فقط متاسفم برای خودم که این همه سال عین ابله‌ها از پاکیت دفاع کردم.

p#

#ثبت_شده_سایت_نویسا

#کپی_پیگرد_قانونی

DONYAIE MAMNOE



ثانیه‌ای پرخشم خیره‌ی چشمان رها دستش را پرشتاب ول کرد و در ماشین را باز کرد؛ رها رنگ پریده با لب‌هایی لرزان به کوروش نگاه کرد.

-چی میگه؟

قبل جواب دادن کوروش امیر صفحه‌ی گوشی‌اش را روشن کرد؛ قفسه‌ی سینه‌اش تند تند بالا و پایین می‌شد؛ بعد کمی جستجو گوشی را جلوی چشمان رها گرفت.

-چی می‌گم؟ بیا خودت ببین چی می‌گم.

رها ناباور به عکس ها نگاه کرد و دوباره به چشمان خشمگین امیر؛ خودش بود! خوابیده روی تخت در کنار مهیار؛ چشمانش سیاهی؛ رفت پلک زد، خبری از اشک نبود؛ چشمانش خشک بود و می‌سوخت.

پوزخند امیر بیشتر شد.

-دیدی خانوم؟ حالا برو، برو به خودت یادآوری کن که امیر اسکول نیست.

روی صندلی ماشین نشست و در را محکم بهم کوبید.

استارت زد و دنده عقب گرفته از پارکینگ خارج شد.

رها همان‌طور مات و مبهوت به مسیر رفتن امیر خیره بود.

-بیا می‌رسونمت.

رها بی‌توجه به کوروش قدم برداشت؛

کوروش آستینش را چسبید و در ماشین خودش را باز کرد.

-گفتم بیا می‌رسونمت.

رها روی صندلی نشست.

DONYAIE MAMNOE



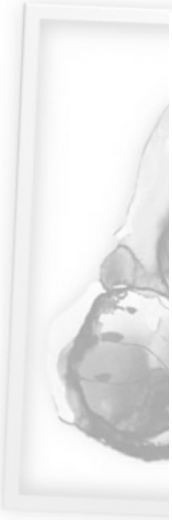
کوروش در مسیر گشت و گشت تا واژه‌ای پیدا کند برای دلداری دخترک مغموم و بغض‌دار نشسته کنارش .
-عکس‌ها رو که دید حالش بد شد من کنارش بودم؛ ازت انتظار نداشت؛ منم انتظار نداشتم این‌همه سال در برابر همه حرف و حدیث‌ها از تو دفاع کرد؛ یهو اینجوری گذاشتی توی کاسه اش؛ چه انتظاری داری؟

DONY

p#
#ثبت_شده_سایت_نویسا
#کپی_پیگرد_قانونی

رها طوری که انگار با خودش حرف میزند زمزمه کرد.
-من... من... کاری نکردم من...
-به من ربطی نداره که جریان چی بوده؛ یا اصلا هر چی با اون پسره اسمش چی بود؟ هستی یا نیستی، یا با تو و امیر خصومتی داره یا تو رو می خواد و از فرصت استفاده کرده؛ یا خواسته امیرو بچزونه نمی دونم فقط با شناختی که از داداشم دارم فکر نمی کنم دیگه شما دوتا بتونین به یه نقطه ی مشترک برسین به نظرم بیشتر از این خودتو اذیت نکن؛ فکر امیرو از سرت بیرون کن دختر خوب؛ یعنی با اون عکس و فیلمی که اون پسره واسش فرستاد امیر نمی تونه از این موضوع چشم پوشی کنه؛ رها جان می فهمی چی میگم؟
رها زمزمه کرد.

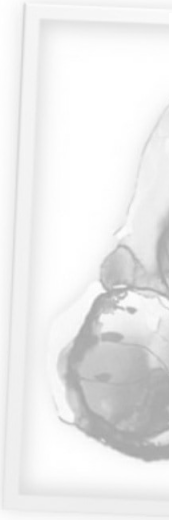
DONYAIE MAMNOE



-گفت داشته فکر میکرده؛ به من فکر می کرده؛ گفت گند زدم، من خراب کردم.
کوروش پوفی کشید؛ جلوی خانه ی رها ترمز زد.
-می خوای یه مدت برو اگه فکر می کنی امیر ذره ای بهت احساس داره یا داشته شاید بعد مدتی بتونه فراموش کنه بعید می دونما میگم حالا شاید فراموش کنه و باز بتونین از یه جایی شروع کنین هان؟
رها سست و کرخت گویی در این دنیا نیست؛ گویی معلق میان زمین هوا، دست روی دستگیره ی در گذاشت.
-بهش بگو که خیلی دوستش داشتم؛ خیلی خیلی دوستش داشتم.
پا روی آسفالت گذشت و با کمک بدنه ی ماشین ایستاد.
دیدش کم کم تار می شد؛ پلک زد و پلک زد و پلک زد اما از اشک انگار هیچ خبری نبود. قدمی برداشت، تلو خورد، دست روی تنه ی درخت گذاشت.
کوروش به افسوس سر تکان داد.
" دچار یعنی عاشق و فکر کن چه تنهاست اگر ماهی کوچک دچار آبی بی کران باشد؛ چه فکر نازک غمناکی"
نفس آه مانندی بیرون فرستاد؛ زمزمه کرد:
-بیچاره خودتو بکش بیرون از این دریا دچار نشو.
رها دست روی زنگ گذاشت و لحظه ای بعد در باز شد؛ به داخل رفت و کوروش ماشین را به راه انداخت.
-دچار نشو رها من میدونم دچار یعنی چی.

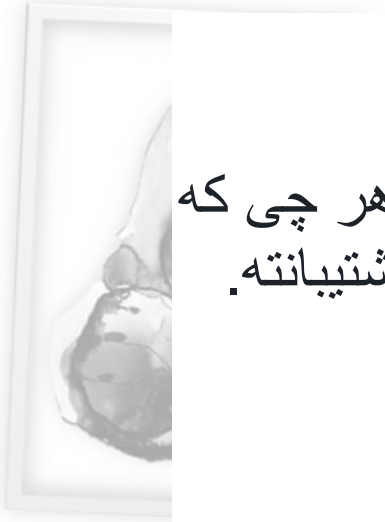
****

DONYAIE MAMNOE



خسرو دولا شد و استکان چای را از روی میز برداشت.
-امیر نیست؟
حاج مجتبی سر تکان داد.
-هست توی اتاقشه.
کوروش روی مبل تکی روبه روی پدر نشست.
-یه امشبو کاری به کارش نداشته باشین.
-چرا؟ چیزی شده؟
کوروش سر بالا انداخت.
-نه آقاجون، فقط امشب یکم حالش خوش نیست گیر بهش نده اگه واسه شام نیومد.
خسرو به سورنا نگاه کرد.
-بیا اینجا ببینمت.
سورنا لبخندی زد و به سمت عمو آمد؛ خسرو دست دور شانه هایش گرد کرد.
-چه خبر؟
-سلامتی.
خسرو در چهره اش دقیق شد.
-همه چی روبراهه؟
سورنا چانه بالا کشید و گوشه ی لب به پایین متمایل کرد.
-ای بد نیست.
خسرو سرش را کمی خم کرد.
-شنیدم چه گرد و خاکی کرده؛ یکی طلبش حالشو می گیرم خیالت راحت.
سورنا دوباره لبخند زد؛ خسرو ادامه داد:
-می دونی که یه جور دیگه دوستت دارم مگه نه؟

DONYAIE MAMNOE


DONY

سورنا سر تکان داد.
-می دونم.
-پس همیشه روی من حساب کن هر چی که بود هر چی که شد یه عمو داری که خیلی خیلی دوستت داره و پشتیبانته.
-ممنون عمو
حاج مجتبی نگاهشان کرد.
-چی میگین شما دوتا یواشکی؟
خسرو جواب داد:
-هیچی احوالپرسی می کنیم.
حاجی به مبل ها اشاره کرد.
-بیاین...
هنوز حرفش تمام نشده بود که با صدای فریاد امیر سرها به سمت اتاقش چرخید.
-نه نه چکار میکنی؟
کوروش و حاج مجتبی ایستادند؛ خسرو قدم برداشت که فریادهای پی در پی امیر در خانه پیچید.
در اتاقش با شتاب باز شد و رنگ پریده بیرون آمده به سمت در ورودی دوید؛ با عجله کفش پوشید و بی توجه به چی شده های بقیه در را باز کرد و رفت.
همه متعجب و نگران به هم نگاه کردند؛ خسرو از سپنتا که او هم رنگ پریده از اتاق امیر بیرون آمد پرسید:
-چی شده سپنتا؟
سپنتا نگاهی به صفحه گوشی اش انداخت و مبهوت لب زد.
-رها لایو گذاشته خودشو کشت الان.

DONYAIE MAMNOE



p#
#ثبت_شده_سایت_نویسا
#کپی_پیگرد_قانونی

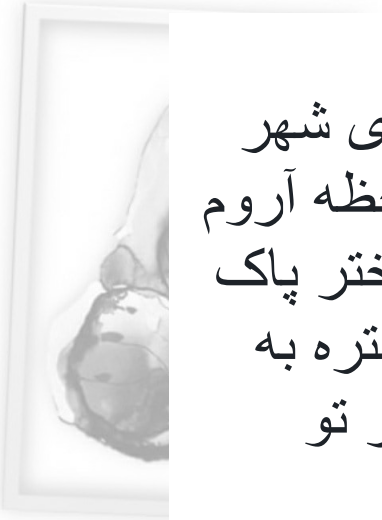
کوروش تماس را وصل کرد و از جمعیت نگران ایستاده در راهرو فاصله گرفت.
-جانم آقاجون
-چه خبر کوروش؟
-والا فعلا که خبری نیست؛ توی اتاق عمله بدجور رگشو زده، حسابی خون از دست داده، فشارش خیلی پایینه.
-خسرو کجاست؟ چی میگه؟
-همین جاست، منتظریم دکتر از اتاق عمل بیاد ببینیم چی میگه.
-کوروش
-جانم
-اون پسره رو بردار بیار خونه.
کوروش به امیر که روی یکی از صندلی ها نشسته و پشت سرش را به دیوار تکیه داده بود، نگاه کرد.
-نمیشه که آقاجون عالم و آدم اینجان، اونوقت امیر بیاد خونه؟
-کیا اومدن؟
کوروش دوباره به آدمهای ایستاده در راهرو نگاه کرد.
-رفیقاشون و آشناها هر کی اون فیلم مسخره رو دیده خودشو به بیمارستان رسونده.

DONYAIE MAMNOE



-واسه همین میگم بیاد خونه اصلا گوشی رو بده خودش
-آقاجون بذار رها به سلامت از اتاق عمل بیاد چشم خودم امیرو میارم.
حاج مجتبی فریاد زد:
-گوشی رو بده بهش کوروش
-چشم آقا چشم، چرا داد می‌زنی.
به سمت امیر رفت دست روی شانه‌اش گذاشت؛ امیر چشم باز کرد.
-گوشیو بگیر داداش
امیر گیج و گنگ نگاهی به گوشی در دست کوروش کرد و نگاه بالا کشید. کوروش دستش را تکان داد.
-گوشی، آقا جونه، باهات کار داره
امیر با مکث دست دراز کرد و گوشی را گرفت با تک سرفه‌ای صدایش را صاف کرد.
-سلام، جانم آقا
-علیک سلام بابا، امیر جان پاشو بیا خونه پسرم.
-میام آقا چشم اجازه بدین رها رو بیارن خیالم راحت بشه میام.
-امیر پسرم جای تو اونجا نیست بابا، نذار بازیچه بشی؛ به اندازه کافی این دختر با این کارهاش آبرو برامون نذاشته تو اونجا باشی حرف و حدیث بیشتره پاشو بیا بابا؛ یه عمر ذره ذره آبرو جمع نکردم که یه بی‌عقل این‌جوری با یه فیلم آبروی خودمو پسرمو ببره و نقل دهن مردمم کنه.
امیر کمی به جلو خم شد آرنج روی زانو گذاشت و پیشانی را به کف دستش تکیه داد.

DONYAIE MAMNOE



-چیکار به ما داره آقاجون؟ بی‌آبرویی چرا آخه؟
-چیکار به ما داره؟ خودت که بازیشو دیدی همه‌ی شهر دیدن حرف‌های مردم شروع شده تلفن خونه یه لحظه آروم نداره همه دارن میگن پسر حاج مجتبی فرهمند دختر پاک مردمو دست‌مالی کرده بعدم ولش کرده؛ میگن دختره به خاطر آبروش دست به خودکشی زده همه دارن از تو می‌گن می‌فهمی؟
امیر کلافه دست روی موهای کوتاهش کشید.
-غلط کردن حرف مفته شما مگه پسرتو نمیشناسی؟
-من می‌شناسم اما مردم که نمی‌شناسن مردم اون‌چیزی رو که دیدن باور می‌کنن.
دکتر از اتاق عمل بیرون آمد و خسرو به سمتش رفت.
-چشم آقاجون میام حرف می‌زنیم
-مادرش زنگ زده هرچی از دهنش دراومده به مادرت گفته
امیر ایستاد.
-بی‌خود کرده
-حالا یا بی‌خود یا باخود یه دیونه یه سنگ انداخته توی چاه صدتا عاقل نمی‌تونن دربیارن.
-آقا دکتر اومد اجازه بده ببینم چی میگه دوباره زنگ می‌زنم
-نمی‌خوام زنگ بزنی امیر فقط بیا خونه
-چشم میام
دست روی دایره قرمز کشید؛ دکتر با خسرو دست داد و در میان کسانی که با نگرانی حال رها را می‌پرسیدند

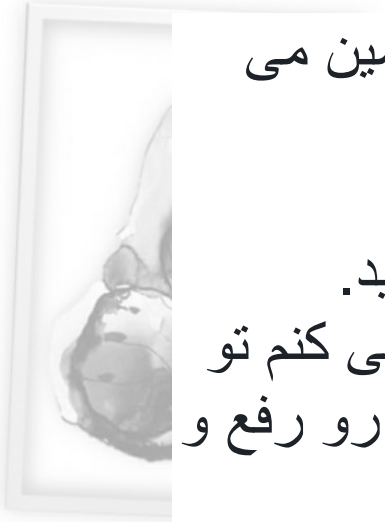
DONYAIE MAMNOE



#p
#ثبت_شده_سایت_نویسا
#کپی_پیگرد_قانونی

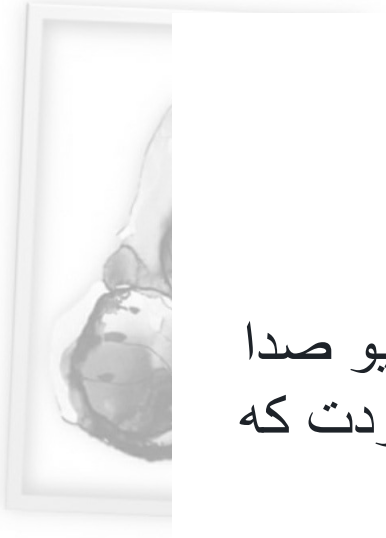
سر تکان می داد و با تک کلمه ی خوبه سعی می کرد هر چه زودتر از آنجا دور شود؛ دست خسرو روی شانه اش نشست؛ نگاه از راهی که دکتر می رفت گرفت.
-چی گفت؟
-خوبه، عملش خوب بوده؛ بیا بریم اتاق من یه آبی به دست و صورتت بزن یه چیزی بخور.
سر بالا انداخت.
-لازم نیست؛ کی میارنش بخش؟
-ریکاوری بشه یه چند ساعت دیگه میارنش.
کوروش کنارشان ایستاد.
-بیچاره خاله، پیرزن بدبخت تا بهش خبر دادن و با کمک همسایه تونسته در اتاق این دختره احمقو باز کنه خودش سکته نزده خیلیه؛ بدبخت دراز به دراز افتاده روی تخت.
خسرو نگاهی به ساعتش انداخت.
-رفتم بهش سر زدم فشارش خیلی بالاست؛ بیا امیر بریم اتاق من.
***
شب به نیمه رسیده و جمعیت جمع شده در بیمارستان کم کم پراکنده شدند.

DONYAIE MAMNOE



امیر تکیه به دیوار داده با نوک کفش آهسته به زمین می کوبید.
-این پسره چرا نمیره گورشو گم کنه؟
منصور دنبال نگاه امیر را گرفت و به مهیار رسید.
-فعلا جای این حرفها نیست؛ بعد خودم درستش می کنم تو کاری نداشته باش؛ سعی کن یه جوری این قضیه رو رفع و رجوع کنی.
-چه جوری؟ همه ی خانواده ام عصبانی ان؛ یکی دیگه یه غلطی کرده دارن پای من می نویسن؛ مادر پدرش دارن میان اگه قضیه بیخ پیدا کنه چیکار کنم؟
منصور خواست جواب دهد که قبل آن پرستاری که از آی سی یو بیرون آمده بود پرسید:
-امیر کیه؟
امیر صاف ایستاد.
-منم
پرستار به در آی سی یو اشاره کرد.
-گان بپوش برو ببینش؛ خیلی بی قراره و امیر امیر می کنه، دکتر اجازه داده چند دقیقه بری پیشش.
امیر ممنونی گفت و جلو رفت.
چند قدم مانده به در ورودی مهیار رو به رویش ایستاد.
-خودت می دونی جای تو اونجا نیست؛ اونی که دیگه باید کنارش باشه و آرومش کنه تو نیستی.
امیر پوزخند زد.
-گمشو کنار.
منصور پادرمیانی کرد.

DONYAIE MAMNOE

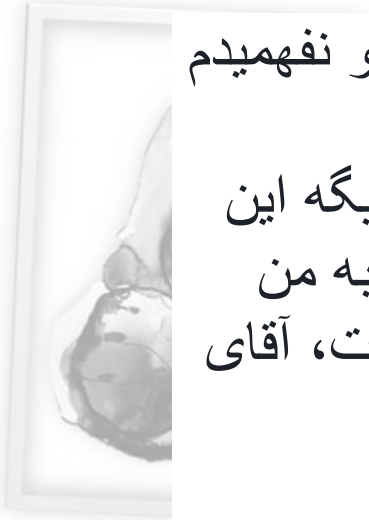


-مهیار برو شر درست نکن.
مهیار اما خیره ی چشمان قرمز امیر لبخند زد.
-شر؟ شر رو یکی دیگه درست کرده.
آرامتر ادامه داد:
-الان نیمه بیهوشه حالیش نیست، نمی دونه باید کیو صدا بزنه طبق عادت گذشته داره میگه امیر وگرنه خودت که میدونی...
سر جلوتر برد.
-الان دیگه زنه منه دور و بر ناموس من نباش.
پیشانی امیر که محکم به بینی اش برخورد کرد قدمی به عقب پرت شد و خون روی سرامیک های کف راهرو را رنگین کرد.

p#
#ثبت_شده_سایت_نویسا
#کپی_پیگرد_قانونی

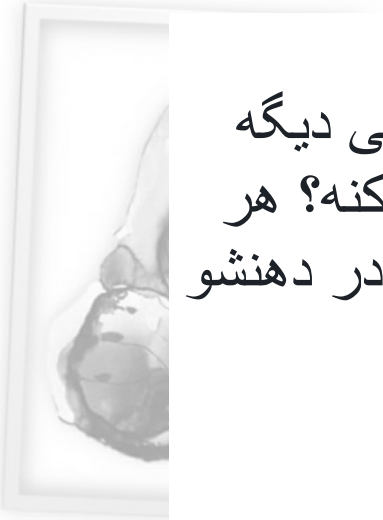
امیر با سر انگشت گونه ی متورم شده و دردناکش را لمس کرد؛ میان آن درگیری و هیاهو دو تا زده و یکی خورده بود.
-واقعا در شأنته که اینجوری دعوا راه بندازی و عین چاله میدونیا فریاد بزنی و مشت و لگد پرت کنی؟ اونم وسط راهروی بیمارستان پشت در آی سی یو.
سر بلند کرد و به خسرو که پشت میز کارش نشسته و به صندلی تکیه داده بود نگاه کرد.

DONYAIE MAMNOE



-شرمنده، مرتیکه عوضی اعصابمو بهم ریخت یهو نفهمیدم چی شد.
-به اندازه ی کافی امشب استرس و تشنج داشتیم دیگه این آخری واقعا نباید اتفاق می افتاد امیر؛ همه اومدن به من میگن آقای دکتر چه خبره، آقای دکتر برادر شماست، آقای دکتر فلان، آقای دکتر بهمان.
امیر خسته و بی حوصله نگاه از خسرو گرفت.
-گفتم معذرت می خوام دیگه.
کوروش بطری آب را به دستش داد و روبه رویش نشست.
-چی گفت یارو که قاتی کردی؟
امیر در بطری را باز کرد و چند قلپ خورد.
-هیچی چرت و پرت، زر مفت.
-همون چرت و پرتو بگو.
امیر نوک زبان بین دندان های کرسی گذاشته فشار داد.
کوروش کف دو دست روی زانو زد و ایستاد.
-خیلی خب پاشو بریم خونه؛ رها رو هم آوردن بخش؛ رفیقاتون هستن.
رو به خسرو پرسید:
-تو می مونی؟
-آره هستم.
-امیر داداش بریم؟
خسرو به جلو خم شد و آرنج روی میز گذاشت.
-امیر جان، این قضیه هرچی که هست خودت با درایت حلش کن؛ یه کاری کن حرف مردمو هر چی که آرامش خانواده رو بهم می ریزه تموم بشه.

DONYAIE MAMNOE



کوروش دست در جیب فرو برد.
-چیکار کنه؟ مگه این مقصره؟ یکی دیگه زده یکی دیگه خورده یکی دیگه برده مگه تقصیر اینه که حلش کنه؟ هر کی هم بخواد حرف بزنه غلط اضافه کرده خودم در دهنشو گل می گیرم.
خسرو معترض صدایش زد.
-کوروش تو دیگه چرا؟ مثلا برادر بزرگتری.
-برادر بررگترمو دارم می بینم داداشم دست از پا خطا نکرده؛ دارن براش حرف در میارن؛ عکس های دختره رو هم دیدم کنار یارو خوابیده بود بعد انتظار داری بشینم نگاه کنم که همه چی رو میندازن گردن داداش من؛ یکی دیگه حالشو برده لعن و نفرینش مال داداش من؟
-لااله الله... من میگم آتیشو خاموش کن تو هیزم میاری؟ ضمنن اون پسره که من دیدم قصد جا زدن نداره که بندازن گردن امیر؛ اصلا این لایو رها چی بوده؟ من ندیدم.
کوروش بطری آب را از دست امیر گرفت و نزدیک دهان گرفت.
-هیچی همش با امیر حرف زده؛ گفت دوستت دارم و قرار باشه توی این دنیا با تو نباشم بهتره زنده نباشم و این چرندیات؛ بعدش هم خداحافظ و دوباره دوستت دارم و تا ابد دوستت دارم و خلاص، فرت رگشو زد.
-یعنی از چیز دیگه ای حرف نزده؟
کوروش همان طور که از بطری آب می خورد سر و ابرو به معنی نه بالا انداخت.
خیسی روی لبش را با پشت دست پاک کرد.

DONYAIE MAMNOE



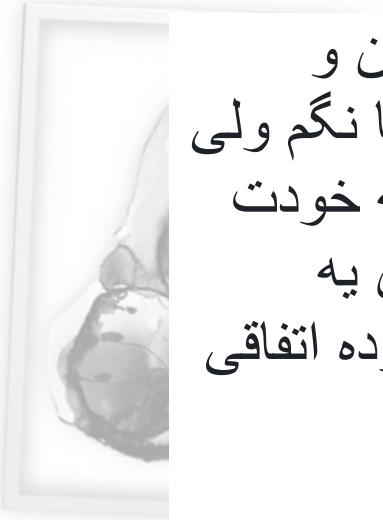
-نه بابا خسرو ساده ای چقدر، خودش که نمیاد ابرو خودشو ببره؛ این رفیقاشون و هم دانشگاهیا هی حرف زدن و یک کلاغ چهل کلاغ کردن.
-خیلی خب پاشید برید خونه تا ببینیم چی میشه؛ به نظرم فعلا گوشیتو خاموش کن امیر جواب کسیو هم نده؛ اصلا یه چند روز برو سفر، ها نظرت چیه کوروش؟

DONY

#p
#ثبت_شده_سایت_نویسا
#کپی_پیگرد_قانونی

کوروش گوشه ی لب پایین کشید.
-خوبه به شرطی به حرف گوش بده و بره.
امیر ایستاد و پاچه ی شلوارش را صاف کرد.
-اینجوری میشه فرار کردن؛ بعد همه میگن آره یه چی بود یارو فرار کرد؛ واسه چی فرار کنم؟ گور پدر هر کی می خواد حرف بزنه.
به سمت در رفت که خسرو صدایش زد.
امیر نیم تنه به سمتش چرخاند.
-جانم.
خسرو از روی صندلی بلند شد و کنار کوروش ایستاد.
-یه چیزی هست که کسی خبر نداره نه تو نه کوروش نه حتی مامان.
کوروش و امیر به هم نگاه کردند و دوباره خیره ی خسرو منتظر ماندند تا ادامه دهد.

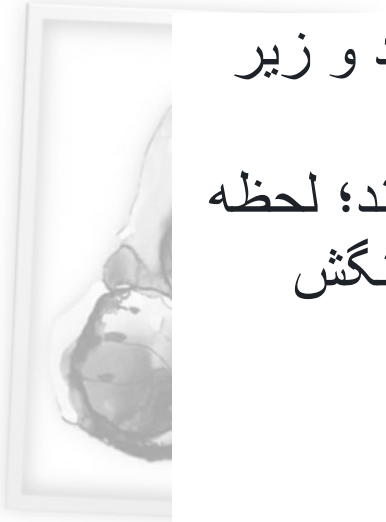
DONYAIE MAMNOE



-نوار قلب بابا نرمال نیست، این یعنی اینکه هیجان و استرس و فشار- براش خوب نیست؛ گفته به شماها نگم ولی نمیشه لازم می دونم که شما هم بدونید؛ حالا دیگه خودت می دونی داداش با توجه به حساسیت های آقاجون یه جوری رفتار نکن یا یه کاری نکن که خدایی نکرده اتفاقی بیافته و یه عمر عذاب وجدان ولت نکنه.
امیر نگران چند قدم رفته را برگشت.
-چی میگی یعنی وضعیت قلبش خوب نیست؟
-خیلی بد نیست ولی باید آرامش داشته باشه و رعایت کنه؛ حالا هم برو خونه کنارش باش صد بار زنگ زده که امیرو بگو بیاد خونه.
-باشه یه سر به رها بزنم میرم.

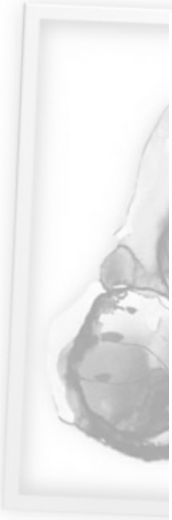
نیم ساعتی می شد که تکیه به دیوار داده و خیره ی رهای خوابیده روی تخت بیمارستان بود.
رهای همیشه همراه، رهای مهربان.
چشمانش بسته بود؛ چشمان همیشه خندانش بسته بود؛ چشمان درشت براقش، بعضی چشم ها یک نگاه خاص دارند یک جور که وقتی نگاهت می کنند حتی اگر روی لب خنده ای نداشته باشند باز با همان نگاه خندان به وجد می آیی؛ نگاه رها زیبا بود خندان بود، شور داشت، مثل زمانی که زیر باران دست ها را باز می کرد و می چرخید و می خندید؛ بی توجه به خیس شدن.
چند وقت است که خنده ی چشمان رها را ندیده؟ چه شد که دیگر نه او سر بلند کرد رها را ببیند و نه دیگر رها خندید؟

DONYAIE MAMNOE



رها ناله ی کرد و چند بار پلک زد؛ چشم باز کرد و زیر لب چیزی گفت.
پاهایش یاری نمی کرد جلو برود؛ رها سر چرخاند؛ لحظه ای خیره ی نگاه هم شدند. لب های صورتی کمرنگش لرزید.
-امیر
تکان نخورد همانطور خیره نگاهش کرد.
قطره اشکی از گوشه ی چشم رها راه گرفت میان موهای شقیقه اش گم شد.
-چرا نذاشتی بمیرم؟ چرا نجاتم دادی؟
پوزخند گوشه ی لبش نشست؛ با مکث تنه از دیوار جدا کرد؛ چهار انگشت دو دست در جیب هایش فرو برد و به سمت تخت قدم برداشت.
-من نجاتت ندادم.
چانه ی رها بیشتر لرزید و ریزش قطرات اشک بیشتر و تند تر شد.
کنار تخت ایستاد و کمی خم شد.
-من مستقیم اومدم بیمارستان اونی که سریع خودشو بهت رسوند و نجاتت داد کسی دیگه است.
با سر به بیرون اشاره کرد.
-پشت در اتاق ایستاده خیلی هم نگرانته؛ پیراهنش هم لکه های خون داره، مثل اینکه بغلت کرده و رسوندتت بیمارستان.
مکثی کرد و صاف ایستاد.
-مهیار جانتو میگم.

DONYAIE MAMNOE

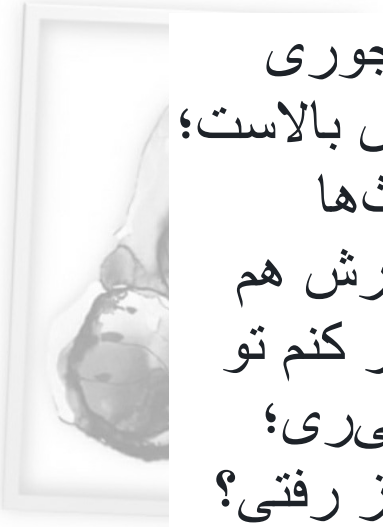


جیغ های هیستریک رها که در سالن پیچید پرستارها به سمت اتاق دویدند. امیر تنه ای به مهیاری که با نگرانی خود را داخل اتاق انداخته بود زد و راه بیرون را در پیش گرفت.

p#
#ثبت_شده_سایت_نویسا
#کپی_پیگرد_قانونی

تقه‌ای به در خورد و قبل از این‌که چیزی بگوید در باز شد؛ مادر هراسان به داخل اتاق آمد.
-امیر
-جانم
-مادر پاشو یه کاری کن
در حال باز کردن دکمه‌ی بالای پیراهن سربه دو طرف تکان داد.
-چی شده مامان؟
مولود پر از دل آشوبه لب تخت نشست؛ کف دست روی زانو کشید و خود را آهسته عقب و جلو می‌کرد.
-این چه بلاییه تمومی نداره؟
-مامان میگی چی شده؟
سربلند کرد نگران و پراسترس خیره چشمان پسر شد.
-خاله‌ام زنگ زد گفت دخترش، مادر رها، داره با توپ پر میاد این‌جا؛ گفته قیامت به پا می‌کنه؛ بنده خدا پیرزن میگه نتونسته جلوشو بگیره؛ چیکار کنم بیاد سر و صدا کنه

DONYAIE MAMNOE



بی‌آبرویی راه بندازه جواب آقاتو چی بدم؟ همین جوری چهار روزه خواب و خوراک نداره؛ فشارش همش بالاست؛ هی بهش میگم همه‌چی روبراه شده حرف و حدیث‌ها خوابیده دختره هم سرعقل اومده مرخص شده مادرش هم اومده دنبالش چند روز دیگه میره ولی الان چیکار کنم تو هم که جلوی بابات آفتابی نمیشی آسه میای آسه می‌ری؛ مادر نکنه رفته باشی دیدن رها؟ هان این چند روز رفتی؟

-نه قربونت برم نرفتم سرگرم کارمم؛ همون شب بهتون قول دادم دیگه باز چی هی می‌پرسی؟

-نمی‌دونم مادر نمی‌دونم چه خاکی به سرم بریزم؟ می‌ترسم سر این جریانات بابات چیزیش بشه بس که حرص می‌خوره.

امیر سربلند کرد و خیره سقف نفس صداداری گرفت؛ دوباره به مادر نگاه کرد.

-مامان جان بذار بیاد خودم جوابشو میدم اصلا چه غلطی می‌خواد کنه؟

-نمی‌دونم مادر، فکرم کار نمی‌کنه زنگ زدم کوروش الان میاد پایین، طناز هم هست خسرو هم داره میاد.

امیر به این همه استرس مادر لبخند زد.

-لشکر جمع کردی که؛ چه خبره مگه؟ نهایت میاد چهار تا حرف می‌زنه خودم جوابشو می‌دم.

صدای زنگ باعث شد مولود هول زده بلند شود.

-اومد مادر اومد؛ ای‌خدا من امشب دق‌مرگ نشم.

-دور از جون مامان صبر کن خودم درو باز می‌کنم.

DONYAIE MAMNOE



-نه تو بمون فعلا بیرون نیا ببینم خودم می‌تونم آرومش کنم.

مولود بیرون رفت و امیر پوف کلافه‌ای کشید لبه‌ی تخت نشست.

صدای ضعیف سلام کردن‌ها به گوشش رسید؛ کوروش هم خود را رسانده بود. صدای سلام بلند و پر تمسخر مادر رها به پدرش را شنید.

-سلام حاج آقا دست مریزاد با این پسر تربیت کردنت اومدم بهت تبریک بگم.

در اتاق را باز کرد و بیرون رفت همه وسط سالن سر پا ایستاده بودند؛ اولین نفر رها بود که او را دید.

رنگ پریده و بی‌حال تکیه زده به دیوار خیره‌ی او بود.

جلوتر رفت از صدای سلامش نگاه‌ها را به سمت خود کشاند؛ نگاه مادر رها خشمگین‌تر از آن‌چه بود که فکرش را می‌کرد.

-به‌به سلام گل پسر، چطوری شاهزاده؟

توجه‌ای به لحن خصمانه‌اش نکرد و در دو قدمی‌اش ایستاد.

-خوبم ممنون.

مادر رها دست‌ها را از دو طرف باز کرد.

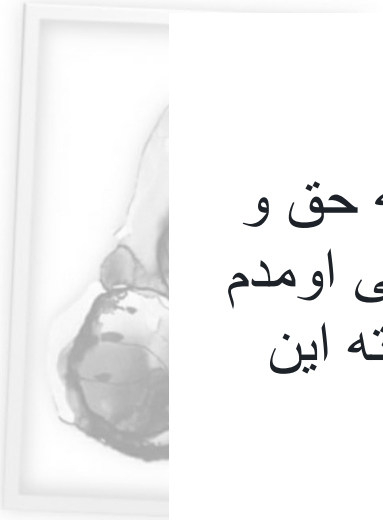
-باید هم خوب باشی؟ چرا نباشی؟

p#

#ثبت_شده_سایت_نویسا

#کپی_پیگرد_قانونی

DONYAIE MAMNOE



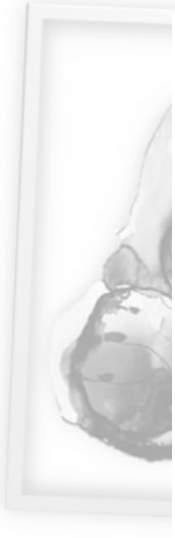
سرچرخاند و رو به حاج مجتبی گفت:
-حاج‌آقا شما که ادعای دین و ایمان دارید شما که حق و ناحق دارید اومدم امروز تکلیف پسرتو روشن کنی اومدم امروز خودت کلاهتو قاضی کنی بگی واقعا درسته این رسمشه؟
رو به مولود ادامه داد:
-آره دختر خاله این رسمشه؟ دختر من با دختر خودت فرق داشت که پسرت این بلا رو سرش آورد؟
مولود لب باز کرد که امیر دست بالا گرفت.
-اجازه بدین اگه قراره حرفی زده بشه و تکلیفی مشخص بشه من خودم هستم؛ عاقل و بالغ، بفرمایید راحیل خانوم در خدمتم چیکار کردم که باید جواب پس بدم؟
راحیل قدمی جلو گذاشت.
-چیکار کردی؟ تازه می‌پرسی چیکار کردی؟
انگشت اشاره به سمت رها گرفت.
-ببینش این دختر من چهار سال پیش که به عشق بودن کنار تو اومدن توی این شهر خراب شده این بود؟ این‌قدر داغون زار و نزار؟ چشمای رهای من این بود؟ بهت گفتم مواظب دخترم باش نگفتم؟ سپردمش به تو گفتم مردونه حامیش باش نذار توی تنهایی توی بی‌کسی آسیب ببینه؛ نگفتی دختر خاله خیالت راحت عین تخم چشمم مراقبشم؟ تو قول ندادی حواست بهش باشه نگفتی نمیذاری آسیبی بهش برسه؟ این بود قول مردونه‌ات آره؟

DONYAIE MAMNOE



امیر نگاهی گذرا به رها کرد و دوباره در چشمان راحیل خیره شد.
-گفتم تا جایی هم که تونستم مراقبش بودم تا کنار من بود آسیبی بهش نزدم اما این‌که دختر شما کجا رفته و چه غلطی کرده که تصمیم به خودکشی گرفته رو نمی‌دونم.
راحیل چشم درشت کرد.
-منظورت چیه؟
-منظورم واضحه از خودش نپرسیدی؟
به رها نگاه کرد.
-هان، رها خانوم واسه مامانت نگفتی؟ اون چیزایی من دیدم و شنیدم رو نگفتی بهش؟
راحیل مسیر نگاهش را سد کرد.
-به من نگاه کن: چی‌رو باید می‌گفته؟دیگه چی باید می‌گفته که کسی نمی‌دونه؟ فکر کردی من خرم؟ فکر کردی هر غلطی کنی میگم عیب نداره چون دخترم اون‌ور بزرگ شده ایرادی نداره و بگذرم؟ با روح و روان دخترم بازی کردی خوش گذروندی و بعد گذاشتیش کنار چیو باید تعریف کنه داری گردن کی می‌ندازی؟
رها هق زد.
-مامان بس کن بیا بریم.
راحیل اخم کرد.
-کجا بریم؟ تا حقتو نگیرم نمی‌رم.
نزدیک‌تر آمد و در نیم قدمی امیر ایستاد.
-مرد باش پسر حاج مجتبی پای کاری که کردی وایستا.

DONYAIE MAMNOE

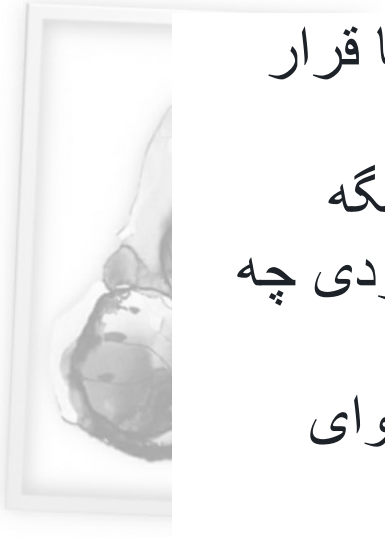


مرد هستم کاری هم اگه کرده باشم حتما پاش می ایستم ولی مسئله اینجاست من کاری نکردم.

p#
#ثبت_شده_سایت_نویسا
#کپی_پیگرد_قانونی

راحیل دندان بهم چفت کرد.
-دختر احمق من بی‌تو نفس نداره می‌دونی که؟
امیر پوزخند زد.
-اون ماله قبلا بود الان چند وقتی هست که نفس به نفس کسی دیگه داده
راحیل فریاد زد:
-داری تهمت می‌زنی؟
سر به سمت حاج مجتبی چرخاند.
-می‌بینی حاجی؟ می‌بینی پسرت داره شونه خالی می‌کنه.
-به من نگاه کن راحیل خانوم؛ میگم دخترت با من نبوده بپرس ازش با کی بوده.
به رها نگاه کرد.
-هان رها بگو دیگه بگو عاشق سینه چاکتو معرفی کن.
راحیل محکم گفت:
-عقدش می‌کنی؛ حاجی پسرت باید دخترمو عقد کنه.
-من سیب گاز زده‌ی کسی دیگه رو نمی‌خوام شرمنده.
کشیده‌ای که زیر گوشش خوابید سرش را به سمت راست متمایل کرد؛ جیغ رها و هیع گفتن مولود در هم آمیخت؛ قبل

DONYAIE MAMNOE



اعتراض طناز که جلو آمده بود کوروش بین آن‌ها قرار گرفت.

-هوویع، چه خبرته خانوم؟ احترام زن بودن تو نگه می‌داریم هیچی بهت نمی‌گم دور برداشتی فکر کردی چه خبره؟

بس کن دیگه؟ داره میگه کاری نکردم چیه می‌خوای دخترتو غالب کنی؟

راحیل جیغ زد.

-حرف دهنتو بفهم من اصلا با تو حرفی ندارم مردکه چاله میدونی؛ طرف حساب من امیره و بابات.

کوروش با کف دست به سینه‌ی خودش زد.

-داداش بزرگش منم با من حرف بزن؛ می‌خوای اگه دخترت روش نمیشه واست تعریف کنه من بگم، آخه منم عکس‌ها رو دیدم بگم رها؟

رها هق‌هق کنان سعی کرد جمله‌ای بگوید:

-مامان...بیا...بریم

امیر به پدر نگاه کرد؛ به چهره‌ی برافروخته و کبودش.

شبی که از بیمارستان برگشته بود حاج مجتبی گفته بود:

"حتی اگه رها رو تا حالا می‌خواستی دیگه این فکرو بنداز دور چون نمی‌خوام با عقد کردنش مردم بگن پسر حاج مجتبی یک‌دست و یک‌پا مهر دختره کرده می‌فهمی؟ امیر آبرومو نبری پسر؛ بعد این فیلم و این مسخره بازی دیگه باید منو کنار بذاری اگر این دخترو می‌خوای."

به چشمان گریان رها خیره شد.

-باشه

DONYAIE MAMNOE



با این باشه هرج و مرج بگو مگو خوابید امیر به راحیل نگاه کرد.
-عقد می‌کنیم.
کوروش معترض صدایش زد:
-امیر
امیر به سمت رها رفت و روبه‌رویش ایستاد اما به راحیل نگاه کرد.
-عقدش می‌کنم قبول به شرطی رها بگه اتفاقی که افتاده کار من بوده؛ بگه با من بوده.
در چشمان رها خیره شد بعد مکثی آهسته پرسید:
-جون من قسم بخور که کار منه.

ادامه پست

لحظه‌ای گذشت قطرات اشک دیگر از چشمان رها نمی‌چکید. سکوت بود و سکوت؛ چانه‌اش لرزید خیره‌ی چشمان امیر، خیره‌ی نگاهی که دیوانه‌وار عاشقش بود؛ نگاه پایین کشید از پس دکمه‌ی باز پیراهن قفسه‌ی سینه‌ی امیر پیدا بود که تند تند بالا و پایین می‌شد؛ امیر نفسش بود، بی این صدای نفس رها نفس نداشت؛ سر گذاشتن روی این قفسه‌ی سینه آرزوی او بود؛ امیر عشقش بود مگر می‌شد بی‌خیال امیر شود؟ مگر می‌شد بی امیر زندگی کرد؟ امیر را اصلا خدا برای او آفریده بود فقط و فقط او.
رها نگاه بالا کشید امیر دوباره پرسید:
-جان من

DONYAIE MAMNOE

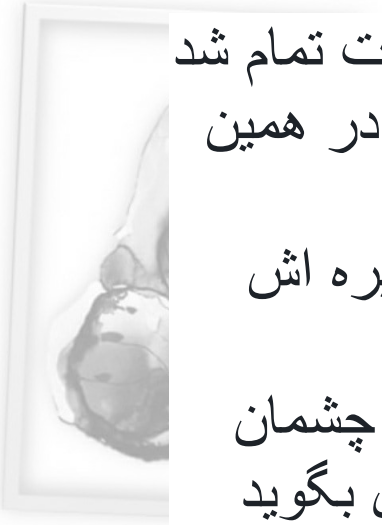


امیر جانش بود.
لب زد:
-نه

p#
#ثبت_شده_سایت_نویسا
#کپی_پیگرد_قانونی

امیر نگاه خیره اش را از مردمک لرزان رها گرفت و قدم کج کرد؛ دست سرد رها دور مچش حلقه شد. سرما از پوستش عبور کرد؛ تیره ی پشتش لرزید.
-امیر
از سرشانه نگاهش کرد؛ رها فاصله را کم کرد.
-من... من...
بغض لعنتی امان نمی داد؛ نفس گرفت.
-من... نمی دونم... نمی دونم مهیار چی میگه... من... من یادم نیست امیر... یادم نیست!
ابروهایش بهم گره خورد؛ نگاهش به سردی دست رها بود.
رها چانه لرزاند.
-یادم نیست.
-یادت باشه یا نباشه مگه فرقی هم در اصل قضیه داره؟
تموم شد... برو رها.
مچش از حصار آن حلقه ی سرما آزاد شد.

DONYAIE MAMNOE



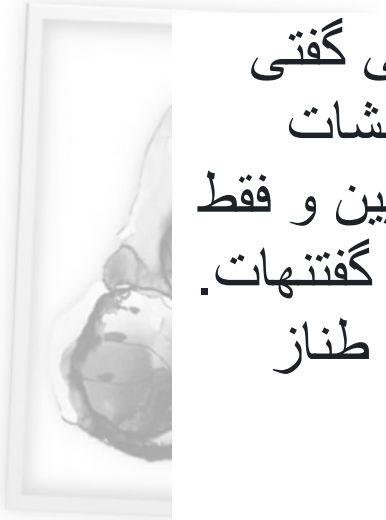
رها نگاه گرفت و چرخید؛ باید می رفت؛ امیر گفت تمام شد و او باید می رفت؛ قصه ی عاشقی اش همین جا در همین نقطه زیر نگاه سرد معشوق به پایان رسید.
امیر هم خلاف جهت او چرخید؛ نگاه ها هنوز خیره اش بود.
راحیل دیگر آن ببر زخمی نبود؛ شانه ها افتاده و چشمان بارانی؛ خواست حرفی بزند ابراز تأسفی یا چیزی بگوید برای تسکین مادری که فقط نگران حال دخترش بود.
صدای محکم به زمین خوردن کسی یا چیزی و بعد هیع کشیدن طناز و جیغ راحیل و به صورت کوبیدن مولود، رها روی زمین افتاده بود؛ جایی با فاصله ی کمی از او، هم زمان با راحیل به او رسید.
راحیل نشست و دخترش را بغل کرد.
-رها... رها عزیزم، رها مامان...
کوروش کنارش زانو زد.
-چیزی نیست فقط از هوش رفته.
با نگاه اطراف را جستجو کرد؛ پارچ آب روی میز بود.
چند قطره آب روی صورت رها ریخت؛ پلک هایش تکان ریزی خورد. راحیل آرام به صورتش ضربه زد و صدایش کرد.
مولود مهر تربت به دست کنارش نشست.
-صبر کن مادر الان بهوش میاد چیزی نیست.
از لیوان آب توی دست کوروش چند قطره روی مهر ریخت و زیر بینی رها گرفت.

DONYAIE MAMNOE



رها که کم کم چشم باز کرد از آب قندی که طناز آورده بود کمی به خوردش دادند.
-رها جان مامان می تونی بلند بشی مامان؟
کوروش نیم خیز شد.
-صبر کن مبلو بکشم همین جا روش دراز بکشه تا خسرو بیاد یه سرم بزنه به حال بیاد.
راحیل بینی اش بالا کشید و اشکش را پاک کرد.
-نمی خواد میبرمش خونه.
-لج نکن راحیل خانوم می‌بینی که حالش خوب نیست، چطور می خوای ببریش؟
-اینجا بمونه که ذره ذره دق کنه؟
به امیر نگاه کرد.
-می دونم که همه ی اینا نقشه است؛ یه دروغ کثیف راه انداختی که ردش کنی اما کاش تو که این تصمیمو داشتی، تو که نمی خواستیش همون اول مثل یه مرد می گفتی، همون سال اول نه الان نه اینجوری، جواب اون همه عشق دختر من این نبود، من که دخترمو می برم همه ی تلاش خودمم می کنم که تو رو از ذهن و قلبش پاک کنم تو بمون و وجدانت.
نیم خیز شد و زیر بغل رها را گرفت. طناز هم کمک کرد و رها با تکیه به مادرش ایستاد.
راحیل نگاهی به حاج مجتبی که همچنان در سکوت روی مبل نشسته بود کرد، پوزخندی زد و خیره ی امیر شد.
-می دونم به خاطر رضایت پدرت پا پس کشیدی؛ چون بابات راضی نبود، خوبه که بابات برات مهمه خانواده ات

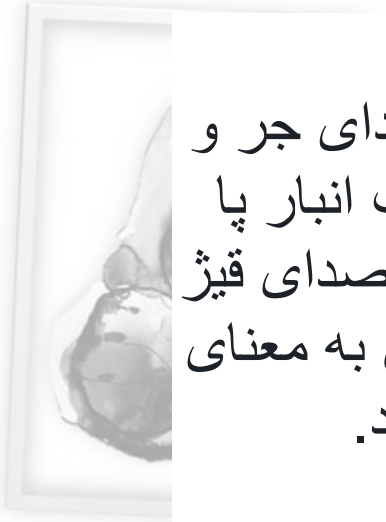
DONYAIE MAMNOE



برات مهمن، اما دلت چی؟ قلبت چی؟ به بابات می گفتی توی چشمهات نگاه کنه شاید با دیدن عشق توی چشات رضایت میداد؛ ،نگاهش نکردی سرتو انداختی پایین و فقط گفتی چشم؛ ما میریم دخترم میره تو بمون و چشم گفتنهات.
رها خود آهسته قدم برداشت و به سمت در رفت؛ طناز همقدمش شد و بازویش را گرفت.
راحیل به حاج مجتبی نگاه کرد.
-من اگه به دخترم اجازه دادم دور از خانواده اش بمونه نه مادر بی خیالی بودم نه بی فکر فقط عشقو توی چشمهای دخترم دیدم؛ اجازه دادم بره دنبال دلش؛ کاش شما هم به جای اینکه فقط به فکر خودت و خواسته های خودت باشی کمی به پسرت فکر می کردی، کاش به چیزی که توی چشمهاشه اهمیت می دادی، من دست دخترمو می گیرم و میرم دیگه هم اجازه نمیدم برگرده؛ تو بمون و پسرت و اون حفره ی خالی توی قلبش؛ پسری که به خاطر رضایت تو می خواد یه عمر با حسرت زندگی کنه.
راحیل رفت و در پشت سرش بسته شد؛ امیر نفس حبس شده را بیرون فرستاد و نگاهش گیر نگاه پدر شد. حاج مجتبی دست بر زانو گذاشت و برخواست. در حالی که به سمت اتاقش میرفت امیر را خطاب قرار داد.
-امیدوارم دیگه این قصه تموم شده باشه.

p#
#ثبت_شده_سایت_نویسا
#کپی_پیگرد_قانونی

DONYAIE MAMNOE



کوروش جلوی در کارگاه از ماشین پیاده شد؛ صدای جر و بحث امیر با کسی از داخل انبار می آمد؛ به سمت انبار پا تند کرد و دست روی در نیمه باز گذاشت. در با صدای قیژ کامل باز شد و نگاه امیر به سمتش چرخید؛ سری به معنای سلام تکان داد؛ کوروش جواب سلام داده وارد شد.

-چیه؟ چه خبره داداش؟

امیر کلافه کف دست از ابرو تا روی موها کشید.

-چی بگم؟ بیا خودت ببین.

به کیسه های کنارش اشاره کرد.

-بیا ببین چه محصولاتی آورده.

مرد روبه روی امیر معترض شد.

-ای آقا چه ایرادی داره مگه؟ شما چقدر سختگیری.

دوباره صدای امیر بلند شد.

-سختگیرم؟ مرد حسابی آخه اینا چیه که آوردی؟ هر کی نگاه کنه می فهمه محصولات امسال نیست؛ فکر کردی من هالوام؟ جنس سال گذشته آوردی که من صادر کنم؟ می خوای همین اول کاری گند بزنم به کارم؟

کوروش جلو رفت و در یکی از کیسه ها را باز کرد؛ چند دانه برگه ی زردآلو در دست گرفت و نگاه کرد.

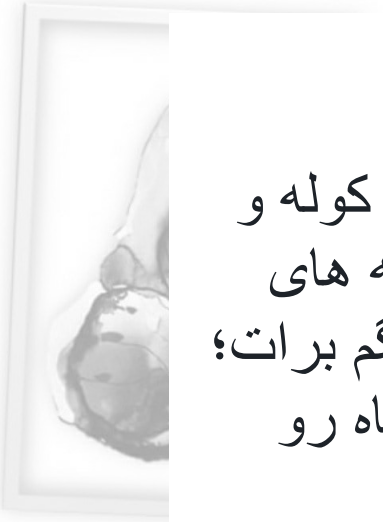
-می بینی؟ همه رنگ تیره و کثیف.

کوروش دانه های برگه را داخل کیسه ریخت.

-کثیفی که نیست فقط خاک داره اونم که شسته میشه دیگه پس کارگاه و کارگر برای چیه؟

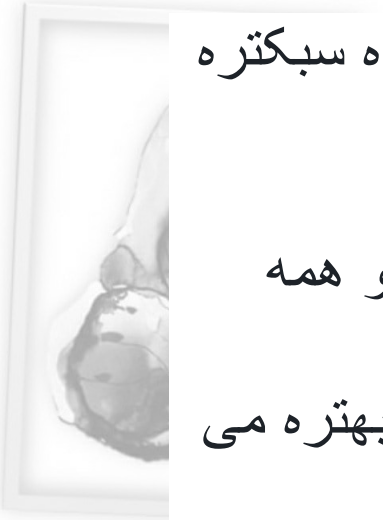
مرد دست تکان داد.

DONYAIE MAMNOE



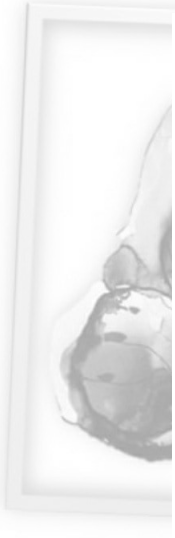
-خدا پدرتو بیامرزه
امیر جواب داد:
-شسته بشه آره ولی محصول خوب نه اینا؛ کج و کوله و خراب و کرم گذاشته؛ برو قیسی ها رو ببین هسته های داخلش مزه ی موندگی میده، از بقیه چیزها هم نگم برات؛ قیسی های هلو افتضاح، هر چی هلو خراب و سیاه رو قیسی کردن و آوردن.
صدای استغفار مرد بلند شد.
-آقا شما گفتی قیمت مناسب بیار منم قیمت مناسب خریدم برات.
کوروش کنار کیسه های بعدی ایستاد.
-گفتم قیمت مناسب، نگفتم محصول خراب بیار عمو، داداشم درست میگه اینا چیه؟ ما می خوایم صادر کنیم اینا رو که تا بفرستیم همون توی گمرک کرم میذاره دیگه به خارج کشور نمیرسه.
-کرم کجا بود آقا؟ می شوریم و با گوگرد دود میدیم کرم نمی مونه.
کوروش سر بالا انداخت.
-نه بدرد نمی خوره جمع کن ببر، محصول خوب داشتی بیار نمی تونی بگو با یکی دیگه کار کنم.
-کلی ضرر می کنم؛ اینارو چکار کنم؟
-دیگه این به ما ربطی نداره؛ ما گفتیم محصول خوب بیار خوبم ازت می خریم نگفتیم محصول سال مونده کرم گذاشته بیار.

DONYAIE MAMNOE



-اینا که بهتر از محصول امساله است، خشک شده سبکتره همه دنبالشن.
امیر پوزخند زد.
-مرد مؤمن مگه برنجه که سال مونده بهتر باشه و همه دنبالش باشن؟
-نه منظورم اینه خوب خشک شده سبکتره قیمت بهتره می تونی ارزونتر بدی مشتری جمع کنی.
-نه آقا بردار ببر به درد ما نمی خوره.
کوروش به دو کارگر انبار اشاره کرد.
-هر چی کیسه این آقا آورده بذارید بیرون ماشین اگه داره بار ماشینش کنین.
بی توجه به غرغرهای مرد با هم از انبار خارج شدند.
-مغزم سوت کشید وقتی این محصولو دیدم.
کوروش به نیم رخ امیر نگاه کرد.
-حالا اینکه حق داشتی عصبی بشی ولی حواسم بهت هست چند روزه همش یا توی خودتی یا سر کارگرها داد و بیداد داری، چه خبره؟
امیر آهسته جواب داد.
-هیچی چی می خواستی باشه؟ اعصابمو بهم می ریزن.
-نه تو اون امیر صبور و آروم نیستی چند روزه حسابی قاتی کردی؛ از اون روز که رها و مادرش اومدن خونه و رفتن، نگو نه که کوروش اشتباه نمی کنه.
امیر به قدمهایش نگاه می کرد و جوابی نداد.
کوروش دست پشت کمر امیر گذاشت.
-با خودت کنار بیا و تمومش کن.

DONYAIE MAMNOE



پشت در کارگاه رسیدند؛ کوروش در را باز کرد و صدای زنگ تلفن امیر بلند شد.
ایستاد و تماس را وصل کرد.
-جانم منصور.
-سلام
-سلام آقا چطوری؟
-از این بهتر نمیشه پاشو بیا که برات سورپرایز دارم.
امیر لبخند زد.
-قربونت ولی الان کار دارم.
لحن منصور تغییر کرد.
-پاشو بیا امیر، بچه ها هم اینجان.
امیر با تصور اینکه رها هم باشد اخم کرد.
-خوش بگذره.
-گفتم بچه ها اینجان؛ جمع مردونه، داریم به حساب یه نامرده چشم ناپاک رسیدگی می کنیم؛ بیا که اصل کار تویی که باهاش تسویه کنی.
-چی شده درست حرف بزن منصور.
-مهیار اینجاست؛ حسابی زدیمش به حرف اومده بیا که باید بشنوی.
-واسه چی زدینش؟
-واسه خاطر نامرد بودنش؛ واسه خاطر چشمه ناپاکش توی جمع دوستانه مون جمعی که ناموسمون توش بوده؛ میدونی که چی میگم؟ بیا دیگه من دستم خسته شده تو بزنش تا خون بالا بیاره.
امیر به سمت ماشینش رفت.

DONYAIE MAMNOE

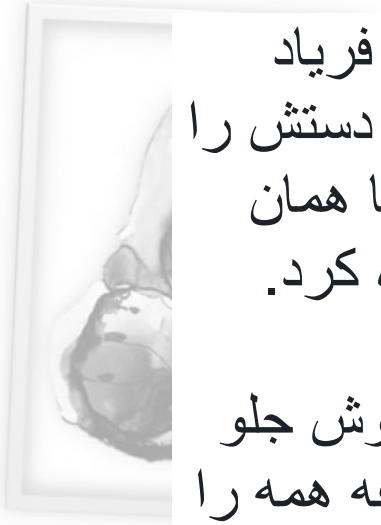


-کجا بیام؟
-بیا باغچه ی من.
-اومدم.
تماس را قطع کرد.
-کوروش من کار دارم.
-کجا؟
جوابی به سوال کوروش نداد، استارت زد و با سرعت دور شد.

p#
#ثبت_شده_سایت_نویسا
#کپی_پیگرد_قانونی

با سرعت خود را به باغ منصور رساند؛ حسام کنار در بزرگ نیمه باز ایستاده بود با دیدنش در را کامل باز کرد؛ راه سنگفرش شده تا ساختمان ته باغ را طی کرد و جلوی ساختمان ایستاد. منصور روب ایوان بالای سومین پله ایستاده بود.
-سلام
پا روی پله گذاشت و بالا رفت.
-سلام چه خبره؟ چی میگی؟
چهره ی سرخ و چشمان خشمگین منصور گویای خبرهای خوبی نبود.
-بیا خودت ببین.
دست پشت کمرش گذاشت و به داخل هدایتش کرد.

DONYAIE MAMNOE



قدم دوم را داخل ساختمان نگذاشته بود که صدای فریاد مهیار را شنید. با بد و بیراه می خواست که کسی دستش را باز کند؛ با تعجب به منصور نگاه کرد؛ منصور با همان اخم پر رنگ نشسته روی چهره اش به جلو اشاره کرد.

-بستیمش نامردو تا بیای.

راهرو را رد کرده و وارد هال شدند؛ علی و سیاوش جلو آمده سلام کرده و به هم دست دادند؛ مهیار بی وقفه همه را به باد ناسزا گرفته بود؛ امیر جلو رفت مهیار کنار شومینه با دستهایی که از پشت بسته شده روی زمین افتاده بود. با دیدن سایه ی امیر سر بلند کرد؛ پوست صورتش قرمز و بعضی نقاط به کبودی می زد؛ رد خون تازه ای از بینی اش تا زیر چانه جاری بود.

منصور کنارش یک زانو روی زمین گذاشت.

-خب حرف بزن تا همین جا نکشتم و وسط باغم دفنت نکردم بی ناموس.

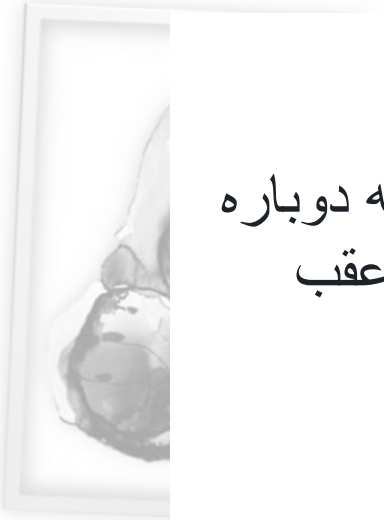
مهیار یک سمت صورتش را روی زمین گذاشت؛ معلوم بود که از تقلای زیاد خسته است.

-باز کن دستمو منصور این رسم رفاقت نیست؛ شما با من نون و نمک خوردین.

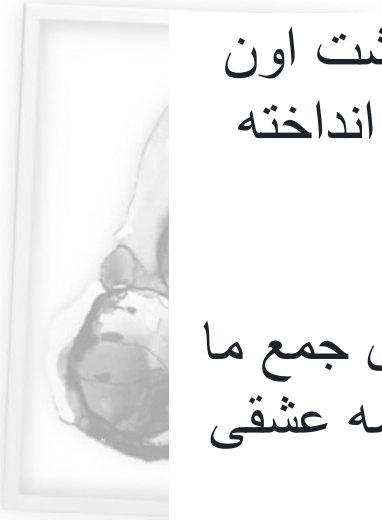
منصور موهای مهیار را در دست گرفت و بلندش کرد؛ چهره ی مهیار از درد جمع شد؛ منصور جلوی صورتش غرید و با هر جمله ناسزایی نثارش می کرد.

-خفه شو... تو از نون و نمک حرف نزن... تویه... از نون و نمک حرف نزن که گند زدی به هرچی رفاقتو نون و نمکه حروم لقمه.

DONYAIE MAMNOE


لحن مهیار ملتمس شد.
-ولم کن منصور من کاری نکردم.
منصور پر شتاب سر مهیار را به عقب هل داد که دوباره روی زمین افتاد؛ آخی گفت و سعی کرد خود را عقب بکشد.
امیر هنوز در بهت بود.
-چی شده منصور چرا انقدر زدینش؟
منصور نگاه برزخی اش را نثار امیر هم کرد.
-چی شده؟ خودتو زدی به اون راه؟ امیر اینقدر بی غیرت نبودی.
امیر هم اخم کرد.
-حرف دهنتو بفهم.
منصور روبرویش ایستاد.
-اون روز که رها رو با اون حال خراب توی ویلای این روباه مکار تنها گذاشتی و رفتی فکر نکردی ممکنه این عوضی یه غلطایی کنه؟
امیر از کنار سر منصور به مهیار نگاه کرد و دوباره زل چشمهای منصور شد؛ منصور گفت:
-رها به ویدا گفته این چیزایی که مهیار میگه این عکس هایی که تو ازش حرف زدی هیچی یادش نیست.
امیر پوزخند زد.
-مگه میشه یادش نباشه؟ باور کردی رفیق؟
-امیر، این روباه یه غلطایی کرده؛ خودش تنها، بی رضایت اون دختر می فهمی؟
امیر مکثی کرد؛ مهیار به دیوار تکیه داد.

DONYAIE MAMNOE



-دروغ میگه، خودش خواست خودش رضایت داشت اون لحظه خواست بعد که دید امیر فهمیده زده زیرش انداخته گردن من.
منصور پلک بهم فشرد، چشم باز کرد.
-چهار سال اون دختر کنارت بوده چهار سال توی جمع ما بوده؛ نگو که خوب نمی شناسیش امیر؛ با اون همه عشقی که به تو داره دست از پا خطا کرد؟
ذهن امیر میان خاطرات چرخی زد؛ جز آن خاطره ی کیش هیچ چیز دیگری نبود. با صدای مهیار هر دو نگاهش کردند.
-چرا زر مفت میزنی منصور؟ واسه خود امیر مهم نیست؛ به تو چه که کاسه داغتر از آش شدی؟
منصور با کف کفش لگد محکمی به ساق پای مهیار زد و صدای فریاد دردناکش را بلند کرد.
-خفه شو عوضیه بی همه چیز؛ فکر کردی ما بی غیرتیم؟ توی اون جمعی که تویه چشم ناپاک بودی ما با ناموسمون بودیم؛ زن من بوده، خواهر حسام، دوست دختر علی، دختر عموی سیاوش، تازه باقی بچه ها از ماجرا خبر ندارن وگرنه همه با هم ک... می ذاشتن.
مهیار پلک هایش را از درد بهم فشرد.
-به خدا چشم ناپاک نیستم؛ قصه ی عاشقیه چرا نمی فهمی؟
منصور فریاد زد.
-قصه عاشقی؟ عاشق کسی شدی که مال یکی دیگه است؟ این چشم ناپاکی نیست؟

DONYAIE MAMNOE

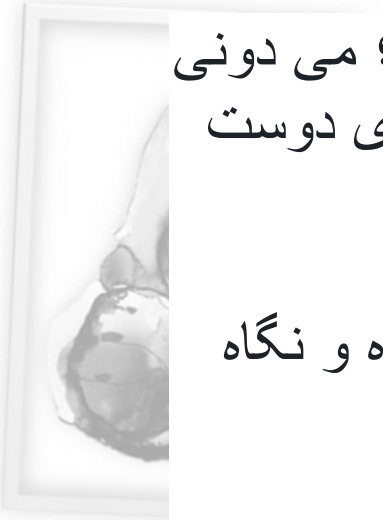


-ای خدا چه گیری کردیم؛ اصلا امیر براش مهم نیست؛ اصلا رها رو نمی خواد، ولی من می خوامش دوستش دارم بابا چرا نمی فهمین؟
سیاوش جلو آمد.
-دروغ میگه مثله سگ، این فقط فکر و خیال رفتن اونور آبو داره می خواد به واسطه ی رها بره چند بار خودش گفته حالا یادش نیست ولی من یادمه.
منصور پرسید:
-حرف میزنی و میگی چه غلطی کردی یا خودم به حرفت بیارم؟
-چی بگم؟ می خوای از س... سم برات بگم؟
امیر دندان بهم سایید؛ منصور رو به مهیار با سر به امیر اشاره کرد.
-حقیقت رو میگی تا امیر بدونه.
مهیار پوزخند زد.
-چرا باید بدونه؟ اصلا مگه واسه این سیب زمینی فرقی هم داره؟ اگه براش مهم بود همون روز اول می اومد سراغم دیدی که نیومد پس براش مهم نیست.

p#
#ثبت_شده_سایت_نویسا
#کپی_پیگرد_قانونی

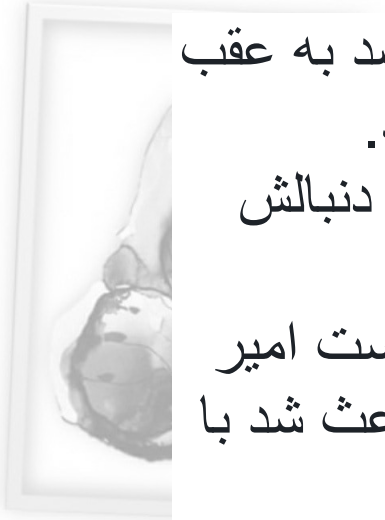
منصور سر بالا و پایین کرد.

DONYAIE MAMNOE



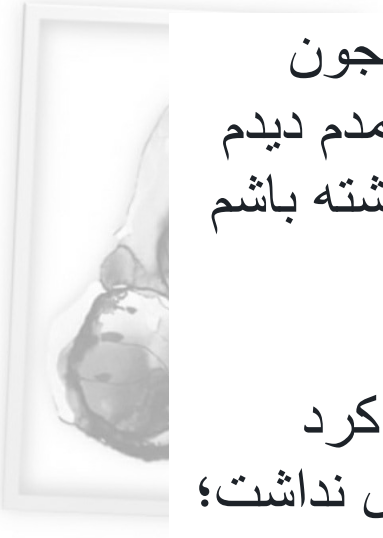
-خب پس نمی خوای مثل بچه ی آدم تعریف کنی؛ می دونی مهیار من خیلی از این فیلم های ترسناک هالیوودی دوست دارم دلم می خواد یه بار کارهای که
اونا می کنن رو امتحان کنم.
رو به علی و سیاوش و حسام که گوشه ای ایستاده و نگاه می کردند ادامه داد.
-بچه ها ببرینش روی میز بیلیارد ببندینش.
امیر کنار پنجره ی قدی رفت و به باغ سرسبز خیره شد.
-لازم نیست، دستاشو باز کنین.
-واقعا برات مهم نیست حقیقتو بدونی؟
-دستشو باز کن.
منصور با سر به سیاوش علامت داد؛ سیاوش جلو رفت و گره طناب پیچیده دور مچ مهیار را باز کرد.
مهیار در حالی که رد به جا مانده روی مچش را ماساژ می داد سعی کرد بایستد.
-دیدی منصور خان؟ دیدی کاسه داغتر از آش شدی؟
آهسته به سمت در به راه افتاد.
-امیر از همه تون عاقلتره.
امیر چرخید و روبه رویش ایستاد.
-کجا؟
مهیار از دیدن برقی که تا بحال در چشمان امیر ندیده بود شوکه شد.
-بی خیال امیر، تو که دوستش نداری، ها؟
امیر قدم جلو گذاشت.
-گفتم دستاتو باز کنن تا نری بگی امیر به نامردی زد.

DONYAIE MAMNOE



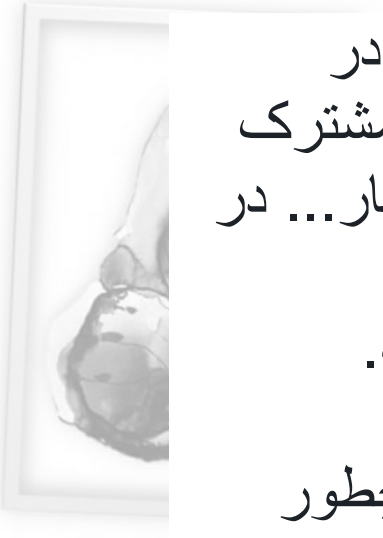
مشتی که ناغافل بر فک مهیار کوبیده شد باعث شد به عقب پرت شود اما تعادلش را حفظ کرد؛ امیر فریاد زد.
-چه غلطی کردی عوضی؟ این همه مدت چشمت دنبالش بود آشغال؟
مهیار به سمتش یورش برد اما مچ دستش اسیر دست امیر شد و ضربه های پیاپی به شکم و کمر و پایش باعث شد با زانو روی زمین فرود بیاید.
-حرف بزن مهیار تا نکشتمت.
تمام خشمی که این چند روز گذشته در وجودش جمع شده بود فوران کرد و با لگد به جان مهیار افتاد.
فریادهای پر درد مهیار در ویلا پیچید؛ حسام جلو دوید و بازوهای امیر را گرفت.
-ولش کن دیگه کشتیش.
امیر تقلا کرد دستانش را آزاد کند اما حسام پرقدرت مانع شد.
-قرار نیست بکشیمش؛ قرار نیست ریختن خون کثیفش بیافته گردنمون ولش کن امیر.
امیر نفس زنان قدمی عقب گذاشت؛ مهیار خود را روی زمین کشید و با کمک پایه ی میز نیم خیز شده به مبل تکیه داد.
-کاری... کاری نکردم.
نگاه همه به سمتش چرخید.
-انقدر هم که فکر می کنین پست نیستم؛ اره، سیاوش راست میگه اون اولا که اومده بود فکر و خیال رفتن اونور آبو داشتم دیدم رها بهترین گزینه است؛ چند بار بهش نخ دادم

DONYAIE MAMNOE



ولی اون غرق عشق تو بود؛ نفهمیدم چی شد، به جون مادرم راست میگم، واقعا نفهمیدم یهو به خودم اومدم دیدم دوستش دارم؛ نه اینکه چشم به ناموس دیگران داشته باشم خب تو که نمی خواستیش؛ عین خیالت هم نبود.
نفسی گرفت و ادامه داد:
-اونروز که رفتی خیلی حالش بد شد گریه زاری کرد خواستم با حرف زدن آرومش کنم نشد هیچ تاثیری نداشت؛ یه آرامبخش بهش دادم.
امیر به سمتش هجوم برد حسام دوباره مانع شد و بین آن دو ایستاد.
-صبر کن حرف بزنه.
-آرامبخش رو خورد، کم کم حالش سنگین شد؛ بهش اطمینان دادم حواسم بهش هست و مراقبشم، رفت توی اتاقو خوابش برد؛ فقط واسه اینکه کاملا از تو نا امید بشه فقط... فقط کنارش دراز کشیدم و عکس گرفتم؛ به شرفم قسم دستمم بهش نخورد؛ دروغ گفتم که از تو ببره و کم کم خودم برم جلو.
امیر انگشتان دو دست میان موهایش فرو برد و با چشمهای درشت شده خیره ی مهیار بود.
-چقدر می تونی پست باشی؟ با نامردی خواستی به خواسته ات برسی؟
-هیچ راه دیگه ای نبود؛ وقتی تو می شنیدی با من بوده دیگه کاملا ردش می کردی اونم دیگه ازت نا امید می شد.
امیر به منصور نگاه کرد؛ منصوری سری با تأسف تکان داد.

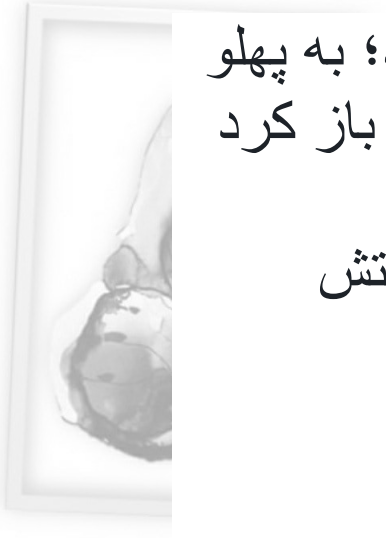
DONYAIE MAMNOE



گوشی را از جیب شلوار بیرون کشید و به سمت در ورودی رفت؛ روی شماره تلفن رها ضربه زد؛ مشترک مورد نظر در دسترس نبود. یک بار دو بار سه بار... در دسترس نبود...
دست منصور روی شانه اش نشست؛ سر چرخاند.
-بهش تهمت زدم؛ به رها تهمت زدم منصور.
-می دونستم یه کاسه ای زیر نیم کاسه هست تو چطور شک نکردی؟
امیر دمی عمیق گرفت.
-این آخری یه چیزایی پیش اومد به شک افتادم.
-می دونم، رها واسه ویدا گفته؛ اونم اشتباه کرده ولی حق نداشتی به این راحتی شک کنی پسر.
امیر دوباره صفحه ی خاموش شده ی گوشی را روشن کرد؛ منصور ضربه ای به شانه اش زد.
-جواب نمیده؛ از دیروز جواب ویدا رو هم نمیده.
امیر پله ها را پایین رفت.
-میرم در خونه اش

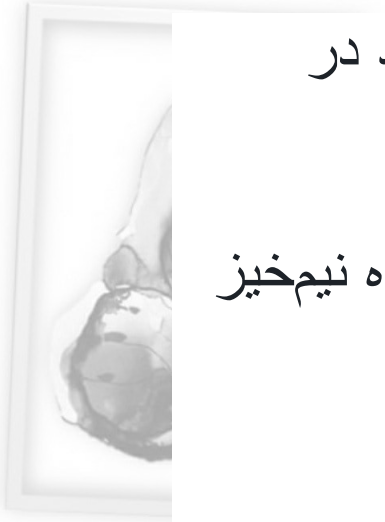
#p
#ثبت_شده_سایت_نویسا
#کپی_پیگرد_قانونی

#سورنا



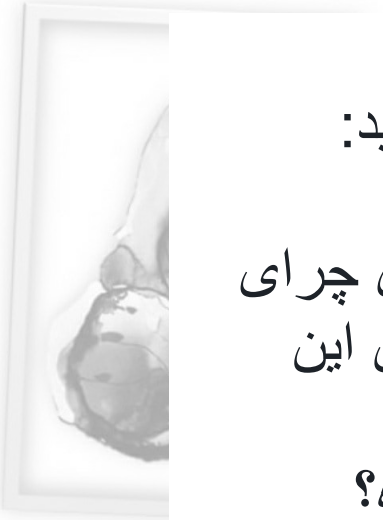
صدای داداش گفتن آرتا را از جایی دور می شنید؛ به پهلو چرخید؛ ضربه ی آرامی به بازویش خورد؛ چشم باز کرد و سر چرخاند.
زیر نور ملایم شب خواب آرتا را دید که کنار تختش ایستاده بود.
-چیه؟ چی شده؟
-بیدار شو دیگه چقدر خوابت سنگینه؟
نیم خیز شد.
-چی شده؟ جیش کردی؟
آرتا اخم کرد.
-نه
با دو انگشت گوشه ی چشمها را فشاری داد.
-چیکار داری نصف شبی؟ خواب ترسناک دیدی؟
-ای بابا نه، پاشو می خوایم بریم کوه.
کمی خیره ی آرتا شد و دوباره سر روی متکا گذاشت.
-برو بابا دیونه
کمی خود را عقب کشید.
-بیا کنارم بخواب
آرتا نچی کرد.
-داداش پاشو دیگه بابا گفته زود آماده بشیم الان باید بریم.
دوباره چشم باز کرد.
-کدوم کوه داداش؟ دیشب که خوابیدیم خبری از کوه رفتن نبود.
-بود به تو نگفتیم، خواستیم سوپرایز بشی.

DONYAIE MAMNOE



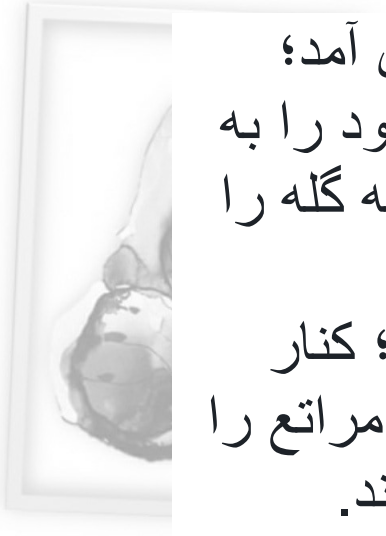
کوروش از میان راهرو آرتا را صدا کرد و خود در چارچوب در اتاق سورنا ایستاد؛ آرتا سرچرخاند.
-بلند نمی‌شه بابا حرفمو باور نمی‌کنه.
کوروش به سورنا که خواب‌آلود و متعجب دوباره نیم‌خیز شده بود نگاه کرد.
-دیر شد پاشو دیگه
-من آماده نیستم نگفتین دیشب
آرتا جای کوروش جواب داد.
-تو پاشو لباس بپوش کوله‌اتو مامان جمع کرده ببین.
به کوله‌پشتی کنار میز تحریر اشاره کرد.
به هر ترتیبی بود تن خواب‌زده را از تخت جدا کرد. سه ساعت بعد دقیق زمانی که خورشید بالای نوک بلندترین قله ایستاده و برای آفتاب‌گردان‌ها دلبری می‌کرد، به مقصد رسیدند.
آرتا ذوق‌زده کوله را روی دوش انداخت.
-بابا همین‌جاست؟
کوروش در ماشین را قفل کرد.
-نه پسرم هنوز مونده تا برسیم.
-چقدر باید بریم؟
-حدود یک ساعت تا یک ساعت ونیم
-یعنی پیاده بریم؟
-آره دیگه از این‌جا به بعد ماشین نمی‌تونه بره
رو به امیر ادامه داد.
-شانس‌مون تراکتورشون هم خراب شده که باهاش بریم.
-بچه‌ها خسته نشین برای خودمون که سخت نیست.

DONYAIE MAMNOE



کوروش سرتکان داد و به‌راه افتادند.
میان راه با دیدن آن‌همه گله‌های گوسفند آرتا پرسید:
-بابا گوسفندا روی کوه چکار می‌کنن؟
-این‌جا مراتع سرسبزه که خیلی از گله‌دارها برای چرای گوسفندهاشون استفاده می‌کنن تمام بهار و تابستون این اطراف هستن پاییز و زمستون هم می‌رن شمال.
-همین‌جوری شب هم این‌جا می‌مونن؟گرگ نداره؟
-گرگ داره، خرس داره، پلنگ هم داره.
چشمان آرتا گرد شد؛ دوید و سعی کرد هم‌قدم کوروش شود.
-بهشون حمله نمی‌کنه؟
-چوپون دارن دیگه پسرم شب هم جای مخصوص دارن بهش میگن(آرام)
شبو اون‌جا می‌مونن باز روزها می‌رن می‌چرخن.
نگاهی به صورت پسرک کنجکاوش کرد.
-ما هم داریم می‌ریم همون‌جایی که بهش می‌گن آرام؛ یکی دو اتاق کاه‌گلی که چوپون‌ها شبو اون‌جا می‌مونن کنارش هم یه جایی برای گوسفندها درست کردن.
آرتا آهانی گفت؛ کوروش دست دراز کرد.
-کوله‌اتو بده من خسته شدی؟
آرتا سربالا انداخت.
-نه خوبه سنگین نیست.
بعد از پیاده روی دو ساعته ی سخت به جایی که مد نظر کوروش بود رسیدند؛

DONYAIE MAMNOE



دوست کوروش که صاحب گله بود به استقبالشان آمد؛ کوروش رو به امیر توضیح داد به خاطر آن‌ها خود را به آن‌جا رسانده و اسباب پذیرایی را مهیا کرده وگرنه گله را دست چوپان سپرده است.

روز را میان خنده‌های از سرشوق آرتا گذراندند؛ کنار چشمه رفته و آب زلال نوشیدند؛ پستی بلندی‌های مراتع را بالا و پایین رفتند و به قول آرتا قله‌ها را فتح کردند.

کوروش دو استکان از چای دودی که درست کرده بود برداشت به سمت سورنا که روی تخته سنگی نشسته و به غروب خورشید خیره بود رفت.

استکان چای را به طرفش گرفت؛ سورنا سربلند کرده استکان را گرفت و تشکر کرد؛ کوروش روی تخته سنگ دیگری در کنار پسر نشست.

- به چی فکر می‌کنی؟

سورنا با مکث جواب داد:

-به این همه زیبایی به این‌که جای به این خوبی چقدر بهمون نزدیکه و ما نمیایم.

کوروش به چای داغ لب زد.

-آره باید برنامه‌ریزی کنم زود به زود بیایم نمی‌دونستم دوست دارین.

p#

#ثبت_شده_سایت_نویسا

#کپی_پیگرد_قانونی

DONYAIE MAMNOE



سورنا به آرتا که با هیجان به چوپان برای به آغول فرستادن گله کمک می کرد خیره شد.
-آرتا خیلی دوست داره، بهش خوش گذشت.
-بیشتر میایم.
چای را در سکوت خوردند.
-چرا دیگه باشگاه نمیری؟
سورنا نگاه کوتاهی به پدر کرد و دوباره رو به خورشید سرچرخاند؛ کوروش که سکوت پسر را دید دوباره پرسید:
-لج کردی؟
کج خندی گوشه ی لب سورنا نشست؛ دوباره به پدر نگاه کرد.
-با کی؟
-با من.
-کی جرأت داره با شما لج کنه؟
-پس چرا نمیری؟
-حساب لج بازی نیست.
-خب پس چی؟
سورنا شانه بالا انداخت.
-نمی دونم، یعنی فعلا دلم نمی خواد برم.
-به خاطر ماجرای مسابقات؟ هنوز قبول نکردی پنجاه درصدش خودت مقصر بودی؟
-اون هفته های اول دوست نداشتم برم چون مطمئن بودم بچه ها همش در مورد مسابقات حرف میزنن واسه همین دویت نداشتم برم بعدش دیگه نمی دونم چرا ولی فعلا نمی خوام برم شاید به خاطر اینکه شوقی دیگه ندارم.

DONYAIE MAMNOE



کوروش نگاه غمگینش را به سمت خورشید چرخاند. شوق را در وجود پسرش کشته بود و این قلبش را به درد می آورد.
-باید بهم می گفتی اونوقت اجازه می دادم بری.
سورنا استکان خالی چای را کنارش روی زمین گذاشت و دوباره دستها را دور زانو قفل کرد.
-مهم نیست دیگه؛ گذشته، از کاری هم که کردم پشیمون نیستم.
-می خواستم برای تولدت گوشی بگیرم ولی حالا تا تولدت خیلی مونده؛ همین هفته برو هر گوشی خواستی انتخاب کن که برات بگیرم.
چشمان سورنا برق زد.
-ممنون
کوروش آهسته سر بالا و پایین کرد.
-با گلسا برید که اونم واسه خودش انتخاب کنه.
-خیلی خوشحال میشه.
-دیگه داره دانشجو میشه لازم داره.
مکثی کرد و دوباره گفت:
-اما، میدونی که قانون خاص خودم رو دارم.
سورنا با نوک زبان خشکی لبها را گرفت.
-می دونم.
-خوبه، گوشی داشتن هم مثل بقیه چیزها قانون داره و هر دوتا باید رعایت کنین؛ قفل و رمز روی برنامه ها ممنوعه، تغییر قفل صفحه ممنوعه در صورتی که اطلاع داشته باشم

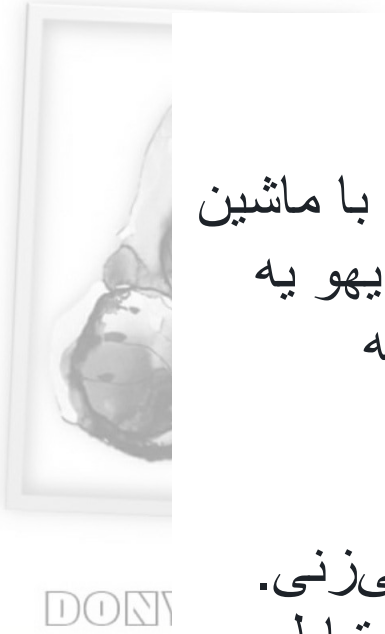
DONYAIE MAMNOE



اشکالی نداره؛ نیام یهو ببینم رمزها تغییر کرده که خودت میدنی چه اتفاقی می افته.
-می دونم.
-خوبه ضمنا از تکنولوژی درست و سالم استفاده می کنی.
-چشم
کوروش استکان ها را برداشت و بلند شد؛ سورنا هم ایستاد و با دست خاک پشت شلوار را تکاند.
-بابا
کوروش نگاهش کرد؛ خدا را شکر که دیگر اثری از کبودی ها روی چهره ی پسر نبود؛ سورنا برای آنچه پشت لبهایش پنهان بود تردید داشت.
-می خوام گاهی برم پیست.
اخم کمرنگی روی صورت پدر نشست.
-قبلا در موردش حرف زدیم.
-خواهش می کنم اجازه بده، من دوست دارم برم قول میدم مراقب باشم.
-نمیشه، موتور سواری بدرد نمی خوره، یک سال دیگه صبر کن برات ماشین...
سورنا حرفش را قطع کرد.
-اینجوری که نمیشه شما همش نگرانی قرار باشه خدا نکرده اتفاقی بیافته هر لحظه امکانش هست؛ نمیشه که زندگی نکنم تفریح نکنم

p#
#ثبت_شده_سایت_نویسا

DONYAIE MAMNOE



#کپی_پیگرد_قانونی

چون ممکنه چیزیم بشه، خطر همیشه هست، مگه با ماشین تصادف نمی‌کنن؟ اصلا ممکنه توی پیاده‌رو باشم یهو یه ماشین منحرف بشه بیاد روم یا یه آجر از بالای یه ساختمون مستقیم بخوره فرق سرم.

اخم کوروش غلیظتر شد.

-بسه دیگه چرت نگو اینچیزا چیه؟ چرا نفوس می‌زنی.

-نفوس نیست، حقیقته دیگه، این‌جوری که شما احتیاط می‌کنی ما باید فقط توی خونه بشینیم و هیچ‌جا نریم خدا رو شکر مدرسه اجازه می‌دی بریم.

کم کم اخم کوروش باز شد و لبخند گوشه‌ی لبش نشست.

-پدر سوخته چقدر دلت پره عین پیرزنا غر می‌زنی.

-دروغ میگم مگه؟ می‌دونم نگرانی ولی بابا خیلی دارم محدود میشم؛ قول میدم توی خیابون سوار موتور نمیشم اما پیستو اجازه بده برم لطفا.

-برو ولی مراقب باش؛ سرعت هم نرو موارد ایمنی هم رعایت کن.

لبخند رضایت روی لب سورنا نشست.

-چشم

****

#امیر

DONYAIE MAMNOE



چکدرمه‌ی معروف را که بارها وصفش را از زبان حاج مجتبی شنیده بودند با ولع خوردند.
شب سکوت کوهستان گه گاهی با صدای گوسفندی یا زوزه‌ی گرگی درهم می‌شکست.
سرچرخاند و زیر نور ملایم فانوس چهره‌ی در خواب پسرانش را نگاه کرد.
آرتا آن‌قدر بالا و پایین پریده بود و بازی کرد که شام را خورده نخورده به خواب رفته بود. راضی بود از به دست آوردن دل سورنا بعد از آن ماجرا و یک ماه گذشته که در حد سلام و علیک حرف بینشان رد و بدل نشده بود.
بلند شد و آهسته بیرون رفت؛ امیر از شنیدن صدای پایش گردن به سمتش متمایل کرد؛ کوروش کنارش نشست.
-نخوابیدی؟
-نه خوابم نبرد، خیلی آرامش داره سکوت عجیبیه
-آره
-تو چرا نخوابیدی؟
کوروش گوشه‌ی لب پایین کشید.
-اومدم ببینم داداشم چشه که یک ماهه توی خودشه؟ درست حسابی حرف نمی‌زنه، زود عصبی میشه و سرکارگرا داد و فریاد می‌کنه از جمع خانوادگی فراریه و صدای بابا رو درآورده بازهم بگم؟
امیر دوباره به تاریکی مطلق روبه‌رو خیره شد.
-چیزیم نیست خودتونو درگیر نکنین.
کوروش کف دست‌ها را پشت سرش روی زمین گذاشت و دست‌ها را ستون بدن کرد.

DONYAIE MAMNOE



-درگیر که هستم مگه میشه حال داداشم خوش نباشه و من بی‌خیال باشم؟ بگو بچه چته؟

-هیچی

-به‌خاطر رفتن رها ناراحتی؟ خودت بهش گفتی بره دیگه.

-بهش تهمت زدم یه موقعی حقیقت رو فهمیدم که دیر شده بود و چند ساعت قبلش رفته بود؛ بدجور داره انتقام می‌گیره بی‌معرفت یه زنگ نمی‌زنه منم شماره‌ای ازش ندارم فیس‌بوک و اینستا و هیچی جواب نمیده اصلا آنلاین نمی‌شه.

-دوستای مشترکتون چی اونا هم خبری ندارن؟

سربالا انداخت.

-نه با هیچکی در ارتباط نیست

-به نظرم حالا که اون رفته تو هم که از اول نمی‌خواستی بی‌خیال شو یه حلالیت می‌مونه به خاطر تهمتی که زدی که اونم وقتی پیداش کردی می‌گیری.

امیر در سکوت نگاهش کرد؛ کوروش به چشمان برادر دقیق شد و صاف نشست.

-صبر کن ببینم نکنه می‌خوایش امیر؟ ها می‌خوایش؟ دوستش داشتی؟

امیر جوابی نداده دوباره نگاه گرفت.

-می‌خواستیش امیر؟

-نمی‌دونم

-یعنی چی نمیدونم؟ یا دوستش داشتی و می‌خواستیش یا نمی‌خواستیش تو تکلیفت با خودت معلوم نیست؟

DONYAIE MAMNOE



-نمی‌دونم خواستنه یا نه، دوست داشته یا نه، نمی‌دونم عشق چه‌جوریه ولی این روزها خیلی جاش خالیه، یه‌جور بد جاش خالیه، فکر نمی‌کردم این‌جوری بشم؛ فکر این‌که بخوام با اکیپ رفیقامون برم سفر یا مهمونی و رها نباشه اصلا دیونه کننده است؛ رها و خنده‌هاش، رها و خاطره ساختن‌هاش، رها و ظرافته بودنش کنارم! حالم بده، نمی‌تونم نبودنش رو درک کنم؛ کلافه‌ام انگار یه چیزی گم کردم.

-پس می‌خواستیش و خودت خبر نداشتی، می‌خوای بری دنبالش؟ واسه همین پاسپورتتو تمدید کردی؟

امیر سرچرخاند.

-اومد؟

-آره دیروز اومد؛ فروشگاه نبودی بردم دست مامان دادم.

امیر پلک بهم فشرد.

-چرا دادی مامان؟

-نیومدی فروشگاه آوردمش که خونه هم نبودی، دادم مامان، چه اشکالی داره؟

سر تکان داد.

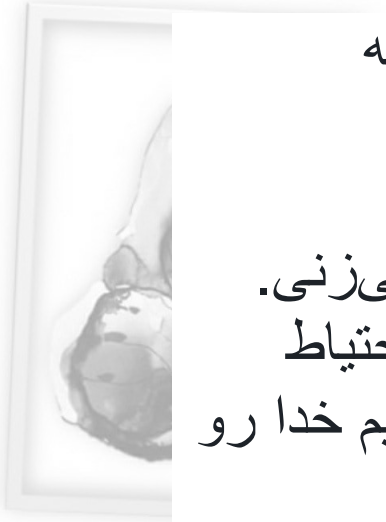
-مامان هم به بابا نشون میده داستان درست میشه یعنی تا الان شده صددرصد.

p#

#ثبت_شده_سایت_نویسا

#کپی_پیگرد_قانونی

چون ممکنه چیزیم بشه، خطر همیشه هست، مگه با ماشین تصادف نمی‌کنن؟ اصلا ممکنه توی پیاده‌رو باشم یهو یه



ماشین منحرف بشه بیاد روم یا یه آجر از بالای یه ساختمون مستقیم بخوره فرق سرم.

اخم کوروش غلیظتر شد.

-بسه دیگه چرت نگو اینچیزا چیه؟ چرا نفوس می‌زنی.

-نفوس نیست، حقیقته دیگه، این‌جوری که شما احتیاط می‌کنی ما باید فقط توی خونه بشینیم و هیچ‌جا نریم خدا رو شکر مدرسه اجازه می‌دی بریم.

کم کم اخم کوروش باز شد و لبخند گوشه‌ی لبش نشست.

-پدر سوخته چقدر دلت پره عین پیرزنا غر می‌زنی.

-دروغ میگم مگه؟ می‌دونم نگرانی ولی بابا خیلی دارم محدود میشم؛ قول میدم توی خیابون سوار موتور نمیشم اما پیستو اجازه بده برم لطفا.

-برو ولی مراقب باش؛ سرعت هم نرو موارد ایمنی هم رعایت کن.

لبخند رضایت روی لب سورنا نشست.

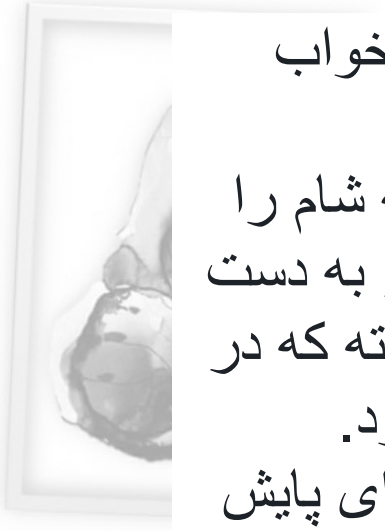
-چشم

****

#امیر

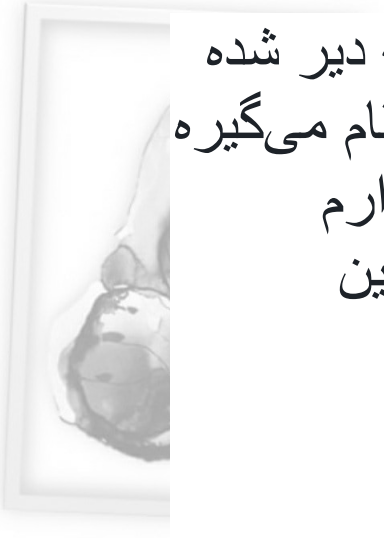
چکدرمه‌ی معروف را که بارها وصفش را از زبان حاج مجتبی شنیده بودند با ولع خوردند.

شب سکوت کوهستان گه گاهی با صدای گوسفندی یا زوزه‌ی گرگی درهم می‌شکست.



سرچرخاند و زیر نور ملایم فانوس چهره‌ی در خواب پسرانش را نگاه کرد.
آرتا آن‌قدر بالا و پایین پریده بود و بازی کرد که شام را خورده نخورده به خواب رفته بود. راضی بود از به دست آوردن دل سورنا بعد از آن ماجرا و یک ماه گذشته که در حد سلام و علیک حرف بینشان رد و بدل نشده بود.
بلند شد و آهسته بیرون رفت؛ امیر از شنیدن صدای پایش گردن به سمتش متمایل کرد؛ کوروش کنارش نشست.
-نخوابیدی؟
-نه خوابم نبرد، خیلی آرامش داره سکوت عجیبیه
-آره
-تو چرا نخوابیدی؟
کوروش گوشه‌ی لب پایین کشید.
-اومدم ببینم داداشم چشه که یک ماهه توی خودشه؟ درست حسابی حرف نمی‌زنه، زود عصبی میشه و سرکارگرا داد و فریاد می‌کنه از جمع خانوادگی فراریه و صدای بابا رو درآورده بازهم بگم؟
امیر دوباره به تاریکی مطلق روبه‌رو خیره شد.
-چیزیم نیست خودتونو درگیر نکنین.
کوروش کف دست‌ها را پشت سرش روی زمین گذاشت و دست‌ها را ستون بدن کرد.
-درگیر که هستم مگه میشه حال داداشم خوش نباشه و من بی‌خیال باشم؟ بگو بچه چته؟
-هیچی
-به‌خاطر رفتن رها ناراحتی؟ خودت بهش گفتی بره دیگه.

DONYAIE MAMNOE



-بهش تهمت زدم یه موقعی حقیقت رو فهمیدم که دیر شده بود و چند ساعت قبلش رفته بود؛ بدجور داره انتقام می‌گیره بی‌معرفت یه زنگ نمی‌زنه منم شماره‌ای ازش ندارم فیس‌بوک و اینستا و هیچی جواب نمیده اصلا آنلاین نمی‌شه.

-دوستای مشترکتون چی اونا هم خبری ندارن؟

سربالا انداخت.

-نه با هیچکی در ارتباط نیست

-به نظرم حالا که اون رفته تو هم که از اول نمی‌خواستی بی‌خیال شو یه حلالیت می‌مونه به خاطر تهمتی که زدی که اونم وقتی پیداش کردی می‌گیری.

امیر در سکوت نگاهش کرد؛ کوروش به چشمان برادر دقیق شد و صاف نشست.

-صبر کن ببینم نکنه می‌خوایش امیر؟ ها می‌خوایش؟ دوستش داشتی؟

امیر جوابی نداده دوباره نگاه گرفت.

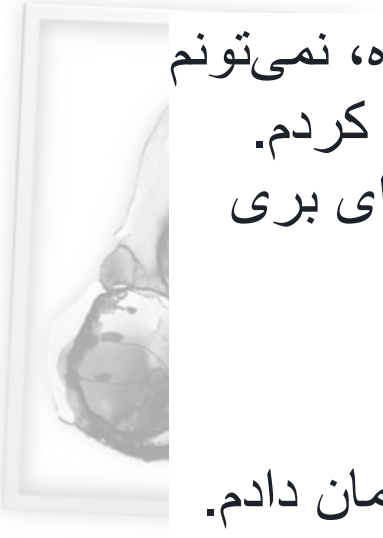
-می‌خواستیش امیر؟

-نمی‌دونم

-یعنی چی نمیدونم؟ یا دوستش داشتی و می‌خواستیش یا نمی‌خواستیش تو تکلیفت با خودت معلوم نیست؟

-نمی‌دونم خواستنه یا نه، دوست داشته یا نه، نمی‌دونم عشق چه‌جوریه ولی این روزها خیلی جاش خالیه، یه‌جور بد جاش خالیه، فکر نمی‌کردم این‌جوری بشم؛ فکر این‌که بخوام با اکیپ رفیقامون برم سفر یا مهمونی و رها نباشه اصلا دیونه کننده است؛ رها و خنده‌هاش، رها و خاطره

DONYAIE MAMNOE



ساختن‌هاش، رها و ظرافته بودنش کنارم! حالم بده، نمی‌تونم نبودنش رو درک کنم؛ کلافه‌ام انگار یه چیزی گم کردم.
-پس می‌خواستیش و خودت خبر نداشتی، می‌خوای بری دنبالش؟ واسه همین پاسپورتتو تمدید کردی؟
امیر سرچرخاند.
-اومد؟
-آره دیروز اومد؛ فروشگاه نبودی بردم دست مامان دادم.
امیر پلک بهم فشرد.
-چرا دادی مامان؟
-نیومدی فروشگاه آوردمش که خونه هم نبودی، دادم مامان، چه اشکالی داره؟
سر تکان داد.
-مامان هم به بابا نشون میده داستان درست میشه یعنی تا الان شده صددرصد.

p#
#ثبت_شده_سایت_نویسا
#کپی_پیگرد_قانونی

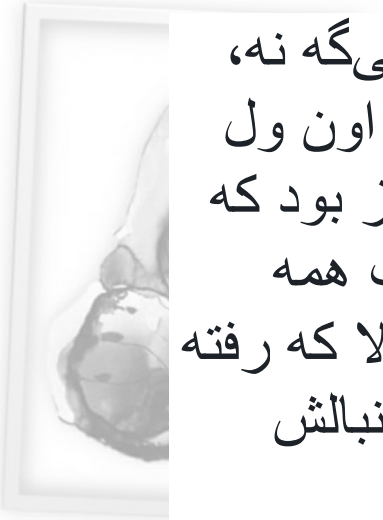
با ورودش به آشپزخانه طناز ساکت شد و با نگاه به او لبخند زد.
-چطوری؟
-خوبم تو چه خبر؟
طناز ظرف سالاد را هم زد.
-سلامتی خبرها پیش شماست داداش.

DONYAIE MAMNOE



رو به مولود که از زمان ورودش به خانه انگار سعی می‌کرد نگاهش نکند پرسید:
-مامان چایی داری؟
مولود سرتکان داد و به سمت سماور رفت.
-دارم مادر، می‌ریزم می‌دم گلسا بیاره
-یه استکان برای من بریز همین‌جا می‌خورم.
مولود استکان چایی را روی میز گذاشت و آهی کشید و به سمت اجاق گاز رفت. امیر استکان چای را در دست گرفت و با نگاه به طناز سری تکان داد؛ طناز شانه بالا انداخت.
امیر به چای داغ لب زد.
-چیزی شده؟ مادر و دختر مشکوکین.
مولود و طناز به هم نگاه کردند.
-خب بهش بگو مامان چرا از خودش نمی‌پرسی؟
مولود در کابینت را باز کرد و بشقاب‌های غذاخوری را بیرون آورد؛ آن‌ها را روی میز گذاشت و خیره به گوجه خیار ریز شده‌ی درون ظرف سالاد پرسید:
-چرا پاسپورت گرفتی؟
-پاسپورت که داشتم مامان اعتبارش تموم شده بود تمدید کردم.
مولود نگاهش کرد.
-می‌خوای بری دنبال رها؟
امیر که جوابی نداد رو به طناز با افسوس سرتکان داد.
-دیدی گفتم؟ شر این دختر ول‌کن ما نیست من بچمو می‌شناسم.
-مامان چی می‌گی؟ رها چه شری واسه ما داره؟

DONYAIE MAMNOE



-امیرم مادر، قربونت برم، من میگم نه، بابات می‌گه نه، داداشات خواهرت همه می‌گن نه، بعد تو حالا که اون ول کرده رفته می‌خوای بری دنبالش؟ به خدا چند روز بود که تازه بابات آروم شده بود باز با دیدن این پاسپورت همه آرامش‌مون دود هوا شد؛ ولش کن دیگه مادر، حالا که رفته تو هم بیا برو پی زندگیت چیکار داری که بری دنبالش آخه.

امیر چای نیم‌خورده داخل لیوان را در سینک خالی کرد.

-آرامشتونو بهم نمی‌ریزم نگران نباش مامان.

هنگام خروج از آشپزخانه برایی هما و خانوم‌ناز که وارد می‌شدند سری تکان داده آرام جواب سلام‌شان را داد.

اخم‌های درهم حاج مجتبی کافی بود تا فضای خانه سنگین باشد و جز صدای قاشق و چنگال صدای دیگری به گوش نرسد.

امیر به بهانه صحبت با تلفن دیرتر به جمع پیوست. نگاه خیره و اخم‌های حاج مجتبی باعث شد توضیح دهد:

-ببخشید یه تلفن مهم بود.

-ان‌قدر مهم که وقتی همه‌ی اعضای خانواده بلااستثنا هستن شما دیرتر بیای سر میز؟

روی صندلی جابه‌جا شد و قاشق را در دست گرفت.

-یه تلفن کاری بود نمی‌شد جواب ندم حاجی.

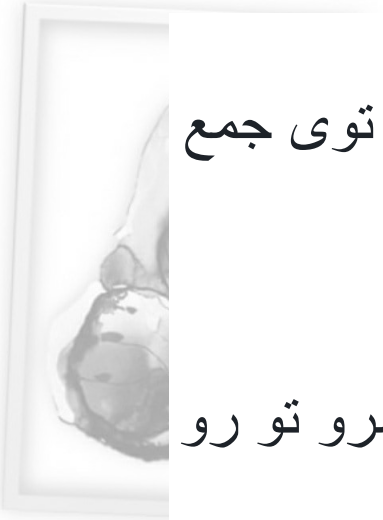
سپنتا زیر گوش سورنا پچ زد:

-امشب داستان داریم.

-چیه سپنتا چی شده؟

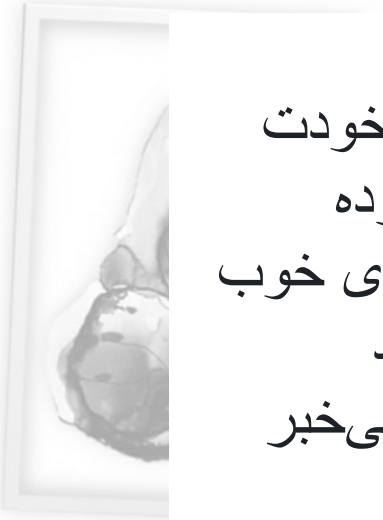
چشمان سپنتا گرد شد.

DONYAIE MAMNOE



-هیچی آقاجون.
-پس چرا پچ‌پچ می‌کنی؟ اون‌قدر ادب نداری که توی جمع درگوشی حرف نزنی؟
سپنتا گوشه‌ی لبش را به دندان کشید.
-معذرت می‌خوام حواسم نبود ببخشید.
-همیشه حواست نیست؛ نمی‌دونم چرا این‌قدر خسرو تو رو ول کرده به امان خدا.
اخم کوچکی روی ابروهای پرپشت سپنتا نشست.
-ای‌بابا آقاجون شما هم دلت از جای دیگه پره گیر دادی به من.
سپنتا گفتن هشدارگونه خسرو باعث شد با همان اخم سرپایین بی‌اندازد و قاشق را میان ظرف سوپ بچرخاند.
کوروش درصدد عوض کردن جو موجود برآمد.
-آقاجون اولین سری قالیچه‌های دستباف کارگاه آماده‌است قالی‌باف‌های خونگی هم تا آخر هفته کارشون تحویل می‌دن.
حاج مجتبی سرتکان داد.
-خوبه مبارکه، بازار چطوره؟
-منتظریم بار تکمیل بشه از اون‌ور هم چند تا سفارش داریم.
امیر فرصت را غنیمت شمرده صدا صاف کرد:
-من آخر هفته می‌رم ترکیه برای بازاریابی و بستن قرارداد بعد کوروش قالیچه‌ها رو می‌فرسته.
حاج‌مجتبی نگاه در نگاه امیر چشم ریز کرد.
-چه لزومی داره خودت بری؟

DONYAIE MAMNOE



-همین‌طوری که نمیشه بار بفرستیم اون‌ور.
-میشه چرا نشه؟ مگه زمان قدیمه که لازم باشه خودت بری؟ روزگار عوض شده تکنولوژی پیشرفت کرده امیرخان شما تشریف نبری هم راحت میشه مشتری خوب پیدا کرد و قرارداد بست و فرش‌ها رو صادر کرد بازنشسته شدم اما قرار نیست از وضعیت بازار بی‌خبر باشم.
امیر نفسی گرفت.
-وقتی خودم برم می‌تونم بهتر معامله کنم.
-باشه اگه لازم شد با کوروش برو اونم توی بازار اروپا نه جای دیگه.
-کوروش بیاد پس کارهای اینجا چی؟
-نگران اینجا نباش خودم هستم.
امیر پوزخند زد.
-به من اعتماد نداری که کوروش رو همراهم می‌فرستی؟
حاج مجتبی که جوابی نداد امیر کلافه رو به کوروش کرد.
-شما بگو داداش که من خودم تنهایی از پسش برمیام؛ کارم رو دیدی دیگه، توی این مدت نتونستم خودمو ثابت کنم؟
-کارت حرف نداره خدایی فکر نمی‌کردم به این خوبی باشی و اینقدر پشت کار داشته باشی اما منم با آقاجون موافقم لازم نیست خودت بری می‌تونیم راحت مشتری پیدا کنیم همین الان هم از انگلیس سفارش داریم.

DONYAIE MAMNOE

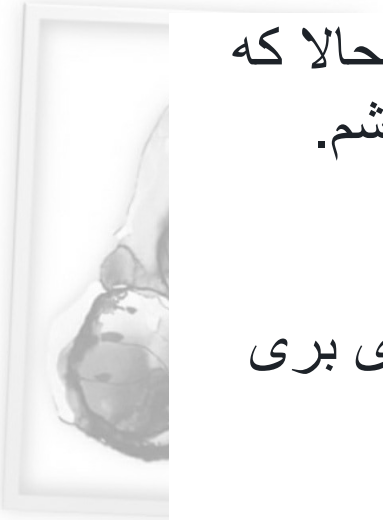


امیر لب به‌هم فشرد با نفس‌های عصبی که کی کشید پره‌های بینی‌اش گشاد شده بعد مکثی که خیره در چشمان کوروش بود سر به سمت مادر چرخاند.
-پاسپورت من دست شماست مامان ؟

p#
#ثبت_شده_سایت_نویسا
#کپی_پیگرد_قانونی

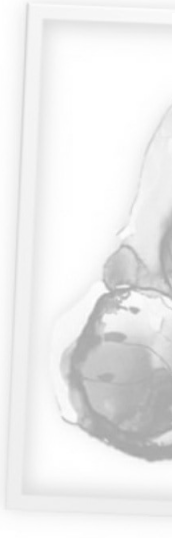
نگاه مضطرب مولود بین چهره‌ی حاجی و پسر چرخید؛ جای او حاج مجتبی جواب داد:
-دست منه
-میشه لطف کنی بهم بدی می خوام آخر هفته برم ترکیه.
-گفتیم که لازم نیست بری.
امیر پلک بهم فشرد و دستش روی میز مشت شد؛ دست خسرو روی دستش نشست.
-شامتو بخور بعد در موردش حرف می زنیم.
-شما یه چی بگو داداش، من بچه ام که اینجوری باهام رفتار میشه؟ پاسپورت منو ورداشتن قایم کردن که چی؟
حاج مجتبی به خسرو مهلت جواب دادن نداد.
-بچه نیستی پسر جان؛ اتفاقا بزرگ و عاقلی، می تونی از پس یه زندگی بر بیای؛ اگه میگیم نه حتما صلاحتو می خوایم.
امیر کمی سکوت کرد؛ یکه بدو کردن با پدر فایده نداشت.

DONYAIE MAMNOE



-می خوایم با شهریار چند روز بریم ترکیه، گفتم حالا که دارم میرم دنبال کارهای صادرات خودمون هم باشم.
-ترکیه چه خبره؟
-خبری نیست، یه سفر تفریحی.
-دیگه زمان مجردی سفر رفتنت گذشته، می خوای بری سفر فردا با منو مادرت میریم شمال.
تینا با ذوق کف دو دست به هم کوبید.
-آخ جون شمال، آقاجون منم بیام؟ دلم برا دریا تنگ شده.
-فعلا منو و مادر جون و دایی امیر و دایی خسرو میریم بعد شما بیاین.
تینا لب بر چید.
-چرا من نیام؟ مامانم سر کاره من تنهام کجا برم؟
-دخترم ما می خوایم بریم خواستگاری نمیشه تو بیای.
با شنیدن جمله ی حاج مجتبی سرها با شتاب به سمتش چرخید.
لحظه ای بعد امیر صندلی را به عقب هل داد و برخواست؛ بی توجه به هشدار و امیر گفتن پدر به سمت اتاق رفت؛ حاج مجتبی دوباره صدا بلند کرد.
-برگرد سر جات امیر هنوز حرفم تموم نشده.
-حرفی نیست حاجی، موضوعی هم که گفتی به من ربطی نداره چون قصد ندارم برم شمال خواستگاری کسی که نمی شناسم اینو قبلا به مامان گفتم اون‌موقع که از طرف شما مأمور شده بود برای پیش کشیدن موضوع این ازدواج مسخره.

DONYAIE MAMNOE



-منو مادرت صلاحتو توی این ازدواج می دونیم؛ اونوقت تو میگی مسخره؟
-مسخره نیست؟ توی این دوره زمونه عین آدمهای صد سال پیش کسی رو که قراره یه عمر باهاش زندگی کنم سر سفره عقد ببینم؛ بدون هیچ شناختی.
-پس من چی دارم میگم؟ دارم میگم بیا بریم ببین بشین حرف بزن بعد اگه نپسندیدی و دلیل موجهی داشتی من دیگه چیزی نمیگم.
-احتیاج نیست این همه راه بریم شمال از همین الان میگم این ازدواج منتفیه؛
رو به مولود ادامه داد.
-میرم خونه شهریار مامان، فردا که اومدم لطفا پاسپورتم توی اتاقم باشه.
حاج مجتبی کف دست روی میز کوبید و ایستاد.
-تو هیچ جا نمیری امیر، برگرد سر میز.
امیر بی توجه به ایما و اشاره های خسرو که حالا او هم ایستاده بود جواب داد:
-تمومش کن حاجی، بسه دیگه هر چی برام تصمیم گرفتی و منم گفتم چشم؛ بسه دیگه قرآنی تمومش کن، به اندازه ی کافی به خاطر دلت پا روی دلم گذاشتم ولم کن بذار یه بار هم که شده خودم واسه خودم تصمیم بگیرم کاری که دلم می خواد رو انجام بدم.

p#
#ثبت_شده_سایت_نویسا

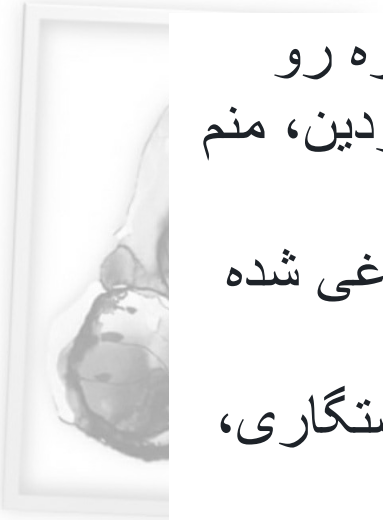
DONYAIE MAMNOE



#کپی_پیگرد_قانونی

حاج مجتبی جلوتر آمد و رو در روی پسر ایستاد.
-تا حالا هر چی گفتم و هر کاری کردی صلاحتو خواستم، کاری نبوده که به ضررت باشه.
امیر کف دو دست بالا برد.
-باشه ممنون ولی این یک بار رو بی خیال شو حاجی چون من تصمیمم رو گرفتم شما و بقیه اعضای خانواده ام هم بهتره بپذیرین.
-اگه نپذیریم؟
-من تصمیمم رو گرفتم.
-از ارث محرومت می کنم.
امیر در سکوت خیره ی چشمان خشمگین پدر شده جوابی نداد؛ حاج مجتبی ادامه داد:
-دیگه نه خونه نه خانواده نه کار نه مال و اموال هیچی نداری.
خسرو مداخله کرد.
-خیلی خب بیاین بشینین در آرامش حرف بزنیم، امیر جان بهتره شرایط رو درک کنی قبلا که بهت تذکر دادم؛ یادت رفته؟
-چرا فقط به من تذکر میدی؟ چرا هیچکس منو درک نمیکنه؟ قرار مدار خواستگاری میذارین برای من، با کسی که تا حالا یه بار هم ندیدمش، چه انتظاری دارین؟ همه ی شما با عشق ازدواج کردین اونوقت به من که رسید صلاح و مصلحت اینه؟ پس دلم چی میشه؟ چه انتظاری دارین؟

DONYAIE MAMNOE



اینکه سرمو بندازم پایین و پشت سرتون بیام دختره رو ندیده و نشناخته عقد کنم؟ بسه بابا شورشو در آوردین، منم آدمم دل دارم بذارین یه بار هم خودم انتخاب کنم.
حاج مجتبی سعی کرد آرامتر باشد تا شاید پسر یاغی شده هم تسلیم شود.
-من با اونا قرار گذاشتم؛ میریم نه به عنوان خواستگاری، میریم مهمونی که تو هم دخترشونو ببینی خوبه؟
-نه خوب نیست، حرف یه عمر زندگیمه حاجی، نمیام.
حاج مجتبی غرید.
-میگم قول و قرار گذاشتم می خوای آبروی منو به باد بدی؟
-زنگ بزن بگو بی مشورت با پسرم قرار گذاشتم حالا پسرم راضی نیست نمیاد.
-حرف منو زمین میزنی پسر؟
-زندگیمه حاجی، نمی تونم نمی خوام، این یکبار رو نمی تونم بگم چشم.
کشیده ای که ناغافل زیر گوشش خوابید سرش را به سمت دیگر متمایل کرد و چشمانش بسته شد؛ صدای هین کشیدن و عکس العمل بقیه در خانه پیچید.
خسرو پدر را به آرامش دعوت کرد و کوروش خواست امیر را به سمت دیگری ببرد که امیر دستش را پس کشید.
حاج مجتبی کبود و نفس زنان نگاهش کرد.
-نه بیاری از این خونه میری.
امیر سری تکان داد و زمزمه کرد.
-باشه میرم.

DONYAIE MAMNOE

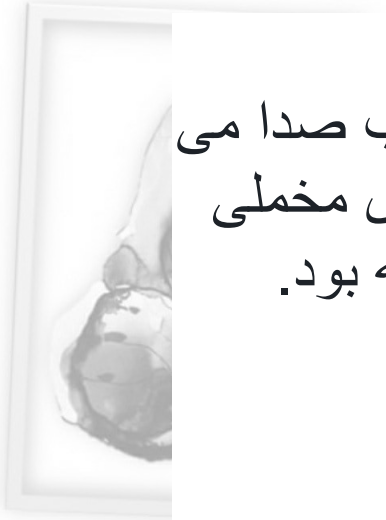


در مقابل نگاه های بهت زده به سمت در ورودی رفت.
کوروش صدایش زد و مادر چند قدم به سمتش برداشت.
-امیر پسرم صبر کن کجا میری؟
دستش که به سمت دستگیره رفته بود را پس کشید و دوباره چند قدم به سمت پدر برداشت.
-پاسپورتمو بده.
-توی گاوصندوقه؛ برداری بری دیگه رفتی امیر.
لحظه ای بعد در حالی که گلسا پشت سرش گریه کنان التماس می کرد نرود، کوروش می خواست جلوی رفتنش را گرفته و مانع شود، از سپنتا خواست وسایل مورد نیازش را جمع کند و برایش به خانه ی شهریار ببرد.

p#
#ثبت_شده_سایت_نویسا
#کپی_پیگرد_قانونی

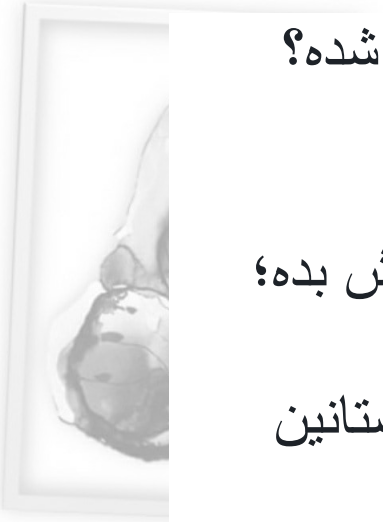
صدای ویز ویزه ویبره ی گوشی خواب را از سرش پراند؛ درد ناشی از کم خوابی در شقیقه اش پیچید. پلک بهم فشرد؛ صدای لرزش قطع نمی شد هر که پشت خط بود قصد بی خیال شدن نداشت.
دست دراز کرد گوشی را برداشت و یک چشمی به شماره ی ناشناس خیره شد؛ ابرو در هم کشید افتادن شماره ی ناشناس روی صفحه ی گوشی اش از اتفاق های نادر بود؛ با تک سرفه ای خش صدای خواب آلود را گرفت.
-بفرمایید.

DONYAIE MAMNOE



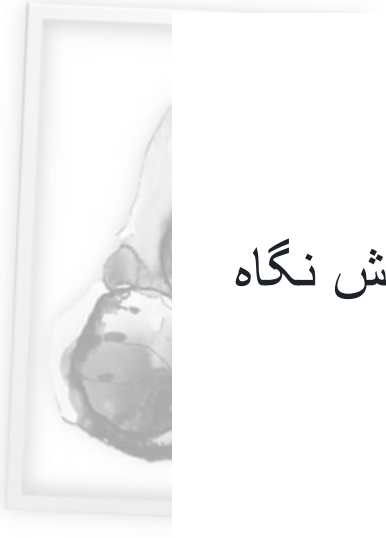
-سلام
نشست و چند بار پلک زد؛ ذهنش به دنبال صاحب صدا می گشت؛ یک چهره ی ظریف که صاحب این صدای مخملی باشد؛ جستجو های مغز صبحانه نخورده بی نتیجه بود.
-سلام، بفرمائید.
-ام... آقا شهریار نشناختین؟ گلسا هستم.
متعجب از آنچه شنیده بود جواب داد:
-سلام ببخشید نشناختم شرمنده، یعنی...
-اشکال نداره، شما ببخشید مزاحمتون شدم.
حالا وسط اتاق ایستاده و از آینه به تنها لباسی که به تن داشت نگاه می کرد؛ خوب است که تماس تصویری نیست وگرنه آن طور ایستادن در مقابل دختر کوروش با نیم تنه ای لخت و یک شلوارک حتما حکم اعدام داشت.
-خواهش می کنم؛ امری داشتین؟
-ببخشید عمو امیرم اونجاست؟
سر را از اتاق بیرون برد و به امیر خوابیده روی کاناپه نگاه کرد؛ در اتاق را بست و آهسته تر جواب داد:
-بله اینجاست ولی خوابه، تا دیر وقت بیدار بود حالش هم زیاد خوب نیست؛ پیغامی دارین به من بگید بیدار شد میگم بهش.
صدای بغض دار گلسا دوباره ابروهایش را درهم گره زد.
-میشه بیدارش کنین بگید خودشو برسونه؟
-چی شده؟
-از صبح زود هرچی بهش زنگ می زنیم گوشیش خاموشه لطفا بگید بیاد بیمارستان.

DONYAIE MAMNOE


DONY

-چرا؟ گلسا خانوم نصفه عمر شدم لطفا بگید چی شده؟
-آقاجون حالش خوب نیست...
میان گریه ادامه داد:
-خواهش می کنم بگید زود بیاد آقاجون خیلی حالش بده؛ بگید بیاد شاید بفهمه عمو برگشته بهتر بشه.
-چشم، چشم من الان بیدارش می کنم؛ شما بیمارستانین الان؟
-آره، همه هستیم.
-باشه چشم الان میایم.
-ممنون.
نفسی گرفت و از اتاق بیرون رفت؛ چنین خبری را چطور باید به رفیقش می داد؟
-امیر بیداری؟
امیر ساعد را از روی چشمها برداشت و خیره ی شهریار شد؛ سرخی بیش از حد چشم ها گویای شب بیداری بود.
-اصلا نخوابیدی؟
نگاه امیر و آن طور عاقل اندر سفیه نگاه کردنش لبخند بی هوایی را روی لب شهریار نشاند.
-خب حالا اونجوری نگاه نکن فکر کردم خوابی.
-صدا زدی که بپرسی خوابم یا بیدار؟
شهریار تک خنده ای زد.
-دهنت... مسخره، پاشو کار داریم.
امیر به سمت کاناپه چرخید.
-تازه چشام گرم شده.
شهریار دستی میان موهایش کشید و آنها را مرتب کرد.

DONYAIE MAMNOE



-گوشیتو روشن کنم؟
-نه
-امیر روشن کن تماس مهم داری.
سر چرخاند و از پس شانه به چهره ی درهم رفیقش نگاه کرد؛ ردی از خنده ی چند ثانیه پیش نبود.
-چه تماسی؟

****

وسط راهروی منتهی به اتاق سی سی یو ایستاد؛ پاها دیگر برای جلو رفتن یاری نمی کرد؛ تا همین جا هم اگر شهریار کنارش نبود حتما چند بار زمین می خورد.
دیدن تمام اعضای خانواده که چون لشکری شکست خورده گوشه و کنار راهرو ایستاده یا نشسته بودند حال خرابش را خرابتر کرد.
-بریم امیر؟
-نمی تونم، شهریار فکر کردم دروغ میگی اما اینا... این لشکر شکست خورده ی حاج مجتبی است؟
به چشمان غمگین شهریار خیره شد و لب زد:
-چیکار کنم؟
نگاه گلسا اولین نفر بود که روی آنها نشست؛ کوروش اما زودتر قدم برداشت؛ با قدم های محکم و چهره ی درهم به برادر رسید با دو دست یقه اش را میان مشت گرفت و پشت برادر کوچکتر را به دیوار کوبید.

DONYAIE MAMNOE



-اومدی ببینی چه گندی زدی؟ هان؟ اومدی چه غلطی کنی؟ کی گفت بیای؟
امیر را به جلو کشید و دوباره به دیوار کوبیده و غرید:
-خیالت راحت شد؟ آره؟
آره را چنان فریاد کرد که صدا میان راهرو پیچید؛ شهریار خواست دستهای کوروش را از دور یقه ی امیر جدا کند.
-کوروش آروم باش مگه امیر خواسته که اینطوری بشه؟
کوروش قصد رها کردن یقه ی امیر را نداشت.
-خسرو بهت هشدار داد، بهت گفت وضع قلبش خوب نیست؛ خودخواه، ببین به خاطر تو افتاده رو تخت بیمارستان؛ به خاطر تو حالش خوب نیست، می فهمی؟
سپنتا دست روی دست کوروش گذاشت.
-عمو بابام داره اشاره می کنه ساکت باشین.
دستان کوروش کنار بدنش افتاد و قدمی عقب رفت.
-دعا کن فقط امیر، دعا کن که زبونم لال طوریش نشه وگرنه خودت که خودتو نمی بخشی هیچ ما هم تا عمر داری نمی بخشیمت همه ی ما...
امیر نگاه از چشمان خشمگین برادر گرفت و سر چرخاند.
همه ی اعضای خانواده خیره اش بودند. خسرو دوباره به داخل سی سی یو برگشت و مادر روی صندلی نشسته و طناز شانه هایش را ماساژ می داد.
زانوهایش تا شد و نشست؛ سر را میان دو دست گرفت و به بزرگترین فاجعه ای که ممکن بود در زندگی اش رخ دهد فکر کرد.

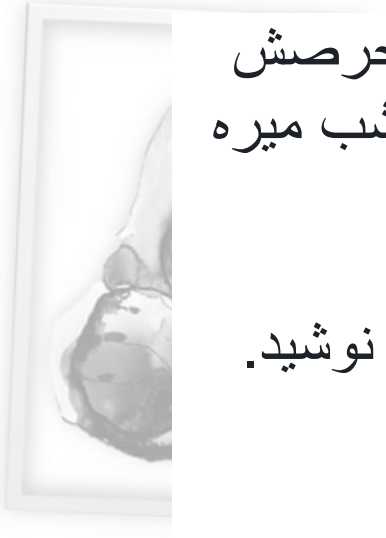
DONYAIE MAMNOE



p#
#ثبت_شده_سایت_نویسا
#کپی_پیگرد_قانونی

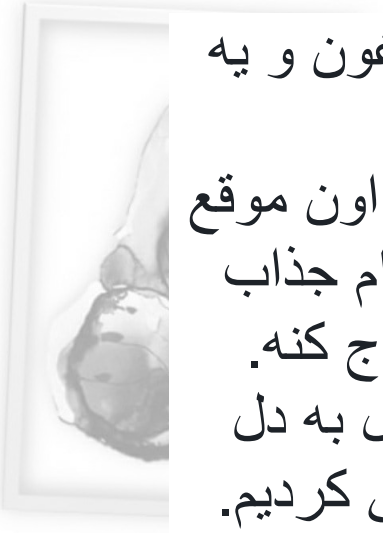
-امیر
چشم باز کرد؛ در چهره ی خسرو هم خستگی موج می زد؛ به دستش اشاره کرد.
-بگیر
دست دراز کرد ماگ حاوی نسکافه را گرفت.
-ممنون
خسرو روی صندلی فلزی کنارش نشست.
-بخور بعدش برو خونه دوش بگیر یکم استراحت کن دوباره خواستی بیا.
-همین جا که نشسته ام استراحت هم می کنم.
-سه روزه اینجا نشستی که چی؟
به در سی سی یو با آن دایره ی قرمز و خط سفید وسطش نگاه کرد.
-منتظرم بابام از اونجا بیاد بیرون.
با صدای پوزخند آرام خسرو سر چرخاند و نگاهش کرد.
-بگو داداش، هر چی کوروش نگفته هر چی بقیه با نگاهشون بهم نگفتن تو بگو.
خسرو نفسی گرفت.
-من قبلش بهت گفته بودم الان دیگه حرفی برای گفتن نیست؛ پاشو برو یه استراحتی کن و بیا اینجوری مامان هم ناراحته هی میگه امیر پشت اون در خودشو از بین میبره؛

DONYAIE MAMNOE



به اندازه ی کافی غصه ی بابا رو داره دیگه تو حرصش نده برو خونه، بابا هم وضعیتش خوبه احتمالا تا شب میره بخش.
-وقتی اومد بخش بعد میرم خونه.
ماگ را بالا برد و کمی از نسکافه و خوش عطر نوشید.
-واقعا می خوای بری دنبال رها؟
امیر سر تکان داد؛ دوباره پرسید:
-عاشقیه یا عذاب وجدان؟
-نمی دونم چیه فقط می دونم جاش بدجور خالیه.
-اینکه نشد دلیل؛ اگه می خواستیش چرا گذاشتی بره اونم با اون وضعیت و افتضاح های به بار اومده؟
-افتضاحی نبود همش سوتفاهم بود.
-خب پس توی این قسمت و بهونه ی جاش خالیه چاشنی عذاب وجدان هم هست.
مکثی کرد و کمی بیشتر رو به امیر چرخید.
-ببین داداش تو اونقدر بزرگ و عاقل هستی که بهترین تصمیم رو برای زندگیت بگیری؛ احتمالا الان احساسات ضد و نقیض داری و نمی دونی چیه؟ پیشنهاد من اینکه کمی صبر کنی؛ یکم بیشتر فکر کنی؛ بهرحال تصمیم گیری برای آینده است، نمیشه شب خوابید و صبح بیدار شد و گفت یاعلی بریم خواستگاری فلانی چون یه حسهایی بهش دارم؛ من، کوروش هر دو با عشق ازدواج کردیم من یک سال دوییدم تا هما هم عاشق شد و بعد ازدواج کردیم ولی کوروش عجله داشت خیلی عجله داشت و نتیجه اش

DONYAIE MAMNOE



شد اینی که الان میبینی؛ یه کوروش از درون داغون و یه نازی فراری از کوروش.
-فکر می کردم زندگیش خیلی باید عاشقانه باشه، اون موقع ها بچه بودم ولی تب و تاب کوروشو می دیدم برام جذاب بود می گفتم آدم باید اینجوری عاشق بشه و ازدواج کنه.
-اگه صبر و تحمل داشت اگه عجله نمی کرد و دل به دل نازی میداد الان درست همونی بود که فکرشو می کردیم.
دستها را روی سینه قلاب کرد و به صندلی تکیه داد.
-تو هم عجله نکن صبر داشته باش خوب فکر کن یه تصمیم عاقلانه بگیر.
-دیگه توی این وضعیت تصمیمی نمیشه گرفت؛ تازه مگه ندیدی آقاجون چه نقشه ای برام داشت؛ قضیه شمال یادت رفته؟
-آقاجون هم نگران زندگی توئه؛ یه نگرانی تقریبا وسواسی، از زندگی های ما خیالش راحته فقط موندی تو؛ دلنگرانه و نمیشه بهش خرده گرفت؛ به گمون خودش تو با دختر دوستش خوشبخت میشی به علاوه اینکه همین جا جلوی چشمش هم هستی اما ازدواج با رها گذشته از همه ی اون اتفاقها و از نظر آقاجون بی آبرویی ها احتمال رفتن تو هم هست و رفتن تو اونقدر براش گرون تموم شده که حتی با خیالش دم صبح سکته ی قلبی کرده.
-چیکار کنم من؟
-صبر داشته باش، خوب فکر کن، آقاجون که بهتر شد تصمیم نهایتو به من بگو حمایتت می کنم؛ هر تصمیمی که

DONYAIE MAMNOE



عاقلانه و دور از عجله بگیری من پشتت هستم مطمئن باش.

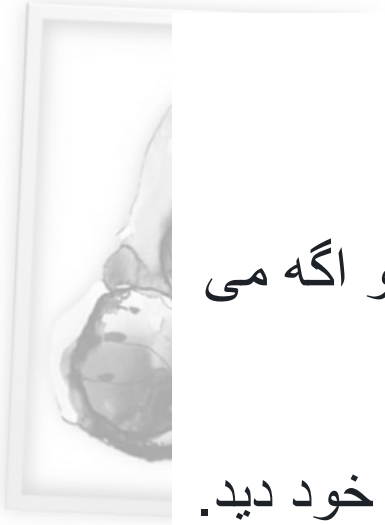
****

گوشه ای دورتر از بقیه ایستاده و به سر بریدن گوسفند بینوا که جلوی پای حاجی قربانی می شد خیره بود؛ تمام دو روز گذشته را که حاج مجتبی در بخش بستری بود باز هم پشت در اتاق نشسته بود؛ ملاقات کننده گان آمده و رفته بودند تمام اعضای خانواده هم، اما او نه خود پای رفتن به داخل اتاق را داشت و نه پدر تمایلی برای دیدارش نشان داده بود.
حال جلوی در خانه ای ایستاده بود که چند شب قبل از آنجا رانده شده بود.
برای لحظه ای سنگینی نگاه پدر را حس کرد، جرأت کرده قدمی برداشت و جلو رفت.

p#
#ثبت_شده_سایت_نویسا
#کپی_پیگرد_قانونی

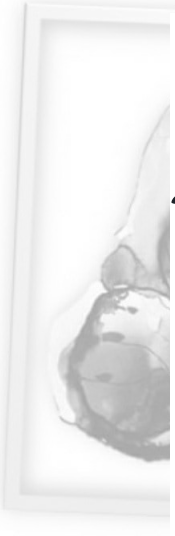
گوسفنده سر بریده دست و پا زده بود و حال آرام گرفته حاج مجتبی از کنار لاشه اش رد شد و جلوتر از اعضای خانواده اش وارد ساختمان شد.
مقابل در ورودی ایستاد.

DONYAIE MAMNOE



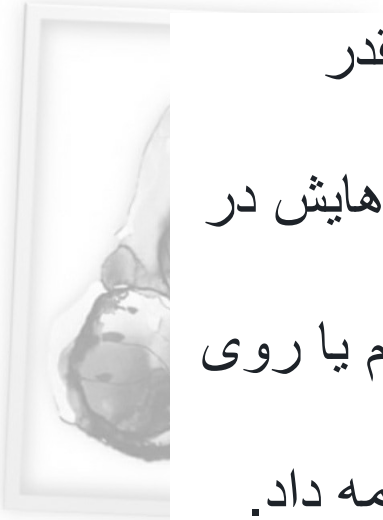
-کوروش
کوروش یک پله را بالا رفت.
-جانم آقا
-به اون پسره بگو اونجوری جلوی در نمونه، بگو اگه می خواد بیاد توی خونه ولی جلوی چشم من نباشه.
وارد خانه شد و مولود با اسفند به استقبالش آمد.
کوروش به عقب برگشت و نگاه امیر را خیره ی خود دید.
با سر به داخل خانه اشاره کرد.
-اجازه ات صادر شد بیا تو.
دست خسرو پشت کمرش نشست و به جلو هدایتش کرد.
-برو دیگه پسر، همسایه ها دارن نگاه می کنن.
به همراه خسرو وارد خانه شدند.
-اینجا چه خبره بچه ها؟ آقاجون باید استراحت کنه؛ یالا همه برید خونه هاتون.
-مادر ناهار درست کردم کجا برن بچه هام؟
-برن خونه ی من یا کوروش اینجا رو چند روز ساکت نگهدارین لطفا.
بچه ها رفتند و خانه از هیاهو خالی شد؛ امیر کلافه عرض و طول اتاقش را می پیمود؛ برای او که مرکز توجه پدر بود این بی اعتنایی این جلوی چشمم نباشدش دردی بود سنگین!
از اتاق بیرون رفت؛ مولود سینی غذا بدست به سمت اتاق خواب خودشان می رفت.
-مامان

DONYAIE MAMNOE



مولود با آرامشی نسبی حاصل از بازگشت پسر و همسرش به خانه لبخند زد.
-جانم، ناهارتو گذاشتم روی میز برو بخور کسی نیست همه رفتن خونه طناز.
جلو رفت.
-میشه من ناهارشو ببرم؟
مولود با تردید نگاهش کرد.
-به نظرم بذار یه چند روز بگذره.
دست جلو برد و سینی را گرفت.
-طاقت ندارم دق می کنم.
مولود خدانکنه ای گفت و امیر پشت در اتاق پدر ایستاد.
ضربه ای به در زده و وارد شد. حاجی روی صندلی روبه روی پنجره نشسته و به درختانی که کم کم به استقبال پاییز می رفتند خیره بود.
-حاج خانوم مفاتیح من توی اتاق نیست.
امیر جلو رفت و سینی را روی میز گوشه ی اتاق گذاشت.
حاج مجتبی سر چرخانده و با اخم به پسر یاغی نگاه می کرد؛ به پسری که نفسش بود و ته تغاری.
امیر پشت به پنجره و رو به پدر ایستاد.
-سلام
مکثی کرد و پاسخی از پدر دریافت نکرد؛ حاجی خواست روی برگرداند که امیر جلوی پایش زانو روی زمین گذاشته نشست.
-میدونم که نمی خوای ببینیم؛ می دونم ازم انتظار نداشتی خراب کردم اما به جان مامان قصدم اذیت کردنت نبود

DONYAIE MAMNOE



قصدم لج کردن نبود حاجی ببخش نمی خواستم انقدر ناراحتت کنم معذرت می خوام.
سکوت حاجی کش دار شد و فقط خس خس نفس هایش در گوش امیر می پیچید.
-اصلا من غلط کنم بخوام با شما لج و لجبازی کنم یا روی حرفت حرف بزنم.
سر بلند کرد و خیره در نگاه پدر التماس گونه ادامه داد.
-جونم به جونت بنده بابا هر چی بگی قبول هر تصمیمی برام بگیری قبول فقط نگاهتو از من نگیر سلاممو بی جواب نذار به خدا امیرت طاقت نداره سلاممو جواب ندی میمیرم.
دست پدر بالا رفت و روی سر پسر نشست.
-خدا نکنه دور از جونت.
امیر نفسی گرفت.
-غلط کردم ببخش.
-نگو دیگه ادامه نده بلند شو پسر.
حاجی غمگین جواب داد.
-والدین که بد بچه شونو نمی خوان چیزی هم اگه میگیم صلاحتو می خوایم، می خوایم خوشبخت باشی پسرم.
-می دونم، غلط کردم؛ ببخش آقاجون.
-بلند شو ازت ناراحت نیستم، قلبم فقط از دوریت می گیره.
چهره ی گرفته ی امیر باز شد.
-هستم همیشه، خاک پاتم حاجی.
در باز شد و مولود سر به داخل اتاق کشید.

DONYAIE MAMNOE



سعی کرد میان استرس نشسته روی صورتش لبخندی بزند.
-حاجی سوپ سرد شد.
-می خورم حاج خانم.
مولود به سمتشان آمد.
-ام... میگم گفتی به شاپور خان زنگ بزنم.
-خب
-زنگ زدم به خانومش گفتم واسه شما مشکل پیش اومده خدای نکرده حمل بر بی ادبی با نگیرن که نرفتیم شمال، گفتم به خاطر این نتونستیم خدمت برسیم.
حاجی زیر چشمی نگاهی به امیر که کنار پنجره ایستاده بود کرد.
-چی گفت؟
مولود کاسه ی سوپ را گرفت و به دست حاجی داد.
-ناراحت شد و برات دعا کرد، تلفن قطع کردم چند دقیقه بعدش خودش زنگ زد گفت شاپور خان گفته میایم دیدن حاج مجتبی منم تعارف کردم واسه فردا ناهار تشریف بیارن.
حاج مجتبی سری تکان داد و قاشقی سوپ داخل دهانش گذاشت.
-حالا خسرو گفته دور و برت شلوغ نباشه ببینه مهمون دعوت کردم چی میگه؟
-من حالم خوبه به پسرت بگو کمتر دکتر بازی دربیاره.
-وا... دکتر بازی چرا؟ بچه ام به فکر سلامتی شماست آقا.
-خوبم من، با دیدن شاپور بهتر هم میشم، تدارک

DONYAIE MAMNOE



مفصل ببینی ها خانم.
-چشم.
امیر تکانی به خود داد.
-هر چی برای مهمونی لازم داری لیست کن برم برات بگیرم.

p#
#ثبت_شده_سایت_نویسا
#کپی_پیگرد_قانونی

مولود با پشت چهار انگشت روی پیراهن توسی رنگه نشسته روی تن پسر کشید.
-قربونت برم مادر، خیر ببینی که دل به دل بابات دادی، دیدی حالا طوری نمیشه که اینا میان تو هم از فرصت استفاده کن قشنگ دخترشونو ببین شاید خوشت اومد هان مادر، فدات بشم من.
امیر زیر لب "خدا نکنه ای" گفت و رو به آینه ایستاد؛ مادر دستی به یقه ی لباسش کشید.
-برات اسفند میریزم ولی دور سرت دور نمیدم که بوش روی لباست نشینه.
امیر لبخند زد؛ کوروش از لای در به داخل اتاق سرک کشید.
-بسه دیگه مامان چقدر قربون دست و پای بلوریش میری؟ این سوسک سیاهو کی می خواد چشم بزنه؟
مولود در تلاش برای پنهان کردن لبخندش اخم کرد.

DONYAIE MAMNOE



-پسرک حسود کم قربون صدقه تو رفتم.
کوروش در اتاق را بیشتر باز کرد.
-من که پیش‌مرگتم مولود بانو، فقط شما حاجی رو دریاب که نیم ساعته صداتون می‌زنه.
مولود به سمت در رفت.
-نشنیدم زودتر بیا صدا بزن خب مادر.
کوروش تای ابرو بالا داد و بعد بیرون رفتن مولود به امیر نگاه کرد.
-خوش‌تیپ شما هم برو آشپزخونه چای خوش‌رنگت آماده باشه صدات کردم استکان‌ها رو بچین توی سینی و بیا.
انگشت اشاره به سمتش گرفت.
-چای توی سینی نریزه حواست باشه.
لبخند دندان‌نمایی برایش زد و بی‌خیاله نگاه بی‌حالت امیر در را بست.
امیر لحظه‌ای بعد گوشی را از روی تخت برداشت و مکثی کرد؛ لیست مخاطبان را باز کرد روی نام رها در عکس روی صفحه خیره شد و آهسته زمزمه کرد.
-کجایی؟ تو که اهل این‌جوری رفتن نبودی.
صدای زنگ در باعث شد نگاه از صفحه‌ی گوشی بردارد، پلک بهم فشرد و نفسی گرفت؛ گوشی را درون جیب شلوار گذاشت و بیرون رفت.
برخلاف مهمانی دفعه قبل این‌بار تمام خانواده حضور داشتند یک‌به‌یک به دو میهمان سلام می‌کردند و حین احوال‌پرسی نگاه‌شان به در پی ورود شخص سوم بود اما با سرک کشیدن سپنتا به بیرون و بستن در مشخص شد خبری

DONYAIE MAMNOE



از حضور مهمان سوم نیست. احوال‌پرسی‌ها و معارفه که تمام شد و مهمان‌ها روی مبل‌ها جاگیر شدند مولود خبر از بهار گرفت. شریفه خانوم نیم نگاهی به همسرش کرد و پاسخ داد:

-والا بهارجان خونه‌ی عمه‌شون موندن اون‌جا دخترعمه‌ها هم بودن هم این‌که گفتیم داریم عیادت بیمار می‌آیم دیگه شلوغ نشه حاج‌آقا هم اذیت بشن.

-وا شریفه خانم این حرفا چیه مزاحمت چرا؟

با سر به خانواده‌اش اشاره کرد.

-ببینید خونه‌ی ما اگه شلوغ نباشه حاجی اذیت میشه.

حاج مجتبی ادامه‌ی حرف همسرش را گرفت رو به رفیقش گفت:

-زنگ بزن بگو بچه‌ها می‌رن دنبالش.

شاپور نگاهی به جمع کرد.

-باشه ان‌شاا.. دفعات بعدی.

حاج مجتبی ابرو درهم کشید.

-زنگ بزن دیگه مرد مومن امیر می‌ره دنبالش.

سپنتا سینی چای را مقابل شاپور گرفت.

-می‌خواین من برم دنبالشون.

حاج مجتبی نامحسوس چشم‌غره‌ای به سپنتا رفت و او سینی چای را مقابلش گرفت.

-نه حواسم نبود ماشینم خرابه همون عمو امیر بره بهتره.

حاجی از شریفه خواست آدرس بدهد و زمانی که شاپور شماره‌ی دخترش را می‌گرفت با سر به امیر اشاره کرد و به گلسا گفت:

DONYAIE MAMNOE



-دخترم شما هم با عموت برو.

****

گلسا نگاه از خیابان گرفت و کامل به سمت امیر چرخید.

-عمو

-جانم

-الان چه حسی داری؟

-برای چی؟

-همین که می‌خوای کسی رو که برات انتخاب کردن ببینی؟

راهنما زد و به داخل کوچه پیچید.

-حس خاصی ندارم.

-قول میدم ببینیش عاشقش میشی انقدر که بهار ماهه، ما توی این مدت با هم در تماس بودیم از وقتی گوشی خریدم که دیگه همش چت می کنیم خیلی دختر خوبیه.

امیر روبه روی در کرم رنگ بزرگی ترمز زد؛ کمی خم شده و گردنش را کج کرده تا پلاک کنار در را خوب ببیند.

-فکر کنم همینه زنگ بزن بگو بیاد.

گلسا باشه ای گفت و شماره ی بهار را گرفت.

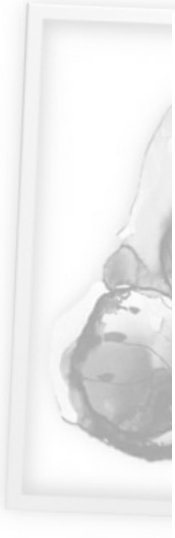
بعد اینکه به او اطلاع داد جلوی در هستند در ماشین را باز کرد و حین پیاده شدن به سمت امیر سر چرخاند.

-امروز خیلی بد اخلاق شدی عمو، گفته باشم.

امیر با تای ابروی بالا رفته نگاهش کرد. گلسا پشت به او به ماشین تکیه داد.

در باز شد و بهار بیرون آمد؛ گلسا در حالی که ناخواسته جلوی دید امیر را گرفته بود برای بهار آغوش باز کرد.

DONYAIE MAMNOE



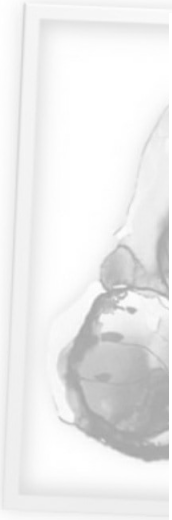
امیر از ماشین پیاده شد و بعد اینکه احوالپرسی و روبوسی آن دو تمام شد برای نگاه بهار سر تکان داد.
-سلام

p#
#ثبت_شده_سایت_نویسا
#کپی_پیگرد_قانونی

DONY

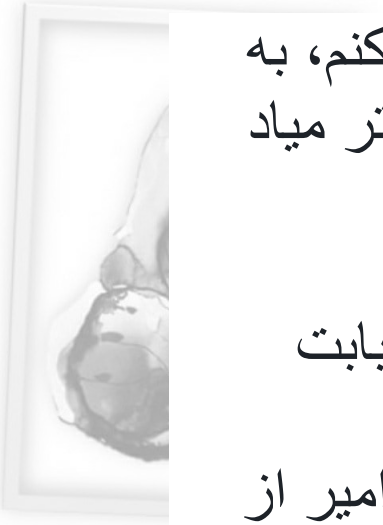
قلب بهار از همان موقع که پدرش گفته بود پسر حاج مجتبی به دنبالش می آید بی قراری می کرد، محکم و پر قدرت خودش را به استخوان های قفسه ی سینه می کوبید؛ پشت در و قبل از بیرون آمدن نفس های عمیق کشیده و سعی کرده بود قلب بی قرار را آرام کند.
-سلام
امیر با دست به ماشین اشاره کرد.
-بفرمایید، گلسا جان بریم؟
گلسا متعجب از رفتار امیر و آن سلام خشک و خالی لبخندی دیگر برای بهار زد و در عقب ماشین. را برایش باز کرد.
-بفرما بهار جان.
بهار تشکری کرد و هر سه هم زمان سوار شدند و درهای ماشین یکی یکی بسته شد. گلسا نیم تنه به عقب چرخاند.
-خوبی بهار جون
-ممنون عزیزم

DONYAIE MAMNOE



امیر ماشین را به راه انداخت و در سکوت به مکالمه ی آن دو گوش داد؛ گلسا گلایه می کرد که چطور بهار دلش آمده به دیدنش نرود و بهار هم به نوعی نیامدنش را توجیه می کرد.
گوشی امیر زنگ خورد و باعث شد آن دو سکوت کنند.
امیر نیم نگاهی به صفحه ی گوشی انداخت و تماس را وصل کرد.
-جانم
صدای فرد پشت خط بلند بود و به راحتی شنیده می شد.
-سلام امیر خان
-سلام بفرمایید
-رضایی هستم امیر خان
امیر مکث کوتاهی کرد مشخص بود هنوز آن شخص را نمی شناسد.
-بفرمائید جناب رضایی امری داشتید؟
-کارگر قالی باف هستم با خانمم قالیچه میزنیم برات آقا از روستا.
-اهان بله بله خوبین آقای رضایی؟
-خوب که نه آقا، حقیقتش دوباره حال دخترم خراب شده گفته بودی بهت خبر بدم.
-دفترچه بیمه ات درست نشد مگه؟
-چرا آقا چند روز پیش گرفتم.
-الان کجایی؟
-داریم دخترمو می بریم بیمارستان.

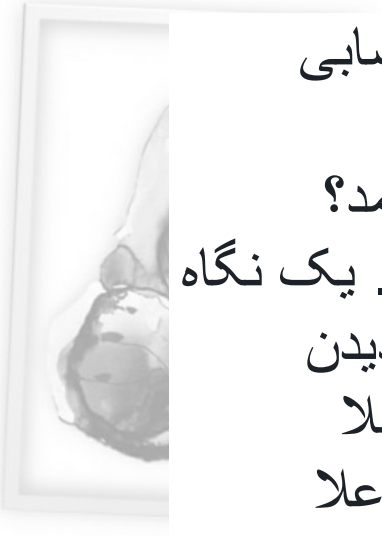
DONYAIE MAMNOE



-خیلی خوب شما برو منم با داداشم هماهنگ می کنم، به بیمارستان که رسیدی دخترتو بستری کن خود دکتر میاد میگه چکار کنی.
-چشم آقا خدا خیرت بده.
-انشالله حال دخترت هم خوب میشه نگران نباش بابت هزینه ها هم خیالت راحت.
مرد بعد تشکر کردن دوباره تماس را قطع کرد؛ امیر از آینه نگاهی کوتاهی به چشمان بهار کرد.
-ببخشید
بهار آرام "خواهش می کنمی" گفت و امیر رو به گلسای اخم آلود لبخند زد.
-خب گلسا خانوم می گفتی.
گلسا پشت چشمی نازک کرد.
-اصلا امروز با من حرف نزن
-چرا؟
گلسا دوباره به بهار رو کرد و جواب امیر را داد.
-خودت می دونی چرا.
بالاخره گره ابروهای امیر باز شد و لبخندی به چهره اش زینت داد؛ و امان از آن لبخند و انعکاس آن در آینه ی لعنتی ماشینو هوای پاییزی و رقص برگ های نارنجی چناره ایستاده کنار خیابان...

"دل که می‌خواهد برود، هر چه دستش را بگیری و مچش را محکم بکشی و بخواهی که مانع از رفتنش شوی، نمی شود که نمی شود...

DONYAIE MAMNOE

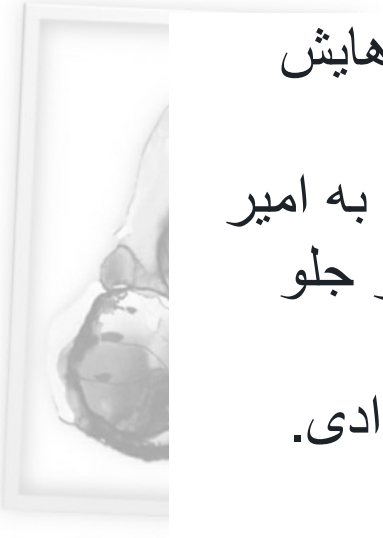


اصلا دل، به سان موجودی‌ست که هیچ حرف حسابی سرش نمی‌شود.
هی می‌گویی نرو... خبری نیست!... مگر می فهمد؟ هی می‌گویی یک لبخند بود. آن هم نه برای تو!... یک نگاه ساده از آینه وسط بود، آن هم نه برای تو! برای دیدن ماشین های پشت سر... حالا هی توضیح بده! اصلا نمی‌خواهد بفهمد. گاهی هم لجبازی‌اش را به حد اعلا می‌رساند. هی می خواهد برود و هی خیره دست نشسته روی فرمان، گروپ گروپ خود را به در و دیوار می کوبد می گوید اصلا بیا جناغ بشکنیم"

****

ساعتهای اجبار نشستن در کنار مهمانهای پدر به کندی می گذشت.
ناهار را خورده و خانمها هم از آشپزخانه بیرون آمده در کنار هم نشسته بودند.
میان آن همهمه ی دو نفری و چند نفری صحبت کردن تنها امیر ساکت نشسته بود.
تینا جیغ کشان از داخل اتاقی بیرون آمد و خواست خود را به آغوش طناز بیاندازد که به بهار برخورد کرد؛ استکان چای بهار روی دستش خالی شد و صدای آخ ضعیفش میان هین کشیدن بقیه گم شد.
دورش شلوغ شد و هر کسی چیزی می گفت؛ بهار سعی در کنترل خود داشت و با اینکه احساس سوزش دستش زیاد بود مدام تکرار میکرد که چیزی نیست.

DONYAIE MAMNOE



مولود با پمادی آمد و طناز میان چشم غره رفتن هایش برای تینا پماد را روی دست بهار زد.
کوروش به سر جای خود برگشت و با نیم نگاهی به امیر که اصلا در آن دلواپسی ها شرکت نکرده بود سر جلو کشید و پچ زد.
-جناب ماسته ترش، تو هم یه حرکتی نشون می دادی.
امیر سر چرخاند.
-به اندازه کافی دلواپس دور و برش بودن دیگه.
کوروش متفکرانه نگاهی کرد.
-ببخشید داداش ولی حاجی سر بسته قبلا واست خواستگاریش کرده حالا تو چموش بازی درآوردی باباتو سکته دادی حرفی نیست حداقل ظاهر رو حفظ کن گفتن بهشون خواستگاری بهم خورده چون حاجی سکته کرده نگفتن تو لنگ و لگد انداختی.
پوزخند گوشه ی لب امیر نشست.
-میگم الان که فکر می کنم من دختری که لکه ی سوختگی روی دستش باشه نمی خوام.
کوروش نگاهش را روی امیر بالا و پایین کرد.
-دختری که لکه ی ننگ یه لایو خودکشی روی پیشونی داره و کلی حرف پشت سرشه چی؟ اونو می خوای؟
بی خیاله رگه های سرخ نشسته در چشمان امیر سر عقب کشید و زمزمه کرد.
-خلایق هر چه لایق.

p#

DONYAIE MAMNOE



#ثبت_شده_سایت_نویسا
#کپی_پیگرد_قانونی

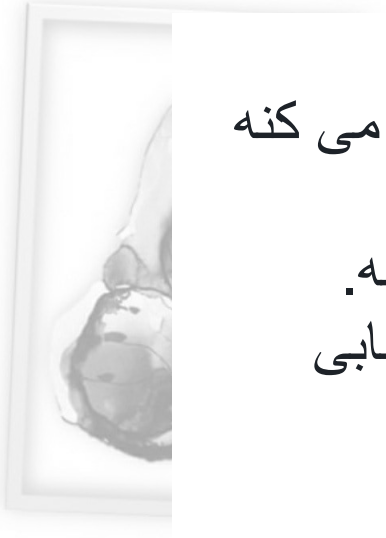
زیر چشمی به مادر نگاهی انداخت؛ از حرکاتش کاملا مشخص بود که حرفی در دل دارد. سه روز پیش و بعد رفتن مهمانها بلافاصله از خانه بیرون زده و به خانه ی شهریار پناهنده شده و حالا بعد سه روز با تلفن های مادر به خانه برگشته و مشغول خوردن کشک و بادمجان محبوبش بود.
مادر صندلی را عقب کشید و نشست.
-اونقدر دیر اومدی که آقات خوابید.
لقمه را قورت داد و دست پیش برد لیوان را برداشت.
-کار داشتم مادر من
-کوروش که می گفت فروشگاه هم نمیری، کار چی داشتی دیگه؟
-مگه کار من فقط توی فروشگاهه؟ باید به دوتا کارگاه سر بزنم، گمرک برم به قالی بافهای خونگی سر بزنم و یه عالمه کار دیگه.
مولود پارچ را برداشت و آب را داخل لیوان سرازیر کرد.
-خسته نباشی عزیزم.
ممنونی گفت و آب را سر کشید.
-میگم اون روز یعنی دختر شاپور دیدی چقدر خانومه؟
امیر زبان روی لب کشید و بی نگاه به مادر مشغول درست کردن لقمه ی بعدی شد.

DONYAIE MAMNOE



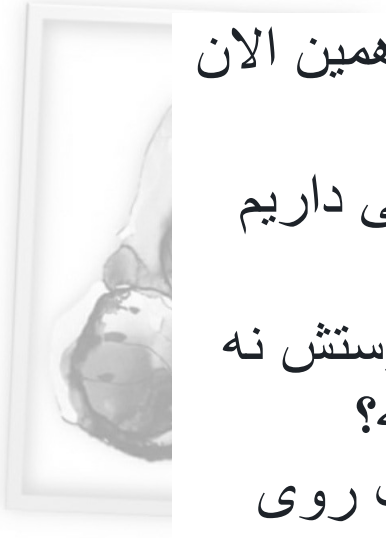
مولود تربچه نقلی نشسته روی ریحانها را به دست پسر داد.
-بابات خیلی ناراحته.
-چرا؟
-آخه اونا فکر می کنن ما به خاطر سکته بابات نرفتیم خواستگاری، خب بابات با شاپور حرف زده بود؛ بعدش که اون اتفاق افتاد فکر می کنن ما منتظریم حال بابات بهتر بشه بعد بریم خواستگاری، اصلا واسه همینم دخترشونو نیاورده بودن.
امیر گازی به تربچه زد.
-یه جوری که خودت بلدی روشنشون میکردی.
مولود آهی کشید.
-مگه تو اون روز از بابات عذر خواهی نکردی و دلشو به دست نیاوردی؟ مگه بهش نگفتی هر چی شما بگی؟
امیر پلک بهم فشرد، چشم باز کرد و خیره ی نگاه نگران مادر شد.
-بابات فکر می کنه تو دیگه رضایت دادی که بریم خواستگاری.
امیر لقمه ی آماده شده را درون بشقاب گذاشت؛ خواست نیم خیز شود که مادر دست روی دستش گذاشت و چنان با التماس "پسرمی" گفت که امیر را دوباره به صندلی چسباند.
-دورت برگردم به حرفم گوش بده بعد خواستی بری برو.
-بفرما
مولود بزاق فرو داد.

DONYAIE MAMNOE



-میگه آخر هفته بریم شمال
-خب برید خیلی هم خوبه حاجی یه استراحتی هم می کنه الان هم هوای اونجا عالیه.
-ما چطوری بریم؟ بابات که نمی تونه رانندگی کنه.
-با سپنتا، از خداش هم هست یه بهونه درست حسابی واسش جور میشه.
مولود مکث کرد.
-می خواد که تو ما رو ببری.
امیر چشم در کاسه چرخاند و نفسی پر صدا گرفت.
-مامان خواهش می کنم، یه کاری کن بی خیال بشه.
اشک در چشم مادر جمع شد.
-نمی تونم، یه جوری از برگشت تو از عذرخواهیت راضیه که نمی تونم چیزی بهش بگم، میگه با امیر بریم شمال، یه سر هم خونه شاپور بزنیم.
امیر ادامه حرف مولود را گرفت.
-خواستگاری کنیم و عقد کنیم و عروسی کنیم و خوبه دیگه
امیر هم هیچی نظرش، دلش، عقلش احساسش همه چیش به جهنم، اصلا امیر مهم نیست یه افسار زدیم بهش هر جا دلمون می خواد می کشیمش.
-دور از جونت مادر این چه حرفیه که می زنی، مگه غیر اینه که صلاحتو می خوایم، دلمون خوشبختیت رو می خواد.
سکوت امیر را که دید حرف آخر را زد.
-حالا من میگم بیا بریم هم به قول خودت یه هوایی می خوریم هم حرف باباتو زمین نزدی میریم اونجا بابات هم

DONYAIE MAMNOE



دلش خوش باشه که همراهش رفتی، بهت نمیگه همین الان بشین پا سفره عقد که مادر.
-مامان می خواد دختره رو خواستگاری کنه، یعنی داریم میریم خواستگاری.
-باشه خب، فقط میریم خواستگاری بعد از راه درستش نه لج و لجبازی یه بهونه میاری که نمی خوای خوبه؟
امیر سری به تأسف تکان داد، مولود دوباره دست روی دستش گذاشت.
-نه نیار به خاطر دل منه مادر.

p#
#ثبت_شده_سایت_نویسا
#کپی_پیگرد_قانونی

****

دستش را روی میز گرد چوبی گذاشت و سعی می کرد نفس های عمیق بکشد. نیم ساعتی از آمدنشان به خانه ی شاپور نگذشته بود که با حرف پدر در عمل انجام شده قرار گرفت.
حاج مجتبی با لبخند و افتخار به پسرش نگاه کرده و بهار را برایش خواستگاری کرده بود و حالا در تراس خانه ی شاپور روبروی دخترش نشسته و در سکوت خیره ی درختان نارنج بود.
-بفرمایید.

DONYAIE MAMNOE



نگاه چرخاند؛ بهار با لبخندی محجوب به ظرف جلویش اشاره کرد؛ نارنگی و سیب پوست گرفته و آماده درون پیش دستی بود.

-ممنون

-خواهش می کنم، ام... نارنگی هاش یکم ترشه چون نوبرونه است هنوز کامل نرسیده و شیرین نشده.

-چرا این کارو می کنن؟

بهار سوالی نگاهش کرد.

-کدوم کار؟

امیر به نارنگی های سبز نشسته درون ظرف میوه اشاره کرد.

-همین که نارنگی نرسیده ی بینوا رو می چینن.

بهار لبخند زد.

-خب نوبرانه است، نوبرانه ها هم معمولا زودتر از موعد چیده میشه.

امیر نارنگی کوچک سبز را در دست گرفت.

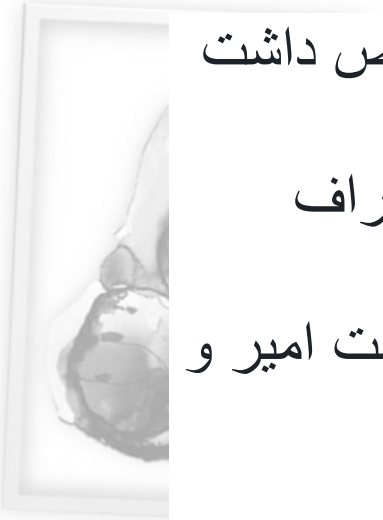
-اشتباه می کنن دیگه، هنوز آدم درگیر مزه ی هلوی شیرین و عطر سیب گلاب تابستونه چطور میتونه این میوه با پوست کلفت و مزه ی ترشش رو بخوره؟

-خیلی ها این ترشی رو دوست دارن.

امیر خیره به نارنگی لبخند زد.

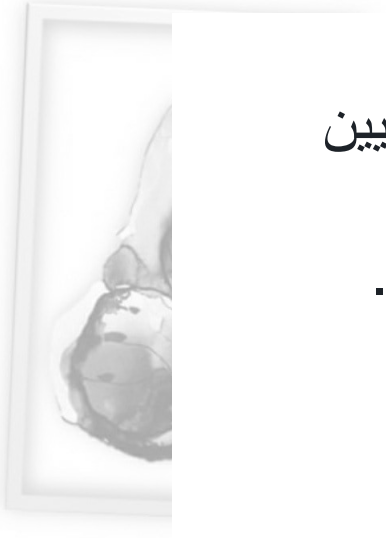
-کوروش از ترشیجات متنفره معتقده هر وقت می خوان از کسی اعتراف بگیرن باید بهش چیزای ترش بدن، ترش که میگم یعنی خیلی خیلی ترش.

DONYAIE MAMNOE



به چشمان درشت بهار خیره شد؛ معصومیتی خاص داشت و برق شادی که امیر را درگیر کرده بود.
-شما که با پوست گرفتن این نارنگی ها قصد اعتراف گیری نداری؟
ابروهای بهار بالا رفت؛ نگاهش میان نارنگی دست امیر و چشمانش رفت و برگشت.
-نه اصلا
-یعنی گذشته برات مهم نیست؟
-تا جایی که به آینده ام مربوط نشه و ضرر نزنه نه مهم نیست؛ گذشته ی آدمها مربوط به خودشونه و گذشته ای که گذشته.
بعد لحظه ای سکوت بهار پرسید:
-چیزی در گذشته هست که لازمه بدونم یعنی ممکنه به آینده مرتبط باشه؟
امیر نفسی گرفت؛ باید لب باز می کرد و خودش را از این اجبار خلاص می کرد؛ به نظر دختر عاقل و فهمیده ای بود؛ پس می شد منطقی با او حرف زد.
لب باز کرد تا برای دختر اعتراف کند و این طناب چف شده بیخ گلویش را باز کند و بتواند نفس بکشد.
-بهار جان تموم نشد بابا؟
نگاه هر دو از در تراس عبور و با نگاه های خیره به خود تلاقی کرد.
-به نظرم منظور پدرتون اینه که این مکالمه رو تمومش کنیم.
-ببخشید، پدرم یکم حساسه و خب چطور بگم...

DONYAIE MAMNOE



-درک می کنم.
چشمان بهار دوباره چلچراغ شد؛ امیر ایستاد و پایین پیراهنش را مرتب کرد.
-اگر لازم شد توی فرصت دیگه صحبت می کنیم.
-حتما

***

از قدم زدن در ساحل و دیدن طلوع خورشید حال خوش گذشته ی پیش تر از اتفاقات اخیر را دوباره بدست آورده بود؛ راضی بود از به سرانجام نرسیدن صحبتهای شب گذشته با بهار.
وارد آشپزخانه ی ویلا شد؛ صبحانه ی آماده ی روی میز اشتها را تحریک می کرد؛ صندلی عقب کشید و نشست.

p#
#ثبت_شده_سایت_نویسا
#کپی_پیگرد_قانونی

-اومدی امیرم.
سر بلند کرد، مولود وارد آشپزخانه شد؛ سری برای مادر تکان داد.
-سلام، آره لب ساحل بودم، حاجی بیدار نشده؟
مولود به سمت اجاق گاز رفت.

DONYAIE MAMNOE



-اوه از اذان صبح بیداره، الان هم با آقا شاپور رفتن به یکی از باغ هاش سر بزنن.
-ول کن ما نیست این شاپور خانتون.
-می خواستن تو رو هم ببرن گفتم نیستی دیگه منصرف شد.
امیر لقمه ی نان و پنیر و گردو را در دهان گذاشت؛ مولود استکان چای را روی میز گذاشت و نگاه به نگاه پسر داد.
-جان چیه مولود خانوم انگار باز حرفی داری؟
مولود سعی کرد لبخند بزند.
-نه چیزی نیست، یعنی...
روی صندلی روبروی پسر نشست.
-دیشب حرف هاتون به کجا رسید؟
امیر دلخور جواب داد:
-خدا رو شکر به جایی نرسید؛ نقشه هاتون نگرفت.
-وا نقشه ی چی؟
-همین که گفتی حالا بیا بریم چیزی نمیشه که قرار نیست اتفاقی بیافته فقط دل بابات خوشه که همراهش رفتی، میریم میشینیم اونجا یهو حاجی برمیگرده میگه اگه اجازه بدین این دوتا جوون برن بشینن با هم حرف بزنن سنگاشونو وا بکنن.
خیره ی مولود پر اخم ادامه داد:
-قرار ما این بود مامان؟ آره؟ چرا منو توی عمل انجام شده گذاشتی؟
مولود نگاه دزدید.

DONYAIE MAMNOE



-چی بگم مادر؟ خودمم انتظار نداشتم همش دل توی دلم نبود نکنه یه کاری کنی که خدای نکرده بابات... زبونم لال...

امیر کمی از چای نوشید.

-تا اینجا هرچی گفتی گفتم چشم حالا نوبت شماست مامان جان یه جوری خودت این قضیه رو تموم کن.

دست برد تکه ای نان گرفت؛ تغییر رنگ چهره ی مادر خبرهای خوبی را در پی نداشت.

-چیزی شده؟

مولود بازدم سنگینش را به بیرون فرستاد.

-قراره امشب... یعنی صبح بابات زنگ زد به خواهر و برادرت گفت امشب بیان که بریم خونه شاپور.

امیر اخم کرد.

-که چی بشه؟

-بله برون

چشمان امیر درشت شد؛ لحظه ای مکث کرد، حرف مادر را در ذهن آنالیز کرد و با شتاب بلند شد.

-امیر

بی توجه به امیر گفتن های مولود به اتاق خوابش رفت و کیف و وسایلش را برداشت؛ مولود وارد اتاق شد و در را بست.

-دورت بگردم مادر

فریاد زد.

DONYAIE MAMNOE


DONY

-نمی خوام دورم بگردی بسه دیگه تمومش کن، دیونه ام کردی، خسته شدم ولم کن بابا، هی امیر دورت بگردم امیر فدات بشم امیر بابات... امیر... امیر...

امیر...

به سمت در رفت، مولود جلوی در ایستاد.

-کجا می خوای بری؟

-جهنم برم راحت بشی.

-نکن امیر بابات این دفعه دق میکنه، اگه بفهمه اگه ول کنی بری دور از جونش این بار دیگه تموم میشه، جان من، جان منه مادر نرو پسرم.

اشکهایش روی صورت چروکیده روان شد.

-الهی من فدات بشم اینجوری نکن امیرم، دیشب دید تو هیچی نگفتی شاپور و خانواده اش هم راضی به این وصلت هستن صبح با هم قرار امشبو گذاشتن اونا تدارک دیدن بچه های خودمونن دارن میان، اگه بری بابات امروزو به شب نمی رسونه.

-وای... وای... وای...

امیر گفت و دو دستش را بالا برد و با ضربه های محکم به صورتش کوبید.

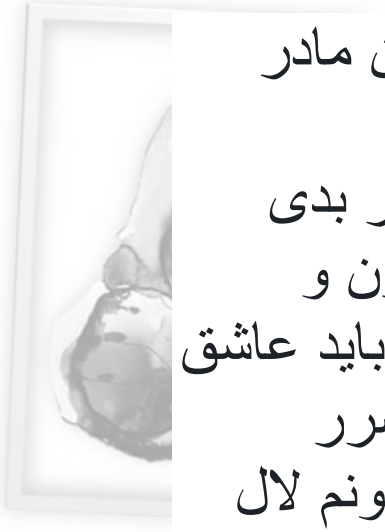
-خدایا... خدایا... چرا جونمو نمی گیری راحتم کنی؟

مولود گریه کنان سعی در مهار پسر داشت.

-نزن پسرم، نزن خودتو نزن، جان من نزن امیر.

مچ دو دستش را چسبید و موفق شد دستانش را پایین بکشد.

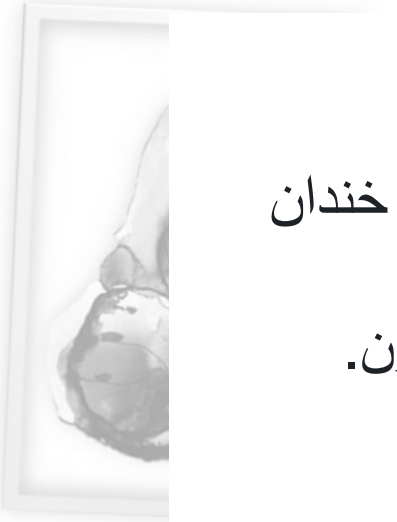
DONYAIE MAMNOE



صورت سرخ و چشمان رگ زده اش آتش به جان مادر انداخت.
-به خدا به حرف بابات کنی خوشبخت میشی دختر بدی نیست قول میدم، مهرش به دلت بیافته، این همه زن و شوهرا بعد ازدواج عاشق هم میشن کی گفته اول باید عاشق شد بعد ازدواج کرد؛ تو به حرف منه مادر کن ضرر نمیکنی دورت بگردم قول میدم؛ یه کاری نکن زبونم لال واسه بابات اتفاقی بیافته و یه عمر پشیمونی و عذاب وجدان ولت نکنه، هفته ی پیش یادت رفته؟
-خدایا خدایا چرا نمیکشی هم منو راحت کنی هم پدر مادرمو؟
مولود پر صدا هق زد.
-خدا نکنه، دور از جونت، نگو پسرم.
امیر خیره ی اشک های مادر، مستأصل و درمانده عقب رفت و روی لبه ی تخت خواب نشست؛ آرنج روی زانو گذاشت و سرش را بین دو دست گرفت.
مولود قدمی جلو رفت.
-امیرم
-برو بیرون مامان، لطفا برو بیرون.
-باشه میرم فقط بگو که نمیری.
جان کند و نفس حبس شده را بیرون فرستاد.
-نمیرم

p#
#ثبت_شده_سایت_نویسا

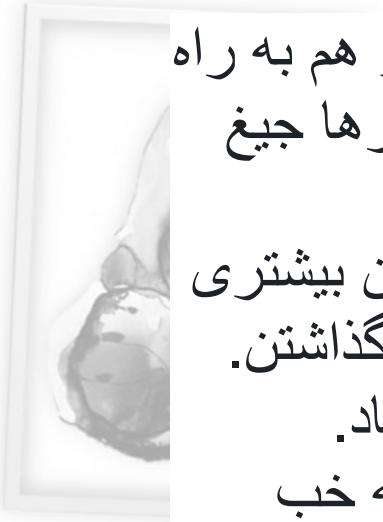
DONYAIE MAMNOE



#کپی_پیگرد_قانونی

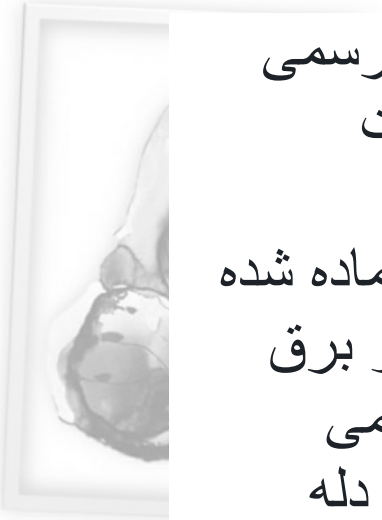
ضربه ای به پهلویش خورد و متعاقب آن صدای خندان گلسا
-خب حالا عمو یکم هم بذار واسه مراسم بله برون.
با چشمانی درشت شده به گلسا نگاه کرد.
-گلسا!
دخترک با خنده چشمکی زد و بعد از بوسیدن گونه ی بهار خداحافظی کرده و بی معطلی دور شد.
طرح لبخندی روی لبش نشست و نگاه از راهی که گلسا رفته بود گرفت.
-از دست این دختر، شرمنده
بهار معذب و شرمگین با حفظ نیم لبخند جواب داد.
-خواهش می کنم، ام... با اجازه منم برم.
-یه چند دقیقه فرصت دارین؟
-البته، بفرمائید.
امیر دست از جیب بیرون کشید و به داخل حیاط اشاره کرد.
-بفرمائید داخل یه آلاچیق هست.
بهار نگاهی به آلاچیق اندخت.
-اتفاقی افتاده؟
-نه فقط می خواستم صحبت کنیم.
-همین بیرون قدم بزنیم بهتر نیست؟
امیر لحظه ای خیره ی چشمان بهار شد.
-بله، قدم می زنیم.

DONYAIE MAMNOE



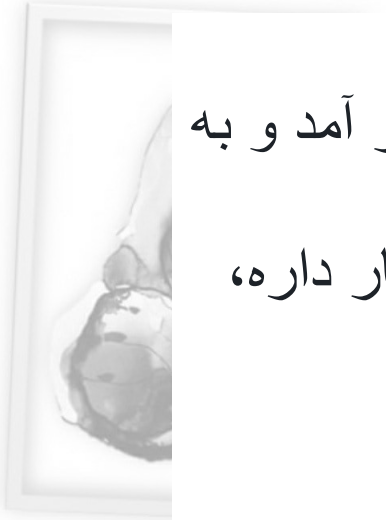
بهار دکمه ی قفل ریموت ماشین را زد و در کنار هم به راه افتادند. آخرین باری که از این کوچه می گذشت رها جیغ کشان و پر از شور به سمت دریا دویده بود.
-دیشب صحبتمون نصفه موند فکر می کردم زمان بیشتری لازم باشه ولی صبح مادرم گفت قراره بله برون گذاشتن.
برق نگاه بهار فروکش کرد؛ امیر روبرویش ایستاد.
-معذرت می خوام منظور بدی نداشتم، یعنی اینکه خب چطور بگم؟ فکر می کردم شما می خواید که بیشتر باهم آشنا بشیم؛ یعنی...
-من عجله ای نداشتم پدر مادرها تصمیم گرفتن.
امیر به چشمان ناراحت بهار خیره شد.
-منظورم این نبود.
بهار به نقطه ای دیگر نگاه کرد.
-خواسته ی پدرم اینه که همه چی رسمی جلو بره، می دونین که تفکراتشون با نسل امروز فرق داره، دوست نداره ارتباط ما غیر رسمی باشه نظرشونو گفتن پدر شما هم قبول کردن، معتقدن دوران نامزدی و قبل ازدواج دوران آشنایی میشه، ما از شما و خانواده تون شناخت داریم یعنی منظورم اینه که وقتی پدر شما موضوع رو مطرح کردن پدر و برادر من تحقیقاتشون رو در مورد شما انجام دادن به مسئله ی خاصی نخوردن که احتیاج به زمان بیشتر و این چیزا باشه می مونه شناخت منو شما نسبت بهم که حتما طی یکی دوجلسه آدم نمی تونه طرف مقابل رو بشناسه قبول دارین؟
-بله درسته

DONYAIE MAMNOE



-خب به همین دلیل من با تصمیم خانواده‌ام برای رسمی شدن موضوع موافق بودم، حالا اگر موردی هست بفرمائید.
با گلسا به آرایشگاه رفته و برای شب و مهمانی آماده شده بود. رنگ ملایم زیتونی موها با آن آرایش ملیح و برق چشمها که سعی در پنهان کردنش داشت؛ چطور می توانست یک بار دیگر دل بشکند؛ کوله بار عذاب دله شکسته ی رها هنوز روی دوشش سنگینی می کرد.
بهار نگاه دزدید؛ بهار دل بسته بود، دخترک دلداده بود.
-اگر حرفی نیست من برم آقا امیر، خونه خیلی کار داریم.
-شلوغه؟
-چی؟
-امشب خونه ی شما؟
-فامیل مامانم نیستن چون زندادیم تازه فوت شده ولی عمه ها و عموهام هستن.
امیر سری تکان داد؛ بعد گذشت ثانیه ای مکث بهار خواست قدم بردارد.
امیر بی هوا پرسید:
-عشق توی زندگی برات مهمه؟
-بله خیلی، ولی نه عشق های آتشین و تند، عشقی که ذره ذره و نرم نرم وارد قلب آدم بشه، عشقی که با شناخت به وجود بیاد و دائمی بشه، حالا یه سری شانس اینو دارن که قبل ازدواج بیشتر باهم آشنا میشن و به اون شناخت و عشق می رسن یه سری هم سنتی و بعد ازدواج، در کل به نظرم این عشق پایدارتره تا عشق های آتشین و یهویی.

DONYAIE MAMNOE



-عمو
هر دو به سمت صدا چرخیدند. سورنا کمی جلوتر آمد و به بهار سلام کرد.
-آقاجون گفتن بیام لب ساحل دنبال شما باهاتون کار داره، ببخیشد مزاحم شدم میرم میگم بعد میاین.
-من داشتم می رفتم.
بهار گفت و رو به امیر پرسید:
-اگه مسئله ی دیگه ای نیست من برم.
-نه بفرمائید، ببخشید وقتتون گرفتم.
همراه با سورنا تا استارت زدن و دور شدن ماشین بهار جلوی در ایستادند.
-چی شده؟
-بحث بالا گرفته نه اقاجون کوتاه میاد نه بقیه، گلسا هم که اومد گفت شما داری با بهار خانوم حرف می زنی آقاجون منو فرستاد دنبال شما منتهی من یکم لفتش دادم شما حرفاتو بزنی؛ گفتی بهش عمو؟
-چی؟
هم قدم به سمت ساختمان ویلا به راه افتادند.
-اینکه راضی نیستی؟
-نه.
نه را آهسته گفت و فکر کرد اصلا چرا چیزی نگفت؟ چرا نگفت و خود را راحت نکرد؟ چرا هنوز دارد به این بازی مسخره ادامه می دهد و چرا دلش نیامد شوق نگاه دختر روبرویش را بکشد؟

DONYAIE MAMNOE



DONY

p#
#ثبت_شده_سایت_نویسا
#کپی_پیگرد_قانونی

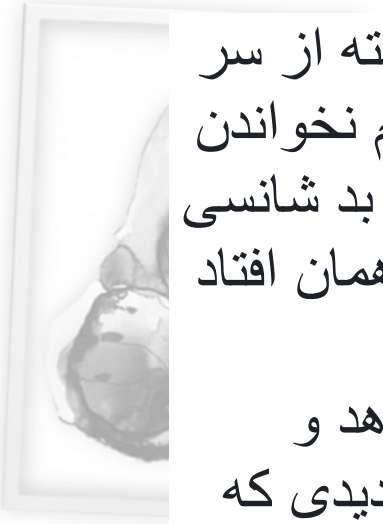
بدن خشک شده را تکانی داد؛ نیم تنه به عقب کشیده کف دستها را روی زمین نم دار صخره ای گذاشت اما همچنان خیره ی دریا بود؛ دریای مواج پاییز، در آن وقت شب خبری از رنگ آرامش بخش آبی نبود؛ آنچه بود سیاهی بود؛ تیرگی ای که می آمد و به شدت به صخره می کوبید و کف سفید تحویل می گرفت، می رفت و می آمد و می کوبید.
مثل فکرهای که می رفتند و می آمدند و خود را به استخوان های سخت جمجمه می کوبیدند و بی حاصل برمی گشتند.
همه ی اتفاقات آن چند روز انگار روی دور تند صفحه ی روزگار می چرخید؛ حاج مجتبی بعد از آن بحث طولانی و نفس گیر با دختر و پسرانش او را خوانده و حرفش را دوباره تکرار کرده بود.
تکرار و اصرار بر ازدواج با بهار، تکرار و اصرار بر نرفتن ته تغاری و نور چشمی اش به آن سر دنیا و دنبال آن دخترک بی چشم رویه مایه فتنه!
در نهایت به پسر سر به زیر ساکت ایستاده گوشه ی سالن گفته بود خوشبخت خواهد شد اگر به حرف پدر گوش دهد؛ دلش هم درگیر عشق می شود اگر خودش بخواهد و مقاومت نکند؛ پدر گفته بود "اگر هم می خواهی بروی برو

DONYAIE MAMNOE



اما با آن دختر به جایی نمی رسی، نمی رسی و آنوقت نه خانه ای داری و نه خانواده ای"
امیر سر بلند کرده و در چشمان پدر نگاه کرده بود و پدر سری تکان داده بود. "بری عاقت نمی کنم اما قبلا هم گفتم دیگه پسری به نام امیر ندارم"
گفته بود و دست روی قلبش گذاشته بود؛ امیر تکیه از دیوار گرفته و همان طور که به سمت پله ها رفته گفته بود" میرم دوش بگیرم، سپنتا زحمت می کشی یه دست گل قشنگ سفارش بدی؟"
خواستگاری رسمی و به اصطلاح بله برون میان شلوغی و هم همه ی مهمانهای خانه ی شاپور برگزار شده و او گاهی لبخندی محو برای چشمان براق دختر نشسته روبرویش زده بود.
مادر انگشتر تک نگین برلیان را دست عروس مورد پسندش کرده و طناز با اشک های جمع شده در چشمانش روسری را روی سر بهار انداخته و با بغض لب زده بود " خوشبخت بشید"
قرار و مدارها گذاشته و طبق نظر پدر و شاپور خان بهتر بود عقد ساده ای هم طی همان چند روز بگیرند تا بعد و عروسی مفصل!
چه می شد اگر از بین آن یک در هزار قرعه ی فال به نام او می افتاد و پزشک مسئول آزمایشگاه اعلام می کرد این دو نفر بنا به این دلیل و آن دلیل نمی توانند با هم ازدواج کنند.

DONYAIE MAMNOE



پوزخندی بر لب نشاند؛ چه فکرهایی را شب گذشته از سر گذرانده بود؛ هزار و یک فکر و خیال برای با هم نخواندن آزمایش خون ها اما زهی خیال باطل؛ گردونه ی بد شانسی ها روی دور تند هم که چرخید باز قرعه ی فال همان افتاد که بود.

صدای هشدار پیام باعث شد یک دست را تکان دهد و گوشی را از جیب سویشرت بیرون بکشید؛ نام جدیدی که از شب گذشته در لیست مخاطبینش اضافه شده بود.

"بهار"

و از گوشه ی چشم دیده بود که دخترک نام او را با میم مالکیت نوشته بود.

"امیرم"

قلبش ذره ای هم از آن میم مالکیته نشسته ته اسمش تکانی نخورده بود؛ لعنتی اصلا این روزها انگار نمی تپید؛ مرده بود شاید...

قلبش دچار مرگ مغزی شده بود!

قفل صفحه را باز و پیام را خواند.

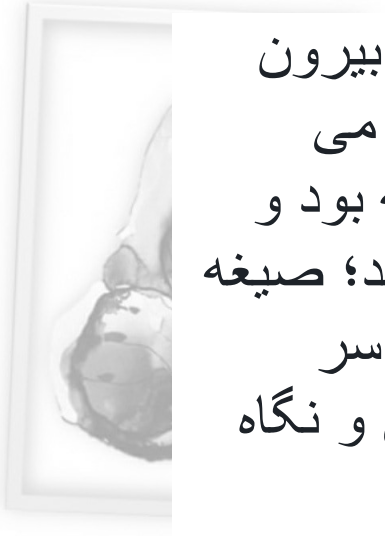
"سلام شب بخیر، میگم من تا چند ساعت دوست نداشتم دستمو بشورم تو چی؟"

حوصله ی شکلک فرستادن نداشت؛ به رسم ادب سلام را جواب داد و در خط بعد چند علامت سوال و تعجب گذاشت.

فوری جواب آمد.

"دوست نداشتم بشورم چون عطر تو رو به خودش گرفته بود"

DONYAIE MAMNOE

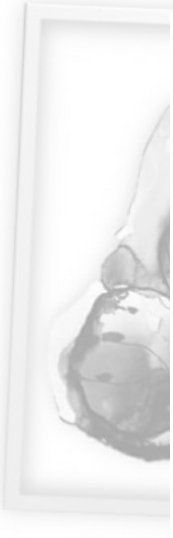


فکرش فورا به ظهر کشیده شد؛ از آزمایشگاه که بیرون آمدند برای به ماشین رسیدن باید از خیابان عبور می کردند؛ خیابانی شلوغ، ناخودآگاه دستش پیش رفته بود و دست دخترک را گرفته و از خیابان رد شده بودند؛ صیغه ی محرمیت داشتند اما این یهویی بودن باعث شد سر بچرخاند برای عذر خواهی که با چهره ی گلگون و نگاه فراری بهار روبرو شده بود.
دخترک چقدر در رؤیا غرق بود؛ چه کاخی ساخته بود برای خودش؛ عطر او را در آن تماس چند ثانیه ای گرفته و در سلول های کف دست ذخیره کرده بود!
نفس سنگین را آزاد کرد و نوشت "منم همین طور"

p#
#ثبت_شده_سایت_نویسا
#کپی_پیگرد_قانونی

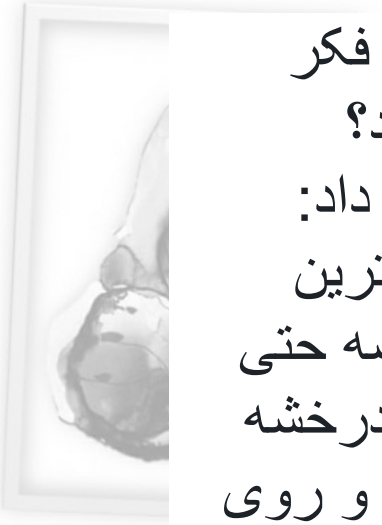
-مزاحم که نیستم؟
سر چرخاند؛ خانوم ناز در انتظار پاسخ چند قدم دورتر ایستاده بود.
-نه، خواهش می کنم.
خانوم ناز جلو آمد و در کنارش نشست.
-نمی خوای دل از دیدن این سیاهی بکنی؟ دیر بخوابی فردا این سیاهی میشینه پای چشات اونوقت توی عکس و فیلم ها خوب نمی افتی.

DONYAIE MAMNOE



بی جواب نگاه از نیم رخ خانوم ناز گرفت. بعد لحظه ای سکوت خانوم ناز دوباره لب باز کرد.
-جدی جدی داری تن به این ازدواج میدی؟
-جدیه جدی.
-در موردت فکر دیگه ای می کردم؛ هر لحظه انتظار داشتم عقب بکشی و به هر ترتیبی شده همه چیو بهم بزنی؛ انتظار داشتم به اونچه که قلبت میگه توجه کنی و بری پی دلت.
-به حرف عقلم گوش دادم.
-عقلت میگه از خودت بگذر؟
-عقلم میگه از خانواده ات نگذر، از پدرت از مادرت.
-خانواده هر کدوم سر زندگی خودشون با خانواده ی کوچیک خودشون سرگرمن، پدر و مادر هم هیچ وقت از بچه شون نمی گذرن نهایت یکی دو سال قهر و اخم داشته باشن بعد طاقتشون طاق میشه و خودشون برات آغوش باز می کنن.
-اگه نشد چی؟ اگه اصلا قلب مریض حاجی به دو سه سال تحمل کردن دوری پسرش نرسید چی؟ اونوقت چطور زندگی کنم؟ چطور خودمو ببخشم؟
-الان چطوری می خوای زندگی کنی؟ بی عشق یه زندگی اجباری و تحمیلی، الان فکر می کنی خیلی داری عاقلانه قدم برمیداری؟ درسته داری دل پدر و مادرت رو بدست میاری ولی پس خودت چی؟ اصلا خودت هیچی به اون دختر فکر کردی؟ نگاه مشتاقشو دیدی؟ فکر کردی با چه

DONYAIE MAMNOE



امید و آرزویی داره پا توی خونه ی تو می ذاره؟ فکر کردی اگه بفهمه دوستش نداری چی به سرش میاد؟
کمی سکوت کرد و بعد خیره به امواج دریا ادامه داد:
-زندگی اجباری تا آخر یه اجباره؛ حتی اگه قشنگترین خاطرات هم ساخته بشه حتی اگه ته ته آرامش باشه حتی اگه وقتی نگاهش می کنی از زیبایی مثل الماس بدرخشه باز یهو یه وقته بی وقت همون الماس برنده میشه و روی شیشه ی قلبت خط میندازه؛ خطی که نمیشه درستش کرد، خطی که با یه فشار کوچیک ترک میشه و می شکنه.
سر چرخاند و به نیم رخ زنی خیره شد که برادرش دیوانه وار می پرستیدش و او از اجبار می گفت.
-یعنی انقدر سخته؟
-خیلی سختر از اونچه فکر کنی.
-پس چرا به این اجبار تن دادی؟ قبلا بهش فکر نکردی؟
خانوم ناز تلخندی زد و نگاه به نگاه امیر جواب داد:
-به این اجبار تن ندادم نمی خواستم تن بدم هلم دادن و انداختنم وسط باتلاق، هیچ طنابی هم نیست هر چی دست و پا بزنی بیشتر فرو میری.
-این همه طناب دور و برت هست زن داداش، نیست؟
خانوم ناز دوباره به سیاهی مطلق کف آلود خیره شد.
-هست، میدونی اگه یه مسابقه بین عاشق ترین مردهای روی زمین برگزار می شد و کوروش شرکت می کرد بی شک جزو ده نفر اول بود. کوروش یه مرد بی نظیره که هر زنی آرزو داره. اون طنابی هم که میگی هست با قدرت عشقی که میده اما مثله اینکه یه دستی از گذشته رفته نشسته

DONYAIE MAMNOE



ته باتلاق و مچ پا رو چسبیده و اجازه نمیده با اون طناب بیرون کشیده بشم.
-چرا اون دستو قطع نمی کنی؟
-نمیشه
-به نظرم نمی خوای که بشه.
خانوم ناز لبخند زد.
-مثل تو که الان نمی خوای.
-نمیشه که بخوام؛ پس تن میدم به این اجبار به امید اینکه توی باتلاق نیافتم یا اگر هم افتادم محکم به طناب چنگ بزنم به نظرم دستی اون ته باتلاق نباشه.
-می خوای اینبار من با حاجی حرف بزنم؟ می تونم راضیش کنم می دونی که؟
-همه کارها انجام شده الان گلسا و طناز دارن سفره عقدمو می چینن، برای حرف زدنو راضی کردن دیره دیگه.
-هیچ وقت دیر نیست، اگه بدونم مثل اون روز بعد اون همه بحث و جدل میون بهت همه رضایتتو اعلام نمی کنی میرم و با حاجی حرف میزنم، فقط از تو مطمئن باشم.
کمی فکر کرد، مرغی دریایی تک و تنها بال بال زنان از جلوی رویشان گذشت.
"عطر تو رو به خودش گرفته بود"
نفسی گرفت.
-بی خیال زن داداش میرم جلو خدا رو چه دیدی شاید سال دیگه این موقع توی همین ساحل دست توی دستش عاشقانه مشغول قدم زدن باشم.

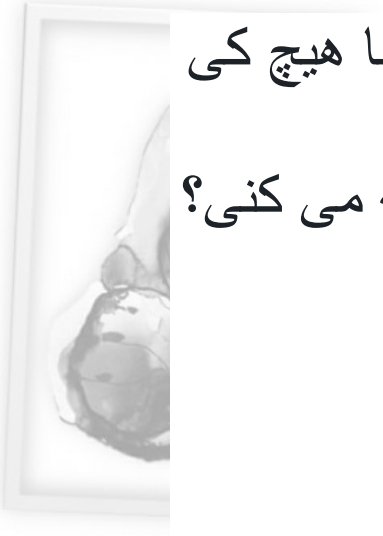
DONYAIE MAMNOE



#p
#ثبت_شده_سایت_نویسا
#کپی_پیگرد_قانونی

نشسته روی مبل نگاهش بین وسایل سفره ی عقد پیش رو می چرخید؛ انتخاب تمام چیدمان سفره را به بهار و گلسا سپرده و خود فقط با تکان سر تأیید کرده بود.
سفره ای که رنگش با لباس بهار همخوانی داشت.
از داخل آینه نگاهی به دخترک صورتی پوش کنارش انداخت، استرس داشت انگار.
-دایی جون
سر چرخاند؛ تینا کنارش ایستاده و نگاهش به بهار بود.
-جانم دایی
تینا روی پنجه ی پا ایستاد؛ امیر کمی سرش را خم کرد و تینا کنار گوشش پچ زد.
-می خوای باهاش عروسی کنی؟
امیر آهسته سر تکان داد؛ تینا لب هایش را بهم فشرد و نگاهی دوباره به بهار انداخت و بعد خیره ی چشمان امیر با همان صدای آهسته پرسید:
-پس رها چی؟
امیر دست دورش انداخت و بغلش کرد و روی زانو نشاندش.
-اون دیگه رفته
-می دونم مامانم میگه دیگه نباید اسمشو بیارم و در موردش حرف بزنم آخه تو ناراحت میشی.

DONYAIE MAMNOE



-مامانت درست گفته دایی جون نباید دیگه اصلا با هیچ کی راجب رها حرف بزنی خب عزیزم؟
-اگه بگم تو یادش می افتی ناراحت میشی و گریه می کنی؟
-ناراحت میشم
تینا سر تکان داد.
-باشه دیگه در موردش حرف نمیزنم.
امیر گونه اش را بوسید.
-آفرین عزیزم
با آمدن عاقد تینا از آغوشش بیرون رفت. پارچه ی سفید روی سرشان گرفته شد و قرآن روی دست بهار باز شد؛ میان خطبه خواندن عاقد گاهی صدای بهم کوبیدن کله قندهای کوچک در دست طناز می آمد؛ بهار که بله را گفت صدای کف زدن در فضای اتاقه بزرگ پیچید؛ همه لبخند بر لب داشتند، همه شاد بودند انگار، پس چرا در دل او هیچ خبری نبود؟ هیچ غوغایی از آن رفتن و گل چیدن و گلاب آوردن در قلبش به پا نشد؟
چرا برای سکوت و تاخیر در بله گفتن عروسش نفسش حبس نشد؟
گویی در ایستگاه فضانوردی بود بدون وجود جاذبه معلق میان هوا بی هدف این سو و آن سو می رفت.
کسی با صدای بلند و خندان گفت:
-انگار آقا دوماد هم رفته گل بیاره.
صدای خنده ی بقیه بلند شد؛ حاجی اما نمی خندید، کمی دورتر روی صندلی نشسته و نگرانی در نگاهش موج می

DONYAIE MAMNOE



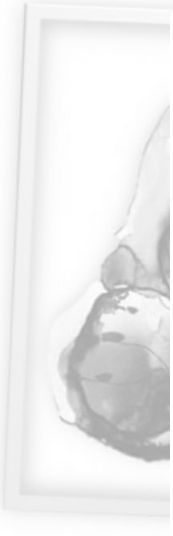
زد؛ کوروش و خسرو هم کنارش نشسته بودند؛ کوروش آهسته سر تکان داد.
صدایی دوباره او را به نام خواند.
-ماه داماد آقای امیر کیان فرهمند وکیلم...؟
-بله

p#
#ثبت_شده_سایت_نویسا
#کپی_پیگرد_قانونی

****

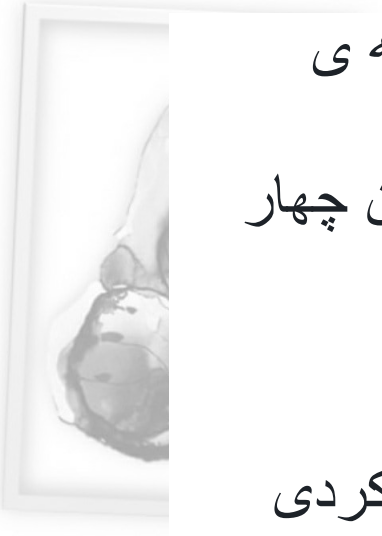
چند دقیقه ای خیره ی کوروش بود شاید نگاه کند و متوجه اشاره اش شود اما عموی بهار بی وقفه حرف می زد و به کوروش اجازه ی سر چرخاندن نمی داد.
جلو رفت و کنارش ایستاد.
-داداش
هر دو مرد نگاهش کردند؛ برای عموی بهار سر تکان داد.
-یه لحظه میای؟
دوباره هر دو از عموی بهار عذرخواهی کرده و دور شدند.
-خدا صد در دنیا صد در آخرت بهت بده، نجاتم دادی؛ یعنی یکریز حرف میزد لامصب نفس هم نمی گرفت.
بالاخره لبخندی کوچک روی لب امیر نشست.

DONYAIE MAMNOE


DONY

-یک ساعته دارم نگات می کنم اشاره کنم بیای کارت دارم
اصلا نگاه نمی کردی.
-مهلت نمی داد که.
گوشه ی سالن دورتر از جمعیت ایستادند.
-چی شده؟
-من باید امشب برم شاهرود
طرح اخمی روی صورت کوروش نشست.
-چرا؟ اتفاقی افتاده؟
امیر نیم نگاهی به جمعیت کرد و سر بالا انداخت.
-نه
-خب پس چه عجله ای داری؟
-یه کاری کن یه بهونه ای بیار منو بفرستی برم.
چشمان کوروش گرد شد.
-همه دومادها از شب عقد به بعد خونه پدر زن لنگر می
ندازن تو می خوای بری؟ دیوانه ای؟
امیر پوفی کشید؛ با نگاه طناز را دنبال کرد که همراه تینا
به سمت راهروی سرویس بهداشتی می رفت.
-نمی تونم بمونم جان من یه کاری کن، کوروش یه بهانه ای
بیار.
-امیر
در چشمان هم خیره شدند؛ دل کوروش برای نگاه غمگین
برادر گرفت؛ برادر داماد شده ی غمگین.
-یه کاری که خودت خواستی قبول کردی، یعنی بهت گفتیم
نکن پشتت هستیم ولی آخر سر خودت قبول کردی، الان

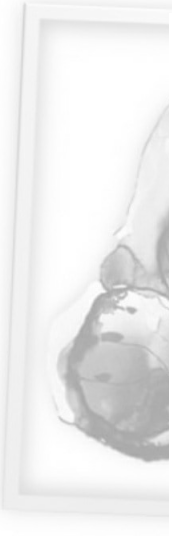
DONYAIE MAMNOE



DONY

دیگه اون دختر زن رسمیته و توی دستت هم حلقه ی ازدواجت نشسته حواست که هست؟
امیر سر به علامت مثبت تکان داد؛ کوروش ناخن چهار انگشت آهسته روی پیشانی کشید.
-خب پس مرد باش.
-هستم
-پای حرفی که زدی، بله ای که گفتی، کاری که کردی بمون
-می مونم، ولی یه امشبو یه کاری کن اینجا نمونم، نمی تونم نفس بکشم داداش.
طناز از راهرو بیرون آمد، کوروش با سر به او علامت داد؛ دست تینا را رها کرد و به سمتشان آمد.
-جانم
کوروش درحالی که سعی می کرد صدایش آنقدر آهسته باشد که فقط جمع سه نفره شان بشنوند جواب داد:
-داداشت میگه امشب می خواد بره؟
نگاه نگران طناز بین دو برادر چرخید.
-کجا؟
-خونه
-نمیشه که امیر جان، امشب رسمه اینجا بمونی.
-می دونم به کوروش میگم یه بهونه ای بیاره، چمیدونم کاری چیزی، لطفا
-داداش جان عزیزم اگه بری حالا به هر بهونه ای این جماعت نمیگن کار داشت رفت مطمئن باش سیل طعنه

DONYAIE MAMNOE



هاشون واسه بهار و خانواده اش راه می افته، زشته به خدا نمیشه.
-نمی خوام که فرار کنم فقط امشبو برم.
-کجا می خوای بری؟ جایی کاری داری؟
امیر مکثی کرد، بزاق فرو داد و پر درد زمزمه کرد.
-نه، فقط... فقط نفس کم آوردم.
سر بلند کرد و خیره ی چشمان به اشک نشسته ی خواهر ادامه داد:
-خفه میشم طناز.
طناز بغض فرو داد و گوشه ی لب جوید؛ کوروش نگاه از جمعیت گرفت.
-زشته الان میگن چه خبره داماد و خواهر برادرش جلسه گرفتن؛ نمیشه بری امیر امشبو بمون مطمئن باش اونقدر خسته ای سر بذاری روی بالشت خوابیدی، خب؟ بعد صبح زود به بهونه ی اینکه گمرک کار داری برو.
دست پشت کمر امیر گذاشت.
-الان هم بریم پیش مهمونها که دارن می میرن از فضولی، برو قربونت.

***

بهار روی مبل کنارش نشست؛ خانه چند دقیقه ای می شد که در سکوت فرو رفته بود.
-وای مردم از خستگی.

DONYAIE MAMNOE


DONY

دولا شد و کفش های پاشنه بلند را از پا بیرون کشید؛ پوست قسمتهایی که داخل کفش بود حسابی قرمز شده و سفیدی ساق پا را بیشتر به رخ می کشید.
به مبل تکیه داد و نفسی گرفت.
-وای راحت شدم.
با لبخند به امیر نگاه کرد.
-ام... یه چیزی بگم.
امیر سر تکان داد.
-دلم می خواست امشب لباسمون ست باشه.
امیر ابرو بالا داد.
-یعنی صورتی می پوشیدم؟
بهار خندید و سر بالا انداخت.
-نه
-خب پس چطور ست می شدیم.
-یه رنگی می گرفتیم که ست باشه ولی دیدم زیاد توی انتخاب رنگ سفره و لباس دخالت نمی کنی فکر کردم شاید دوست نداشته باشی.
امیر شرمنده ی چشمان براق دخترک شد.
-نه خب منکه حواسم نبود شما می گفتی بعد انتخاب می کردیم؛ می دونی که مردها توی نخ این چیزا نیستن شرمنده.
دخترک لبخند های زیبایی داشت.
-نه اصلا اشکال نداره حالا از این بعد ست می پوشیم.
امیر زمزمه وار تکرار کرد.
-از این به بعد.

DONYAIE MAMNOE



-امیر جان، چای یا قهوه یا نسکافه؟
شریفه در آستانه ی در آشپزخانه ایستاده و منتظر جواب بود.
-ممنون خوابو از سرم می پرونن.
شریفه لبخند زد.
-باشه مادر، بهار جان راهنمایی کن.
و با سر به اتاق خواب بهار اشاره کرد؛ بهار سرخ و سفید شد و ایستاد.
-بفرمایید.
هم قدم با بهار به اتاق خواب نزدیک شد.
-میشه یه مسکن برای من بیاری.
بهار در اتاق را باز کرد.
-شما بفرما میارم الان.

p#
#ثبت_شده_سایت_نویسا
#کپی_پیگرد_قانونی

وارد اتاق سه در چهار شد؛ دکوری با سرویس خواب سفید و یاسی؛ اتاقی کاملا دخترانه مثل اتاق گلسا.
بهار همراه با لیوانی آب و یک قرص مسکن برگشت؛ آنها را به دستش داد و از داخل کشو یک ست مردانه خاکستری رنگ بیرون کشید و لبه ی تخت گذاشت.
-اینو مامان برای شما گرفته...ام... من یه دوش بگیرم که این تافت و چسب ها از موهام پاک بشه.

DONYAIE MAMNOE



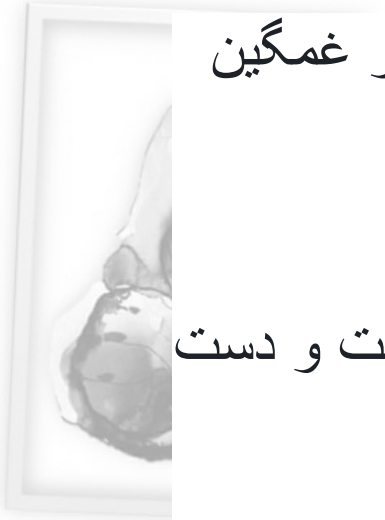
امیر لیوان خالی آب را روی میز پای آینه گذاشت و بی حرف سر تکان داد.
بهار حوله و یک دست لباس برای خود برداشت و در حالی که بیرون می رفت معذب لبخندی زد.
-راحت باش لطفا
-ممنون
کاش می شد سر سنگین شده ی پر درد را به سنگی صخره ای، دری، دیواری جایی می کوبید که آن حجم خون جمع شده درونش به بیرون می ریخت شاید کمی آرام می گرفت.
کت و شلوار نوک مدادی و پیراهن مشکی را با تیشرت و شلوار تعویض کرد؛ لباس ها را تا کرده روی دسته ی مبل سه نفره ی داخل اتاق گذاشت.
نگاهی به تخت خواب انداخت؛ کاش می شد روی همین مبل این شب طولانی را به صبح می رساند.
روتختی را کنار زد و سر روی متکا گذاشت؛ افکار مزاحم پر از همهمه و شلوغی در رفت و آمد بودند و خیال آرام گرفتن نداشتند.
بهار که به اتاق برگشت به احترامش نیم تنه بالا کشید و به تاج تخت تکیه داد؛ ستی دخترانه و خاکستری رنگ هم رنگ لباسه تنه او پوشیده بود.
لباس زیبا و جذب قد بلند و اندام خوش فرمش را بیشتر نمایان کرده بود.
برای نگاه خیره ی مرد زندگی اش لبخندی پر استرس زد و روبروی آینه همه ی موهای بلندش را روی سر جمع کرد.

DONYAIE MAMNOE



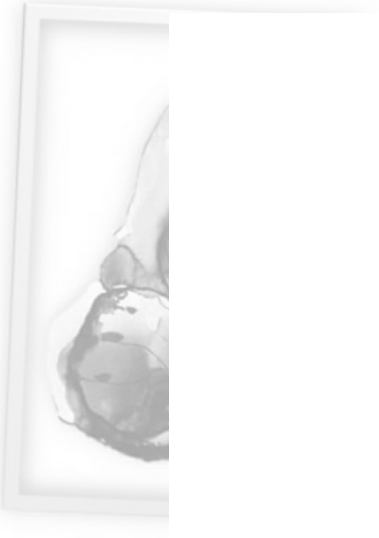
-فکر کردم خوابیدی موهامو توی حموم سشوار کشیدم.
به سمتش چرخید.
-سردردت بهتر شد؟
-بهترم
بهار بی هدف درون اتاق می چرخید دنبال دست آویزی بود برای سرگرم شدن.
امیر خیره ی حرکاتش دوباره دراز کشید.
-نمی خوای چراغو خاموش کنی بهار خانوم؟
بهار نفسی گرفت؛ دو انگشت روی کلید برق گذاشت و اتاق تاریک شد و بلافاصله نوری یاسی رنگ تاریکی را از بین برد.
بهار تخت را دور زد؛ قلبش با ضربه های محکم به استخوان های جناغ سینه مشت می کوبید؛ با فاصله از مرد خوابیده روی تخت دراز کشید؛ قلب لعنتی آرام نمی گرفت ظاهرا قصد داشت با آن کوبش ها آبرویش را به فنا بدهد.
چشمان امیر باز و خیره ی سقف بود؛ بهار سعی کرد چیزی بگوید تا وضعیت قلبش هم شاید نرمال شود.
-شما همیشه اینطوری هستی؟
امیر به پهلو چرخید.
-چطوری؟
-خیلی ساکت، یعنی نمی دونم اصلا هیچی توی چشات نیست، یعنی از لحظه عقد به بعد من هیچ شوقی ندیدم یعنی انگار...
مکثی کرد و با تردید پرسید:
-پشیمون شدی؟

DONYAIE MAMNOE



قلب امیر از شنیدن این سوال با آن لحن پرتردید و غمگین سنگین تر شد.
-چرا همچین فکری کردی؟
-نمی دونم حس کردم.
ثانیه ای سکوت کردند؛ امیر نفس صدا داری گرفت و دست پیش برد.
-بیا اینجا
دست بهار را گرفت و او را به سمت خود کشاند.
یک دستش زیر سر بهار قرار گرفت و دست دیگرش دور کمر باریک دخترک حلقه شد؛ چانه اش روی موهای خوش عطرش قرار گرفت.
-سرد نیستم، پشیمون هم نشدم، فقط از اون مردهایی هستم که احتیاج به زمان دارن تا به موقعیت جدیدی که قرار گرفتن عادت کنن؛ به عبارت امروزی تر طول میکشه تا لود بشم.
بهار سر بلند کرد؛ از آن فاصله ی نزدیک معصومیت چشمهایش بیشتر نمایان بود.
امیر لب به پیشانی اش چسباند و کوتاه آن را بوسید.
-بهار
-بله
خیره ی چشمان دخترک گفت:
-قول میدم خوشبختت کنم.
چراغ های چشمان بهار یک به یک شروع به نور افشانی کردند؛ امیر خرسند از آن رقص نور لبخند زد.
سر بهار را به سینه چسباند.

DONYAIE MAMNOE

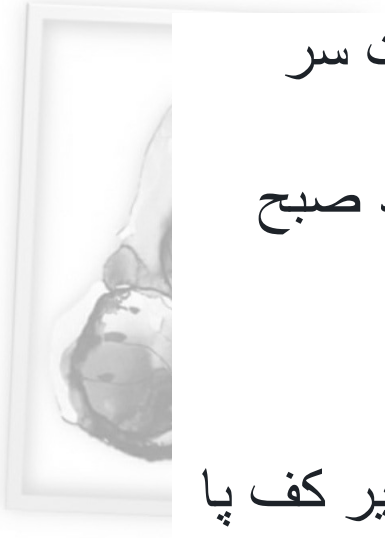


-بخواب، شب بخیر.
-شب بخیر

p#
#ثبت_شده_سایت_نویسا
#کپی_پیگرد_قانونی

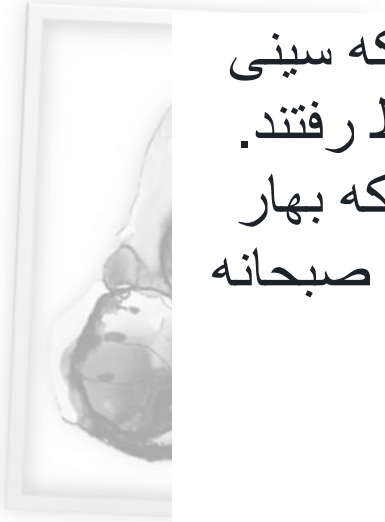
چشم باز کرد و برای ثانیه ای خیره به فضای نا آشنا پلک زد بعد مغزش یادآوری کرد که آنجا کجاست.
عقربه های ساعت چوبی با آن دختر و پسره قلب به دست نشسته کنج صفحه اش نه صبح را نشان می داد.
قرار بود صبح زود از آن خانه بیرون بزند و حالا در این ساعت هنوز در تخت خواب بود.
نشست و دستی به چشمها کشید؛ حلقه ی خوش نشسته در انگشت دست چپش را با دو انگشت دست راست دوری داد.
همان موقع در به آهستگی باز شد و بهار با لبخند محجوب و زیبایش وارد شد؛
-سلام صبح بخیر
چهار انگشت میان موها فرو برد و تک سرفه ای کرد و خش صدای خواب آلود را گرفت.
-سلام صبح بخیر
بهار جلو آمد و لبه ی تخت نشست.
-خوب خوابیدی؟

DONYAIE MAMNOE



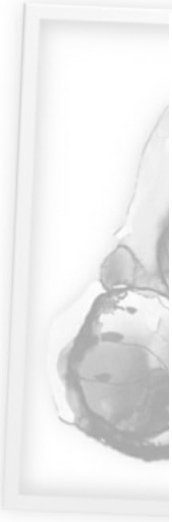
امیر سر تکان داد و کف دست را چند بار به پشت سر کشید.
-اصلا نفهمیدم کی صبح شد، خواب هم موندم باید صبح زود می رفتم خیلی بد شد.
-چه عجله ای داشتی؟
-خیلی کار دارم همه عقب افتاده.
غمی روی دل بهار نشست؛ سر پایین انداخت؛ امیر کف پا روی زمین گذاشت.
-بهار خانوم چیزی شده؟
بهار سر بلند کرد و از آن فاصله ی نزدیک خیره ی نگاه جذاب عشقش نیم لبخندی زد.
-نه فقط فکر می کردم چند روز می مونی.
امیر در سکوت نگاهش کرد؛ او می خواست همان شبانه برود و دخترک چند روز ماندنش را انتظار داشت.
بهار بلند شد و روبرویش ایستاد و دستش را به سمت او دراز کرد.
-خب حالا اشکال نداره دوست ندارم توی کارت مشکلی پیش بیاد؛ پاشو بریم اول صبحونه بخوریم.
-به صبحونه نمیرسم یه چای بخورم رفتم.
بهار دستش را گرفت و امیر ایستاد.
-میزو توی باغچه چیدم، زیر درختای پرتقال، یه عالمه برگ نارنجی و قرمز هم زیر پامون، یه منظره ی رویایی، می خوای از دست بدی؟
امیر تای ابرو بالا و سری تکان داد.
-وسوسه کننده است.

DONYAIE MAMNOE



از سرویس بهداشتی بیرون آمد و به همراه بهار که سینی حاوی استکانهای چای را در دست داشت به حیاط رفتند.
پیمان روی یکی از صندلی ها پشت همان میزی که بهار وصفش کرده بود نشسته و سخت مشغول خوردن صبحانه بود.
بهار با دیدنش چشم درشت کرد.
-پیمان تو اینجا چیکار می کنی؟
پیمان سر بلند کرده بعد فرو دادن لقمه به امیر سلام کرد و جواب بهار را داد:
-بیار این چایی رو دیگه دیرم شد.
بهار سینی را روی میز گذاشت و بغ کرده به صبحانه ای که با سلیقه چیده بود نگاه کرد.
-نگاه کن تو رو خدا همه دیزاین میزمو بهم ریختی.
پیمان با دست به یکی از صندلی ها اشاره کرد.
-بفرما داماد.
امیر لبخند بر لب نشست؛ آنقدر ها هم که بهار حرص می خورد دیزاین میزش بهم نخورده بود؛ فقط معلوم بود پیمان به هر چیزی ناخنکی زده است.
-آخه نگاه کن چیکار کردی؛ حداقل صبر می کردی ما هم می اومدیم.
پیمان قلپی از چایش خورد.
-خجالت هم نمیکشه، دست توی دست هم از توی اتاق خواب اومدن به جای اینکه بره پشت درختی جایی قایم بشه که داداش بزرگترش بره و چشم تو چشم نشن اومده میگه

DONYAIE MAMNOE

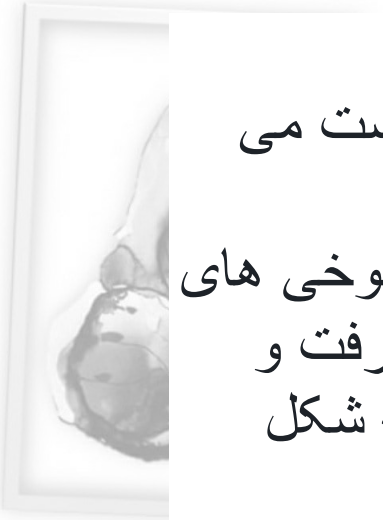


چرا صبحونه ما رو خوردی؛ میبینی داماد چه روزگاری شده؟

p#
#ثبت_شده_سایت_نویسا
#کپی_پیگرد_قانونی

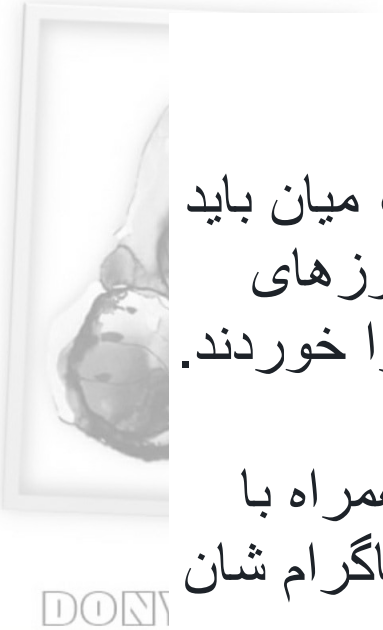
پیشانی امیر قرمز شد؛ پیمان چشمکی زد.
-حالا نمی خواد سرخ و سفید بشین عیب نداره.
بهار معترض پیمانی گفت و پیمان اما بی توجه به بهار رو به امیر ادامه داد:
-گاوت زاییده داماد جان.
امیر متعجب نگاهش بین چشمان خندان پیمان و نگاه غضبناک بهار رفت و آمد کرد.
-عرض کنم خدمتت که داماد جان بدجور گیر افتادی، این خواهر ما یه دختر صورتی به تمام معناست.
-صورتی؟
پیمان سر تکان داد:
-آره صورتی، یعنی هر چی رمان عاشقانه هر چی شعر عاشقانه هر چی روایت عاشقانه این خونده، دیگه از پاییز و قدم زدن روی این برگهای خشک بینوا و فصل بهار و جوی آب و بوی مولیانو و شکوفه های بهارنارنج که دیگه نگم برات؛ اصلا یه وضعی، بیا ببین...
با سر به میز اشاره کرد.
-تخم مرغ برات نیمرو کرده شکل قلب ازش درآورده.

DONYAIE MAMNOE



-پیمان
-نه خدایی، دختر آخه کی از گوجه خیار قلب درست می کنه؟
بهار تند و عصبی نفس می کشید و امیر به این شوخی های پیمان لبخند می زد؛ پیمان ظرف سس قرمز را گرفت و روی یکی از نیمروها خطی کشید و سر آن را به شکل پیکان در آورد.
-بیا اینم تیری که توی قلبه خالی شده، آ چه خوشکل شد، خواهرم اینو یادت رفته بود.
امیر بلند خندید؛ پیمان ایستاد و سر بالا و پایین کرد.
-خلاصه که داماد جان خدا بهت صبر بده، بخند که فعلا خوش خوشانته.
دست دراز کرد.
-ما رفتیم خوش بگذره
امیر دستش را گرفت و نیم خیز شد؛ پیمان دست دیگر را روی شانه اش گذاشت.
-بشین راحت باش.
پیمان که رفت امیر همانطور لبخند بر لب به بهار نگاه کرد.
-داداش خوبی داری.
اخمهای بهار هنوز درهم بود.
-مامان واسش توی آشپزخونه صبحانه آماده کرده عمدا اومده اینجا میز منو خراب کنه، لوس.
-چیزی نخورده بنده خدا، بعد هم با یه نگاه به این میز کاملا مشخص میشه چه خانوم با سلیقه ای زحمتشو کشیده.

DONYAIE MAMNOE

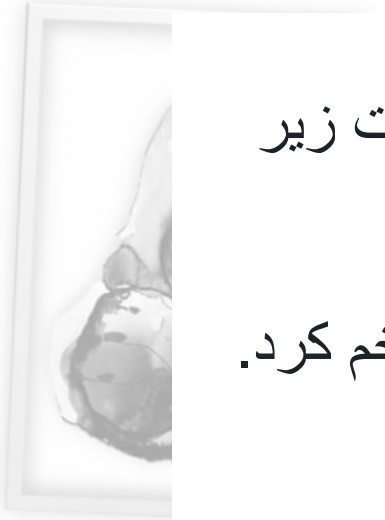


نسیمی ملایم وزید و برگها به رقص درآمدند.
-ممنون.
میان حس های دوگانه، میان ماندن ها و رفتن ها، میان باید ها و نباید ها، میان دغدغه ها و هیاهوهای این روزهای ذهنش گوش به حرف های بهار داده و صبحانه را خوردند.
به قول بهار اولین صبحانه ی دونفره.
بین برگهای نارنجی پوش چنار عکس گرفتند و همراه با عکس های شب گذشته هر دو در صفحه ی اینستاگرام شان گذاشتند.
بهار نوشت " تو قرار منی و من بی قراره تو"
امیر هم ورودش به دنیای تأهل را خبر داد.

****

بهار ضربه ای به در زد و وارد شد. دوباره و چند باره دلش برای مرد کت و شلوارپوش جذابش غنج رفت؛
غمگین از این رفتن زود هنگامش به میز زیر آینه تکیه داد.
-رسیدی بهم خبر بده خب؟
امیر نگاه در آینه یقه ی پیراهنش را صاف کرد.
-حتما
-آروم هم برو، مراقب باش خب؟
-چشم
نگاه به نگاه غمگینه بهار داد؛ دخترک بغض دار نیم لبخندی زد.

DONYAIE MAMNOE



-این چشم های همیشه براق چرا اینقدر غمگینه؟
بهار بغض فرو داد و سر پایین انداخت؛ امیر دست زیر چانه اش گذاشت.
-ببینمت
قطره اشکی از گوشه ی چشم بهار چکید؛ امیر اخم کرد.
-گریه میکنی؟ چرا؟
بهار آرام زمزمه کرد.
-هیچی... فقط... فقط دلم برات تنگ میشه.
امیر دست دورش حلقه کرد و صورت بهار به قفسه ی سینه اش چسبید؛ پلک بهم فشرد و سر بالا برد؛ این همه وابستگی در کمتر از بیست و چهار ساعت؟
-الان چیکار کنم که شما اشک نریزی؟
بهار سر عقب کشید و با سر انگشت خیسی اشک را پاک کرد.
-هیچی، برو بسلامت.
امیر نگاهش کرد؛ عمیق و طولانی، دست بالا برد چهار انگشت را نوازش وار میان موهای دخترک به حرکت در آورد.
-یادم رفت بهت بگم رنگ موهات خیلی بهت میاد.
بهار نفسی گرفت؛ قلبش آمده و میان گلو نشسته بود. برای بار دوم لب های امیر روی پیشانی اش مهر کوبید و پوست صورتش را داغ کرد.
-مراقب خودت باش.
بهار جان کند و جواب داد:

DONYAIE MAMNOE



-تو هم خیلی مراقب خودت باش؛ یادت باشه اینجا یکی نگرانته.
-چشم

****

جاده ی پر پیچ و خم جنگلی انگار خیال تمام شدن نداشت؛ در پس هر پیچ چهره ی بهار بود و اشک های درشت دانه دانه ای که هنگام خداحافظی از چشمانش چکیده بود.
با زنگ خوردن گوشی صدای موسیقی را کم کرد و بی نگاه به اسم مخاطب هنزفری را فعال کرد.
-بله
صدای بغض دار آشنایی بعد نزدیک به دوماه در گوشش پیچید.
-سلام
راهنما زد و کنار جاده پا روی پدال ترمز کوبید.
-رها

p#
#ثبت_شده_سایت_نویسا
#کپی_پیگرد_قانونی

-امیر فقط یک کلمه بگو اون چیزی دیدم دروغه، بگو امیر، دارم جون میدم.
ماشین را کامل به کنار جاده هدایت کرد و پیاده شد؛ احتیاج داشت در هوای آزاد نفس بکشد.

DONYAIE MAMNOE



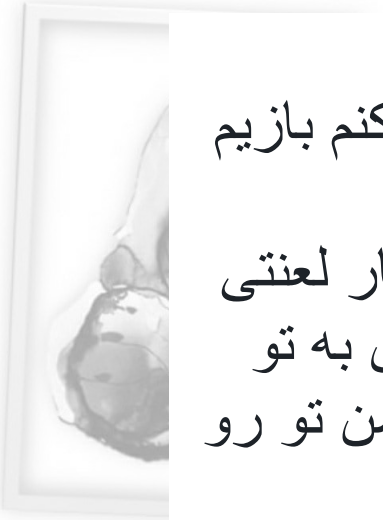
-کجایی تو؟ چرا تلفنت خاموشه؟ چرا آنلاین نمیشی؟ این همه پیام گذاشتم کجا بودی رها؟
صدایش بغض داشت یا گریه می کرد؟ چشمان خندان رها پر اشک بود؟
-وقتی... از ایران رفتم حالم خیلی بد بود بابا مامان تصمیم گرفتن تحت نظر پزشک و روانشناس باشم اونا هم گفتن باید یه مدت آسایشگاه باشم تا خوب بشم.
امیر به سنگ ریزه ی جلوی پایش ضربه ای زد سنگ کمی آن سوتر پرت شد.
-به تلفنم دسترسی نداشتم یک ماه اول همش خواب بودم؛ امیر حالم بد بود ولی هر بار از تو از ایران خبر می گرفتم مامان می گفت همه چی خوبه هیچ خبری نیست؛ گفت امیر داره زندگیشو می کنه، دو روزه که مرخص شدم اومدم خونه، با ویدا تماس گرفتم گفت تو می خوای بیای دنبال من داشتم پرواز می کردم خواستم بهت زنگ بزنم مامان گفت زنگ نزن حالا که میاد بذار خودش بیاد؛ ولی... ولی...
صدای هق هقش بلند شد؛ امیر نفس گرفت هوای شرجی سنگین بود.
-گریه نکن رها
-بگو دروغه، بگو یه شوخیه پاییزیه بگو امیر، اون دختر که باهاش عکس داری اونا همه فوتوشاپه مگه نه؟
صدای ماشین های عبوری و بوق های ممتدشان اجازه تمرکز ذهن بهم ریخته را نمی داد؛ از جاده عبور کرد و لبه ی دره ایستاد؛ درختهای جنگلی در شیب ملایم کنار هم

DONYAIE MAMNOE



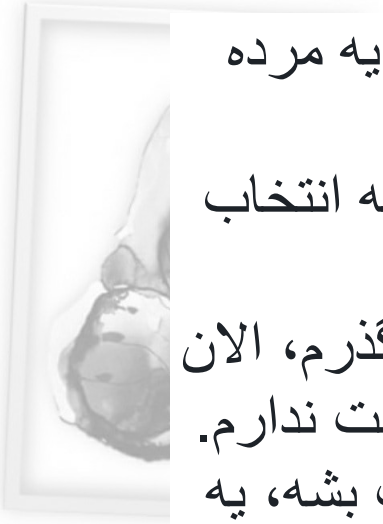
ایستاده و جاده را تماشا می کردند؛ چند گام با احتیاط برداشت و پایین رفت و به یکی از درختان تکیه داد.
-الان خوبی رها؟
-اگه تو بیای خوبم میای مگه نه؟
تکه ای از خزه ی چسبیده به تنه ی درخت را جدا کرد.
-نمی تونم دیگه
-چرا؟
مکثی کرد، روی زمین نشست پشت سر به تنه درخت تکیه داد.
-نمی تونم هر چی دیدی حقیقته نه دروغه نه شوخی، واقعیت زندگی منه.
هق هقش تبدیل به جیغ شد.
-چرا؟ چرا با من اینکارو کردی؟ منکه می پرستیدمت، منکه می پرستمت این همه سال چرا حرفی نزدی؟ چرا نگفتی یکی دیگه رو دوست داری؟ چرا نگفتی رها برو پی کارت؟ چرا نگفتی نفر دوم زندگیتم؟
-نبودی، عشق و عاشقی در کار نبود اگه بود مطمئن باش بهت می گفتم میدونی که اهل کلک نیستم.
-پس چی؟ این بازی جدیده که راه انداختی؟ مثله بازی مهیار؟
ابروهایش درهم گره شد؛ آب زلالی که در پایین دره جاری بود وسوسه کننده بود برای فرو بردن سر میانش و خنک شدن.
-من از بازی مهیار خبر نداشتم، وقتی بهم ماجرا رو گفت اومدم دنبالت ولی مادرجونت گفت شب قبل رفتی.

DONYAIE MAMNOE



رها با گریه ای که تمام شدنی نبود جواب داد.
-باور کنم؟ باور کنم با هم همدست نبودین؟ باور کنم بازیم ندادی؟
-رها عاقل باش چرا من باید بازیت بدم؟ اون مهیار لعنتی به خاطر دور کردن من از تو به خاطر علاقه اش به تو اون نمایشو راه انداخت؛ منو اینجوری شناختی؟ من تو رو بازی بدم؟ چرا؟
-چون دوستم نداشتی، چون خانواده ات منو نمی خواستن چون می خواستی دورم کنی، لعنتیا با آبروم بازی کردین.
-من نکردم چرند نگو.
هر دو چند لحظه سکوت کردند، امیر کمی گوشه ی لب به دندان گرفت.
-مهیار که حقیقتو گفت خواستم بیام دنبالت حاجی سکته کرد نشد بیام بعدش هم همه چی گره خورد رفتن برام خواستگاری حاجی خواست نتونستم نه بگم، رها درک کن.
ضجه زد، زار زد و سر به دیوار کوبید.
-چطور نتونستی؟ یعنی تو نمی خواستی و نشستی سر سفره عقد؟ یعنی به زور قبول کردی؟ الهی رها بمیره، الهی بمیرم من...
-رها خواهش می کنم تمومش کن، من داغونم تو خرابترم نکن.
-پاشو بیا امیر، پاشو بیا پیش من بیا باهم درستش می کنیم بیا امیرم.
چشم بست، دارکوبی دورتر نوک به درختی می کوبید.

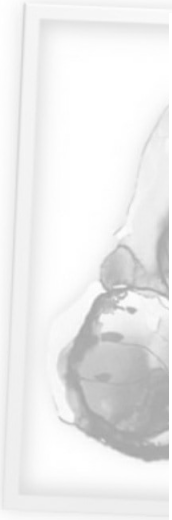
DONYAIE MAMNOE



-نمیشه دیگه، تعهد دارم، عقدش کردم الان رسما یه مرده زن دارم می فهمی؟
-یعنی می خوای یه عمر بدون عشق کنار کسی که انتخاب پدر و مادرته زندگی کنی؟
-قبلا بهت گفتم من به خاطر پدرم از خودمم می گذرم، الان که دیگه به خاطر اشتباه من سکته کرده بدتر دوست ندارم. خدای نکرده از دستش بدم؛ دلم نمی خواد ناراحت بشه، یه عمر به خاطر رضایت بابام زندگی کردم بقیه عمرمم همین طور.
-لعنت به تو حاج مجتبی، لعنت به تو... ای خدا من چقدر بدبختم مگه من چه هیزم تری بهش فروختم که دوستم نداشت، چرا منو ندید، چرا منو اون همه احساس منو ندیدی امیر؟
-رها ببخش، فقط منو ببخش میشه؟ میشه ببخشی که از عذابم کم بشه؟
-چرا بهش نمی گی که دوستش نداری؟ چرا نگفتی دارن مجبورت می کنن؟ شاید خودش عقب می کشید اونوقت بابات هم تو رو مقصر نمی دونست.

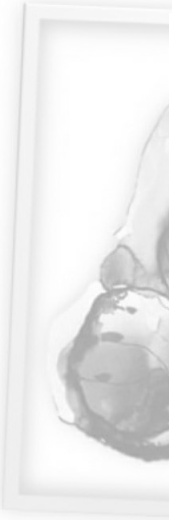
p#
#ثبت_شده_سایت_نویسا
#کپی_پیگرد_قانونی

DONYAIE MAMNOE



نگاهش روی حلقه ی میان دستش نشست؛ حالا دیگر دیر بود، دیگر چراها و ای کاش ها فایده ای نداشت؛ دورش را حصار دایره ای گرفته بود؛ برای رفتن دیر بود.
-تموم شد دیگه؛ تو هم منو ببخش به حرمت گذشته.
-من بهش بگم؟
-به کی؟
رها جان کند اسمش را بگوید؛ اصلا یادش نیامد.
-همین... همین... دختر... اسمش...
-بهار
قلب رها ایستاد؛ ایستاد و دیگر تپشی حس نکرد؛ او مرده بود مطمئن بود که دیگر مرده است.
-آره بهش حقیقتو بگم؟ تو نمی تونی من بگم.
صدای خسته و خش دار امیر به ریزش اشک های رها سرعتی دوباره داد.
-نه، هیچ وقت این کارو نکن؛ من ازدواج کردم رها، تو هم برو پی زندگیت امیدوارم.... امیدوارم خوشبخت بشی.
-زندگیم؟ لعنتی زندگیم؟ زندگی من تویی، تو بودی، صدای نفس های تو بود، صدای خنده های تو، قلب من با هر بار که رها گفتی تپیده، خون توی رگهای من با نگاه به چشمهای تو گرمه و جریان داره، چطور برم پی زندگیم؟ چطور؟ چقدر بی رحمی تو، چقدر نامردی تو، می تونستی همه چی رو درست کنی و نخواستی، تو نخواستی چون پدرت نخواست، تو خودتو قربانی کردی که پدرت شاد باشه؛ خب باشه به خاطر اون به خاطر دل بابات خودتو فدا کردی اما تا کی؟ بابات که تا قیامت زنده نیست، بعدش

DONYAIE MAMNOE



چی؟ تویی که می مونی یه عمر بی عشق یه عمر با کسی که انتخاب پدرت بود پدری که دیگه اونموقع نیست.

-بس کن

-چیه طاقت حقیقتو نداری؟ جواب بده بعدش چیکار می کنی؟

-شاید عاشقش شدم؛ اونقدر بی عیبو نقص هست اونقدر همه چی تموم هست که بشه عاشقش شد به راحتی.

چند لحظه صدای نفس های هر دو در گوشی پیچید.

-رها منو بهتر از خودم می شناسی، من نه اهل خیانتم نه دور زدن کسی، قصه ی منو تو دیگه تموم شده، لطفا این فکر به سرت نزنه که به بهار چیزی بگی چون اونوقت مجبورم انکارت کنم مطمئن باش اینکارو می کنم پس تمومش کن خب؟

فقط منو ببخش.

رها زمزمه وار لبهای بی رنگ شده را تکان داد.

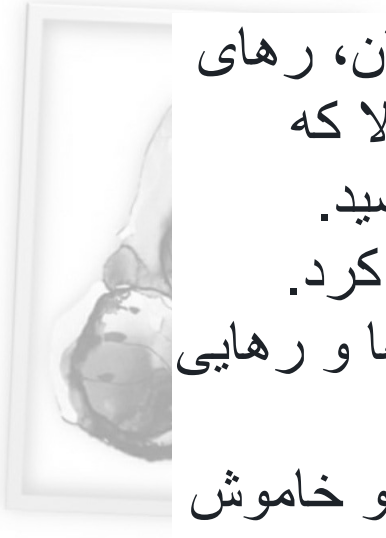
-نمی بخشمت، هیچ وقت نمی بخشمت.

صدای بوق اشغال و بوق ماشین ها و تق تق دارکوب در هم پیچید.

خیره به آب زلال جاری ته دره آرنج روی زانو گذاشت و کف دست به پیشانی چسباند. این چه سرنوشتی بود کجای کار را اشتباه کرد؛ چطور راه را اشتباه رفت که سر دوراهی قرار گرفت؟ دو راهی پر پیچ و خمی که چیزی در انتهای آن دیده نمی شد.

نمی بخشمت های رها تکرار می شد و گوشش سوت می کشید.

DONYAIE MAMNOE

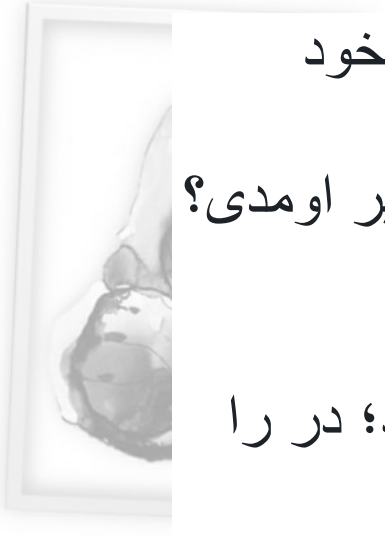


قرار نبود رها او را نبخشد؛ رهای خوب و مهربان، رهای خاطره سازه همیشه شاد، رها باید می بخشید، حالا که دیگر نبود، که دیگر قرار نبود باشد کاش می بخشید.
صدای زنگ گوشی بلند شد و نام بهار خودنمایی کرد.
رها دیگر نبود، بهار بود قرار بود بهار باشد، رها و رهایی دیگر نیست، بهار هست میان حلقه ای طلایی.
صدای زنگ را قطع کرد؛ صفحه چندبار روشن و خاموش شد.
لحظه ای بعد پیامی آمد از بهار میان هوای پاییزی این روزها.
-عزیزم سلام رسیدی خبر بده خب؟ منتظرم.
گوشی را در جیب گذاشت؛ باید از دره پایین می رفت و خود را به آن آب زلال می رساند.

p#
#ثبت_شده_سایت_نویسا
#کپی_پیگرد_قانونی

آهسته کلید را در قفل چرخاند؛ در باز و وارد شد؛ آنچنان آرام و بی صدا قدم بر می داشت که حتی دسته کلید توی دستش هم تکانی نخورد و صدایی ایجاد نشود.
-سلام
زیر نور کم گوشه ی سالن طناز روی مبل نشسته بود.
-سلام

DONYAIE MAMNOE



طناز سر تینا را آهسته از روی پایش بلند کرد و خود ایستاد و تینا را دوباره روی مبل خواباند.
-دیگه خودمم داشتم همین جا می خوابیدم چقدر دیر اومدی؟
به سمت اتاقش رفت.
-خونه دوستم بودم.
طناز هم پشت سرش قدم برداشت و وارد اتاق شد؛ در را پشت سرش بست.
-چته تو امیر؟
دست برد و شروع به باز کردن دکمه های پیراهنش کرد.
-چیزیم نیست، چرا می پرسی؟
طناز لبه ی تخت نشست.
-سه هفته است یه جوری میای و میری که هیچکس نمی بینتت؛ مامان میگه همش فراری هستی؛ تلفن بهارو چرا جواب نمیدی؟
یک تای ابرو بالا داد.
-باریکلا عروس خانوم چغلی هم که میکنه.
-چغلی چیه، بنده خدا به ما که چیزی نگفته ولی یکی دو بار به زبون بی زبونی به گلسا فهمونده.
-همین امروز دم ظهر زنگ زد حرف زدیم.
-منظورت از حرف زدن سلام خوبی من خوبم تو چطوری کار دارم فعلا خداحافظ؟
کلافه دست ها را از آستین پیراهن در آورد و برای برداشتن تیشرت به طرف کشو خم شد.
-من که نمی تونم دم به دقیقه با تلفن حرف بزنم خودتون میدونین چقدر کار دارم و سرم شلوغه.

DONYAIE MAMNOE



-داداش گلم خودت می دونی داری بهونه میاری؛ بیا بشین ببینم دردت چیه؟
پوزخند زد و سر را از یقه ی تیشرت عبور داد.
-دردی ندارم.
-امیر جان این راهی شما در پیش گرفتی درست نیست.
به دراور تکیه داد و دست به سینه شد.
-آره خب کلا من عقل درست حسابی ندارم نمی دونم باید چکار کنم همیشه خانواده ام صلاحمو می خوان و اونا می دونن که باید چکار کنم؛ من نمی دونم چی درسته چی غلطه کی برام خوبه کی نیست.
طناز کف دست بالا برد.
-صبر کن تند نرو، مگه ما نگفتیم نکن؟ مگه منو خسرو خودمونو اون روز نکشتیم که نکنید؟ تو خودت قبول کردی یعنی به این زودی جا زدی؟
-جا نزدم
-پس چی؟ چهارتا در میون تلفن بهارو جواب میدی، خونه هم که درست حسابی نمیای، سه هفته عقد کردی همه توی این فاصله ده بار حداقلش میرن دیدن نامزدشون اونوقت تو یه بار هم نرفتی.
-مگه خونه خاله است دم به دم پاشم برم؟ یه شهر دیگه است این همه کار دارم هی که نمی تونم لکو لک پاشم برم سلام سلام من اومدم دیدن نامزدم.
طناز موشکافانه نگاهش کرد.
-بهونه نیار قبلا کار هم داشتی ولی آخر هفته ها یا هر دو هفته یه بار با دوستات شمال بودی، الان شمال همون شماله

DONYAIE MAMNOE



راهش هم همون راه با این تفاوت که میری دیدن زن عقدیت.

-میرم حالا

-کی؟

سکوت امیر که طولانی شد طناز ملایم تر ادامه داد:

-قربونت برم می دونم توی دلت چی میگذره، اما اگه اینجوری دوری کنی که نمیشه، مگه نمی خوای ادامه بدی؟ پشیمون شدی؟

امیر آرام سر بالا انداخت.

-نه

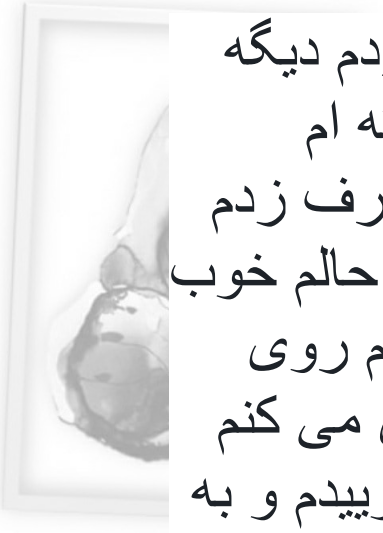
-خب پس چی؟

-نمی دونم طناز، حالم خوب نیست یه مدت دست از سرم بر دارین، خیالتون راحت جا نمی زنم فقط فرصت می خوام.

-می دونم فرصت می خوای اما بهتر نیست این فرصت رو به هر دوتون بدی؟ با این دوری کردن با این فاصله که اتفاقی نمی افته؛ باید کنار هم باشین باهم حرف بزنین بگید بخندین رفت و آمد کنین این میشه فرصت دادن، اینجوری که تو توی لاک خودت فرو رفتی روزی یه بار در حد سلام و احوالپرسی با بهار حرف میزنی که نمیشه؛ به نظرت اینجوری عشقی یا اصلا مهر و محبتی به وجود میاد؟

خودت میدونی ازدواج منم یه ازدواج سنتی بود، اصلا همو ندیده بودیم ولی الان جونمون برای هم در میاد می فهمی چی میگم؟

DONYAIE MAMNOE

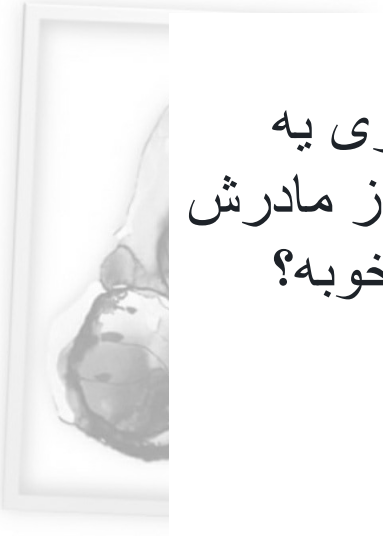


-استنباطم از عشق یه چیز دیگه بود، فکر می کردم دیگه ازدواجم اونطوری که خودم می خوام میشه، خسته ام طناز، از فکر و خیال خسته ام بس که با خودم حرف زدم بس که گفتم درست میشه خوب میشی ولی نمیشه حالم خوب نیست، مگه نه اینکه الان باید خوب باشم شاد باشم روی ابرها باشم پس چرا نیستم چرا انقدر داغونم؟ حس می کنم صد سال عمر دارم عمر بیهوده عمری که فقط دوییدم و به هیچ چی نرسیدم حتی به یه آرزوم هم نرسیدم، این آخری هم که دیگه نور علی نور، یهو نشستم سر سفره عقد با کسی که نه می خواستمش نه شناختی داشتم نه از دیدنش حالم تغییر کرد.

p#
#ثبت_شده_سایت_نویسا
#کپی_پیگرد_قانونی

-همه ی عاشق شدن ها که اینطوری نیست، که با یک نگاه باشه که یهو باشه؛ بعضی هم هست ذره ذره میاد و وارد وجود آدم میشه؛ اصلا نمی فهمی، اصلا خاصیت عشق همینه چه اون یهویی و با یه نگاه چه اون ذره ذره، در هر صورت متوجه ورودش نمیشی ازت اجازه نمیگیره؛ به نظرم خودتو درگیرش نکن، هی نگو چرا نمیشه چرا عاشقش نیستم دنبال یه نشون از عشق ندو عزیزم تو دست بهارو بگیر راه خودتو برو مطمئن باش اونچه که دنبالشی حتما اتفاق می افته.

DONYAIE MAMNOE

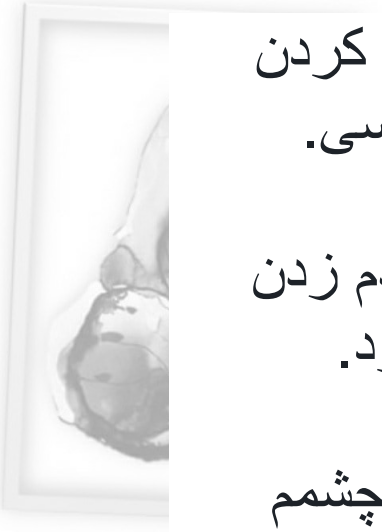


-باشه میرم دیدنش چند روز دیگه.
-همین فردا برو آخر هفته هم که هست کاری نداری یه روز برو و بیا، اصلا به مامان میگم زنگ بزنه از مادرش اجازه بگیره با خودت بیارش یه چند روز بمونه خوبه؟
-باشه
طناز لبخند رضایت بر لب به سمت در رفت.
-زنگ بزن به بهار بگو فردا میری اونجا.
-الان که دیر وقته باشه صبح
-الان زنگ بزن.
امیر نچی کرد.
-خوابه الان
-مزه اش به همینه دیگه زنگ بزن بیدارش کن، هوم...
چشمکی زد و بیرون رفت.

*

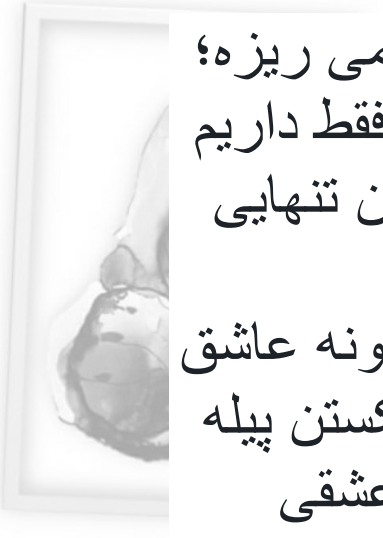
انگشتان ظریف بهار فاصله ی بین انگشتانش را پر کرده و کف دستش داغ شده بود.
-دیگه داشتم فکر می کردم تا عروسیمون قرار نیست ببینمت.
امیر از سرشانه نگاهش کرد؛ دسته ای از موهایش بیرون زده از شال همراه نسیمی که از دریا می آمد تکان می خورد.
-ببخشید، واقعا سرم شلوغ بود؛ صادرات شروع شده و چون اولشه تا کارها روبراه بشه طول میکشه.

DONYAIE MAMNOE



-حق داری، دوتا کارگاه و فروشگاه و کار صادر کردن محصولات، خیلی خوبه که می تونی به همش برسی.
-با کمک کوروش البته و حمایتهاش.
بهار سر تکان داد و سرشار از شوق برای این قدم زدن آخر شب روی شن های ساحل حرفش را تایید کرد.
بعد چند قدم دیگر امیر سکوت را شکست.
-موقع کباب کردن جوجه ها توی حیاط که بودیم چشمم خورد به حلقه ی دست پیمان بهش گفتم خانومتو اصلا ندیدم اینجا نیستن از جوابش حالم گرفته شد؛ کاش می ذاشتم بعدا از تو می پرسیدم؛ حتما ناراحت شد.
-نه دیگه عادت کرده طفلک.
-چند وقته؟
-چی؟
-که خانومش فوت شده.
-هفت سال
امیر ایستاد و با ابروی بالا رفته پرسید:
-هفت سال؟ بعد هفت سال هنوز حلقه توی دستشه؟ چقدر عاشقش بوده مگه؟
-خیلی، خیلی دوستش داشت؛ تازه نامزد کرده بودن که یهو متوجه بیماریش شدن، شیش ماه طول کشید همش بیمارستانو و دکتر و دارو و شیمی درمانیو ولی هیچ خبری از بهبودش نشد؛ پیمان عاقد آورد و توی همون بیمارستان سفره عقد چید و عقد کردن، خیلی روزهای سختی بود حال همه بد بود ولی مجبور بودیم به خاطر روحیه ی زهرا خودمونو شاد نشون بدیم؛ چند وقت بعد هم زهرا فوت شد؛

DONYAIE MAMNOE



پیمان خیلی صبوره غم و غصه شو توی خودش می ریزه؛ هنوز حاضر نیست حلقه رو از دستش در بیاره، فقط داریم دعا می کنیم یکی وارد زندگیش بشه و اونو از این تنهایی در بیاره.
دوباره سکوت حاکم شد؛ امیر فکر کرد آدمها چگونه عاشق می شوند که بعد گذشت سالها هنوز حاضر به شکستن پیله ی تنهایی نیستند که نمی خواهد جای خالی را با عشقی دیگر پر کنند؟
-به چی فکر می کنی؟
سر چرخاند و به نیم رخ بهار لبخند زد.
-به همین ماجرای داداشت و عشقش.
-اهان، می مونی یا کار داری می خوای بری؟
امیر با همان لبخند دست بهار را فشار آرامی داد.
-فردا صبح با هم میریم.
-با هم؟
-بله باهم، یعنی شما هم با اجازه ی جناب شاپور خان همراه من میای.
-دیدم مادرتون زنگ زد به مامانم گفت که بهار بیاد ولی نمی دونم بابام چی جواب داده، احتمالا اجازه میده چون گفتن مثل اینکه من باید بیام خونه رو ببینم و کابینتها رو انتخاب کنم، آره؟
-بله خونه منتظر شماست که سلیقه بپاشی.
لبخند بهار عمق گرفت؛ روزها و سه هفته ی گذشته در خفا اشک ریخته بود به یاد مرد سردی که نه به دیدار یار می آمد و نه حتی از پشت تلفن کمی گرما به جانش تزریق می

DONYAIE MAMNOE



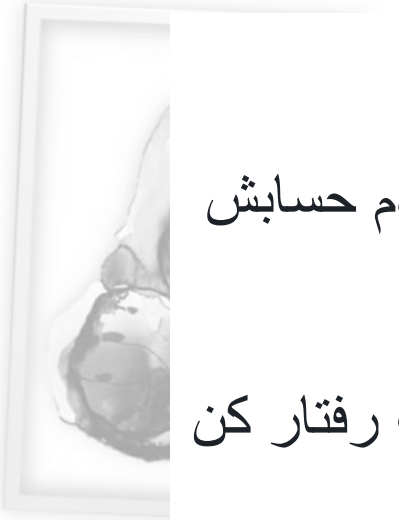
کرد؛ اشک ریخته بود برای مردی که انگار عاشقی کردن بلد نبود.
مردش اما آمده بود، بالاخره آمده بود با شاخه گلی و عطری کادو پیچ شده، آمده بود و او را به قدم زدن دعوت کرده بود؛ آمده بود و حالا برای همراه بودنش اشتیاق نشان می داد؛ خب پس عاشقی مردش اینگونه بود، آرام آرام ذره ذره نه آتشین و سوزاننده.

DONY

p#
#ثبت_شده_سایت_نویسا
#کپی_پیگرد_قانونی

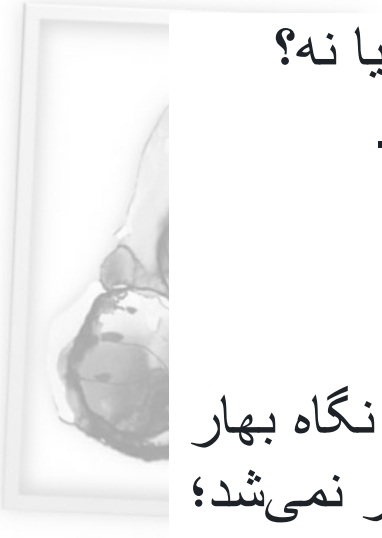
در را باز کرد و عقب ایستاد تا بهار وارد شود؛ قدم روی پاگرد گذاشتند که با شنیدن صدای مضطرب آرتا سربلند کرد.
-عمو بیا تو رو خدا زود بیا
هنوز مغزش هیچ فرمانی صادر نکرده بود که صدای شکستن چیزی و فریاد کوروش بلند شد. به سرعت پله‌ها را بالا رفت و وارد خانه‌ی کوروش شد؛ تکه‌های خرد شده گلدان سرامیکی بزرگ و سورنا که روی زمین خود را به عقب کشید و به دیوار تکیه داد و کوروش که بر سرش فریاد می‌زد و چیزهایی می‌گفت. گلسا در تلاش برای عقب راندن کوروش که بی‌نتیجه بود و قبل از رسیدن امیر به آن مهلکه لگدی دیگر نصیب پای سورنا شد.
-چه خبره کوروش؟

DONYAIE MAMNOE



مقابل برادر خشمگین ایستاد.
-چه خبره داداش چرا می‌زنیش؟
-برو کنار امیر این آدم بشو نیست، هی می‌گم آدم حسابش کنم بزرگ شده اما انگار نه، درست بشو نیست.
از روی شانه‌ی امیر سرک کشید و فریاد زد.
-نگفتم قانونای منو زیر پا نذار آدم باش؟ درست رفتار کن که قاتی نکنم؟ گفتم یا نه؟
از صدای نعره‌اش گوش امیر سوت کشید؛ دست روی سینه‌ی برادر گذاشت سعی در عقب راندش کرد.
-خیلی خب برو عقب بذار ببینم چی شده باز شاکی شدی؟
-چی شده؟
سرها به سمت خانوم‌ناز چرخید. از حوله‌ی پیچیده شده روی موهایش مشخص بود از حمام بیرون زده جلوتر آمد و با چشم‌های گرد شده دوباره پرسید:
-چی شده؟
با دیدن رد انگشتان کوروش روی پوست سفید صورت پسر و اشک حلقه زده در چشمان وحشت‌زده‌اش قدم جلوتر گذاشت و کم کم اخمش غلیظتر شد.
-چی شده کوروش؟چه خبر شده باز؟
-از گل‌پسرت بپرس، بپرس که باز چه قشنگ حرف منو زمین زد و انگار نه انگار که بهش تذکر دادم.
خانوم‌ناز روبه‌رویش ایستاد:
-چی بپرسم از بچه‌ام؟ بپرسم باز چه اشتباه کوچیکی کردی که بابات این‌جوری به جونت افتاده؟
با کف دو دست محکم به سینه‌ی کوروش کوبید.

DONYAIE MAMNOE



-منم گفتم بهت دست روی بچه‌هام بلند نکن گفتم یا نه؟
ضربه‌ای دیگر زد و کوروش نیم قدم عقب رفت.
- گفتم آزارشون نده
فریاد زد:
-گفتم یا نه؟ پس چرا تو حرف منو دوتا می‌کنی؟
امیر در آن بین خواست جلو برود که نگاهش به نگاه بهار افتاد چشمان گرد شده و متعجبش از این افتضاح‌تر نمی‌شد؛ کنار خانوم‌ناز آهسته زمزمه کرد:
-زندداش خواهش می‌کنم آروم باشین.
خانوم‌ناز نگاه از کوروش گرفت و در صورت امیر فریاد زد:
-چیو آروم باشم مگه نمی‌بینی باز به جون بچه‌ام افتاده مگه نمی‌بینی باز کتکش زده.
امیر بزاق فرو داد:
-زن‌داداش، جون بچه‌هات آروم باش بهار این‌جاست آبروم رفت.
خانوم‌ناز نگاهی به پشت سر امیر انداخت بهار جلوی راهروی ورودی ایستاده بود. ثانیه‌ای سکوت شد و بعد بهار عقب‌گرد کرد.
-ببخشید...ام... من امیر جان می‌رم پایین.
امیر سرتکان داد و بهار بیرون رفت. خانوم‌ناز دست به پیشانی گذاشت. امیر پوفی کشید و به سمت سورنا رفت.
-آبرومو بردین؛ دختره هنوز بیست و چهار ساعت نیست اومده توی این خونه یه‌ذره رعایت می‌کردی داداش یه‌ذره

DONYAIE MAMNOE



#p
#ثبت_شده_سایت_نویسا
#کپی_پیگرد_قانونی

کوروش این‌بار خشم نگاهش را نثار آرتا کرد.
-تو رو من می‌کشم امروز.
آرتا ترسیده به سمت امیر دوید و به پارچه‌ی شلوار عمو چنگ زد. گلسا دستمال کاغذی را بیشتر کف دست سورنا فشار داد.
-مامان خونش بند نمیاد.
خانوم‌ناز که تازه متوجه خون ریخته شده روی سرامیک‌های کنار سورنا شده بود به سمتش رفت.
-دستش چی شده؟
گلسا با پشت دست دیگرش اشک‌هایش را پاک کرد.
-فکر کنم بخیه می‌خواد زخمش عمیقه.
خانوم‌ناز کنارشان نشست امیر هم خم شد و عمق زخم را بررسی کردند. خانوم‌ناز عصبی بازدمش را بیرون فرستاد.
-آرتا برو ببین عمو خسرو هست کیف وسایل بخیه رو بیاری؟
چند دقیقه بعد سپنتا با چهره‌ای خواب‌آلود پشت سر آرتا وارد شد.
-سلام ای بابا چه‌خبره باز؟ خدایا آخه چه گناهی به درگاهت کردم که منو توی این نقطه فرود آوردی؟ خدایا رحم می‌کردی خب، این‌همه کوروش داری عهد همین یکی باید عموی ما می‌شد، تازه اونم همسایه؟

DONYAIE MAMNOE



کوروش دستی را که سیگار داشت بیرون از در تراس نگه داشت و خود بین درگاهی ایستاد.

-سپنتا ساکت می‌شی یا بیام دهن تو رو هم بزنم سرویس کنم؟

سپنتا کیف وسایل پزشکی را کنار خانوم‌ناز روی زمین گذاشت و کف دو دست به سمت کوروش گرفت.

-غلط خوردم عمو شما ببخش بچه‌ام یه حرفی زدم شما ندید بگیر.

کوروش دوباره به روی تراس برگشت؛ خانوم‌ناز با دستهای لرزان در تلاش برای باز کردن در کیف بود.

- شما پاشو زن‌عمو من می‌زنم.

-می‌تونی؟

سپنتا چشمانش را در کاسه چرخاند.

-اگه اعتماد کنی آره، ننه بابام جفت پزشکن خودمم ترم سه هستم، پاشو زن‌عمو دوتا کوک دیگه این حرف ها رو نداره تیر سه‌شعبه که نخورده.

خانوم‌ناز ایستاد.

-گلسا مامان تو برو پیش بهار خیلی زشت شد: امیرجان شرمنده اصلا ندیده بودمش.

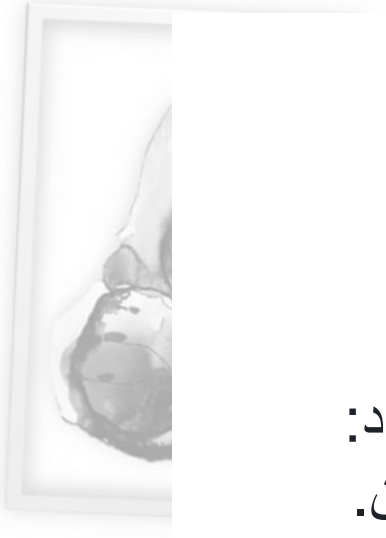
امیر سربالا انداخت:

-عیب نداره کاریش نمیشه کرد؛ امروز نه فردا با اخلاق گل گلی داداشم آشنا می‌شد.

خانوم‌ناز آهی کشید و به آشپزخانه رفت.

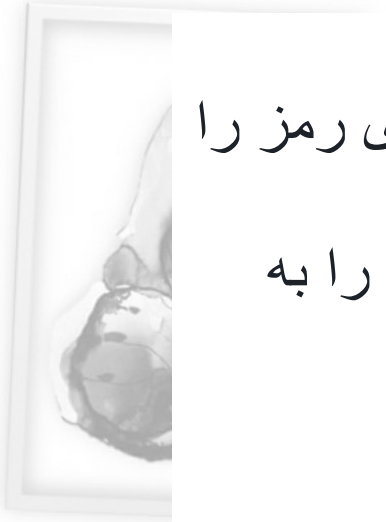
سپنتا دست‌کش‌های شیری رنگ را پوشید سورنا بالاخره لب باز کرد.

DONYAIE MAMNOE



-نمی‌خوای دستاتو بشوری؟
-نه الان توالت بودم.
-گمشو دستم عفونت می‌کنه.
-در نهایت قطعش می‌کنیم دیگه.
-چی شده باز سورنا؟ چیکار کردی آتیشی شده؟
سورنا رو به سمت عموی همیشه ناجی جواب داد:
-از بیرون اومد عصبی بود گیر داد به گوشی من.
امیر نچی کرد و سرش را متأسف تکان داد.
-تقصیر من بود عمو، چند روزه پشت سرهم دارم گند می‌زنم، امروز هم که اصلا حواسم نبود پول به حسابش واریز کنم چکش رفته بانک پول نبوده قاتی کرده ببخشید تو بلاکش من شدی.
سپنتا زخم را ضدعفونی کرد.
-اینو چطوری این‌قدر عمیق بریدی؟
-یهویی سیلی زد خواستم دستم بگیرم دیوار زمین نخورم نرسید خورد به گلدون دوتایی باهم افتادیم زمین تکه خرده‌هاش دستمو برید.
صدای آرتا گفتن کوروش در خانه پیچید و آرتا را از جا پراند.
-بله
-گوشی داداشتو بیار ببینم چی داره که شیش قفله کرده.
آرتا گوشی را که کمی آن‌سوتر افتاده بود برداشت پچ زد:
-شکسته داداش.
آه از نهاد سورنا بلند شد.
کوروش دوباره صدا بلند کرد.

DONYAIE MAMNOE

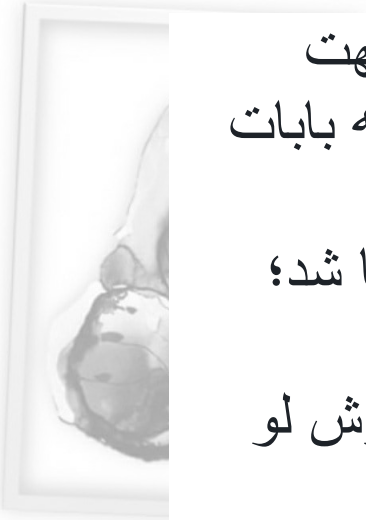


-بده رمزشو باز کنه.
آرتا گوشی را به طرف سورنا گرفت و او الگوی رمز را کشید.
آرتا که دور می‌شد سورنا نگاه عاجز و ملتمسش را به عمو دوخت.
-عمو تو رو قرآن نذار گوشی رو نگاه کنه.
چشمان امیر و سپنتا هر دو گرد شد.
سپنتا سرجلوتر برد و آهسته پرسید:
-دهنت سرویس چی مگه توش داری؟
اشک به چشمان سورنا نشست بزاق قورت داد.
-میگم حالا، عمو تو رو خدا گوشیو بگیر اگه نگاه کنه دیگه شما هم نمی‌تونین از دستش نجاتم بدین، بگیرش برات توضیح می‌دم خواهش می‌کنم.

p#
#ثبت_شده_سایت_نویسا
#کپی_پیگرد_قانونی

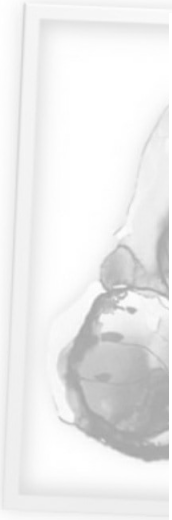
جلوی در اتاق سورنا ایستاد و گوشی را جلوی چشمشان تکان داد.
-گرفتمش
لبخند روی لب سورنا نشست و سپنتا بشکنی زد.
-ایول عمو
امیر در را بست و روی صندلی نشسته گوشی را روی میز تحریر گذاشت.

DONYAIE MAMNOE



-اما نمی تونم تا توضیح قابل قبولی نداشته باشی بهت تحویل بدم در واقع اگر قانع نشم مجبورم گوشیو به بابات برگردونم.
سورنا نگاه از چشمان عمو گرفت و خیره ی سپنتا شد؛ سپنتا تای ابرو بالا داد.
-توضیح قابل قبول چیه دیگه عمو؟ خب حتما رمزش لو رفته بوده عوض کرده دیگه.
امیر نگاهی عاقل اندر سفیه به او انداخت.
-نه که رمز فرمول مهمی بوده و لو رفته واسه خاطر اون عوض کرده؛ شما دوتا می خواین منم دور بزنین؟
سورنا دستپاچه جواب داد:
-نه عمو دور زدن چیه؟ به خدا چیز مهمی نبود؛ یعنی... یعنی...
سر پایین انداخت و ادامه داد:
-یه سری فیلمو عکس که باید حذفشون کنم.
نفسی گرفت و سر بلند کرد.
-از اردوی پارسال فیلمو عکس هاش توی گوشی عماد بود خواستم اون عکس ها رو بگیرم وقت نبود عماد همه رو با هم برام فرستاد که هر چی می خوام باشه بقیه رو حذف کنم چون فیلم های دیگه ای هم بود رمز گوشیو عوض کردم که یهو آرتا نگیره نگاه کنه؛ از شانس گند من اومدم خونه هنوز وقت نکرده بودم حذفشون کنم بابا گوشی رو برداشت دید رمزش عوض شده قاتی کرد مهلت هم نمیده براش توضیح بدم؛ به جون مامانم راست میگم؛ من اصلا از این

DONYAIE MAMNOE



چیزای ناجور توی گوشیم ندارم تقصیر عماد بیشعور شد همه رو توی گوشیم ریخت.
امیر با سر انگشت چند ضربه روی میز زد و ایستاد.
-باشه قبول کردم به بابات میگم ولی اگر تکرار بشه سورنا می دونی که دیگه از دستم کاری بر نمیاد ممکنه گوشیت برای همیشه توقیف بشه.
-نمیشه قول میدم.
در حالی که از اتاق خارج می شد سری تکان داد و خداحافظی کرد. سورنا گوشی را از روی میز برداشت و به صفحه ی شکسته اش نگاه کرد.
سپنتا مشتی به بازویش زد.
-فیلمو عکسو منم عرعر دیگه؟
سورنا در حال بررسی میزان شکستگی صفحه گوشی اخم کرده نگاهش کرد.
-مسخره راست میگم دیگه خوبه قسم خوردم.
سپنتا با چشم و ابرو به گوشی اشاره کرد.
-یعنی از دلبر جان چیزی اون تو نبود؟ عکسی چتی پیامی چیزی که کتک خوردن رو به جون خریدی؟
لبخند موذی گوشه لب سورنا نشست.
-عکس که اصلا نیست هرجا پنهان کنم کوروش خان جیک ثانیه درش میاره؛ چت هم معمولا نداریم یعنی تلفنی حرف می زنیم اگر هم چت باشه یه موقعی که خیالم راحته بابا نیست و یهو نمیاد سر گوشی اونوقت چت می کنم بعد هم بلافاصله پاک میشه؛ یه درصد فکر کن بابا ببینه.
سپنتا دستش را در هوا تکانی داد و پوفی کشید.

DONYAIE MAMNOE



-اصلا نمی خوام بهش فکر کنم؛ صحرای محشر به پا میشه.
-واسه خاطر همین همه جوره حواسم هست؛ اگه ایشون کوروش خان هستن منم پسرشم.
-تحریم ها رو دور میزنی.
سورنا با صدا خندید.
-چه جورم.
سپنتا لبهایش را غنچه کرد.
-جون فدای اون خنده ات بشم من، جیگر تو خام خام بخورم یا بپزمش اول؟؟؟
سورنا با همان خنده مشتی به بازویش زد.
-گمشو آدم خوار برو می خوام درس بخونم.

p#
#ثبت_شده_سایت_نویسا
#کپی_پیگرد_قانونی

***

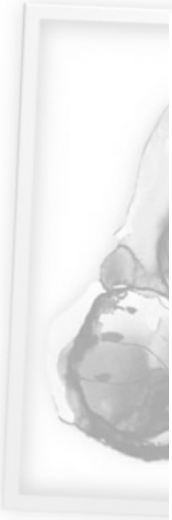
صدای صحبت کردن مولود و بهار با سلام امیر قطع شد.
-سلام مادر اومدی؟
سری تکان داد و پارچ آب خنک را از داخل یخچال برداشت.
-چی شده؟ باز افتاده به جون بچه؟
لیوان آب را نزدیک دهان برد و قبل از نوشیدن جواب داد:

DONYAIE MAMNOE



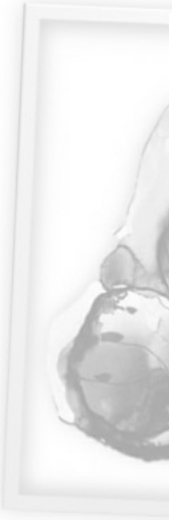
-هیچی گیرداده بود به گوشیش.
به بهار نگاه کرد.
-خوبی شما؟
-ممنون
مولود در قابلمه را برداشت؛ بخار بلند شده عطر برنج را بیشتر در هوا پخش کرد.
-بمیرم برای اون بچه ها که هیچ کار هم از دستم برنمیاد.
امیر لیوان را کنار پارچ آب روی کابینت گذاشت.
-چرا بر نیاد مادر من؟ دوبار جلو پسرتو می گرفتی چهار تا حرف بهش میزدی اینقدر دور بر نمی داشت؛ اینم نشد که نه تو بهش چیزی میگی نه بابا، از دست منو خسرو هم بیشتر از این بر نمیاد.
اخم های نشسته بر صورت مولود چین های پیشانی اش را بیشتر کرد.
-اون بچه عصبی شده، نمی تونم هم باعث بانی شو نفرین کنم ای خدا.
امیر با تاسف شر تکان داد و به سمت در رفت.
-کجا میری؟ دارم شام میکشم.
-لباس عوض کنم میام الان.
بهار آنچنان در فکر فرو رفته بود که مولود چند بار صدایش زد و در آخر دستش را جلوی صورت او تکان داد تا به خود آمده نگاهش کرد.
-بله؟
-کجایی دخترم؟ هی صدات کردم جواب ندادی.
بهار قاشق ها را روی میز گذاشت.

DONYAIE MAMNOE



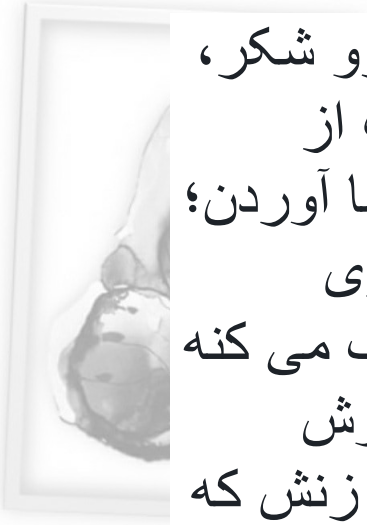
-ببخشید مامان، داشتم فکر می کردم یعنی اون لحظه توی خونه ی آقا کوروش...
اشک به چشمان مولود نیش زد و سفیدی چشمها به آنی قرمز شد.
-بمیرم برای دل بچه ام، هیچکس نمی دونه توی دلش چی میگذره فقط همه میگن کوروش بده، کوروش دست بزن داره عصبیه، یکی نمیگه چرا کوروش اینجوری شده؛ کوروش من این نبود مادر، یه پسر سرزنده ی شیطون بود، این سپنتا رو می بینی انگار جوونیای کوروش، شوخ شیطون مهربون...
اشک چکیده روی گونه اش را پاک کرد.
-چرا؟ مگه مشکلش چیه که کسی هم نمیدونه؟
مولود از در به بیرون نگاهی انداخت و جلوی اجاق گاز ایستاده پلو را کفگیر به کفگیر درون دیس ریخت.
-عاشق شد مادر، یه عشق آتیشی، ما هم حرفی نداشتیم یه دختر خوب و معقول، خانواده اش هم خوب بودن، عروسیش راه افتاد؛ بچه ام چه ذوقی داشت، ما هم به خوشحالیش راضی بودیم آقاش چه عروسی براش گرفت، همه چی به خیر خوشی تموم شد.
سبد های کوچک سبزی را هم روی میز گذاشت و ادامه داد:
-من یه عادت دارم خسته که هستم خواب از سرم می پره مادر، خواب که نداشتم گفتم یکم جمع و جور کنم که دیدم صدای پا میاد نگاه کردم دیدم کوروش داره میره ته حیاط،

DONYAIE MAMNOE



گفتم یعنی چه؟ این بچه الان باید پیش عروسش باشه چرا اومده پایین؟ پشت سرش رفتم...
آهی کشید و دیس پلو را به دست بهار داد.
-الهی هیچ مادری اشک و ناراحتی بچه شو نبینه اونم شب دامادیش...
بغضش را فرو داد و با گوشه ی روسری خیسی زیر چشمش را گرفت.
-رفتم گفتم کوروش مادر چی شده؟ نشسته بود کنار دیوار ته حیاط سیگار می کشید؛ قلبم درد گرفت مادر، بچه ی من سیگاری نبود؛ نشستم کنارش گفتم کوروش چته پسرم؟ سرشو گذاشت توی دامنمو های های شروع کرد به گریه کردن.
با تردید نگاهی دوباره به بیرون انداخت و سرش را به صورت بهار نزدیکتر کرد آهسته لب زد.
-توی حجله بهش گفته بود خوشحال نباش که مال تو شدم من تا آخر عمرم ازت متنفرم.
چشمان حیرت زده ی بهار لحظه ای خیره ی مولود ماند و بعد با تردید پرسید:
-خانوم ناز؟
مولود آه کشان سر تکان داد و تایید کرد.
-آره مادر همین خانوم ناز با یه حرف نابود کرد بچه مو.
-چرا مگه دوستش نداشت؟
-چی بگم والا کسی که اجبارش نکرد خودش نشست پای سفره عقد خودش بله گفت حالا چرا این حرفو زد نمی دونم؛ خلاصه همش هولو ولا داشتم که امروز فردا

DONYAIE MAMNOE



کارشون به طلاق و طلاق کشی می افته اما خدا رو شکر، چشم بدم به دور زندگی شون افتاد رو روال حرف از طلاق که نزدن هیچ سه تا نوه دسته گل هم برای ما آوردن؛ اما مادر گاهی وقتها یه حرف خنجر میشه میره توی وجودت و سالها همونجا می مونه زخم میشه چرک می کنه ذره ذره آبت می کنه؛ زندگی شون خوب شد کوروش اونقدر محبت کرد انقدر ازخودگذشتگی کرد برای زنش که اگه عاشقش هم نبود عاشقش شد ولی می دونم داغ همون حرف توی حجله سر دلش موند.

بشقاب های خورشت را هم یک به یک روی میز گذاشت و با ورود حاج مجتبی و امیر سؤالی که ذهن بهار را مشغول کرده بود نپرسیده و بی جواب ماند.

p#

#ثبت_شده_سایت_نویسا

#کپی_پیگرد_قانونی

بهار غرق در افکاری که در مغزش هرج و مرج و هیاهو به‌پا کرده بودند بی‌حواس قاشق به دهان می‌برد و هیچ از طعم غذا نمی‌فهمید.

-بهار

گردنش کمی به سمت امیر چرخید؛ تمام رخ امیر از فاصله‌ی نزدیک در مقابلش بود.

-جانم

امیر از بالای چشم به حاج مجتبی اشاره کرد.

DONYAIE MAMNOE



-با شما هستن.
بهار به حاج مجتبی نگاه کرد.
-بله
حاجی لبخندی به‌روی عروس کوچکش زد.
-پرسیدم خونه‌اتو دیدی دخترم؟
بهار سعی کرد لبهایش کمی منحنی لبخند بگیرد.
-بله دیدم.
-خوب بودپ اگه دکور یا جایش رو می‌خوای تغییر بدن بگو بابا.
-نه ممنون، خوب بود.
-بهرحال خونه‌ی شماست قراره شما توش آرامش داشته باشین بابا اگه موردی هست بگو که تغییر بدیم.
-نه خوبه دستتون درد نکنه.
حاجی رو به امیر ادامه می‌دهد.
-تقویم رو نگاه کردم ماه دیگه چند تا مناسبت هست یکی از همون شب‌ها عروسی می‌گیریم.
امیر قاشق در ظرف خورشت فرو برد
-ماه دیگه؟ چه عجله‌ای دارید؟
مولود دیس برنج را جلوی روی بهار گرفت.
-بکش بهار جان، منم دوست داشتم عید نوروز باشه؛ هوا خوب میشه اذیت نمی‌شیم ولی دیدم حاج بابات یه چیزی گفت نظرم برگشت دو روز دیگه زمستون میشه توی این جاده همش برف و یخ و بارونه نمیشه که هی بری بیای بابا...
-واسه چی هی برم و بیام؟ نمیرم خب.

DONYAIE MAMNOE



چند ثانیه سکوت شد؛ امیر سربلند کرد و برای آن نوع نگاه‌های خیره توضیح داد.

-منظورم اینه که چون خیلی کار دارم من نمیرم بهارو میارم این‌جا.

-نمیشه که مادر، همین الان هم به بهانه دیدن خونه و سفارش پرده و این‌چیزا باباش اجازه داد چند روز بیاد.

حاج مجتبی سری به تایید حرف همسرش تکان داد.

-نه ما برای عروسی گرفتن مشکلی داریم نه خانواده شاپور، همه‌چی آماده‌است؛ یه جشن می‌گیریم برید سرخونه زندگیتون.

امیر دیگر حرفی نزد و چهره‌ی ناراضی‌اش خاری شد و در چشمان بهار فرو رفت.

دلش گرفته بود اما خوب نبود گریه کند، اشک ریختنش را به حساب دلتنگی برای خانواده‌اش می‌گذاشتند و آن‌وقت دخترکی لوس جلوه می‌کرد.

امیر کلاه حوله تن‌پوش را روی موهای نم‌دار می کشید و با دستی دیگر پیام های گوشی را چک کرد و سپس آن را روی میز جلوی آینه گذاشت. نگاهی به بهار نشسته روی مبل انداخت و به سمت دراور رفت، کشوی اول را بیرون کشید. خالی بود، از گوشه‌ی چشم چمدان کوچک بهار را دید، بی‌شک خالی کردن کشو کار مادر بود. از کشوی دوم شلوار گرم‌کن برای خود برداشت و همان‌طور پشت به بهار آن را پوشیده حوله را از تن درآورد.

-این کشو اولی خالیه می‌تونی وسایلت رو بذاری توش.

DONYAIE MAMNOE



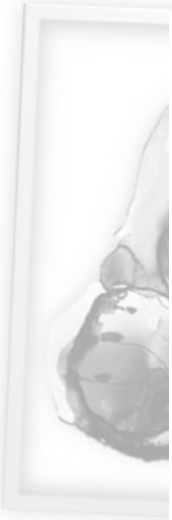
به سمتش چرخید دخترک نگاه از نیم‌تنه لختش دزدید؛ بی‌اختیار لبخند روی لب امیر نشست.
-باشه ممنون.
روی مبل با فاصله‌ی کمی از او نشست. دست روی پشتی مبل گذاشته و پا روی‌پا انداخت.
-چیزی شده بهارخانوم.
بهار با نگاه به زمین سربالا انداخت.
-نه چیزی نیست.
ولی انگار یه‌چی هست؛ شما اون بهار خانومی که توی شمال دیدم نیستی.
بهار سربلند کرد امیر چشمکی زد.
-فکر کنم یکم غمگینی نه؟
بهار نفسی گرفت؛ عطر خوش شامپو به ریه‌هایش طراوت داد.
-یه سوال بپرسم؟
گردن امیر کمی به چپ متمایل شد.
-البته بپرس
-آقا کوروش...یعنی....ام....
به چشمان امیر خیره شد.
-تو هم مثل آقا کوروش وقتی ناراحت و عصبانی میشی خب یعنی...

p#
#ثبت_شده_سایت_نویسا
#کپی_پیگرد_قانونی



-دست بزن ندارم، اینو می‌خواستی بدونی؟
بهار سرتکان داد.
-با دیدن اون صحنه یعنی خب ما.... یعنی من فکر کردم که اصلا نسبت به هم شناخت کافی نداریم.
پوزخند گوشه‌ی لب امیر نشست.
-الان به این نتیجه رسیدی که ما شناخت نداریم؟ که زود ازدواج کردیم؟ یا ترسیدی دست بزن داشته باشم و بداخلاق باشم؟
بهار سرپایین انداخت.
-معذرت می‌خوام یه لحظه ترسیدم فکر کردم اگه اخلاق تو هم مثل برادرت باشه باید چیکار کنم؟
-نیستم منو کوروش دو قطب مخالفیم.
بعداز چند ثانیه سکوت، بهار سربلند کرد؛ امیر خیره‌ی نگاه نگرانش شد؛ مچ دستش کمی حرکت کرد و دو انگشتش دسته‌ای از موهای بهار را دربرگرفت.
-خیالت راحت شد یا هنوز شک داری؟
بهار سوال بعدی را پرسید:
-چرا دوست نداری زود عروسی کنیم؟
-دوست ندارم؟
-آره وقتی پدرت گفت چهره‌ات یه‌جوری شد، انگار موافق نیستی و تمایلی نداری؟
امیر خیره‌ی بازی انگشتانش لابه‌لای موهای لخت بهار گوشه‌ی لب پایین کشید.

DONYAIE MAMNOE



-نمی‌دونم دلم می‌خواست دوران عقدمون بیشتر باشه یه چند ماه دیگه.

بهار گلوله‌ی کوچک میان گلو را فرو داد.

-طول بکشه که سه‌هفته سه‌هفته نیای دیدنم؟

سرپایین انداخت بغض باعث شد صدایش بلرزد.

-من دلم تنگ میشه، تو رو نمی‌دونم یعنی فکر می‌کنم برات مهم نیست. اشک‌ها دانه‌به‌دانه روی گونه غلتیدند.

-من دوستت دارم امیر، دوریت برام سخته داره هی سخت‌تر هم میشه.

دست امیر موها را آزاد کرد و اینبار دور شانه‌ی بهار حلقه شد و سر دخترک به آنی روی قفسه‌ی سینه‌ی امیر نشست.

-میشه گریه نکنی؟

-اگه دوستم نداری بگو امیر... من... من زندگی با عشقو می‌خوام اگه حسی نداری اگه دوستم نداری بگو... برام مهمه خیلی مهم... من نمی‌تونم بی‌عشق امیر...

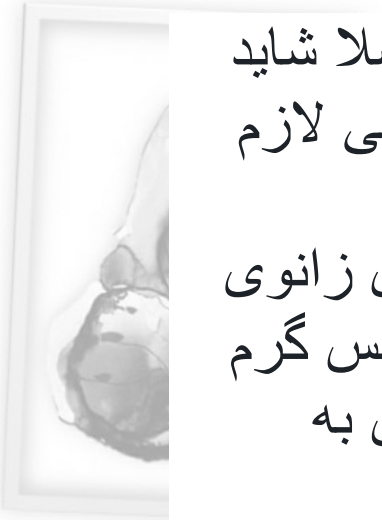
-خب اگه بگم که دوستت ندارم چیکار می‌کنی؟

بهار خود را عقب کشید با کف دو دست خیسی اشک روی صورت را پاک کرد و بزاق فرو داد.

-عشق یک‌طرفه که نمیشه من اهلش نیستم... سخته ولی نمی مونم پس میرم.

سکوت و نگاه خیره‌ی امیر داشت حالش را خراب‌تر می‌کرد حدسش انگار درست بود، تاب نیاورد و بلند شد.

DONYAIE MAMNOE



باید آبی به صورت می‌زد؛ باید فکر می‌کرد؛ اصلا شاید باید می‌رفت؛ همین امشب، همین لحظه، شاید گاهی لازم بود نقطه‌ی پایان را سرخط گذاشت.

قدم یک به دو نرسید که دستش کشیده شد و روی زانوی امیر فرود آمد؛ دستها دوباره دورش حلقه شد و نفس گرم امیر به لاله‌ی گوشش خورد و پوست سرمازده‌اش به مورمور افتاد .

-امیر اهل نامردی نیست اینو یادت باشه؛ سه هفته نیومدم چون کار داشتم دلیل بر دوست نداشتن نیست؛ اون زمان که بله گفتم با خودم تکرار کردم تا آخر عمر در خوشی و ناخوشی، در شادی و غم؛ دیگه این‌که هیچ‌وقت، هیچ‌وقت حرف از رفتن نشنوم چون اون‌وقت مجبورم یک دوره پیش کوروش بگذرونم و ازش یه سری چیزها رو یاد بگیرم.

همان‌قدر که آن صدا گرما به جانش تزریق کرد کلمات هم آرامش شد و بغض را پس راند؛ سرعقب کشید اشک‌ها را پاک و نفس تازه کرد؛ نگاه بالا کشید طرح لبخند روی لب امیر نشست

-یه‌بار دیگه میگی؟

-چی؟

برق شیطنت در نگاه امیر بود.

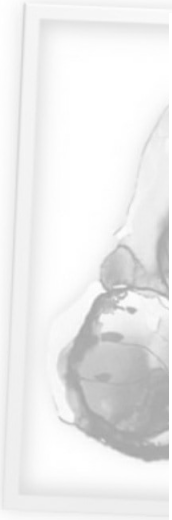
-این‌که عاشقمی.

بهار لبخند زد و بی‌پروا تکرار کرد:

-عاشقتم دو....

دستی که سرش را جلو کشید و لب‌هایی که لب‌هایش را در حصار خود گرفت دوست دارمش را نیمه‌کاره گذاشت.

DONYAIE MAMNOE



سر که عقب کشید گونه‌های بهار گل انداخته و نگاهش فراری بود؛ این اولین بوسه چه غوغایی در دل دخترک به‌پا کرده بود؛ انگار نسیم ملایمی وزیده و گلبرگ‌های شکوفه‌های بهاری را به رقص درآورده بود؛ امیر نوک زبان روی لب کشید.

-طعمش خوب بود دوست دارم.

آهسته تر لب زد.

-چطوره یکم دیگه پیش روی کنیم؟

نفس بهار به شماره افتاد؛ نگاهش گریزان شد؛ امیر دوباره سر جلو کشید.

-هی داری حریص ترم میکنی که دختر.

بهار دست روی دست امیر گذاشت خواست حرفی بزند اما امیر پیشدستی کرد.

-فقط یه پیش زمینه، یه مقدمه واسه شب عروسی، خیالت راحت...

در آن بزم نیمه شب پاییزی پروانه‌ها فصل را گم کردند؛ یک‌به‌یک از پیله‌ها بیرون آمده بال‌های رنگارنگشان را به حرکت درآوردند.

#ثبت_شده_سایت_نویسا
#کپی_پیگرد_قانونی

طناز دو عدد لیوان به دست تینا داد و تاکید کرد مراقب باشد؛ تینا که از در آشپزخانه خارج شد نگاه طناز به



صورت آرتا افتاد؛ زیر چشم هایش ردی از کبودی داشت؛ به سمت گلسا چرخید.
-چرا باز آرتا کبوده؟ بابات زده؟
گلسا که از ابتدای ورودش به خانه ی پدر بزرگ آن شور و هیجان همیشه را نداشت غمگین نگاهی به عمه انداخت.
-آره، توی ماشین با پشت دست زده روی لب و بینیش، لباس فرم مدرسه اش پر خون بود.
-ای بابا، طفلی بچه.
- توی مدرسه شیطونی کرده زنگ زدن بابا رو خواستن، وقتی رسیدن خونه آرتا از ترسش که بابا کتکش نزنه فرار کرده رفته پیش زری خانوم، زری و محمد حسن هم درو برای بابا باز نکردن اونم آرتا رو تهدید کرده و گفته حق نداره دیگه بیاد خونه باید همونجا بمونه و بچه محمد حسن و زری بشه.
طناز با ظرف سالاد ماکارونی به دست متعجب از آنچه می شنید خیره ی گلسا بود.
-جدی میگی گلسا؟
-آره عمه دروغ نمیگم که.
-می دونم عزیزم یعنی آخه، ای بابا این داداش منم دیونه شده انگار.
گلسا به کابینت تکیه داد.
-آرتا خیلی ترسیده بود باور کرده بود که واقعا باید بچه اونا بشه و توی خونه سرایداری زندگی کنه؛ زنگ میزنه به مامانم اونم زود میاد ولی چه اومدنی؟ دست آرتا رو گرفت و اومد خونه، منو و سورنا که خبر نداشتیم چی شده یهو

DONYAIE MAMNOE



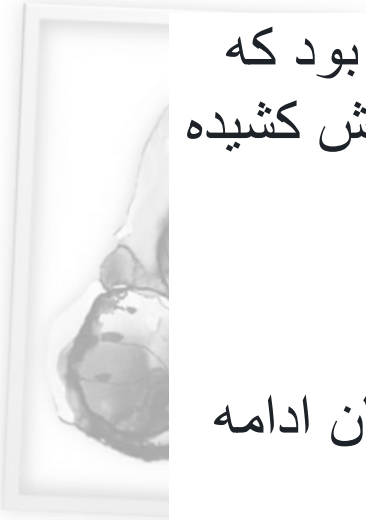
آرتا رو با صورت خونی دیدیم و مامان که داره سر بابا داد می کشه، تا بیایم بفهمیم چی شده سکته کردیم.
طناز دهن باز کرد حرفی بزند چیزی بگوید برای دلداری که قبل آن مولود صدایشان زد. طناز دست پشت کمر گلسا گذاشت.
-بیا بریم شام بخوریم بعدش حرف می زنیم.
همه دور میز بزرگ غذا خوری نشسته و تنها غایبان جمع خسرو و هما و خانوم ناز بودند.
طناز لبخندی به آرتا زد.
-درس ها چطوره عمه جون؟
تینا به آرتا مهلت پاسخگویی نداد.
-مدرسه نرفته که مامان، دیروز هم نرفته.
آرتا نگاه دزدید و به بشقاب غذای پیش رویش خیره شد.
-خب اشکال نداره حتما مشکلی داشته که نرفته دخترم، از شنبه میره دوباره.
-اگه دوباره به مدرسه راهش بدن.
با صدای کوروش سرها به سمتش چرخید؛ چشمان آرتا به آنی پر آب شد و چانه اش ریز لرزید.
مولود نگاه دلسوزش را از آرتا گرفت و چشم غره ای برای پسرش رفت.
-کوروش مادر بذار بچه یه لقمه غذا بخوره.
دست روی سر آرتا کشید.
-بخور مادر قربونت برم بابات داره شوخی می کنه.
-نه اتفاقا شوخی ندارم مادر خیلی جدی گفتم.

DONYAIE MAMNOE



سرش را کمی به چپ خم کرد طوری که آرتا را خوب ببیند.
-به مادر جون و آقاجون نگفتی چه شاهکاری کردی؟
قطره اشک آرتا روی مژه هایش نشست.
-نگفتی اخراج شدی؟
مولود ضربه ی آرامی به صورتش زد.
-خدا مرگم نده چی میگی کوروش؟
چشمان بقیه هم گرد شد؛ امیر پرسید:
-اخراج چرا؟ چیکار کرده؟
کوروش جرعه ای آب سرد خورد.
-هیچی با همدستی چهار تا رفیق از خودش بدتر ترقه انداختن زیر صندلی معلم بدبخت زهله ترک شده حالا اون به کنار هنوز دود ترقه تموم نشده چهار پنج تا سوسک انداختن زیر پاش، زن بدبخت پاشده فرار کنه خورده زمین دستش شکسته.
میان آن جمع بهت زده پق خنده ی سپنتا سکوت را شکست.
-یعنی عاشقتم آرتا
کوروش عصبی تر غرید:
-زهرمارو عاشقتم، به جای تاسف خوردن تشویقش میکنی؟
حاج مجتبی با اخم های درهم نگاه از کوروش و سپنتا که سعی می کرد لبخندش را جمع کند، گرفت.
-خیلی خب شامتونو بخورین.

DONYAIE MAMNOE



هنوز دستور حاج مجتبی به طور کامل اجرا نشده بود که صدای گریه گلسا بلند شد و دوباره نگاه ها به سمتش کشیده شد.

-گلسا دخترم چرا گریه می‌کنی بابا؟

-آقاجون مامانم... مامانو... بابام...

کوروش اخطاری صدایش زد اما گلسا هق هق کنان ادامه داد:

-مامان بابام سر همین موضوع دعوا کردن.

دست طناز دور گلسا حلقه شد.

-اشکال نداره عزیزم همه زن و شوهرا دعوا می کنن.

-نه اینبار فرق داره، دعواشون خیلی شدید شد.

-گلسا

گلسا نیم نگاهی به پدر انداخت؛ کوروش با همان نگاه برایش خط و نشان کشید اما گلسا دلگرم حمایت بقیه حرفش را زد.

-آقاجون میشه لطفا پادرمیونی کنی که آشتی کنن؟

بغض را فرو داده سر پایین انداخت.

-میدونم قسم خوردی که هیچ وقت دخالت نکنی ولی همین یه بار به خاطر ما بچه ها...

-احتیاج به پادرمیانی من نیست دخترم نگران نباش آشتی می کنن.

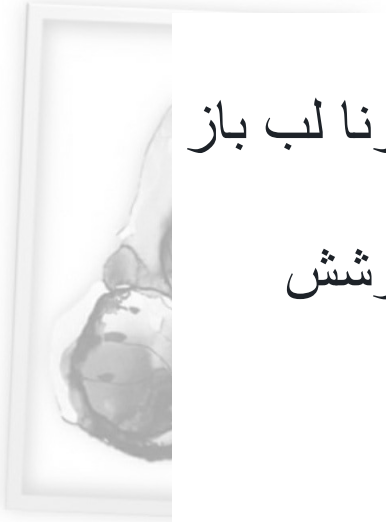
گریه گلسا شدیدتر شد.

-نه آشتی نمی کنن می خوان طلاق بگیرن.

نگاه ها به سمت کوروش کشیده شد.

-داره بزرگش میکنه، گلسا ما کی حرف طلاق زدیم؟

DONYAIE MAMNOE

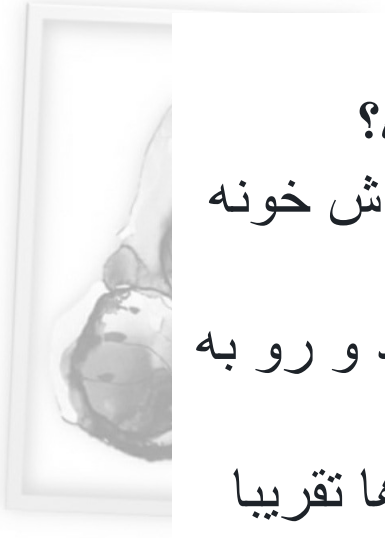


-شما نگفتی ولی مامان تصمیمشو گرفت.
گره کور میان ابروهای کوروش افتاد؛ اینبار سورنا لب باز کرد.
-همون موقع که جلوی ما سیلی خوابوندی زیر گوشش تصمیمش قطعی شد.
حاج مجتبی ناباور به کوروش نگاه کرد.
-روی زنت دست بلند کردی؟
امیر هم آهسته پرسید:
-بچه ها چی میگن داداش؟
-شلوغ کرد هی داد زد اعصابمو بهم ریخت خواستم ساکت بشه ادامه نده.

#ثبت_شده_سایت_نویسا
#کپی_پیگرد_قانونی

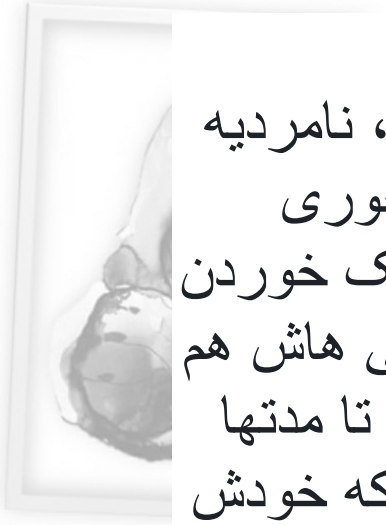
طناز پرسید:
-چون خانومت داد می زد سیلی زدی به صورتش که ساکت بشه اونم جلو بچه ها؟ معلوم هست چیکار می کنی داداش؟
گلسا اشک هایش را پاک کرد.
-وقتی داشت می رفت بیمارستان چمدونش هم برد؛ به آرتا گفت وسایلشو جمع کنه که بیاد دنبالش به منو و سورنا هم گفت انتخاب کنیم که می خوایم با کدومتون زندگی کنیم، باز هم میگی بزرگش کردم بابا؟

DONYAIE MAMNOE



سوت ممتدی در گوش کوروش به صدا در آمد.
-الان دارین به من میگین که مامانت چمدون برده؟
-می گفتیم که باز عصبانی بشی؟ به دایی گفته براش خونه بگیره.
کوروش مستأصل، درمانده پلک بهم فشرد؛ ایستاد و رو به پدر عذرخواهی کرده از خانه خارج شد.
کسی دیگر میلی برای شام خوردن نداشت و غذاها تقریبا دست نخورده به آشپزخانه برگشت.
-تو کدومو انتخاب می‌کنی؟
سورنا گردن چرخاند و به سپنتا نگاه کرد.
-از اینجا میری؟ معلومه دیگه با مامانت زندگی کردن راحت تره تا با بابای عصبی که قطعا از این به بعد هم بدتر میشه.
-یعنی واقعا طلاق می گیرن؟
سپنتا شانه بالا انداخت.
-همه سعی می کنن آشتی شون بدن ولی یک درصد اگه اون اتفاق بیافته تو چیکار می کنی؟
سورنا بعد مکثی جواب داد:
-پارسال زمستون که مریض شدم یادته؟
سپنتا سر به علامت مثبت تکان داد.
-شب بدجور تب داشتم، همه تنم داغ بود، سرفه های وحشتناک، مامانم روز قبلش شیفت بود بابام بهش گفت بره استراحت کنه خودش کنار من موند، تا صبح، خوابو بیدار بودم ولی می فهمیدم که چطوری داره تلاش میکنه تبمو پایین بیاره.

DONYAIE MAMNOE



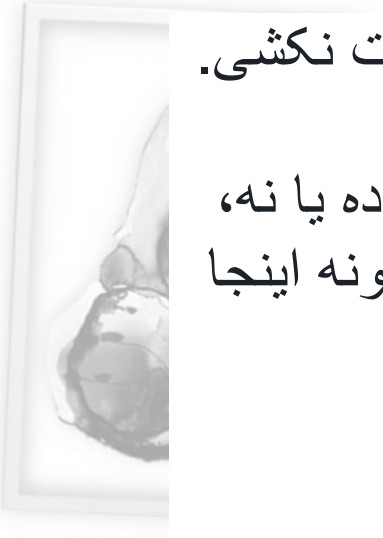
ثانیه ای سکوت کرد و دوباره گفت:
-بابام بد اخلاقو عصبی هست ولی خوبی هم داره، نامردیه اگه بگم همیشه بده، درسته میزنه ولی بعدش یه جوری جبران میکنه، خیلی وقتها اون خاطره های بد کتک خوردن آزارم میده اعصابم بهم می ریزه ولی بعدش خوبی هاش هم یادم میاد، اوندفعه که سر ماجرای پیست رفتن زد تا مدتها توی نگاهش عذاب وجدانو می دیدم، می دونستم که خودش هم ناراحته، نمی تونم بابامو دوست نداشته باشم.
گلسا دست در دست آرتا جلو آمد.
-سورنا بریم خونه؟ بابا تنهاست.
سر تکان داد با خداحافظی از بقیه بیرون رفتند؛ کوروش در حال پایین آمدن از پله ها بود، هر سه کنار دیوار ایستادند.
-کجا میری بابا؟
کوروش به چشمان قرمز دخترش و بعد به دو پسر نگاه کرد.
-برید خونه من دیر میام.
به سمت ماشین می رفت که سورنا صدایش زد؛ چرخید سورنا نزدیک می شد؛
حتم داشت خانوم ناز اگر برود بچه ها هم می روند؛ پسرها بی شک با مادر می رفتند؛ به گلسا که با فاصله پشت سر سورنا ایستاده بود نگاه کرد؛ یعنی او هم مادرش را انتخاب می کرد؟
سورنا روبرویش ایستاد.

DONYAIE MAMNOE



-می خواستم بگم... ما دوست داریم کنار هر دوتون باشیم هم شما هم مامان کنار هم ولی اگر نمی تونین کنار هم بمونین...
با سر به واحدشان اشاره کرد.
-من همین جا می مونم پیش شما.
گلسا جلو آمد.
-منم می مونم بابا ولی لطفا مامانو برگردون.
نگاه قدردان کوروش بین نگاه مصمم پسر و دخترش چرخی زد.
-بابا جون
آرتا با بغض نگاهش می کرد.
-اشتباه کردم می دونم لطفا به خاطر من طلاق نگیرین.
دقایق قبل خود را تنها می دانست و حالا بچه ها با کلماتی ساده جانی دوباره به او بخشیده بودند؛ سعی کرد میان آن همه درد لبخند بزند.
به آرتا اشاره کرد، آرتا با تردید جلو آمد؛ روی پا نشست تا هم قدش شود؛ دستان سرد آرتا را در دست گرفت.
-می دونی که خیلی دوستت دارم، هر سه تاتونو...
به گلسا و سورنا نگاهی انداخت و دوباره به چشمان آرتا برگشت.
-از دستت عصبانی شدم چون کار خیلی بدی کرده بودی؛ چون وقتی ناظم مدرسه گفت پسرت سر دسته اون کار زشت بوده خجالت کشیدم، خیلی خجالت کشیدم که پسر من باعث شده معلمش، کسی که بهش سواد یاد میده بترسه و دستش بشکنه، می فهمی آرتا میدونی چقدر کارت بد بود؟

DONYAIE MAMNOE

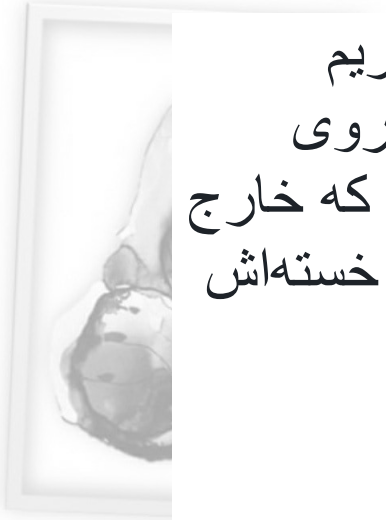


-ببخشید قول میدم دیگه پسر خوبی باشم که خجالت نکشی.
پیشانی پسر را بوسید و ایستاد.
-میرم با مامانتون حرف بزنم، نمی دونم بر میگرده یا نه، ولی سعی خودمو می کنم تا برگرده؛ برید توی خونه اینجا سرده.

p#
#ثبت_شده_سایت_نویسا
#کپی_پیگرد_قانونی

مرد قدبلند و خوش‌پوش تکیه داده به ماشین هنوز هم جذاب بود؛ هنوز هم می‌توانست نگاه‌ها را خیره‌ی خود کند و دل‌ها را ببرد.
-وای نازی آقای مجنون اومده دنبالت، خوش به حالت، شوهر من که الان هفت‌تا پادشاه رو هم خواب دیده.
با نزدیک شدنشان کوروش صاف ایستاد و به هردو سلام داد؛ همکار خانوم‌ناز بعد از احوالپرسی با کوروش از هردو خداحافظی کرد و از آن‌ها جدا شد. خانوم‌ناز ریموت را زد و خواست در سمت راننده را باز کند که کوروش سویچ را از دستش گرفت.
-تو خسته‌ای من می‌رونم.
خانوم‌ناز بی‌نگاه کردن آهسته جواب داد:
-خودم میشینم.
-نمی‌خوای که جلوی همکارهات آبروریزی بشه بفهمن قهریم؟

DONYAIE MAMNOE



خانوم‌ناز نفسی گرفت؛ مطمئن بود که فریده و مریم نگاهشان می‌کنند؛ ماشین را دور زد و با حرص روی صندلی کنار راننده نشست؛ از محوطه بیمارستان که خارج شدند خانوم‌ناز سربه صندلی تکیه داد و چشم‌های خسته‌اش را بست.

-می‌رم خونه داداشم.

صدای که از کوروش نشنید ادامه داد:

-حتما بچه‌ها بهت گفتن چه تصمیمی دارم که اومدی دنبالم ولی حتی فکرش رو هم نکن که بیام خونه‌ات، به داداشم گفتم برام خونه بگیره.

کوروش همچنان در سکوت می‌راند؛ کمی دیگر گذشت؛ خانوم‌ناز متعجب از این سکوت غیره منتظره‌ی کوروش چشم باز کرد؛ ماشین در حال خارج شدن از شهر بود.

-کجا می‌ریم؟

جوابی که نشنید با تُن صدای بالاتر تکرار کرد.

-گفتم کجا می‌ریم؟

-می‌ریم یه جایی حرف بزنیم یا تمومش کنیم یا دوباره شروع کنیم راستشو بخوای منم دیگه خسته‌ام نازی بیا دیگه ختمش کنیم یا این‌وری یا اون‌وری.

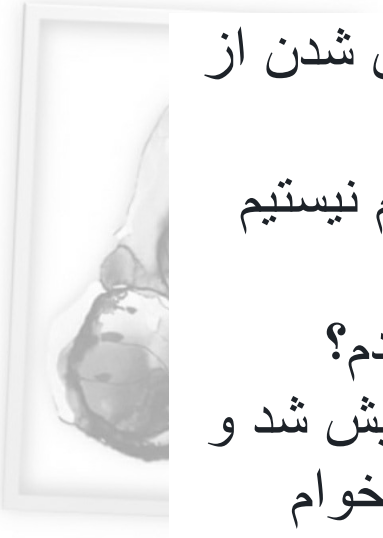
خانوم‌ناز حیرت‌زده از آن‌چه می‌شنید خیره‌ی نیم‌رخ مرد همیشه عاشقش بود. این‌بار حرفی از ناز کشیدن نبود؛ این‌بار حرف از تمام کردن می‌زد حرف از اتمام حجت؛ روبه‌روی در بزرگ باغچه ترمز زد و دستش را روی بوق فشرد کمی بعد در باز شد و سرایدار یک دستش را

DONYAIE MAMNOE



سایبان چشم‌هایش کرد و در مقابل نور چراغ ماشین سری برای کوروش تکان داد.
لیوان را بین دستانش گرفته و به پارکت‌های قهوه‌ای خیره بود.
-اگه سرده بریم توی یکی از اتاق‌ها اون‌جا زودتر گرم میشه.
خانوم‌ناز سربلند کرد.
-نه خوبه.
کوروش لیوان دست خود را بالا برد و قلپی از چایش نوشید تلخ بود مثل زهر. زهری که سال‌ها به جانش تزریق شده بود و ذره ذره برای از پای انداختنش جلو می‌رفت؛ خسته بود، خسته از بیست سال جنگیدن بیست سال تلاش کردن و به نتیجه نرسیدن؛ لیوان را روی میز گذاشت و روی مبل نشست.
- گلسا گفت چمدون بستی و قصد رفتن داری؟
سرتکان داد.
-آره به‌نظرم دیگه کافیه می‌خوام تمومش کنم.
بغض مردانه‌ی بیست ساله را فرو داد.
-به همین راحتی؟ بیست سال ناز کردی و ناز کشیدم؛ بیست سال هرچی خواستی و هرچی گفتی رو تخم چشام گذاشتم؛ اون‌وقت به همین راحتی می‌خوای بری؟ به خاطر یک بار اشتباه؟
-اشتباه رو بیست سال پیش کردی با انتخاب نادرست، عاشق شدن اشتباهت اصرار بیش از حدو غلطت.
کوروش پوزخند زد.

DONYAIE MAMNOE



-غلط، نادرست، اشتباهی، دوست داشتن و عاشق شدن از نظر تو غلط و نادرسته؟

-آدمت رو اشتباه انتخاب کردی بهت گفتم مال هم نیستیم گوش ندادی.

-چی کم گذاشتم که قبولم نداشتی؟ که اشتباهی بودم؟

-چیزی کم نذاشتی همین همه چی تموم بودنت آتیش شد و به جونم افتاد؛ اومدی بهت گفتم دنبال پیشرفتم می‌خوام درس بخونم می‌خوام به آرزوهام برسم.

-پیشرفت نکردی؟ به آرزوهات نرسیدی؟

-رسیدم اما با یه روح مرده یه جسم خسته.

لیوان را روی میز گذاشت و ایستاد؛ دکمه‌های پالتو را یکی یکی باز کرد و آن را از تن درآورد.

-مامانم اومد گفت پسر خوبیه قبول کن گفتم باشه اما من الان نمی‌خوام دست از سرم بردارین؛ بابام اومد گفت حرف نباشه دختر باید قبول کنی گفتم بابا نمی‌خوام.

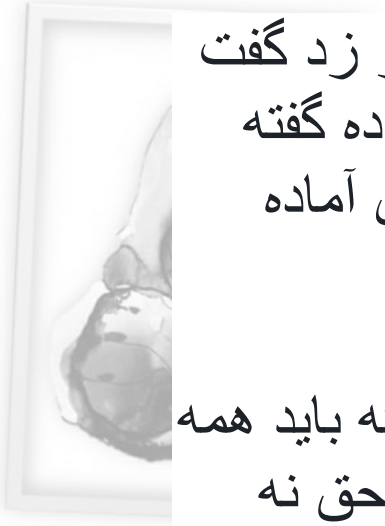
کم‌کم دانه‌های اشک روی گونه‌هایش غلتید.

-هی پیغام پشت پیغام فرستادی، هی خواستگاری کردی، دیوانه‌ام کردی گفتم نمی‌خوام، داد زدم گفتم نمی‌خوام، بابام هم یه مردی مثل تو، یه زورگو، توی اتاق زندونیم کرد گفت یا قبول می‌کنی یا همین‌جا می‌مونی تا موهات عین دندونات سفید بشه، آرزوی دانشگاه رفتن رو به گور ببری چرا؟

چرا را در صورت کوروش ایستاده روبه‌رویش فریاد زد.

-گفت من ورشکسته‌ام، ندارم خرج دانشگاهت رو بدم، اگه زن پسر حاجی نشی نمی‌تونی دانشگاه بری؛ سه روز بی‌آب

DONYAIE MAMNOE



و غذا زندونی بودم؛ مادرم اومد اشک ریخت زار زد گفت قبول کن گفت حاج مجتبی همه بدهی‌های باباتو داده گفته حتی لازم نیست دخترتون جهاز هم بیاره خونه‌اش آماده است فقط به دل پسرم راه بیاین.

با دو دست مشت به سینه‌ی کوروش کوبید.

-لعنتی مگه تو کی بودی؟ یه پسر پولدار لعنتی که باید همه بهت چشم می‌گفتن؛ چون تو می‌خواستی هیچ‌کس حق نه گفتن نداشت؛ چون تو می‌خواستی باید می‌گفتم چشم؛ ازت بدم می‌اومد از این‌که مجبور بودم بهت بله بگم از این اجبار حالم بهم می‌خورد؛ خدا لعنتت کنه کی عشق رو خرید که تو قصد خریدش رو

p#
#ثبت_شده_سایت_نویسا
#کپی_پیگرد_قانونی

داشتی؟ کجای تاریخ عشق زورکی ثبت شد که تو خواستی ثبت کنی؟

کف دست‌ها را روی چشم‌ها فشار داد شاید سیل اشک‌ها متوقف شود.

- احساس بدبختی می‌کردم؛ عروسی بودم که پر بود از حس تحقیر، اصلا عروس نبودم، کنیز زرخریدت بودم، منو خریدی لعنتی فکر کردی با دادن بدهی‌های بابام من برات دست می‌زنم و عاشق سینه چاک این مردونگیت می‌شم؟ نه اشتباه کردی؛ بهت گفتم صبر کن بهم فرصت بده

DONYAIE MAMNOE



بذار درسم تموم بشه گفتی طاقت ندارم نمی‌تونم، لعنتی پس من چی؟ فقط به فکر خودت بودی؛ آقازاده پسر حاجی فقط خودتو می‌دیدی اصلا احساس و خواسته‌ی من مهم نبود تو نمی‌فهمی حس من چی بود از تو از بابام از بابات متنفر بودم از مردهایی که فقط به فکر خودشون بودن از بابام که منو فروخت از بابات که منو برای تو خرید چرا چون پسرش عاشق شده بود نباید نه می‌شنید از همه‌تون بدم می‌اومد؛ خسته‌ام کوروش، از این حس لعنتی خسته‌ام یک زن تحصیل کرده‌ی موفق که هنوز کنیزه...

کلمه آخر را با نفرت و درد و فریاد ادا کرد و مشتی دیگر به سینه‌ی کوروش کوبید؛ سرخم کرد و کف دست‌هایش روی بدن کوروش سر خورد و زانو به زمین چسباند و نشست؛ هق‌هقش تیشه‌ای شده و داشت ریشه‌ی کوروش را از جا می‌کند. لیوان آب را دستش داد و کمک کرد روی مبل دراز بکشد چراغ‌ها را خاموش کردو پتویی رویش انداخت و خود تا طلوع آفتاب روبه‌روی پنجره نشست و به درختان عاری از برگ خیره شد؛ با حس لرزش چشمان خسته را باز کرد؛ گوشی را از جیب شلوارش بیرون کشید؛ همان‌طور که دستی به گردن خشک شده‌اش می‌کشید تماس را وصل کرد:

-جانم آقا؟ سلام.

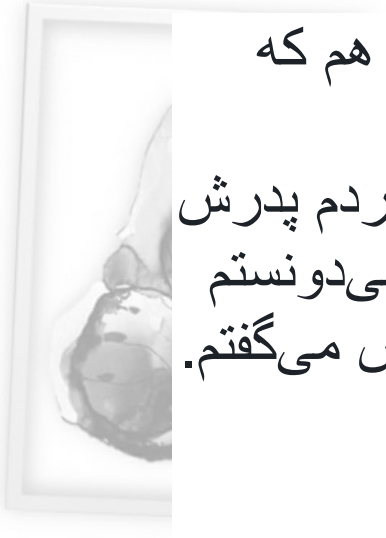
-علیک سلام بابا دادم امیر برات بیاره.

-ممنون

-کوروش می‌خوای خودم بیام بهش بگم؟

گردنش را آهسته به چپ و راست خم کرد.

DONYAIE MAMNOE

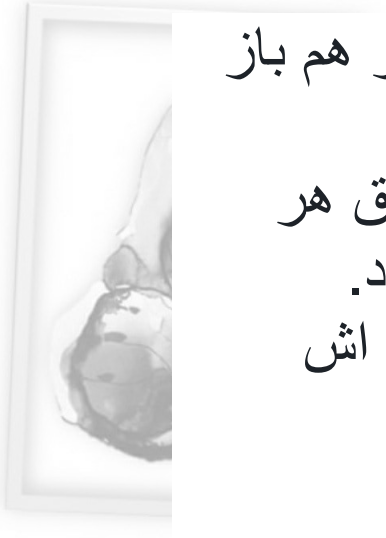


-نه خودم بهش می‌گم خواست باور کنه نخواست هم که دیگه...
-فکر نمی‌کردم اصلا خبر داشته باشه فکر نمی‌کردم پدرش بهش گفته باشه قرار بود بین خودمون باشه اگر می‌دونستم این‌همه سال می‌دونه خودم اصل موضوع رو بهش می‌گفتم.
-دیگه گذشته آقاجون شما بهش فکر نکن.
-از من دلگیری بابا؟
-نه آقا
-باشه اومدی خونه حرف می‌زنیم.
با خداحافظی تماس را قطع کرد نیم ساعت بعد تمام برگه‌ها را یک به یک نگاه کرد.

p#
#ثبت_شده_سایت_نویسا
#کپی_پیگرد_قانونی

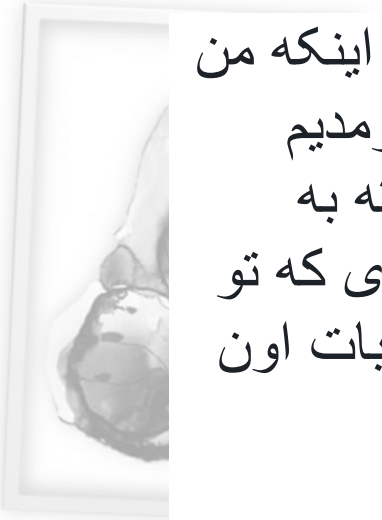
برگه ها را روی میز گذاشت و روی مبل نشسته و خیره ی یگانه عشق زندگی اش شد؛ نفهمید چه شد که در یک نگاه چنان دل از کف داد که روز و شبش را گم کرد؛ چه شد که این همه بی قرار شد و نفهمید چرا برای معشوق کم بود؟ سالها تلاش کرد اما نتوانست دلش را بدست آورد.
کاش همان شب همه چیز را تمام می کرد و این همه جان نمی کند؛ همان شب که شب وصال بود و خود را در اوج قله ی خوشبختی می دید اما همان یک جمله کافی بود تا از پای در بیاید؛ جمله ای زهر دار و کشنده...

DONYAIE MAMNOE



خانوم ناز تکانی خورد؛ پلک های پف کرده را از هم باز کرد.
نگاه کوروش تغییر کرده بود؛ دیگر آن نگاه مشتاق هر روز صبح نبود؛ نشست و نگاهش به برگه ها افتاد.
دست برد یکی را نگاه کرد؛ رد اخم روی پیشانی اش نشست؛ برگه ی دومی، سومی و...
سر بلند کرد.
-اینا چیه؟
-کاملا مشخصه که چیه.
دوباره نگاه کرد با دقت؛ رسید بود و چک بود و فتوکپی بود و...
-امضای بابای من؟ چیه کوروش؟
کوروش کمی به جلو خم شد؛ آرنج روی زانو گذاشت و دستها را بهم قفل کرد.
-توی بازار بین بازاری ها رسمه کسی که به مشکل می خوره و نمی تونه به تنهایی کمر راست کنه بقیه کمکش می کنن شده با گلریزون یا وام و قرض و این چیزا، الان شاید کمتر شده باشه ولی اون موقع ها هنوز این رسمها پررنگ بود؛ بابای تو هم یه بازاری بود که زمین خورد، پدرم کمکش کرد یک مقدار پول داد یک مقدار هم براش وام گرفت؛ قرار گذاشته بودن وضع پدرت که روبراه شد بعد بدهیش رو پرداخت کنه؛ چهار پنج سال بعد ازدواج ما بالاخره بدهیشو داد البته کم کم طی چند سال تاریخش روی رسید ها هست؛ من اطلاعی نداشتم تا همین دیشب که عقده هات سر باز کرد؛ موقع نماز صبح زنگ زدم از حاجی

DONYAIE MAMNOE

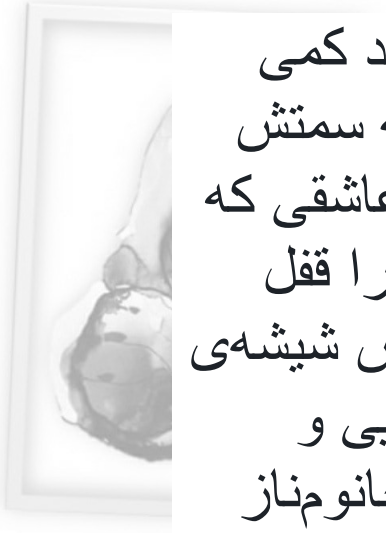


پرسیدم برام تعریف کرد که ماجرا چی بوده؛ قبل اینکه من خواهان تو بشم این دوتا همو می شناختن ما که اومدیم خواستگاری بیشتر با هم آشنا میشن و بابام خواسته به پدرت کمک کنه؛ نه باجی بوده و نه اون معامله ای که تو میگی؛ یعنی از طرف ما چیزی نبوده حالا اگر بابات اون تصمیمو گرفته و تو رو اجبار کرده نمی دونم.
ایستاد و نگاه خانوم ناز هم بالا کشیده شد.
-کاش بهم می گفتی، کاش حقیقتو می گفتی و این همه سال نه خودتو عذاب می دادی نه منو، می گفتی شاید این عقده غده نمی شد و چرک نمی کرد و همه ی زندگیمونو آلوده؛ کاش می گفتی و می پرسیدی که اصلا من خبر دارم یا نه؟
پالتو اش را از روی مبل کناری برداشت؛ سوئیچ ماشین خانوم ناز را روی میز کنار رسیدها گذاشت.
-دیگه بیشتر از این دست و پا نمی زنم واسه رسیدن بهت، منم خسته ام نازی، بچه ها خسته ان، فکراتو کن هر تصمیمی گرفتی قبول می کنم.
قدمی جلو رفت روی موهایش را بوسید و بی مکث از در ویلا خارج شد.

#ثبت_شده_سایت_نویسا
#کپی_پیگرد_قانونی

بی آنکه لحظه ای نگاه از روبرو بگیرد چهار انگشت میان موها فرو برد و کمی ریشه‌ها را کشید؛ پوست هم کشیده

DONYAIE MAMNOE



شده و مغز هشدار درد صادر کرد، دردی که شاید کمی حواس را پرت کند و شدت دلتنگی باعث نشود به سمتش قدم بردارد؛ خانوم‌ناز بی‌خبر از یک جفت چشم عاشقی که با فاصله چندمتری‌اش نگاهش می‌کرد در ماشین را قفل کرد و به سمت ساختمان بیمارستان رفت؛ کوروش شیشه‌ی ماشین را پایین داده بود هوای سرد زمستانی تنهایی و سرمای دست‌های تنها را بیشتر به‌رخ می‌کشید. خانوم‌ناز آخرین پله را بالا رفت و وارد بیمارستان شد. کوروش حجم هوای سرد را وارد ریه‌ها کرد و استارت زده پا روی پدال گاز گذاشت.

خسرو از پنجره فاصله گرفت؛ تمام یک ماه گذشته را شاهد بود که برادر عاشق پیشه‌اش با درد و حسرت از دور به تماشای رفت و آمد همسرش می‌نشیند و این‌گونه شاید کمی رفع دلتنگی می‌کند.

خانوم‌ناز در زد و وارد اتاق شد؛ با تعارف خسرو روی صندلی جلوی میز خسرو نشست.

-چای؟

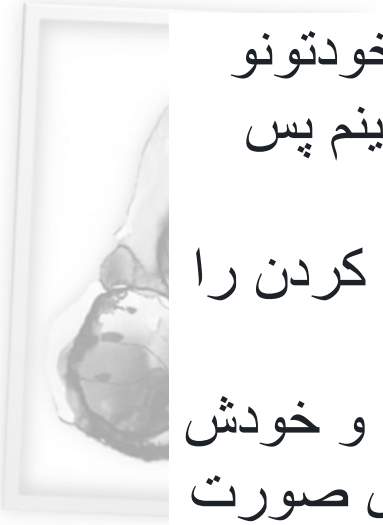
خانوم‌ناز سربالا انداخت.

-نه ممنون چی شده داداش؟ گفتید بیام نگران شدم.

خسرو کمی به جلو خم شده آرنج روی میز گذاشت و دست‌ها را درهم قلاب کرد.

-راستش قصد دخالت نداشتم من بیست سال پیش با هردوتون حرف زده بودم اما به حرف هام توجهی نکردین؛ قصد سرزنش هم ندارم؛ هم تو هم کوروش برام عزیزید و البته بچه ها، از بیرون دارن به ماجرا نگاه می کنم و به

DONYAIE MAMNOE



این نتیجه رسیدم که بهتره هر چه زودتر تکلیف خودتونو روشن کنید؛ دارم ذره ذره نابود شدنتون رو می بینم پس بهتره یه فکری به حال این قضیه کنید؟
خانوم ناز جوابی نداد و خسرو بعد مکثی صحبت کردن را از سر گرفت.
-کوروش که حرفی نزده ولی بابا ماجرای پدرت و خودش رو برام تعریف کرد؛ چند سال پیش یک معامله‌ای صورت گرفته یک قرضی داده شد و بعد هم بدهی پرداخت شده؛ معامله هم بین دوتا بازاری بوده؛ به نظرت اون‌قدر مهم بود که بیست سال آرامش خودت و همسرت و بچه‌ها رو بهم بریزی؟ اون‌قدر مهم بود که اون همه عشق و علاقه رو ندید بگیری؟ اگر یادت باشه چند روز بعداز ازدواجتون حرف زدیم من همون موقع فهمیده بودم که شما تمایلی به ازدواج با برادرم نداری، به کوروش گفتم بهتره صبر کنه ولی قبول نکرد طاقت نداشت؛ کوروش کلا عجوله صبر نداره و دلش می‌خواد همه چیز طبق نظر اون و بدون کم و کاست انجام بشه؛ خب درسته که این اخلاقش زیاد خوب نیست اما خیلی خوبی‌های دیگه داره که میشه عیب‌هاش رو ندیده گرفت؛ بهتون گفتم الان که ابتدای راه هستی تمومش کنی خیلی بهتره تا چند سال یا حتی چند ماه بعد، شما چیزی نگفتی رفتی، بعد بیست سال با سه تا بچه یادت افتاده زور و اجبار بوده؟ از تو که یک زن تحصیل کرده و موفق اجتماعی هستی بعیده نازی جان.
خانوم ناز دم و بازدمی عمیق گرفت.

DONYAIE MAMNOE

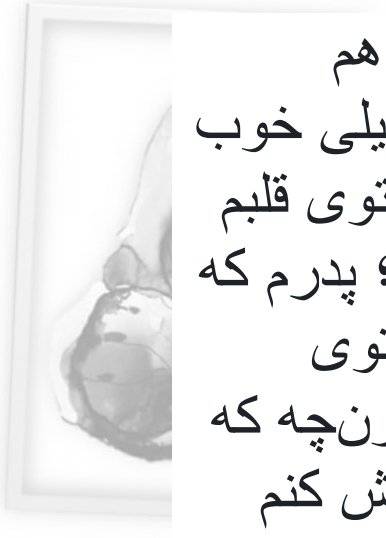


-اون موقع گفتی تمومش کن؛ یعنی دقیقا بعد ازدواج تمومش می‌کردم و به عنوان یک زن مطلقه در حالی که فقط سه روز زندگی مشترک داشتم برمی‌گشتم خونه پدرم، بعد چی می‌شد؟ از شما که یک پزشک موفق هستی و توی این جامعه زندگی می‌کنی بعیده داداش؛ من با زور و اجبار و تهدید به این‌که حق ادامه تحصیل ندارم مجبور به نشستن سرسفره عقد شدم، بعد شما اومدی می‌گی تمومش کن؟ اون موقع که مهر طلاقی توی شناسنامه‌ام نبود و هنوز دخترخونه پدر بودم اون وضع رو داشتم؛ مطلقه می‌شدم به نظرتون می‌تونستم به آمال و آرزوهام برسم؟ نه نمی‌رسیدم؛ اون‌موقع دیگه نه می‌تونستم تحصیل کنم نه یک زندگی ایده‌آل و مطمئنن پدرم باز مجبورم می‌کرد با اولین خواستگار که حتما یک پیرمرد زن‌مرده یا زن طلاق داده بود با کلی بچه ازدواج کنم پس عاقلانه نبود که بمونم؟ می‌موندم هم به ایده‌آل‌هام می‌رسیدم و هم از مردی که باعث اون اجبار بود انتقام می‌گرفتم.

#ثبت_شده_سایت_نویسا
#کپی_پیگرد_قانونی

خسرو سری با افسوس تکان داد.
-کوروش از اون معامله بی‌خبر بوده.
-اون موقع نمی‌دونستم فکر می‌کردم در جریانه و این عذابم می‌داد؛ هیچ‌کس نمی‌فهمه من چه حالی داشتم، چه

DONYAIE MAMNOE



احساسی داشتم، هر چی بگم باز هم مقصرم، باز هم قضاوت می‌شم، کوروش خوب، کوروش خیلی خیلی خوب اما با اون ذهنیتی که من داشتم با اون کینه‌ای که توی قلبم بود نمی‌تونستم بهتر باشم خسرو واقعا نمی‌تونستم؛ پدرم که باهام اون رفتار رو کرد گفتم عیب نداره حداقل توی خونه‌ی همسرم زندگی می‌کنم درس می‌خونم به اون‌چه که می‌خوام می‌رسم سعی کردم اون قضیه رو فراموش کنم اما...

مکثی کرد و سرپایین انداخت؛ بزاق فرو داد و بغض را پس زد.

-خیلی چیزها هست که نمیشه گفت، کوروش هم برای خونه‌نشینی من کم تلاش نکرد.

-بی‌انصاف نباش نازی کم هم حمایتت نکرد.

خانوم‌ناز اشک چکیده روی گونه را با سرانگشت پاک کرد؛ خسرو پرونده‌ی روی میز را جلوی خانوم‌ناز باز کرد.

-ما هرچی بگیم تو.میذاری روی حساب طرفدار کوروش بودنمون؛ البته که برادرم برام مهمه، آرامشش خوب و خوشبخت بودنش برام مهمه، اینکه دارم می بینم چطور در عذابه، دارم می بینم حالش خوب نیست خیلی اذیتم می کنه و تصمیم دارم همه تلاش خودمو بکنم که خالش دوباره خوب بشه حالا یا با تو یا بی تو.

خانوم ناز از این حرف به وضوح جا خورد؛ خسرو قفل دستانش را از هم باز کرد.

DONYAIE MAMNOE



-البته تو هم مهمی بیست سال عضو خانوده‌ام بودی الان هم هر تصمیمی بگیری باز عضو خانواده‌ای و مادر بچه‌ها ولی به نظرم دیگه کافیه بهتر تمومش کنید این‌جوری هم تو راحت زندگی می‌کنی هم کوروش و از همه مهمتر بچه‌ها.

با سر به برگه‌های داخل پرونده اشاره کرد.

-امضا کن

خانوم‌ناز نگاهی به سرتیتر برگه‌ی پیش‌رو انداخت.

-چیه؟

خسرو به صندلی تکیه داد و دست به سینه شد.

-وکالت طلاق

نگاه خانوم‌ناز روی برگه‌ها نشست.

-چی؟

-گفتم که وکالت طلاق توافقی، من به طناز گفتم تنظیم کنه حق و حقوقت هرچی که هست پرداخت میشه و هر خواسته‌ای که داری؛ فقط ظاهرا بچه‌ها انتخاب کردن که با کوروش زندگی کنند.

نگاه ناباور خانوم‌ناز دوباره روی برگه چرخی زد؛ سر بلند کرد.

-کوروش امضا کرده؟

-نه کوروش خبر نداره که این دادخواست تنظیم شده.

یک جمله در مغز خانوم ناز رژه رفت و روی زبانش آمد.

-کوروش امضا نمی کنه.

خسرو لبخند معناداری زد.

-کوروش دیگه اون پسر بیست و دو ساله ی عجول نیست؛ از چهل سالگی گذشته هم دیدش تغییر کرده هم علاوه بر

DONYAIE MAMNOE



خودش پدر سه تا بچه هم هست، ضمن اینکه دیگه خسته است پس حتما امضا می کنه همون جور که داره به نبود تو کنار خودش عادت می کنه؛ می دونی که گذر زمان معجزه می کنه.
خانوم ناز چشم از نگاه خونسرد و جدی خسرو گرفت؛ خسرو خودکاری روی برگه ها گذاشت.
خانوم ناز کیفش را روی دوش انداخت و لرزش دستش از چشم خسرو دور نماند؛ ایستاد و بی نگاه به خسرو به سمت در رفت.
-ببخشید باید شیفتو تحویل بگیرم.

p#
#ثبت_شده_سایت_نویسا
#کپی_پیگرد_قانونی

کوله را روی دوشش جابه‌جا کرد؛ با دیدن او که جلوی در پارکینگ ایستاده و سر پایین همه حواسش به گوشی میان دستش بود، پاهایش خستگی را فراموش کرده و تند تند قدم برداشتند؛ نزدیکش رسید، نفسی تازه کرد و دستی به مقنعه‌اش کشید؛ کاش می‌توانست خود را در آینه‌ای چک کند.
-سلام
همزمان تکیه از ماشین گرفت و صاف ایستاد.
-به‌به، سلام گلسا خانوم احوال شما؟
گلسا دستپاچگی را پس زد.

DONYAIE MAMNOE



-ممنون خوبم شما چطورین؟

-تشکر

سکوت شد گلسا نگاهی به در انداخت و دلش اما همراه پاها نبود و یاری نمی‌کرد برای رفتن!

-دانشگاه بودین؟

-بله

-راستی تبریک می‌گم امیر گفت قبول شدین البته شیرینی قبولی رو که نخوردیم ولی خب اشکال نداره انشالله موفق باشی.

-ممنون شیرینی هم قابل شما رو نداره ولی نیومدین که شیرینی بخورین.

شهریار تای ابرو بالا داد.

-یعنی جشن گرفتین و من دعوت نشدم؟

گلسا لبخند زد.

-نه جشن که نگرفتیم اگر می‌گرفتیم که شما هم دعوت می‌شدی اصلا جشن که بدون حضور شما نمیشه، مگه میشه نباشی؟

ناگهان از آن‌چه گفته بود پشیمان شد این‌چه حرفی بود که به زبان آورد و از آن بدتر فعل ته جمله اش، دستپاچگی پیروز شد و خودنمایی کرد؛ نگاه‌ها به‌هم خیره شد؛ نه از خیره‌گی‌های معمولی، از آن‌ها که پلک‌ها تکان نمی‌خورد و مردمک‌ها ثابت می‌ماند؛ از آن‌ها که باعث می‌شود قلب هی تند تند خون پمپاژ کند و رگ‌ها به سرعت نور آن را به سطح پوست برساند و گونه‌ها گل بیاندازد و کف دست‌ها عرق کند...

DONYAIE MAMNOE



گلسا دست به مقنعه برد و صافی آن را صاف‌تر کرد و قدم برداشت.

-با اجازه

شهریار اما نیم‌تنه چرخاند؛ تا گلسا به داخل برود و در پشت سرش بسته شود نگاه کرد اصلا انگار چشم‌ها قصد نداشت راه رفته را برگردد؛ دستی که روی شانه‌اش ضربه زد از جا پراندش و گردنش به سرعت به همان سمت چرخید؛ سپنتا آرام سری چپ و راست کرد و چشمکی چاشنی آن.

-چه خبر شهریار خان؟

شهریار هول زده لب جنباند.

-سلام

سپنتا تک خنده‌ای کرد.

-سلام از ماست

شهریار گشت تا جمله‌ی بعدی را بیابد اما مغز انگار پلمپ شده بود؛ سپنتا تن صدا را کمی پایین آورد.

-خب حالا نمی‌خواد هول بشی؛ دیدم چطوری دختر عمومو نگاه می‌کردی ولی سعی می‌کنم که ندیده باشم؛ یعنی زیاد هم به من ربطی نداره‌ها فقط بهت می‌گم که اونی دید می‌زدی دختر کوروش بود خودت که در جریانی منم هشدارو بهت می‌دم خواه پند گیر خواه ملال.

به سمت خانه اشاره کرد.

-بفرما تو، چرا دم در؟

-منتظر امیرم.

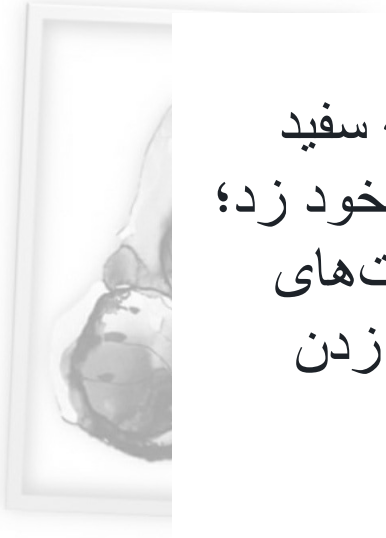
DONYAIE MAMNOE



#ثبت_شده_سایت_نویسا
#کپی_پیگرد_قانونی

-اوکی، باشه خوش بگذره با اجازه.
-سپنتا
کلید را جلوی قفل نگه داشت.
-جانم
-اشتباه برداشت کردی
دوباره به اندازه یک قدم نزدیکش شد.
-می‌دونم بچه خوبی هستی آقا شهریار، هم من می‌دونم هم عموهام، منتهی آدمیزاده دیگه البته شما بزرگتری جسارت نمی‌کنم فقط نه که خودم بیشتر از بقیه در جریان جنس موافق و مخالفم واس همین گفتم که حواسم هست و به این فکر می‌کنم که الان داشتی با خودت می‌گفتی دختر کوچولوی کوروش هزار ماشاالله چه بزرگو خانوم شده.
دستش را بالا برد و مچ را تکانی داد.
-بچه‌ها چقدر زود بزرگ می‌شن و این حرف‌ها...
با لبخند و نگاهی جدی دوضربه به شانه شهریار زد.
-آره داداش این‌جوریاست؛ به چشم پاک بودنت اعتماد داریم.
دوباره به سمت در رفت.
-شب خوش
****

DONYAIE MAMNOE



گلسا مشتی دیگر آب به صورت ریخت؛ از آن برافروختگی نیم ساعت پیش خبری نبود؛ با حوله سفید خیسی صورت را گرفت و در آینه لبخندی برای خود زد؛ چک کردن روزی هزاربار عکس پروفایل و پست‌های اینستا کجا و دیدار و چشم در چشم شدن و حرف زدن رودررو کجا؟

نیشگونی از ران پایش گرفت.

-می‌مردی هول نمی‌کردی یکم بیشتر حرف می‌زدین؟ همین یک نگاهت کرد هول شدی و فرار کردی؟ آه خاک توسرت گلسا.

پوفی کشید حوله را دوباره آویزان کرد و از سرویس بهداشتی بیرون رفت.

آرتا گوشی تلفن به دست جلوی در آشپزخانه ایستاد.

-بابا مادرجون میگه بیاین شام.

کوروش همان‌طور که ظرف‌ها را داخل ماشین ظرفشویی می‌گذاشت جواب داد:

-بگو بابام برام پیتزا درست کرده.

آرتا جمله کوروش را در گوشی تکرار کرد؛ بعد مکثی روبه پدر گفت:

-میگه پیتزا چیه بیاین لوبیا پلو درست کردم.

کوروش چشم درشت کرد.

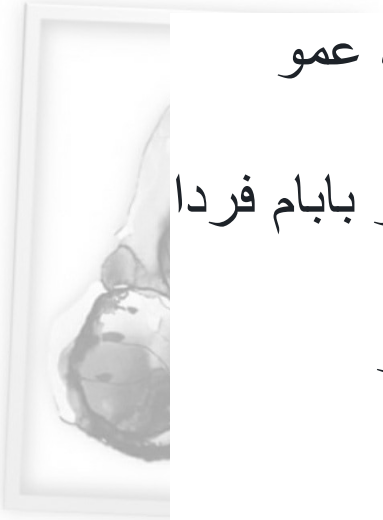
-مگه تو پیتزا نمی‌خواستی؟

آرتا سرتکان داد.

-خب بگو به مادرجون دستور خودت بوده.

آرتا دوباره جمله‌ی کوروش را تکرار کرد.

DONYAIE MAMNOE



-بابا مادرجون میگه به اندازه ما هم درست کرده عمو خسرو هم هست.

-بگو سهم ما رو بذاره واسه فردا ناهارمون؛ بگو بابام فردا کار داره شما ناهار می‌رید اون‌جا.

آرتا سرتکان داد؛ آن‌چه دیکته شده بود را گفت و خداحافظی کرد.

-مشقت تموم شد؟

-بله ریاضیامم حل کردم.

-بیار ببینم.

گلسا جلو رفت و دست پدر را در دست گرفت.

-بابا جونم خوبی؟

کوروش با دست دیگر سر گلسا را جلو کشید و بوسه‌ای روی موهایش گذاشت.

-خوبم دخترم

اشک در چشمان گلسا جمع شد؛ پدرش خوب نبود؛ خوب نبود و تظاهر به خوب بودن می‌کرد جوری رفتار می‌کرد انگار در نبود خانوم‌ناز آب از آب تکان نخورده اما دختر بود پدر را خوب می‌شناخت.

-یه لیوان چای بریز تا بخوری شام هم آماده‌است؛ یه نگاه هم به مسئله‌های آرتا بنداز من سرم درد می‌کنه خسته‌ام برم بخوابم.

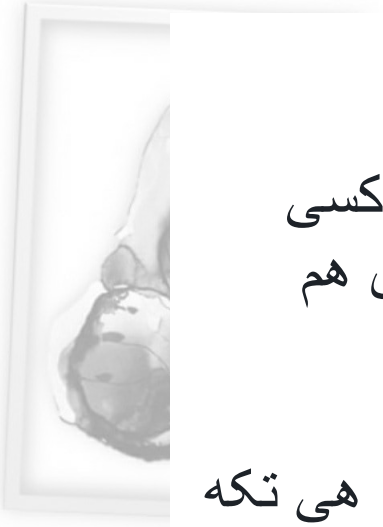
-بابا نمی خوای یه کاری کنی؟

نگاه سوالی کوروش باعث شد حرفش را تکمیل کند.

-نمی خوای دنبال مامان بری؟

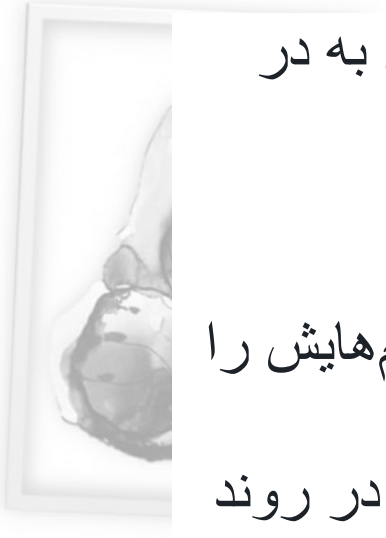
-به نظرت باید برم؟

DONYAIE MAMNOE



گلسا به علامت مثبت سر تکان داد.
-آره میشه بری؟
-اینجا خونه مامانت هم هست ما هم خانواده اش، کسی بیرونش نکرده خودش به میل خودش رفته خودش هم دوست داشته باشه برمی گرده.
-اگه بخواد واقعا طلاق بگیره چی؟
قلب کوروش این روزها بارها هزار تکه می شد، هی تکه ها را جمع می کرد و بهم چسب میزد و باز...
-تو چیزی میدونی دخترم؟ مامانت چیزی گفته؟
-نه ولی عمو و عمه طناز داشتن حرف میزدن شنیدم که عمه برگه های طلاقو براتون تنظیم کرده.
-هر تصمیمی مامانت بگیره من حرفی ندارم.
-یعنی اگه برگه ها رو امضا کنه هم؟
کوروش دست روی موهای دخترش کشید.
-نمی تونم که بزور وادارش کنم برگرده؛ تو هم فعلا به این چیزا فکر نکن، برو یه چای بریز بخور خستگیت بر طرف بشه دخترم.
بغض گلسا اجازه حرف زدن نداد و در نهایت سری تکان داد.
کوروش به اتاقش رفت و در را بست؛ باید در اولین فرصت اتاقش را با یکی از بچه‌ها عوض کند؛ این‌جا دیگر محل آرامش نبود؛ دیگر اتاق شکنجه شده بود جایی که زمان کش می‌آمد و شب‌ها طولانی می‌شد و به صبح نمی‌رسید. پاکت سیگار و فندک را از کنار شیشه عطر

DONYAIE MAMNOE

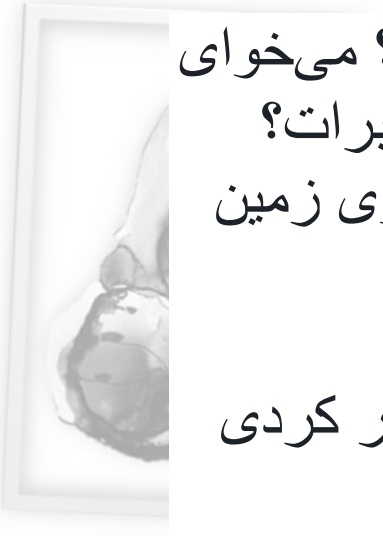


خانوم‌ناز گرفت و به سمت تراس رفت؛ ضربه‌ای به در خورد.
-کوروش
-بفرما
خسرو وارد شد و دود سیگار پیچیده در اتاق اخم‌هایش را درهم برد.
-این‌همه دود می‌فرستی توی ریه‌هات تاثیری هم در روند زندگی داشته؟
-نمی‌دونم حتما چند وقت دیگه تو می‌فهمی و بهم خبر می‌دی که انشاالله چیزی از عمرم نمونده، سلام
-سلام ، لال شو

#ثبت_شده_سایت_نویسا
#کپی_پیگرد_قانونی

کوروش تلخندی زد و خیره چراغ‌های روشن حیاط شد.
-همه زن‌ها انقدر بی‌معرفتن داداش یا شانس من یکی اینجوری شد؟
خسرو به لت در تکیه داد.
-نه همه نیستن.
-آره راست می‌گی همه نیستن مثلا خانوم تو پابه‌پات اومد، اول صبر کرد تو درست تموم بشه تخصص بگیری اون به بچه‌هاش رسید و از حجم کارش کم کرد؛ بعد از تو بعد موفقیت‌های تو اون‌وقت به خودش رسید؛ برعکس زن من.

DONYAIE MAMNOE



-داری به کارهایی که براش کردی فکر می‌کنی؟ می‌خوای منت بذاری بگی من اِل کردم برات من بِل کردم برات؟
کوروش ضربه‌ای به سیگار زد و خاکسترش روی زمین افتاد.
-نه منت نمی‌ذارم فقط...
-منت اگه نمی‌ذاری پس بهش فکر نکن کاری اگر کردی از روی عشق و علاقه‌ات بوده مگه نه؟
کوروش سرتکان داد؛ خسرو ادامه داد:
-پس خودتو عذاب نده و شیرینی اون روزها رو تلخ نکن، نذار کم‌کم یک خاطره‌ی بد توی ذهنت بشه و باعث بشه از گذشته‌ات پشیمون باشی.
-پشیمونی نیست فقط...
سیبک گلویش بالا و پایین شد، یکی به سیگار زد بغض مردانه ی خانه کرده میان گلو را پس زد.
-بیشتر از یک ماه گذشته و فقط بچه ها رو دیده؛ نه تماسی نه خبری، چطور می‌تونه تحمل کنه؟
پوزخند زد و خودش جواب داد:
-اصلا مگه سختش بود که بخواد تحمل کنه اون که از زندونش آزاد شد منم که...
-شاید داره فکر می‌کنه فرصتی که باید بیست سال پیش بهم می‌دادین و تو ندادی حالا که این فرصت پیش اومده حالا که بالاخره درست درمون نشستین حرف زدین پس عجله نداشته باش انقدر هم خودخوری نکن بچه‌ها نگرانت هستن ما هم؛ مامان میگه برای غذا خوردن یا پایین نمی‌ری یا

DONYAIE MAMNOE



به‌زور می‌ری، بادوری کردن از ما و پیله درست کردن دور خودت به
نظر مشکل حل میشه؟
-نه ولی حال و حوصله ندارم.
-امروز شنیدم شش‌ماه مرخصی گرفته.
پوزخند کوروش دوباره رنگ گرفت.
-شش‌ماه؟ نازی؟ مطمئنی؟ موقع زایمان‌هاش حاضر نشد بیشتر از دوماه خونه بمونه، گفت افسرده می‌شم حالا شش‌ماه مرخصی گرفته؟
-این‌طور شنیدم، بهرحال اون هم مثل تو خسته‌است حتما دنبال راه حل هست که مشکل حل بشه نازی زن بی‌فکری نیست.
خسرو حرف زد و آرامش کلام برادر بود یا مسکن‌ها اثر کرد که کمی سردرد امان داد؛ خسرو که رفت چراغ را خاموش کرد و به تخت‌خواب پناه برد.
با حس تکان خوردن تخت لای یک چشم را باز کرد به گمان این‌که آرتا خواب ترسناک دیده و به او پناه برده است، اما با دیدن او که روی تخت نشسته و نگاهش می‌کرد هر دو چشمش باز شد، خیره نگاهش می‌کرد بی پلک زدن؛ صدای خانوم‌ناز سکوت اتاق را شکست.
-خیلی فکر کردم یعنی توی همه این سال‌ها فکر کرده بودم اما حضور
تو رو نمی‌دونم چرا نمی‌دیدم؛ خودخواه هستم می‌دونم، شاید الان هم که برگشتم به خاطر خودم برگشتم چون فهمیدم بی‌تو نمی‌تونم، فکر می کردم می تونم اما دیدم تمام

DONYAIE MAMNOE



این مدت هروقت از سرکار برگشتم خستگی به تنم موند یه چیزی کم بود نه خواب آرومم می‌کرد نه چای نه دوش‌گرفتن.

خودش را کمی جلو کشید.

-بغل تو رو کم داشتم کوروش.

بغض ترکید و دانه‌های درشت اشک در نور کم شب‌خواب برق زد و روی گونه غلتید.

-دلم برات تنگ شده بود کوروش، ترسیدم از تنهایی، از بی‌تو بودن، می‌دونم خیلی بد بودم خیلی برات کم بودم ولی...

نفسی گرفت و ادامه داد.

-چند روزه که دیگه نمیای از دور نگام کنی، دیگه دوستم نداری؟ ازم خسته شدی؟

کوروش پتو را کنار زد و دست به سمتش دراز کرد؛ خانوم‌ناز میان هق‌هق لبخند زد و به مأمن آرامشش پناه برد دست کوروش دورش حلقه شد و سرمیان موهایش برده با دلتنگی نفس کشید.

-وقتی می‌خواستم بیام ترسیدم لج کرده باشی و قفل درو عوض کرده باشی.

-قفل درو عوض می‌کردم قفل دلمو چی‌کار می‌کردم؟

خانوم ناز دست کوروش را گرفت بوسه ای روی آن زد.

کمی سکوت شد و کوروش دوباره گفت:

-کاش به بچه ها می گفتی که اومدی.

-می دونن، کوروش

-جانم

DONYAIE MAMNOE

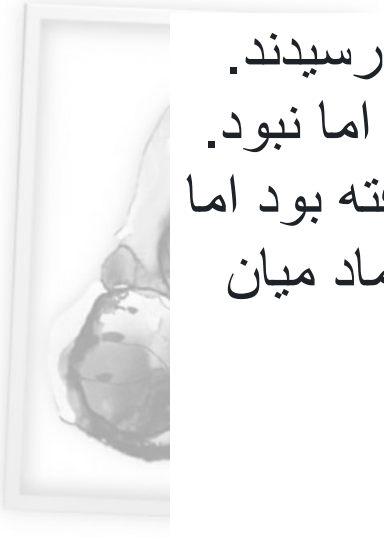


-به خدا همیشه دوستت داشتم توی همه‌ی این سال‌ها دوستت داشتم.
کوروش آهی کشید سال‌ها و روزهای گذشته رفته بود؛ خوب بود که با این جمله امید بخش به سوی آینده می رفت.

#ثبت_سایت_نویسا
#کپی_پیگرد_قانونی

با نوک کفش به سنگ ریزه جلوی پا ضربه‌ای زد. سنگ پرش کرد و به چرخ ماشین خورد؛ صدای فیلم بردار را که شنید کلافه پلک به‌هم فشرد کاش هرچه زودتر این نمایش مسخره تمام می‌شد. جلوی آرایشگاه ایستاد بهار به همراه طناز بیرون آمدند. گل را به‌دست بهار داد بهار سربلند کرد و خیره در چشمان امیر لبخند زد. زیبا شده بود. زیبا و دلبر و معصوم و بی‌گناه کاش این‌قدر جلو نمی‌رفت کاش جرات می‌کرد کاش می‌توانست قبل این‌که دیر شود تمامش کند. این اجبار را این نخواستن را تمام می‌کرد. طرح لبخند را روی لب نشاند و به تظاهر کردن ادامه داد در تمام چند روز گذشته برای تشریفات عروسی و فیلمبرداری و عکس گرفتن‌ها میان خنده‌های شاد بهار هنگام دوستت دارم گفتن‌های یواشکی بهار تظاهر کرده بود. بهار را به سمت ماشین گل‌زده هدایت کرد و خود پشت فرمان نشست. بهار موسیقی را عوض کرد دسته گل را میان دستانش به رقص درآورد عکس گرفت فیلم گرفت و شکایت کرد از اخم‌های

DONYAIE MAMNOE



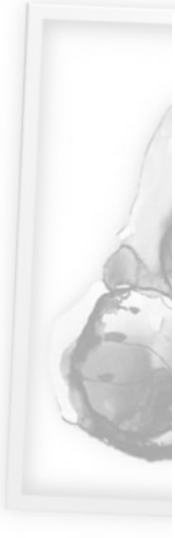
داماد. خیابان‌ها را چرخیدند و در نهایت به تالار رسیدند.
می‌شد امشب بهترین خاطره‌انگیزترین شبش باشد اما نبود.
قلب تکان نخورده بود زمان گذشته بود روزها رفته بود اما آن‌چه دنبالش می‌گشت را نیافته بود. عروس و داماد میان هلهله و کِل‌کشیدن‌ها وارد تالار شدند.
کوروش از قسمت مردانه بیرون آمد.
-جانم دخترم
صدای گلسا را با آن همه هیاهو از پشت تلفن به زور می‌شنید:
-بابا میای دنبال من؟
-مگه تو هنوز نیومدی؟
-نه کارم طول کشید.
-گلسا دخترم من خیلی کار دارم می‌تونی تاکسی بگیری بیای؟
-به آژانس زنگ زدم ماشین نداره شماره دیگه‌ای هم ندارم.
کوروش با مکث به اطراف نگاه کرد:
-صبر کن ببینم سپنتا رو پیدا می‌کنم بیاد دنبالت.
-باشه مرسی بابا فقط همه مراسم تموم شد من هنوز آرایشگام!
-باشه.
تماس را قطع کرد یک دور دیگر داخل تالار را نگاه کرد خبری از سپنتا نبود غری زد که پسرک سربه هوا معلوم نبود کجا رفته.
-شهریار سپنتا رو ندیدی؟

DONYAIE MAMNOE



-آخرین‌بار دیدم رفت بیرون
-ای بابا!
-کاری اگه هست بگو من انجام می‌دم.
دستی روی شانه شهریار گذاشت:
-قربون دستت می‌خواستم بره دنبال گلسا مونده توی آرایشگاه
مکثی کرد و با احتیاط گفت:
-می‌خواین... من برم؟
-نه‌بابا زحمتت می‌شه یه آژانس می‌فرستم براش.
-خب می‌رم دیگه بهتر از آژانسِ‌که راننده غریبه معلوم نیست کی هست.
کوروش مردد شد نگاهی کرد و سرتکان داد:
-باشه پس بذار آرتا رو همراهت بفرستم آرایشگاه رو بلده دیگه علاف نشید.
این روزها عجب تصویر دختر مقنعه‌پوش با چشمان سیاه و درشتش مدام جلوی چشمش جان می‌گرفت: این روزها عجب فکرش مشغول بود و عجیب‌تر آن‌که با یادآوری اش لبخند روی لبش می‌نشست. آرتا به سمت چپ اشاره کرد:
-توی اون کوچه است.
شهریار فرمان را چرخاند:
-شماره خواهرتو بلدی؟
-آره
گوشی را به سمتش گرفت:
-خب بیا با گوشی من شماره بگیر بگو ما اومدیم بیاد جلوی در.

DONYAIE MAMNOE

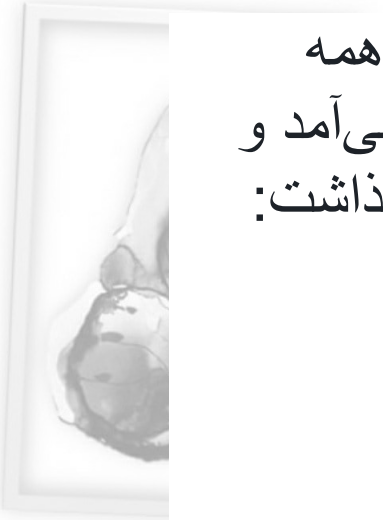


آرتا چشمی گفت و شماره گرفت. توقف ماشین جلوی آرایشگاه همزمان شد با بیرون آمدن گلسا آرتا بلند سلام کرد اما گلسا آن‌چه می‌دید را باور نداشت. مات ایستاده و چشم در چشم راننده بود. شهریار زودتر به خود آمد پیاده شد و در تلاش برای حس عجیبی که در وجودش برپا شده بود یک دست روی سقف ماشین و یک دست روی در سرتکان داد و سلام کرد.

DONY

#ثبت_سایت_نویسا
#کپی_پیگرد_قانونی

گلسا انگار تمام توانش به یک‌باره از وجودش رفته بود با آبجی گفتن دوباره‌ی آرتا پلک زد و با صدای که خود به سختی می‌شنید سلام کرد شهریار تعارف کرد که داخل ماشین بنشیند گلسا سرپایین انداخته و روی صندلی عقب ماشین جاگیر شد و عطر پیچیده درون فضای ماشین را با یک دم عمیق به وجودش کشید. شهریار ماشین را به راه انداخت جز صدای موزیک داخل ماشین صدای دیگری نبود. چشم‌ها اما گاهی به آینه‌ی وسط گریز می‌زد. سپنتا درست گفته بود دختر کوچولوی کوروش بزرگ شده بود خانم شده بود و البته زیبا. ثانیه‌ای نگاه‌ها به هم گره خورد و باز هم فراری شد. دوباره و سه باره و چند باره نگاه های سرکش حرف گوش نمی‌کردند تشر حالیشان نمی‌شد می‌رفتند و در آینه می‌نشستند. ترافیک دم غروب و



چراغقرمز و موتوری که راه را می‌بست همه و همه دوست داشتنی بودند. اصلا این مسیر کاش کش می‌آمد و تمام نمی‌شد. جلوی در تالار پا روی پدال ترمز گذاشت:

-بفرمایید.

آرتا پرسید:

-عمو مگه خودت نمیای؟

-میام آرتا جون جا پارک پیدا کنم میام.

آرتا باشه‌ای گفت و پیاده شد. گلسا هم در را باز کرد و نامش را با آن صدای جذاب و لحن خاص شنید. سرچرخاند شهریار نیم‌تنه به سمتش چرخانده بود. ماند چه بگوید کلمات فراری شدند اصلا برای چه صدایش زده بود؟

-ام... ببخشید تند اومدم اذیت شدید.

گلسا متعجب خواهش می‌کنمی گفت و پیاده شد. شهریار خاک‌برسری نثار خود کرد و خواست ماشین را به حرکت درآورد که سپنتا را دید ایستاده کنار در تالار و خیره‌ی آن‌ها نگاهش دوستانه نبود دو انگشت سبابه و میانی را اول به سمت چشمان خود گرفت و بعد سمت شهریار و سری تکان داد. پوفی کشید و به دنبال جای پارک رفت. سپنتا هم بزرگ شده بود و رگ گردن کلفت می‌کرد. گلسا سرپایین انداخته و تند قدم برداشت:

-کجا بودی؟

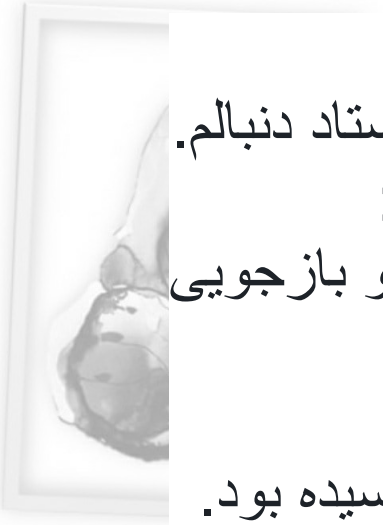
با چشمان گرد شده به اخم‌های درهم سپنتا نگاه کرد:

-آرایشگاه.

سپنتا با سر به‌جای ماشین شهریار اشاره کرد:

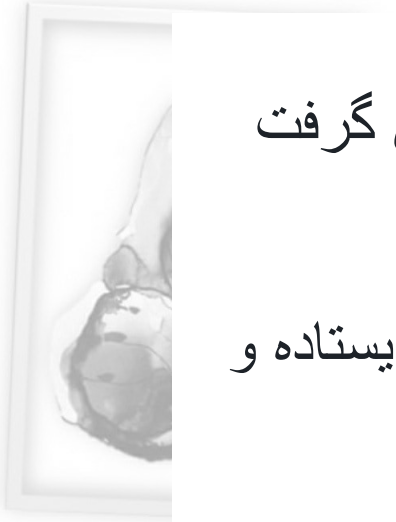
-با شهریار؟

DONYAIE MAMNOE



گلسا اخم کرد:
-زنگ زدم به بابا اونم آرتا و آقا شهریار رو فرستاد دنبالم.
یک تای ابروی سپنتا بالا رفت گلسا مکثی کرد :
-ضمنا دفعه آخری باشه این‌جوری نگاه می‌کنی و بازجویی می‌کنی پسر عمو بهتره احترام خودتو نگه‌داری.
با همان اخم نگاه گرفت و وارد تالار شد.
شب از نیمه گذشته هیاهوی مجلس رو به پایان رسیده بود. آثار رقص و پایکوبی آخرشب در حیاط بزرگ حاج مجتبی نمایان بود. کوروش بطری نوشابه را یک نفس سرکشید:
-آق محمدحسن اگه نمی‌تونی فردا تمیز کنی یه کارگر هم بگیر تا بعدازظهر حیاط تمیز باشه فامیلای عروس میان پاتختی.
-نه آقا صبح زود شروع می‌کنم خودم تمیز می‌کنم.
با کوروش گفتن خسرو که روی پله‌های ورودی ایستاده بود از محمدحسن تشکر کرد و به سمت خسرو رفت
-جانم دکتر
خسرو نفس کلافه‌ای بیرون فرستاد:
-بیا برو این پسره قاتی کرده حالش خوب نیست یکم باهاش حرف بزن تو بهتر می‌تونی آرومش کنی.
-کی؟
خسرو با تاسف سرتکان داد:
-امیر اومده به طناز و مامان میگه نمی‌ره پیش عروس پاک زده به سرش مامان داره از حال می‌ره تو برو با اون حرف بزن من هم پایین بمونم آقاجون متوجه چیزی نشه.
-کجاست الان؟

DONYAIE MAMNOE



-با سپنتا و شهریار رفتن خونه ما.
با عجله پله‌ها را دوتا یکی کرد و در پاگرد نفس گرفت چند ضربه به در زد و سپنتا در را باز کرد:
-چه خبره؟
سپنتا با سر به امیر اشاره کرد کنار دیوار سالن ایستاده و لیوان را در دستش تکان می‌داد جلو رفت:
-داداش؟
امیر سربلند کرد و سفیدی چشمانش پر از رگه‌های قرمز بود.
-چی شده؟ این‌چه حالیه که داری؟

#ثبت_سایت_نویسا
#کپی_پیگرد_قانونی

امشب شب دامادیته داداش.
اشک‌های امیر دانه دانه از روی مژه‌ها سرخوردند و روی گونه غلتید و انگار خنجر به قلب کوروش زدند. این چه سرنوشت مشابهی بود که این دو برادر داشتند کدام داماد درشب دامادی این‌گونه اشک می‌ریخت؟ یکی قبل رفتن به حجله و یکی بعد آن. دستش را گرفت و روی مبل نشاندش و خودش کنار پای امیر روی زمین نشست:
-بگو ببینم چی شده؟
امیر کف دست به بینی و چشم‌ها کشید:

DONYAIE MAMNOE



-نمی‌تونم کوروش نمی‌تونم.
چشم‌های کوروش درشت شد:
-نمی‌تونی؟ خب چرا زودتر نگفتی که یه فکری کنیم قرصی دارویی چیزی.
امیر کلافه نگاهش کرد:
-منظورم اون نیست نمی‌تونم بهش دروغ بگم بیشتر از این نمی‌تونم گولش بزنم گناه داره کوروش دارم بهش ظلم می‌کنم.
دوباره گریه‌اش شدت گرفت:
-اون‌قدر مهربونه اون‌قدر دوستم داره اون‌قدر عاشقه که خجالت می‌کشم از این‌که بهش دروغ می‌گم. نمی‌خوامش کوروش نمی‌خوامش!
کوروش کف دست روی شقیقه‌هایش گذاشت:
-الان باید بگی؟ الان؟ شب عروسی؟چهارماه چکار می‌کردی؟ چهار ماه عقد کردی، رفتی و اومدی، یعنی هیچی؟ الان به این نتیجه رسیدی که نمی‌خوای؟
امیر دوباره کف دست به صورت کشید:
-فکر می‌کردم میشه فکر می‌کردم کم‌کم حل می‌شه اما نشد دقیقا همین امشب می‌بینم نمی‌تونم برم توی اون اتاق وقتی هیچ حسی بهش ندارم نمی‌تونم کوروش می‌فهمی؟
مایع قرمز رنگ داخل لیوان را یک نفس خورد؛ خم شد و بطری روی میز را برداشت مقداری دیگر درون لیوان ریخت دانه‌های مربعی یخ بالا آمده و با هر تکان دست به بدنه لیوان می‌خوردند. سپنتا جلو آمد:

DONYAIE MAMNOE



-خب چرا نمی‌ری حقیقتو بهش بگی؟ برو همه‌ی ماجرا رو بهش بگو مطمئنم بهار هم درک می‌کنه بعد هم توافقی جدا بشید.

کوروش تیز نگاهش کرد:

-حرف نزنی نمی‌گن لالی برو بیرون

سپنتا طلبکار اخم کرد:

-چرا این‌جوری برخورد می‌کنی بچه‌ام مگه عمو؟

-این راه‌کار درسته که می‌دی؟ عقلانیه به نظرت؟

-بهتر از یه عمر زندگی اجباریه که بهتر نیست؟ یه عمر با یه حس بد زندگی کنی در کنار کسی که دوستش نداری الان راستش رو بگی بهتر از یک عمر دروغ گفتن.

کوروش بازدمش را از بینی بیرون فرستاد به امیر نگاه کرد:

-الان دیگه خیلی دیره الان که اون دختر با لباس سفید عروسی پا توی خونه‌ات گذاشته با عشق جهزیه چیده دیره امیر.

با انگشت سبابه به سقف اشاره کرد:

-الان اون دختر با هزار امید و آرزو اون بالا منتظر تو نشسته درسته از نظر اخلاقی باید حقیقت رو بدونه اما گاهی ندونستن حقیقت بهتر از دونستنش امیر.

نگاهی به سپنتا و شهریار انداخت، شهریار دست پشت کمر سپنتا گذاشت:

-یه لیوان آب تگری به من می‌دی؟

DONYAIE MAMNOE



سپنتا که به سمت آشپزخانه رفت شهریار هم پشت سرش قدم برداشت؛ از دید که خارج شدند کوروش کنار امیر نشست دست دو طرف صورت امیر گذاشت:

- به من نگاه کن!

نگاه خیس امیر به نگاه غمگین برادر گره خورد:

-حال الان من حاصل گفتن یه حقیقت تلخ حقیقتی که بیست سال بیخ گلوم چسبید، نمیشه به همین راحتی بگی حقیقت رو بگم بهتره دنیای یه آدم عاشق رو جهنم کنی، بهار عاشقته امیر

دست روی قلبش گذاشت:

-من می‌فهممش توی چشم‌هاش وقتی به تو نگاه می‌کنه پر عشقه داداش می‌فهمی؟

امیر سرتکان داد:

-می‌فهمم که می‌گم داره بهش ظلم میشه واسه همین می‌گم حقیقت رو بدونه.

-امشب نمیشه امشب اگه بگی حکم مرگش رو امضا کردی. شاید خیلی مقاوم باشه و خودش رو نکشه اما روحش دیگه روح یک مرده‌ست، یک روح سرگردان توی این دنیا شاید از صبح که بیدار شد عین سابق تمام عادت‌ها رو تکرار کنه اما شور زندگی دیگه نداره دیگه زندگی نمی‌کنه.

امیر سربالا گرفت اما قطره‌های اشک لجوجانه از چشم‌ها پایین می‌چکیدند.

-بعد که فهمید چی؟ یعنی هیچ وقت نمی‌فهمه؟ تا کی فیلم بازی کنم تا آخر عمر؟

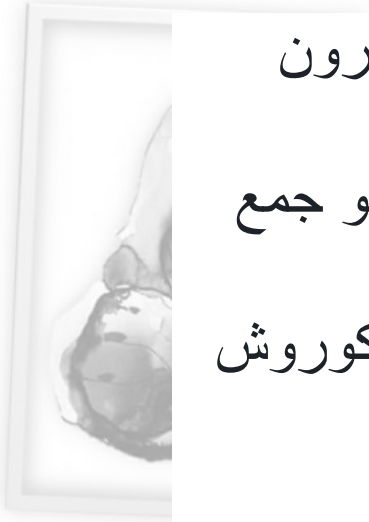
DONYAIE MAMNOE



#ثبت_سایت_نویسا
#کپی_پیگرد_قانونی

پیشانی امیر را به سینه چسباند:
-آره فیلم بازی کن جوری فیلم بازی کن که خودت هم باورت شه که بقیه هم باورشون بشه اون‌قدر که حقیقت دیگه چیزی نباشه که امشب می‌خواستی بگی امیر اگه نخوای اگه همین حال رو داشته باشی بهش نگی هم خودش می‌فهمه به محض این‌که بغلش کنی می‌فهمه.
امیر پلک روی هم گذاشت سیبک گلویش بالا و پایین شد.
کوروش دستش را در دست گرفت و فشاری داد:
-پس نذار بفهمه.
صدای چرخش کلید سکوت چند ثانیه‌ای را شکست خسرو و پشت سرش طناز وارد شدند.
خسرو جلوتر آمد و طناز همان پشت در ایستاد و با نگرانی خیره ی برادر دست ها را درهم می پیچاند. کوروش دستمالی از جعبه روی میز بیرون کشید و دست امیر داد.
شهریار و سپنتا هم از آشپزخانه بیرون آمدند؛ امیر خطاب به سپنتا به بطری خالی روی میز اشاره کرد.
-اون یکیو بیار
سپنتا معذب به پدر نگاه کرد؛ نگاه خسرو که معنی دار شد پسر از خود دفاع کرد.
-مال من نیست عمو داد که نگهدارم براش.

DONYAIE MAMNOE



خسرو جلو رفت و لیوان خالی را از دست امیر بیرون کشید.
-بسه دیگه داری زیاده روی میکنی؛ بلند شو خودتو جمع کن.
امیر خیسی گونه ها را با دستمال گرفت و رو به کوروش ملتمس گفت:
-یدونه دیگه فقط.
کوروش با سر به سپنتا اشاره کرد.
-بیار
پله ها را با رخوت بالا می رفت؛ طناز و کوروش پشت سرش قدم برمی داشتند.
در را باز کرد؛ خانوم ناز و هما با لبخند ایستادند و در کنارشان بهار در لباس زیبای عروسی می درخشید.
هر دو با آرزوی خوشبختی از خانه بیرون رفتند در پشت سرشان بسته شد.
امیر جلو رفت؛ گره کروات را شل کرد و کت را روی مبل انداخت؛ دست بهار را در دست گرفت و به سمت اتاق خواب رفت؛ گلبرگ های گل سرخ و شمع های روشن دو طرف راه عبوریشان انتظار یک شب رمانتیک را می کشیدند؛ بغض مردانه اش چرا تمامی نداشت.
وسط اتاق ایستاد؛ گلبرگ ها روی تخت طرح قلب داشتند؛ امشب باید روی قلبش مهر می زد؛ امشب باید این بازی باخته را از نو شروع می‌کرد.
دستها روی پهلوهای بهار نشستند؛ دست بهار گیر گره کروات شد.

DONYAIE MAMNOE

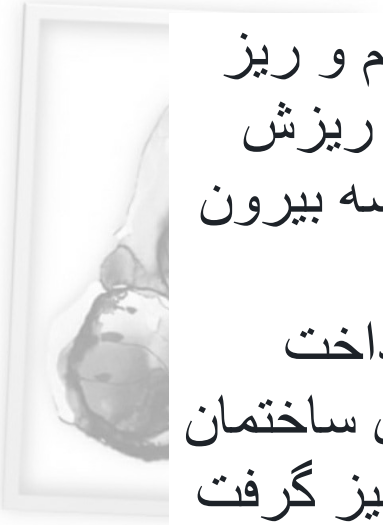


-خسته شدی؟ چشمات خیلی قرمز شده.
تک تک اجزای صورت بهار را از نظر گذراند.
-نه خسته نیستم؛ تو چی خسته شدی؟
بهار سر بالا انداخت؛ امیر رو تختی را کنار زد و قلب دخترک بی محابا به در و دیوار کوبیده شد.
یکی یکی دکمه های پیراهنش را باز کرد.
-می خوای کمک کنم لباست دربیاری؟
گونه های بهار گل انداخت.
-نه، یعنی...
امیر پیراهنش را در آورد و روی صندلی جلوی آینه گذاشت؛ کمی خیره دخترک سرامیکی نشسته جلوی آینه شد و بعد...
صدای پایین کشیده شدن زیپ لباس عروس پیش زمینه ای شد برای شکستن سکوت اتاق و ملودی آرام صدای نفس های منقطع...

#ثبت_سایت_نویسا
#کپی_پیگرد_قانونی

چهار سال بعد...

استکانی چای برای خود ریخت و دوباره به هال برگشت و پشت پنجره ایستاد. انگار در فاصله‌ای که او برای خود چای دم کرده بود بارش باران هم تمام شده بود؛ پنجره را



باز کرد و دست بیرون برد هنوز قطرات خیلی کم و ریز فرود می‌آمد ابرها چادرشان را تکانده حال ذرات ریزش باقی‌مانده بود. هجوم هوای مطبوع به داخل وسوسه بیرون رفتن را در سرش انداخت.

اشارپ سه‌گوش نباتی رنگش را روی شانه‌ها انداخت آهسته و بی‌صدا از پله‌ها پایین رفت و در ورودی ساختمان را باز کرد. دم عمیقی از هوای باران‌خورده و تمیز گرفت و به سمت آلاچیق رفت. خوبی آلاچیق این بود که صندلی‌ها طوری تعبیه شده که از برف و باران درامان بودند. روی صندلی نشست در آخرین لحظه استکان چای را فراموش کرده بود نگاهی به پنجره واحدشان کرد و آهی کشید.

سکوت مطلق حیاط با آمدن صدای پای کسی شکست سر را به سمت صدا چرخاند زری خانم با احتیاط روی سنگفرش خیس قدم برمی‌داشت و به سمتش می‌آمد.

-سلام

وارد آلاچیق شد و سینی که حاوی دو استکان چای بود را روی میز گذاشت.

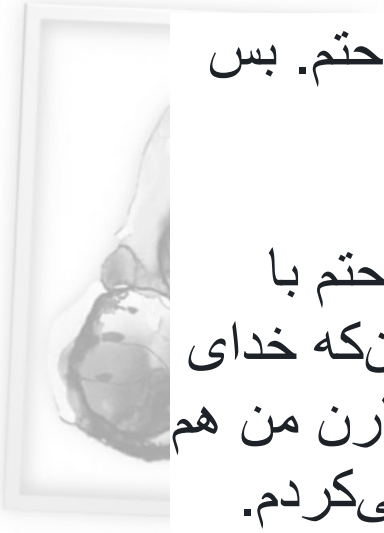
-سلام بهار خانوم از پنجره دیدم اومدی این طرف منم بدخواب شده بودم گفتم بیام یه چای باهم بخوریم مزاحم که نیستم؟

بهار لبخند زد و با دست به صندلی روبرو اشاره کرد.

-نه خواهش می‌کنم مراحمید بفرما زری‌جون.

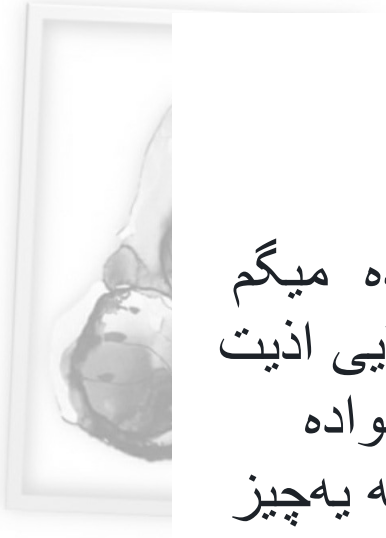
زری هم لبخند زد و روی صندلی نشست:

DONYAIE MAMNOE



-حقیقتش خودم هم نمی‌دونم چرا آن‌قدر با شما راحتم. بس که خوب و خانومی
-شما لطف داری
-تعارف نمی‌کنم که بهارجان ان‌قدر که با شما راحتم با عروسای دیگه حاجی راحت نیستم که. البته نه این‌که خدای نکرده اونا بد باشن نه فقط نه این‌که دکتر و پرستارن من هم که از بچگی از دکتر و دارو و پرستار دوری می‌کردم. حالا شانسم اومدم توی خونه‌ای کار می‌کنم که یکی نه دوتا هم نه چهارتا دکتر و پرستار هست.
صدای تک خنده‌ی بهار در فضای آلاچیق پیچید زری ادامه داد:
-می‌دونی هرچی هم که خوب باشن باز آدم می‌خواد باهاشون صحبت کنه یه‌جوری میشه هول میشه دست و پا گم می‌کنه این‌چیزا.
-خب شاید به خاطر جایگاه اجتماعی شون باشه و اون درسی که خوندن.
نچی کرد و سربالا انداخت.
-نه به درس خوندن نیست خوب الان شما هم درس خوندی طناز خانم هم درس خونده ولی آدم باهاتون راحته.
شانه‌ای بالا انداخت:
-چمیدونم والا شاید همین جایگاه که شما می‌گی باشه هرچی هست که آدم نمی‌تونه باهاشون راحت باشه.
استکان چای را برداشت با چشم به سینی اشاره کرد:
-بردار هوا سرده از دهن می‌افته.
بهار ممنونی گفت و استکان را در دست گرفت:

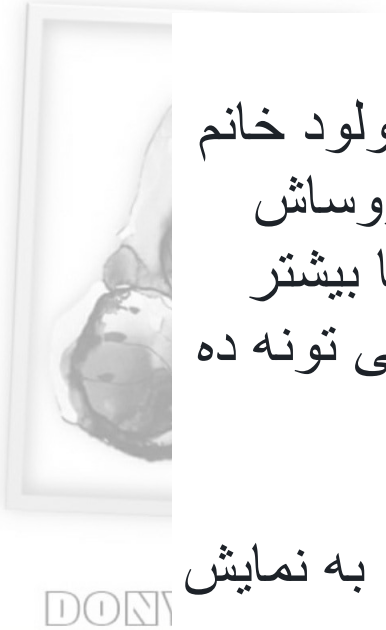
DONYAIE MAMNOE



-آقا امیر نیستن؟
-نه کار داشت دیر می‌آد.
زری دوباره نچی کرد و قلپی از چایش خورد:
-آقا امیر هم بنده خدا خیلی سرخودشو شلوغ کرده میگم شما هم اگه یه بچه داشتی سرگرم بودی دیگه تنهایی اذیت نمی‌شدی بالاخره غریب هم هستی این‌جا البته خانواده شوهرت خوب هستن ولی خب آدم بچه داشته باشه یه‌چیز دیگه‌است.
بهار استکان چای رابه لبهایش نزدیک کرد:
-بله بچه خیلی خوبه، تینا روزها میاد پیشم سرگرمم.
زری کمی روی صندلی جابه‌جا شد:
-میگم بهار خانم چرا خب خودت دست‌به کار نمی‌شی؟ یه بچه بیار دیگه خیلی سال که عروس شدی دیر میشه‌ها خدایی نکرده مشکل پیش میاد قدیمیا می‌گفتن همون اول یه‌دونه بچه بیار بعد دیگه برو برا خودت بچرخ.
-خیلی سال کجا بود زری‌جون پیرم کردی شما. تازه چهار سال پر میشه.
-خب دختر خوب همین چهارسال هم خیلی میشه مادرم می‌گفت اون قدیم‌ها تا مادرشوهر می‌دیده عروس یک‌سال بعد عروس شدن بچه‌دار نمیشه فوری به فکر چاره می‌افتاده یا دوا درمون یا هم که برا پسرش

#ثبت_سایت_نویسا
#کپی_پیگرد_قانونی

DONYAIE MAMNOE



یه زن دیگه می گرفته؛ حالا شما شانس آوردی مولود خانم خیلی مادرشوهر خوبی هستن و کاری به کار عروساش نداره مخصوصا که من فهمیدم تو رو از اون دوتا بیشتر دوست داره وگرنه آقا امیر با این ثروت راحت می تونه ده تا زن دیگه رو هم خرجی بده.

-وا زری جون...

زری خندید و ردیف دندان های سفید و ریزش را به نمایش گذاشت.

-شوخی کردم ناراحت نشو، حالا شما هم به فکر باش، اصلا تا حالا دکتر نرفتی؟

بهار در سکوت نگاهش کرد و زری بعد مکثی با من و من دوباره گفت:

-راستش من یک دعا نویس خوب سراغ دارم هر کی رفته نا امید برنگشته؛ اصلا دستش خیلی خوبه، تازه بیشتر هم پسردار میشن، می خوای فردا نوبت بگیرم بریم پیشش؟ خیالت راحت نمی ذارم کسی بفهمه.

ابروهای بهار بالا رفتند.

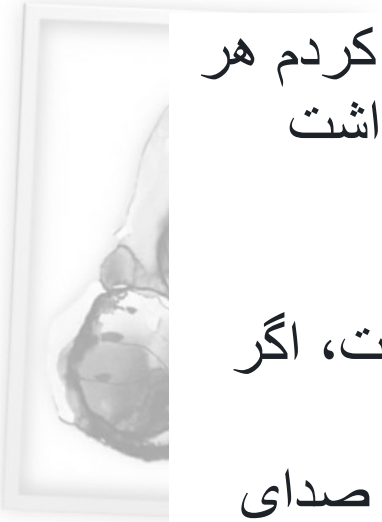
-وای نه زری خانوم من اصلا دکتر هم نرفتم حالا برم پیش رمال؟ تازه ما اصلا تا حالا نخواستیم که نشده باشه.

زری سرش را کمی خم کرده و از بالای چشم به بهار نگاه کرد.

-یعنی نمی خواین بچه دار بشین؟ چرا؟

بهار استکان را که هنوز تا نصفه چای داشت درون سینی گذاشت.

DONYAIE MAMNOE



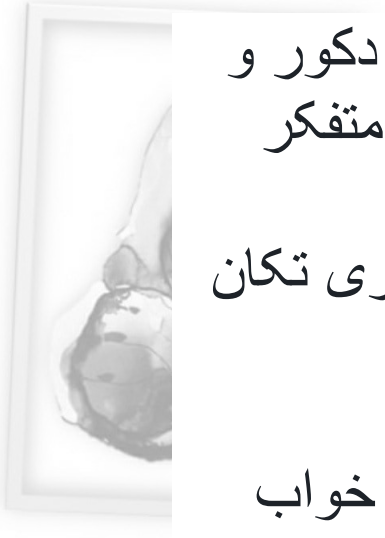
-امیر فعلا راضی نیست و میگه زوده؛ منم صبر کردم هر وقت اون هم راضی بود و آمادگی پدر شدن رو داشت اونوقت اقدام کنیم.
زری متفکر لب پایین جلو کشید.
-چی بگم والا؟ خلاصه بهار جان منم مثل خواهرت، اگر خواستی حتی دکتر هم بری بگو همراهت میام.
بهار خسته از این بحث ممنونی گفت که با شنیدن صدای باز شدن در و ورود نور ماشین به داخل حیاط هر دو سر چرخاندند.
زری ایستاد و سینی را در دست گرفت.
-انگار آقا امیر هم اومدن.
هر دو به راه افتاده و به سمت امیر رفتند. امیر هنگام قفل کردن ماشین متوجه حضورشان شد.
زری بعد سلام شب بخیری گفت و رفت.
بهار نگاه عاشقش را با چاشنی لبخند تقدیم همسرش کرد.
-خسته نباشی
-ممنون خانوم، شما چرا توی این سرما بیرونی؟
همقدم به سمت ساختمان رفتند.
-بارون قشنگی بود تموم که شد یهو دلم خواست بیام بیرون و توی این هوا نفس بکشم.
-که زری خانوم اومد و مهلت نفس کشیدن بهتو نداد.
بهار آهسته خندید.
-نه بنده خدا، هم صحبت خوبی میشه.
جلوتر قدم برداشت و امیر پشت سرش پله ها را بالا رفتند و وارد خانه شدند.

DONYAIE MAMNOE



گرمای دلچسب پوست صورتشان را نوازش کرد؛ بهار به آشپزخانه رفت و شعله زیر قابلمه غذا را روشن کرد.
-امیر جان می خوای دوش بگیری یا اول میای شام؟
امیر از همان داخل اتاق خواب جواب داد:
-شام نمی خورم خسته ام، غروبی گرسنه بودم یه چیزایی خوردم.
دست بهار که برای ریختن ماست در کاسه پیش رفته بود در هوا ثابت ماند.
ماست را به ظرف اصلی برگرداند و آن را داخل یخچال گذاشت.
شعله را خاموش کرد و به سرویس بهداشتی رفت.
جلوی آینه ایستاد و به اشک حلقه زده میان چشمش خیره شد. بچگانه بود اگر اشک می ریخت؟
اهرم شیرآب را به بالا کشید و دست زیر آب برده مشتی به صورت پاشید.
نمی خواست گریه کند، امشب اگر برنامه هایش بهم خورد حداقل با اشک ریختن به پایان نرسد.
روبروی تلویزیون نشست و با خیره شدن به برنامه مستند حیوانات اشک ها را پس زد و بغض را فرو داد.
-نمی خوای بخوابی خانوم؟
گردن را کمی به چپ متمایل کرد؛ امیر حوله کوچک را به موهای نمدارش می کشید و به سمت آشپزخانه رفته سوال را پرسیده بود.

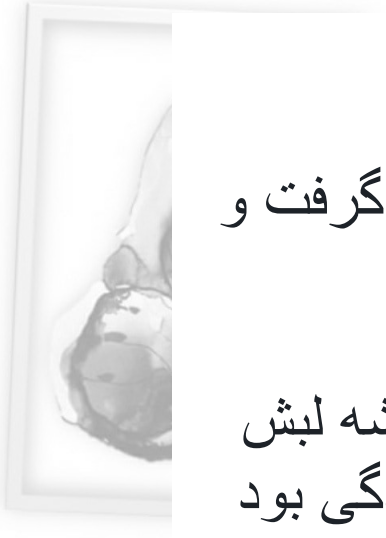
DONYAIE MAMNOE



وارد آشپزخانه شد و از دیدن میز آماده شام با آن دکور و تزئینات متفاوت که مخصوص شبهای خاص بود متفکر ابروهایش بهم نزدیک شد.
ظرف های تمیز و قابلمه غذای دست نخورده؛ سری تکان داد و صدا بلند کرد.
-بهار چرا شام نخوردی؟
جوابی که از بهار نیامد به احتمال رفتنش به اتاق خواب فکر کرد و با باز کردن در یخچال و دیدن حجم قلب شکل خامه ای قرمز رنگ و نوشته ی روی آن کف دست به پیشانی کوبید.
دوباره سرچرخاند، میز شام مفصل و شمع و گل سرخ و این کیک و دسر های رنگی، باز خبر از شب سالگرد ازدواجی می داد که طبق معمول او فراموش کرده بود؛ به مانند تمام مناسبتها که او فراموش می کرد و بهار لبخند می زد و گلایه ای نمی کرد.
در یخچال را بست و چند ثانیه دیگر همانجا ثابت ایستاد؛ دفعه قبل که تولدش را فراموش کرده بود به خود قول داده بود که مناسبت بعدی جبران کند و حال نه تنها باز فراموش کرده حتی شب را هم زودتر به خانه نیامده بود.
شاخه گل سرخ را از روی میز برداشت و بیرون رفت.
بهار هنوز روی کاناپه جلوی تلویزیون نشسته بود.

#ثبت_سایت_نویسا
#کپی_پیگرد_قانونی

DONYAIE MAMNOE



کنارش نشست و شاخه گل را مقابل چشمان بهار گرفت و گردنش را کمی کج کرد.
-بهار خانومم
بهار نگاهی به گل انداخت و پوزخند کوچکی گوشه لبش نشست. نگاه بالا کشید؛ چشمان امیر پر از شرمندگی بود اما چه سود؟
-گلی که خودم گرفتم رو به خودم هدیه میدی؟
امیر انگشت سبابه به شکل افقی روی پیشانی کشید.
-عرق شرم... واقعا شرمنده ام ببخشید... می دونم قول داده بودم فراموش نکنم اما تو که می دونی چقدر در این زمینه حواس پرتم.
-آره می دونم ولی نمی فهمم چرا فقط در این زمینه حواس پرتی؟
امیر دستش را عقب کشید و به مبل تکیه داد.
-امشب مثل اینکه بهار خانوم من شمشیرو از رو بسته دیگه آره؟
بهار سعی کرد چانه اش به لرز نیافتد و سد چشمانش ترک برندارد.
-منو شمشیر؟ اصلا.... چیز مهمی نبود که شمشیر ببندم یعنی خیلی وقته که دیگه مهم نیست؛ می دونم که برات مهم نیست ولی خب آدمیزاده دیگه به امید زنده است هر بار میگی شاید اینبار فرق کنه شاید یادش باشه، بعد شروع می

DONYAIE MAMNOE



کنی به تدارک دیدن کیک پختن و انتخاب و گرفتن کادو، پختن شام مورد علاقه و...
اشک ها پاتک زدند و مقاومت درهم شکست، دانه های زلال رگباری مژه ها را طی کردند و روی گونه ها فرود آمدند.
-واقعا تا این ساعت شب کار داشتی؟
امیر با لحنی دلخور آهسته جواب داد:
-دروغ که نمیگم.
بهار با سر انگشت خیسی زیر چشمش را پاک کرد.
-پس چرا آقا کوروش یه بار هم دیر نمیاد؟
-کوروش مسئول فروشگاههاست من کارگاه ها ضمن اینکه باید به روستاها هم سر بزنم برای خرید محصولات، تو که خودت در جریانی عزیزم.
-روستائیا هم نهایت تا هشت نه شب معامله می کنن اونم این فصل سال و شب های سرد، پس نگو تا ساعت دوازده شب روستا بودی.
امیر بازدمش را با صدا از بینی بیرون داد.
-ساعت نه برگشتم جلوی خونه شهریار که رد می شدم یهو دلم هواشو کرد رفتم یه سر بهش زدم.
دوباره پوزخند مهمان لب های بهار شد.
-موندم چرا یه بار دلت هوای منو نمیکنه.
ایستاد و خواست قدمی بر دارد که امیر دستش را گرفت و آهسته به سمت خود کشید.
-کجا؟
-خسته ام میرم بخوابم.

DONYAIE MAMNOE



-پس اون کیک و شام خوشمزه که داره از توی آشپزخونه صدامون می کنه چی؟
بهار سر چرخاند امیر گردن کج کرده و با لبخند نگاهش می کرد.
-شما که سیری برای منم دیگه این موقع شب خوب نیست غذا بخورم.
-من که هنوز برای یه پرس دیگه جا دارم شما هم که میری باشگاه و می سوزونی پس مشکلی نیست.
همان طور که دست بهار را در دست داشت ایستاد و تمام شرمندگی اش را در تن صدایش ریخت.
-چیکار کنم ببخشی؟
بهار شانه بالا انداخت.
-گفتم که عادت دارم دیگه مهم نیست پس لازم نیست شرمنده باشی.
-اگه مهم نیست و ناراحت نشدی پس چرا اون مروارید ها داره دونه دونه پایین می چکه؟
بهار به خود آمد و تازه متوجه شد که اشک هایش هنوز جاریست.
امیر دستش را بیشتر به سمت خود کشید و یک دست دیگر پشت سرش گذاشت و سر بهار به سینه اش چسبید.
-ببخشید هزار بار هم لازم باشه میگم ببخشید چیکار کنم که جبران بشه؟
بهار خود را عقب کشید و دو دست امیر صورتش را قاب گرفت.

DONYAIE MAMNOE

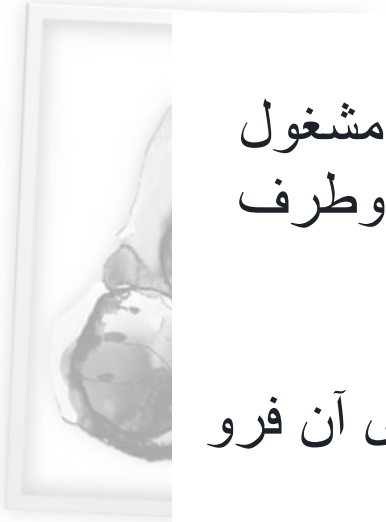


-بریم تا صبح جشن بگیریم؟ گور پدر کار، فردا هم می مونم خونه ور دل بهار خانومم خوبه؟
شدت ریزش اشک ها دوباره زیاد شده و چانه لرزان اجازه حرف زدن نمی داد فقط توانست سر بالا بیاندازد.
امیر نفسی گرفت و بوسه ای کوتاه روی پیشانی اش نشاند.
-باشه گریه نکن، اصلا بی خیال اون کیک و شام میریم اتاق خواب تا صبح توی بغلم می خوابی و فردا هم خونه می مونم و شب هم یه جشن دو نفره هرجا که تو انتخاب کنی خوبه؟
باز هم بهار بی نگاه کردن سر بالا انداخت.
-خیلی خب اصلا چند روز بریم سفر، کجا بریم؟ دوست داری بریم دیدن خانواده ات یا بریم یه جای دیگه؟ بریم شیراز مقبره حافظ که دوست داری یا بریم جنوب؟ دیدن نخل ها موقع غروب خورشید.
بهار دستش را از بند دستان امیر رها کرد.
-الان هیچی نمی خوام دلم نمی خواد جایی هم برم الان... الان دیگه فایده نداره...
کف دو دست روی خیسی گونه ها کشید و به سمت اتاق خواب رفت.

#ثبت_سایت_نویسا
#کپی_پیگرد_قانونی

#سورنا

DONYAIE MAMNOE



گاز بزرگی از ساندویچ بندری‌اش زد و به زور مشغول جویدن شد که با دیدن نگاه خندان روبرو سر به دوطرف تکان داد.

-مجبوری مگه لقمه به اون بزرگی می‌گیری؟

لقمه را جویده نجویده بلعید و قلپی نوشابه هم روی آن فرو داد و نفس تازه گرفت.

-داشتم از گشنگی می‌مردم؛ هفت صبح کجا پنج بعدازظهرکجا؟ همش وقت کردم دوتا لیوان آب به معده بی‌نوام برسونم.

-عزیز من تقصیر خودت دیگه آخه باید این‌همه واحد می‌گرفتی؟

خیره‌ی دلبرک نشسته روبرو لقمه بعدی را هم جویده و فرو داد.

-تو دیگه چرا خانوم؟ مگه دردمو نمی‌دونی؟ باید این مدرک لعنتی رو بگیرم یا نه؟ مگه نمی‌بینی چه بهانه‌هایی میارن؟

دخترک شانه بالا انداخت.

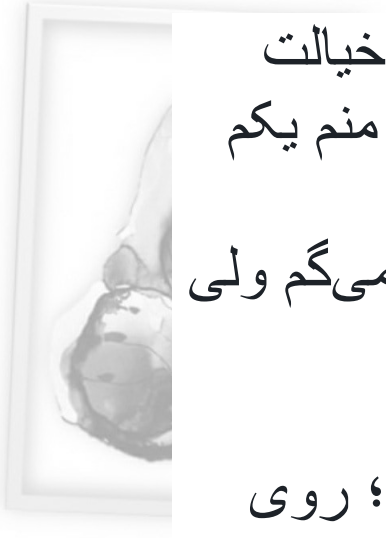
-خب این‌جوری هم که نمیشه ان‌قدر به خودت سخت بگیری، ما که این‌همه صبر کردیم یکم دیگه هم روش.

تمام نوشابه داخل بطری کوچک را یک نفس سرکشید خیسی لب را با پشت دست گرفت و از روی صندلی بلند شد. کیف و موبایل و سوئیچ را برداشت.

-بریم

هم‌قدم از بوفه دانشگاه خارج شدند.

DONYAIE MAMNOE



-خسته شدم بس که صبر کردم، شما هم که عین خیالت نیست؛ نمی‌گی این سورنا بدبخت داره دق می‌کنه منم یکم تلاش کنم.

-من تلاش نمی‌کنم؟ به خدا همش دارم به مامانم می‌گم ولی چیکار کنم بابای منم یکی بدتر از بابای تو.

به پارکینگ رسیدند و

سورنا ریموت را زد، قفل ماشین بی‌صدا باز شد؛ روی صندلی‌های ماشین جاگیر شدند

-همش دو ترم مونده که تموم بشه نمی‌دونم گیر سرچیه؟

دخترک بغ کرده کمربند را بست و از شیشه به بیرون خیره شد. سکوتش که طولانی شد سورنا نیم‌نگاهی به او انداخت.

-شقایق‌خانوم... گل‌من... عشق سورنا قهر کردی؟

شقایق سربالا انداخت.

-نه مگه بچه‌ام که قهر کنم.

-پس چرا هیچی نمی‌گی؟

-چی بگم وقتی تو باور نمی‌کنی که منم به اندازه تو اشتیاق دارم که هرچه زودتر تکلیف‌مون روشن بشه.

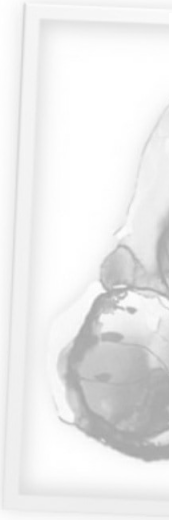
سورنا پشت چراغ‌قرمز پا روی پدال ترمز گذاشت.

-تکلیف که روشنه

سربه سمت هم چرخاندند؛ نگاه درنگاه هم سورنا تای یک ابرو بالا داد و مصمم و شمرده کلمات را ادا کرد.

-حالا خواستگاری انجام نشده یعنی شده منتهی بابای شما سنگ انداخته، بابای منم اون سنگ و برداشته گذاشته جلوی آینه، هی یک‌ریز جفتشون میگن نه، ولی در اصل قضیه که

DONYAIE MAMNOE



فرقی نداره؛داره؟ ما مال همیم حالا الان نه، یک ماه دیگه نه، سه ماه دیگه نه، باشه صبر می‌کنیم، یک سال دیگه، وقتی این مدرک کوفتی رو گرفتم و دو دستی تقدیم پدرزن آینده‌ام کردم خوبه؟

-مگه حرف بابام فقط مدرک شماست؟

چراغ سبز شد و ماشین به حرکت درآمد.

-خب کار ندارم چون مدرک ندارم سربازی هم نرفتم درست، اما مدرک که گرفتم کارم هم که حل میشه سربازی هم همین‌طور قولش رو بابام داده پس دیگه مشکلی پیش نمیاد، فقط من دلم می‌خواد حداقل این نامزدی رسمی بشه محرم بشیم خیالم راحت‌تره همین.

شقایق زیپ کیفش را به بازی گرفت.

-دوباره امشب با مامانم حرف می‌زنم اصلا با خود بابام مستقیم حرف می‌زنم شاید قبول کرد.

-سورنا فدات شه عشق خودم

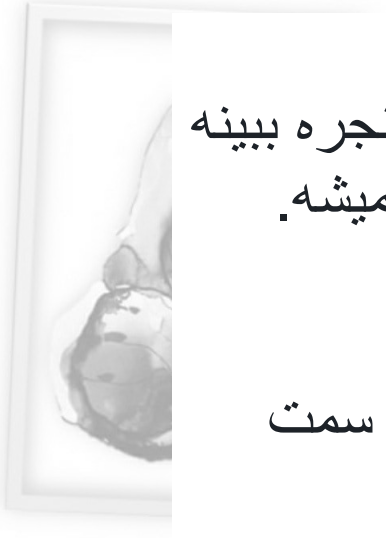
-فقط اگه اون‌وقت بابای تو راضی نشد چی؟

#ثبت_سایت_نویسا
#کپی_پیگرد_قانونی

-بابای من میگه دوست ندارم یه‌بار دیگه برم و نه بشنوم، میگه وقتی پا توی خونه شما می‌ذاره که مطمئن باشه بابات راضی هست و قرار و مدار بذارن و همه‌چی رسمی بشه.

-همین‌جا وایستا.

DONYAIE MAMNOE



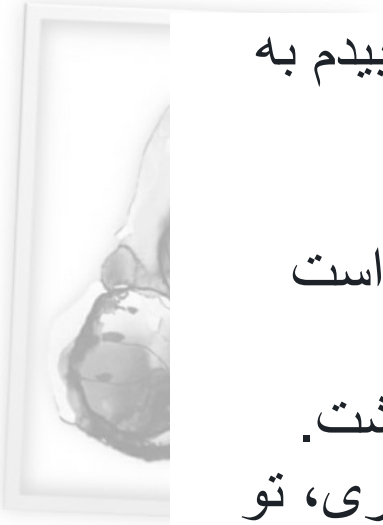
-سرکوچه؟
-آره امروز عمه‌ام خونه‌است می‌ترسم از پشت پنجره ببینه بعد به بابام میگه تو منو رسوندی داستان درست میشه.
سورنا ماشین را کنار خیابان پارک کرد.
-باشه عزیزم برو مراقب خودت باش.
شقایق دست روی دستگیره در گذاشت دوباره به سمت سورنا برگشت.
-سورنا
-جانم
-خیلی دوستت دارم.
چشمانش عاشقانه ترین نگاه را نثار دخترک کرد.
-من که عاشقتم خانومم جون میدم برات.
لبهای زیبای دخترک طرح لبخند گرفت و نگاه سورنا را به خود خیره کرد.
-برو برو که بیچاره‌ام کردی یهو به سیم آخر می‌زنم.
شقایق سرخوش خندید، در را باز کرد و پیاده شد قبل از رفتن خم شد و با شیطنت لب‌ها را غنچه کرد و بوسی برای پسرک عاشق نشسته پشت فرمان فرستاد؛ در را بست و دستی تکان داد؛ دور که می‌شد سورنا سرکوچه ایستاد و تا طی کردن مسیر صدمتری سرکوچه تا خانه‌شان را نظاره‌گرش بود.
بعد این همه سال صبری دیگر باقی نمانده بود باید هرطور شده پدرها را راضی می‌کرد. ورودش به حیاط خانه هم‌زمان شد با حرکت ماشین سپنتا که قصد خروج از خانه را داشت.

DONYAIE MAMNOE



-بەبه پسرعموجان چطوری مهندس؟
-چاکر شما تو چطوری؟
-پرفکت عالی، میگم فردا شب چەکارەای؟
سورنا گوشه لب را روبه پایین قوس داد.
-بیکار
-پس آماده باش بریم عشق و حال
-کجا؟
-خونه آقا شجاع، چی‌کار داری کجاست؟ سرتو بنداز پایین بیا بریم دیگه.
-خب باید بدونم کجاست؟ کی هست؟ کی نیست؟
سپنتا لپش را بادی انداخت و آن را با صدا خالی کرد.
-آها از اون لحاظ که شما می‌خوای باید بگم خودمون دوتا باید بریم.
چشمکی زد و ادامه داد.
-البته که احتیاج به پارتنر نیست چون رنگ و وارنگ اون‌جا موجوده
سورنا سربالا انداخت.
-پس من نمیام خودت برو.
سپنتا دستش را در هوا به سمت او پرتاب کرد.
-خاک برسر زن ذلیلت کنن، یعنی خاک که یه مهمونی هم بدون اون نمیای؛ بابا هنوز که خبری نیست چسبیدی بهش؛ به جان داداش لازمه عشق و زندگی نرمال اینه که شما گاهی زیر آبی هم بری یعنی مال خودت باشی داداش.
سورنا با تاسف سرتکان داد، ماشین را خاموش کرد و پیاده شد.

DONYAIE MAMNOE



-برو شیطان رجیم برو تا یه سنگ برنداشتم نکوبیدم به سرت.

سپنتا بلند خندید.

-دهن سرویس شیطان خودتی من دارم به راه راست هدایتت می‌کنم.

سورنا کنار ماشین ایستاد دست لبه پنجره‌اش گذاشت.

-توی قصه عاشقی یه فاکتوری هست به‌نام وفاداری، تو نمی‌دونی چیه چون هنوز بدبختی و عاشق نشدی، وقتی برات اتفاق افتاد و اومدی دم از وفاداری زدی اون‌وقت بهت میگم آقا سپنتا سلام علیکم.

-و علیکم السلام....

در ادامه دستش را در هوا تکانی داد.

-برو بابا دنیا همش دو روزه باز یک روز و نصفش هم خودمو محدود کنم به عشق و عاشقی و وفاداری.

ماشین را آهسته به حرکت درآورد.

-خلاصه که فردا شب قراره خوش بگذره پایه بودی خبر بده.

با نگاه خندان و متأسفش پسر عمو را بدرقه کرد و همان طور که به سمت ساختمان می رفت گوشی اش را چک کرد.

-رسیدی خونه عشقم.

بلافاصله تایپ کرد.

-رسیدم نفس.

DONYAIE MAMNOE

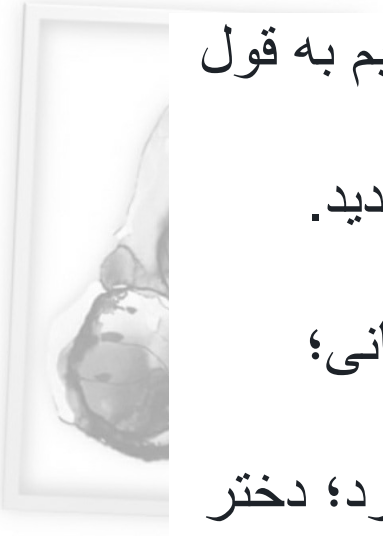


#ثبت_سایت_نویسا
#کپی_پیگرد_قانونی

#سپنتا

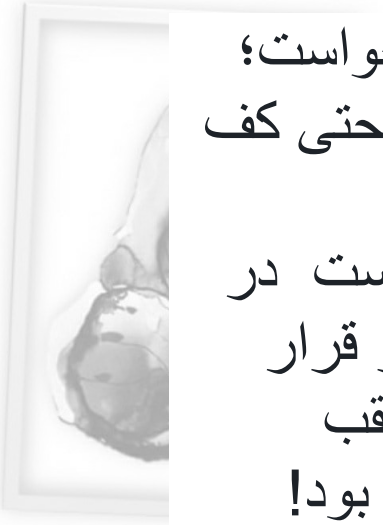
روی مبل گوشه سالن بزرگ ویلا لم داده و خیره ی آدم های روبرو که زیر آن رقص نور اعصاب خرد کن در هم می لولیدند بود؛ از گوشه چشم دید که کسی در کنارش نشست.
-سلام
سرچرخاند؛ دختری ریز نقش نشسته و با طرح لبخند نگاهش می کرد؛ در نور کم جان تشخیص رنگ پوستش سخت بود اما انگار قصد دلبری داشت!
-سلام
لبخند دختر عمق گرفت.
-چطوری دکتر؟
یک تای ابرو بالا داد؛ دختر جام میان دستش را آرام به جام میان دست او زد و آن را بالا برده به لبهای زیبایش نزدیک کرد.
-به سلامتی دکتر جان.
جرعه ای نوشید؛ لبها را با لوندی به داخل کشید و رها کرد.
-شما منو نمی شناسی ولی من مشتاق دیدار دکتر جذابی بودم که هر دختری با یه بار دیدنش دل و دین میبازه.

DONYAIE MAMNOE



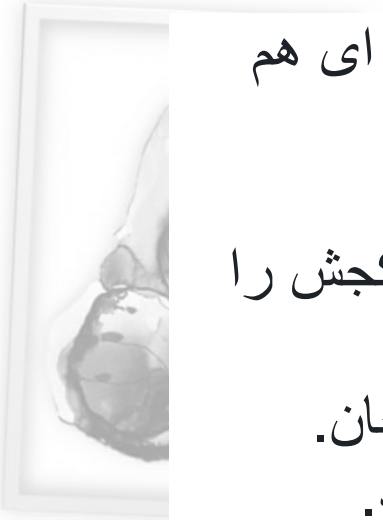
لبخند زد؛ تارهای صوتی را تکانی داد و صدای بم به قول دیگران دختر کشش را از حنجره بیرون فرستاد.
-شما لطف دارید اما ظاهرا خودتونو توی آینه ندیدید.
دختر کمی سر خم کرد.
-بی خیال دکتر با ما به از آن باش که با خلق جهانی؛ راحت باش لفظ قلم چرا؟
سپنتا خیره ی چشمان درشت و سیاه دختر لبخند زد؛ دختر به جمع نگاهی کرد.
-نمی رقصی دکتر؟
-نه
دختر دوباره نگاهش کرد.
-شنیدم حوصله این چیزا رو نداری و یهو میری سر اصل مطلب.
و چشمکی زد؛ سپنتا سر عقب انداخت و با صدا خندید.
-نه به این شدت که گفتن یعنی در انتخاب پارتنر یخورده وسواس دارم؛ باید بتونه سر ذوقم بیاره.
دختر کمی نزدیک تر شد و پا روی پا انداخت؛ چاک دامنش کنار رفت و پاهای خوش تراشش که زیر نور آبی رنگ زیباتر جلوه می کرد نگاه سپنتا را به سمت خود کشاند و خریدارانه بالا رفت و اندام دختر را از روی همان پیراهن مشکی رنگ زیرو رو کرد.
دختر با سر به طبقه بالا اشاره کرد.
-هوای طبقه بالا خیلی بهتره به نظرم اینجا خفه است.

DONYAIE MAMNOE



سپنتا جام را روی میز کنار دستش گذاشت و برخواست؛ دست سمت دختر دراز کرد. دست کوچک دختر حتی کف دستش را هم پر نکرد.
به وسط پیست رقص رفتند؛ همانطور که هنوز دست در دست هم بودند دست دیگرش در گودی کمر دختر قرار گرفت؛ همراه موزیک ملایم با آرامش قدم جلو عقب گذاشت برای رقصیدن اما انگار دختر کمی ناشی بود!
لبخند کجی گوشه لبش نشست؛ سر جلو برد و کنار گوشش پچ زد.
-انگار واقعا اهلش نیستی.
نفس دختر پوست گردنش را قلقلک داد.
-راستش نه یعنی زیاد بلد نیستم.
-خب پس امشب آموزش داریم.
سر عقب برد؛ دخترک نگاه گیرایی داشت.
-سعی کن حرکت پاهاتو با من هماهنگ کنی، اسمت چیه؟
دختر در تلاش برای هماهنگ کردن قدم هایش لب زد.
-لیلی
به خاطر قد بلندش مجبور بود برای شنیده شدن صدای او کمی بیشتر سر خم کند.
-"لیلی لولی وش ما باز آمد از سفر
مرحبا بر پیک مشتاقان که آورد این خبر"
چشمان درشت لیلی گرد شد.
-به به اهل ادبیات هم که هستید.
یک تای ابرو بالا داد و کمی گردن کج کرد.

DONYAIE MAMNOE



-بعله دکترها که فقط آمپول نمیزنن هنرهای دیگه ای هم دارن.
-مثلا؟
سپنتا کمر صاف کرد و با نگاه به اطراف لبخند کجش را حفظ کرد.
-کم کم، همه رو که یکدفعه نمیشه رو کرد لیلی جان.
موسیقی به پایان رسید و تراک دیگری شروع شد.
لیلی هنوز نتوانسته بود بین قدمها تعادل برقرار کند؛ کلافه پوفی کشید و سر بلند کرد؛ نگاه سپنتا خندان بود.
-فکر کنم زیاد استعدادش رو نداری؛ تا همین جا رو تمرین کن تا مرحله بعد؛ بیا بریم ببینم بقیه هنرهات هم مثل رقصدینت هست یا نه.
به سمت در ورودی ویلا رفت و لیلی را همراه خود کشاند؛ پالتواش را از داخل کمد کنار در برداشت و به پالتوهای زنانه نگاه کرد.
-پالتوت کدومه؟
دست ظریف لیلی پالتوی مشکی رنگ را از بین پالتوهای رنگی برداشت.
از ساختمان که خارج شدند لیلی پرسید:
-کجا دکتر؟ پله های طبقه بالا همون داخل بود.
-طبقه بالا رو نمی پسندم.
به سمت ماشینش که گوشه حیاط ویلا پارک بود رفتند؛ ریموت را زد؛ لیلی کمی دستش را به عقب کشید.
-من جای دیگه نمیام.

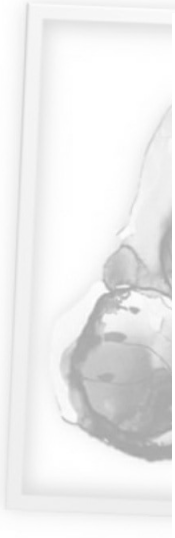
DONYAIE MAMNOE



سپنتا همانطور که دست او را محکم در دست داشت در ماشین را باز کرد.
-جای دیگه نمیریم همین جا.
لیلی نگاهی به ماشین مشکی رنگ زیبا انداخت.
-توی ماشین؟
سپنتا در یک حرکت او را چرخاند و پشتش به ماشین چسبید؛ خم شد سر پایین آورد و لبهایش را نزدیک گوش لیلی تکان داد.
-شما اونقدر بغلی هستی که راحت روی صندلی ماشینم جاگیر میشی.
چشمان لیلی تا آخرین حد ممکن گشاد شد.
-آخه نمیشه که، توی ماشین؟
سپنتا کنار گوشش پچ زد:
-دختر خوبی باشی و راضی باشم دفعه بعد یه تخت خواب خوشگل برات تهیه میکنم؛ نترس صندلی ماشینم خیلی راحته.

#ثبت_سایت_نویسا
#کپی_پیگرد_قانونی

از او جدا شد و نیم تنه به داخل ماشین برد؛ صندلی را کاملا خواباند و دوباره صاف ایستاد؛ دختر نگاه بهت زده اش را از صندلی جدا کرد و قد و هیکل درشت سپنتا را از

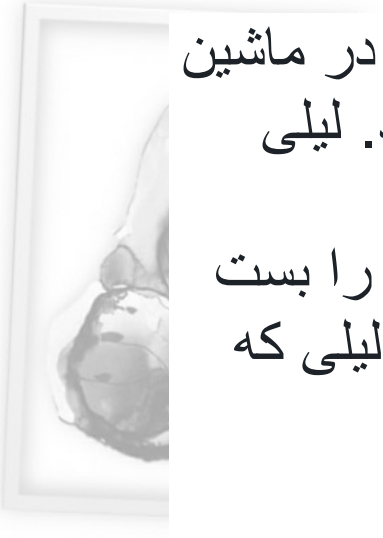


نظر گذراند؛ سپنتا بلند و سرخوش خندید؛ کف دست روی سقف ماشین گذاشت و دوباره روی او خیمه زد.
-قدم صد و هشتاد و هفت، چهارشونه و هیکلی هستم ولی وزنم نرماله.
کمی سر عقب برد و چشمکی زد.
-نترس این دکتر خیلی مهربونه.
همان طور خیره به لب های دختر سر جلو برد و ادامه داد.
-آمپول هام اصلا درد نداره کوچولو....

****

خودش را روی صندلی راننده رها کرد و کف دست روی چشمها گذاشت؛ قلب هنوز پر تپش پمپاژ می کرد و رعشه های ریز بر بدن می انداخت؛ حال خوش هنوز پابرجا بود.
صدای آرام لیلی او را دوباره به فضای داخل ماشین بازگرداند.
-لعنتی چرا توی ماشین آخه؟
-چون موقعیتم جوری نیست که بخوام هرجا هرجا ریسک کنم.
-اها هرجا هرجا نمی تونی ریسک کنی ولی خیلی راحت توی ماشینت شلوارتو میکشی پایین...
-بدگذشت مگه؟ گفتم که صندلیش راحته، ولی دفعه بعد توی ویلام یه پذیرایی مفصل طلب شما خوبه؟

DONYAIE MAMNOE



جوابی نگرفت و ثانیه ای بعد از صدای باز شدن در ماشین و عق زدن های پیاپی چشم باز کرد و سرچرخاند. لیلی روی زمین نشسته و از ته دل عق می زد.
لباسش را مرتب کرد و با عجله سگک کمربندش را بست و با بطری آب در دست ماشین را دور زده کنار لیلی که روی زمین دو زانو نشسته بود چمباتمه زد.
-چی شد؟
لیلی در حالی که به سختی نفس می کشید کف دست به سمتش گرفت و به آرامی جواب داد:
-چیزی نیست.
بطری آب را به سمتش گرفته با اخم نگاهش کرد.
-بیا یکم بخور.
لیلی بطری را گرفت و تشکر کرد. سپنتا همان طور موشکافانه خیره اش بود.
-زیادی خوردی؟ عادت نداشتی؟ نکنه دفعه اولت بود؟
لیلی مقداری آب به صورتش ریخت.
-نه بعضی وقتها اینجوری میشم.
-خب پس مرض داری می خوری؟
لیلی هم با اخم نگاهش کرد.
-برای تو که بد نشد.
سپنتا خواست جوابی بدهد که لب های لیلی شروع به لرزیدن کرد و سپس لرزش به بدنش هم سرایت کرد؛ سپنتا زیر بازویش را گرفت و کمک کرد دوباره روی صندلی ماشین نشست؛ پالتو را روی بدن لیلی انداخت و خود روی

DONYAIE MAMNOE



صندلی راننده نشست؛ استارت زده و بخاری را روشن کرد.
-الان گرم میشی، می خوای ببرمت اورژانس یه سرم بزنی؟
لیلی چانه لرزان را بالا انداخت.
-الان... خوب...میشم...
گرمای حاصل از کارکرد بخاری به سرعت در جان سرما زده لیلی رسوخ کرد اما انگار این تغییر ناگهانی دما ابرهای باران زا را فعال کرده و چشمان دخترک پر اشک شد؛ سپنتا متعجب خیره ی دانه دانه ی اشک هایی که به پایین می غلتیدند شد.
-چته تو دختر؟ چرا انقدر نامتعادلی؟ گند زدی به حالم بابا... اه.
لیلی با دو انگشت نوک بینی قلمی اش را لمس کرد.
-ببخشید نمی دونم چی شد.
سپنتا با لحنی نرمتر جواب داد:
-بهت برخورد که اینجا...؟ فکر نمی کردم ناراحت بشی یعنی خب اعتراضی نکردی فکر کردم راضی هستی؛ باور کن امشب موقعیت دیگه ای نداشتم به صاحب این ویلا هم اعتمادی ندارم که بخوام با خیال راحت از اتاق هاش استفاده کنم.
لیلی اشک ها را پاک کرد و آرام لب زد.
-اشکال نداره به خاطر اون نبود، یهو حالم منقلب شد معذرت می خوام.
دست روی دستگیره در گذاشت.

DONYAIE MAMNOE



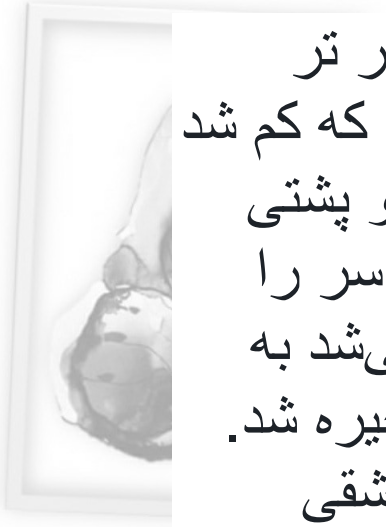
-کجا؟
لیلی بی نگاه کردن جواب داد:
-برم خونه
-می رسونمت، وسیله دیگه ای توی ویلا داری؟
-نه خودم میرم ممنون.
-با این حال که نمی تونی بری.
لیلی سرچرخاند و سعی کرد لبخندی نثار دکتر مهربان کند.
-دوستم هست با اون میرم ممنون دکتر.
در را باز کرد و پیاده شد.
-لیلی
خم شد و خیره نگاه جذاب دکتر جوان منتظر ماند؛ سپنتا به گوشی که در دست داشت اشاره کرد.
-شمارتو میدی؟
اینبار لبخند جان داری روی لب لیلی نشست.
-البته، افتخار می دین دکتر.

#ثبت_سایت_نویسا
#کپی_پیگرد_قانونی

#گلسا

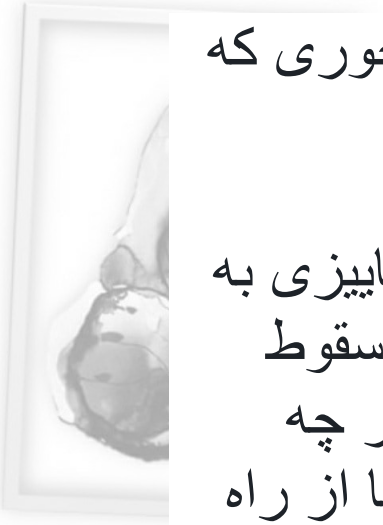
دست‌به سینه پای راست را جلوی پای چپ گذاشت و به پایه فلزی سره‌سره تکیه داده محو تماشای دلبرک نشسته روی تاب بود؛ گلسا سرعقب برده و چشم‌ها را بسته و میان باد

DONYAIE MAMNOE



پرواز می‌کرد. روزبه‌روز آتش این عشق شعله‌ور تر می‌شد و تحمل دوری طاقت فرساتر. سرعت تاب که کم شد تنه از پایه فلزی جدا کرد و پشت‌سر گلسا ایستاد و پشتی تاب را آهسته هل داد. گلسا چشم‌ها را باز کرد و سر را بیشتر به سمت عقب برده و همان‌طور که دور می‌شد به چشمان غمگین اولین و آخرین عشق زندگی‌اش خیره شد.
چه زیبا بود این حس غلیان یافته در وجودش، عاشقی یواشکی هم سخت بود و هم شیرین، حرکت تاب معکوس شد و دوباره به سمت شهریار برگشت؛ بهم که رسیدند دستان شهریار برای ضربه زدن به تاب جلو رفت اما گلسا کف پاها را برزمین گذاشت و تاب از حرکت ایستاد.
لحظه‌ای خیره در چشمان هم گلسا چشم ریز کرد و آهسته پچ زد.
- هی آقا پسر بیا، بیا
شهریار خم شد، آن‌قدر که فاصله‌ی بین چشم‌ها به یک وجب رسید.
گلسا دوباره لب زد.
- دوستت دارم.
گوشه چشمان شهریار چین افتاد و طرح لبخند روی صورتش نشست. نگاهش روی صورت معشوق چرخی زد و روی لب‌ها ثابت ماند. وسوسه بوسیدنشان یا حتی فقط لمس یک ثانیه‌ای‌شان دوباره و چند باره شدت گرفت؛ وسوسه‌ای شیرین که هربار سرکوب می‌شد. به اندازه کافی عذاب‌وجدان بیخ گلویش را چسبیده و نفسش را تنگ کرده بود و اگر پا روی ممنوعه‌ها می‌گذاشت که دیگر از حس

DONYAIE MAMNOE



عذاب بعدش شب را به صبح نمی‌رساند؛ آهسته جوری که دل گلسا را برای هزارمین بار لرزاند جواب داد:

-من بیشتر خانوم گلم .

برگ‌های نارنجی چنار گوشه‌ی پارک در نسیم پاییزی به رقص درآمدند و رها از قید و بندها بی‌هراس از سقوط چرخیدند و چرخیدند و کنار جوی آب نشستند. اگر چه می‌دانستند زیر پای عابران تکه‌تکه خواهند شد اما از راه آمده پشیمان نبودند، سلول به سلولشان را به دست باد می‌دادند به امید زندگی دیگر، بهتر، فرخنده‌تر؛ می‌دانستند بهار می‌آید و دوباره ذره‌هایشان به هم پیوند می‌خورد و بار دیگر شاید از درخت کاج می‌رویدند یا از بوته گل سرخ یا درخت هلو...

پشت میز سنگی وسط پارک روبروی هم نشستند.

گلسا قاشق یک‌بار مصرف را در لیوان معجون چرخ داد برش کوچک موز را انتخاب کرد.

-ببخشید دیگه این اطراف فقط همین مغازه بود.

گلسا نگاهش را بالا کشید.

-خیلی هم خوبه و خوشمزه است.

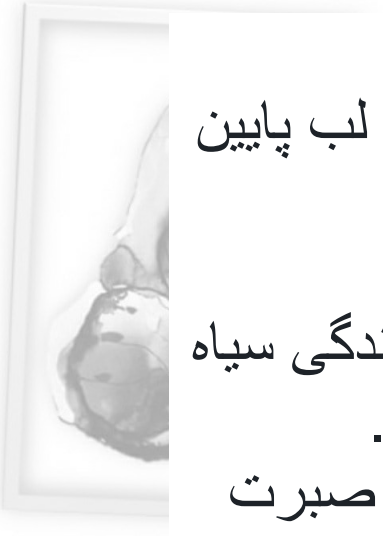
-به بستنی معجون سر خیابون شما که نمی‌رسه.

گلسا قاشق را دوباره چرخاند و خیره چشمان شهریارش لبخند زد:

-خب البته اون کیفیتش بهتره شاید خوشمزه‌تر هم باشه اما به تنهایی خوردنش نمی‌ارزه.

چشمکی زد و این‌بار دانه‌ای بادام انتخاب کرد، شهریار نفسی گرفت:

DONYAIE MAMNOE



-ازت ممنونم گلسا
گلسا مایع شیر و بستنی را فرو داد و زبان روی لب پایین کشید.
- به‌خاطر چی؟
-به‌خاطر بودنت، به‌خاطر رنگ قشنگی که به زندگی سیاه و سفید من پاشیدی، به‌خاطر شب‌بخیر گفتن‌هات...
صبح‌بخیر گفتن‌هات... این نگاه قشنگت به‌خاطر صبرت گلسا.
کلمه‌ی آخر در سرش اکو شد صبر واژه‌ای که این روزها داشت کم‌رنگ می‌شد. شهریار هم خوب می‌دانست و برای خودش هم سخت شده بود.
-دست دست کردنم به‌خاطر بی‌عرضه بودنم نیست.
گلسا آهسته زمزمه کرد:
-می‌دونم
-دوسال طول کشید تا با خودم کنار بیام می‌دونم زمان زیادی بود اما سخت بود دل بستن به دختر برادر دوستی که به تو از چشم‌هاش بیشتر اعتماد داره باهاش نون و نمک خوردی وارد حریم خانوادگی‌شون شدی و سرسفره‌شون نشستی توی دنیای مردها بهش نمیگن عشق میگن نامردی.
-نامردی برای کسی صدق داره که سواستفاده کنه تو که حرمت‌ها رو حفظ کردی تو که...
سکوت کرد دوسال طول کشیده بود؛ دو سال انتظار کشید تا شهریار ابراز عشق کرد؛ تا نیمه شبی پیام داد و حرف دلش را زد، دو سال است که روزبه‌روز عشقش به این

DONYAIE MAMNOE



مرد بیشتر و بیشتر می‌شود. وقتی رابطه‌ها و عشق‌های اطرافش را می‌بیند که پا روی ممنوعه‌ها می‌گذارند اما عشق او مرد او شهریار او جز بوسیدن سر او از روی شال و لمس سرانگشتانش پا را هرگز فراتر نگذاشته بود.

-هربار توی چشم‌های امیر نگاه می‌کنم می‌خوام از عذاب وجدان خفه بشم شاید نتونی درک کنی؛ کابوس این‌که امیر بفهمه و در موردم فکرهای ناجور کنه داره دیونه‌ام می‌کنه، دارم زیر این بار له می‌شم.

مکثی کرد؛ دانه‌های پسته نم بستنی را به خود می‌کشیدند و یکی یکی در لیوان ته‌نشین می‌شدند:

-دلم می‌خواد بی‌واهمه دستت رو بگیرم و توی شهر بچرخم نه این‌که بعد یک ماه تحمل دوری و ندیدنت توی یه پارک کوچیک ته شهر قرار بذارم و با ترس و لرز بیام دیدنت.

غارغار کلاغی سکوت نیمروز پاییزی پارک را درهم شکست. بغض به گلوی گلسا هجوم آورد.

- این حرف‌ها یعنی چی شهریار؟خسته شدی؟ می‌خوای تمومش کنی؟

شهریار اخم کرد.

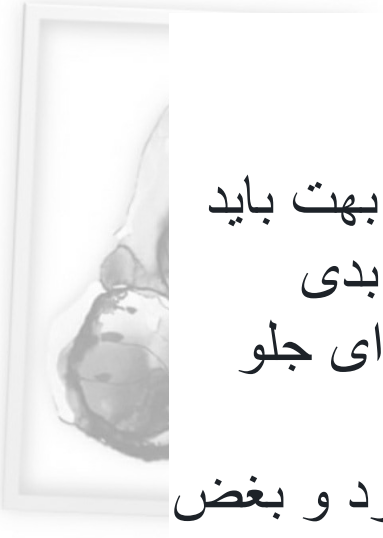
-نه مگه می‌تونم تمومش کنم؟ مگه می‌تونم از تو بگذرم؟

- پس چی؟

- هیچی، فقط حرف زدم، درددل کردم، گفتم

#ثبت_سایت_نویسا

DONYAIE MAMNOE



#کپی_پیگرد_قانونی

که بدونی چقدر دوستت دارم بدونی برای رسیدن بهت باید خیلی مبارزه کنم، گفتم که یکم دیگه بهم فرصت بدی می‌دونم خسته شدی اما یکم تحمل کن که بتونم برای جلو اومدن یه راهی پیدا کنم.

گلسا قاشق پر شده از مایع معجون را به دهان برد و بغض را بلعید.

- من که حرفی نزدم خسته هم نمی‌شم شده تا ابد منتظرت می‌مونم.

-قربونت برم قول می‌دم هرچه زودتر خودمو جمع و جور کنم.

گلسا سرتکان داد؛ بعد مکثی دوباره شهریار لب باز کرد:

-گلسا

-جانم

-تو مطمئنی سپنتا...

بازدمش را با صدا بیرون فرستاده ادامه داد:

-بهت حسی نداره؟

-دیونه‌ای شهریار؟ چندبار این سوالو می‌پرسی؟ گفتم که نه، اون یه عالمه دوست دختر داره رنگ‌به‌رنگ از تمام نقاط کشور چیکار به من داره؟

-یعنی هیچ‌وقت توی خونه مثلا حاجی بگه شما دوتا باید...

گلسا با اخم حرفش را قطع کرد.

- نه هیچ خبری نیست؛ آقاجون هم هیچ‌وقت حرفی نزده مطمئن باش.

DONYAIE MAMNOE



-پس چرا این‌قدر منو تهدید می‌کنه و خط و نشون می کشه.
-باز دوباره؟
شهریار سربه تایید تکان داد:
-اون روز که تا سر خیابون رسوندمت مثل این‌که مارو دیده پیام داد که یا تمومش کن یا مثل مرد بیا جلو و این حرف‌ها، گفت اگر هرچه زودتر یک کاری نکنم مجبور میشه به بابات و امیر قضیه رو بگه.
اخم گلسا غلیظتر شد.
- پسره مسخره اصلا به اون چه ربطی داره؟
-خب پسرعموت میشه ناموسشی، احساس مسئولیت داره بهش حق می‌دم.
- فکر کرده همه مثل خودشن همین امروز باهاش حرف می‌زنم که حواسش باشه و دخالت نکنه فوضول.
****

#سپنتا

با ورود ماشین سپنتا به داخل حیاط پرده را انداخت وبا همه آن خط و نشان‌هایی که بعد از جدا شدن از شهریار و برگشتن به خانه در ذهنش برای سپنتا کشیده بود از خانه بیرون رفت. به سمت ماشین پاتند کرد سپنتا ماشین را خاموش کرد اما همچنان پشت فرمان نشسته بود؛ کنار ماشین ایستاد و شیشه پایین کشیده و سپنتا هم خیره به نقطه‌ای در جلوی پایش بود.

DONYAIE MAMNOE



-این مسخره بازی‌ها چیه پسر عمو؟ مگه من قبلا نگفتم لطفا فکر و خیال باطل در مورد شهریار نکن؟ بازکه شما تهدیدش کردی؟ اصلا من نخوام تو برام غیرتی شی باید کیو ببینم؟

بهتر نیست به جای فضولی کردن توی کار بقیه خودتو اصلاح کنی؟ فکر کردی خبر ندارم چقدر دور و برت شلوغه؟ فکر کردی همه مثل خودتن؟

سپنتا کف دست به صورت کشید و سر بلند کرد.

-نه هیچکسی مثل من نیست، اینقدر احمق انقدر کثافت...

در سایه روشن نور کم هم می شد چهره سرخ و چشمهای پف کرده اش را دید؛ گلسا مبهوت از آن حال سپنتا لحظه ای در صورتش دقیق شد.

-چی شده؟

سپنتا سر بالا انداخت و نگاه گرفت.

-امشب خوب نیستم گلسا هر دعوا و شکایت و گلایه ای داری بذار برای بعد.

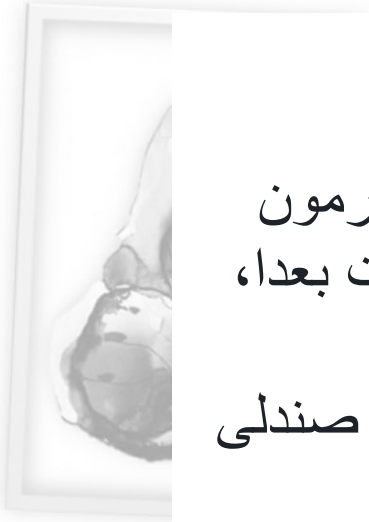
دست هایش در قسمت بالای فرمان مشت شد و پیشانی اش را روی آن گذاشت.

گلسا متعجب از اینکه او را تاکنون اینگونه ندیده به سمت ساختمان برگشت؛ بیست دقیقه بعد وقتی از پنجره سپنتا را هنوز هم نشسته پشت فرمان دید طاقت نیاورده و سراغ سورنا رفت.

در زده وارد اتاقش شد؛ سورنا گوشی در دست سر بلند کرد.

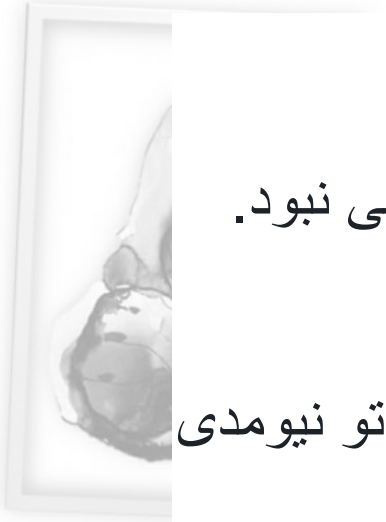
-جان؟

DONYAIE MAMNOE



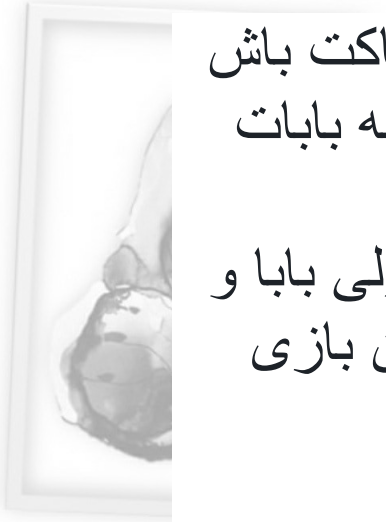
-یه سر به سپنتا میزنی؟ انگار حالش خوب نیست.
-چطور؟
-نیم ساعت میشه که اومده ولی همین طور پشت فرمون نشسته تکون نمی خوره، من باهاش کار داشتم گفت بعدا، حالش هم اصلا خوب نبود.
سورنا از تخت پایین آمد و سویشرتش را از روی صندلی برداشت.
-حتما یه چی خورده اذیتش کرده.
-نه انگار گریه کرده بود.
چشمان سورنا گرد شد؛ گلسا شانه بالا انداخت و سورنا از خانه بیرون رفت. کنار ماشین ایستاد ضربه آرامی به سقف زد.
سپنتا سرش را از روی فرمان برداشت؛ سورنا هم از دیدن چهره اش در آن حال متعجب شد.
-چی شده؟ چرا اینجا نشستی؟
سپنتا جوابی نداد و به روبرو خیره شد. سورنا ماشین را دور زد و روی صندلی کنار راننده نشست.
به سمت پسر عمو چرخید.
-چی شده پسر، جون به لب شدم این چه حالیه که داری؟ گریه کردی؟
سپنتا بزاق فرو داد؛ باصدای گرفته ای که برای خودش هم ناشناخته بود زمزمه وار جواب داد:
-بدبخت شدم، حیثیت و ابرو و آینده شغلی و همه چیم نابود شد؛ بیچاره شدم.

DONYAIE MAMNOE



در آن حال دگرگونو لحن صدایش خبری از شوخی نبود.
- چی داری میگی؟چی شده؟
نگاه سپنتا هنوز به روبه‌رو بود.
- چند هفته پیش که بهت گفتم بریم یه مهمونی و تو نیومدی
-خب.
-اون‌جا با یه دختر آشنا شدم، لعنتی از همون اول که نشست کنارم هی چراغ داد که با هم بریم... بریم...
نفس صداداری گرفت و ادامه داد:
-کثافت امروز اومده میگه حامله‌است.
سورنا حس کرد برای چند لحظه مغزش از کار افتاد؛ گویی مغز کره‌کره‌ها را پایین کشیده و قفل‌هایی بزرگ زنگار گرفته روی آن زده است.
-یعنی چی حامله‌است؟
سپنتا درمانده و مستاصل سرتکان داد:
-نمی‌دونم امروز زنگ زد گفت همو ببینیم یه تایم خالی داشتم همون نزدیک بیمارستان قرار گذاشتم اومد خواستم ببرمش ویلا گفت فقط اومده کار واجبی داره بعد هم گفت حامله‌است باور نکردم از ماشین انداختمش پایین و رفتم یک ساعت بعد دوباره زنگ زد جواب ندادم پیام داد که جلوی اتاق پدرت هستم. سکته کردم سورنا، می‌دونستم بابا توی اتاقش هست نفهمیدم چطور خودمو رسوندم اون‌جا بی‌شرف واقعا جلوی در بود با هزاربدبختی و التماس کشوندمش یه گوشه هی می‌خواست داد بزنه همه رو

DONYAIE MAMNOE



خبردار کنه گفتم باشه هرچی تو بگی فقط الان ساکت باش لعنتی داشت آبرومو می‌برد. تهدیدم می‌کنه میگه به بابات میگم توی بیمارستان هوار می‌کشم آبرو براتون نمی‌ذارم ،خودم به جهنم میرم یه گوشه می‌میرم ولی بابا و مامانم اونا رو چیکار کنم؟ داره با آبروی همه‌مون بازی می‌کنه.

-آخه چطوری؟ یعنی مطمئنی که از تو باشه؟

-نمی‌دونم الان هیچی یادم نیست.

-مگه هوشیار نبودی؟ چیزی خورده بودی؟

سپنتا سرش را به در ماشین تکیه داد:

-هوشیار بودم ولی الان هیچی یادم نیست هرچی به مغزم فشار میارم خبری نیست انگار اون‌شب خواب بودم

-خب الان حرف حسابش چیه؟ پول می‌خواد؟ یا چی؟

-گفتم بهش برات دارو میگیرم سقطش کن میگه دیگه چی می‌خوای ناقص بشم؟ باید عقدم کنی من بچه رو می‌خوام.

-من... واقعا نمی‌دونم چی بگم یعنی می‌خواد عقدش کنی؟ آخه هنوز معلوم نیست بچه‌ی تو باشه یا نه؟

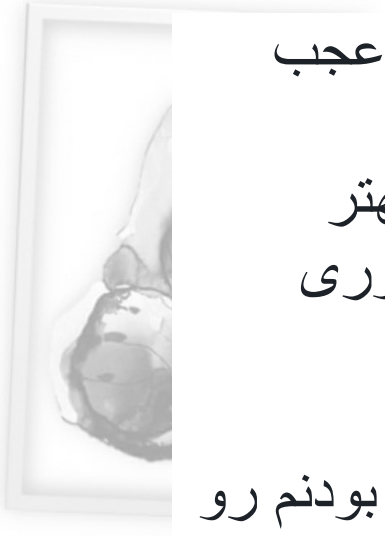
-اون‌قدر علم پیشرفت کرده که راحت بفهمم بچه مال من هست یا نه.

-آره خب بهش بگو آزمایش بده

سپنتا بعد مکث چند ثانیه‌ای جواب داد:

-آزمایش ژنتیک طول میکشه این هم قصدش بردن آبروی ماست فعلا با وعده و وعید ساکتش کردم ولی فقط تا فردا بهم مهلت داده وگرنه میره سراغ مامان و بابا، همه مشکل من همینه که صبر نداره و هی تهدید می‌کنه نه با پول نه با

DONYAIE MAMNOE



هیچی راضی نمیشه دارم دیونه میشم چکار کنم؟ عجب غلطی کردم.

-نمی‌دونم، میگم پاشو بریم پیش عمو امیر اون بهتر می‌دونه چیکار کنه من واقعا مغزم نمی‌کشه یه جوری شوک شدم که اصلا تعطیلم.

سپنتا صاف نشست و نگاهش کرد:

-برم بهش چی بگم؟ واقعا چی بگم چطور احمق بودنم رو براش تعریف کنم؟

-ببین اشتباه کردی درست خودت هم به این نتیجه رسیدی حالا دیگه اتفاقیه که افتاده الان باید بشینیم فکر کنیم ببینیم درست‌ترین کار چیه که با این حال تو و مغز تعطیل من کاری از ما برنمیاد پس بهتره با یکی دیگه مشورت کنیم به نظرم عمو امیر گزینه خوبی باشه

پشت در واحد امیر ایستادند؛ سورنا آهسته پرسید:

-می خوای اول بریم خونه ما یه آبی به سرو صورتت بزنی بعد بیایم؟

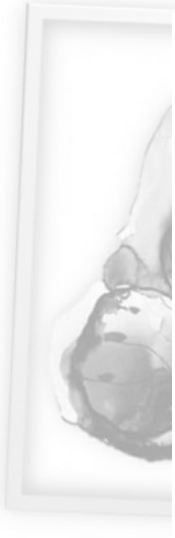
-نه، قلبم توی دهنم اومده، در بزن زودتر یکاری کنیم دارم دق می کنم.

دست سورنا برای ضربه زدن به در بالا رفت با نگاهی دوباره به سپنتا چند تقه به در زد.

-یکم خودتو جمع و جور کن جلوی زن عمو خوب نیست با این قیافه.

صدای بله گفتن امیر را شنیدند؛ سپنتا کف دست به صورت کشید و سورنا جواب امیر را داد.

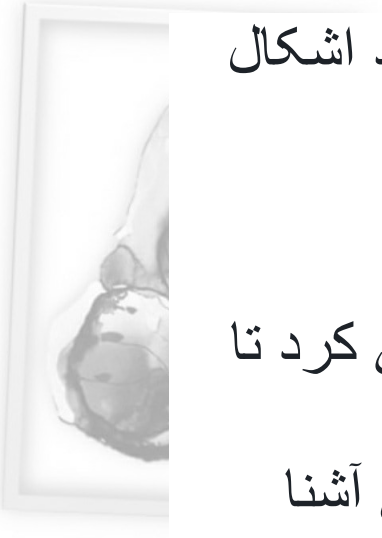
DONYAIE MAMNOE



امیر از دیدنشان لبخند زد؛ جواب سلام سورنا را داد اما با سلام آهسته سپنتا کم کم رد اخمی روی صورتش نشست؛ دیدن سپنتا در آن حال بی سابقه بود.
-چی شده؟

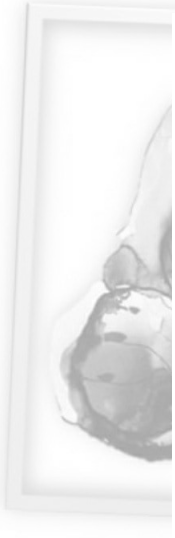
سورنا جای او جواب داد:
-میشه بیایم تو عمو؟
امیر نگاه از سپنتا گرفت و از جلوی در کنار رفت.
-آره... آره بیاین تو، بفرمائید.
نگاه سؤالی امیر و بهار به دو پسری که ساکت روی مبل نشسته و معلوم بود که برای گفتن موضوعی آمده اند در گردش بود.
-خب گل پسرا چه عجب از اینورا؟
سپنتا که انگار روزه سکوت گرفته باشد سر پایین انداخته و خیره پایه چوبی میز بود؛ سورنا با تردید نگاهی به سپنتا انداخت و روبه امیر گفت:
-راستش عمو برای سپنتا یه مشکلی پیش اومده که نمی دونیم باید چیکار کنه فکر کردیم شاید شما بتونی راه حلی پیدا کنی.
امیر خواست حرفی بزند که قبل آن بهار ایستاد.
-من میرم آشپزخانه راحت باشید.
سپنتا سر بلند کرد و سکوتش را شکست.

DONYAIE MAMNOE



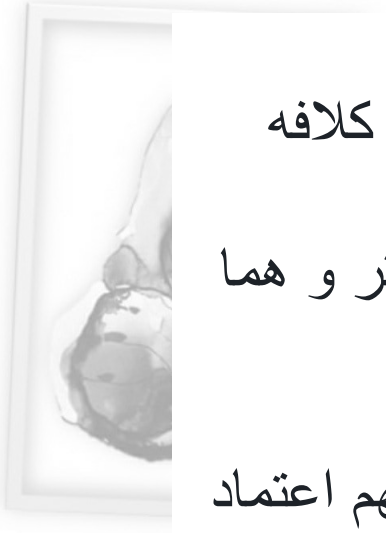
-خواهش می کنم زن عمو غریبه که نیستی بمونید اشکال نداره.
امیر هم با تکان سر ماندن بهار را تایید کرد.
-خب حالا حرف بزنید.
سپنتا ملتمسانه به پسرعمو خیره شد؛ سورنا مکثی کرد تا رشته کلام را به دست بگیرد.
-راستش... یعنی... سپنتا با یک نفر توی مهمونی آشنا میشه و بعدش... خب...
امیر کلافه به پشتی مبل تکیه داد.
-ای بابا بگو دیگه پسر.
سورنا نفسی گرفت و یکریز و پشت هم در مقابل نگاه بهت زده امیر و بهار همه آنچه می دانست را تعریف کرد.
چند دقیقه بعد در سکوت مطلق گذشت؛ امیر خیره سپنتا بود و بهار سرخ و سفید شده به بهانه میوه آوردن جمع را ترک کرد.
-الان حرفش چیه؟ واقعا می خواد عقدش کنی؟
سپنتا سر تکان داد؛ تک سرفه ای کرد تا شاید گرفتگی صدایش کمی صاف شود.
-به هیچ صراطی مستقیم نیست؛ داد و فریاد و جیغ و هوار و کولی بازی راه انداخته که تو با من بودی و پدر این بچه تو هستی عقدم نکنی آبروی خودت که هیچی پدر و مادر و کل خاندانتون رو هم می برم.
امیر کف دست روی پیشانی گذاشت و با انتهای آن به چشمها فشاری وارد کرد.
سپنتا عاجز و درمانده نالید.

DONYAIE MAMNOE



-میدونم اشتباه کردم عمو کمکم کن یک جوری جمعش کنم بابا مامان بفهمن نابودم، تازه اون هیچی اگه لج کنه و واقعا بی آبرو بازی دربیاره دیگه توی شهر نمی تونم سر بلند کنم.
-چی بگم؟ چکار کنم برات؟ داری میگی هیچ جوره راه نمیاد در این صورت فقط باید عقدش کنی.
سورنا کمی خود را جلو کشید و دستها را در هم قلاب کرد.
-چی میگی عمو؟ آخه نمیشه که...
امیر خونسرد جواب داد:
-بهرحال غلطی که کرده باید پاش وایسه، آدمی که نتونه خودشو نگهداره دیگه نباید کاسه چکنم چکنم برداره، از همون اول میدونه ته این قصه ها به کجا ختم میشه، حالا اومده میگه نابود میشم.
سپنتا ابرو بهم گره زد و ایستاد.
-ممنون ببخشید مزاحمتون شدم.
بهار با ظرف میوه در دست نزدیک شد.
-بشین سپنتا جان، از عموت ناراحت نشو منظوری نداشت.
خودش کنار امیر نشست.
-الان دیگه وقت سرکوفت زدن نیست امیر جان، این بچه ها اومدن پیش شما که بزرگترشون هستی یک راه حلی جلوی پاشون بذاری.
سپنتا مکث امیر را که دید خواست قدمی بردارد که امیر به مبل اشاره کرد.

DONYAIE MAMNOE



-بشین
فکر کردند و راه حل پیشنهاد دادند و رد کردند و کلافه شدند و در نهایت بهار پیشنهاد داد:
-به نظرم بهتره رک و راست موضوع رو به دکتر و هما جان بگی.
سپنتا سر به دو طرف تکان داد.
-نه... نه... اصلا اگه بفهمن دیگه تا آخر عمرم بهم اعتماد نمی کنن، اصلا نگاه بابام بهم عوض میشه.
-ببین وقتی خبر داشته باشن دیگه تو استرس اینو نداری که اگه بفهمن چی میشه؟ اونوقت اون دختر هم نمی تونه تهدیدی باشه و می تونی تا جواب آزمایش‌ها بیاد صبر کنی چون دیگه میدونی پدر و مادرت خبر دارن.
-نه تو رو قرآن یک پیشنهاد دیگه بدید، بابا نباید بفهمه.
صدای زنگ در بلند شد و نگاه هر چهار نفر را به سمت خود کشاند؛ امیر در امتداد نگاهشان برای بازکردن در رفت؛ آدم های پشت در دقیقا کسانی بودند که نباید!
کوروش لبخند بر لب تای ابرو بالا داد.
-سلام شب بخیر، ما اومدیم مهمونی به صرف چای
صدا بلند کرد و ادامه داد.
-زن داداش چای داری؟
امیر انگار تازه به خود آمده باشد کنار رفت و با سلام و احوالپرسی آنها را به داخل خانه دعوت کرد.
هر چهار نفر وارد شدند و خانوم ناز رو به بهار عذر خواهی کرد.

DONYAIE MAMNOE



-شرمنده بهار جان انگار این عروسی دختر همکار ما خیلی به کوروش خوش گذشته که انقدر شنگوله، از عروسی اومدیم گیر داده چراغ خونه امیر روشن و بیدارن بیاین بریم یه چای بخوریم.
بهار هم که جلو آمده بود خوش آمد گفت.
-خیلی خوش اومدین.
کوروش جلوتر از بقیه به راه افتاد.
-بابا مگه چند بار در ماه اتفاق می افته دکتر و خانومش رو باهم ملاقات کنیم؟ خیلی کم... الان بهترین موقعیت هست که هر دوشون حضور دارن.
خسرو هم لبخند زد؛ با دیدن دو پسر در آنجا کوروش دستها را از دو طرف باز کرد.
-به به بیا گل پسرها هم اینجان، دیگه چی از این بهتر؟

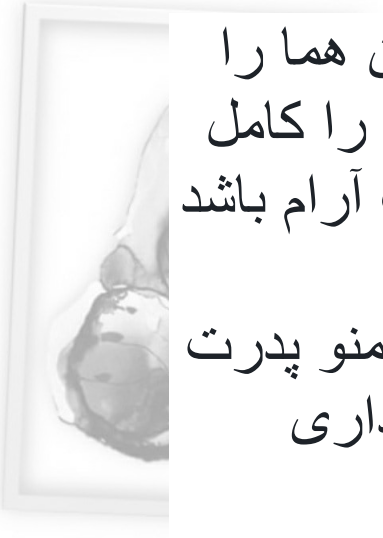
سپنتا تکیه به دیوار داده و زانوها را بغل کرده و چانه روی آن گذاشته بود.
-اگه واقعا راست بگه چی؟
سورنا نگاه از چراغ‌های روشن حیاط گرفت و به سمتش چرخید.
- چی؟
سپنتا خیره‌ی پوستر کودک تپل و زیبایی که به دیوار روبرو وصل بود دوباره گفت:
- اگه راست بگه بچه مال من باشه چی؟ باید چکار کنم؟

DONYAIE MAMNOE



سورنا به پنجره تکیه داد.
-مگه نمی‌گی مطمئنی دروغ می‌گه؟
-حالا اگه یک درصد راست بگه چی؟
- نمی‌دونم حالا بذار ببینیم چی پیش میاد الان با این فکرها خودتو داغون نکن.
سپنتا به در اتاق نگاه کرد.
- به‌نظرت عمو امیر وقتی بگه مامان بابام چیکار می‌کنن؟
-حتما تا الان گفته دیگه خیلی وقته به ما گفته بیایم توی اتاق که حرف بزنن.
ناگهان همهمه‌ای از بیرون به گوش رسید و در اتاق با شتاب باز شد. هما با چشمانی گرد شده و رنگی پریده وارد اتاق شد.
- عموت چی میگه؟ سپنتا عموت چی میگه؟
سپنتا ایستاد و هما نزدیک‌تر رفت پشت سرش خسرو و بقیه هم وارد اتاق شدند.
هما روبروی پسر ایستاد.
-فقط بگو دروغه سپنتا، بگو شوخی می‌کنی، عین همه مسخره‌بازی‌هایی که درمیاری.
سپنتا بزاق فرو داد و نگاهش به چشمان خسرو نشست.
خسرو هم انگار باور نداشت و منتظر انکار پسر بود. سپنتا سرپایین انداخت و آهسته لب زد:
- معذرت می‌خوام.
دست هما بالا رفت و با قدرت روی صورت پسر فرود آمد؛ سر سپنتا به راست چرخید و چشمانش را بست؛ اما هما قبل این‌که کسی مانع شود با فریاد و جیغ داد ضربات

DONYAIE MAMNOE



دیگر را بر صورتش وارد کرد. خسرو مچ دستان هما را چسبید و خانوم‌ناز و بهار جلو دویدند؛ خسرو هما را کامل در آغوش گرفت و کنار گوشش از او می‌خواست آرام باشد هما اما قصد آرام شدن نداشت.

- این بود جواب اعتماد ما؟ این بود اعتمادی که منو پدرت بهت داشتیم آزادت گذاشتیم که یه شب بیای بگی داری بچه‌دار می‌شی؟

سپنتا درمانده و زار نالید:

- مامان

- زهرمار، به من نگو مامان، مامان چی هان؟ مامان چی؟ چرا این‌کارو کردی؟ از من خجالت نکشیدی، بابات برات مهم نبود؟ آینده خودت چی اونم مهم نبود؟ این‌همه زحمت کشیدی مهم نبود به یه هوس باختی احمق؟ آره؟

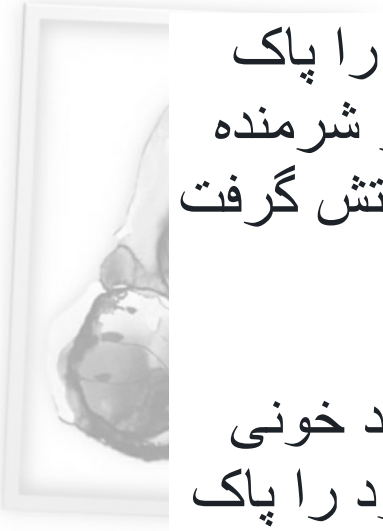
سپنتا بی‌صدا اشک می‌ریخت سر پایین انداخته حرفی برای گفتن نداشت؛ مادرش حقیقت را در صورتش کوبیده بود؛

او باخته بود...

خسرو هما را روی صندلی نشاند و بهار لیوان آب‌قند را روی لبهایش گذاشت؛ کوروش جلو رفت و روبرویش زانو زد:

- زن‌داداش آروم باش این بچه اومده مشکلشو به ما بزرگترا گفته که براش حل کنیم؛ این‌جور که شما رفتار می‌کنی که خب پشیمون شد از گفتنش، شما خودت تحصیل‌کرده‌ای ،اصلا مدیریت بحران این خانواده شما بودی چرا این‌طوری برخورد می‌کنی؟

DONYAIE MAMNOE



هما لیوان آب را به دست بهار داد و اشک‌هایش را پاک کرد لحظه‌ای سکوت شد. سپنتا در برابر نگاه پدر شرمنده سرپایین انداخت؛ سورنا دستمال کاغذی را به سمتش گرفت آرام لب زد:

-خون اومده پاک کن.

سپنتا که حرکتی نکرد خود دست به کار شد و رد خونی که از جای ناخن هما روی صورت سپنتا مانده بود را پاک کرد. هما دوباره با لحنی آرام‌تر شروع به توبیخ کرد:

- این‌همه من باهات حرف زدم اون‌قدر سعی کردم باهات دوست باشم ان‌قدر تلاش کردم کمبودی نداشته باشی این بود جوابمون؟ اصلا اون به جهنم، اصلا منو بابات و آبرومون به جهنم، خودت چی؟ تو داری پزشک میشی داری درس می‌خونی برای سلامت انسان‌ها، تو خودت از خطرات این‌جور رابطه‌ها خبر داری چطور این‌کارو کردی؟ نگفتی مریضی چیزی بگیری؟

سپنتا بی‌هوا جواب داد:

-حواسم بود .

دوباره سکوت شد؛ هما خواست چیزی بگوید کوروش مهلت نداد:

-حواست به چی بود؟

سپنتا خیره‌ی عمو جواب نداد کوروش سر تکان داد:

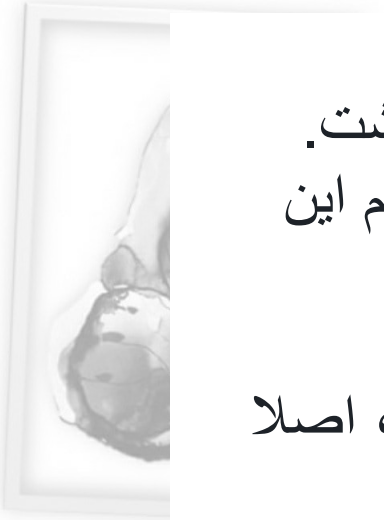
- پرسیدم حواست به چی بود؟

سپنتا سرپایین انداخت:

-به رعایت بهداشت.

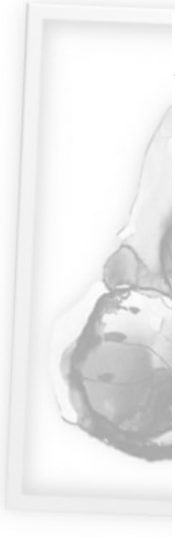
کوروش متفکر کمی به سپنتا نگاه کرد و بعد سر چرخاند:

DONYAIE MAMNOE



-نازی جان زندداشو ببر بیرون.
هما با نگاه شماتت‌بار خیره‌ی پسر قصد رفتن نداشت.
-زن‌داداش شما برو خیالت راحت بهت قول می‌دم این قضیه رو بی‌سروصدا جمع کنم.
هما پوزخند زد:
-بی‌سروصدا؟ دعا کن تا الان کسی نفهمیده باشه، اصلا اون به جهنم چرا پسر من این‌کارو کنه؟
کوروش دست به کمر زده و سعی کرد در لحنش شوخی باشد.
- آ... زن‌داداش حرف‌هایی می‌زنی، پدر مقدس که نیست بابا؛ حالا یه جوونی کرده اشتباه کرده درست ولی الان دیگه باید دنبال راه چاره بود شما اجازه بده قضیه رو حل وفصل کنیم بعد
خودت هرجور صلاح می‌دونی ادبش کن حله؟
هما با تاسف سرتکان داد به همراه خانوم‌ناز و بهار از اتاق بیرون رفتند. کوروش در را بست و دست پشت کمر خسرو گذاشت و با سر به صندلی اشاره کرد:
-بشین دکتر
روبه سپنتا ادامه داد:
-خب از اولش تعریف کن
سپنتا که دستش را پشتش گذاشته و به دیوار تکیه داده بود سربلند کرد و با چشم‌های گرد شده پرسید:
-چیو؟
-همین‌هایی که واسه امیر گفتی با جزئیات.

DONYAIE MAMNOE



سپنتا بزاق فرو داد خیره‌ی کوروش جرات سر چرخاندن و نگاه پدر دیدن را نداشت؛ لب‌هایش

آهسته تکان خورد:

-چی بگم؟

کوروش اما خونسرد بود.

-مگه نمیگی بهداشتو رعایت کردی ؟وسیله داشتی دیگه؟

سپنتا آرام سر را به علامت مثبت تکان داد و از گوشه چشم به پدر نگاه کرد که روی صندلی کمی به جلو خم شده آرنج‌ها را روی زانو گذاشته انگشت‌ها را به‌هم قلاب کرده و چانه را به آن تکیه داده بود. کوروش دوباره پرسید:

- پس چطور میگه باردار شده؟

امیر جلو آمد.

-آره سؤال خوبیه، اگه اون‌طوری بوده که نمیشه.

سپنتا سرپایین انداخت کاش الان زمین دهن باز می‌کرد و او را می‌بلعید:

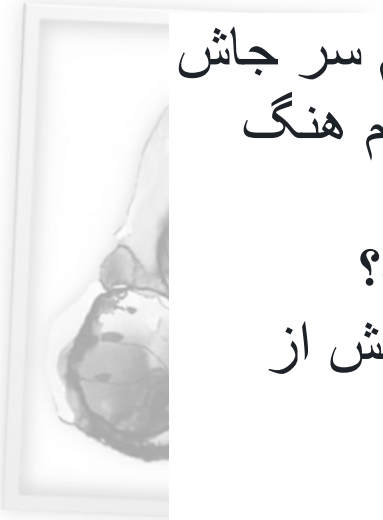
-نمیدونم میگه نفهمیدی و این چرتو پرتا...

کوروش و امیر و سورنا بهم نگاه کردند خسرو سرتکان داد و نفس پرصدا گرفت؛ کوروش با صدای آهسته‌تر جوری که صدایش از اتاق بیرون نرود پرسید:

- یعنی چی؟ مگه تو حال خودت نبودی؟

چیزی مصرف کرده بودی؟

DONYAIE MAMNOE



-نه یعنی یکم نوشیدنی ولی حالم خوب بود حواسم سر جاش بود ولی الان هرچی فکر می کنم یادم نمیاد؛ مغزم هنگ کرده.

-مدرک دیگه ای هم داره یا فقط میگه حامله است؟

سپنتا حس کرد چیزی نمانده زیر فشار خجالت قلبش از حرکت به بایستد.

-یه چند تا عکس داره.

امیر با تأسف سر تکان داد و خسرو سر را میان دو دست گرفت و کوروش کف دست به پیشانی چسباند و نیم دور دور خودش چرخید. نگاهش که به خسرو افتاد سعی کرد آرام باشد.

دوباره به سمت سپنتا چرخید.

-کجا رفتی پسرجان که همه چی مهیا بوده واسه مدرک جمع کردن؟

-نمی دونم چطوری عکس گرفته اصلا جایی نبود که بخواد... یعنی مطمئن بودم که آتو دست کسی نمیدم.

-خب کجا بود؟ اینو بگو تا فکر کنیم ببینیم کی می تونه پشت این قضیه باشه.

سپنتا این پا و آن پا کرد و زمزمه وار جواب داد:

-توی ماشینم بود.

خسرو با شتاب بلند شد و چند قدم را تند به سمت پسر رفت که امیر روبرویش ایستاد و مانع پیشروی اش شد. میان خشم و بالا و پایین رفتن قفسه سینه اش از سرشانه امیر گردن کشید.

DONYAIE MAMNOE



-توی ماشینت؟ اینقدر هرزه شدی تو؟ کثافت کاریهاتو توی ماشینت انجام میدی؟ انقدر پست و ذلیل هستی؟ آره؟ واسه این ماشین آخرین مدل می خواستی؟ همه چیش عالی باشه؟ همه چیش دیونه کننده باشه؟ به خاطر این کارهات؟ آره؟ که توی ماشینت هرزگی کنی؟

امیر در پی آرام کردنش مدام نامش را تکرار می کرد؛ کوروش مچ دستش را گرفت و به سمت صندلی کشیدش.

-بیا داداش، ای بابا قرار شد آروم باشی، خب الان صدات میره پایین آقاجون هم خبردار میشه که، یکم آروم باش بذار ببینم چی میگه.

-چی دیگه می خوای بگه؟ همه چیو گفت دیگه... وسیله بهداشتی که توی داشبورد ماشینش داشته، صندلی ها هم که راحت و جادار... دیگه چیو تعریف کنه داداش من؟

کوروش دوباره وادارش کرد روی صندلی بنشیند و سر به سمت سورنا چرخاند.

-یه پارچ آب بیار بابا.

نفری یک لیوان آب به زور به خوردشان داد.

-خب سپنتا گوش کن ببین چی میگم، الان بهش پیام میدی و میگی فردا باید ببینیش.

-خودش تا فردا بهم مهلت داده.

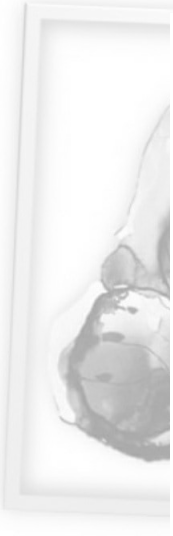
-باشه بهتر، به هر بهانه ای که می تونی بکشش کارگاه.

امیر ابرو بالا داد.

-چرا کارگاه؟ می خوای همه کارگرها خبردار بشن؟ بره ویلا یا یه جای خلوتتر.

کوروش سر بالا انداخت.

DONYAIE MAMNOE



-ویلا خوب نیست، ما نمی دونیم کی پشت این جریانه، ویلا که بریم میشیم پنج تا مرد با یک دختر؛ ممکنه از همین هم برامون مسئله درست کنن، میریم کارگاه که کلی شاهد هست، فردا ما چهارتا میریم کارگاه سپنتا هم دختره رو میاره.

امیر دوباره پرسید:

-با ما دیگه چکار داری خودت و سپنتا برید.

-لازمه باشید.

کوروش خسرو و هما را راهی خانه خودشان کرد و سپنتا به اصرار امیر در خانه ی او ماند؛ خودش هم روی رفتن به خانه را نداشت، ترجیح میداد شب را در ماشین به صبح برساند اما با پدر و مادر تنها نماند؛ روی نگاه کردن در چشمانشان را نداشت؛ تا صبح در اتاق میهمان راه رفت و فکر کرد؛ فکر کرد و دلش سر کوبیدن به دیوار می خواست؛ حال که حرف زده بود حال که پیشتیبان داشت انگار ترس دیگر در دلش جایی نداشت؛ فردا حتما از آن خائن اعتراف می گرفت و بعد انتقام...

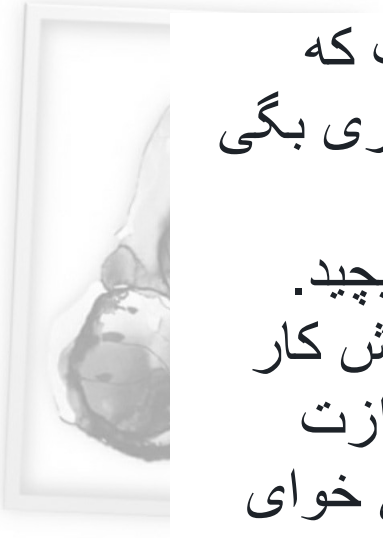
لیلی کلافه از سکوت بین شان سرچرخاند و به نیم رخ جدی و پراخم سپنتا خیره شد.

-خب؟

سپنتا بی آنکه نگاهش کند تکرار کرد.

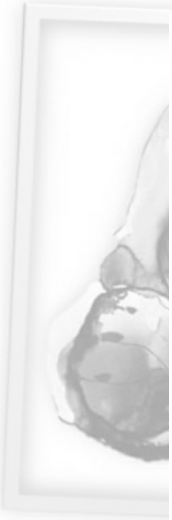
-خب

DONYAIE MAMNOE



-خب گفتی می خوای حرف بزنی، یعنی از حرف که گذشته وقت تصمیم گرفتن، بهتره هر تصمیمی داری بگی که اونوقت منم بدونم باید چکار کنم.
سپنتا به داخل خیابانی که به کارگاه ختم می شد پیچید.
-دیشب فکرامو کردم، تو که حاضر نیستی بندازیش کار درستی هم نیست بالاخره بچه مونه، بعد هم دیدم ازت خوشم اومده تصمیم گرفتم همون چیزی که تو می خوای بشه.
جلوی در کارگاه پارک کرد و سرچرخاند و در مقابل نگاه ناباور لیلی ادامه داد:
-اما برای اینکار باید بهم فرصت بدی که به خانواده ام بگم و راضی شون کنم.
ابرو های سیاه و کلفت اما مرتب لیلی درهم شد.
-می خوای لفتش بدی و بعد یه جوری منو از سرت وا کنی؟
-نه لفتش بدم که بدتر میشه.
با نگاه به شکم لیلی اشاره کرد.
-بالا میاد اونوقت کارمون سختتر میشه، پیاده شو.
-کجا؟
-یه چکی هست بدم به عموم و بعد بریم یه جا بشینیم.
-من توی ماشین میشینم.
سپنتا سعی کرد لبخندی گوشه ی لب بنشاند.
-بیا می خوام با عموم آشنات کنم بعد باهاش حرف میزنم اون رگ خواب بابامو داره راضیش میکنه.

DONYAIE MAMNOE



چشمان غمگین لیلی برقی زد؛ وارد کارگاه شدند کارگرها پشت دستگاه های مختلف ایستاده و مشغول کار بودند و در عین حال با دیدن سپنتا یکی یکی سلام می کردند؛ سپنتا پله های انتهای سالن را بالا رفت و در اولین اتاق را باز کرد.

-بفرما

لبخند روی لب لیلی نشست و در دل آهی کشید؛ زیر لب تشکر کرد و وارد اتاق شد اما با دیدن چهار مرد دیگر در آن اتاق جاخورد و نیم قدم به عقب برداشت که به سپنتا برخورد کرد؛ سپنتا سلام کرد و صدای چرخش کلید قبل جواب سلام دادن بقیه در اتاق پیچید. لیلی هل شده همانجا میخکوب بود که با ضربه آرامی که سپنتا بین دو کتفش وارد کرد ناخودآگاه قدمی به جلو برداشت.

سپنتا در حالی که از کنارش رد می شد با پوزخند نگاهش کرد.

-چیه؟ ماتت برده؟

کنار کوروش که پشت میز کارش نشسته بود ایستاد؛ زیپ پالتواش را پایین کشید.

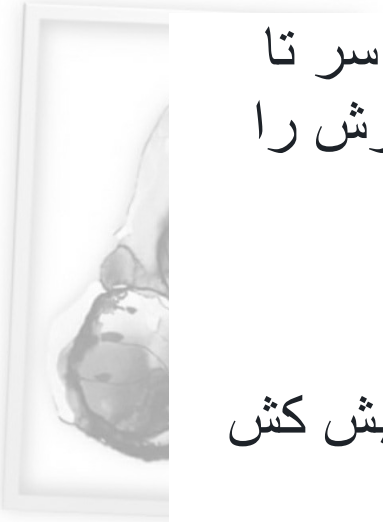
-عمو جون اینم لیلی خانم که دیشب ازش حرف زدم.

کوروش بدون هیچ انعطافی در چهره اش سر بالا و پایین کرد و از روی صندلی بلند شد.

-به به لیلی خانم، خیلی خوش آمدید.

لیلی سعی کرد آرام باشد اما نفس های منقطع و صدادارش تمام اعتماد به نفسش را به نابودی می کشاند؛ کوروش جلو رفت و با نگاهی که کم از لیزر نداشت دخترک را رصد می کرد.

DONYAIE MAMNOE



یک دور دور لیلی چرخید و روبه رویش ایستاد؛ سر تا پایش را دوباره نگاه کرد و خیره در چشمانش سرش را کمی کج کرد.

-سپنتا

-جونم عمو

همان طور خیره لیلی تای ابرو بالا داد و گوشه لبش کش آمد.

-خوشم اومد خوش سلیقه ای.

گونه های دخترک گر گرفت و نگاهش پی سپنتا دوید؛ چشمان سپنتا هم دیگر آن آرامش داخل ماشین را نداشت.

-چاکریم عمو

نگاه لیلی بار دیگر دور اتاق چرخید؛ علاوه بر چشمان روبرویش چهار جفت دیگر خیره اش بودند؛ قدمی عقب رفت و به سپنتا نگاه کرد.

-من میرم

سریع چرخید و دست روی دستگیره در گذاشته دستی از کنار گوشش رد شد و روی در قرار گرفت.

-کجا؟ هستیم در خدمتتون.

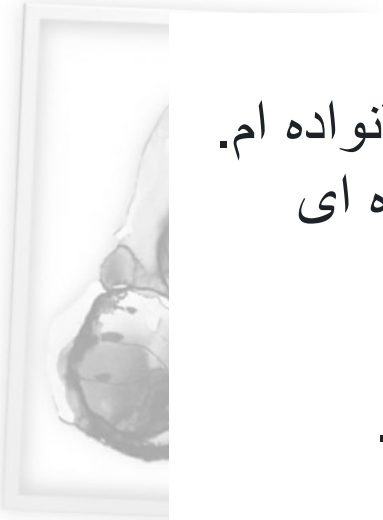
سر چرخاند؛ کاملا چرخید؛ کوروش صاف ایستاد دست به سینه نگاه لیزری اش ترسناک بود.

-خب، شنیدیم عضو جدید داره به خانواده اضافه میشه اومدیم باهاش آشنا بشیم.

بوی خطر می آمد؛ دام بود و در تله افتاده بود؛ رو به سمت سپنتا چرخاند.

-این مسخره بازیا چیه؟ بیا این در رو باز کن من برم.

DONYAIE MAMNOE



سپنتا قدمی جلو آمد.
-مگه نمی خواستی با خانواده ام آشنا شی؟ این خانواده ام.
با دست به خسرو که پشت میز کار بزرگ و قهوه ای نشسته و چون کوه یخ خیره اش بود، اشاره کرد.
-دکتر پدرم
امیر را که به میز خودش تکیه داده بود نشان داد.
-عمو امیرم
سورنا شانه به دیوار چسبانده دست در جیب شلوارش فرو برده بود.
-سورنا پسر عموم و ایشون هم عمو کوروشم.
داشت نفس کم می آورد.
-درو باز کن وگرنه جیغ میزنم آبروتون بره.
کوروش قدم برداشت، آنقدر نزدیک شد که پشت دختر به دیوار چسبید. دستش را بالای سر دختر روی در گذاشت و سرش را خم کرد.
-این کارگاه مال ماست میدونم که می دونی، این هم بدون کسانی که اینجا هستن هم گوش به فرمان ما هستن ما پنج تا فرهمند، تا ما نخوایم بلندترین جیغ عالمو هم بزنی کسی صداتو نمی شنوه به نظرم حنجره ات رو خسته نکن.
دوباره نگاهش را روی دختر بالا و پایین کرد.
-خب بریم سر اصل مطلبم.
نیم لبخند معنی داری زد.
-من که خیلی عجله دارم.
سر به سمت عقب گرفت.
-شما چی؟ فرهمند ها...

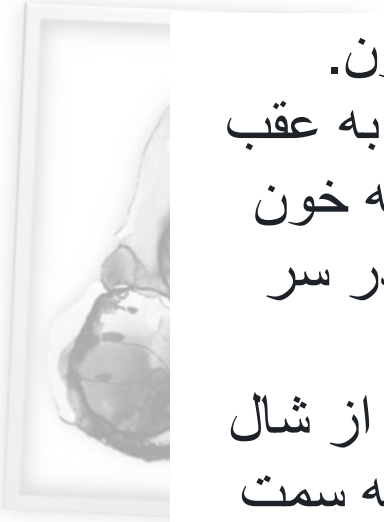
DONYAIE MAMNOE



سپنتا مشغول تا دادن آستین های پیراهنش جواب داد:
-منم همین طور عموجان.
لیلی با وحشت به عقب چرخید و مشت به در کوبید

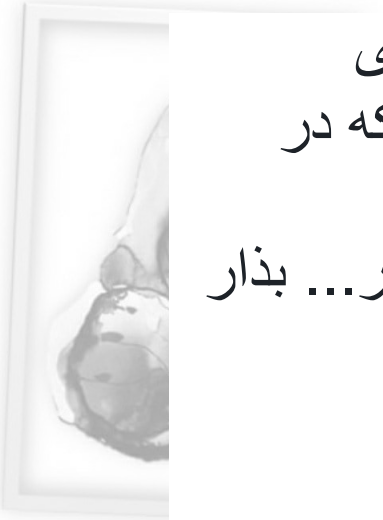
اما قبل اینکه صدایی از حنجره اش بیرون بیاید و در خواست کمک کند دستی روی لب هایش نشست و محکم آنها را فشار داد؛ بی خیال مشت زدن در تلاش برای برداشتن آن دست از روی دهانش شد که اگر کمی بیشتر روی دهانش می ماند آن نفس های نیم بند هم به پایان می رسید.
سپنتا با دست دیگر موهای لیلی را چنگ زد و یک سمت صورتش را به در چسباند؛ خم شد و با دندان های کلید شده کنار گوشش غرید.
-به من میگن سپنتا، سپنتا فرهمند، راحت نمی گذرم از موش کوچولویی که بیست و چهار ساعت از ساعتهای عمرمو بهم ریخت و خاطرمو مکدر کرد.
موها را دوباره کشید و فشار دستش را بیشتر کرد، لیلی چهره درهم کشید و قطره اشکی از چشمش چکید، سپنتا لب به گوشش چسباند.
-حالا نوبت منه که یه بیست و چهار ساعت قشنگو برات بسازم، منو و بابامو و عموها و پسر عموم...
با یک حرکت او را روی زمین انداخت، صدای آخ لیلی بلند شد؛ درد کمر امانش را برید.
دکمه های پیراهن را باز کرد و با پوزخند نگاهش کرد.

DONYAIE MAMNOE



-الان خودم برات اون نطفه ی حرمو میکشم بیرون.
لیلی درد را فراموش کرده و خود را روی زمین به عقب کشید اما سپنتا با چهره ی خشمگین و چشمهایی به خون نشسته قصد داشت نقشه هایی که در شب گذشته در سر پرورانده بود را یک به یک عملی کند.
دولا شد و در حالی که دوباره موهای بیرون زده از شال لیلی را دور دستش می پیچاند او را روی زمین به سمت در دیگری که ته اتاق بود کشاند.
-نترس فقط یکم درد داره ولی راحت میشی.
لیلی جیغ زد و خواست با دو دست موهایش را نجات دهد؛ سپنتا در انتهای اتاق رهایش کرد و لگدی به پایش زد.
-آره جیغ بزن عین همون جیغ هایی که توی بیمارستان زدی، ابرومو بردی؛ یادت اومد هرزه؟
لیلی به سرعت بلند شد و کف دو دست به سینه سپنتا کوبید.
-گمشو عوضی آشغال، هرزه تویی کثافت.
هنوز می خواست بد و بیراه ها را نثار سپنتا و اجدادش کند اما با
سیلی محکمی در گوشش خوابید و سکندری خورده پشتش به دیوار چسبید.
-الان بهت می فهمونم بازی کردن با آبروی ما چه عواقبی داره، واسه من زبون درازی میکنی جای اینکه بگی گ... خوردم؟

DONYAIE MAMNOE



با مشت لگد به جانش افتاد؛ لیلی دست ها را جلوی صورتش گرفته خود را ناتوان تر از آن می دید که در برابر آن غول مقابله به مثل کند.

-ت...تو رو... خدا... ببخش... اشتباه کردم... بذار... بذار برم... گورمو گم... می کنم... ق...قول میدم.

امیر سپنتا را عقب کشید.

-بسه پسر چه خبره؟ آروم باش.

سپنتا تقلا می کرد از حصار دستان عمو بیرون بیاید.

-میری و گورتو گم می کنی اما وقتی حسابی از خجالتم در اومدی، می ذارم بری ولی اول باید صدای ضجه هاتو بشنوم؛ هنوز زوده بگی غلط کردم...

سورنا جلوی لیلی ایستاد.

-بسه دیگه صبر کن حرف بزنه ببینیم چی میگه؟

لیلی پشت به دیوار چسباند و روی زمین نشست، سر را میان دو دست گرفته پیشانی روی زانو گذاشت، صدای هق هقش در فضای اتاق پیچید؛ سورنا لیوانی آب مقابلش گرفت.

-لیلی خانم

لیلی سر بلند کرد، گوشه ی لبش پاره شده و خون جاری بود؛ سورنا دست دراز کرد و دستمالی از جعبه روی میز بیرون کشید و همراه لیوان آب دوباره به سمت لیلی گرفت.

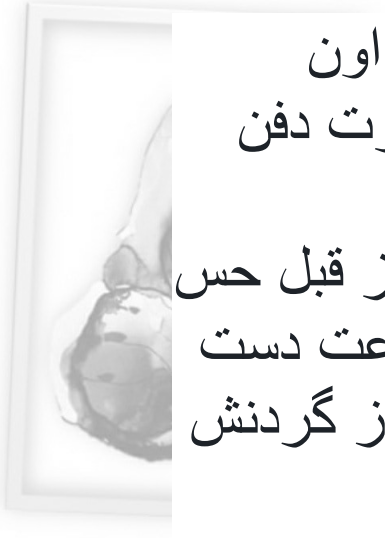
لیلی دوباره نگاه بین افراد حاضر در اتاق چرخاند؛ امیر سپنتا را دور کرده بود؛ کوروش به میزی که دکتر پشت آن

DONYAIE MAMNOE



نشسته بود تکیه داده و دکتر همچنان با همان نگاه یخ زده خیره اش بود.
با دستهای لرزان لیوان را گرفت و چند قطره آب خنک را به گلوی خشک شده رساند که با صدای دکتر سر بلند کرد.
-می دونی که من پزشکم، پسرمم همین طور، پسرمو با منو و آبرومون تهدید کردی، حالا من اینجامو از همه چی باخبرم مطمئنن دیگه فرصتی برای بردن آبروی ما هم بهت نمی دیم ضمن اینکه با یک آزمایش ساده و یک سونوگرافی راحت می تونیم سن جنین رو بدونیم، پسرم مطمئنه که اون جنین مال اون نیست حالا بهتره قبل اینکه اتفاقهای بدتری برات بیافته خودت حقیقت رو بگی؛ کی پشت این ماجراست؟
لیلی دستمال را به گوشه لبش چسباند و چند بار آن را تکرار کرد و فشار داد تا خون جاری شده بند بیاید.
-کسی پشت این ماجرا نیست می خواید باور کنید می خواید نه، اما اگه آسیبی به من بزنید یکی هست که حقیقت رو به همه شهر بگه.
سپنتا خشمگین و عصبی دوباره به سمتش پا تند کرد که با صدای هشدار گونه پدر و خواندن نامش در نزدیکی لیلی ایستاد. کوروش هم جلو آمد خونسرد بود و آرام.
-ببین دختر جون مهم نیست اون بیرون چه کسی نشسته و منتظره خبری از تو نرسه که به قول خودت شهرو خبر کنه، مهم اینه که تو الان اینجا هستی و ما اونقدر قدرت داریم که هم تو رو ادب کنیم و هم زبون اون طرف رو کوتاه کنیم حالا شده با پول یا زور پس حرف بزن و خودتو

DONYAIE MAMNOE

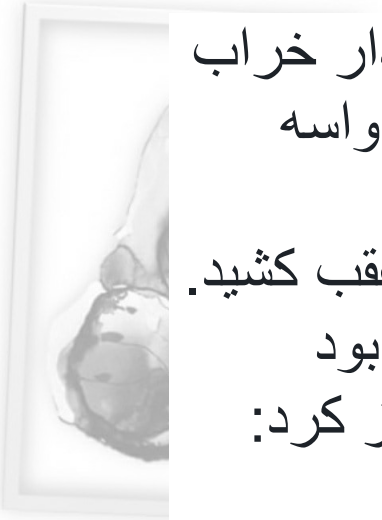


خلاص کن هنوز خیلی جوونی حیفی واسه تحمل اون شکنجه ها و بعدش هم یه گوشه کناری یه جای پرت دفن شدن.
وحشت لرز به جانش انداخت؛ بدبختی را بیشتر از قبل حس می کرد؛ صدای زنگ تلفنش بلند شد و او به سرعت دست سمت کیفش برد که سپنتا با یک حرکت کیف را از گردنش بیرون کشید

DONY

زیپ کیف کوچک و مشکی را باز و محتویاتش را روی زمین خالی کرد. یک پاکت دستمال جیبی یک عدد رژلب چند برگه کاغذ تاشده یک اسپری تنفسی آبی رنگ و یک گوشی کوچک صورتی که همچنان زنگ می‌خورد. سپنتا خم شد و گوشی را برداشته به صفحه کوچکش نگاه کرد؛ نامی که بر روی صفحه روشن خاموش می‌شد را بلند خواند:
-مامانم
با تمسخر به لیلی نگاه کرد:
-مامان هم داری تو بی‌بته؟
لیلی با حرص استخوان فک پایین را جلو داد گوشه چشمانش چین ریز خورد و با نفرت نگاهش کرد:
-نه فقط تو اصل ونسب داری.
به کاغذی که زیر پای سپنتا بود نگاه کرد و دوباره با نفرتی بیشتر از قبل نگاه بالا کشید:

DONYAIE MAMNOE



-هوی مرفه بی‌درد، پاتو از روی نسخه بابام بردار خراب میشه باز باید به امثال بابات کلی پول ویزیت بدم واسه نوشتن یک نسخه تکراری.

سپنتا نگاهی به کاغذ انداخت و آهسته پایش را عقب کشید.

صدای زنگ گوشی لیلی که چندثانیه‌ای قطع شده بود دوباره بلند شد؛ لیلی دستش را به سمت سپنتا دراز کرد:

-بده باید جواب بدم.

سپنتا دو ابرو بالا داد.

-ا بد نگذره؟

لیلی پلک بهم فشرد.

-باید جواب بدم وگرنه همین‌طور زنگ می‌زنه.

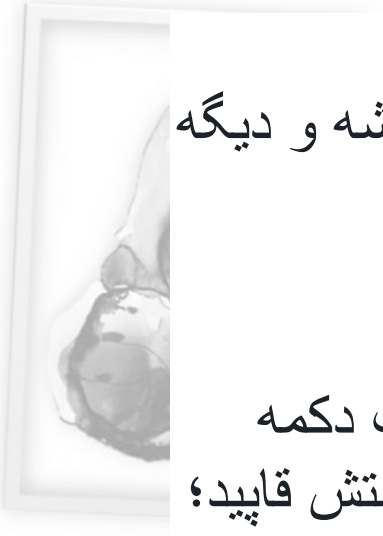
گوشه‌ی لب سپنتا بالا رفت در چشمان لیلی خیره شد و گوشی را به نقطه‌ای روی دیوار کنار لیلی کوبید.

-دیگه زنگ نمی‌خوره خیالت راحت.

امیر و سورنا کلافه از این نمایش به کوروش نگاه کردند و او آهسته سربالا انداخت و با نگاه خواست که همچنان عکس‌العملی نداشته باشند. لیلی دست دراز کرد و لاشه گوشی با قاب جدا شده و باطری بیرون افتاده‌اش را برداشت همانطور که باطری را دوباره سرجایش می‌گذاشت پوزخند زد:

-دکترجون حکایت این گوشی با اون گوشی که توی جیب شماست فرق داره، خیلی فرق داره، این گوشی مثل خود ماست، طبقه ما، اصلا نمادی از ماست، به در و دیوار و زمین می‌خوره متلاشی می‌شه ولی باز درست می‌شه و به حالت اولش برمی‌گرده و همون کارایی قبل رو داره مثل

DONYAIE MAMNOE



گوشی‌های شما نیست که از فاصله ی روی مبل سلطنتی‌تون روی پارکت بیفته و شیشه‌اش پودر بشه و دیگه فقط قابل سطل زباله باشه.

گوشی را روشن کرد و در دستش تکانی داد:

-این مثل ما مبارزه می‌کنه تا زنده بمونه.

صدای زنگ گوشی دوباره بلند شد؛ لیلی خواست دکمه تماس را فشار دهد که سپنتا گوشی را از میان دستش قاپید؛ لیلی صدا بلند کرد:

-هوی عوضی میگم باید جواب بدم .

سپنتا خون‌سرد سربالا انداخت:

-خودم جواب می‌دم می‌گم مامان‌جون نگران نباش دخترت یه جای خوب تشریف داره .

لیلی به طرفش خیز برداشت که با لگد دوباره سپنتا به پایش ناله‌ای کرد و دوباره روی زمین نشست. اشک دوباره در چشمش حلقه زد؛ سربلند کرده و این‌بار دست به دامان خسرو شد:

-آقای دکتر به پسرت بگو بذاره جواب مامانمو بدم به‌خدا نگران میشه فشارش بالا میره خواهش می‌کنم فقط می‌خواد صدامو بشنوه.

-گوشیشو بده

سپنتا ثانیه‌ای سمت پدر سرچرخاند بی‌نگاه کردن به او جمله را گفته بود؛ می‌دانست شاید دیگر هیچ‌وقت پدر در چشمانش نگاه نکند. گوشی را سمت لیلی دراز کرد که قبل از لیلی کوروش آن را گرفت کنار لیلی یک زانو روی زمین گذاشت:

DONYAIE MAMNOE



-بعدش حرف می‌زنی دیگه یا می‌خوای مادرت بیشتر از این نگران بشه؟

لیلی با بغض در حالی که تلاش می‌کرد گوشه‌ی لبهایش به پایین قوس نگیرد سر تکان داد؛ کوروش دکمه تماس را فشرد؛ صدای نگران زنی پشت خط در اتاق پیچید.

-الو لیلی جان مامان، کجایی دخترم؟ لیلی خوبی؟

لیلی حجم بزاق جمع شده در دهانش را فرو داد و در تلاش برای نلرزیدن صدایش جواب داد:

-جانم مامان

-چرا جواب نمیدی کجایی تو مادر؟ نکنه حالت بد شده؟

-خوبم مامان نگران نباش، گفتم که کارم طول میکشه.

صدای نفس آسوده ی زن آمد.

-قربونت برم جواب ندادی نگران شدم.

لیلی پلک به هم فشرد؛ چشم باز کرد و نگاهش بین نگاه خیره مردان داخل اتاق چرخید.

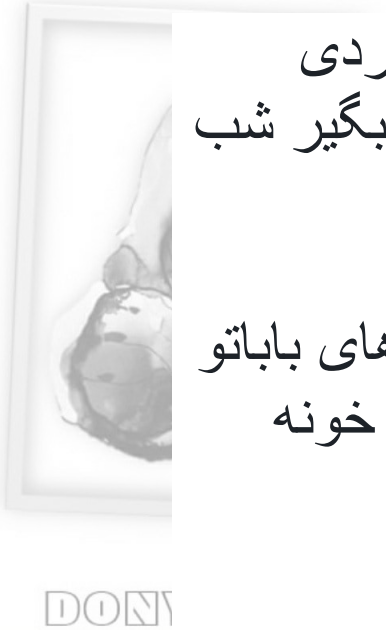
-ببخشید مامان گوشیم دوباره بازی درآورد، جانم کاری داشتی؟

-آره صبح با عجله رفتی صبر نکردی بهت بگم، لیلی مادر من هنوز چند تا قرص دارم نمی خواد برای من بگیری واسه خودت اسپری بگیر دیشب دیدم انگار تموم شده.

نگاه لیلی روی اسپری آبی رنگ افتاده کنار پای سپنتا ثابت ماند.

-تا یک ماه دیگه داره هنوز، شما نگران نباش.

DONYAIE MAMNOE



-نداره مادر، دیشب خیلی سرفه می کردی فکر کردی نفهمیدم داری صرفه جویی می کنی؟ یدونه دیگه بگیر شب تا صبح بتونی راحت بخوابی.
-باشه چشم میگیرم.
-لیلی باشه الکی نگو به من، اسپری خودتو داروهای باباتو بگیر دیگه نمی خواد خرید کنی فعلا چیزی واسه خونه لازم ندارم.

اشک لعنتی دوباره جلوی چشمانش پرده کشید؛ دلش مادر را خواست همان لحظه، همان جا که سر روی پایش بگذارد و موهایش را به انگشتان جادویی مادر بسپارد.
کف دو دست را روی چشمها گذاشت و فشار داد.
-باشه چشم مامان، کاری نداری؟
-نه عزیزم مراقب خودت باش، شال گردنت هم یادت رفت ببری ماسک بزن هوای سرد نره تو ریه ات.
نفسش کم کم داشت سنگین می شد و خس خس آن بیشتر.
-چشم
-چشمت بی بلا عمر من، کی میای؟
لیلی آهسته جواب داد:
-نمی دونم.
-باشه مادر عجله نکن، مراقب خودت باش.

DONYAIE MAMNOE



کلمه خداحافظ را که هر دو تکرار کردند کوروش دکمه قطع تماس را زد و ایستاده متاثر از آنچه شنیده بود به خسرو نگاه کرد.
خسرو سورنا را که آرنج روی لبه پنجره گذاشته و به بیرون خیره بود خطاب قرار داد.
-سورنا، اون نسخه رو بیار عمو.
سپنتا به کنار پایش نگاه کرد؛ نسخه کنار پای او بود؛ کاش پدر هم همانند مادر شب قبل خشمش را با فریاد و سیلی زدن خالی می کرد اما اینطور بی محلی نمی داد.
سورنا برگه را به دست عمو داد؛ خسرو با دیدن نام داروهای نوشته شده روی آن نسخه ابرو درهم کشید.
کوروش خواست پیگیر شود اما سرفه های لیلی که کم کم داشت زیاد می شد نگاه همه را دوباره به سمت خود کشاند.
سر از روی زانو برداشت و در تلاش برای نفس کشیدن بود اما سرفه ها امان نمی دادند. لب هایش کم کم به کبودی می زد.
خسرو برخواست با سرعت به سمتش رفت؛ اسپری را از روی زمین برداشت؛ سبک بودن اسپری حرف مادر لیلی را تایید می کرد؛ داروی زیادی داخل آن نبود؛ کنار لیلی زانو روی زمین گذاشت.
یک دست پشت سرش گذاشته و سر اسپری را روی دهان لیلی گذاشت؛ یک پاف زد و چند لحظه اسپری را ثابت نگهداشت.
-آروم نفس بکش.

DONYAIE MAMNOE



لیلی خیره در چهره آرام خسرو ریه ها را به سختی از اکسیژن پر می کرد؛ خسرو با نگاه به امیر به پنجره اشاره کرد.

-باز کن هوای تازه بیاد.

صدای خس خس نفس های لیلی کمتر شد و کبودی لب هایش از بین رفت خسرو اسپری را از روی دهانش برداشت.

-بهتری؟

لیلی آهسته سر تکان داد.

خسرو به پشت میز برگشت و روی صندلی نشست.

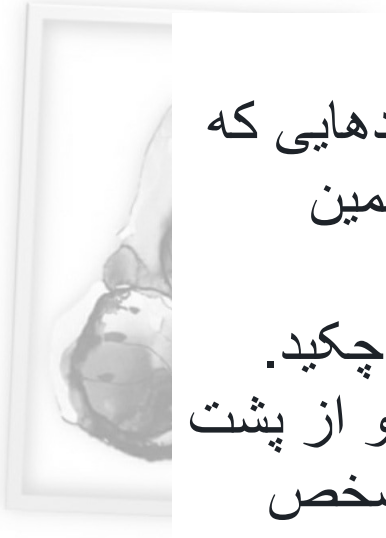
سپنتا از بطری روی میز کار امیر داخل لیوان آب ریخت و یک نفس خورد. احساسات مختلف هجوم آورده و بی قرارتر شده بود؛ کاش این نمایش هر چه زودتر به پایان می رسید تا از آن اتاق خارج شده و خودش را جایی گم و گور می کرد؛ روی پاشنه پا به سمت لیلی چرخید در غالب سپنتای بی احساس و عصبانی فرو رفت.

-خب؟

لیلی باز هم با نفرت نگاه از او گرفت و به خسرو چشم دوخت.

-اشتباه کردم آقای دکتر خودم می دونم ولی چاره ای نداشتم؛ باید... باید یه جوری مشکلم رو حل می کردم مجبور شدم وگرنه اون آدمی که شما فکر می کنین نیستم؛ من... من بی آبرو و اون چیزایی توی ذهن تک تکتون در مورد من میگذره نیستم؛ معذرت می خوام که اذیت شدین خواهش می‌کنم اجازه بده برم.

DONYAIE MAMNOE



کوروش دست به سینه به میز کارش تکیه داد.
-بری؟ پس عکس و فیلم هایی که گفتی چی؟ تهدیدهایی که کردی واسه اینکه آبروی ما رو میبری چی؟ به همین راحتی تموم؟
قطره اشک یاغی از روی مژه های زیرین پایین چکید.
-فیلمی در کار نیست، عکس ها هم توی تاریکی و از پشت شیشه ماشین اونقدر بی کیفیت هست که چیزی مشخص نمیشه، همه رو پاک می کنم.
سپنتا پوزخند زد؛ کف دستها را روی زانو گذاشت و کمی خم شد.
-همین؟ بذارم بری؟ با دوتا اشتباه کردم و معذرت می خوام و غلط اضافه کردم اجازه بدم بری؟ ساده و احمق گیر آوردی؟ فکر کردی با یه تلفن مامانت و چهار تا سرفه و رنگ به رنگ شدن دلم می سوزه؟
امیر معترض صدایش کرد؛ کمر راست کرد و روبه عموی کوچک صدا بلند کرد.
-چیه؟ ندیدی چه بدبختی سرم آورد؟ دیشب توی اتاق خواب خونه ات بدبختیم رو ندیدی؟ برای اولین بار توی بیست و چهار سال زندگیم مامانم روم دست بلند کرد، اونقدر حالش بد شد که داشت از هوش می رفت، چند ساعته دارم از استرس جون میدم که اگه آبروریزی بشه چکار کنم، چطوری آبروی رفته رو جمع کنم، بابام توی چشام نگاه نمیکنه، همه فهمیدن چه غلطی کردم؛ حالا چطور انتظار داری اجازه بدم این خانوم خیلی مجلسی کیفش رو بندازه روی دوشش و از این اتاق بیرون بره؟ خرم؟ احمقم؟

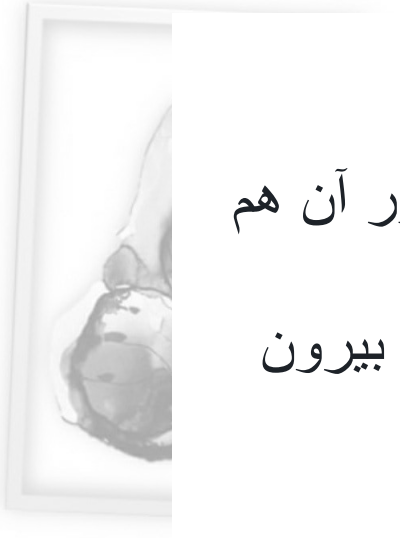
DONYAIE MAMNOE



لحظه ای سکوت شد؛ سپنتا پشت دست مشت شده اش را چند بار روی لبهایش کوبید و کنار پنجره ایستاد؛ او هم برای تنفس احتیاج به هوای آزاد داشت.
با صدای خسرو سر به سمتش چرخاند اما مخاطب او لیلی بود.
-این نسخه مال کیه؟
لیلی زمزمه وار جواب داد:
-بابام
خسرو دوباره نیم نگاهی به نسخه انداخت و سوال بعدی را پرسید.
-دفترچه ندارین؟
لیلی سر بالا انداخت، خسرو با نگاه به کوروش به نسخه توی دستش اشاره کرد.
-داروهای سرطان ریه.
کوروش اخم کرد و رو به لیلی پرسید:
-بهت پول دادن؟ چقدر؟ دوبرابر میدم فقط اسم اون طرف رو بگو.
با سؤال امیر نگاه لیلی از کوروش به سمت او کشیده شد.
-واقعا حامله ای؟

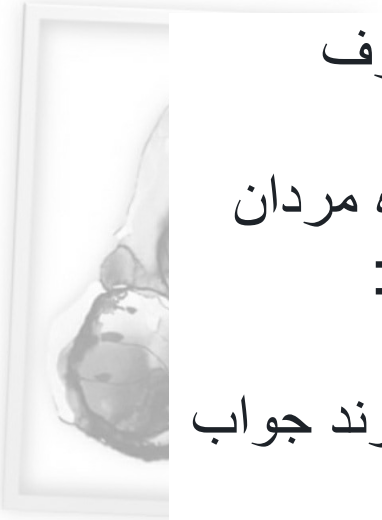
لیلی نگاه از امیر گرفت و سر را به علامت مثبت تکان داد؛ با سر انگشتان خیسی زیر چشم را گرفت و به نقطه‌ای روی سرامیک جلوی پایش خیره شد.

DONYAIE MAMNOE



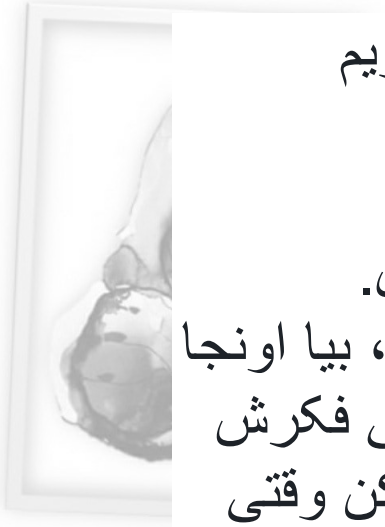
سپنتا نوک کفشش را به زمین کوبید.
-حرف میزنی یا نه؟
لیلی سر بلند کرد؛ حرف زدن از آن راز شرم آور آن هم در جمع مردانی غریبه سخت و جانفرسا بود.
سورنا به سمت در اتاق قدم برداشت و بی حرف بیرون رفت؛ قبل بسته شدن در امیر هم حرکت کرد.
-من یه سر به کارگرها بزنم.
نگاه لیلی روی در بسته شده ثابت ماند
-یه همسایه داریم که پیرمرد پیرزن هستن؛ یه اتاق خونه‌شون رو به دانشجوهای پولدار دانشگاه آزاد اجاره می‌دن و خرج زندگیشون درمیاد، یک سال پیش یه پسر اومد و اتاقو اجاره کرد. خانومه صاحب‌خونه خیلی مهربونه من یا مامانم گاهی وقت‌ها بهش سر می‌زنیم کاری داشته باشه براش انجام می‌دیم.
نفسی پرصدا گرفت و ادامه داد:
-همون گاهی وقت‌ها رفتنم اون‌جا باعث شد... یعنی خب زیاد می‌دیدمش چون همسایه بود رفت و آمد که می‌کرد می‌دیدم که بهم توجه داره کم‌کم... منم نمی‌دونم چرا برام جالب شد؛ تا اون موقع هیچ دوست پسری نداشتم عاشقی نمی‌دونستم چیه یهو به خودم اومدم دیدم از پیام دادنهاش خوشحال می‌شم دوست دارم بیشتر ببینمش‌و... چند ماه باهم حرف می‌زدیم؛ قشنگ حرف می‌زد، خیلی قشنگ؛ یه روز فهمیدم سرماخورده براش سوپ بردم؛ خانوم صاحب‌خونه نبود؛ اون بهم گفت برم اتاقش تا سوپش می‌خوره باهم

DONYAIE MAMNOE



حرف بزنیم... هیچ بدی ازش ندیده بودم؛ هیچ حرف نامربوطی تا اون موقع نگفته بود...
سرش را میان دو دست گرفت و ساکت شد؛ نگاه مردان فرهمند درهم گره خورد. کوروش با مکث پرسید:
- بهت... تجاوز کرد؟
لیلی آهسته تر جوری که انگار با خود حرف میزند جواب داد:
-نه... اون‌قدر حرف زد، اونقدر... اون‌قدر خوب و عاشق و مهربون شد که... اون‌قدر جلو رفت که...
معده اش به غلیان افتاد؛ بی اختیار عقی زد؛ چند نفس گرفت و ته مانده آب میان لیوان کنار دستش را سر کشید.
-اگه بگم نفهمیدم که چی شد یا گول خوردم و اینا می‌دونم که میگین همه‌اش توجیح می‌شه ولی به خدا نمی‌خواستم بعدش حالم بد شد و گریه کردم؛ قول داد که میاد خواستگاری، گفت خیلی دوستم داره و اول و آخر مال خودشم؛ باور کردم و رفتم خونه؛ شب یک عالمه پیام های قشنگ داد و آروم شدم؛ بعد چند روز گفت می‌خواد با خانواده‌اش در مورد من حرف بزنه؛ خوشحال شدم، بهم گفت دوباره برم پیشش ولی من نرفتم، به خدا دیگه نرفتم تا این‌که فهمیدم حامله شدم رفتم بهش بگم زودتر بیاد خواستگاری ولی نبود؛ نه اون روز نه روزهای بعدش!
تلفنش هم خاموش بود. هیچ‌کاری از دستم برنمی‌اومد؛ هیچ‌کس رو نداشتم که کمکم کنه مجبور شدم به دوستم بگم اونم با دوست پسرش مشورت کرد؛ اون پولدار نیست ولی همیشه توی مهمونیا و پارتی‌های بچه پولدارها هست؛ اون

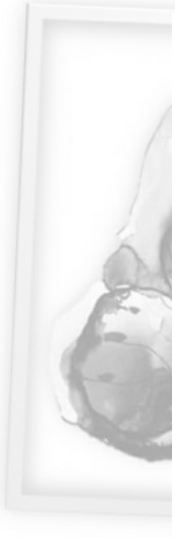
DONYAIE MAMNOE



پیشنهاد داد که یکی رو پیدا کنیم بعد با تهدید بندازیم گردنش...
دست سپنتا کنار بدنش مشت شد:
-تو هم گفتی یه بچه پولدار ساده احمق پیدا کردی.
-اون گفت فلان شب بیاین فلان جا مهمونی هست، بیا اونجا یکی پیدا میشه، ولی من قبول نکردم، حتی... حتی فکرش هم آزارم می داد، ولی دوستم گفت به تهش فکر کن وقتی شکمت بالا بیاد چی جواب پدر و مادرتو میدی؟ هیچ چاره ای نداشتم... من... من...
صورتش را با دو دست پوشاند؛ گریه دیگر امان حرف زدن نداد.
کوروش رو به خسرو با تاسف سر تکان داد.

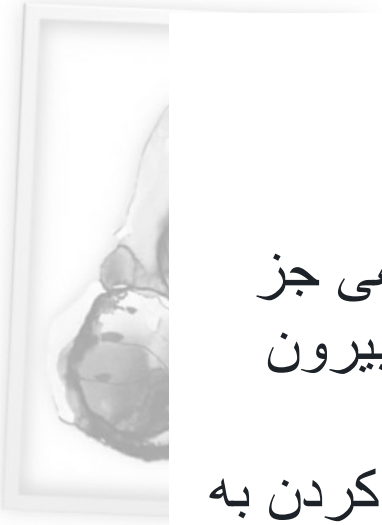
-یه اشتباه و بعدم یه نقشه بچگانه.
جعبه دستمال کاغذی را از روی میز برداشت و جلوی لیلی کمی خم شده جعبه را به سمتش گرفت.
-فکر نکردی آخه چطور اون طرفت قبول کنه که بچه مال اون باشه؟ با دوستت نشستین نقشه کشیدین که بندازید گردن یه بدبختی و اونم قبول می کنه عقدت کنه؟ اون هم پسرهای این دوره و زمونه که مسئولیت کار خودشون هم قبول نمی کنن.

DONYAIE MAMNOE



لیلی یک برگ دستمال بیرون کشید و اشکهایش را پاک کرد.
-می دونستم هیچ کی نمیاد قبول کنه ولی حداقل می تونستم برای سقطش کمک بگیرم؛ من واقعا نمی دونستم باید چکار کنم، هیچ آشنایی ندارم که راهنماییم کنه یا اصلا بدونم از کجا باید دارو تهیه کنم.
خسرو به صندلی تکیه داد.
-چند ماهت میشه؟
-دو ماه.
-خوبه، از روی زمین بلند شو، تا شما بری یه آبی به صورتت بزنی و خاک لباسهات رو بگیری سپنتا هم برات داروی مورد نیازو تهیه می کنه.
سپنتا با چشمانی گرد شده به پدر خیره شد.
-چرا من؟ به من چه؟
-چون من میگم.
سپنتا با مکث نگاه از پدر گرفت و سر به سمت لیلی چرخاند و اینبار نفرت نگاه او بود که نثار لیلی می شد؛ کوروش دست روی بازوی او گذاشت؛ سپنتا دندان بهم سایید.
-میبینی عمو داره اینجوری تنبیه ام می کنه.
کوروش با آرامش جواب داد:
-خب می دونی که خطا کردی، حالا که ماجرا ختم به خیر شد کافیه دو تا تلفن بزنی.
-فقط دو تا تلفن؟ کافیه یکی از دوستهام بفهمه همه جا پر میشه همه می فهمن دنبال داروی سقط جنین بودم.

DONYAIE MAMNOE



-پنج دقیقه فرصت داری دارو رو تهیه کنی.
سپنتا پلک بهم فشرد.
-بابا لطفا.
نگاه جدی و بی انعطاف پدر که خیره اش شد راهی جز اطاعت امرش نبود؛ گوشی اش را از جیب پالتو بیرون کشید و به اتاق دیگر رفت.
لیلی از سرویس بهداشتی بیرون آمد و بدون نگاه کردن به خسرو و کوروش به سمت وسایلش رفت؛ خرت و پرت هایش را از روی زمین جمع کرد و دوباره داخل کیف ریخت. با سری فرو افتاده روبه روی خسرو ایستاد.
-ممنونم آقای دکتر.
قبل اینکه خسرو جوابی بدهد سپنتا از اتاق بیرون آمد و کوروش پرسید:
-حل شد؟
با اخم سری به علامت مثبت تکان داد.
-آدرس میدم برو بگیر.
خسرو برخواست و پالتواش را از روی جالباسی گوشه اتاق برداشت.
-میری میگیری.
سپنتا در حالی که با حرص از بینی نفس می کشید با نگاه و سر بالا انداختن کوروش که او را به آرامش و سکوت دعوت می کرد گوشه لب بالا را به دندان گرفت.
خسرو کیفش را در دست گرفت و به سمت در قدم برداشت.
-بریم یه سر به پدرت بزنیم.

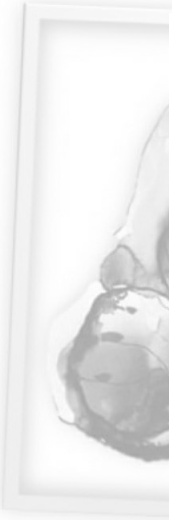
DONYAIE MAMNOE



لیلی آنچه می شنید را باور نکرده مات خسرو شد.
-کوروش کاری نداری داداش؟
-نه برید به سلامت.
خسرو برای لیلی سر تکان داد و لیلی با هیجان قدم برداشت.
-ممنون آقای دکتر، من... من واقعا...
-لازم نیست چیزی بگی آروم باش دوباره نفست میگیره.
در را باز کرد و کنار ایستاد تا لیلی بیرون برود، سر چرخاند و به پسر خطا کار ایستاده وسط اتاق نگاهی انداخت.
کوروش دست پشت کمر سپنتا گذاشت.
-برو دیگه بابات ماشین نیاورده.
با حرص پالتو را از روی میز چنگ زد و بی حرف از اتاق بیرون رفت تنه ای به لیلی زد و دخترک یک قدم به جلو پرت شد و زیر لب غرید.
-وحشی
سپنتا روی پاشنه پا به سرعت به سمتش چرخید؛ قدم رفته را برگشت؛ نفس هایش تند بود و پوست صورتش تا بنا گوش سرخ، خواست جوابش را بدهد که خسرو از اتاق بیرون آمد؛ بی خیال جواب دادن زمزمه کرد.
-دارم برات
***

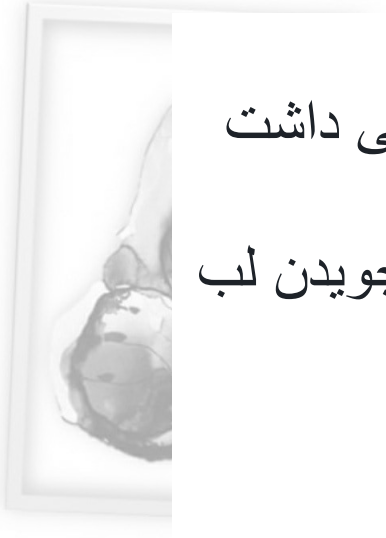
روی صندلی ماشین نشست و به عقب چرخیده پاکت حاوی دارو را طوری به سمت لیلی انداخت که در صورتش خورد و روی پایش افتاد.

DONYAIE MAMNOE



اشک دوباره به چشمان لیلی نیش زد؛ این همه تحقیر فقط برای یک اشتباه...
خسرو که کنار دست پسر نشسته بود کمی گردن را به سمت چپ چرخاند.
-شما درس می خونی؟
لیلی خیره داروها جواب داد:
-نه، سال اول کنکور دادم قبول نشدم بعدش هم دیگه بابا مریض شد و نتونستم خوب درس بخونم بی خیالش شدم.
-چند ساله ای؟
-بیست
خسرو مکثی کرد و دوباره ادامه داد:
-ما یعنی من و خانمم و جمعی از همکارها یه مؤسسه خیره داریم برای خانواده هایی که بیمار دارن و توان مالی خوبی ندارن؛ کارتشو بهت میدم چند روز دیگه که حالت بهتر شد برو اونجا برای پدرت پرونده تشکیل بده.
لیلی آن همه خبر خوب را باور نداشت، با بغض ممنون دوباره ای گفت و خسرو سر تکان داد.
-البته پسرم هم از اعضای مؤسسه بود ولی از امروز به بعد دیگه نیست متأسفانه نشون داد که لیاقت نداره.
سپنتا به سرعت سر چرخاند و به نیم رخ خونسرد پدر نگاه کرد و خشم نگاهش را از آینه در چشمان لیلی آوار کرد.
خسرو اما انگار قصد داشت پسر را ذره ذره تنبیه کند.
-داروها رو که استفاده کردی فردا باید به یک پزشک متخصص مراجعه کنی که مطمئن بشی مشکلی برات پیش نیاد؛ سپنتا برات نوبت میگیره و فردا همراهیت میکنه.

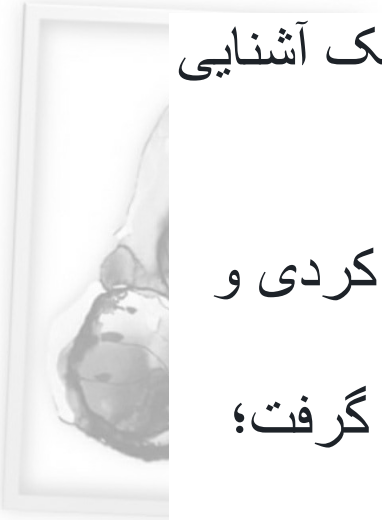
DONYAIE MAMNOE



در ادامه پسر را مخاطب قرار داد.
-شماره خانم دکتر هم بهش بده که اگر شب مشکلی داشت باهاش تماس بگیره.
دستهای سپنتا دور فرمان مشت شد و کاری جز جویدن لب بالا از دستش بر نمی آمد.

چند دقیقه‌ای می شد که ماشین را خاموش کرده و به دخترک ایستاده روی اولین پله ساختمان پزشکان نگاه می کرد که یک چشمش به خیابان و یک چشمش به ساعت مچی اش بود؛ بدش نمی آمد آنقدر جلو نرود که دخترک خسته شده و گورش را گم کند؛ اگر برای اطاعت از دستور پدر نبود هرگز چنین کاری نمی کرد؛ اما اطاعت نکردن امر خسرو به معنی کدورت بیشتر می شد و راه بخشیده شدن را پر دردسرتر می کرد.
با اکراه ماشین را ترک کرد و به سمت ساختمان رفت.
لیلی با دیدنش آرام سلام کرد و او با اخم های درهم فقط سری تکان داد و پله ها را بالا رفت. لیلی با وجود کمردرد شدید مجبور شد پله ها را تندتر بالا برود تا بتواند هم قدم سپنتا شود.
جلوی مطب که در طبقه اول بود ایستادند و سپنتا کلید زنگ را فشرد. لیلی با دیدن تابلوی اسم دکتر روبه سپنتا چرخید.

DONYAIE MAMNOE



-اینکه خیلی معروفه، حتما شلوغ هم هست، اگه یک آشنایی منو ببینه چی؟
سپنتا بی نگاه کردن به او پوزخند زد.
-اون موقع که واسه دوست پسرت غش و ضعف کردی و شل شدی می خواستی فکر این روزها هم کنی.
قلبش از تلخی حقیقتی که به صورتش کوبیده شد، گرفت؛ سر پایین انداخت و بغض فرو داد.
سپنتا از گوشه چشم نگاهش کرد.
-نترس الان کسی نیست، سفارش شده ایم واسه همین زودتر اومدیم.
لیلی سر بلند کرد که تشکر کند اما قبل آن در باز شد و منشی با لبخندی آنها را به داخل دعوت کرد و مستقیم به اتاق دکتر رفتند.
دکتر بعد از سونوگرافی دوباره به پشت میزش برگشت.
-خب همه چیز خوبه، جنین و جفت کاملا دفع شده و چیزی داخل رحم نیست.
لیلی از تخت پایین آمده لباسش را مرتب کرده از اتاق مخصوص سونوگرافی بیرون رفت و روی صندلی مقابل میز دکتر نشست؛ شاید اگر سرنوشتش جور دیگری ورق می خورد الان در این مطب صدای قلب فرزندش را گوش می داد با مردی که دوستش داشت؛ اما حالا از سقط شدن بی دردسر جنینش باید خوشحال می بود در کنار مردی که نفرت از چشمانش می بارید.
-برات چرک خشک کن می نویسم به علاوه ی قرص آهن حتما بخور.

DONYAIE MAMNOE


DONY

سری برای دکتر تکان داد؛ دکتر از بالای چشم اول به سپنتا و بعد به او نگاه کرد.

-مجردی؟

لیلی با شرم بله را زمزمه وار گفت؛ دکتر مهر خود را روی نسخه کوبید و آن را لبه ی میز گذاشت.

-اگر بخوای می تونم عملت کنم.

لیلی متعجب پرسید:

-چه عملی؟

دکتر مردد میان گفتن و نگفتن نگاه بین چشم هایشان چرخاند.

-ترمیم!

بغض را با بزاقش فرو داد؛ آهسته تکرار کرد "ترمیم" ، بی ازدواج، بی همسر زن شده بود...

سنگینی نگاه مرد نشسته روبرویش باعث شد سر بلند کند؛ لحظه ای کوتاه خیره هم شدند و سر به سمت دکتر چرخاند.

-میشه؟

خانم دکتر میانسال زیبا، لبخندی مهربان زد.

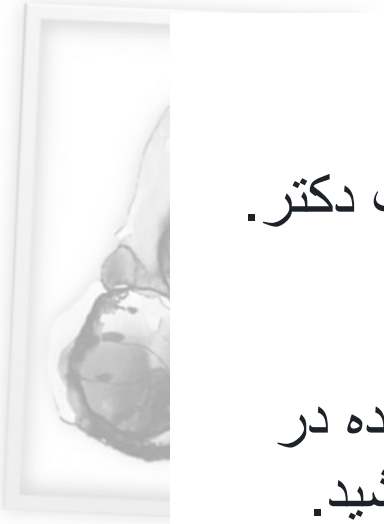
-بله، البته مثل اول نمیشه ولی کارت راه میوفته.

می دانست بی شک چنین عملی هزینه زیادی خواهد داشت و برای او مقدور نبود؛ دندان های بالا را روی لب پایین کشید.

-هر زمان بخوام میشه؟ چون الان...

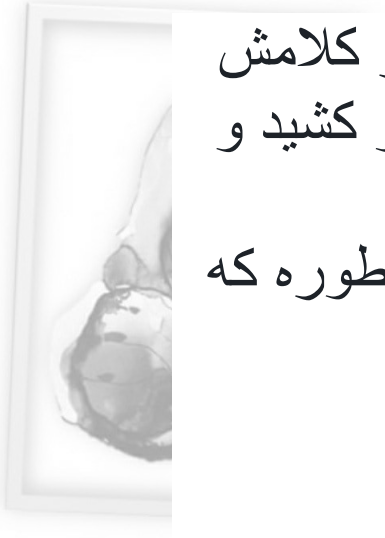
صدای سپنتا و پرسشی که از دکتر کرد باعث شد حرفش نصفه بماند.

DONYAIE MAMNOE



-همین جا؟
دکتر با همان حفظ لبخندش به صندلی تکیه داد.
-بله فقط هزینه جدا داره، خودتون واقفید که جناب دکتر.
سپنتا سر تکان داد.
-بله، هزینه اش مسئله ای نیست انجام بدید.
نگاهشان در هم گره خورد؛ در پس اشک حلقه زده در چشمان لیلی چراغی کم نور میان بهتش می درخشید.
دکتر برخواست و به سمت اتاق مخصوص معاینه رفت و از آنجا لیلی را مخاطب قرار داد.
-فقط دوران نقاهت مراقبتهای خاصی داره که حتما باید انجام بدی شرایطش رو داری دیگه؟ می تونی استراحت داشته باشی؟ نباید تا سه روز بشینی، از توالت فرنگی استفاده کنی و مرتب خودتو شستشو بدی و با سشوار خشک کنی، می تونی؟
مکث کوتاهی کرد اما مهلت جواب دادن به لیلی را نداد.
-با توجه به اینکه سقط داشتی باید حسابی هم تقویت کنی؛ بیا عزیزم.
لیلی اما انگار وزنش هزار تن شده و پاهایش قادر به حرکت نبود.
سپنتا با سر به اتاقکی که دکتر رفته بود اشاره کرد.
-بلند شو دیگه؛ نکنه انتظار داری نازتو بکشم؟
لیلی با تردید به مسیر اشاره شده نگاه کرد؛ یویو کوچک میان گلویش بالا و پایین شد.
-نکنه نمی خوای؟

DONYAIE MAMNOE



سر چرخاند پوزخندی روی لب سپنتا بود که زهر کلامش را بیشتر به رخ می کشید؛ سپنتا کمی خود را جلو کشید و پچ زد.
-نکنه از اینکه راهش بازه راضی هستی؟ اگر اینطوره که علافمون نکن.
لیلی آهسته لب زد.
-می خوام.
سپنتا چشم ها را در کاسه چرخاند.
-پس معطل چی هستی بلند شو دیگه.
-آخه پولش...
سپنتا پوفی کشید.
-برو دکتر منتظر مونده.
-عزیزم نمیای؟
لیلی با سرعت به اتاقک رفت؛ منشی که نفهمید کی وارد اتاق شده بود برایش لبخندی زد.
-لباستو دربیار و بیا روی تخت.
نگاهش به تخت معاینه دستورات منشی را یک به یک اجرا کرد.

از مطب بیرون آمدند؛ لیلی با بی حالی نگاهی به پله ها کرد و آهسته به سمتشان قدم برداشت.
-نرو بیا اینجا.

DONYAIE MAMNOE



سر چرخاند سپنتا جلوی در آسانسور ایستاده بود؛ با سر به آسانسور اشاره کرد؛ کنارش ایستاد تا اتاقک از طبقه بالا پایین آمد، متوقف و درش باز شد. سپنتا از داخل شیار آینه دار به نیم رخ بی رنگ لیلی نگاه کرد.

-تا چند روز نباید از پله هم بالا پایین بری.

لیلی خیره به نوک کفش های مشکی سپنتا که در آن نور کم برق می زد آهسته سری به معنای فهمیدن تکان داد.

آسانسور در طبقه همکف ایستاد و حین خارج شدن سپنتا با دست به ماشینش اشاره کرد.

-می رسونمت.

لیلی باز هم بی سر بلند کردن جواب داد:

-ممنون میرم خودم.

-شرایطت طوری نیست که خودت بری حوصله نازو ادا هم ندارم؛ بیا سوار شو پنج دقیقه دیگه همو تحمل کنیم تمومه.

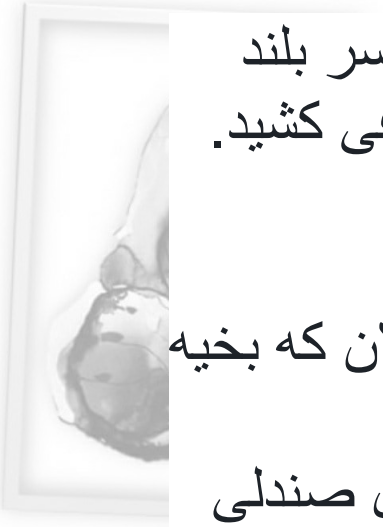
لیلی هم بی حال تر از آن بود که بخواهد مسیر کوتاه رسیدن تا ایستگاه تاکسی را پیاده برود؛ مطیعانه به دنبال مرد پر از کینه به راه افتاد.

سپنتا کلید روی ریموت را فشرد و درهای ماشین با صدای تیک آرامی باز شد؛ در را کامل باز کرد و خم شده صندلی جلو را به حالت نیمه خوابیده در آورد؛ دوباره صاف ایستاد با سر به آن اشاره کرد.

-بشین

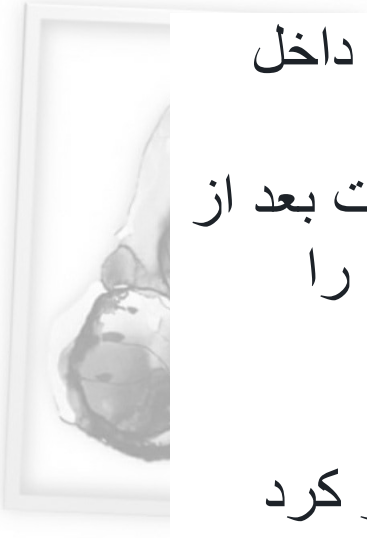
لیلی نگاهی به صندلی انداخت؛ خاطره ای نه چندان دور ذهنش را قلقلک داد و بی اختیار ابروهایش درهم شد؛ برای

DONYAIE MAMNOE



نگاه کردن به چشمان مرد قد بلند ایستاده کنارش سر بلند کرد؛ سپنتا با نگاه او چشمها را درشت کرد و پوفی کشید.
-خدایا منو بخور...
کمی خم شد و با حرص دندان به هم سایید.
-نشنیدی دکتر چی گفت نباید بشینی مخصوصا الان که بخیه ها تازه است؛ شرح بدم برات یا تفهیمی؟
لیلی دستی به گوشه شالش کشید و بی حرف روی صندلی نشست. سپنتا در را کمی محکمتر بهم کوبید و غر زد.
-بحمدالله زبونش هم کوک زده.
ماشین را دور زد اما قبل سوار شدن با دیدن تابلوی داروخانه نچی کرد؛ نسخه را قبل بیرون آمدن از مطب خودش برداشته بود.
داروها را گرفت و به همراه کیسه حاوی آب میوه و کیک روی پای لیلی گذاشت.
-یه چیزی بخور رنگت خیلی پریده بری خونه مادرت نگران میشه.
لیلی کیسه آبمیوه و کیک را روی داشبورد گذاشت.
-ممنون خوبم.
سپنتا که استارت زده بود پا را دوباره روی پدال ترمز گذاشت؛ فکش قفل شد و پلک ها را بهم فشرد؛ چشم باز کرد پاکت را گرفت و دوباره روی پای لیلی انداخت.
-بیشتر از این حرص منو درنیار یه جوری میزنمت صدا سگ بدی.
لیلی خیره به خیابان بغض کرد.
-اینجوری جلوی سگ هم غذا نمی ندازن.

DONYAIE MAMNOE



سپنتا با حرص جهنمی زمزمه کرد و ماشین را به داخل خیابان هدایت کرد.
لیلی سرش را به صندلی تکیه داد و چشمها را بست بعد از چند دقیقه حرکت ماشین متوقف شد و صدای سپنتا را شنید.
-الان میام.
دوست داشت تا ابد چشمهایش بسته می ماند؛ آرزو کرد حداقل دیگر هیچ وقت با صاحب این صدا چشم در چشم نشود.
با باز شدن در ماشین به اجبار چشم باز کرد؛ بوی مطبوعی شامه اش را نوازشو معده خالی اش را تحریک کرد.
مهره های گردنش چرخیدند و چشمانش روی منبع آن بوی مطبوع خیره ماند؛ سپنتا کامل به سمتش چرخید و ظرف را مابین دو صندلی گذاشت؛ نان روی آن را برداشت و تکه های کباب شده جگر و قلوه خودنمایی کردند.
لیلی بزاق جمع شده در دهان را فرو داد و نگاه بالا کشید.
چشمان سپنتا به شدت قبل نفرت نداشت اما مهربان هم نبود.
-بخور یکم حالت جا بیاد بعد میریم.
لیلی لب باز کرد اما قبل اینکه چیزی بگوید سپنتا انگشت اشاره را اخطاری به سمتش گرفت.
-بگی ممنون و این حرفها با پشت دست چنان میزنم روی لبت که رنگ رفته اش دوباره برگرده.

DONYAIE MAMNOE



خودش تکه ای برداشت و به دهان گذاشت و با سر به ظرف اشاره کرد.
-خوشمزه است، چقدر گشنه م بود.
دست لیلی جلو رفت و او هم تکه ای برداشت به دهان گذاشت و قبل جویدن آهسته زمزمه کرد.
-مرسی
سپنتا خیره به ماشین های عبوری از خیابان لبخند را پس زد و سری تکان داد.
قبل از ورود به کوچه های باریک و پیچ در پیچ لیلی سعی کرد صاف بنشیند.
-ممنون تا همین جا خوبه.
-خیلی مونده تا کوچه خودتون.
-باشه میرم یواش یواش، دیگه جلوتر بری همه آشنان نمی خوام ما رو ببینن.
سپنتا ماشین را متوقف کرد.
-باشه
لیلی دست روی دستگیره گذاشت و قبل باز کردن در با مکث دوباره سر چرخاند.
-می دونم خیلی ازم بدت میاد و حق داری، هم خودت هم خانواده ت میدونم که اذیت شدین ولی لطفا منو ببخش چاره ی دیگه ای نداشتم، کارم احمقانه بود خودم می دونم...
سکوت کرد و سپنتا چیزی که در مغزش می چرخید را به زبان آورد.
-می دونی که قبل ازدواج یعنی اگر روزی قصد ازدواج داشتی باید به همسرت موضوعو بگی؟ درسته که عمل

DONYAIE MAMNOE



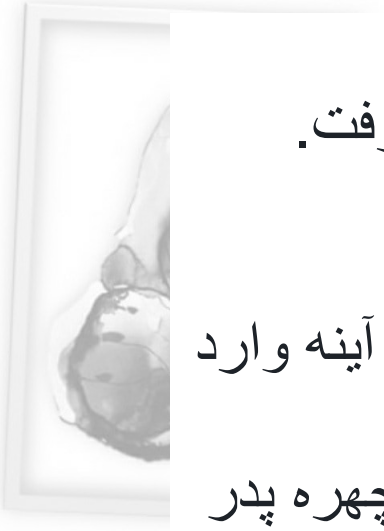
کردی ولی در واقع تو دیگه اون دوشیزه مکرمه معظمه که عاقد میگه نیستی و این عقدتو باطل میکنه پس امیدوارم دوباره توی دردسر نیوفتی.

لیلی آهی کشید.
-خدا رو شکر می کنم که نذاشت بیشتر از این توی منجلاب فرو برم و...
نفسی گرفت، خواست بگوید خدا را شکر که تو سر راهم قرار گرفتی اما نگفت بزاق فرو داد.
-لطفا منو ببخش شاید از عذابی که قراره تا آخر عمر بکشم کم بشه.
منتظر پاسخ سپنتا نماند و از ماشین پیاده شد.

****

همان طور که فرمان را می پیچاند و ماشین به داخل کوچه رفت تماس را وصل کرد.
-جانم سلام
-کجایی پسر
سپنتا تای ابرو بالا داد.
-جواب سلام که واجبه عموجون حالا عیب نداره فدا سرت، جانم کاری داری؟
صدای کلافه ی کوروش دوباره در فضای ماشین پیچید.

DONYAIE MAMNOE

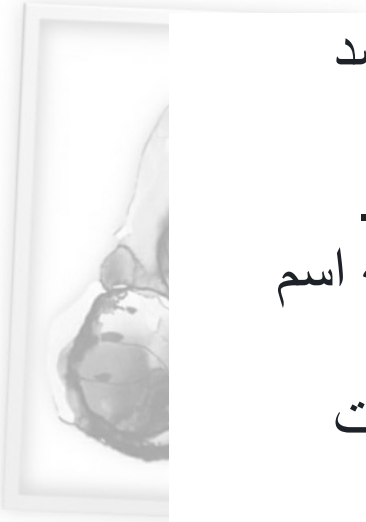


-میگم کجایی که بابات این‌قدر آتیشی شده؟
سپنتا اخم کرد و ریموت را روبروی در حیاط گرفت.
-پشت در خونه، چی شده؟
-بیا تا بابات نیومده ببینم چه غلطی کردی باز.
ماشین را به داخل هدایت کرد و قبل پارک آن از آینه وارد شدن ماشین پدر به حیاط را دید.
پارک کرد و پیاده شد زیر نور کم جان حیاط به چهره پدر که مشغول پارک ماشین بود نگاه کرد؛ خسرو پیاده شد بی آنکه کیف و کتش را بردارد به سمت پسر پا تند کرد.
سلامش با مشتی که ناغافل در صورتش نشست بی جواب ماند و خود به پشت روی زمین یخ زده افتاد.
متعجب از این ضربه ناگهانی خیره چشمان خشمگین پدر بود؛
خسرو خم شد و دستانش هنوز به یقه پسر نرسیده کوروش نفس زنان او را عقب کشید.
-دکتر، دکتر آروم باش داداش از تو بعیده بابا.
سپنتا هنوز در بهت آن ضربه ناگهانی بود که سورنا زیر بازویش را گرفت و کمک کرد بلند شود.
کوروش در تلاش برای عقب راندن آرام کردن خسرو بود و سپنتا دست روی بینی که به شدت در حال خونریزی بود گذاشت.
-چکار کردی؟
با چشمهای گرد شده به سورنا نگاه کرد.
-نمی دونم به قرآن.

DONYAIE MAMNOE

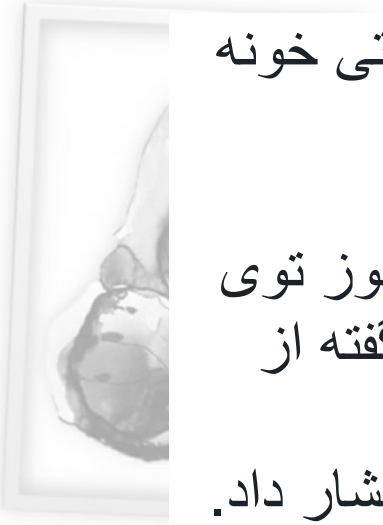

خسرو در حالی که تلاش می کرد صدایش بلند نشود و دیگر اعضای خانواده مطلع نشود غرید.
-نمیدونی؟ امروز کدوم گوری بودی؟
سپنتا حجم دستمال کاغذی های مچاله شده را که سورنا به دستش داده بود روی سوراخ بینی گذاشت.
-همون جا که خودتون امر کردین.
خسرو قدمی جلو گذاشت.
-بعدش؟
سپنتا بی جواب دستمال ها را چند بار روی بینی فشار داد؛ درد تازه و کم کم داشت به عصب ها نیش می زد.
خسرو خواست جلوتر بیاید که باز کوروش مانع شد؛ انگشت اشاره به سمت پسر گرفت.
-یک بار دیگه، فقط یک بار دیگه باد به گوشم برسونه که رفتی اونوری یا حتی کوچیک ترین تماسی داشتی بدجور اون روی منو میبینی سپنتا.
-مگه چیکار کردم اینجوری داغ کردی؟
-هر چی نشونه از اون دختر داری پاک می کنی.
چشمان سپنتا گرد شد.
-نشونه ی چی؟
-شماره شو از توی گوشیت پاک می کنی؛ همین طور از توی مغزت؛ فهمیدی یا تکرار کنم؟
سپنتا سر به علامت مثبت تکان داد؛ خسرو فریاد زد:
-همین الان.
سپنتا گوشی را از روی صندلی ماشین برداشت و بر روی نام مخاطبین ضربه زد، به نام لیلی که رسید جلوتر رفت و

DONYAIE MAMNOE



گوشی را در زاویه ای که خسرو هم دید داشته باشد نگهداشت و گزینه دلیت را زد.
خسرو انگشت اشاره را اخطاری به سمتش گرفت.
-تو از مؤسسه اخراج شدی پس بار آخری باشه به اسم مؤسسه جلو میری.
کوروش دست پشت خسرو گذاشت و او را به سمت ساختمان هدایت کرد.
-خیلی خب بیا بابا طوری نشده تموم شد دیگه بعد باهاش حرف می زنم؛ سورنا ماشین عموت قفل کن وسیله هاشو بیار.
سپنتا روی صندلی ماشین نشست و سرش را بالا گرفت.
سورنا دست روی در گذاشت و کمی خم شد.
-چی شده؟ واسه چی رفتی خونه دختره؟
سپنتا نفس بلندی گرفت.
-رفتم خواستگاری
سورنا با چشمان از حدقه بیرون زده خیره ش شد.
-مغزت معیوبه؟
-حرف نزن بابا، وقتی از دکتر برگشتیم زیاد حالش خوب نبود رسوندمش بعد اومدم بیام خونه یادم افتاد دکترش گفته بود باید تقویت بشه فکر کردم شاید خونه شون چیزی درست حسابی نداشته باشن مادرش هم که خبر نداره بهش برسه، یکم خرید کردم دوباره بردم تحویل دادم برگشتم؛ خوبه همه مکالمه ش با مامانشو گوش دادین.
سورنا ثانیه ای در سکوت خیره چشمان پسر عمو شد.

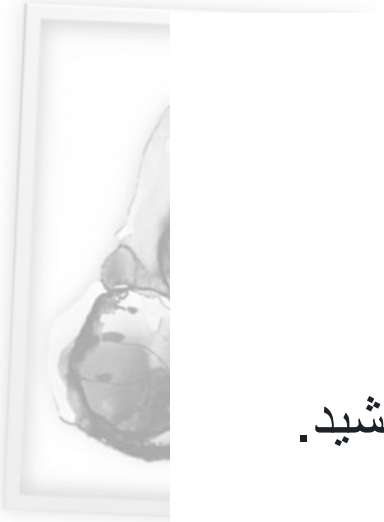
DONYAIE MAMNOE



-یکم خرید کردی؟ عقب ماشین پر وسیله بوده رفتی خونه طرف.
-بابا از کجا فهمید؟
-مادرش زنگ زده تشکر کرده گفته اسم ما که هنوز توی مؤسسه ثبت نشده چرا زحمت کشیدین؟ پسرتون گفته از طرف مؤسسه است.
سپنتا دسته ای دیگر دستمال گرفت و روی بینی فشار داد.
-بند نمیاد چرا لعنتی؟ خب این الآن آتیشی شدن داره زد دماغمو داغون کرد؟
سورنا عاقل اندر سفیهانه نگاهش کرد و سری تکان داد.

گره آخر کروات را زد و دوباره در چشمانی که نورافشان بود خیره شد.
-یاسی آخه؟
سورنا نیم‌تنه به سمت آینه چرخاند و لبه‌های پیراهن سفید رنگ را صاف کرد:
-چمیدونم بابا شقایق گیر داده باید ست باشیم لباس خودش یاسی بود با گلسا اینم برای من انتخاب کردن، تازه می گفت پیراهنو یاسی بگیر با بدبختی راضی شد فقط رنگ کرواتم باهاش ست باشه.
دوباره به سمت پسرعمو چرخید.
-خیلی ضایع است؟
سپنتا چانه بالا کشید و سر را به عقب انداخت.

DONYAIE MAMNOE



-نه ضایع که نیست، خوبه بهت میاد.
-پس مرض داری آدمو دل چرکی می‌کنی؟
سپنتا تک خنده‌ای کرد.
-شک داری؟
-نه مطمئنم که مرض داری.
سپنتا دست دور کمرش انداخت کمی او را بالا کشید.
-خیلی مبارکِ، باورم نمیشه داری دوماد میشی.
لبخند روی لب سورنا نشست.
-ول کن بابا لباسم چروک شد.
سپنتا خود را عقب کشید و دستش را در میان هوا تکان داد.
-بی‌لیاقت ابراز احساسات به این خوبی این‌جوری جواب می‌دن؟
-حرف نزن هنوز از دستت دلخورم شب خواستگاری نیومدی.
سپنتا لبه تخت‌خواب نشست.
-بی‌خود دلخور نباش، خودت که اوضاع رو می‌دونی.
-چه ربطی داره به خاطر من می‌اومدی
-نمی‌شد همین الان هم دیگه ترسیدم ناراحت شی وگرنه نمی‌اومدم.
سورنا چشم‌ها را درشت کرد.
-دیگه چی؟ نیای که خودم می‌کُشمت.
سپنتا نفسی پرصدا گرفت.
-سخته برام بی‌محلیشونو می بینم اعصابم بهم می‌ریزه.
سورنا هم کنارش نشست.

DONYAIE MAMNOE



-هنوز هم؟
سرتکان داد.
-آره هردوشون هنوز جواب سلاممو نمی‌دن هم مامان هم بابا، متحد شدن دق‌مرگم کنن
-اِ چرت نگو
-به قرآن، همین‌جوری پیش بره یه بلایی سرخودم میارم، خسته شدم؛ میرم میام سلام می‌کنم می‌خوام حرف بزنم ولی یه‌جوری رفتار می‌کنن انگار وجود ندارم انگار یه روح سرگردانم که اونا منو نمی‌ببینن؛ دیروز تو بیمارستان بابا و دکتر موحدی کنار هم ایستاده بودن
توی مسیرم بود، مجبور شدم برم جلو و سلام کنم، دکتر موحدی جواب داد و احوالپرسی کرد، ولی بابا نه جوابمو داد و نه هیچی، تازه یه جوری برخورد کرد دکتر موحدی هم فهمید، از خجالت آب شدم.
-خب حالا خودتو ناراحت نکن، این مراسم جشن نامزدی تموم بشه به بابا و عمو امیر میگیم باهاش حرف بزنن که یه فرصتی بهت بده، تو هم چهار تا غلط کردم و اشتباه کردم ردیف می کنی حل میشه.
سپنتا کف دست‌ها را روی تخت گذاشت و نیم تنه را کمی به عقب متمایل کرد.
-اعصابمو بهم ریختن با این قهرشون، فکرشو نمی کردم اینطوری رفتار کنن، مخصوصا مامانم،

DONYAIE MAMNOE



حاضر بودم کابل کوروشو بگیرن و بیوفتن به جونم، ولی اینجوری سگ محلی نکنن.

تلخندی گوشه لب سورنا نشست.

-واسه اینکه هیچ وقت با کابل کتک نخوردی که بدونی علاوه بر تنو جونت شخصیتت هم خرد و خاکشیر میشه، بعدش هم رد شلاق تا مدتها روی تنت می مونه جوری که نه بتونی استخر بری نه توی باشگاه به راحتی لباس عوض کنی، خودت رزمی کار باشی ولی مجبور باشی یه گوشه بایستی و کتک بخوری، بازم بگم برات تا دیگه همچین آرزوی چرتی نکنی یا کافیه؟ عمو خسرو دست بزن نداره و اونجوری که بابای من روی ما کنترل داشت و هنوز هم داره عمو روی تو نداشت، آزادت گذاشته بود. چرا؟ چون بدبین نبود و بهت اعتماد داشت؛ ولی تو چیکار کردی؟ از اعتمادش سوءاستفاده کردی، یک درصد فکر کن اگر اون ماجرا ختم به خیر نمی شد، چه اتفاقی می افتاد؟ یادته اونشب چه حالی داشتی؟

-اوه یادم نننداز، توی عمرم انقدر فشار و استرس تحمل نکرده بودم؛ اصلا ولش کن بگو ببینم چرا یهو با همین جشن نامزدی عقد نمی کنین؟

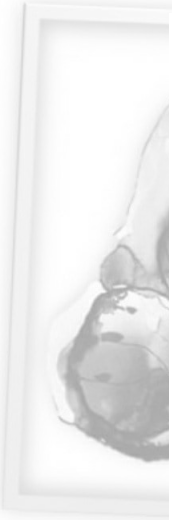
سورنا پر صدا نفسی گرفت.

-چی بگم والا، باباش که میدونی از اول مخالف بود حالا هم شرط کرده فعلا در حد محرمیت باشه و عقد بذاریم واسه موقع عروسی.

-چه فرقی داره؟

سورنا شانه بالا انداخت و سپنتا دوباره پرسید:

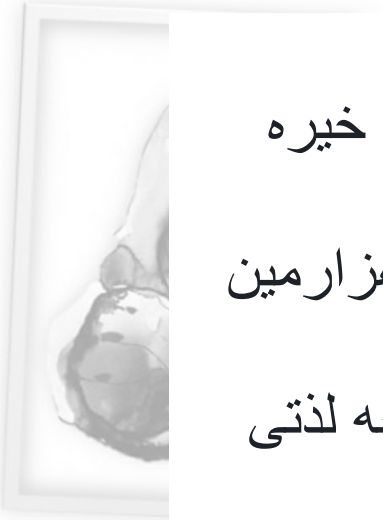
DONYAIE MAMNOE



-چی شد یهو کوروش راضی شد دوباره بره خواستگاری؟
لبخند روی لب سورنا نشست.
-به خاطر تو.
-من؟
-آره، بعد اون ماجرا نمی دونم چه فکری کرد که چند بار رفت با بابای شقایق حرف زد و بالاخره راضیش کرد.
با خنده ادامه داد:
-فکر کنم ترسید یه گندی بزنم.
-پس سبب خیر شدم.
-آره، بریم که دیر شد.
****

در آن هیاهو و شلوغی و صدای بلند موزیک، آرامش عجیبی داشت؛ تمام استرسی که این چند روز تحمل کرده بود از جانش بیرون رفته بود وقتی گل زیبایش آنگونه در آرامش میان بازوانش جاگیر شده و وسط آن جمعیت آهسته و آرام می رقصیدند.
غرق در آرامش چشمان دخترکی بود که روز به روز عاشق ترش می کرد.
چه کسی می گوید عشق اول دست نیافتنی است؟
چه کسی می گوید عشق اول می آید و به قلب زخم می زند و می رود؟
چرا معتقدند هیچ عاشقی به عشق اول نرسیده است؟
بیایند و ببینند... این است عشق اول...
نهالی که در برابر چشمانش بزرگ شد و شاخ و برگ داد.
سر جلو برد و کنار گوش دلبرکش پچ زد.

DONYAIE MAMNOE



-چه خوب شد که عاشقت شدم.
شقایق سر بلند کرد و در چشمان چراغانی سورنا خیره شد.
سورنا لبخند کجی زد و دوباره جوری که برای هزارمین بار دل دخترک را بلرزاند زمزمه کرد:
-مرسی که اجازه دادی عاشقت بشم، نمی دونی چه لذتی داره رسیدن به اولین و آخرین عشقت...
شقایق هم جوری که فقط صدایش به گوش سورنا برسد جواب داد:
-می دونم چه لذتی داره چون الان توی آغوششم.
سورنا دستش را بالا گرفت و شقایق چرخی زد و دوباره در آغوشش جاگیر شد.
-شراب هفت ساله ی من مست و مدهوش توام، تویی که جلوی چشمهای خودم قد کشیدی و بزرگ شدی و خانوم شدی، خانوم خودم...
لبخند شقایق به لبهای سرخش انحنا داد.
-بینهایت دوستت دارم؛ اونقدر که نمی تونم وصفش کنم.
-منم دوستت دارم، نفسم به نفست بنده گلم، منو بی نفس نذاری که میمیرم شقایقم.
شقایق خدا نکندی گفت و سر به قفسه سینه سورنا چسباند؛ حالا تنها صدایی که به گوشش می رسید صدای تپش های قلب عاشق سورنا بود؛ مردی که درس عاشقی را بی کم و کاست بلد بود...

DONYAIE MAMNOE



مردی که زمزمه های عاشقانه اش هوش از سر می پراند؛ مردی که تا به آن لحظه و آن ساعتِ محرمیت عشقش را چون آبی زلال پاک نگهداشته بود.
مرد او عاشقی را از بَر بود.
حواسش به رنگ لاک و دُم کوتاهتر شده اَبرو و گُلُفتی و نازکی خط چشم هم بود؛ مردی که عروسک هدیه می داد و برای انتخاب رنگ شال هم نظر می داد؛
مردی که قرار بود از این به بعد شب به شب پشت سرش بنشیند و موهایش را ببافد و ناز بخرد.

۱۵۶

لای دراتاقش را باز کرد؛ صدای صحبت پدر و مادر می‌آمد ظاهرا هنوز هم در آشپزخانه نشسته و مشغول چای نوشیدن بودند. پوفی کشید مطمئن بود با این حجم تشنگی اگر می‌خوابید حتما تا صبح کابوس بیابان و سراب را می‌دید.
تردید را کنار گذاشت و به سمت آشپزخانه رفت در شبی که همه به دلیل نامزدی سورنا خوشحال بودند شاید بهترین فرصت بود که حرف بزند و یک‌بار دیگر از پدر و مادر طلب بخشش کند.
ورود ناگهانی‌اش به آشپزخانه باعث شد برای ثانیه‌ای نگاه خسرو و هما به سمتش برود؛ بطری آب را از داخل یخچال برداشت و به طرف کابینت چرخید.

DONYAIE MAMNOE



-کوروش خیلی خوشحال بود اولین‌بارِ که این‌جوری می‌دیدمش.

لیوان آب را پرکرد و به صدای مادر گوش داد:

-خب حق داره کم‌چیزی نیست پسرش دوماد شده خانوم‌ناز هم خیلی خوشحال بود چقدر هم خودش خوشگل‌تر شده بود.

نصف آب داخل لیوان را خورد یک دست زیر بغل زده به کابینت تکیه داده به پدر و مادر نگاه کرد که پشت میز غذاخوری نشسته و لیوان‌های دم‌نوش جلوی رویشان بود. چقدر دلش برای این دم‌نوش خوردن‌های آخرشب با آن‌دو تنگ شده بود. به کتری کوچک که روی اجاق گاز بود نگاه کرد، خالی بود.

-برای من دم‌نوش نذاشتی مامان؟

خسرو با حالت نگاه و حرکتِ نامحسوس اَبرو از هما خواست که جوابی ندهد، مادر بود و کم طاقت‌تر...

-چندبار دیگه باید بگم غلط کردم اشتباه کردم معذرت می‌خوام قول می‌دم دیگه تکرار نشه که ببخشیدم؟

خسرو فنجان دم‌نوشش را بالا برد و با نگاه خیره به همسرش در آرامش آن را نوشید. سپنتا قلپی دیگر آب خورد و لیوان را کنار سینک گذاشت.

-دوماهه که رو برمی‌گردونین، منو نمی‌بینین، نمی‌خواین ببینین، جوری که شک می‌کنم اصلا وجود داشته باشم. تورو خدا بسه دیگه به‌خدا تنبیه شدم سرمو انداختم پایین عین آدم زندگی می‌کنم، جوری که شما دوست داشته باشین، جوری که راضی باشین لطفا این قهرو تموم کنین، مامان

DONYAIE MAMNOE



دیگه طاقت ندارم، به قرآن یه کاری دست خودم می‌دم بعد پشیمون نشی که چرا نبخشیدی.

خسرو به سمتش چرخید دست روی پشتی صندلی گذاشت اَبروها را تا آخرین حد ممکن درهم کشید:

-مثلا چیکار می‌کنی؟

ثانیه‌ای سکوت شد و خسرو دوباره پرسید:

-نگفتی چیکار می‌کنی؟ مثلا خودکشی کنی؟ به‌نظرم اگر چنین فکری توی ذهنت می‌چرخه دیرهم شده باید زودتر از این انجام می‌دادی. یا این‌که خیلی وسیع‌تر کارهای قبلتو انجام بدی یا همچنان روزی دو وعده شلوارتو توی ماشینت بکشی پایین؟

پیشانی سپنتا قرمز شد و شقیقه‌هایش نبض گرفت. روی نگاه کردن در چشمان مادر را نداشت که شاید بتواند با التماسِ نگاهش بخواهد که پادرمیانی کند و پدر بیشتر از این دست به تخریبش نزند.

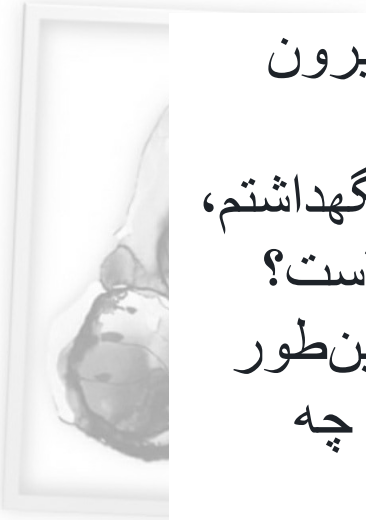
خسرو مقابلش ایستاد، هم‌قد بودند و چشم در چشم.

-خیلی بهت اعتماد داشتم خیلی زیاد، بیشتر از چشم‌هام به پسرم اعتماد داشتم، اون‌قدر در نظرم خوب و سربراه بودی که نیازی نمی‌دیدم حساسیت به‌خرج بدم و کنترلت کنم. اما تو چیکار کردی با اعتماد من؟ با اعتماد مادرت؟ چطور انتظار داری ببخشم وقتی هنوز حتی نتونستم کاری که کردی رو هضم کنم؟

-شما خودت هیچ وقت اشتباه نکردی؟ جوونی نکردی؟ خطا نرفتی؟

-نه نرفتم.

DONYAIE MAMNOE



سپنتا نفس حبس شده را آهسته و نم‌نمک از بینی بیرون فرستاد.
-چشم و گوشمو, کل جسممو از هوای نفس دور نگهداشتم، چرا باید خطا می رفتم وقتی میدونم راه و چاه کجاست؟ انسانیت خودمو حفظ کردم، هر چند حیوانات هم این‌طور رفتار نمی‌کنن، دم به ساعت رنگ‌به‌رنگ با یکی، چه خبره؟
سپنتا که شرمگین و خجالت زده سر پایین انداخت خسرو با پشت دست چند ضربه‌ی آرام به سینه‌اش زد.
-به من نگاه کن.
سر بلند کرد و خیره در چشمان پدر شد؛ هما آرام خسرو را صدا زد و او کف دست به سمت همسرش گرفت و رو به پسر ادامه داد:
-داری پزشکی می خونی، پس خودت می دونی که یک پزشک تنها کسیه که می تونه از خصوصی ترین مسائل بیمار مطلع باشه، یک پزشک مَحرمِ بیمارشه و مردم با خیال راحت بیمارشون رو دست پزشک می سپارن حتی اگر لازم باشه خصوصی‌ترین جای بیمار معاینه بشه این یعنی چی؟ یعنی یک پزشک باید خیلی پاک باشه، پاکِ‌پاک نه اینکه تا یک جنس مخالف دید سریع دل و دین و عقل و هوشش از سر بِپَره.

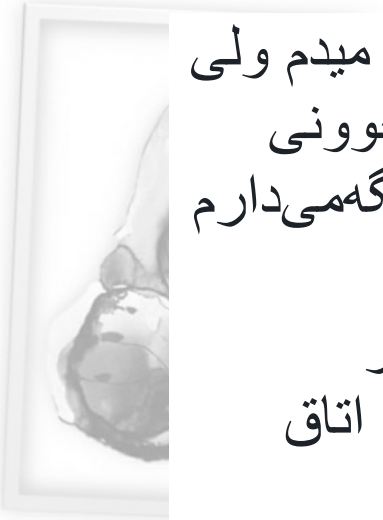
دوباره با پشت دست ضربه‌هایی به سینه‌ی پسر کوبید.

DONYAIE MAMNOE



-پس کسی که بند تُنبانِش شُله نمی تونه پزشک باشه چون نمیشه ناموس مردم رو دستش سپرد.
قلب سپنتا زیر آن همه فشار در حال له شدن بود، اصلا چیزی نمانده بود که از درون متلاشی شود.
هما با دیدن رنگ و روی پریده‌ی پسر دوباره خسرو ای گفت، خسرو اما نیشتر آخر را زد.
-پس هر چه زودتر برو و انصراف بده، تو بدرد پزشکی نمی خوری پسر.
آشپزخانه کم‌کم شروع به چرخیدن کرد، خسرو به سمت در رفت و قبل از خروج سر چرخاند.
-وقتی دنیا اومدی اسمت رو گذاشتم سپنتا، یعنی پاک و مقدس، منو و مادرت و خانواده و شغلت مهم نبود لااقل حرمت اِسمتو حفظ می‌کردی.
گفت و بیرون رفت و می‌دانست که با قلب پسر چه کرده است؛ سپنتا سرچرخاند و مادر را از پس پرده اشک دید که جلوی سینک ایستاده و فنجان‌ها را درون آن می گذاشت.
-مامان
جوابی که از مادر نگرفت بی‌خیالِ اشک‌هایِ سمجِ جاری روی گونه‌ها پرسید:
-تو هم با بابا هم عقیده‌ای؟
صدای بغض‌آلود پسر قلب هما را نشانه گرفت، دستش را کنار بدن مشت کرد و ناخن‌ها را تا آخرین حد ممکن در گوشت فرو برد.
-آره مامان؟ هم عقیده‌ای؟ بدرد پزشکی نمی خورم؟
پشت دست را به نوک بینی کشید.

DONYAIE MAMNOE



-تو تأیید کنی همین فردا اول وقت میرم انصراف میدم ولی بخدا این چیزایی بابا گفت نیستم؛ من... من فقط جوونی کردم، اشتباه کردم می دونم ولی حرمت شغلمو نگه‌می‌دارم مامان.

هما از خدا مدد خواست تا آن چند قدم فاصله تا در آشپزخانه را بتواند طی کند و بیرون برود بعد در اتاق خوابش زار بزند.

نفس گرفت و براه افتاد.

-مامان

از آشپزخانه بیرون رفت؛ صدای هق هق مردانه‌ی پسر رمق از پاهایش گرفت؛ دست به دیوار گذاشت و هر طور بود خود را به اتاقش رساند؛ چگونه می توانست مادر باشد و صدا را بشنود و تحمل کند؟

خسرو به کمکش شتافت و دستش را گرفته به سمت تخت‌خواب رفتند.

هما لبه‌ی تخت نشست و بغض حبس شده در گلو را آزاد کرد.

-خیلی سخت گرفتی خسرو، گناه داره بچه‌م.

خسرو انگشت سبابه روی بینی گذاشت.

-هیس هماجان، صداتو می‌شنوه عزیزم.

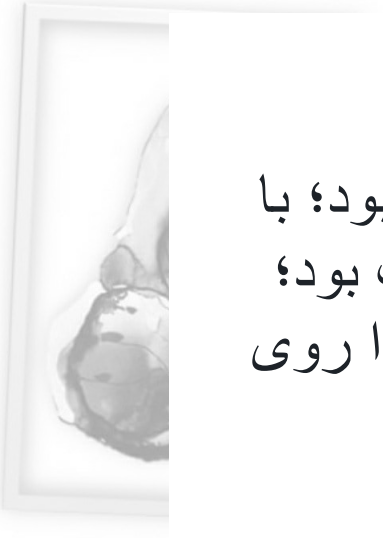
-دلم براش کباب شد التماسم کرد و جوابشو ندادم.

خسرو دستش را گرفت.

-به خاطر خودشه هماجان، بذار تصمیم بگیره، نمی خوای درست زندگی کنه؟

-می خوام

DONYAIE MAMNOE



-خب پس لطفا تحمل کن.

****

شب از نیمه گذشته و هنوز هم از خواب خبری نبود؛ با احتیاط به پهلوی چپ چرخید؛ خسرو غرق خواب بود؛ آهسته نشست و پاها را از تخت آویزان کف آن را روی زمین گذاشت.

-هما

-جانم

-خوبی؟ نخوابیدی؟

با سر انگشتان شقیقه های دردناک را فشاری داد.

-نه، نتونستم سر درد دارم.

-به خاطر گریه‌ای که کردی، می خوای برات دمنوش درست کنم.

هما سر بالا انداخت و ایستاد.

-نه ممنون، تو بخواب میرم یه مسکن می خورم شاید بتونم یکی دوساعت باقی مونده رو بخوابم.

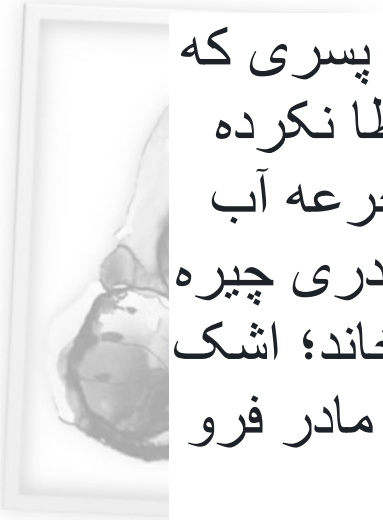
-نتونستی فردا بمون خونه استراحت کن.

هما باشه‌ای گفت و از اتاق بیرون رفت؛ چراغ آشپزخانه روشن بود؛ یک پا را درون آشپزخانه گذاشت که با دیدن سپنتا هینی کشید و کف دست روی لب‌ها گذاشت.

سریع در همان قالب بی تفاوتی فرو رفت و بی توجه به پسری که روی زمین نشسته و زانو در بغل سر به کابینت تکیه داده از کنارش رد شد.

با دست‌های لرزان مُسکن را از ظرف مخصوص برداشت و لیوان را زیر شیر آب گرفت.

DONYAIE MAMNOE



چشمهای پسرِ خوب و سربراهش سرخِسرخ بود؛ پسری که تا قبل آن ماجرا از کودکی تا بحال دست از پا خطا نکرده بود؛ زیر چشمی نگاهش کرد؛ مُسکن را با چند جرعه آب فرو داد و لیوان را درون سینک گذاشت؛ حس مادری چیره شد و کنار پسر روی زمین نشست؛ سپنتا سرچرخاند؛ اشک که دوباره در چشمانش حلقه زد سرش در آغوش مادر فرو رفت و شانه‌هایش لرزید.

-ببخش مامان

-هیش... بخشیدم آروم باش عزیزم.

۱۵۸

#سورنا

دستها را دورش پیچاند و روی شکمش قفل کرد؛ سر میان موهایش فرو برد و عمیق نفس کشید.

-آخ که چقدر منتظر این لحظه بودم.

با چانه سعی کرد موهای شقایق را کنار بزند و از لابه لای آنها لب به پوست گردنش چسباند؛ بوسه ای داغ و پر هوس زد؛ چیزی نمانده بود که قلب شقایق از دهانش بیرون بپرد؛ گردنش را کمی خم کرد.

-سورنا نکن قلقلکم میاد.

سورنا دوباره لب روی گردنش کشید.

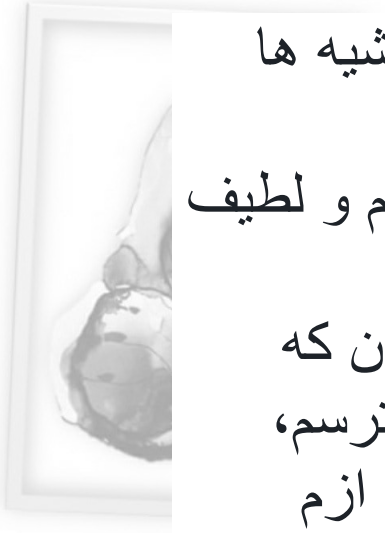
-هوم نمی تونم دیگه خودمو کنترل کنم دارم می ترکم.

DONYAIE MAMNOE



شقایق سر خوش از حس نو و تازه ای که در قلبش پایکوبی می کرد، ریز خندید.
-تو که پسر خوبی بودی.
سورنا با لحنی خمار جواب داد:
-اون مال قبلاً بود الآن همچین موقعیتی رو نمی تونم از دست بدم؛ بابات چه فکری می کنه که حلال خدا رو واسه من حروم کرده؟ به خدا که مسلمون نیست؛ یه سفارشی کن انقدر اذیتم نکنه.
شقایق با همان خنده روی لب به سمتش چرخید و قفل دستان سورنا میان گودی کمرش قرار گرفت.
-بابای من مسلمون نیست؟
سورنا هر چه عشق در وجودش بود را از راه چشم‌ها نثارش کرد.
-نیست دیگه، آخه چرا نمی‌ذاره زنمو بغل کنم؟ جلوی در اتاقت میدون مین درست کرده چرا؟ بابا زنمه، حلالمه، اصلا من که می خواستم عقد کنم چرا گفت نه فعلا یه محرمیت باشه تا بعد؟
شقایق نگاه دزدید و طرح اخمی روی صورت سورنا نشست.
-نفس، به من نگاه کن.
خیره‌ی هم شدند و سورنا دوباره پرسید:
-هنوز امیدواره که ما بهم بزنیم؟
-باباست دیگه، ولش کن گفتم برات مهم نباشه، این همه مدت تلاش کردیم که پایداری عشقمونو بهش ثابت کنیم،

DONYAIE MAMNOE

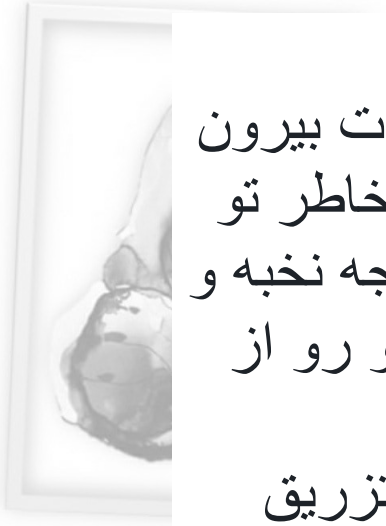


حالا هم خدا رو شکر راضی شد دیگه چرا به حاشیه ها فکر می کنی؟
سورنا دست بالا برد و با پشت انگشت گونه‌ی نرم و لطیف شقایق را لمس کرد.
-چیزی که برام کابوس شده حاشیه است؟ حتی الان که رسماً به نام همیمو مَحرم، باز دلم می لرزه، می ترسم، کافیه یک لحظه غافل بشم تا سر برگردونم تو رو ازم گرفتن؛ نمی دونی روز و شبمو چجوری می گذرونم شقایق، به تو نمیگم که ناراحت نشی ولی همش فکر می کنم بابات دنبال یه فرصته که بزنه زیر همه چی.
شقایق نوک انگشت را از زیر گوش سورنا حرکت داد و روی گردن کشیده‌اش را نوازش کرد.
-تا قبل نامزدی منم استرس داشتم ولی عزیز دلم دیگه جای نگرانی نیست الان دیگه ما مال همیم و تمام، تو هم بهتره به چیزهای منفی فکر نکنی.
سورنا سر جلو برد و لبها را مماس پیشانی دخترک حرکت داد.
-نمی‌تونم بهش فکر نکنم، یعنی اون پسر عموی لعنتی‌ات آرامش برام نذاشته، هر لحظه فکر می کنم اگر برگرده بابات حتما یه بهونه ای واسه بهم زدن نامزدی ما جور میکنه.
شقایق چشم‌ها را بست و در خلسهٔ آن آغوش پر آرامش فرو رفت.
-برنمی‌گرده، خیالت تخت.
-ایشالله ممنوع‌الورود بشه.

DONYAIE MAMNOE

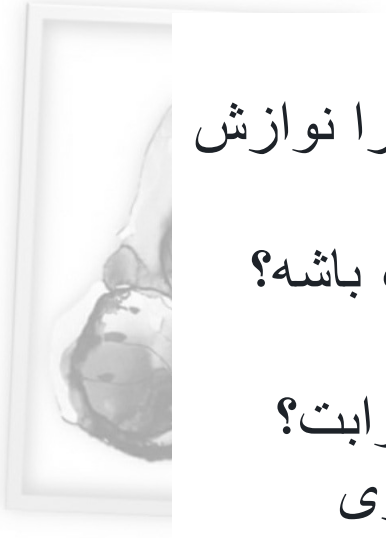

شقایق ضربهٔ آرامی به سینهٔ سورنا زد و تک خنده ای کرد.
-دیوونه، نخبه است چطور ممنوع‌الورود بشه؟ همه براش سرو دست می شکنن.
-نگو تنمو نلرزون، اصلا باید دست بکار بشم.
شقایق سر بلند کرد.
-واسه چی؟
نگاه سورنا پر از شیطنت شد و گوشه‌ی لبش به سمت بالا انحنا پیدا کرد.
-یه کاری دست بابات بدم که نه تنها فکر بهم زدن این نامزدی رو از سرش بیرون کنه بلکه خودش برای هرچه زودتر عقد شدن‌مون هم پیش قدم بشه.
سر را بیشتر خم کرد و کنار گوش دخترک زمزمه کرد.
-نظرت چیه صاحب یه فندق بشیم که از این استرس نجاتمون بده؟
شقایق تند سر عقب کشید و با چشم‌های گرد شده نگاهش کرد.
-سورنا
-جونم؟
شقایق سعی کرد قفل دستان سورنا را باز کند و او محکم‌تر دخترک را در آغوش گرفت.
-کجا؟
-ولم کن ببینم چی میگی؟ تو امشب یه چیزیت هست.
-بمون همین جا، شوخی کردم.
شقایق آرام شد و نفسی گرفت.
-تو مگه به عشق من شک داری؟

DONYAIE MAMNOE



-نه
-خیلی خب پس دیگه اون فکرای منفی رو از سرت بیرون کن، چهار سال با بابام و بابابزرگم و عموهام به خاطر تو و عشقمون جنگیدم تا به اینجا رسیدم، نه اون جوجه نخبه و نه هیچ چیز و هیچکس دیگه هم نمی‌تونه منو و تو رو از هم جدا کنه جز مرگ.
سورنا چشم بست، دم و بازدمی گرفت و آرامش تزریق شده به وجودش را به سمت تک تک سلول‌ها هدایت کرد.
-هیچ‌چیز ما را از هم‌جدا نمی کند جز مرگ.
شقایق بوسه‌ای روی شاهرگ سورنا زد.
-از خدا می خوام اجازه بده کنار هم مو سفید کنیم و عصا بدست بشیم.
سورنا سر عقب کشید و نگاه دوباره شیطان شده را به چشمان معشوق دوخت.
-نقدن قبل مو سفید کردن و عصا بدست شدن یه لذتی از زندگی ببریم؟
شقایق برای این جمله‌ی نامفهوم سری تکان داد؛ لبخند معنی دار سورنا که روی لبش نشست اَبرو بالا داد.
-تو امشب دیوونه شدی؟
دستان سورنا شروع به لغزیدن کرد.
-نمی تونم دیگه.
-سورنا الان حرف زدیم، گفتی شوخی کردی، هی صبر کن ببینم.

DONYAIE MAMNOE



سورنا سر جلو برد و نفس داغش گوش دخترک را نوازش کرد.
-فقط یکم، پیش زمینه، اصل قضیه بمونه برا بعد، باشه؟
نترس.
-نه، وایسا... سورنا اینجا که نمیشه، توی اتاقِ خوابت؟
سرش را میان گودی گردن شقایق برد و گاز ریزی گرفت.
-چرا نشه؟ فکر کردی واسه چی خونه خالی کردم؟
-خالی چیه؟ همه هستن، به خدا یکی یهو میاد آبروریزی میشه.
-هیچکی نمیاد همه رفتن خونه آقاجون.
-خب منتظر مام هستن، مثلا منو پاگشا کردن.
سورنا بی طاقت یک دست پشت کمر و یک دست زیر زانویش زد و بلندش کرده میان بهتش او را روی تخت‌خواب گذاشت؛ همان طور که دکمه های پیراهنش را باز می‌کرد رویش خیمه زد.
-بالا نمیان، خیالت راحت خوشگل من.
****

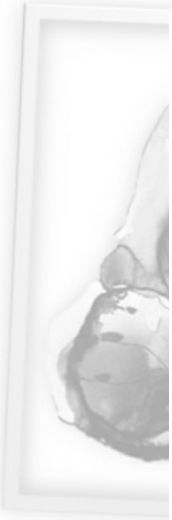
حاج مجتبی نگاهی به همسرش کرد و با چشم و اَبرو به دخترکِ غمگینِ نشسته روبرویش اشاره کرد؛ مولود هم شانه و اَبرو بالا انداخت و گوشه‌ی لب‌ها را به پایین قوس داد.

DONYAIE MAMNOE


DONY

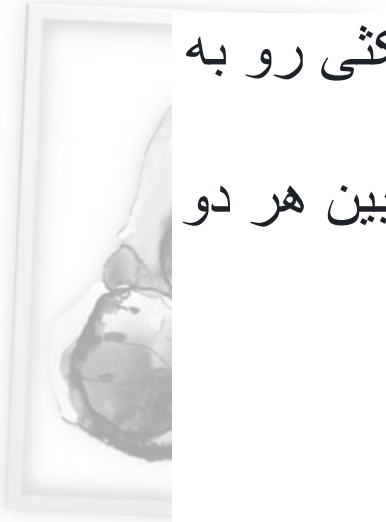
-بخور دیگه مامانی، چرا با غذات بازی می کنی؟ تو که شوید باقالی دوست داشتی.
سپیده سر بلند کرد؛ چشمانش پر از غم بود.
-دوست دارم ولی اشتها ندارم.
-چرا دخترم؟ حتما هَله هوله زیاد خوردی آره؟
سپیده با بغض سر بالا انداخت؛ حاجی و مولود با دیدن بغضش ابرو درهم کشیدند.
-سپیده بابا چیزی شده دخترم؟
سپیده بزاق فرو داد.
-اقاجون یه مشکلی هست که من فکر می کنم شما می تونی کمک کنی ولی از اونطرف هم می ترسم بابام ناراحت بشه.
-چرا ناراحت بشه دخترم؟
-آخه یه مسئله خانوادگیه.
مولود دوباره روی موهای نوه‌اش دست کشید.
-خب اگه مسئله توی خونتون باشه که نباید بگی مامان جان.
سپیده نگاه بین چشم‌های هر دو چرخاند.
-آخه هم خودم خسته شدم هم دلم می سوزه براش، فقط هم آقاجون می تونه کمک کنه.
-دلت برای کی می سوزه بابا؟
سپیده با تردید میان گفتن و نگفتن کمی مکث کرد و بعد رو به پدر بزرگ جواب داد:
-برای داداشم...
حاجی و مولود هر دو در سکوت نگاهش کردند تا ادمه داد:

DONYAIE MAMNOE



-نمی دونم داداشم چیکار کرده که بابا و مامانم باهاش قهر کردن.
-خب اینکه توی هر خونه‌ای پیش میاد مهم نیست که دخترم غصه نخور آشتی می کنن.
سپیده دوباره بغض کرده سر بالا انداخت.
-نه آشتی نمی کنن، خیلی وقت شده، نمی دونم چی شده ولی بابام خیلی از دستش ناراحته، داداشمم دیگه نه میخنده نه شیطونی می کنه که منو مامان بخندیم، اصلا خونه‌مون خیلی بد شده آقاجون، وقتی هم که مامان و بابا خونه‌ن داداشم یا نمیاد خونه یا میره توی اتاقش برای غذا خوردن هم نمیاد حتی، چند شب پیش هم از خواب بیدار شدم رفتم آب بخورم شنیدیم داداشم به مامانم گفت اگه توهم نظرت مثل باباست من میرم انصراف میدم فکر کنم دیگه نمی خواد دکتر بشه.
حاجی متعجب به مولود نگاه کرد.
-تو خبر داری؟
-نه والا، من فقط دیدم یه مدته که سپنتا وقتی خسرو و هما خونه‌ن هم میاد غذا رو اینجا می خوره دیدم تا دیر وقت همین‌جا به یه بهونه ای می‌مونه ولی دیگه چیزی نپرسیدم که یوقت فکر نکنه از اومدنش ناراحتم جوونه دیگه زود بهشون بر می خوره.
سپیده حرف مولود را تایید کرد.
-آره دیدی آقاجون راست میگم، میشه حالا شما آشتی‌شون بدی؟ داداشم گناه داره اونشب خیلی گریه کرد ولی بابام نبخشیدش.

DONYAIE MAMNOE



حاجی متفکر به بشقاب غذایش خیره شد و بعد مکثی رو به مولود سر بلند کرد.
-ببین خسرو کی خونه است شام بگو بیاد پایین، ببین هر دو باشن هم خسرو هم سپنتا.
-فردا شب هم مامانم هم بابام خونه‌ن آقاجون.
-خوبه
-آقا فردا پنجشنبه است شام همه هستن.
حاجی از روی صندلی بلند شد و تسبیح اش را در دست گرفت.
-مطمئن باش همه خبر دارن چی شده جز منو تو حاج خانم.

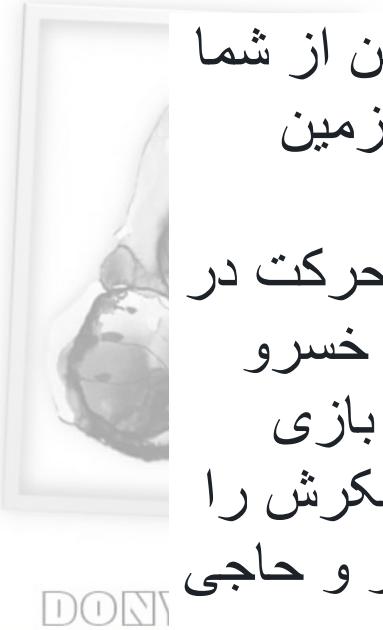
حاج مجتبی بار دیگر در چهره سپنتا دقیق شد؛ حق با مولود بود؛ یکی دوماهی می‌شد که سپنتا دیگر آن پسرک شروشیطان نبود؛ رفت و آمد هایش به خانهٔ او بیشتر شده بود اما در سکوت می‌آمد، غذا می‌خورد استراحت می‌کرد و می‌رفت. امشب هم در حالی که همه سر میز بزرگ شام مشغول صحبت بودند او در سکوت با غذایش بازی می‌کرد. نامش را صدا زد و سپنتا با ضربه آرامی که سورنا با آرنج به ساعد دستش زد متوجه شد و سربلند کرد. سورنا به پدربزرگ اشاره کرد و نگاه سپنتا به سمت او کشیده شد. حاجی لبخندی روی لب نشاند.
-اتفاقی افتاده؟
سپنتا چنگال را در دستش چرخی داد:

DONYAIE MAMNOE



-نه
حاجی با مکث نگاه را از او گرفت و به سمت خسرو کشاند:
-خسرو اتفاقی افتاده؟
خسرو لقمه نیمه جویده را بلعید.
-از چه نظر آقا؟
-دیدم پسرت اومد سربلند نکردی و جواب سلامشو ندادی تعجب کردم؛ خسرو با پسرش قهر کرده؟
تینا لقمه بزرگ داخل دهانش را به گوشه لپش فرستاد و سعی کرد حرف بزند.
-آقاجون حتما سپنتا بی‌ادبی کرده دایی‌جون باهاش قهر کرده.
سپیده با اخمی غلیظ خیره‌اش شد:
-به تو چه فضول؟ مگه همه مثل تو بی‌ادبن؟ توی هرکاری دخالت می‌کنی.
صدای گریه تینا بلند شد و طناز در پی ساکت کردن دخترش برآمد و هما سپیده را توبیخ کرد و برای چند لحظه ذهن‌ها از بحثی که حاجی پیش کشیده بود خالی شد و این میان آرتا یواشکی دمت گرمی به سپیده گفت و با ایما و اشاره لایکی برایش فرستاد و پس گردنی آرام کوروش را به جان خرید؛ جو که آرام شد حاجی خسرو را مخاطب قرار داد:
-خسرو بابا نمی‌دونم پسرت چکار کرده که شما تا این حد عصبانی شدی ولی هرچی هست من از شما خواهش...
خسرو کف دست به سمت پدر گرفت:

DONYAIE MAMNOE



-ببخشید میان کلامت بابا معذرت می‌خوام ولی من از شما خواهش می‌کنم ادامه ندید چون نمی‌خوام روتونو زمین بزنم.

حاجی متعجب به سپنتا نگاه کرد که قاشق را بی‌حرکت در بشقاب پلو نگهداشته و به آن خیره بود؛ دوباره به خسرو نگاه کرد او هم سرپایین انداخته و حالا با غذایش بازی می‌کرد. ظاهرا اوضاع وخیم‌تر از آن‌چه بود که فکرش را می‌کرد. نگاه کوروش هم بین مثلث سپنتا و خسرو و حاجی چرخید:

-خب حالا دکتر کوتاه بیا شمام دیگه، این بچه که خودش فهمید کارش اشتباه بوده معذرت‌خواهی کرد پشیمون هم هست آقاجون پادرمیونی کرده منم که چندبار واسطه شدم ببخش شما هم.

خسرو پوزخند زد و روبه برادر با سر به سپنتا اشاره کرد.

-این پشیمونه؟ مطمئنی داداش؟

اَبروهای کوروش بالا رفت همه نگاه‌ها یک‌دور بین خسرو و سپنتا چرخید.

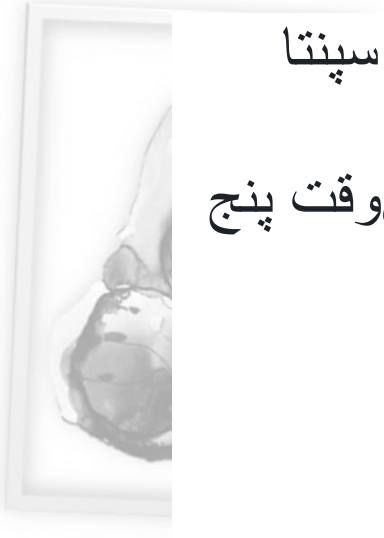
امیر قبل کوروش پرسید:

-یعنی شما می‌گی پشیمون نیست؟

پوزخند خسرو پررنگ‌تر شد و با قاشق توی دستش برنج درون بشقاب را زیر و رو کرد:

-اونی که پشیمونه حداقل یه مدت آسه میره آسه میاد که باورش کنیم نه این‌که هنوز خطاش بخشیده نشده بره پنج صبح بیاد خونه.

DONYAIE MAMNOE



گردن کوروش چرخید و نگاه معنی داری حواله سپنتا کرد:

-آره؟ این‌همه ما واسه تو جلز و ولز می‌کنیم اون‌وقت پنج صبح میای خونه؟

سپنتا آهسته جواب داد:

-یه کاری پیش اومد مجبور شدم.

امیر پرسید:

-چه‌کاری نصف‌شب پیش اومد؟

سپنتا جوابی نداد و حاج‌مجتبی حواسش به رنگ نگاه‌های بود که متاسف به سپنتا زل زده بودند و با صدای بهار دوباره سکوت شکست:

-سپنتا جان چرا نمی‌گی کجا بودی؟

-چه فرقی می‌کنه زن‌عمو؟ چه بگم چه نگم باور نمی‌کنن.

-شما بگو لازم بود خودم برات اثبات می‌کنم یادت رفته من حقیقت رو می‌دونم؟

سپنتا سر پایین انداخته و چیزی نگفت.

-شما چی می‌دونی؟

بهار لبخندی برای امیر زد و جواب سوالش را داد:

-اجازه بده خودش میگه کجا بوده.

سپنتا به عموهای همیشه حامی نگاه کرد.

-داشتم از بیمارستان برمی‌گشتم یه ماشین جلوتر از من زد به یه عابر پیاده در رفت خودم رسوندمش بیمارستان بیهوش بود باید سریع می‌رفت اتاق‌عمل تا کارهاشو انجام دادم و خانوادش پیدا شدن و اینا دیر شد بعد هم چون من

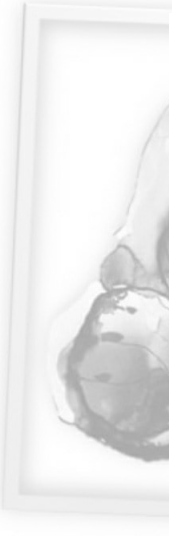
DONYAIE MAMNOE



رسونده بودمش گفتن حتما خودت بهش زدی شاهد نداشتم تا اومدم ثابت کنم صبح شد.
هما نفس حبس شده‌اش را آزاد کرد:
-چرا به من نگفتی؟
-نمی‌خواستم نگران بشید.
-باور کردی هما؟ به همین سادگی باور کردی؟ من و شما رو نمی‌خواست نگران کنه به عموهاش که محرم رازهاش هستن چرا خبر نداد؟ طرفو رسونده بیمارستان بود و فرداش منو و تو باخبر نشدیم؟
-بیمارستان امام رفتم بعد هم به عمو امیر زنگ زدم.
خسرو هنوز هم در چشمان پسر نگاه نمی‌کرد:
-عمو امیرت که خبر نداره.
بهار پادرمیانی کرد.
-زنگ زد امیر سردرد داشت مسکن خورده و خوابیده بود من جواب دادم گفت چه ماجرایی براش پیش اومده منم از پیمان کمک خواستم اون هم با همکارهاش تماس گرفت با چک کردن دوربین‌ها بی‌گناهیش ثابت شد.

سپنتا روبه پدر که انگار هنوز باور نداشت گفت:
-دکتر مقدسی اتاق عمل بود می‌تونید ازش بپرسید.
خسرو سرش را بالا و پایین کرد و کوروش چشم درشت کرد:

DONYAIE MAMNOE



-داداش نکنه زنگ بزنی از همکارت بپرسی؛ توضیح داد واسه دیر اومدنش شاهدش هم که زن‌داداش و آقا پیمانن.

-به فرض که درست گفته باشه می‌خوام بدونم چطور روش شده از آقاجون بخواد پادرمیونی کنه؟

نگاه به مردمک‌های لرزان پسر دوخت.

-آقا جون ازت نپرسید چیکار کردی که بابات توی روت نگاه نمی‌کنه؟

رو به سمت حاجی چرخاند.

-گفته آقاجون؟ از دسته گلی که به آب داده واست تعریف کرده؟ اون موقع که ازت خواست پادرمیونی کنی و آشتیمون بدی؟

-شلوغش نکن خسرو اون چیزی به من نگفته.

خسرو دندان بهم سابید:

-آخه اَبله، اگه آقاجون بفهمه چه کردی که کلا باید جمع کنی از این شهر بری.

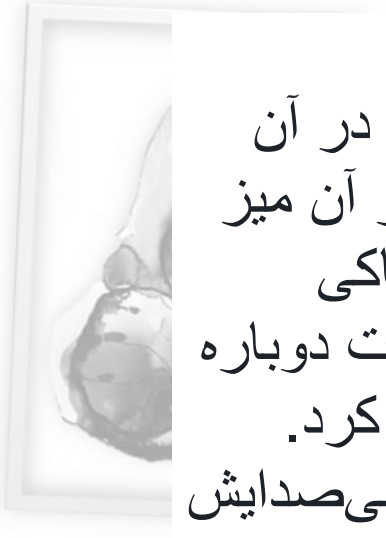
سپنتا سرپایین انداخت. کوروش توبیخی نام برادر را خواند و دعوت به سکوتش کرد؛ حاج مجتبی لیوان آب کنار دستش را برداشت و به سمت دهانش برد.

- خیلی خب شام بخورید بعد حرف می‌زنیم.

جو سنگین شد و جز صدای قاشق و چنگالها صدای دیگری به گوش نمی‌رسید.

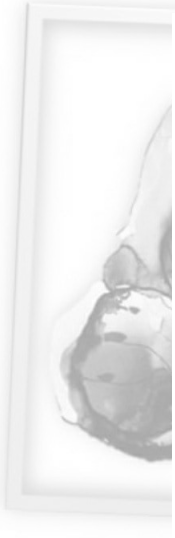
یکی دو دقیقه بعد مولود با شنیدن نفس‌های آه مانند ضعیفی سرچرخاند اشک جاری شده روی گونه نوه بزرگش قلبش را به درد آورد.

DONYAIE MAMNOE



-سپنتا مادر قربونت برم به من نگاه کن.
دوباره همه نگاه‌ها معطوف سپنتا شد و او آن‌قدر در آن لحظه احساس عجز می‌کرد و آن‌قدر غرورش سر آن میز خُرد شده بود که از دیده شدن اشک‌هایش انگار باکی نداشت؛ کف دست به نوک بینی کشید و نفس گرفت دوباره که مادربزرگ صدایش زد و بغض بیشتر سرباز کرد.
سرش به آغوش مادربزرگ کشیده شد و گریه‌ی بی‌صدایش داشت کم‌کم اشک همه را درمی‌آورد
کوروش تشری زد و به مادر هم اعتراض کرد:
-بسه مامان ولش کن مرد گنده رو لوس نکن سپنتا خجالت بکش.
سپنتا سر را از آغوش مادربزرگ عقب کشید.
-معذرت می‌خوام
با کف دست اشک‌ها را پاک کرد؛ مولود دوباره شروع به تعارف کرد و در حالی که بغض فرو می‌داد از مهمانانش می‌خواست که غذایشان را بخورند چند مدل دیگر از غذاها را هم جلوی سپنتا گذاشت:
-بخور قربونت برم درست میشه غصه نخور عزیزم.
سپنتا باقی بغض را به زور فرو داد و ممنونی زمزمه کرد.
-من می‌تونم برم آقاجون.
حاج‌مجتبی خشک و جدی «نه» را گفت و نگاه او را به سمت خود کشاند.
-چیزی نخوردی بشقابت دست نخورده است.
-خوردم به‌اندازه ممنون .

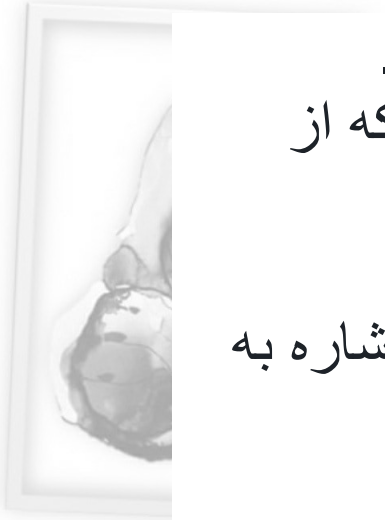
DONYAIE MAMNOE



حاجی بعد مکثی صندلی را آهسته کمی به عقب هل داد و ایستاد:
-خیلی خب اگه دیگه نمی‌خوری بیا اتاق من.
به میز پشت کرد و قبل از اولین قدم از همسرش تشکر کرد.

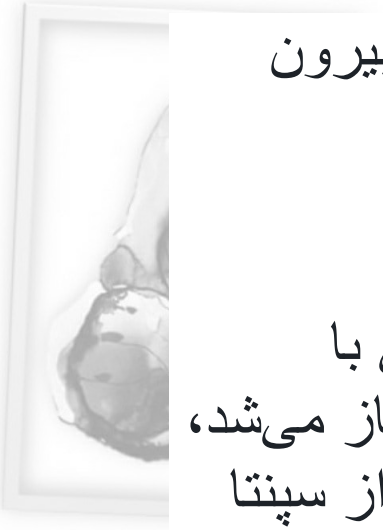
نگاه‌ها از راه رفته‌ی حاج مجتبی کنده شدند و به طرف سپنتا هجوم بردند. با چشمان غمگین خیره درِ اتاق پدربزرگ بود؛ امیر به برادر بزرگ‌تر اعتراض کرد:
-چرا این‌کار کردی داداش؟ مگه نمی‌دونی آقاجون چقدر حساسه، الان این بچه بره چی بهش بگه؟
خسرو شانه‌ها را کمی بالا داده و سرکج کرد.
-خودش خواست، وقتی واسطه می‌آورد باید به این موضوع هم فکر می‌کرد.
سپیده سرپایین انداخت و چون بچه‌ای خطا کار بغض کرد.
-من گفتم باباجون دلم می‌خواست تو با داداش آشتی کنی.
خسرو برای دخترش اخم کرد و سپنتا صندلی را عقب کشیده ایستاد؛ امیر عصبی نفسی پرصدا گرفت:
-کجا؟ صبر کن یکیمون می‌ریم باهاش حرف می‌زنیم تو نرو.
-بی‌خیال عمو دیگه آب از سر گذشته.
قدم برداشت بی‌توجه به اعتراض و همهمه‌ی بقیه از آن‌ها دور شد. کوروش به صندلی تکیه داد و دست به سینه شد.

DONYAIE MAMNOE



-باورم نمیشه داداش تو اِن‌قدر بی‌رحم شده باشی.
خسرو پوزخند زد و نگاهش به سمت هما رفت که از روی صندلی بلند می‌شد.
-هما
هما نگاه برزخی‌اش را به او انداخت و انگشت اشاره به سمتش گرفت:
-هیچی نگو.
-بشین خانوم.
-به‌اندازه کافی نشستم و ساکت موندم بس نیست این‌همه خُردش کردی؟حالا هم ته مونده‌های شخصیتش رو آقاجون له کنه؟
به سمت اتاق حاجی قدم برداشت.
-متاسفم ولی اجازه نمی‌دم خسرو.
ضربه‌ای به در زد و وارد شد؛ حاجی لبه‌ی تخت نشست و سپنتا وسط اتاق با فاصله دو قدم از او ایستاده بود.
-اجازه هست آقاجون.
سپنتا گردن به چپ متمایل کرد و دل گرم وجود مادر نفسی گرفت.
-بفرما دخترم.
هما وارد شد و در را آهسته بست با تعارف دوباره حاجی روی مبل کنار اتاق نشست.
-شما هم بشین.
جمله را امری گفته و نوه خطاکار اطاعت کرده کنار مادر نشست.

DONYAIE MAMNOE



حاج‌مجتبی از کشوی پاتختی ظرف قرص‌ها را بیرون کشید و کنارش روی تخت گذاشت.

-خب می‌شنوم آقا سپنتا.

هما به سپنتا مهلت نداد.

-چیز خاصی نیست آقاجون یه مسئله‌ای بود یعنی با اشتباهی که سپنتا کرده بود داشت براش دردسرساز می‌شد، خدا رو شکر حل شد. خسرو یکم عصبانیه چون از سپنتا انتظار نداشته سپنتا هم یکم عجوله باید زمان بگذره که خسرو هم سرد بشه خدارو شکر سپنتا به کار اشتباهش پی برده.

-این یعنی این‌که من دخالت نکنم عروس؟

هما هول شد.

-نه آقاجون جسارت نکردم فقط نمی‌خوام با یادآوری مسئله‌ای که حل شده و ازش گذشته شما ناراحت بشی.

-اگه این قضیه در مورد کوروش و بچه‌هاش بود تعجب نداشت اما در مورد خسرو حق بده این اندازه دلخور شدنش عجیب باشه؛ قضیه مربوط به دختر میشه؟

سپنتا که خیره‌ی گل‌های فرش لاکی رنگ دست بافت بود با شتاب سربلند کرد پدربزرگ یک‌دستی زده بود یا خبر داشت؟

هما یک دست را از پشت گردن سپنتا عبور داده و با دست دیگر دست پسر را گرفت. سپنتا هم نگاهی به مادر کرد و با لبخند مطمئنش توان رفته را بازیابی کرد.

-خب گل‌پسر منتظرم؛ دختر بازی کردی؟

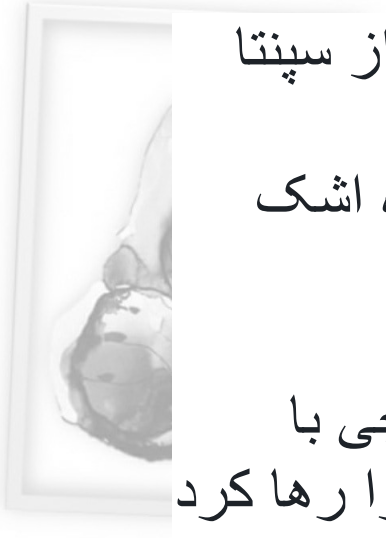
- اجازه می‌دید من بگم آقاجون.

DONYAIE MAMNOE



-نه بذار خودش بگه.
مکثی کرد نگاه از سپنتا گرفت و خیره هما ادامه داد:
-از چی نگرانی عروس؟ کِی تا حالا بچه‌هاتون رو توبیخ یا تنبیه کردم. که تو الان ان‌قدر دل‌نگرانی؟ بچه‌هات توی خونه من بزرگ شدن ولی هیچ‌وقت نه صدا روشون بلند کردم نه تنبیه، مادری حق داری، حامی پسرتی درست، اما لزومی نمی‌بینم در مقابل من تا این‌حد نگران باشی.
-نگران نیستم فقط...
-اگه نگران نبودی الان توی این اتاق نبودی، میگی که چی شده و بین تو و بابات صلح و صفا برقرار کنم یا نه؟
سپنتا با سری پایین افتاده جان کند و ماجرا را برای پدربزرگ تعریف کرد. حاجی بی‌آن‌که رنگ نگاهش تغییر کند تا آخر گوش داد
-بابا حاضر نیست ببخشه هرچی معذرت‌خواهی کردم قول دادم که چنین اشتباهی دیگه تکرار نمی‌شه قبول نمی‌کنه اون‌قدر ناراحته که میگه من به‌درد پزشکی نمی‌خورم و باید انصراف بدم؛ می‌دونم اشتباه کردم حاجی، شاید شما هم از این لحظه به بعد دیگه حاضر نباشی منو ببینی ممکن بود آبروی خانواده بره و نقل مجلس بشیم همه اینا رو می‌دونم ولی آدمیزاده خودتون همیشه گفتین جایزالخطاست درسته.
-درسته همه ما آدم‌ها اشتباه می‌کنیم مهم اینه که از اشتباه درس بگیریم و دیگه سمتش نریم.
-بمیرمم دیگه بابا حاضر نیست باور کنه ولی شما باور کن آقاجون.
بغض گلوله شده را فرو خورده ادامه داد:

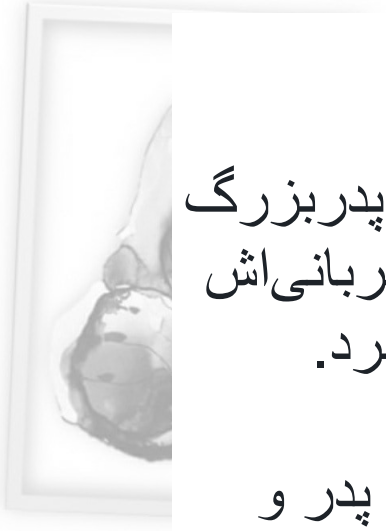
DONYAIE MAMNOE



-اگه شما هم ازم روی گردون بشی دیگه هیچی از سپنتا نمی‌مونه.
هما دست پسر را فشاری داد و حاجی خیره پرده اشک نشسته در چشمان سپنتا با مکث لبخندی زد:
-بیا این‌جا ببینم پدرسوخته
سپنتا ناباور از آن‌چه شنیده بود سربلند کرد؛ حاجی با دست به کنار خود ضربه‌ای زد؛ هما دست پسر را رها کرد و سپنتا نامطمئن و همراه با بهت قدم برداشت؛ کنار پدربزرگ که نشست و دست حاجی دور شانه‌هایش حلقه شد و بوسه‌ای روی پیشانی‌اش نشست نفس حبس شده را بیرون داد؛ حاجی کنار گوشش پچ زد.
-منم قد تو بودم یه بار داشتم از این غلطا می کردم بابای خدا بیامرزم

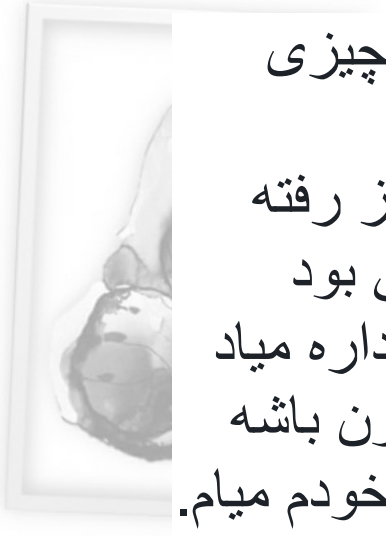
فهمید زنم داد.
سپنتا سر عقب کشید و با چشمهای قد گردو شده خیره نگاه شیطان شده‌ی پدربزرگ شد؛ حاج مجتبی لبخند زد همانطور آهسته ادامه داد:
-تکرار نشه، خیلی هم بهت فشار اومد بگو زنت بدیم.
دو ضربه پشت کمرش زد.
-پسر خودمی، میگن نوه مغز بادومه درسته عروس؟
هما که چیزی از پچ پچ حاجی نفهمیده بود با خیال آسوده لبخند زد.

DONYAIE MAMNOE



-بله درسته
-منم که از مغز بادوم نمی‌تونم بگذرم.
سپنتا از آن فاصله‌ی نزدیک هنوز خیره چشمان پدربزرگ بود؛ نگاهی که با همه جذبه و ابهتش هیچ‌وقت مهربانی‌اش از نوه‌ها دریغ نمی‌شد. حاجی مطمئن پلک بهم فشرد.
-باهاش حرف می‌زنم.
بعد مراسم آشتی کنانی که حاجی در اتاقش برای پدر و پسر به‌راه انداخت و خسرو به حرمت پدر اشتباه پسر را بخشید دوباره همه در هال خانه دور هم جمع شده و مشغول بگو بخند و صرف چای شدند.
گلسا سینی خالی شده از استکان‌ها را روی میز گذاشت و خود روی مبل نشست؛ گوشی را در دست گرفته برنامه اینستاگرامش را باز کرد و با دیدن اولین پست برای لحظه‌ای بی‌پلک زدن خیره عکسی شد که تابلویی سبز رنگ بود و نام شاهرود در آن خودنمایی می‌کرد بلافاصله نوشته زیر عکس را خواند:
(سلام شاهرود)
-چی؟
گویا بلند پرسیده بود که سرها به سمتش چرخید و او سعی کرد رفتارش عادی باشد:
-ام... ببخشید
کوروش لم داده به مبل و پا روی پا انداخته پرسید:
-چی چی؟
-ام... هیچی یه نفر انگار داره میاد شاهرود تعجب کردم.

DONYAIE MAMNOE



کوروش تای ابرو بالا داد و بهار انگار تازه یاد چیزی افتاده باشد به سمت مولود چرخید:

-وای خوب شد یادم افتاد مامان شما که برای نماز رفته بودین تلفن زنگ خورد من جواب دادم یه خانومی بود احوال‌پرسی کرد و گفت بهتون بگم توی راهه و داره میاد شاهرود، گفت آخر شب می‌رسه فکر کردم فامیلتون باشه گفتم بیایم ترمینال دنبالتون گفت نه خونه رو بلدم خودم میام.

-کی بود مادر؟

بهار مکثی کرد و به دنبال نامی که از پشت تلفن شنیده بود گشت؛ گلسا لب گزید و بهار یادش آمد:

-رها

سکوت به یک‌باره هجوم آورد و صدای نفس‌ها هم نمی‌آمد.

-کی زن‌عمو؟

گلسا صفحه روشن گوشی را جلوی چشم سورنا گرفت و آهسته جواب داد:

-رها

-اشکالی داره؟ پرسید خونه هستین منم گفتم بله بفرمایید؛ نباید تعارف می‌کردم.

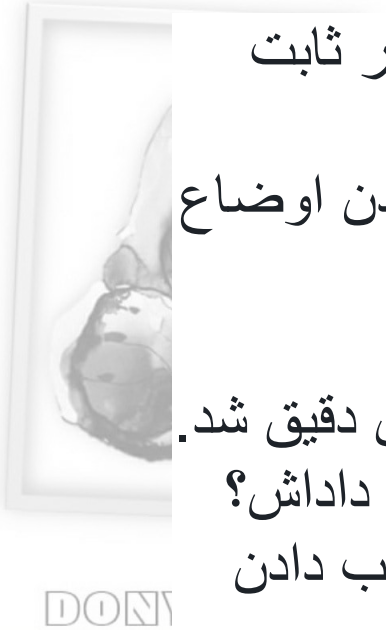
کوروش جو بحران زده را در دست گرفت:

-نه‌بابا اشکالی نداره قدمش روی چشم ، رها نوه خاله مامان میشه ایران نیستن داره بعد چند سال میاد چون بی‌خبر اومده تعجب کردیم.

بهار با خیالی آسوده نفسی گرفت:

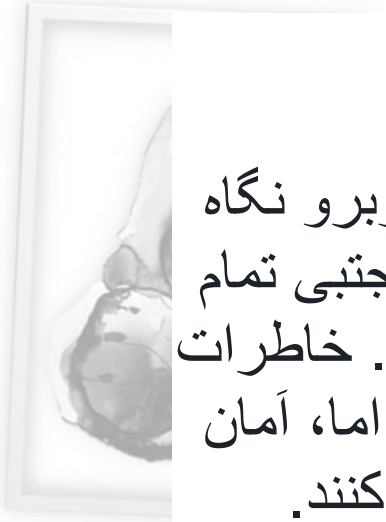
-پس خوبه بعد مدت‌ها دیدارها تازه میشه.

DONYAIE MAMNOE



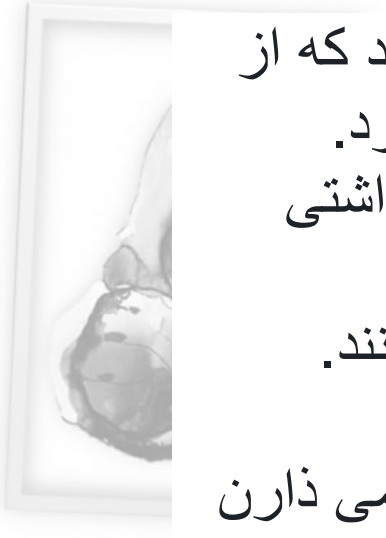
چشم‌ها در جدال با عقل بودند که روی چهره امیر ثابت نمانند.
خسرو و کوروش و بقیه سعی در عادی جلوه دادن اوضاع داشتند بهار استکان خالی را از دست امیر بگیرد
-امیرجان خوبی؟
امیر سرتکان داد اما بهار با نگرانی در چهره‌اش دقیق شد.
-انگار یک‌خورده قرمز شدی یا شاید هم کبود نه داداش؟
دو کلمه آخر را از خسرو پرسیده بود و قبل جواب دادن خسرو امیر بلند شد:
-چیزی نیست سر درد دارم، میرم بخوابم.
بهار هم کنارش ایستاد:
-طوری شده؟ چی شد یهو؟
امیر چشمان سرخ شده را به نگاه نگران بهار دوخت:
-میگم سرم درد می‌کنه باید برات توضیح بدم چرا سردرد شدم؟
بهار یکه خورد:
-نه خوب میگم یعنی بد نیست معاینه بشی.
امیر از کنارش گذشت و با شب‌بخیری که زمزمه کرد از خانه بیرون رفت. بهار شرمگین از رفتار امیر با عجله خداحافظی کرد و بدنبالش دوید. نگاه‌ها بهت زده از آنچه دیده بودند و گوش‌ها حیران از خبری که شنیده بودند؛ صدایی از کسی در نمی‌آمد و انگار همه به یک چیز مشترک فکر می کردند، مهمان ناخوانده چه سوغاتی به همراه داشت؟

DONYAIE MAMNOE

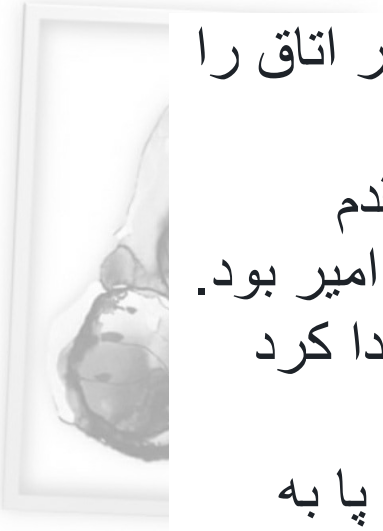


کمی دیگر آب به صورتش ریخت و در آینه‌ی روبرو نگاه کرد؛ از موقع رسیدن به جلوی در خانه‌ی حاج مجتبی تمام خاطرات زنده شده و جلوی چشمش راه می رفتند. خاطرات را چهار سال هر شب و هر روز مرور می کرد اما، اَمان از آن وقتی که خاطرات با عطرشان لشکر کشی کنند.
دلشوره می آورند و نفس تنگ می شود و حال دگرگون، مثل آخر شهریور و بادهای دلهره‌آورش و آفتابی که می رود کم‌جان شود و با بی مهری‌اش رنگ از روی برگ‌ها می پَراند و آنها را زیر پای عابران می‌اندازد.
بیچاره برگ‌های پاییزی که رفتن یار را نظاره می کنند؛ یاری که می‌رود آنسوتر، دورتر، جایی خیلی دورتر رنگ به رخ رقیب بیاندازد.
رسیده و سپنتا در را برایش باز کرده بود؛ وارد شده و طول کشیده بود تا یخ آن خانواده باز شود؛ با هیجان از پخته‌تر شدن چهره سپنتا گفته و قد کشیدن سورنا.
تمرین کرده بود بر خود مسلط باشد و بود. لحظه به لحظه زندگی این خانواده را با دیدن عکسهایشان دنبال کرده بود اما نباید به روی خود می‌آورد؛ اولین بار بود که حاجی برایش اخم نکرده بود اما نگاهش مهربان هم نبود.
یک به یک را در آغوش گرفته و اظهار دلتنگی کرده بود و آنکس که باید در آن جمع نبود؛ مختصر حالش را پرسیده بود، حال خودش وخانمش! و جواب گرفته بود که خسته بوده و دست در دست همسرش به کلبه عشقشان رفته‌اند.

DONYAIE MAMNOE



با بیرون رفتنش از سرویس بهداشتی مولود را دید که از اتاق مهمان بیرون آمد و برایش لبخند مصنوعی زد.
- رها جان برات آب گذاشتم اگه چیزی هم لازم داشتی تعارف نکن.
می‌دانست که به رسم مهمان نوازی تحملش می کنند.
- ممنون خاله
- بیا دخترم استراحت کن باز صبح بچه‌ها میان نمی ذارن زیاد بخوابی.
-هنوز هم برنامه آخر هفته تون هیچ تغییری نکرده؟
-نه دیگه مادر تمام هفته کار می کنن و نیستن، یه جمعه می‌مونه برای ما که رفع دلتنگی کنیم.
رها در اتاق را باز کرد.
- خدا شما رو براشون حفظ کنه، ببخشید مزاحم شما شدم مادربزرگ که رفته تهران با دایی زندگی می کنه منم دلتنگ اینجا و شما و دوستام بودم دیگه به شما زحمت دادم.
- نه رها جان زحمت چیه، خیلی هم کار خوبی کردی انشاالله بهت خوش بگذره.
- ممنون، شب بخیر.
جواب شب بخیر را از مولود گرفت و وارد اتاق شد.
چمدان خالی شده از سوغاتی گوشه‌ی اتاق منتظر ایستاده بود تا آخرین هدیه را هم تقدیم کسی کند که امشب جای خالی‌اش و نبودنش خنجرِ نشسته در قلبش را تکانی داد و زخم را عمیقتر کرد.



بطری آب را از روی پاتختی برداشت و آهسته در اتاق را باز کرد.
خانه در تاریکی و سکوت فرو رفته بود؛ آهسته قدم برداشت؛ جلوی در اتاقی ایستاد که قبلاً متعلق به امیر بود. دست روی دستگیره گذاشت و چشم بست و خداخدا کرد ترکیب اتاق تغییر نکرده باشد.
در را باز کرد و با دیدن اتاق نفس راحتی کشید. پا به داخل آن گذاشت و آهسته کلید را در قفل چرخاند.
اتاق همان اتاق بود؛ با همان دکور، همان عکس‌های لعنتی چسبیده به دیوار و چشمهای مشکی براقِ خیره به او...
دست روی یک به یک پوسترها کشید؛ قاب‌ها را لمس کرد و بغض را با نوشیدن جرعه‌ای آب فرو داد.
جلوی میز توالت ایستاد و قاب عکس تکی امیر را در دست گرفت. خبری از عکس های دسته جمعی دوستانه نبود؛ همان‌هایی که او کنار امیر ایستاده و به دوربین لبخند زده بود در آن سالهای عاشقی.
آهی کشید، لبه تخت نشست، خسته شده بود از نگاه کردن به این عکس ها چهار سال زمان زیادی بود برای خیره ماندن به یک عکس...
جنین وار روی تخت دراز کشید، سر روی متکا گذاشت؛ ملحفه‌ها بوی پودر ماشین لباسشویی می‌داد. دست جلو برد و شیشه عطرِ نیمه خالی را برداشت.
به متکا عطر زد، به پتو هم و کمی در هوا خالی کرد.
خاطرات هجوم آورد با عطرشان، با عطر لعنتی‌شان.
سر در متکا فرو برد و عمیق نفس کشید.

DONYAIE MAMNOE



آخ لعنت به هر چی خاطره‌ی عطردار... کاش می‌شد با همین عطر مُرد.
کاش می‌شد با همین بو در گور خوابید...
کاش می‌شد همین امشب تمام شود و خود به خاطره‌ها بپیوندد.
اما نه، فردا و فرداها همان روزهایی بود که سال‌ها به خود وعده‌ی آمدنش را داده بود.

DONY

-امیر جان
-بله
-نمیریم پایین؟
امیر خیره‌ی تلویزیون پلک زد، چرا اشتیاقی برای پایین رفتن نداشت؟
-نمی دونم دوست داری بری؟
بهار کمی خم شد و آرنج‌ها را روی پشتی مبل گذاشت.
-مامان گفت ناهار بیاین پایین، اون دختر خاله‌تون هم هست زشته نریم.
کنترل را سمت تلویزیون گرفت و دکمه قرمز رنگ را فشرد و ایستاد؛ بالاخره که باید روبرو می شد.
-لباس عوض کنم بریم.
با ورودشان به خانه‌ی حاج مجتبی نگاه‌های معنی دار به سمت‌شان چرخید؛ رها که از صبح به اجبار خود را کنترل کرده بود تا خبری از او نگیرد و دل بی‌قرارش اختیار از

DONYAIE MAMNOE



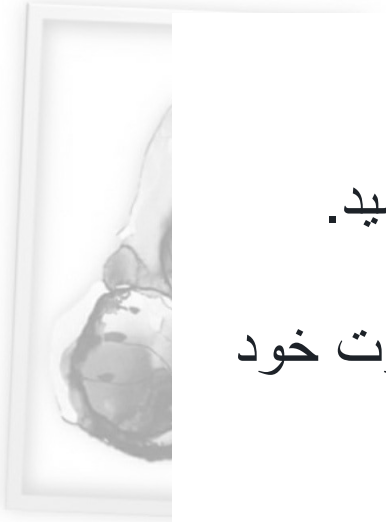
کف ندهد و به سمت واحدش نرود با چشمانی براق قدم تند کرد و بی‌هوا از گردنش آویزان شد.
-وای امیر، امیر، امیر
امیر معذب از سنگینی نگاه‌ها سعی کرد لبخند بزند.
-بهبه رها خانوم
رها نیم قدم عقب رفت اما چشم از او برنداشت.
-چطوری بی‌معرفت؟ چقدر دلم برات تنگ شده بود.
-خوش اومدی.
رها ممنونی گفت، از گوشه چشم بهار را دید و با مکث سر به سمتش چرخاند؛ دست دراز کرد اما قدمی به جلو برنداشت.
بهار برای اینکه دست رها را بگیرد کمی نیم تنه را جلو کشید و دست دراز کرد.
رها نوک انگشتان را در دست بهار گذاشت و با لبخندی مصنوعی احوالپرسی کرد.
امیر تعارف کرد و به سمت مبل‌ها رفتند.
دقایقی با صحبت کردن پرسیدن حال و احوال دوستان گذشت بعد رها بلند شد و به سمت اتاق امیر رفت و بلافاصله با پاکت کوچکی در دست برگشت.
-دیشب خاله مولود اتاق مهمونو برام آماده کرد ولی من اونجا آرامش نداشتم هر چی تلاش کردم خوابم نبرد با اجازه‌ت رفتم اتاق تو اونجا بهتر بود یه چند ساعتی خوابیدم.
کوروش پوزخنده آمده گوشه‌ی لب را پنهان کرد.

DONYAIE MAMNOE



-جای خوابت عوض شده بود وگرنه اتاق اتاقه دیگه دختر خارجی.
رها شانه بالا انداخت.
-نمی دونم شاید، بهرحال ببخشید امیر جان می دونم به اتاقت حساسی ولی من این مدتو اونجا می مونم.
امیر راحت باشی زمزمه کرد و کوروش گفت:
-امیر دیگه خونه زندگی مستقل داره رها جان چند ساله که از اون اتاق نقل مکان کرده.
-چون مثل سابق با همون دکوره گفتم شاید براش مهم باشه، برای تو گرفتم امیدوارم دوست داشته باشی.
پاکت را به سمت امیر گرفت؛ امیر تای اَبرو بالا داد و پاکت را گرفته تشکر کرد.
-باز کن ببینم دوست داری.
امیر جعبه کادو پیچ شده را از پاکت بیرون کشید و به آرامی چسب‌ها را باز کرد.
رها نچی کرد و روبه کوروش و سپنتا سر تکان داد.
-این آرامشش همیشه منو دیونه می کرد.
امیر تک خنده‌ای کرد و در ذهن بهار علامت سوال های زیادی روشن شد؛ یک دختر خاله‌ای که تازه وارد بود اما...
امیر جعبه ادکلن را با احتیاط بیرون کشید.
-مرسی، مرسی رها خانوم.
رها به مبل تکیه داد و پا روی پا انداخت.
-خواهش می کنم دوست داری؟

DONYAIE MAMNOE



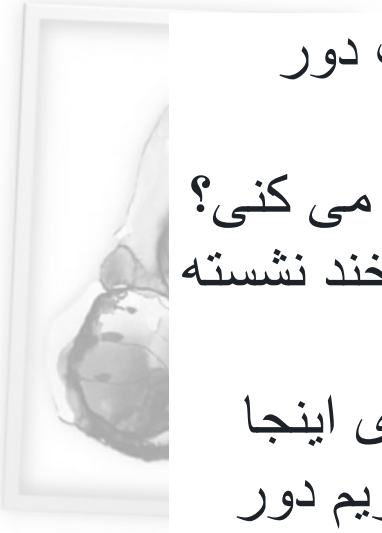
امیر شیشه را به بینی نزدیک کرد و عمیق بو کشید.
-عالی، اصل اصل دستت درد نکنه.
ناگهان رها با سر انگشتان ضربه آرامی به صورت خود زد.
-آخ بهار جان شرمنده اصلا از شما یادم نبود.
کوروش و سپنتا نیم نگاهی بهم انداختند؛ بهار مهربانانه جواب داد:
-فدای سرتون انتظار نداشتم ممنون.
-خلاصه ببخشید عزیزم، اِ اِ برای همه سوغات گرفتم چرا از شما یادم نبود؟
-اشکال نداره مهم خودتونید رها جان، ما همو نمی شناختیم طبیعیه یادتون نباشه.
امیر شیشه ادکلن را روی میز گذاشت.
-به جاش همین عطر خودتو بده به بهار.
چشمان رها برق زد.
-قابل بهار جانو نداره، دوست داری؟
سوال را از بهار نه بلکه از امیر پرسیده بود و او سر به علامت مثبت تکان داد.
-همون عطر قدیمیته دیگه تغییر نکرده.
بهار به نیم‌رخ امیر خیره شد! کوروش دست روی زانو گذاشت و یا علی گویان ایستاد.
-امیر بیا یه موضوعی پیش اومده بهت بگم، ببخشید خانوم‌ها یه مسئله کاریه.

DONYAIE MAMNOE



امیر هم ببخشیدی گفت و به دنبال کوروش رفت.
کوروش دندان بهم سایید.
-عطر خودت دوست دارم و قدیمیه و همینو بده خانمم؟
امیر گیج سر تکان داد.
-هان؟
-زهرمار مرتیکه‌ی...
-اِ مؤدب باش کوروش
-درد، کُچه سگ حواست هست چی میگی؟
-منظوری نداشتم چرا شلوغش می کنی؟
کوروش بازدمی از بینی بیرون فرستاد.
-منظوری داشتی یا نداشتی حرف خوبی نزدی، رنگ‌به‌رنگ شدن بهارو ندیدی؟ نمی‌دونی خانومها چقدر حساسن؟
-ول کن کوروش چه گیری دادی؟ تو الان از خانوم‌ها حساس‌تر شدی؛ همه یه جوری نگاه می کنین انگار چه اتفاقی افتاده، چه خبره بابا مگه به من شک دارین اینجوری رفتار می کنین؟ دختره واسه چند روز اومده تفریح و دید و بازدید بعدش هم دوباره می‌ره اون سر دنیا، بی خیال‌شین جون عمه‌تون.
-آره ما بی خود حساس شدیم اونی هم که دیشب با شنیدن خبر اومدن ناگهانیش رنگ‌به‌رنگ شد و حالش تغییر کرد و سردرد شد عمه خانوم بود.
امیر دستی در هوا تکان داد.
-برو بابا حوصله داری.

DONYAIE MAMNOE



سر جایش برگشت، کیپ بهار نشست و یک دست دور شانه‌های او گرد کرد و او را به خود چسباند.
-خب رها خانوم تعریف کن دیگه چه خبر چیکار می کنی؟
رها نگاه از دست گرد شده دور شانه‌ی بهار و لبخند نشسته روی لبش گرفت.
-هیچی همش کار و کار خسته شده بودم دلمم برای اینجا تنگ شده بود چمدونو گرفتم و راه افتادم، میگم بریم دور دور دلم واسه هر گوشه‌ی این شهر تنگ شده.
سپنتا گاز پر صدایی از خیار توی دستش گرفت.
-ظهر جمعه شاهرود دور دور کردن نداره.
رها سعی کرد همچنان به آن دست نشسته روی بازوی بهار نگاه نکند.
-عصر بریم بام، بریم امیر؟
سپنتا جواب داد.
-هوا برف داره، بام بری قندیل می بندی از نوک دماغت آویزون میشه.
-من به سرما عادت دارم از استوا که نیومدم، تازه یادم هست الان هوای اون قسمت چطوره.
در چشمان بهار نگاه کرد.
-آخه من اینجا دانشگاه رفتم یعنی با امیر همکلاس بودم، کلی خاطره داریم، کلی دوست مشترک.
-چه‌خوب نمی‌دونستم؛ امیر جان نگفته بود.
رها کمی گردنش را به سمت راست متمایل کرد.
-خب امیر آدم فراموش کاریه.
چشمکی زد و ادامه داد:

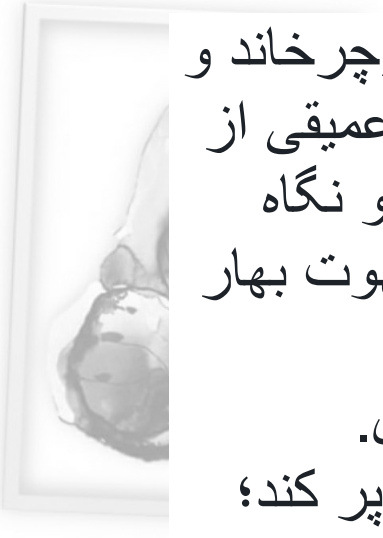
DONYAIE MAMNOE



-خیلی زود یادش می‌ره، نگفتی عصری بریم بام.
-بریم

کلید را دوبار پشت هم در قفل چرخاند و آن را بیرون کشید دست پشت بهار که کنارش ایستاده بود گذاشت:
-بریم
بهار با مکث نگاهش کرد لبخندش را بی‌جواب گذاشت و خواست به سمت پله‌ها قدم بردارد که مچ دستش کشیده شد:
-اگه دوست نداری یا خسته‌ای نریم می‌خوای کنسل کنم؟
نگاه بهار دلخور بود:
-نه بریم.
جلوتر روی پله‌ها قدم گذاشت. امیر نفس صدادار گرفت.
از ظهر و بعد دیدن رها در تمام مدت حرف زدن‌ها و خنده و شوخی بهار در سکوت فقط نظاره‌گر بود و گاهی با نیم لبخندی آن‌ها را همراهی می‌کرد.
رها روی پاگرد پایین ایستاده و نگاهشان می‌کرد.
-وای که شما دوتا چقدر در آرامش کاراتون انجام می‌دین، یک ساعت لباس پوشیدن آماده شدن طول کشید.
امیر در ورودی را باز کرد و کنار ایستاد تا خانم‌ها بیرون بروند.
-من دوش گرفتم دیر شد.
رها ناگهانی به پشت برگشت و با این حرکت به سینه‌ی امیر برخورد کرد دست امیر روی کمرش نشست تا از

DONYAIE MAMNOE



افتادنش جلوگیری کند و در آن لحظه بهار هم سرچرخاند و نگاهش خیره‌ی آن دو ماند. رها چشم بست و دم عمیقی از هوای آن آغوش گرفت، امیر نیم قدم عقب رفت و نگاه شرمنده‌اش برای آن اتفاق یک ثانیه‌ای به نگاه مبهوت بهار نشست.

-حواست کجاست دختر؟ داشتی زمین می‌خوردی.

رها دلش می‌خواست آن نیم‌قدم فاصله را دوباره پر کند؛ گور پدر نگاه ناراضی بهار.

-وای امیر آخه توی این هوا آدم عاقل قبل بیرون رفتن دوش می‌گیره؟ خب عزیزدلم سرما می‌خوری می‌خوای نریم؟ ولش کن اصلا نمی‌ریم به مریض شدنت نمی‌اَرزه.

-نه بابا مگه بار اولمه بریم دیر شد.

-بار اولت نیست ولی سرماخوردگی تو هم نرمال نیست که، با اون شدت مریض شدنت و حال بدت من چطور الان راضی بشم عزیزم.

کلمه‌ی لعنتی عزیزم که از دهان رها خارج می‌شد چون انعکاس صدا در کوهستان می‌رفت و روی سلول‌های عصبی بهار ضربه می‌کوبید.

-شما نگران نباش زن‌عمو بهار یه سوپ‌های خوب و خوشمزه‌ای درست می‌کنه که عمو یه بشقاب می‌خوره و سرحال می‌شه، اصلا من فکر کنم عمو عمدا می‌خواد سرما بخوره هوس سوپ بهارپز کرده.

سپنتا گفت و در را پشت‌سرش بست و از پله پایین آمد؛ دست پشت کمر امیر گذاشت.

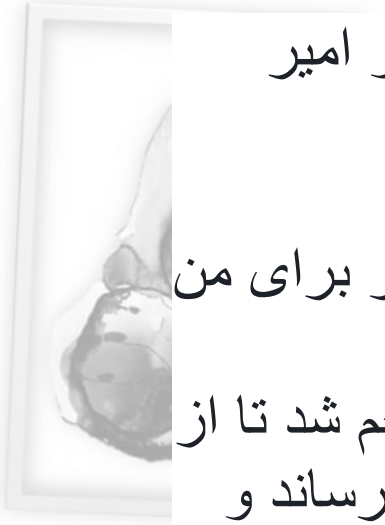
-بدون من داشتین می‌رفتین بام بی‌معرفتا؟

DONYAIE MAMNOE


DONY

-ظهر نگفتی میای.
-ظهر حواسم رفت پی چیزهای دیگه یادم رفت اعلام کنم.
به سمت ماشین به‌راه افتادند. رها از گوشه چشم به سپنتا که هم قدمش بود نگاه کرد:
-دوست دخترات هم خبر کردی بیان؟
گوشه لب سپنتا بالا رفت:
-دوست دخترام سردشون میشه سرما بخورن برای خودم ضرر داره اصلا توی این سرما سگو بزنن از خونه بیرون نمیره.
امیر چشم‌غره‌ای رفت:
-اِ بی‌ادب
-ببخشید بلا نسبت جمع.
چشمکی به بهار زد و ادامه داد:
-مخصوصا زن‌عموی عزیزم بهار.
و کنار گوش رها آرام گفت:
-شما با من بیا
به سمت ماشین خود رفت. رها برو بابایی در دل گفت و کنار ماشین امیر ایستاد. ریموت قفل که زده شد دست روی دستگیره‌ی در گذاشت با سنگینی نگاه‌ها سربلند کرد امیر که در سمت راننده را باز کرده بود نگاهش کرد. رها دست از روی دستگیره برداشت و رو به بهار کرد:
-ام... ببخشید بهار جون یه لحظه حواسم نبود توام هستی... ام... یعنی می‌دونی من روی صندلی عقب ماشین بشینم حالم بد میشه باید حتما جلو بشینم البته اگه ناراحت میشی که...

DONYAIE MAMNOE



سکوت کرد و با مظلومیت نگاهش را بین بهار و امیر چرخاند.

بهار در عقب را باز کرد

-اشکال نداره رها جان صندلی جلوی ماشین امیر برای من مهم نیست؛ مهم خوده امیره که مال منه.

روی صندلی عقب نشست و در را بست. امیر خم شد تا از پنجره بهار را ببیند؛ سپنتا خود را دوباره به رها رساند و مسرور از جواب بهار خنده‌کنان برای رها زمزمه کرد:

-خوردی؟ حالا هسته‌اشو تف کن.

رها چشم غره‌ای رفت و دندان قروچه‌ای کرد اما آدم خالی کردن میدان نبود؛ سربالا گرفت روی صندلی نشست.

نیمی از مسیر در سکوت طی شد؛ رها خسته از این جو سنگین روی صندلی به سمت امیر چرخید.

-بس که سپنتا گفت سرده سرده حسابی لباس پوشیدم شال و کلاه و دست‌کش و... تو چرا شال نپوشیدی امیر؟

امیر به داشبورد اشاره کرد:

-شالم اون‌جاست

رها در داشبورد را باز کرد و شال را درآورد:

-وای چقدر قشنگه هر دو رنگ طوسی و قرمز همیشه خیلی بهت میاد چه ترکیب رنگ مناسبی.

امیر تای ابرو بالا انداخت و لبخند زد:

-کار دست بهار خانومَ خوش سلیقه‌مونه.

نفس رها برای ثانیه‌ای حبس شد اما خود را از تک و تا نینداخت و به بهار نگاه کرد:

-آره بهار جون؟

DONYAIE MAMNOE



بهار سر تکان داد. رها شال را روی پای امیر گذاشت:
-حساب
art

نگاه حاجی هر چند دقیقه یک‌بار روی صندلیِ خالیِ کنار امیر ثابت می ماند؛ امیر دیرتر از بقیه آمده و مستقیم سر میز نشسته در سکوت مشغول غذا خوردن بود؛ مولود کاسه‌ی بورانی را نزدیک دست حاجی گذاشت و با التماسِ نگاهش خواست همسرش همچنان خودداری کند و تا انتهای شام چیزی از امیر نپرسد.
-شقایق چرا نیومد مادر؟
سورنا سر بلند کرد و بعد فرو دادن لقمه جواب داد:
-مهمون داشتن، عذر خواهی کرد گفت بعدا میاد دیدنتون.
-مهمون داشتن یا باز باباش نذاشت بیاد؟
سورنا گردن چرخاند و به کوروش نگاه کرد.
-مهمون داشتن واقعا
-دم به دم مهمون دارن، ما هم باور می کنیم تو هم باور کن.
خسرو دست روی مچ کوروش گذاشت.
-آروم باش حالا چرا تو حرص می خوری؟
-آخه نمی‌دونی که برادر من، مردک از خود راضی جون این بچه رو گرفته، نه میذاره مهمونی برن نه میذاره سفر برن، نه می‌ذاره این درست حسابی بره اونجا، نه می‌ذاره دخترش بیاد اینجا، من نمی‌دونم چه نامزدی چه محرمیتی؟ وقتی اینا اجازه ندارن دو دقیقه باهم باشن؟ یکی نیست بهش

DONYAIE MAMNOE



بگه مرد حسابی اینا الان رسما و شرعا زن و شوهرن دیگه دست بردار از لجبازی، پدرمونو در آورد تا راضیش کردیم به این ازدواج، حالا هم هر روز یه اُرد جدید میده این بچه هم ساده مظلومو عاشق، هر چی میگن میگه چشم اونم دور برداشته.

-خب اینطوریه عروسی بگیر مادر جمعش کن بره، این بچه ها هم این وسط اذیت نمیشن برن سر خونه زندگیشون.

-به من باشه که یه لحظه هم صبر نمی‌کنم ولی اونا بهونه میارن، هم میگن جهیزیه جور نیست هم شرط کرده اول درس سورنا تموم بشه کار و سربازیش حل بشه بعد، یعنی قشنگ می‌خواد این بچه رو زجر بده.

سورنا همه آنچه پدر گفته بود را قبول داشت اما برای آرام کردن پدر و جلوگیری از ایجاد تنش کمتر میان او و پدر شقایق مجبور به صبوری بود.

-نه حالا اینجوری هم نیست شما یکم حساس شدی بابا.

کوروش چند بار با حرص سرش را بالا و پایین کرد.

-باشه من حساس شدم دو روز دیگه که باز سر یه بیرون رفتن اعصابتو بهم ریخت می بینمت.

مولود دوباره پادرمیانی کرد.

-عیب نداره حالا مادر، اینم براشون یه خاطره میشه، همه چی مهیا باشه که مزه نداره، داره مادر؟

سوال آخر را از سورنا پرسید و قبل جواب دادن سورنا سپنتا سر بالا انداخت.

-نچ نداره، همه مزه‌اش به همین زجر کشیدناشه.

DONYAIE MAMNOE



مجالی برای پاسخ دادن به لبخند بقیه نداشت وقتی نگاه معنا داره خسرو را دید؛ سر پایین انداخت و نفس در سینه حبس کرد.

-سورنا جان برای شقایق هم یه روسری گرفتم نمی دونم خوشش میاد یا نه یادت باشه بدم ببری براش.

-دستتون درد نکنه مادرجون خودش میاد.

-اینجا موندگار نیست مادر می‌ترسم یهو صاحب پیدا کنه ببر خیالم راحت‌تره.

-چشم ممنون.

امیر نیم خیز شد و از مادر بابت شام تشکر کرد که حاجی هم دست از غذا خوردن کشید.

-کجا امیر خان؟

-یکم کارای عقب افتاده دارم با اجازه.

-بشین بعد می‌ری

با تحکم گفت و امر کرد؛ امیر دوباره نشست؛ حدسش درست بود سکوت و نوع نگاه حاجی معلوم بود که از همه چیز خبر دارد.

-بهار کجاست؟

-گفتم که رفته شمال

-بدون تو؟

-کار داشتم نتونستم برم چند روز بمونه میرم دنبالش.

-چطور توی این چهار سال یه بار بی تو نرفته خونه باباش ولی این دفعه رفته؟

امیر لیوان نیم خورده نوشابه جلوی دستش را برداشت.

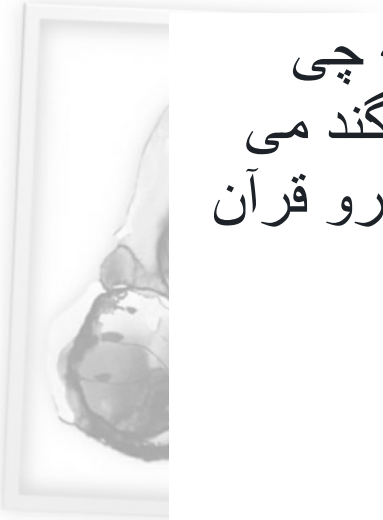
-دلش تنگ شده بود گفتم بره.

DONYAIE MAMNOE



حاج مجتبی نگاه دور میز چرخاند، تک تک اعضای خانواده‌اش در سکوت خیره‌اش بودند.
-سر این سفره لقمه شک‌دار بهتون دادم که همه با هم همدست شدین و دروغ گفتین.
خسرو اینبار جواب داد:
-کی همدست شده آقاجون، چع دروغی گفتیم؟ چرا خودتو ناراحت می‌کنی؟
حاجی نگاه از خسرو گرفت و دوباره خیره امیر شد.
-چکار کردی که زنت قهر کرده؟
امیر خیره‌ی نیمه‌ی مرغ سوخاری نشسته وسط سفره جوابی نداد؛ حاجی اخم‌ها را بیشتر در هم کشید.
-همین الان میری دنبالش فردا ظهر هر دوتون سر این میز کنار هم نشستین.
امیر پوزخند زد و سر بلند کرد.
-من بیرونش نکردم که حالا برم دنبالشو منت بکشم، قهر کرده خودش رفته خودش هم بر می‌گرده.
حاجی کف دست را محکم روی میز کوبید و تینا جیغ کشید.
-حتما یه غلطی کردی که دلگیر شده، وگرنه اون دختر به اون خانومی کجا و قهر کردن و از خونه شوهر رفتن‌کجا؟ حتما یه کاری کردی جون به لب شده صبرش تموم شده ول کرده رفته.
پوزخند امیر هنوز روی لبش بود، صدای در سرش تکرار شد (عروس مورد پسند حاج‌آقا)

DONYAIE MAMNOE



-آره خب، عروس مورد پسند و علاقه‌ی شما همه چی تمومه، کلا خالی از هر اشتباه این منم که هر دم گند می زنم، آدم بده قصه منم فقط من، بس کن حاجی تو رو قرآن خسته شدم دیگه.

کوروش و خسرو با حرف با ایما و اشاره در پی ساکت کردن امیر بودند اما این دُمَلِ چرکیِ چند ساله گویی سر باز کرده بود. مولود حاجی را به سکوت دعوت کرد و خود پسر را خطاب قرار داد.

-حرص نخور مادر دعوا تو همه خونه‌ها هست، همه زن و شوهرا دعوا دارن یکی بیشتر یکی کمتر، عیب نداره حالا فردا خودم باهات میام بهارو برمی‌گردونیم.

امیر که حالا ایستاده بود با مکث در چهره مادر خیره شد.

-می‌خوای بری چی بهش بگی مامان، روت میشه اصلا؟

-اِ امیر...

کف دست مقابل کوروش گرفت و ادامه داد:

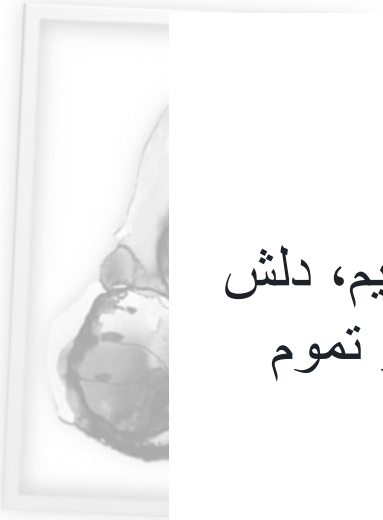
-اونروز توی آشپزخونه‌ی ویلا یادته مامان؟ یادته چقدر خودمو زدم که نمی‌خوام نکنین اینکارو؟ با هر زبونی بود راضیم کردی بریم خواستگاری، یادته؟ هی گفتی آقات قلبش ناراحته رعایت حالشو کن، یکیتون نگفتین پس قلب من چی؟ پس خیانتی که در حق بهار میشه چی؟ بیا حالا تحویل بگیر، بعد چهار سال حقیقتو فهمیده، بهش برخورده ناراحت شده قلبش شکسته رفته، برم دنبالش چی بگم؟ بگم

DONYAIE MAMNOE


DONY

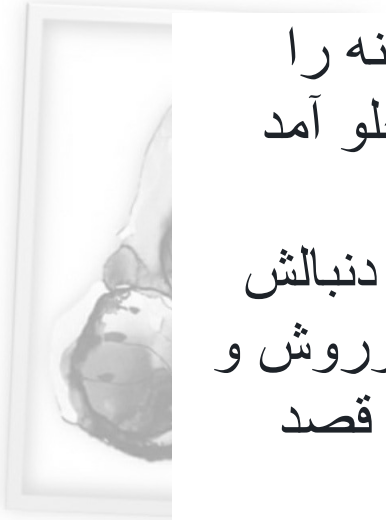
بیا به زندگی روتین بدون احساسمون ادامه بدیم به خاطر دیگران؟
حاج مجتبی هم برخاست و چند قدم جلو آمد.
-بعد چهار سال تازه یادت افتاده نمی خوایش و رفتی بهش گفتی؟
امیر نگاه گرفت.
-من نگفتم، من که داشتم عین آدم زندگی می‌کردم، همه تلاشمم کردم که کمبودی حس نکنه، ولی اون ایده‌آل‌هاش فرق داره، چمیدونم بهش برخورده، منم دیگه نمی‌کشم، حوصله ندارم، اعصاب ندارم خودش رفته دلش خواست خودش برمی‌گرده نخواست هم که...
-نخواست چی؟ هان؟ از خداته نه؟
حاج مجتبی سر چرخاند و همسرش را مخاطب قرار داد.
-دیدی گفتم این فتنه اومدنش بی حکمت نیست، نگفتم یه نقشه داره، بیا خانم تحویل بگیر، زندگی این دوتا رو از هم پاشید.
امیر لیوانی از آب درون پارچ پر کرد و یک نفس سر کشید؛ لیوان را روی میز گذاشت و نفس گرفت.
-ربطی به اون نداره حاجی، مسئله اینه که زن من بعد چهار سال منو نشناخته و آنگ خیانت میزنه.
به سمت در براه افتاد که با حرف حاجی دوباره ایستاد و روی پاشنه پا چرخید.
-فردا میریم دنبالش همه با هم میریم امیر.
امیر اینبار بی ملاحظه صدا بلند کرد.
-من نمیام

DONYAIE MAMNOE



کف دست به سینه کوبید و بلندتر داد زد.
-من نمیام، خودش رفته بخواد خودش میاد.
کوروش نگاه به نگاه سرخ برادر داد.
-نمیاد، من دو روز پیش رفتم دنبالش با نازی رفتیم، دلش ازت پره حرف نزد ولی گفت نمیاد گفت منو امیر تموم شدیم دیگه.
امیر دو دستش را در هوا تکان داد.
-پس تمام، می‌شینم تا درخواست طلاقش بیاد.
حاج مجتبی هم صدا بلند کرد.
-تو غلط می کنی طلاق بدی، انقدر میری و میای تا برگرده فهمیدی امیر؟ مگه زندگی الکیه که اون قهر کنه بره تو هم فوری حرف طلاق بزنی؟ میری برش میگردونی.
امیر چند قدم رفته را برگشت.
-نرم چی میشه؟ دوباره تهدیدم می کنی؟ از خونه بیرونم می‌کنی؟ بس نیست حاجی این‌همه به دلت راه اومدم؟ بس نیست این همه پسر خوبی برات بودم، نمی‌خوای یه بار به دل پسرت راه بیای در جواب همه اون از خودگذشتگی‌هایی که برات کردم؟
-منت سر من می‌ذاری؟ سر من که صلاحتو خواستم؟ که خوشبختیت آرزوم بوده؟ آره؟
-منتی نیست، خودم خواستم ولی شما هم کوتاه بیا، یه بار به دلم راه بیا منم آدمم، آدمم پدر من.
-دلت چی می‌خواد؟ می‌خوای طلاقش بدی؟

DONYAIE MAMNOE



امیر سر پایین انداخت، زبان در دهان چرخاند و نه را آهسته گفت. حاجی نفسی گرفت و اینبار خسرو جلو آمد دست پشت کمر امیر گذاشت.
-خیلی خب فردا همون‌طور که حاجی گفت میریم دنبالش بهرحال وظیفه‌ی ماست که اینکارو کنیم، دست کوروش و خانمش درد نکنه که رفتن منم وقت نداشتم وگرنه قصد داشتم برم.
-منم دیروز رفتم.
همه با چشم‌های گرد شده به سپنتا نگاه کردند، او شانه بالا انداخت.
-دیروز یه سر رفتم ولی همون چیزایی که به عمو کوروش گفته به منم گفت.
حاجی رو به امیر با افسوس پرسید:
-یعنی خودت اصلا نرفتی؟
قبل جواب دادن امیر خسرو گفت:
-خب الان هر دو سر لج افتادن حاجی، فردا باهم همراهش میریم امیر هم حرف بزنه بهار هم حرف بزنه ما هم میان داری می کنیم انشاالله مشکل حل میشه.
امیر به میز کوچکِ گردِ کنار دیوار تکیه داد.
-اگه نشد چی؟ اگه نیومد؟
-اونوقت اجازه می‌دیم زمان خودش مسئله رو حل‌کنه، ما دیگه دخالت نمی‌کنیم، دیگه خودتون فکر کنین هر تصمیمی گرفتین ما احترام می‌ذاریم.
امیر به حاجی نگاه کرد انگار منتظر تأیید بود. حاجی به سمت اتاقش به راه افتاد.

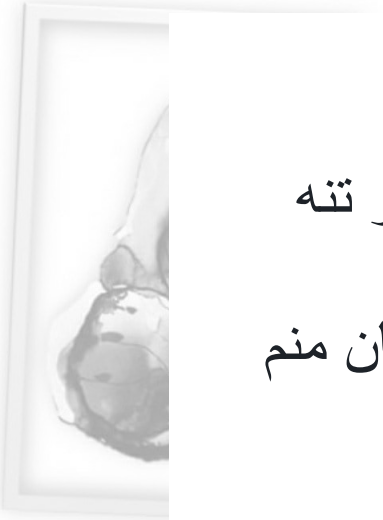
DONYAIE MAMNOE



-همین که خسرو گفت؛ دیگه کاری به کارت ندارم

از ساختمان خارج شد و تندتر قدم برداشت.
-عمو
امیر در ماشین را باز نگه‌داشت و سر به سمتش چرخاند
بی جواب منتظر شد نزدیک شود.
سپنتا به او رسید و نفسی تازه کرد.
-دارید می‌رید؟
امیر سر تکان داد، سپنتا نگاهی به ماشین انداخت و پرسید:
-تنها؟
-نه
بی حوصلگی عمو از تک کلمه‌ای جواب دادنش کاملا
مشخص بود.
-می‌خواستم بگم... یعنی ببخشید من تنها رفتم دنبال
زن‌عمو، قصد داشتم با عموکوروش برم ولی اون‌روز که
رفتن من کلاس داشتم، هم تو هم زن‌عمو خیلی به گردنم
حق دارین، هر دوتون خیلی عزیزین دلم نمی‌خواد
زندگی‌تون مشکل داشته باشه، برای همین حتی فکر نکردم
صبر کنم فقط یهو خودمو توی جاده شمال دیدم.
امیر بعد مکث کوتاهی آهسته ممنونی گفت و خواست سوار
ماشین شود که با جمله سپنتا دوباره ایستاد.
-به نظرت کی خبرها رو بهش می‌رسونه؟
امیر نفهمیده سر تکان داد، سپنتا توضیح داد:

DONYAIE MAMNOE



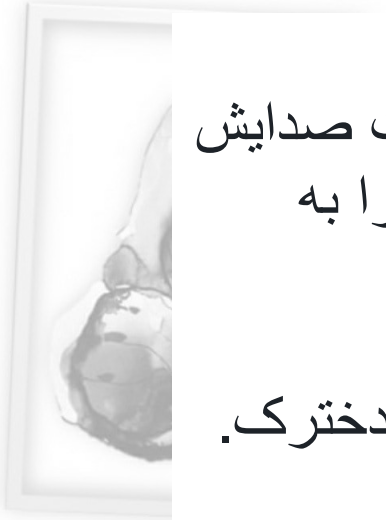
-رها رو میگم، چطور از همه چی خبر داره؟
-از چی خبر داره؟
با صدای کوروش که حالا نزدیک شده بود هر دو تنه چرخاندند.
-از همه چی خبر داره، برام عجیبه، از اون جریان منم خبر داره.
امیر اینبار پرسید:
-کدوم جریان؟
سپنتا آهسته‌تر جواب داد:
-اون دختره و حاملگی و اینا.
کوروش کنار امیر ایستاد.
-بده سوییچو من میشینم، چشات معلومه دیشب نخوابیدی.
امیر بی حرف سوییچ را کف دست کوروش گذاشت و ماشین را دور زد.
-چطور؟
سپنتا گوشه‌ی لب پایین کشید.
-نمی‌دونم ولی اون‌روز خواستم بهش تذکر بدم دور و بر زندگی عموم نباش که بهم گفت زیادی پاپیچم بشی یه کاری می‌کنم بابات از اینکه سر اون جریان بخشیدتت پشیمون بشه.
کوروش ابرو بالا داد:
-الان باید بگی؟
-فکرمو مشغول کرده بود بعدهم فکر نمی‌کردم انقدر سریع عمل کنه.
کوروش از امیر که متفکر خیره‌ی سپنتا بود پرسید:

DONYAIE MAMNOE


DONY

-نظرت چیه؟
امیر نگاهش کرد و سر تکان داد.
-نمی دونم الان هیچی نمی‌دونم.
-یعنی ممکنه دختره با رها در ارتباط باشه و عمدا به من نزدیک شده و اون دلیلایی آورد دروغ باشه؟
کوروش دستی به پشت گردنش کشید.
-نمی‌دونم والا احتمالش هست.
-میرم سراغش ازش می‌پرسم.
امیر در ماشین را باز کرد.
-صبر کن حالا، به فرض همکه باشه می‌خوای چکار اونکه حل شد.
-یعنی مهم نیست؟ من دارم از فکرش دیوونه میشم.
-مهم هست ولی الان برای من مسائل مهمتری وجود داره بذار بعدا بریم دنبالش.
سپنتا به کوروش نگاه کرد.
-نمی‌تونم صبر کنم باید برم ببینم موضوع چیه همین امروز می‌فهمم.
کوروش ابرو درهم کشید.
-نری باز یه دردسر تازه درست کنی که اینبار بابات ناراحت بشه نه ما دخالت می‌کنیم نه آقاجون.
سپنتا به در ورودی ساختمان نگاه کرد که خسرو و حاجی و طناز و مولود بیرون آمدند.
-نه حواسم هست فقط به بابام چیزی نگید.

DONYAIE MAMNOE



چند ضربه به در اتاق خورد، با استفاده از شباهت صدایش به پدر به راحتی می‌توانست آنکه پشت در است را به اشتباه بیاندازد.
-بله
صدای باز شدن در آمد و بعد آن صدای منحوس دخترک.
-آقای دکتر، سلام گفتن با من کار دارید.
لیلی کاملا وارد اتاق شده و در را بسته و چند قدم به سمت میز خسرو پیش رفته بود؛ سپنتا از پشت پارتیشن بیرون آمد.
-بله باهاتون کار داشتم.
لیلی نیم تنه چرخاند و با دیدنش یکه خورد و اما سعی کرد بر خود مسلط باشد.
-فکر کردم آقای دکتر باهام کار داره، یعنی پرستار بخش اینطور گفت.
سپنتا کلید را در قفل چرخاند و ابروهای لیلی درهم شد.
-چکار می‌کنی؟
سپنتا کلید را در جیب روپوش سفیدش گذاشت.
-حرف دارم باهات.
لیلی به سمت در رفت.
-من نه حرفی دارم نه می‌خوام چیزی بشنوم درو باز کن تا جیغ نزدم.
-کلا تو کار جیغ زدنی نه؟ اگه جیغ زدن رو ازت بگیرن با چی تهدید می کنی؟

DONYAIE MAMNOE



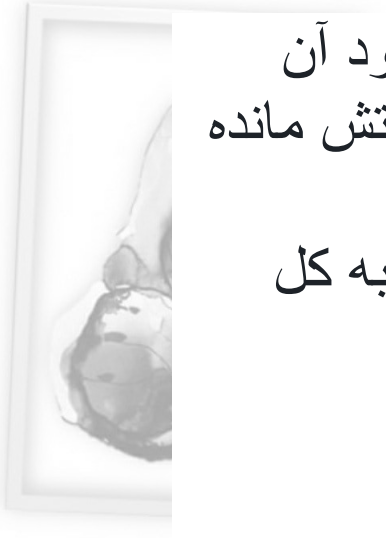
لیلی پر اخم نگاهش کرد حالا سپنتا به میز خسرو تکیه داده و دست‌ها را روی سینه قفل کرده بود.
-باز کن درو، نمی‌خوای که بابات سر برسه؟
-بابام نیست، می‌خواستم حال رها رو بپرسم، چطوره؟ کجاست گوشیشو چرا جواب نمیده؟
-رها کیه؟
سپنتا کمی خیره در چشمان لیلی نگاه کرد، چه مشکی عجیبی بود؛ تنه از میز کند و جلو آمد، آنقدر جلو آمد و آنقدر لیلی عقب رفت تا پشتش به دیوار خورد.
-رها همون آشغالی که تو رو فرستاد آبروی منو خانواده‌مو ببری، همون عوضی که اگه دستم بهش برسه فقط خدا می‌تونه به دادش برسه، شناختی؟
لیلی برای دیدن سپنتا سر بلند کرده و بهت زده خیره‌اش بود.
-نمی دونم از چی حرف می‌زنی.
سپنتا دو دست بالا برد و دو گوشه‌ی روسری لیلی را گرفت.
-حتما می‌دونی که این دو تکه رو بکشم با آسمی که داری خیلی راحت نفس منحوس‌ت قطع میشه و به درک واصل میشی پس اگه می‌خوای زنده بمونی زود تند سریع بگو با اون آشغال چطور در ارتباطی و دیگه چیا ازت خواسته؟
لیلی دست روی گره روسری‌اش گذاشت.
-به خدا نمی‌دونم چی میگی، من در مورد اون موضوع هر چی گفتم راست گفتم، به جون مامانم قسم کسی منو نفرستاده موضوع همون بود که گفتم.

DONYAIE MAMNOE



فشاری به گره روسری نمی‌آمد اما لیلی انگار داشت نفس کم می آورد.
-تو اطلاعات کامل از من و شغل خودمو و پدرم داشتی، حتی آدرس بیمارستان و اتاق کار پدرم که اومدی جلوشو خواستی آبرومو ببری همه اینا که اتفاقی نیست، یکی بهت آمار داده، یکی تورو فرستاده حرف می زنی یا بی سر و صدا خفه‌ات کنم؟
لیلی سرفه‌ای زد.
-باور کن اون اطلاعاتو دوست پسر دوستم داد، قبلا که بهت گفتم، اون گفت باید یه آدم مهمی باشه که بشه تهدیدش کرد اونم از آبروریزی بترسه تو رو بهم نشون داد، به جون بابام که الان با اون حال خراب روی تخت همین بیمارستان افتاده دروغ نمیگم، من نمیدونم رها کیه.
صداقت کلامش و لرزشی که در دست‌هایش بود باعث شد سپنتا روسری را رها کرده و قدمی عقب بگذارد.
-کاریت ندارم فقط می‌خوام بدونم اون بوده یا نه، یا می‌دونی کجاست؟
لحن لیلی مظلوم بود وقتی جواب داد:
-به جون عزیزام قسم خوردم دیگه، من نمی‌شناسمش.
سپنتا دوباره برگشت، روی صندلی خسرو نشست و به نقطه‌ای روی زمین خیره شد.
-پس چطور از همه چی خبر داره؟ از چیزی که فقط منو تو خبر داریم، کی بهش گفته اگه تو نگفتی؟

DONYAIE MAMNOE



لیلی بزاق فرو داد، استرس‌ها و نگرانی‌ها از وجود آن نطفه‌ی ناخواسته تمام شده بود و حالا شرم وخجالتش مانده بود.

-از چی خبر داره که فقط منو تو می‌دونیم؟ توکه به کل خانواده‌ات گفتی همه چیو.

سپنتا نگاهش کرد.

-از ترمیمت

بدن لیلی گر گرفت، انگار به یکباره درون تنوری داغ افتاده بود.

-چ... چی؟

گونه‌های سرخ شده از خجالتش باعث شد سپنتا دوباره حرفش را تکرار نکند؛ لیلی جلوتر رفت.

-کی هست اینی که می‌گی؟

-یه آشغالِ کثافت که قصد داره عقده‌های درونیشو با بهم ریختن خانواده ما خالی کنه.

بعد مکثی دوباره پرسید:

-تو به کسی نگفتی؟ مثلا همون دوستت؟

لیلی سر را به دو طرف تکان داد.

-نه به هیچکس

با چشمانی نگران خیره سپنتا بود و پر صدا نفس می‌کشید.

-اگه بیاد به مامانو بابام بگه اونا طاقت نمیارن، میمیرن جفت‌شون باهم.

سپنتا کلید را از جیبش بیرون کشید و میان دو انگشت به بازی گرفت.

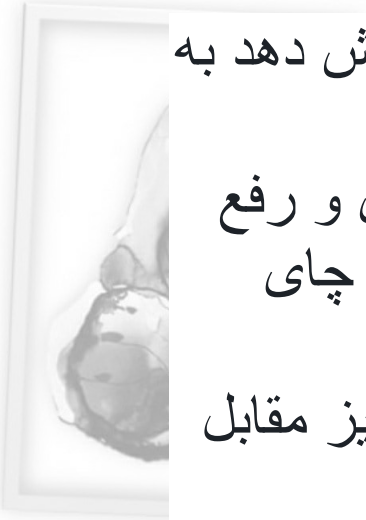
DONYAIE MAMNOE



-نترس با تو کاری نداره، مشکلش ماییم و بیشتر عموم.
کلید را روی میز به طرف لیلی سُر داد.
-بگیر درو باز کن، فقط می‌خواستم بدونم توهم آدم اون بودی یا نه.
لیلی کلید را گرفت و ایستاد.
-نبودم
سپنتا سر بالا و پایین کرد، لیلی به سمت در رفت و کلید را در قفل چرخاند.
-پدرت
لیلی سر چرخاند سپنتا ادامه داد:
-حالش چطوره؟
-فرقی نکرده فقط دوز داروها بیشتر شده.
خداحافظ را زمزمه وار گفت و خود را از اتاق بیرون انداخت.

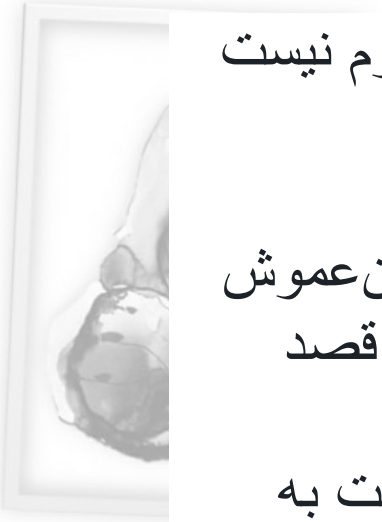
همسر پیمان سینیِ استکان‌های چای را مقابل یک به یک مهمان‌ها می‌گرفت و تعارف می‌کرد؛ هر کدام تشکری کرده و استکانی برمی‌داشتند؛ جو سنگین و بیشتر سکوت حاکم بود؛ پای راست امیر با فاصله‌ی یک ثانیه‌ای تکانی می‌خورد، ضربه‌ها روی فرش صدایی ایجاد نمی‌کرد اما حرکتش از چشم خسرو دور نبود؛ دستش را آرام روی زانوی برادر گذاشت؛ امیر سر چرخاند و نیم‌رخ برادر لبخندی داشت دل‌گرم کننده؛ حاج مجتبی شروع به صحبت

DONYAIE MAMNOE



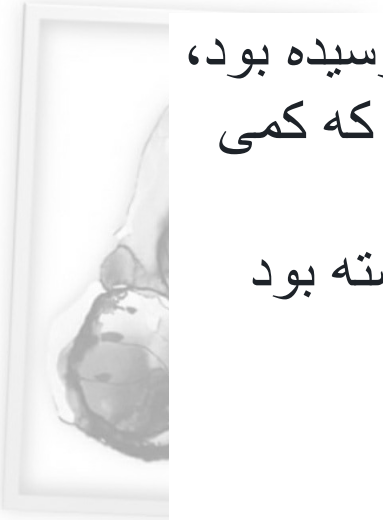
کرده بود و بعد چند جمله‌ای که سعی می‌کرد ربطش دهد به هم رو به سمت بهار کرد.
-دخترم بهار جان انشالله دید و بازدیدتو انجام دادی و رفع دلتنگی کردی، منم با لشکرم اومدم دنبالت تا ما یه چای دیگه بخوریم شما ساکتو ببند بریم.
شاپورخان خم شد و استکان خالی چای را روی میز مقابل گذاشت.
-کجا حاجی؟ چه عجله‌ای داری؟
-والا سر بچه‌ها شلوغه آمدن ما هم عجله‌ای شد برنامه ریزی نکردن زودتر برگریدم به کارهاشون برسن.
پیمان طرح پوزخندی گوشه‌ی لبش نشاند.
-بله خبر داریم سر امیر آقا چقدر شلوغه.
نگاه امیر از صورت پیمان روی بهار نشست که سر پایین و خیره‌ی گل‌های قالی بود.
-اونقدر سرشون شلوغ هست که بعد یک هفته تازه فهمیده خانومش خونه نیست.
-پیمان
پیمان به پدر نگاه کرد.
-اجازه بده پدر من، شما که تو رودروایستی با رفیق قدیمی‌ت نمی‌تونی حرفی بزنی پس بذار من بگم.
دوباره نگاه به سمت حاج مجتبی چرخاند.
-بعد یک هفته حاجی؟ بعد یک هفته اومدی بی حرف و سخن فقط جمع کن بریم؟ شما هم مثل پدرم ولی حاج‌آقا این رسمشه؟ سپنتا که از همه‌ی این جمع کوچیکتره باید بیاد

DONYAIE MAMNOE



دنبال زن‌عموش در حالی که خود عموجانش معلوم نیست سرش کجا گرمه؟
خسرو جواب داد:
-سپنتا اگر آمده از عشق و علاقه‌اش به عمو و زن‌عموش بوده و نگرانی بابت زندگی مشترک‌شون، وگرنه قصد توهین نبوده پیمان جان.
-بله دکتر درست می‌فرمایید، البته که داشتن معرفت به بزرگ وکوچیک نیست، گاهی خیلی کوچکتری اما معرفتت خیلی بیشتره؛ حرف من داماد عزیزمونه که توی این یک هفته کجا بوده؟ که الان با لشکر پدرش زین و یراق بسته و تشریف آورده دنبال همسرش؟
دوباره از حاجی پرسید:
-مطمئنید حاج‌آقا که پسرتو به زور نیاوردی؟ مثل اون بار که به زور اومده خواستگاری و به اجبار سر سفره عقد نشسته؟
نگاه امیر هنوز روی بهار بود انقدر که بهار سر بلند کرد، لحظه‌ای نگاه به نگاه هم شدند؛ اشک در چشمان بهار حلقه زده بود و منتظر تلنگری کوچک بود تا سدش بشکند و باز ویرانی به بار بیاورد.
حاج مجتبی در جایش جابه‌جا شد و یک دانه تسبیحِ دستش را به سمت مهره‌های پایینی هل داد.
-اینکه چی بوده و چی شده مهم نیست پسرم، مهم اینه که این دوتا چهار سال باهم زندگی مشترک گذراندن و کنار هم خوش بودن، زندگیه آرامی داشتن و حتما عشق و علاقه هم اگر اگر در ابتدا نبوده تا الان به وجود اومده که اگر نیومده

DONYAIE MAMNOE



بود حداقل با صدای داد و دعوایی به گوش بقیه رسیده بود، امیر اگر یک هفته نیومده زمان داده به بهار جان که کمی آرام بشه و راحت‌تر تصمیم بگیره.
پیمان گردن چرخاند و به بهار که در کنارش نشسته بود نگاه کرد.
-آروم شدی؟ می‌خوای برگردی؟
بهار آهسته جواب داد:
-برگردم جایی که خواسته نشدم و نیستم؟
-لااله‌الله، دخترم چرا خواسته نشی؟ این همه سال بدی دیدی از امیر؟ اذیتت کرده، زجرت داده؟
-آقاجون نمی‌خوادم، اگه می‌خواست حداقل یه تماس کوچیک می‌گرفت که کجا رفتم، اصلا از خونه‌اش بیرون رفتم به خونه بابام رسیدم یا وسط راه مُردم.
صدای نچ کردن بقیه و چند تا دور از جانتی به گوش رسید.
-زنگ زدم گوشیت خاموش بود.
-گوشی من خاموش بود، پدرم مادرم داداشم گوشی نداشتن؟ شماره خونه رو نداشتی؟
پوزخند پیمان صدادار شد.
-یه خاموش بود و صد آسانی.
تکیه از مبل گرفت و آرنج روی زانوها گذاشت.
-من به شما روز اول نگفتم این دختر صورتیه؟ نگفتم هوای احساساتش رو داشته باش؟ نگفتم عشقش خوندن رمان‌های عاشقانه است؟ نخواستم عین مردهای توی رمان‌ها باشی، نخواستم کوه بکنی یا قله‌ی قاف فتح کنی فقط خواستم دنیای

DONYAIE MAMNOE



رنگی رنگیشو درک کنی نقش بزنی نه اینکه یه رنگ تیره بپاشی و یه دختر خاکستری جای اون صورتی تحویلم بدی.

کوروش قفل سکوتش را شکست.

-پیمان جان یه نفس بکش، یه فرصتی به بقیه هم بده همینجور تخت گاز میری از شما بعیده جناب نکنه می‌خوای خودت خودتو جریمه کنی؟ می‌دونی که جریمه سرعت غیر مجاز سنگین شده داداش.

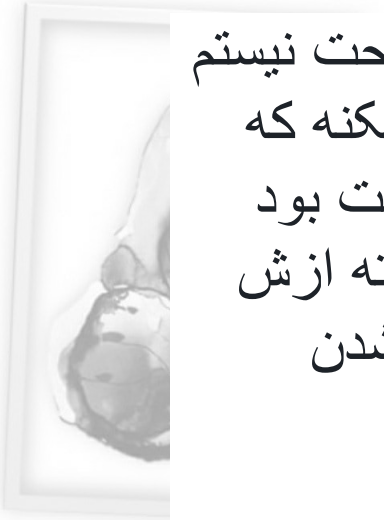
خسرو خطاب به پیمان و رو به بهار گفت:

-اجازه بدیم خوده بهار جان حرف بزنن ببینیم اصلا مشکل کجاست؟ چی باعث این دلگیری شده؟ بعد اونوقت می‌رسیم به حل کردن مشکل لازم باشه گوش داداشمون هم می پیچونیم هان بهار خانوم؟

بهار بعد مکثی در برابر تمام نگاه‌های آن جمع که خیره‌اش بود لب باز کرد.

-ما حرف‌هامونو زدیم، همون شب توی خونه‌ی مشترکمون، اونچه قرار بود من بدونم و بشنوم رو شنیدم و خبر دار شدم، سخت بود برام اینکه چهار سال بازی خوردم البته تقصیر خودمم هست، چهار سال نشونه‌های زیادی بود که پی به اصل ماجرا ببرم ولی شاید ضمیر ناخودآگاهم نخواست که بپذیره، شاید اون نهایت عشقی که بهش داشتم نخواست قبول کنه که یک طرفه است، ولی بهرحال حباب

DONYAIE MAMNOE



زندگی ما یه تلنگر می‌خواست، من از رقیب ناراحت نیستم که با گفتن حقایق چشمم رو باز کرد دستش درد نکنه که بهم فهموند دارم از خودی بازی می‌خورم، سخت بود برام و هنوز هم سخته ولی باهاش کنار میام، سخته ازش گذشتن ولی می‌گذرم چون آدم موندن و خواسته نشدن نیستم.

حاج‌مجتبی سر به سمت امیر چرخاند.

-شما می‌خوای همین‌طور ساکت بشینی؟ حرفی سخنی دفاعی چیزی نداری؟ قبول داری حرف‌های بهارو؟

امیر دوباره خیره بهار شد.

-دارم به این فکر می‌کنم کجا کم گذاشتم، چیکار کردم که به این راحتی متهم شدم، چه نشونه‌هایی؟ منکه خواستم بهترین زندگی رو براش بسازم حالا اون زندگی به یه حباب تشبیه شده، حباب بوده زندگی ما؟ کنارم ناراحت بودی؟ آرامش نداشتی؟ مرد بدی بودم برات؟ چیکار کردم بهار که تا یه غریبه اومد و چهار تا حرف مفت زد همه چیو زیر پا گذاشتی و یا علی کجایی خونه بابام، به همین راحتی؟ حرف‌های یه غریبه و خیالاتِ ساخته ذهن مریضش رو قبول داری اما منی که شوهرتمو نه؟

-خیالات؟ لازمه اینجا در برابر بقیه از عکس‌هایی که دیدم یا ویس‌هایی که شنیدم هم بگم یا بین خودمون دوتا بمونه؟

پیشانی تا گوش‌های امیر قرمز شد؛ پیمان پا روی پا انداخت.

DONYAIE MAMNOE



-خب ماجرا هیجانی شد، گند کار داره کم‌کم بالا میاد، خودت از بقیه‌ش تعریف کن داماد جان، بگو که حاجی هم بدونه ته تغاری همچین یه نَمه زیرآبی هم می‌ره.

نگاه‌های متعجب و گاه اخم‌آلود این‌بار خیره‌ی امیر شد.

-خیانت کردی امیر؟

بهار زودتر از امیر جواب حاج مجتبی را داد:

-نه، نه به اون شکل که فکر می‌کنید.

-پس قضیه عکس چیه؟

-ماله زمان قبل ازدواج ماست ولی صدای حرف زدن امیر در مورد زندگی مشترکمون ماله همین هفته‌ی قبله.

اخم حاجی غلیظتر شد.

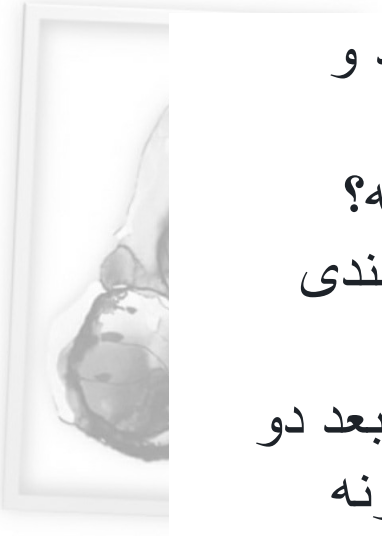
-با کی؟ رها؟

-آقاجون من با گذشته‌ی امیر کاری ندارم حرف من اینه وقتی دلش جای دیگه بوده وقتی راضی به ازدواج با من نبوده چرا مجبورش کردین؟ امیر چرا به من نگفت و تن به این اجبار داد در حالی که من بارها بهش گفتم زندگی بدون عشقو نمی‌خوام، شما و بقیه که می‌دونستین چرا اینکارو با من کردین؟ من از همه گله دارم، از تک‌تکتون که می دونستین و ساکت موندین، حتی گلسا و بچه‌ها هم خبر داشتن خیلی برای من گرون تموم شد.

بالاخره اشک‌ها سد را شکستند و روی گونه‌ها چکیدند.

-امیر منو نمی‌خواست و هنوز هم نمی‌خواد، امیر اگر منو می‌خواست بعد اون بگو مگو وقتی دید حال من اونقدر بد و خرابه ول نمی کرد بره و بعد دو روز برگرده.

DONYAIE MAMNOE


DONY

چشم‌های امیر گرد شد؛ کوروش به امیر نگاه کرد و ابروهایش بهم گره خورد و رو به بهار پرسید:
-کی به شما خبر داده که امیر دو روز بعد برگشته؟
بهار اشکِ چکیده را از زیر چشم پاک کرد و تلخندی گوشه‌ی لبش مهمان شد.
-ظاهرا رقیب از همه نزدیک‌تره و می‌دونه امیر بعد دو روز برگشته خونه، حالا اینکه اون از کجا می دونه دیگه...
به امیر نگاه کرد، او هم خیره‌اش بود.
-من باهاش در ارتباط نیستم، نمی دونم از کجا فهمیده.
-دیگه برام مهم نیست.
بهار گفت و ایستاد.
-آقاجون ممنونم از شما و بقیه برای اومدنتون ولی این زندگی دیگه به پایان رسیده، لطفا اجازه بدید امیر به خواسته‌ی دلش برسه، اون به اندازه کافی پسر خوب شما بوده و از خودش برای دل شما گذشته، لطفا تحت فشارش نذارید چون منم دیگه تمایلی به اون زندگی اجباری ندارم، بذارید بره پی اونچه دلش می‌خواد.
-بره پی دلش؟
حاجی پرسید و دوباره به پسر نگاه کرد.
-دلت کجاست؟
بهار بغض را فرو داد.
-رها براش دعوت نامه فرستاده.
دوباره همه متعجب خیره‌ی امیری شدند که چشمان خودش هم گرد شده بود.

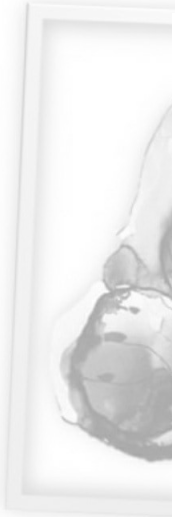
DONYAIE MAMNOE



-بهار دیگه داری خیلی زیاده روی می‌کنی.
بهار سر تکان داد:
-زیاده روی نیست، عکسشو برام فرستاد.
پوزخند این‌بار روی لب امیر نشست.
-و تو هم طبق معمول باور کردی؟
بهار دستی در هوا تکان داد.
-دیگه برام مهم نیست، برو انشالله خوش باشی.
و خواست قدمی بردارد که امیر سر ضرب جلویش ایستاد؛ این حرکت آنی باعث شد پیمان هم با همان شتاب کنارشان بایستد، بلافاصله کوروش هم و در کنارش خسرو.
-آقایون.
پیمان بی توجه به لحن خواهشی خسرو انگشت اشاره به سمت امیر گرفت.
-یکی بهت بدهکارم پس حواست باشه امیر خان که بدجور دلم می‌خواد بدهیمو صاف کنم.
بهار دست پیمان را گرفت.
-داداش

پیمان هنوز پر خشم خیره‌ی امیر بود؛ کوروش گارد دفاعی از برادر بسته بود و خسرو مچ دست دیگر پیمان را گرفت و کمی او را عقب کشید.
-آروم باش پیمان جان برای دعوا که نیومدیم.

DONYAIE MAMNOE



حالا همه سر پا ایستاده بودند؛ شاپور هم جلو آمده و سکوت را شکسته از پسر می‌خواست آرام باشد. پیمان اما عصبی بود.

-شما هم نصفه شب خواهرت زنگ بزنه که داداش بیا دنبالم با هزار هول ولا خودتو به خونه خواهرت برسونی و با اون وضع ببینش سعی می‌کنی آروم باشی؟

سوال را هم از خسرو و هم کوروش پرسیده بود اما قبل آن‌ها حاج مجتبی جلو آمد.

-چه وضعی؟ چطور بوده مگه خواهرت؟ از خونه بیرونش کرده؟ یا توهینی بهش کرده؟

پیمان نگاه به نگاه امیر پرسید:

-نگفتی از هنر ضرب دستت واسه آقاجونت؟

حاج مجتبی تمام سنگینی بدنش را روی عصایش انداخت.

-روی زنت دست بلند کردی امیر؟

پیمان که از خون خشک شده و زخم کوچک کنار لب بهار گفت حاج مجتبی در مقابل رفیق قدیمی‌اش سر پایین انداخت و شرمنده یک «حلالم کن» زمزمه کرد و از خانه بیرون رفت.

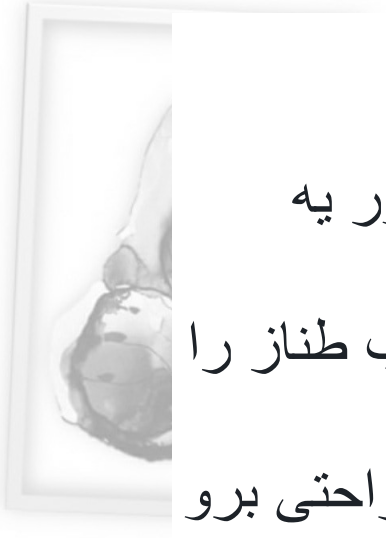
خسرو دست امیر را گرفت و با خداحافظی به سمت در کشیدش و کوروش مولودِ اشک ریزان را همراهی کرد.

طناز روی بهار را بوسید و تاکید کرد باز برمی‌گردند و او حق ندارد به جدایی فکر کند.

کوروش پشت فرمان نشست و امیر کنارش در را بهم کوبید.

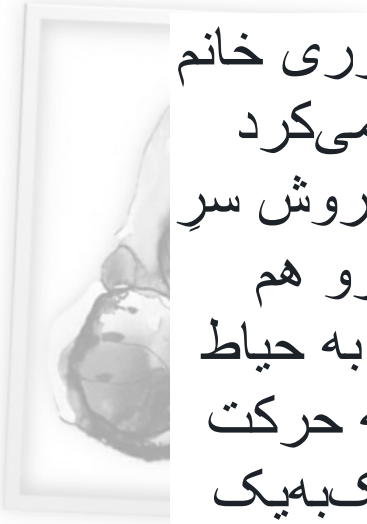
-سیگار داری؟

DONYAIE MAMNOE



کوروش استارت زد و نه را زمزمه کرد.
-پس جلو یه مغازه نگه‌دار
-سیگار چرا داداشم، یه گوشه وایسیم یه چای بخور یه هوایی عوض کن آروم میشی.
امیر نیم تنه به سمت عقب ماشین چرخاند و جواب طناز را داد.
-می‌خوام سیگار بکشم با چایی هم آروم نمیشم ناراحتی برو تو ماشین خسرو بشین.
کوروش از آینه نگاهی به طناز انداخت و با ایما و اشاره خواست جوابی ندهد.
تمام طول مسیر را در سکوت طبق آنچه گفته بود آتش به آتش سیگار دود کرد و راضی بود از خواهر و برادری که سکوت کرده و او را به حال خود گذاشته بودند.
به خانه رسیدند و ماشین‌ها در پارکینگ خاموش شد؛ امیر پیاده نشد و به پدری نگاه کرد که بعید می‌دانست دیگر در چشم‌هایش نگاه کند.
همه به خواست مادر به خانه آن‌ها رفتند تا خسرو بتواند کمی با صحبت حاج مجتبی را آرام کند.
دقایقی بیشتر نگذشته بود که محمدحسن در را محکم می‌کوبید و خسرو و کوروش را صدا می‌زد و چیزی در مورد امیر می‌گفت.

DONYAIE MAMNOE



کوروش جلوتر از بقیه دویده و کنارش زانو زد؛ زری خانم دو دستی بر سرش می‌کوبید و گریه کنان تعریف می‌کرد که افتادنش را دیده و محمدحسن را خبر کرده؛ کوروش سرِ امیر را روی زانو گذاشته و صدایش می زد. خسرو هم خود را رسانده و بقیه با شنیدن سر و صداها حالا به حیاط دویده بودند. مولود پاهای بی حس شده را وادار به حرکت می‌کرد و مات از دیدن صحنه‌ی روبرو ائمه را یک‌به‌یک صدا می‌زد؛ آرتا به کمکش آمد و زیر بازویش را گرفت تا قبل رسیدن به امیر زمین نخورد.

حاج مجتبی دست به دیوارِ کنارِ درِ ورودیِ ساختمان گذاشته خمیده سعی در ایستادن داشت؛ دردی که در کمرش پیچیده بود اجازه‌ی پیش‌روی نمی‌داد.

کوروش مضطرب امیر امیر می‌کرد و ضربه‌های کم جانی به صورت برادر می‌زد تا چشم باز کند.

-صبر کن کوروش بذار ببینمش.

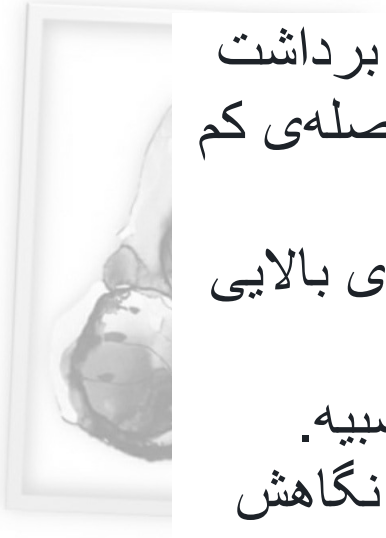
کوروش سر بلند کرده لب‌های بی رنگ لرزان را تکان داد.

-مرده؟ سکته کرده خسرو؟ مرده؟ قلبش وایساده، نفس نمی‌کشه.

صدای یا زهرا گفتن مولود و جیغ طناز و گریه‌ی گلسا بلند شد.

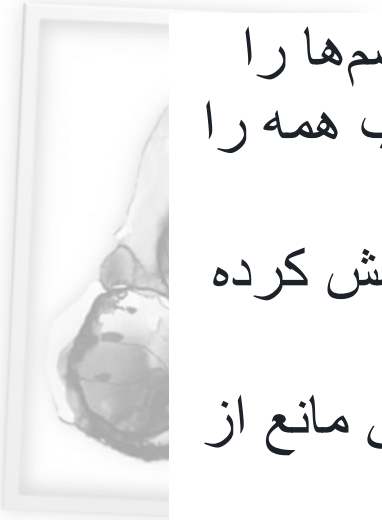
خانوم ناز دو دست زیر بازوی کوروش گذاشت و سعی کرد او را عقب بکشد.

DONYAIE MAMNOE



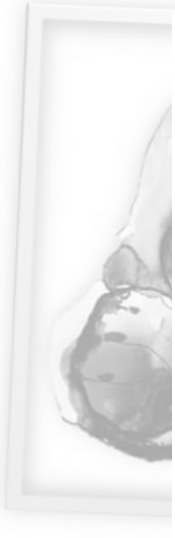
سپنتا آهسته سر امیر را از روی زانوی کوروش برداشت و کف دو دستش را زیر سر امیر گذاشته و با فاصله‌ی کم روی زمین نگه‌داشت.
خسرو برادر را معاینه کرد و حین اینکه دکمه های بالایی پیراهن امیر را باز می‌کرد توضیح داد:
-چیزی نیست، فقط از هوش رفته، ماله فشار عصبیه.
کوروش نامطمئن خیره‌ی او شد؛ خسرو از طرز نگاهش اخم کرد.
-میگم حمله عصبیه، جمع کن خودتو کوروش، برو کمک مامان.
خانوم ناز کمکش کرد بایستد.
-پاشو عزیزم، چیزی نیست یه سِرُم بزنه روبراه میشه.
خسرو از سپنتا پرسید:
-می‌تونی بلندش کنی؟
سپنتا سر تکان داد و خواست یک دست زیر سر و یک دست زیر زانوی امیر بگذارد که خسرو مانع شد و کمک کرد امیر را روی پشتش گذاشت و به سمت ساختمان حرکت کردند.
یکی یکی به همه اطمینان می‌داد حال امیر خوب است و در برابر سوال‌ها و اینکه به بیمارستان بروند سر بالا می انداخت و یک احتیاجی نیست جواب می‌داد. سپنتا نفس زنان جلو رفت و کوروش کمک کرد امیر را روی کاناپه خواباندند و خسرو کار رسیدگی به برادر را شروع کرد.

DONYAIE MAMNOE



اذان صبح بود؛ یک ساعتی خسرو و کوروش چشم‌ها را بسته و سر به پشتی مبل تکیه داده بودند؛ آخر شب همه را به خانه‌ها فرستاده و اجازه ندادند کسی آنجا بماند.
آرام بخشی به خورد مولود داده و از حاجی خواهش کرده بودند استراحت کند.
امیر هوشیاری را به دست آورده اما خواب‌آلودگی مانع از باز شدن چشم‌ها می‌شد.
با صدای باز و بسته شدن دری بالاخره پلک‌های سنگین را از هم فاصله داد.
حاج مجتبی آستین‌ها را بالا داده و از سرویس بهداشتی بیرون می‌آمد.
به سمت کاناپه نیم‌نگاهی انداخت که چشمان باز پسر را دید؛ طرح اخمی به چهره نشاند و سرچرخاند و به سمت اتاقش رفت.
امیر دست بالا برد تا روی شقیقه‌ها را فشاری دهد که سِرُم توی دستش را دید.
آرام نشست و کف پا روی قالی گذاشت.
کوروش سریع چشم باز کرد و نیم خیز شد.
-جونم؟ چیزی می‌خوای؟
امیر زبان خشک شده را تکانی داد و با سر به دستش اشاره کرد.
-اینو بکش بیرون.
خسرو هم حالا چشم باز کرده بود؛ سِرُم تمام شده و با توجه به حال عمومی برادر لزومی برای سِرُم بعدی نبود.

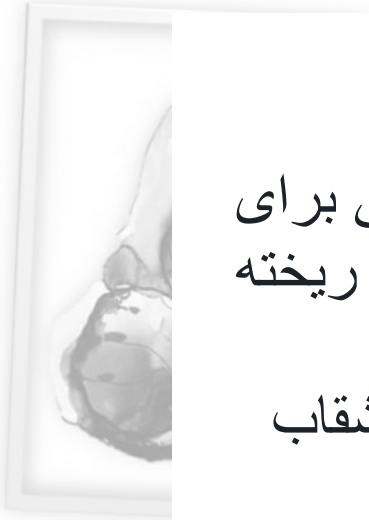
DONYAIE MAMNOE



انژیوکت که جدا شد امیر دست روی مبل گذاشته و آهسته ایستاد. هر دو برادر هم کنارش ایستادند.
-کجا؟
امیر قدم برداشت.
-می‌رم خونه‌ام
خسرو مانع شد.
-برو همین‌جا تو اتاقت بخواب.
-میرم خونه‌ام
کوروش غر زد.
-خونه‌ات چه خبره؟ همین جا بمون دیگه، خسرو میره ولی من هستم، خیال مامان هم راحت‌تره
امیر لجوجانه به سمت در قدم برداشت؛ خسرو با نگاه و تکان سر از کوروش خواست بیشتر اصرار نکند.
کوروش پشت سرش قدم برداشت و مراقب بود باز سر گیجه ای یا حمله عصبی دیگری باعث سقوط برادر از روی پله‌ها نشود.

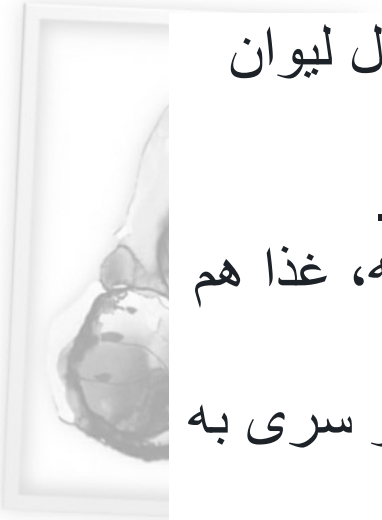
سپنتا همان‌طور که نگاهش به صفحه گوشی بود دولا شد تا ظرف غذا را روی میز جلوی مبل بگذارد؛ ظرف کامل روی میز قرار نگرفت و روی سرامیک‌ها افتاد و صدای بدی تولید کرد. امیر چشم باز کرد و با نگاه سرخ و ابروهای درهم گره شده خیره‌اش شد.
سپنتا دو دست را به حالت تسلیم بالا گرفت.

DONYAIE MAMNOE



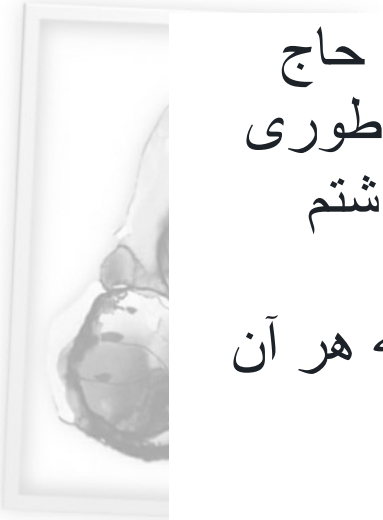
-ببخشید
-برو بیرون
سپنتا دولا شد، بین شلوغی روی میز جای کوچکی برای گوشی‌اش پیدا کرد و بعد مشغول جمع کردن برنج ریخته روی زمین شد.
-گفتم ببخشید دیگه قول میدم نفس نکشم، الان یه بشقاب دیگه میارم.
امیر دوباره چشم بست.
-نمی‌خورم تو هم اینجا نمون که مجبور نشم بیرونت کنم.
سپنتا آرام پفی کشید؛ عموی بد اخلاق شده‌ی چهل و هشت ساعت اخیر را هر جور بود تحمل می‌کرد اما تنهایش نمی‌گذاشت.
آهسته به سمت آشپزخانه رفت و ظرف دیگری از ناهاری که مادربزرگ فرستاده بود پر کرد؛ هر چند می‌دانست مثل این چند وعده‌ی گذشته لب نخواهد زد.
از صدای باز شدن در ورودی از آشپزخانه به بیرون سرک کشید؛ کوروش کلید را از قفل در آورد و وارد شد؛ با سر به عمو سلام داد؛ کوروش نگاهی به امیر انداخت که از همان روز صبح روی کاناپه‌ی جلوی تلویزیون دراز کشیده و تکان نخورده بود؛ نفس عمیقی گرفت و به آشپزخانه رفت.
از صدای پچ پچشان امیر دوباره چشم باز کرد؛ این روزها حتی صدای بال زدن حشرات را هم نمی‌خواست بشنود.
کف پاها را روی زمین گذاشته لبه‌ی مبل نشست و با دو انگشت شقیقه‌های دردناکش را ماساژ داد.

DONYAIE MAMNOE



بطری نیمه پر را برداشت و کمی از مایع آن داخل لیوان ریخت و یک ضرب سر کشید.
سپنتا با دیدنش نچی کرد و رو به کوروش پچ زد.
-دوباره شروع کرد، به قرآن معده براش نمی‌مونه، غذا هم که نمی‌خوره.
کوروش غمگین از حال و روز برادر نگاه کرد و سری به تأسف تکان داد.
خواست لیوانی دیگر پر کند کوروش صدا بلند کرد.
-بس می‌کنی یا یه فکری به حالت کنم؟ مایلی خسرو بیاد یا آقاجون؟ یا شاید هم مامان؟
امیر پوزخند زد و لیوان را تا نیمه پر کرد.
-فرقی نداره، بوی گند زندگیم همه جا رو گرفته.
نگاهش به گوشی افتاد؛ بطری را محکم روی میز کوبید و گوشی را چنگ زد. برای هزارمین بار در آن چند روز شماره را گرفت؛ زنگ خورد و زنگ خورد و زنگ خورد تا قطع شد؛ دندان بهم سایید، چشم بست و باز کرد و دوباره انگشتش را روی نام منحوس ترین آدم زندگیش لغزاند.
دوباره زنگ خورد و زنگ خورد و تماس وصل شد.
-جانم
جانم را طوری گفت که از همان پشت خط هم می شد لحن پیروز و نگاه براقش را تصور کرد. ته خنده ای در لحنش بود و ذوقی در صدای نفس‌هایش.
-کدوم گوری هستی؟
خندید دیگر صدای خنده‌اش زیبا نبود؛ دل که نمی برد هیچ خشم را هم بیشتر و بیشتر می کرد.

DONYAIE MAMNOE



-اوه اوه از شما بعیده چنین لحن حرف زدنی پسرِ حاج مجتبی، یه پسر خوب و مؤدب که با یه خانوم این‌طوری حرف نمی‌زنه؛ نُچ نُچ خیلی زشته ازت انتظار نداشتم اسطوره‌ی تربیتو اخلاق.

امیر چنان گوشی را در دستش پر قدرت فشرد که هر آن بیم از هم پاشیده شدنش می رفت.

-میگم کجایی؟ باید ببینمت.

رها بلند خندید؛ صدای خنده‌اش چون ناخن کشیدن روی جسم آهنی خط انداخت بر اعصاب نداشته‌ی امیر.

-هستم همین دور و برا گل پسر، هستم زیر سایه‌تون اگر کمی سر خم کنی منو می‌بینی.

-هر گوری هستی بلند شو بیا، بیا و این کثافتی که به زندگیم زدی رو خودت پاک کن.

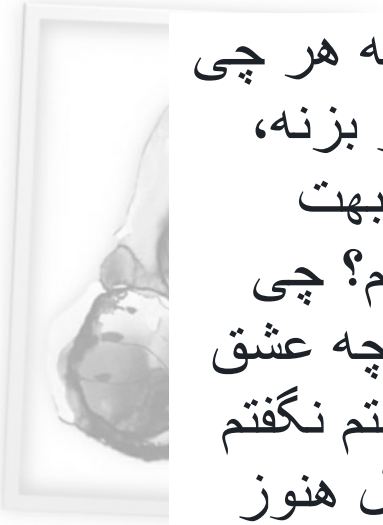
باز هم خندید.

-اوه اوه... شرمنده دیگه، هر کی کثافت زندگی خودشو خودش پاک می‌کنه، می‌دونی چقدر طول کشید تا کثافتی رو که تو به زندگی من زدی پاک کردم؟ حالا نوبت شماست شاهزاده، پاشو تنبلی رو کنار بذار دستمال رو بردار کثافت‌ها رو تمیز کن، آهان راستی اولش یه کیسه زباله بگیر از اون بطری‌های دور و برت شروع کن، حاجی بیاد اون بطری‌ها رو ببینه شاکی میشه، تو هم که رضایت پدرت خیلی برات مهمه.

امیر چون شیری گیر افتاده میان لشکر کفتارها نعره زد.

-خفه شو رها، دعا کن پیدات نکنم، دعا کن دستم بهت نرسه، دعا کن پشیمون بشم و دنبالت نگردم که اگه اون سر

DONYAIE MAMNOE



دنیا هم باشی پیدات کنم چنان بلایی سرت بیارم که هر چی موجود زنده توی آسمون و روی زمینه برات زار بزنه، دختره‌ی عوضی من کِی با تو بودم؟ منکه دستمم بهت نخورد چی نشون زنم دادی که گند زدی به زندگیم؟ چی بهش گفتی؟ از کدوم عشقِ نبوده حرف زدی؟ ما چه عشق و عاشقی با هم داشتیم؟ صد بار نگفتم عاشقت نیستم نگفتم منو تو ما نمی‌شیم؟ لعنت بهت رها که بعد پنج سال هنوز تَوَهمِ عشقو عاشقی داری، لعنت بهت که زندگیمو از هم پاشوندی.

صدای پوزخند رها آمد.

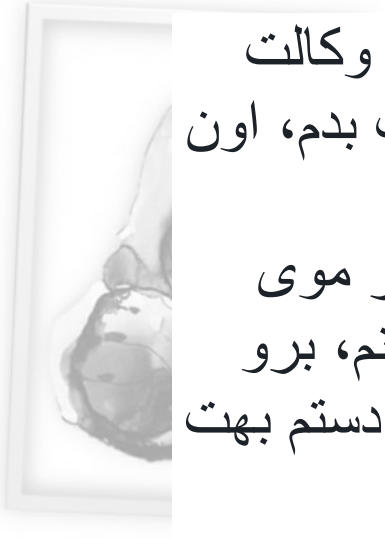
-زندگی که با چهارتا عکس و تعریف خاطره و این چیزا از هم بپاشه همون بذاری در کوزه بهتره، به نظرم پایه‌هاش خیلی ضعیف بود که با یه تکون کوچولو از هم پاشید نه؟ پس دنبال مقصر بیرون از خونه‌ت نباش جذابِ من.

امیر فریاد زد.

-خفه شو رها، همه چی قبل اومدن تو خوب بود، اومدی گند زدی و رفتی که چی؟ که انتقام گذشته رو بگیری؟ این بود عشقی ازش دم می زدی؟

-نیومدم واسه انتقام، اومدم از اجبار نجاتت بدم چون هنوز به همون اندازه دوستت دارم، ولی تو نمی‌فهمی، نمی‌خوای که بفهمی، اون زندگی نبود که برای خودت ساختی چرا چشم‌هاتو باز نمی‌کنی؟ من دارم امشب میرم، دعوت نامه

DONYAIE MAMNOE



یکی دو روز دیگه به دستت می‌رسه منتظرتم، یه وکالت طلاق بهش بده و بیا امیر، بیا که عاشقی رو یادت بدم، اون عروس مورد پسند حاجی که عرضه نداشت.

-خفه شو در مورد بهار درست حرف بزن، یه تار موی زنمو با تو و اون عاشقی مسخره‌ات عوض نمی‌کنم، برو هر چه زودتر از این کشور خارج شو و دعا کن دستم بهت نرسه که بد بلایی سرت میارم.

کاسه‌ی صبر رها سر آمد.

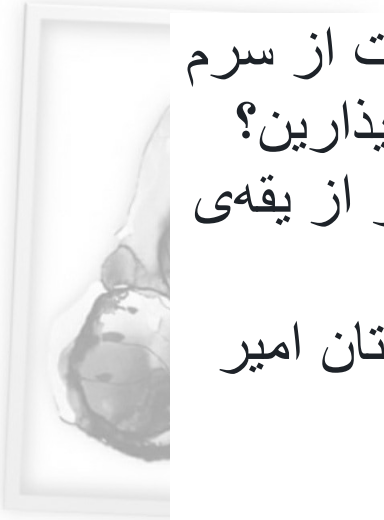
-ها ها ها ترسیدم اونم از کی تو؟ جمع کن بابا، تو می‌خوای سر من بلا بیاری؟ تو که عرضه نداری از حق خودت دفاع کنی هر چی بابات بگه میگی بله قربان، چشم قربان، تو؟ برو جونم برو فعلا تلاش کن به قول خودت کثافت‌های پاشیده شده توی زندگی خودت رو پاک کن بعد دنبالم بگرد؛ برو فعلا تلاش کن طبق معمول دل باباتو بدست بیاری بای پسرِ خوبِ حاجی.

تماس را قطع کرد، امیر چند بار گوشی را به پیشانی‌اش زد و بعد پر قدرت آن را به دیوار روبرو کوبید. در و پیکر گوشی که از هم باز شد و قطعاتش بیرون ریخت کوروش دست در جیب و ایستاده به تماشای رفتار برادر پوزخند زد.

-به اون چه ربطی داره خودت می خواستی محکم کلاهتو بچسبی باد نبره.

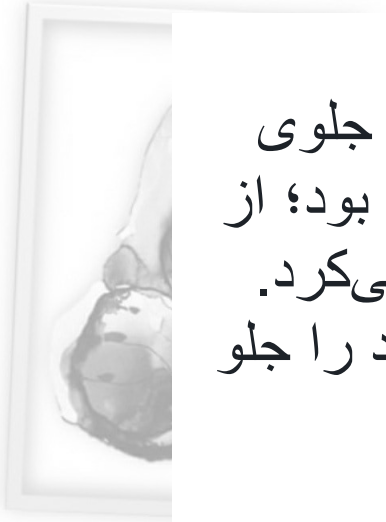
امیر جستی زد و خود را به برادر رساند؛ تمام خشم و تنش آن چند روز را با گرفتن یقه‌ی کوروش مشت کرد و در صورتش فریاد زد.

DONYAIE MAMNOE



-چی میگی تو؟ چی از جونم می خوای؟ چرا دست از سرم بر نمی دارین؟ چرا ولم نمی کنین؟ چرا راحتم نمیذارین؟
سپنتا در تلاش برای باز کردن قفل دست‌های امیر از یقه‌ی کوروش شد.
لحظه ای دو برادر خیره در چشمان هم کم کم دستان امیر یقه را رها کرد و یک قدم عقب رفت.
-بلند شو این مسخره بازی رو تموم کن.
-برو کوروش الان وقت خوبی نیست.
-چرا؟ کِی وقتش میشه؟ تا کی می خوای به این وضع ادامه بدی؟ تا کی می خوای ننه من غریبم بازی در بیاری؟
کوروش هنوز حرف داشت اما مشت محکم امیر روی صورتش نشست و خون از بینی‌اش به بیرون پاشید.
سپنتا هول شده بین‌شان قرار گرفت اما امیر قصد کوتاه آمدن نداشت.
-برید بیرون، دست از سرم بردارین.
کوروش در حالی که کف دست روی بینی پر خونِ دردناک گذاشته بود از واحد خارج شد؛ سپنتا اما سر جا میخکوب ایستاده بود که امیر نگاهش کرد، سپنتا دوباره کف دو دست بالا برد.
-جیک نمی‌زنم قول...
قبل اینکه حرفش تمام شود بازویش اسیر دست امیر شده و از در واحد به بیرون پرت شد.

DONYAIE MAMNOE



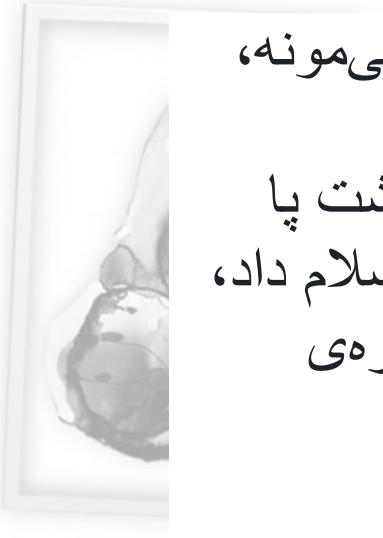
کوروش سرش را کمی بالا و دستمال کاغذی را جلوی بینی گرفته بود؛ شدت خونریزی کم اما قطع نشده بود؛ از گوشه چشم به گلسا نگاه کرد که آرام آرام گریه می‌کرد.
دست دیگرش را به سمت او دراز کرد، گلسا خود را جلو کشید و سر روی سینه‌ی پدر گذاشت.
با صدای گرفته و تو دماغی از گلسا پرسید:
-این همه گریه برای چیه؟ تیر خوردم مگه؟
گلسا خودش را بیشتر به او چسباند و آهسته زمزمه کرد.
-خدا نکنه.
خانوم‌ناز دستمال‌های تمیز دیگری به دستش داد.
-بذار ببینم بند اومده؟
کوروش دستش را برداشت و به سپنتا نگاه کرد.
-تو چرا اومدی؟
سپنتا تکیه از دیوار گرفت و جلو آمد.
-نزدیک بود منم بزنه، دیونه پرتم کرد بیرون.
گلسا خودش را کمی عقب کشید.
-چرا عمو اینجوری شده؟
میان هق هق ادامه داد.
-عمو امیر که این نبود، بد اخلاق شده روی شما دست بلند کرده.
-گریه نکن دخترم، الان تو شرایط خوبی نیست، اعصابش ضعیف شده، البته منم خودم خواستم تحریکش کنم، عمدا اینکارو کردم تا با داد و بیداد خودشو خالی کنه، اون‌جور

DONYAIE MAMNOE



که داشت تو خودش می‌ریخت و حرف نمی‌زد اصلا خوب نبود بابا، شما هم گریه نکن.
سپنتا مستأصل روی مبل روبروی کوروش نشست.
-الان چکار کنیم؟ منم بیرون کرد بذاریم تنها باشه؟
کوروش دوباره دستمال‌های خونی را به دست خانوم‌ناز داد.
-زنگ زدم شهریار داره میاد، تو هم فعلا دیگه بالا نرو، نمی‌خوام دوباره باهات درگیر بشه.
سپنتا سر تکان داد و «باشه‌ای» گفت.
خانوم‌ناز دست کوروش را در دست گرفت.
-چقدر همه‌مون بهش گفتیم امیر جان درست نیست، اینکارو نکن به حرف هیچکس گوش نداد و جلو رفت، بهار حق داره از همه گلایه داشته باشه ولی خب ما هم اگه سکوت کردیم فکر کردیم امیر دیگه دلشو راضی کرده.
کوروش نفس بلندی گرفت.
-با خودشو زندگیش لج کرده، یه لجبازی ناخودآگاه و پنهانی.
خیره‌ی چشمان خانوم‌ناز شد.
زخم‌های کهنه اگر درمان هم شوند باز ردی از خود بجا می‌گذارند، ردی کمرنگ برای یادآوری.
یادآوری و نفسی پر صدا گرفتن، برای روزهایی که می‌شد قشنگ باشد و خاطره شود، می‌شد عاشقانه باشد و به زیبایی ثبت شود.
خانوم‌ناز تلخندی زد، نیم خیز شد و ظرفی که دستمال‌های خونی درون آن بود را برداشت.

DONYAIE MAMNOE



-بعد می‌فهمه چی شده و چه حسرتی روی دلش می‌مونه، کاش بهار آنقدر خوب نبود.

در باز شدن و سورنا وارد شده در حالی که پا پشت پا می‌انداخت تا کفش‌ها را در آورد سر بلند کرد و سلام داد، ثانیه‌ای سر پایین انداخت و دوباره بلند کرد و خیره‌ی چهره‌ی پدر شد، بهت زده زمزمه کرد.

-چی شده؟

کوروش سر بالا انداخت و خانوم‌ناز به سمت سرویس بهداشتی رفت.

-چیزی نشده، خسته نباشی مامان.

سورنا انگار تازه از بهت خارج شده زمزمه‌وار از مادر تشکر کرد و به سمت کوروش رفت، کنارش زانو زد و نگاهی به چشم‌های سرخ و متورم گلسا و چهره‌ی درهم سپنتا انداخت و دوباره سوالش را به خاطر زیر چشم کبود پدر تکرار کرد.

-چی شده؟

کوروش جوابش را داد.

-هیچی، پاشو رو مبل بشین، تموم شد کلاست؟ شقایق خوبه؟

-چرا جوابمو درست نمی‌دی بابا؟ دارم دق می‌کنم.

کوروش لبخند زد، مُچ سورنا را گرفت و وادارش کرد کنارش بنشیند؛ قبل اینکه دوباره بپرسد سپنتا جوابش را داد.

-عمو امیر زده.

چشمان سورنا گرد شد؛ قبل اینکه حرفی بزند کوروش به گوشی میان دست سپنتا اشاره کرد.

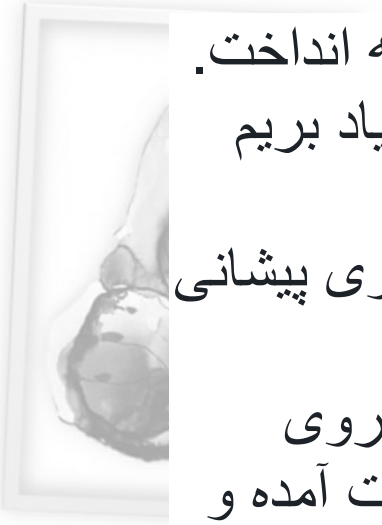
DONYAIE MAMNOE



-یه زنگ بزن ببین این شهریار کجا موند.
نگاه سپنتا و گلسا با هم تلاقی کرد.
-حالا لازمه بیاد؟ سورنا اومد میره پیشش دیگه.
-شهریار باشه بهتره، یه عمره رفیقن حرف همو می‌فهمن، بیاد شاید بتونه یکم آرومش کنه.
سپنتا ناراضی دوباره نیم نگاهی به گلسا انداخت و شماره‌ی شهریار را گرفت.
-بابا پاشو بریم دکتر.
کوروش پشت سرش را به مبل تکیه داد و چشمانش را بست، با هر نفسی که می‌کشید دردی در بینی‌اش می پیچید.
-لازم نیست.
-شاید شکسته باشه.
-خوبم، برو لباس عوض کن بعد اینکه شهریار اومد یه سر به عموت بزن.
دست میان جیبش برد و کلیدی را در آورد.
-شهریار اومد اینو بهش بدین اون دیونه درو باز نمیکنه.

خم شد و بطری را از دست امیر بیرون کشید و با همان آرامش همیشگی گفت:
-بسه دیگه شورش رو در آوردی.
امیر با همان چشمانِ سرخِ خشمگین به چهره‌ی خونسرد رفیقش خیره شد.

DONYAIE MAMNOE



شهریار یک به یک بطری‌ها را درون کیسه زباله انداخت.
-پاشو برو یه دوش آب سرد بگیر یکم حالت جا بیاد بریم بیرون.
امیر دوباره روی کاناپه دراز کشید و ساعد را روی پیشانی گذاشت.
سپنتا را بیرون کرده بود، کوروش را زده بود و روی خوشی به سورنا نشان نداده بود؛ خسرو در سکوت آمده و رفته بود، شهریار را اما نمی‌شد بیرون کرد.
شهریاری که همه جوره رفیق بود، کسی که بارها در سکوت فقط به دردو دل‌هایش گوش داده بود، کسی که خانه‌اش مأمن اَمن و آرامش بود را نمی‌شد بیرون کرد.
-حرف بزنیم؟
امیر خیره‌ی شهریار که روی مبل تک نفره روبرو نشسته بود به پهلو چرخید و یک دست زیر سرش گذاشت.
-چته پسر؟ این همه داغونی و دیوونگی برای چیه؟
لب باز کرد و بالاخره به حرف آمد.
-نمی‌بینی اوضاعمو؟ این همه سال سرم انداختم پایین هی گفتم باشه هی گفتم چشم، از خودم گذشتم که آب تو دل اطرافیانم تکون نخوره، اون‌وقت اوضاعم شده این، درد نداره، دیونه شدن نداره؟ زنم ول کرده رفته، آقاجونم تو صورتم نگاه نمی‌کنه، حتی نمی‌پرسه پسر حالت چطوره، اون‌وقت تو می‌پرسی چمه؟
-همین؟ اینکه این همه جار و جنجال نداره، تو اولویت زندگیت آینده‌ی تجارتت بوده و رضایت پدرت، کارت که روبراهه، بابات هم بعد یه مدت می‌بخشه، با علاقه‌ای که

DONYAIE MAMNOE



بهت داره زیاد نمی‌تونه به قهرش ادامه بده، خانومت هم که ناراحتی رفته؟
مکثی کرد، گوشه‌ی لب پایین کشید و ادامه داد:
-فکر نمی‌کنم همچین ناراحت هم باشی، نگو که ناراحتی.
امیر نشست و با کف دو دست به شقیقه‌های دردناک فشاری آورد.
-تو دیگه نگو شهریار، زنم رفته، مهم نیست؟
-نه، چون من بارها بهت گفتم شیوه زندگیت درست نیست، گفتم یا نه؟ همون موقع هایی که خسته و کلافه به جای اینکه بیای خونه و از زنت آرامش بگیری روی کاناپه خونه من ولو می‌شدی، خودتو زدی به کوچه علی چپ و گفتی همه چی خوبه، همه چی خوب بود که به این راحتی بهم ریخت؟
قبل نامزدی گفتم نکن امیر، موقع عقد گفتم نکن امیر، شب عروسیت به اون وضع، گفتی حتما درست میشه، درست شد؟ درستش کردی؟
-فکر کردم درسته، نمی دونستم انقدر از پایه ضعیف ساختم که با یه باد خرابی به بار بیاد، شهریار من کم نذاشتم براش، تو که می‌دونی، ولی اون با دو تا عکس و یه ویس صدای من زد زیر همه چیو رفت، من اهل خیانتم؟ چهار سال زندگی مشترک منو نشناخت که به این راحتی گذاشت رفت؟
-خودت میگی از پایه ضعیف ساختی، ضعیف ساختی که به راحتی رفته.

DONYAIE MAMNOE



-پس اعتماد چی میشه؟ حرف رهای لعنتی رو قبول داره حرف منو نه، این درد نیست؟
-رها این مدارکو از کجا آورده؟
امیر انگشت‌ها را میان موها فرو برد.
-اون شبِ لعنتی تو کیش که برات تعریف کردم یه عکس‌های از اونشب داره که اصلا نمی‌دونم چطور گرفته.
-مگه نگفتی کاری نکردی، شوکه شدی و از اتاقش اومدی بیرون؟
امیر سر تکان داد.
-آره، ولی همون موقع خیلی بهم نزدیک شد در واقع کامل تو بغلم بود همون صحنه رو به بهار نشون داده، موندم لعنتی چه پشتکاری داره که تا حالا اون عکس ها رو نگه‌داشته، یا اونروز تا جلوی ویلای منصور رسوندمش باز شروع کرد به چرند گفتن مستقیم بهش گفتم دیگه بی خیال شو دست بردار، از بین همون حرف‌ها یه جمله منو کات کرده واسه بهار گذاشته، بهار هم که قربون اعتمادش برم، انقدر دم از عشق و عاشقی می‌زد اونوقت به همین راحتی میزنه زیر همه چی.
سرش را به مبل تکیه داد و کف دست روی چشم‌ها گذاشت.
-دیگه مغزم کار نمی‌کنه، سرم داره منفجر میشه.
شهریار دست روی زانو گذاشت و ایستاد.
-پاشو یه دوش بگیر بعد هم یه غذایی بخور بعدش یه مسکن بعدش چند ساعت خواب بعدش دوباره حرف می‌زنیم و

DONYAIE MAMNOE



دنبال راه حل می‌گردیم اصلا دوتایی میریم شمال من میرم ساحل توهم برو تنهایی با بهار حرف بزن.
انگشت اشاره به سمتش گرفت و تأکید کرد.
-تنهایی نه همراه یه لشکر.

****

آهسته در ورودی را باز کرد و با دیدن گونه‌های گلگونِ دخترکِ ایستاده پشت در لبخند زد و سرکی میان راه‌پله کشید، گلسا هم رد نگاهش را گرفت.
-کسی نیست، بابام رفت بیرون.
شهریار پچ زد.
-خوبی نفسم؟
گلسا هم آرام صدا را از ته حلق بیرون فرستاد.
-خوبم، تو که اینجایی خوب‌تر هم هستم.
شهریار عاشقانه‌ترین نگاهش را نثار معشوق کرد.
-فداتم من.
چشمکی زد.
-کاش اینجا بودی اون‌وقت بهتر بود.
گلسا گوشه‌ی لبش را به دندان گرفت.
-عموم خوبه؟

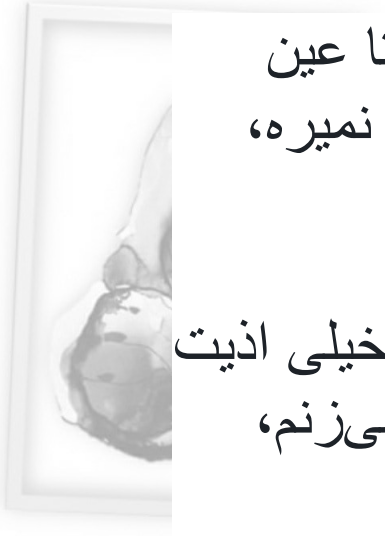
شهریار سرچرخاند و نیم نگاهی به سمت اتاقِ خواب امیر انداخت.

DONYAIE MAMNOE



-خوبه، مُسکن خورده خوابیده.
گلسا ظرفِ میانِ دستش را به طرف او گرفت.
-بفرمایید، کیک پرتقالی دست‌پخت خودم، همون که دوست داری.
چشمان شهریار برق زد.
-به‌به، خوشبختی بالاتر از این؟
گلسا با همان لبخندِ روی لب که دل و دین شهریار را به بازی می‌گرفت جواب داد:
-از این خوشبخت‌تر هم میشی فقط باید دست بجنبونی تا مادربزرگم منو نشونده سر سفره عقد.
لبخند شهریار خشک شد، ظرف را از دست گلسا گرفت.
-چشم، قول میدم همین روزها، باشه؟
-باشه، میگم حالا که عمو خوابه من میرم حیاط خلوتِ پشت ساختمون، اتاق خوابِ مهمون تراشش رو به اونجاست، برو اونجا هم تلفنی حرف می‌زنیم هم همو می بینیم.
شهریار موافقت کرد و طولی نکشید او روی تراس و گلسا ایستاده در حیاط مشغول صحبت شدند.
-فکر کردم بیام اینجا حداقل بیشتر می‌بینمت ولی انگاری فرقی نداره تو سرنوشت من همش دردِ هجران نوشته شده.
گلسا ریز خندید.
-نکنه انتظار داشتی منم بیام اونجا ور دلت بشینم؟
-خب نه ولی یه جوری باشه بیشتر ببینمت، بیست و چهار ساعته اینجام دوبار با ترس و لرز اومدی جلو در، نمی‌گی این دل من طاقت نداره؟

DONYAIE MAMNOE



-لوس نشو، بابا و عمو رو بی خیال بشم اون سپنتا عین عقاب زوم کرده رو ما، اصلا از خونه هم بیرون نمیره، میام تو راه‌پله فکر می‌کنم پشت در ایستاده.

شهریار نفسی آه مانند گرفت.

-ببخش عزیزم، ببخش نفسم، می‌دونم دیگه داری خیلی اذیت میشی قول می‌دم این مشکل حل بشه میام حرف می‌زنم، دوستت دارم عشق من، دوستت دارم نفس، همه‌ی زندگیمی....

جملات عاشقانه‌ی شهریار پشت هم ادامه داشت اما گلسا دیگر نمی‌شنید، خیره بود به فردِ ایستاده پشت سر شهریار که گاه با چشمانی گرد و نگاهی بهت زده خیره‌ی او بود و گاه شهریار.

آهسته زبان خشک شده را تکان داد.

-شَ... شَه... ع... عمو

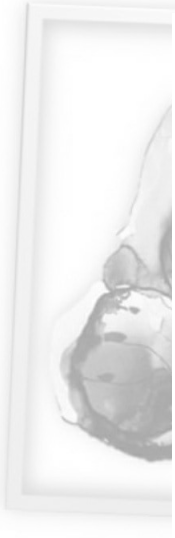
شهریار مکثی کرد، انگار تازه توجه حضور شخصی پشت سرش شد، پلک بهم فشرد، نیم تنه چرخاند و در چشمان امیر خیره شد و همان نگاهی را دید که کابوس روز و شبش شده بود.

امیر دوباره به پایین نگاه کرد، گویا هنوز آنچه دیده و شنیده بود را باور نداشت.

گلسا شال افتاده روی شانه‌ها را دوباره روی سرش کشید.

دستان امیر بالا رفت و یقه‌ی شهریار را گرفت و پشتش را به دیوار تراس چسباند، گلسا جیغ خفه‌ای کشید و دست روی دهان گذاشت.

DONYAIE MAMNOE

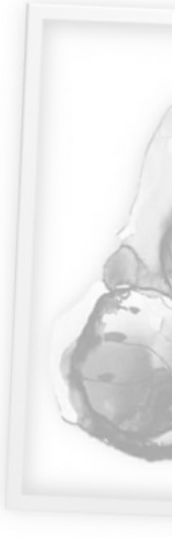


امیر جوری در صورت شهریار فریاد زد که او برای ثانیه‌ای چشم بست و باز کرد.
-بی ناموس، بی ناموس.
شهریار را جلو کشید و دوباره به دیوار کوبید.
-زیرِ گوشِ من؟ با ناموسِ من؟ با دخترِ کوروش؟

DONY

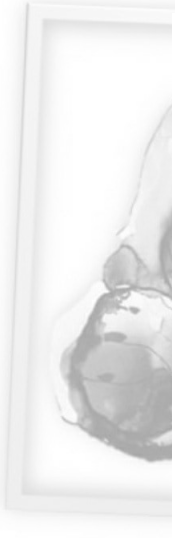
شهریار ساعد دست‌های امیر را گرفت.
-صبر کن حرف بزنیم.
امیرِ خشمگین دوباره او را جلو کشید و به دیوار کوبید و در صورتش فریاد زد.
-چه حرفی داری؟ چی می‌خوای بگی؟ حرفی هم هست مگه؟
دردِ کهنه‌ی قدیمی نیش زد و چهره‌ی شهریار درهم شد.
-آخ... امیر... کمرم امیر...
دستان امیر شُل شد و یقه‌ی او را رها کرد؛ عمیق و تند نفس می‌کشید و نگاه خیره و سرخش منتظرِ توضیح بود.
شهریار یک دست روی کمر گذاشته و کمی به جلو خم شده و دست دیگر روی نرده‌ی تراس گذاشته جان می‌کَند نفسِ حبس شده از درد را بیرون بفرستد.
سکوت چند ثانیه‌ای را صدای چرخش کلید و باز شدن در ورودی و قدم‌های تند کسی شکست.
سپنتا میان درگاهی درِ اتاق ایستاد.
-چی شده؟

DONYAIE MAMNOE


DONY

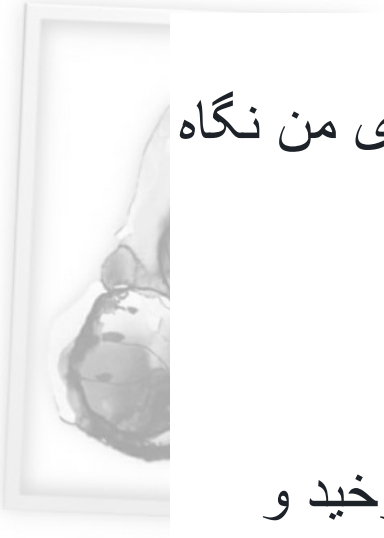
جوابی نگرفت و با چند قدم خود را روی تراس رساند.
نگاهش میان آن دو چرخید.
-خوبی شهریار؟
شهریار زمزمه کرد.
-لعنتی گرفته.
-می‌تونی حرکت کنی؟
زیر بازوی شهریار را گرفت.
-بیا دراز بکش ببینم.
شهریار با درد کلمات را بریده ادا کرد.
-صب... کن... نمی‌تونم.
امیر ساکت بود و خیره، می‌دانست چه دردی را به جان رفیقش انداخته است، بارها دیده و خود پرستاری‌اش را کرده بود؛ لحظه‌ای پشیمان شد اما جلو نرفت.
-وزنت رو بنداز رو من آروم قدم بردار.
شهریار کاری که سپنتا گفته بود را انجام داد و با کمکش به سختی خود را تا تخت‌خوابِ مهمان در گوشه‌ی اتاق رساند.
با هر حرکت ناله‌ای می‌کرد و آخی می‌گفت؛ لبه‌ی تخت نشست و آرام آرام با یاری سپنتا روی آن طاق باز دراز کشید؛ چشم‌ها را بست و سعی داشت آهسته نفس بکشد.
-قرصی دارویی چیزی داری همرات؟
شهریار بدون اینکه چشم باز کند سر را به علامت منفی کمی تکان داد.
-تو اون کمد یه کیسه آب گرمه، بردار شارژ کن بذار روکمرش آروم میشه.

DONYAIE MAMNOE

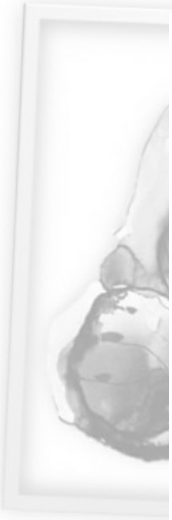


سپنتا در کمدی را که امیر به آن اشاره کرده بود باز کرد و کیسه آب گرم را برداشت.
صدای فین فین کسی سر امیر و سپنتا را به طرف در چرخاند. گلسا نیم تنه پشت دیوارِ کنار در پنهان کرده و ریز ریز اشک می‌ریخت.
اخم امیر غلیظتر شد؛ سپنتا دوشاخِ کیسه آب گرم را به پریزِ کنار تخت زد.
-نگفتم بیرون بمون؟
خطابش گلسا بود اما او بی جواب نگاهش بین عموی خشمگین و شهریارِ افتاده روی تخت می‌چرخید.
اشک‌هایش تندتند می‌چکیدند و تلاش می‌کرد هق‌هقش بلند نشود. شهریار هم حالا چشم باز کرده و نگاهش می‌کرد و با هر قطره اشکش ضربه‌ای تازه انگار بر بدنش وارد می‌شد و درد را بیشتر می‌کرد.
-خب منتظرم.
امیر گفته و هر دو را خطاب قرار داده بود. سپنتا پیش قدم شد.
-صبر کن عمو روبراه بشه بعد خودش برات حرف می زنه، هوم آقا شهریار؟
امیر به سمت در قدم برداشت؛ گلسا ترسیده قدمی عقب گذاشت و شهریار نگران تنه را به سختی کمی بالا کشید.
-امیر... آخ... امیر دست بهش نزنی.
سپنتا مانع حرکت امیر شد.
-صبر کن یه لحظه دیگه، ای بابا.
-کاریش ندارم، اصلا حرفی باهاش ندارم.

DONYAIE MAMNOE

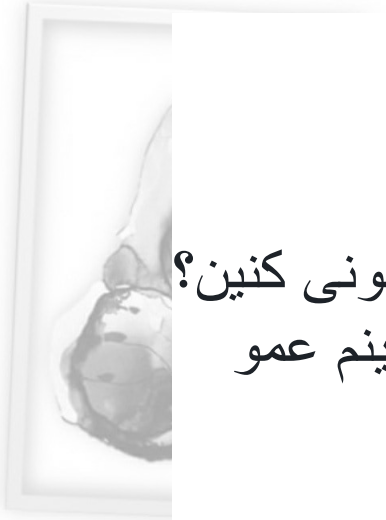

به گلسا نگاه کرد که هق هقش بلند شده بود.
-اصلا با چه رویی اومدی اینجا وایسادی تو چشای من نگاه می کنی؟
صدا بلند کرد.
-هان گلسا؟ با چه رویی؟
-امیر اون گناهی نداره.
مهره‌های گردن امیر با سرعت به طرف چپ چرخید و خشم نگاهش را نثار شهریار کرد.
-تو خفه شو، هیچی نگو که حسابی باهات کار دارم، فعلا هیچی نگو.
سپنتا سیمِ برق را از پریز جدا کرد و کیسه‌ی گرم شده را زیر کمر شهریار گذاشت.
-من خبر داشتم عمو، به من گفته بودن منتهی می ترسیدن به تو بگن.
-از من می ترسیدن؟ چه غلطی کردن که می ترسیدن؟
شهریار جواب داد.
-از... آخ... همین عکس‌العملی... که... الان داری.
امیر پوزخند زد.
-زیرِ گوشِ من...
با انگشتِ شست به سینه‌اش زد.
-با ناموس من، برادر زاده‌ی من، جیک جیک می کنی طلب هم داری؟ می خوای برات کف بزنم هورا بکشم؟
-عمو
-ساکت گلسا، نشنوم صداتو.
انگشت اشاره به طرفش گرفت و ادامه داد:

DONYAIE MAMNOE


DONY

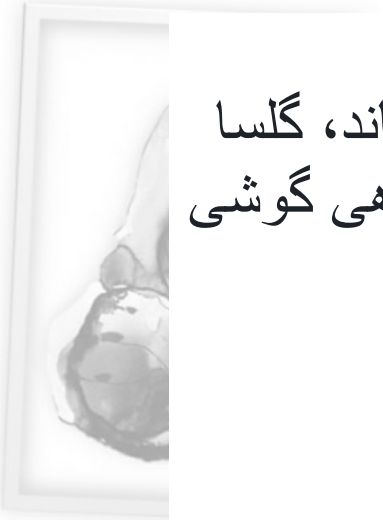
-خیلی دارم خودمو کنترل می‌کنم کاریت نداشته باشم، پس ساکت باش، اصلا نبینمت.
گلسا بغض را با کمک بزاق فرو داد.
-عمو... خواهش می‌کنم...
دوباره به سمت در قدم برداشت.
-هیس هیس
شهریار با نگرانی نگاهش کرد و او از کنار گلسا عبور کرده بسته‌ی سیگار را از روی میز وسط هال برداشت و دوباره به اتاق برگشت.
یک نخ از پاکت بیرون کشید و فندک را روشن کرد.
-خدایا، اگه کوروش بفهمه چی؟ اگه جای من کوروش می‌دید چی؟
پکی غلیظ به سیگار زد و به سقف نگاه کرد و دود را از دهان بیرون فرستاد.
-چی جوابش رو بدم؟ بگم کسی که بیشتر از چشمام بهش اعتماد داشتم و برداشتم آوردمش بین خانوادهم چشم ناپاک بوده؟ ببخشید داداش ولی رفیقم با دخترت می‌پریده؟
-رفیقت رو بعدِ بیست سال رفاقت نشناختی؟ من چشم ناپاکم؟ من هیزو حروم لقمه‌م؟
-شهریار به علی میام یه لگد می‌زنم وسط کمرت که تا آخر عمر حتی با ویلچر هم قادر به حرکت نباشی.
-عمو من خبر داشتم، اینا همو می‌خوان، خیلی هم می‌خوان، اونقدر که گلسا خانم چند بار تو روی من وایساده، نه؟
سوال را از شهریار

DONYAIE MAMNOE



و گلسا پرسید:
-خب بگید دیگه جفتتون فقط بلدین برا من بلبل زبونی کنین؟ از این عشق پاک و مقدستون بگید دیگه، بسم‌الله اینم عمو امیر، بگید از عشقتون.
پوزخند امیر صدادار شد.
-هر دَم از این باغ بری می‌رسد، تو هم می‌دونستی؟
درد کمر شهریار کمی آرام گرفته بود خواست نیم خیز شود سپنتا دست روی شانه‌اش گذاشته مانع شد.
-دراز کش هم می‌تونی حرف بزنی، حرکت نکن حالا.
شهریار دوباره سر روی متکا گذاشت و نفسی گرفت.
-گلسا گناهی نداره، می‌خوای بزنی می‌خوای تیکه بگی هر کار می‌خوای کنی من طرف حسابم اون بی گناهه، منم که به خاطر ترس از عکس‌العمل تو دست دست کردم، دوستش دارم، خیلی زیاد، اصلا تا حد مرگ عاشقشم و می‌خوامش.
امیر سیگارِ به فیلتر رسیده را روی سرامیکِ تراس انداخت و با کف دمپایی زیر پا لهش کرد.
-خطایی نکردیم و...
امیر نگاهش کرد عمیق و معنی دار، شهریار مکثی کرد و بعد خیره‌ی چشمانِ دلخورِ رفیق چیزی گفت که دلش قرص شود.
-به مادرم قسم.
مکثی کرد نگاهی به گلسا انداخت و بعد زل چشم‌های امیر ادامه داد:

DONYAIE MAMNOE



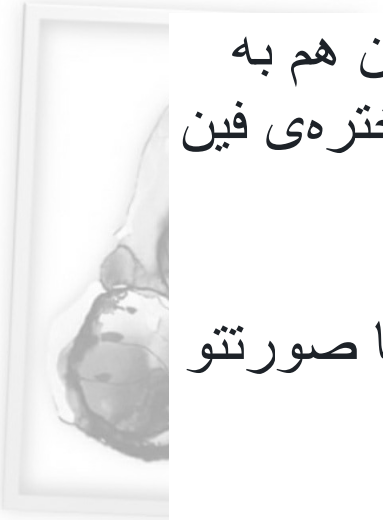
-می‌خوامش برای یه عمر.
صدای زنگِ گوشیِ گلسا نگاه‌ها را به سمتش کشاند، گلسا اشک پاک کرد و جواب داد و بعد مکالمه‌ی کوتاهی گوشی را به سمت امیر گرفت.
-مامانم با شما کار داره.
امیر گوشی را گرفت.
-سلام
-سلام امیر جان خوبی؟ امیر جان گلسا پیام داد گفت چی شده، خب می‌دونم خیلی ناراحت شدی ولی من از این رابطه اطلاع داشتم، یعنی گلسا به من گفته بود و آقاشهریار هم با من حرف زده فرصت خواست که با تو حرف بزنه و بعد بیاد خواستگاری، ام... می‌دونم ناراحت شدی شاید اصلا از دوستت انتظار نداشتی ولی خب بهش اجازه بده حرف بزنه بعد هر تصمیمی خواستی در مورد رابطه‌ی دوستی‌تون بگیری خودت می‌دونی فقط در حال حاضر تا شهریار خودش جلو نیومده نمی‌خوام کوروش به این شکل و ناگهانی از موضوع مطلع بشه، درک می‌کنی امیر جان؟ خودت می‌دونی کوروش چقدر رو گلسا حساسه، اینجوری اگر بفهمه هم خودش بهم می‌ریزه هم ممکنه عکس‌العمل خوبی برای دوستت نداشته باشه.
-زن‌داداش شما حداقل به من می‌گفتی.
-شهریار خواست که خودش تو یه فرصت مناسب بهت بگه منم به خواسته‌ش احترام گذاشتم.
امیر ناراضی و دلخور باشه‌ای گفت و خانوم‌ناز گفت:

DONYAIE MAMNOE


DONY

-لطفا نذار دخترم گریه کنه، مطمئنم الان داره به خاطر ناراحتی تو دور از جونش دق می‌کنه.
امیر به گلسا نگاه کرد؛ از گریه‌ی شدید چشم‌ها و نوک بینی و گونه‌هایش سرخ شده بود.
-چشم حواسم هست.
-ممنون، بیام خونه حرف می‌زنیم فعلا.
گوشی را به طرف سپنتا گرفت و با حرکت دست به گلسا اشاره کرد، این یعنی گلسا هنوز برای بخشیده شدن راه درازی داشت.
سپنتا روبرویش ایستاد و گوشی را به دستش داد.
-برو فعلا
گلسا که با همان شدت اشک می‌ریخت سر به علامت مخالفت بالا انداخت؛ سپنتا آستینش را گرفت و کمی از اتاق دور شدند.
-یه روزی سرم از دستت می‌کوبم به دیوار کار دیگه ای که از دستم بر نمیاد، انقدر حرصم نده برو تا اینا بشینن مردونه حرف بزنن، خو تو اینجا هی فین فین کنی که همش رو اعصابی نمی‌ذاری اون عاشقِ مفلوک خودشو تبرئه کنه.
-الان... حالش... خوب نیست... کمرش...
سپنتا خیره به گلسای سر پایین انداخته‌ی مظلوم لبخند زد.
-قربون آجی زشتم بشم که عاشق شده، برو خیالت راحت حواسم بهش هست.
گلسا سر بلند کرد و به در اتاق نگاه کرد.
-عمو منو نمی‌بخشه.

DONYAIE MAMNOE


-خدایا منو بخور، میگم برو اینا آروم بشن بخشیدن هم به موقعش، موندم این مفلوک عاشقِ چیه تو شده؟ دختره‌ی فین فینو.
-ببخش سپنتا، من... معذرت می‌خوام.
-باشه بخشیدم، برو اگه بابات خونه است همین جا صورتتو بشور بعد برو.
-نه نیست.
گفت و از خانه بیرون رفت، در آن لحظه که امیرِ خشمگین یقه‌ی شهریار را گرفته بود تنها چیزی که به ذهنش رسید خبر دار کردن سپنتا بود.
سپنتا دوباره به اتاق برگشت و از دیدنِ شهریارِ نشسته لبه‌ی تخت نچی کرد.
-باز که تو نشستی
شهریار کیسه آب را با دست روی کمرش نگه‌داشته بود.
-خوبم
سپنتا ناخن سه انگشت را چند بار روی شقیقه کشید.
-من برم چایی بذارم.
بیرون که رفت شهریار نگاه از در گرفت و به امیر خیره شد.
-خیلی وقت بود می‌خواستم بهت بگم روم نمی‌شد، نمی‌تونستم بگم چون از برخوردت می ترسیدم، می‌دونستم چه فکرایی می‌کنی ولی برات قسم خوردم، باز هم بخوای قسم می خورم، هیچ خطایی نکردیم فقط عاشقشم اونم...
اونم هست.
-چند وقته؟

DONYAIE MAMNOE

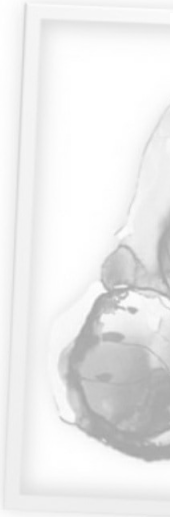


-دو سال
ابروهای امیر بالا رفت.
-دوسال؟ چطور ادعای رفاقت می‌کنی که دوسال از من پنهون کردی؟
پوزخند اینبار روی لب شهریار مهمان شد.
-تو چطور ادعای رفاقت می‌کنی که از حالِ رفیقت نفهمیدی عاشق شده؟
-کوروش بفهمه دیونه میشه.
-حرف می‌زنم باهاش، مشکل من تو بودی، فکرای ناجورِ تو بود، تو پشتم باش کوروش با من.
-دختر بهت نمی‌ده.
-اونقدر میرم و میام تا راضی بشه، راضیش می‌کنم، خودش عاشقه اهل دله می‌فهمه چی میگم راضی میشه.
امیر تنه از دیوار جدا کرد و به سمت در اتاق رفت.

ادامه

-دراز بکش یه مسکن برات بیارم.
جلوی در ایستاد و انگشت اشاره به طرف شهریار گرفت.
-هنوز نبخشیدمت، خیلی بهم برخورد، خیلی زیاد ناراحتم همین طور از دست گلسا.
شهریار نفس آرامی کشید.
امیر به دنبال مسکن به آشپزخانه رفت.
شهریارِ رفیق عاشق شده بود.
گلسا جانِ عمو عاشق شده بود.

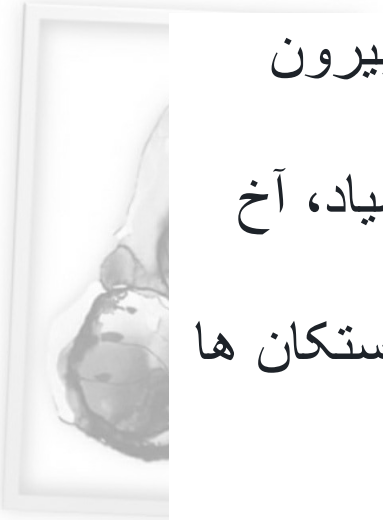
DONYAIE MAMNOE



کوروش عاشق بود، همین طور خسرو و هما، خانوم‌ناز هم انگار تازگی‌ها عاشق شده بود، پس این حسِ قشنگِ لعنتی کجا بود که او نداشت.
اصلا آدم‌ها چطور عاشق می‌شوند؟

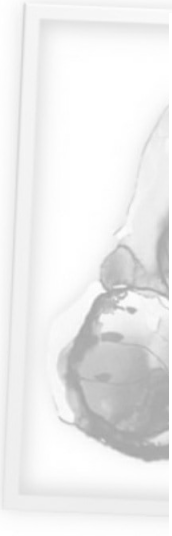
نگاهی به عقربه‌های ساعت دیواری انداخت و با دو انگشت گوشه‌ی چشمها را فشاری داد.
-تو چرا نرفتی سر کار؟
شهریار دست از بالا و پایین کردنِ کانال‌های تلویزیون برداشت و کنترل را روی میز گذاشت.
-مرخصی گرفتم.
امیر قد کشی کرد و نشست.
-چرا؟
-واسه اینکه بمونم پیش رفیق دیوونه‌م که بزنه کمر ناقصمو ناقص‌تر کنه.
امیر ایستاد تمام قدِ شهریار را از نظر گذراند و به سمت سرویس بهداشتی رفت.
-رو که نیست سنگ پاست، جای اینکه سر به زیر خجالت بکشه یه چیزی هم طلبکاره.
در سرویس را باز کرد.
-حقت بود هم کمرت رو ناقص می کردم هم می‌زدم یه دست و یه پاتو می‌شکستم.

DONYAIE MAMNOE



وارد سرویس بهداشتی شد ولی سرش را دوباره بیرون آورد.
-حالا عیب نداره بجاش کوروش از خجالتت در میاد، آخ چه حالی کنم اونروز.
چند دقیقه بعد که بیرون آمد شهریار چای را در استکان ها ریخته و املت معروفش آماده بود.
امیر صندلی را کمی عقب کشید و نشست.
-خوب که فکر می کنم بد هم نیست، دوماد کد بانویی هستی، کوروش همکه دنبال یه غلام حلقه به گوشه که نذاره آب تو دل ناردونه‌ش تکون بخوره قبولت می‌کنه.
شهریار انگشت اشاره را به لبه‌ی استکان کشید.
-جدی جدی امیر به نظرت کوروش قبولم می‌کنه؟
امیر لقمه نیم خورده را فرو داد.
-نمی‌دونم
-می‌دونی ولی نمی‌خوای روحیه‌مو داغون کنی وگرنه کوروش به من دختر بده نیست.
-کوروش غیر قابل پیش‌بینیه، تو چرا فکر می کنی نمیده؟
شهریار چند حبه قند درون استکان انداخت و با قاشق شروع به هم زدن کرد.
-هر جور که حساب کنی من به شما نمی‌خورم، نه خانواده، نه مال ومنال، نه کس و کار درست حسابی که تو جشن عروسی باشه یه شهریار یه لا قبا مگه کوروش دختر میده، اونم با این خواستگارهای اسم و رسم داری که هر روز در خونه‌ش رو می زنن.
امیر قلپی از چای شیرینش خورد.

DONYAIE MAMNOE



-من اگر دختر داشتم و تو خواستگارش بودی با شناختی که ازت دارم حتما بی معطلی قبول می‌کردم، کوروش سخت‌گیر و یکم حساس هست ولی تو رو می‌شناسه فکر نمی‌کنم مشکلی داشته باشه البته اگه دست بجونبونی و اون‌جوری که من فهمیدم و تا مرز سکته رسیدم کوروش نفهمه.

-میرم باهاش حرف می زنم، مشکل تو حل بشه بلافاصله اقدام می‌کنم.

امیر اخم کرده سر تکان داد.

-با من چکار داری؟ مشکل من چه ربطی به تو داره؟

-وسط این بلبشویی که همه نگران زندگی تو هستیم یکاره برم بگم آقا کوروش بی خیالِ رفیقم و مشکلاتش من اومدم خواستگاری دخترت؟ نمیگه آدمی تو؟ شعور داری تو؟ بعد چی جوابش رو بدم؟

امیر دست از خوردن کشید و به صندلی تکیه داد.

-امروز میرم شمال اونقدر باهاش حرف می‌زنم که برگرده، حتما دیگه عصبانیتش خوابیده نه؟

شهریار با سر به ظرف املت اشاره کرد.

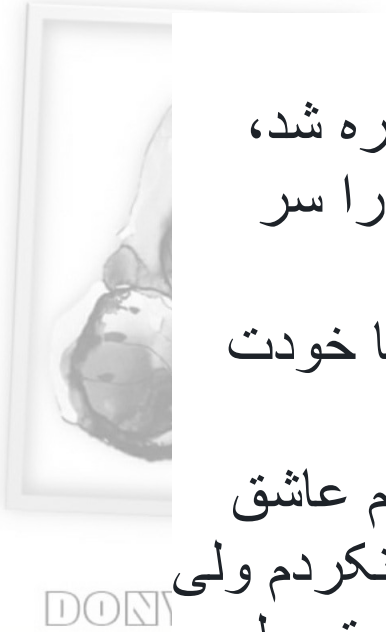
-بخور

-سیر شدم.

-با همون دوتا لقمه؟ ببین به خوابیدن یا نخوابیدن عصبانیتش نیست باید بهش بگی تو زندگیت چه جایگاهی داره، اون الان فکر می‌کنه یه آدم تحمیل شده توی زندگی توئه، باید بهش بگی که نیست.

مکثی کرد و با تردید پرسید:

DONYAIE MAMNOE



-هست؟
امیر نگاه از استکان چای گرفت و به شهریار خیره شد، چند ثانیه بعد شهریار سر تکان داد و باقی چایش را سر کشید.
-اینجور که تو مثلِ بز نگاه می‌کنی معلوم نیست با خودت چند چندی.
-اون دنبال عشق و عاشقیه، منم بودم دوست داشتم عاشق بشم، حس عاشقی رو درک کنم ولی نشد، پیداش نکردم ولی به این معنی نیست که بهارو نخوام، شاید اون اول تحمیل بود، حس دروغی که داشتم بهش می‌گفتم داشت نابودم می‌کرد ولی الان دیگه بهار تحمیل نیست، جزئی از زندگی منه، اصلا یکی از پایه های زندگیمه، مگه میشه مهم نباشه، بهش هم گفتم دوستش دارم، بارها گفتم اما اون انگار باور نداره.
-خب برو مطئنش کن، برو حرف بزن تا باورت کنه.
قبل جواب دادن امیر صدای زنگِ در بلند شد. امیر نیم خیز شد.
-میرم، امروز میرم.
از آشپزخانه بیرون رفت و به گمان آمدن سپنتا در را باز کرد، با دیدن فرد ایستاده پشت در اَبرو درهم کشید، گلسا سر پایین انداخته سلام کرد، جوابی که نشنید سر بلند کرد و به عموی اخم‌آلود نگاه کرد.
-اجازه هست بیام تو؟

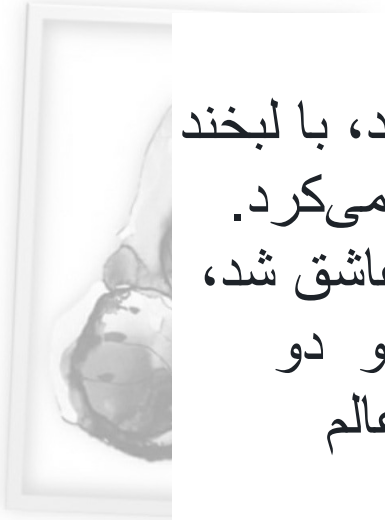
DONYAIE MAMNOE



امیر باز هم جوابی نداد و به سمت مبل‌ها حرکت کرد، قبل رسیدن به مبلی که مد نظرش بود دستان گلسا دور کمرش حلقه شد و سرش بین دو کتف امیر قرار گرفت.
-عمو تو رو خدا اینجوری نکن، با من قهر نباش به خدا دارم می‌میرم، مگه همیشه نمی‌گفتی نمی‌تونی گریه کردن منو تحمل کنی، من از دیروز دارم گریه میکنم چشمام دیگه باز نمیشه، ببخش دیگه عمو، اشتباه کردم خب تو ببخش لطفا عمو، می‌میرم دق می‌کنم بی گلسا میشی.

-انتظار نداشتم ازت، من انقدر با تو غریبه نبودم که مسئله به این مهمی رو پنهون کنی، از جفت تون ناراحتم، فکر نکن شهریار هم بخشیدم هنوز ازش ناراحتم چون انتظار داشتم روراست بیاد بهم بگه نه اینکه دوسال پنهان کاری کنه، بهم برخوره خیلی زیاد.
گلسا حلقه‌ی دستانش را محکم‌تر کرد و بین دو کتف امیر زد.
-جون گلسا ببخش.
امیر نیم لبخندی زد، دخترک خوب بلد بود با لوس بازی دل عمو را دوباره به دست آورد.
-از همون بچگی‌ت همین‌قدر لوس و پدرسوخته بودی.
گلسا سرش را به پهلو کج کرد و به نیم رخ امیر خیره شد.
-بخشیدی؟
-آره بخشیدم.

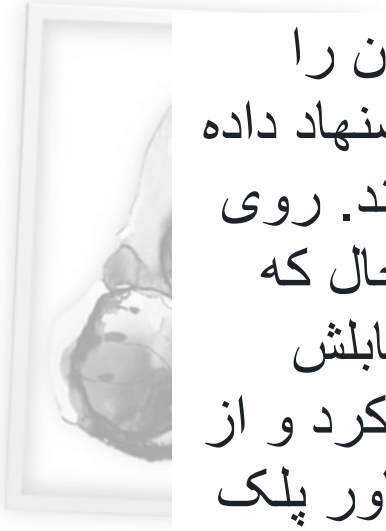
DONYAIE MAMNOE



-خب خدا روشکر.
صدای شهریار نگاه هر دو را به سمت خود کشاند، با لبخند به چهارچوبِ درِ آشپزخانه تکیه داده و نگاهشان می‌کرد.
گلسا هم امیر را رها کرد و خیره‌ی آن دو چشمِ عاشق شد، امیر تای ابرو بالا داد و نگاه بین هر دو چرخاند و دو ضربه‌ی آرام به شانه‌ی گلسا زد، گلسا گویی از عالم هپروت بیرون آمده بی حواس به عمو نگاه کرد.
امیر به درِ ورودی اشاره کرد.
-معذرت خواهیت تموم شد بخشیده هم شدی می تونی بری.
شهریار تک خنده‌ای کرد و گونه‌های گلسا کمی گل انداخت.
-ام... چیزی نمی خوای برات درست کنم؟ صبحونه آماده کنم؟
-ممنون خوردیم، آقا شهریار زحمتشو کشید.
لب‌های گلسا رو به بالا انحنا گرفت.
-خب پس برم میزو جمع کنم، ظرف‌ها رو بشورم.
امیر دوباره ابرو بالا انداخت و با سر به در اشاره کرد.
-بفرمایید.
گلسا مظلومانه سر پایین انداخت و به سمت در رفت.
-باشه پس من رفتم.
جلوی در رسید و در یک ثانیه‌ای که امیر در حال نشستن روی مبل بود دستی برای شهریار تکان داد و لبخند مهربانِ مردِ عاشق را هدیه گرفت.

****

DONYAIE MAMNOE



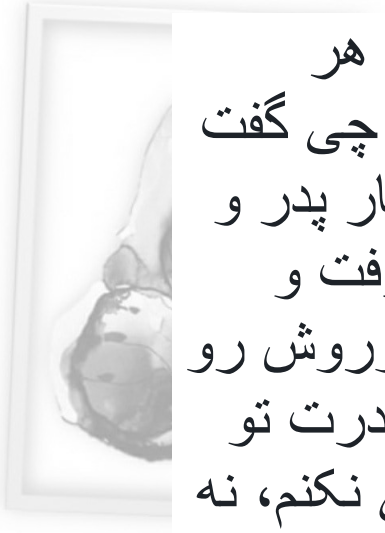
صدای باز شدن در را شنید اما نای چشم باز کردن را نداشت، سردرد امانش را بریده بود و شهریار پیشنهاد داده بود کمی بخوابد و وقتی بهتر شد راهی شمال شوند. روی همان کاناپه جلوی تلویزیون خوابش برده بود و حال که خواب حسابی شیرین شده بود حس اینکه کسی مقابلش نشسته و نگاهش می‌کند آزارش می‌داد. چشم باز کرد و از دیدن فردِ نشسته روی مبل تک نفره‌ی کنارش ناباور پلک زد، از حضور واقعی‌اش که مطمئن شد سریع نشست و با صدای خش دار سلام کرد، تک سرفه‌ای کرد تا صدایش صاف شود، دستی به موها کشید و با نگاهی به میز روبرو و نبود زیرسیگاری نفس راحتی کشید.

حاج مجتبی خیره‌ی پسر جواب سلامش را داد، ته تغاری در این چند روز لاغر شده و زیر چشم‌هایش گود افتاده بود.

امیر منتظر بود و حاجی دنبال حرفی کلمه‌ای جمله‌ای برای شروع صحبت، پاکتِ کاغذی را روی میز گذاشت و نگاه امیر را به آن کشاند.

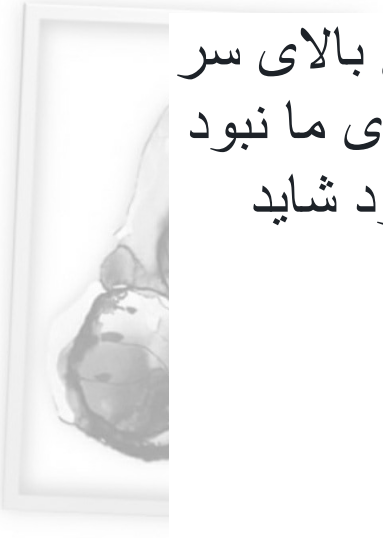
-نمیدونم بقیه‌ی پدرها چطور هستن ولی من همه‌ی بچه‌هام برام یکسانن، علاقه‌ی خیلی زیادی به بچه هام دارم که شاید از نظر بعضی‌ها افراطی باشه، همیشه وحشت داشتم از اینکه وقتی بزرگ بشن از من دور بشن پس بهترین کار ساختن خانه‌ای بود که همه دور هم جمع باشیم، خسرو که خواست ازدواج کنه خودش و همسرش با کمال میل قبول کردن که توی همین ساختمان زندگی کنن، کوروش که عاشق شد و دیدم معقولانه است رفتم براش خواستگاری

DONYAIE MAMNOE



خودت از ماجراهاش خبر داری، خانوم ناز دنبال هر چیزی بود برای بهانه جور کردن و نه گفتن، هر چی گفت کوروش گفت چشم تا رسید به اینکه نمی خوام کنار پدر و مادرت زندگی کنیم، گفتیم بهش واحدها جداست رفت و آمدت جدا نخواستی سال تا سال ما رو نبین اما کوروش رو از ما جدا نکن به کوروش گفته بود ممکنه پدر مادرت تو زندگی ما دخالت کنن منم قسم خوردم هیچ دخالتی نکنم، نه زمان دعواها شون نه زمانی که کوروش به جان بچه‌ها می‌افتاد نه خودم جلو رفتم نه اجازه دادم مادرت دخالت کنه، طناز رو زمان عقدش تنها شرطی که گذاشتم این بود کنار خودمون زندگی کنه، شوهرش هم قبول کرد، تا رسیدیم به تصمیم گیری های مهم زندگی تو، یک بار با اون تصادفی که تو بچگی کردی و به کما رفتی کابوس از دست دادنت رو به چشم دیدم، روی تو حساس‌تر شدم، می‌دونم پدر خودخواهی هستم ولی نگرانی هام بابت تو اجازه نمی داد آرامش داشته باشم و بی خیال بذارم هر کاری دلت هست انجام بدی، نذاشتم بری درس خلبانی بخونی و خلبان بشی چون اگر می‌رفتی اگر خلبان می شدی و می‌خواستی هر روز و هر ساعت تو آسمون باشی من از دلواپسی زنده نمی موندم، خطر همه جا هست درسته ولی اینکه بدونی بچه‌ت دانسته تو دلِ خطره یه چیز دیگه است، اینکه بخوای خلبان جنگنده بشی و هدف تیر و تفنگ باشی چیزی از من باقی نمی ذاشت امیر، خودخواهی کردم ولی هیچوقت پشیمون نبودم، تمام دو سالی که باهام لج کردی و رفتی سربازی من هر لحظه‌ش جون دادم، نخواستم با رها باشی

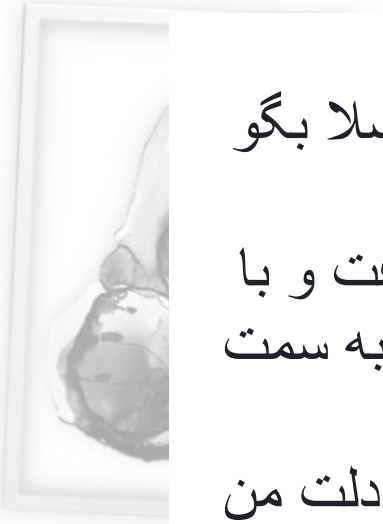
DONYAIE MAMNOE



چون نمی‌خواستم بری، می‌خواستم همین جا باشی بالای سر خودم، کنار خودم، رها مناسب تو مناسب خانواده‌ی ما نبود مطمئن بودم که خوشبخت نمیشی، این نظر من بود شاید می‌رفتی و خوشبخت میشدی اما تو هم پسری

نبودی که با دوری خانوادهت شاد باشی.
حاج مجتبی آهی کشید و ادامه داد:
-نذاشتم بری و با خودخواهی وادارت کردم خلاف میلت ازدواج کنی اونموقع فکر می کردم با دختر خوبی که برات انتخاب کردم راهی به سمت خوشبختی برات باز کردم، فکر می‌کردم کم‌کم علاقمند میشی و دل به زندگی میدی، گفتم دستت که به دستش بخوره علاقه خود به خود به وجود میاد، نخواستی یا نشد یا دلت جای دیگه اسیر بود نمی دونم فقط اومدن بگم از این لحظه به بعد آزادی که هر تصمیمی دلت خواست بگیری، من اشتباه کردم پسرم، از خواسته هات از زندگی‌ت از هر چی که دلت خواست به خاطر من گذشتی، اما الان از این لحظه به بعد برای خودت باش هر تصمیمی بگیری پشتت هستم فقط دیگه اینجوری بهم نریز، دیگه مثل اونشب توی حیاط افتاده روی زمین نبینمت، بلند شو یا علی بگو زندگی‌ت رو هر طور که دلت می خواد بساز.
در چشمان پسر خیره شد دوباره آهی کشید و سعی کرد لبخندی روی لب بنشاند.

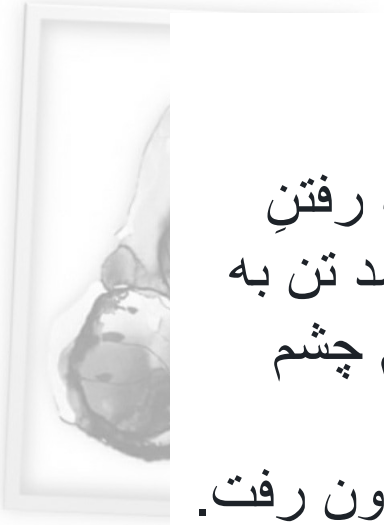
DONYAIE MAMNOE



-ببخش منو بابا، پدر خودخواهی بودم.
-نگو این حرفو آقا، تا آخر عمرم نوکرتم، شما اصلا بگو امیر نفس نکش میگم چشم و برات می‌میرم.
حاج مجتبی برخاست و عصایش را در دست گرفت و با سر انگشتان دست دیگر پاکت روی میز را کمی به سمت امیر هول داد.
-این امروز رسیده اگه دلت باهاش هست برو پی دلت من به همین که سالی یه بار از صفحه همین گوشی‌ها ببینمت راضی شدم تو فقط شاد باش.
به سمت در رفت و قبل خروج دوباره سر چرخاند.
-شام بیا پایین مادرت دل تنگه، برادرها و خواهرت هم همین طور.
از خانه که خارج شد و در را بست نگاه امیر چند ثانیه به در بسته خیره ماند و بعد سرچرخاند و پاکت روی میز چهره‌ی شاد و انرژی داری را برایش تداعی کرد، صدای خنده‌ها از آن دور دست‌ها می‌آمد.
دست پیش برد و پاکت را گرفت، دعوت نامه‌ی رها رسیده بود.

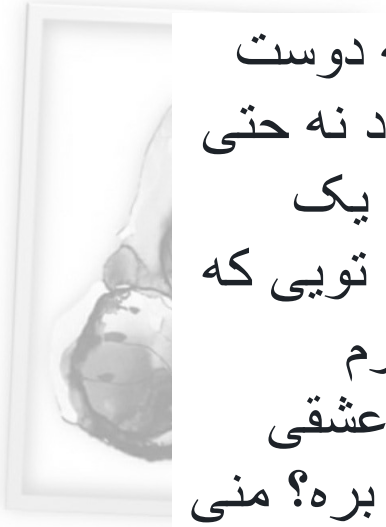
ضربه‌ای به در حمام خورد و شهریار نامش را خواند؛
چشم باز کرد.
-بله

DONYAIE MAMNOE



-خوبی؟
-خوبم، میام الان.
دست‌ها را به لبه‌ی وان تکیه داد و سر پا شد؛ بعدِ رفتنِ حاج مجتبی و هجومِ آن همه فکرو خیال باعث شد تن به آب بسپارد و نیم ساعتی را درون وان و آب ولرم چشم بست و فکر کرد.
لباس پوشید و موها را خشک کرد و از اتاق بیرون رفت.
پاکتِ نشسته روی میز دهن کجی می‌کرد.
-بگیر
بی حواس سر چرخاند؛ شهریار لیوانی شیر سمتش گرفته بود و با چشم و ابرو یک بار دیگر به آن اشاره کرد. لیوان را گرفت و تشکر کرد.
-الان میری؟
سوالی به شهریار نگاه کرد و او دوباره با چشم به هیکلش اشاره کرد.
-بعد چند روز صورتو صفا دادی تیپ زدی میری شمال یا کانادا؟
راه افتاد و روی اولین مبل نشست.
-من چیکار کردم که انقدر راحت همه فکر می کنین ممکنه راه بیافتم و برم؟
شهریار روبرویش نشست؛ پا روی پا انداخت و لبی به لیوان شیرِ در دستش زد.
-چهل و پنج دقیقه تو وان نشستی و فکر کردی به نتیجه نرسیدی؟

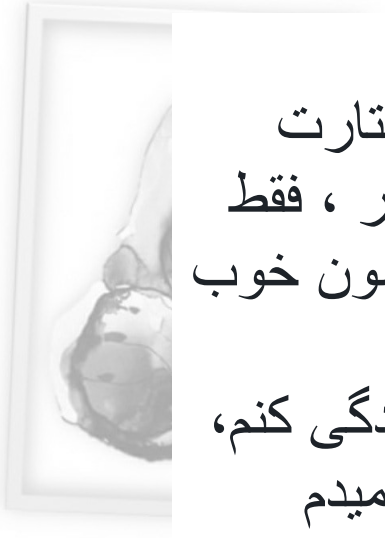
DONYAIE MAMNOE



-هر بار ازم پرسیدن گفتن رها گفتم فقط دوسته یه دوست معمولی، به خودش هم گفتم ولی نه اون باور کرد نه حتی خانواده خودم، کجای کار اشتباه کردم؟ من حتی یک دوستت دارم خشک و خالی هم به رها نگفتم، بعد تویی که رفیقمی و از همه چی خبر داری هم داری الان ازم می‌پرسی میری کانادا؛ من اگه حتی یک درصد عشقی نسبت به رها داشتم اجازه می دادم به اون راحتی بره؟ منی که یه عمر دنبال زندگی عاشقانه بودم بی‌خیال عشقم می‌شدم؟ آره مدام باهم بودیم سفر رفتیم درس خوندیم خاطره ساختیم گفتیم خندیدیم قهقهه زدیم ولی فقط دوست بود به قرآن که فقط دوست بود.

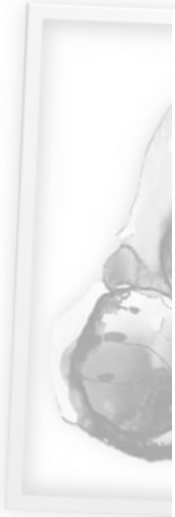
-برای تو دوست بود از نظر بقیه که از بیرون نگاه می کردن دوستی نبود اون رابطه چیزی فراتر از یک دوستی معمولی بود، تو می‌دونستی که رها عاشقته اما هیچ وقت از خودت ناامیدش نکردی می دونی چرا؟ چون ضمیر ناخودآگاهت می‌خواست که اون رو کنار خودش داشته باشه، بهش نگفتی بی‌خیالت بشه و در کمال خودخواهی اونو کنار خودت نگه‌داشتی، ببخشید رفیق ولی نامردی کردی، بعد که رها با اون وضع و اون اتفاق رفت باز با یه حسِ از دست دادن روبرو شدی و به بهانه عذر خواهی راه افتادی که بری دنبالش، تهِ ته وجودت فریاد می‌زد که پاشی بری دنبالش و دوباره برش گردونی و شاد باشی و بگی و بخندی و خاطره بسازی، تو خواستی برای عذر خواهی یا عذاب وجدان بری دنبالش ولی هر کی شنید فکر کرد داری میری که باهاش ازدواج کنی چون عاشقشی.

DONYAIE MAMNOE



-نبودم شهریار
-نبودی ولی واضح هم نگفتی، نه گفتی و نه با رفتارت نشون دادی، تو عاشق نشدی نه عاشق رها نه بهار ، فقط خواستی که هر دو کنارت باشن چون حالت باهاشون خوب بود.
-بهار زنمه، دوستش دارم می‌خوام که باهاش زندگی کنم، عشق رو پیدا نکردم ولی همون اوایل ازدواج فهمیدم حضورش تو زندگیم قشنگه، پرِ آرامشه.
-خب اینا رو به خودش بگو.
امیر مکثی کرد و فکری سری بالا و پایین کرد.
-میگم همین امشب میرم شمال، ولی قبلش چند تا کار دارم.
پاکت دعوت نامه را در دست گرفت و ایستاد.
-گوشی منو بگیر بیا.
شهریار گوشی را گرفت و به دنبالش به آشپزخانه رفتند.
-روبرو وایسا که یه فیلم قشنگ بگیری.
فندک را روشن کرد و زیر پاکت گرفت.
-رها قبلا بهت گفته بودم بین ما چیزی نیست اما تو توهم داشتی، حاضر نشدی حقیقت رو قبول کنی و هی پشت هم گند زدی، این آخری هم که اومدی به زندگی من بزنی، به اسم عاشقی ولی این عشق نیست، گند زدن به زندگی کسی که ادعای عشقش رو داری عاشقی نیست.
پاکت شعله گرفته بود و حالا یک سومش سوخته بود.
-نمی دونم چی فکر کردی که اینو فرستادی ولی ببین حتی درشو باز نکردم، من نه تو رو نه این دعوت نامه رو نمی

DONYAIE MAMNOE



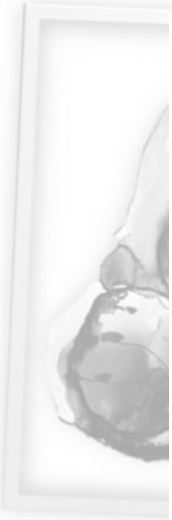
خوام، دور باش از زندگی من، از همسر من، به خاطر کاری که کردی آرامشی که تو این مدت ازم گرفتی باید مجازات بشی.
پاکت سوخت و خاکسترهایش درون سینک ریخت، تکه‌ی انتهایی شعله ور را هم رها کرد و آن هم کنار خاکسترها افتاد؛ امیر دست به سینه به کابینت تکیه داد.
-فکر کردم چه مجازاتی برات در نظر بگیرم و خب به این نتیجه رسیدم بهترین انتقام برای تو اینه که هر روز عکس منو و بهارو ببینی و شاهد عاشقانه‌های ما باشی و هر روز دق کنی، ما تا آخر عمر کنار هم خواهیم بود تو هم شاهد باش هر روز ببین و هر روز بمیر.
شیر آب را باز کرد و خاکسترها را آب به درون فاضلاب برد؛ شهریار دوربین را خاموش کرد و تای ابرو بالا انداخت و لبخند زد.
-اینه رفیق، قدم اول آفرین، بقیه‌ش هم برو جلو ببینم چه می کنی.
امیر به سمت در آشپزخانه رفت.
-فعلا بیا بریم پایین که اونجا هم به کلی آدم عذر خواهی بدهکارم بعد شام بخوریم و پیش به سوی شمال.
-این فیلمو چکار می‌کنی.
امیر دست دراز کرد و گوشی را از شهریار گرفت.
-الان می‌فرستم براش، هم واسه اون هم برای بهار.
-اصلا به بهار نگو که دعوت نامه فرستاده.
-می دونه خودش، قبل اینکه من بفهمم به بهارگفته.

DONYAIE MAMNOE



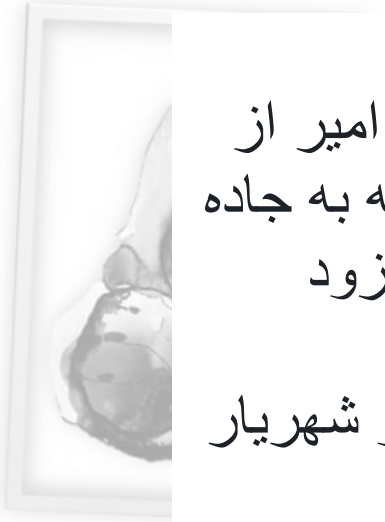
-من میرم خونه.
-حرف اضافه نزن می خوای مامان منم راه نده؟ تازه با اون گندی که زدم روم نمیشه برم پایین حداقل تو کنارم باش.
پله ها را پایین رفتند و پشت درِ واحد حاج مجتبی ایستادند؛ دست روی زنگ گذاشت و چند ثانیه بعد گلسا در را باز کرد و هیجان زده خود را در آغوش امیر انداخت و دست‌هایش دور کمر عمو حلقه شد.
امیر کف دست بین کتف او گذاشت و روی سرش را بوسید؛ گلسا عقب رفت و بین سلام کردن‌های بقیه و شلوغی جمع نگاهِ عاشقانه‌ی یواشکی را نثار شهریار کرد.
مولود دست دورِ گردنِ پسر انداخت و بوسیدش و اشک ریخت و خدا را شکر کرد.
امیر جلو رفت و بعد سلام و دست دادن به خسرو دستان گرم پدر را در دست گرفت.
-نوکرتم حاجی، اون پاکت هم باز نکرده آتیش زدم.
لبخند روی لب حاجی نشست و با رضایت دو ضربه به سرشانه‌ی امیر زد.
-موفق باشی بابا.
روبروی کوروش که کنار آکواریوم ایستاده و خود را مشغول غذا دادن به ماهی‌ها کرده بود ایستاد.
-سلام

DONYAIE MAMNOE



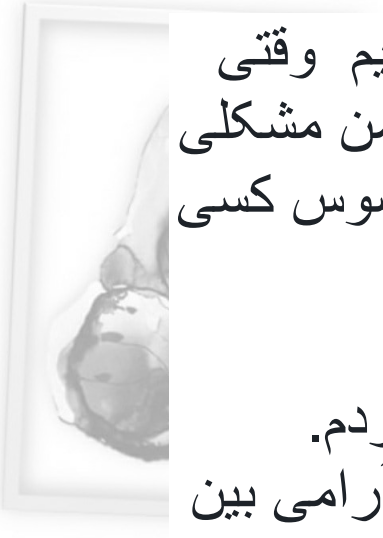
کوروش همان‌طور خیره‌ی ماهی‌های رنگیِ ریز آرام سر تکان داد و جواب سلام را زمزمه کرد.
امیر شرمنده‌ی کبودیِ نشسته زیر چشم‌های برادرِ همیشه حامی، بر خود لعنت فرستاد.
-ببخشید داداش، حالم خوب نبود نفهمیدم چه غلطی کردم، شما مثلِ همیشه بزرگی کن ببخش.
کوروش با پشت انگشت سبابه ضربه‌ای به شیشه آکواریوم زد و ماهی‌ها به سرعت در آن نقطه جمع شدند؛ مقداری دیگر از پودر رنگی رنگیِ داخل شیشه‌ی کوچک در آن نقطه که ماهی‌ها بودند ریخت و جوابی به امیر نداد.
-داداش، غلط کردم ببخش دیگه؟
-از اون ناراحت نیستم نیازی به معذرت خواهی نیست.
-پس چرا نگام نمی‌کنی؟
کوروش نگاهش کرد حالا کبودی صورتش بیشتر در چشم بود و امیر شرمنده‌تر شد.
-به خاطر بلاهایی که دستی دستی داری سر خودتو زندگیت میاری ناراحتم.
-درستش می کنم، ولی اول تو بگو که بخشیدی.
دستانِ کوروش دور شانه‌هایش پیچید و همدیگر را در آغوش گرفتند؛ کوروش زیر گوشش نجوا کرد.
-می‌دونی جونم رو برات میدم، اگه دارم حرص می‌خورم و دست و پا می‌زنم فقط برای خوشبخت بودنته، می‌خوام زندگیت خوب نه عالی باشه.
امیر خود را عقب کشید و نگاه مطمئن‌اش را در چشمان برادر دوخت.

DONYAIE MAMNOE



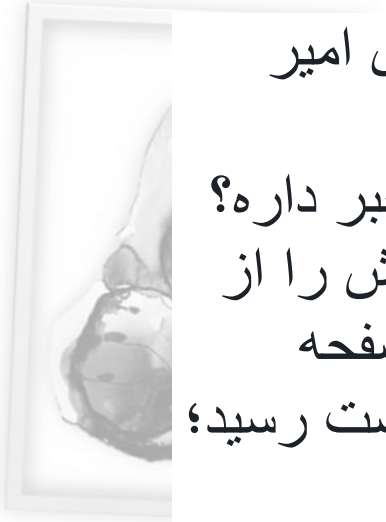
-می‌دونم، همه چیزو درست می کنم تا عالی بشه.
ساعتی بعد شام را میان خنده و شوخی خوردند؛ امیر از رفتنش به شمال گفته بود و مولود اجازه نداد شبانه به جاده بزند و با دلواپسی‌های مادرانه خواسته بود صبح زود برود.
صفحه‌ی سیاه و سفید شطرنج روی میز باز بود و شهریار و سورنا رقیب هم بودند.
-دارم از فکر اینکه کی خبرهای مربوط به منو واسه این دختره می‌بره دیونه میشم.
کوروش نگاه از مهره‌ی فیلِ دستِ سورنا گرفت و سر چرخاند.
-منم ولی هر چی فکر می‌کنم به هیچ نتیجه‌ای نمی رسم.
-لعنتی از همه چیِ همه چی خبر داره، از تمام جزئیات از شب عروسی من و حالم تو خونه‌ی خسرو گرفته تا همین آخری و بهم ریختگیم، زنگ زده میگه بپا بطری‌های دور و برت رو بابات نبینه؛ اصلا مغزم دیگه کار نمی کنه، دوربین که وصل نکرده بهم پس از کجا خبردار میشه؟
-یکی داره بهش خبر می‌رسونه یکی که از همه چی خبر داره حتی اون ماجرای سپنتا.
به سپنتا نگاه کرد و پرسید:
-تو رفتی از اون طرف پرسیدی؟
سپنتا سر تکان داد.
-آره اون نیست.
-چطور انقدر مطمئنی؟
سپنتا همان‌طور خیره‌ی حرکتِ دستِ سورنا جواب داد:

DONYAIE MAMNOE



-یه موضوعی بود که فقط خودمون دوتا خبر داریم وقتی فهمید رها هم می دونه حالش بد شد چون برای من مشکلی نیست ولی به نفع خودش بود که کسی نفهمه، جاسوس کسی دیگه است احتمالا خیلی نزدیک‌تر.
شهریار سر بلند کرد.
-سپنتا داداش یه جوری گفتی که به خودم شک کردم.
سپنتا نه بابایی گفت و کوروش با لبخند ضربه‌ی آرامی بین کتف شهریار زد.
-چی داری میگی پسر؟ من به خودم شک می کنم ولی تو نه، به سرت قسم می‌خورم.
شهریار لبخند مضطربی نثار کوروش کرد و نگاه بین چشم‌های سپنتاو امیر چرخاند؛ ممنونی برای کوروش زمزمه کرد سر پایین انداخته به صفحه شطرنج خیره شد.
سورنا در انتظارِ حرکت مهره‌ی شهریار سر بلند کرد.
-خدایی این جاسوس کی می‌تونه باشه که حتی از بطری و ریخت و پاش خونه عمو هم خبر داره؟
سپنتا متفکر ظرف میوه توی دستش را روی میز گذاشت.
-اون شب عروسی یه جمع خودمونی تو خونه‌ی ما بودیم الان هم هیچ غریبه‌ای خونه‌ی عمو نرفته که اون وضعیت رو ببینه و گزارش بده، بچه‌ها هم که از هیچ چیز خبر ندارن حتی ماجرای من پس ممکنه یکی‌مون...
سکوت کرد و از فکری که در ذهنش جرقه زد چشم‌هایش گرد شد.
-چی شد؟ پوآرو مجرمو کشف کردی؟

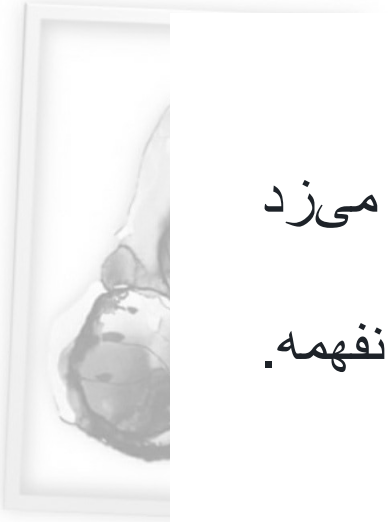
DONYAIE MAMNOE



سپنتا سوالِ سورنا را بی جواب گذاشت و خیره‌ی امیر پرسید:
-گفتی از این حالِ خرابِ چند روز گذشته‌ت هم خبر داره؟
امیر سر به علامت مثبت تکان داد؛ سپنتا گوشی‌اش را از روی میز چنگ زد و تند تند انگشتش را روی صفحه کشید؛ صفحه‌ها را عوض کرد و به آنچه می‌خواست رسید؛ کمی خیره‌ی صفحه شد و زمزمه‌وار پرسید:
-نگو که تویی؟
-کی؟

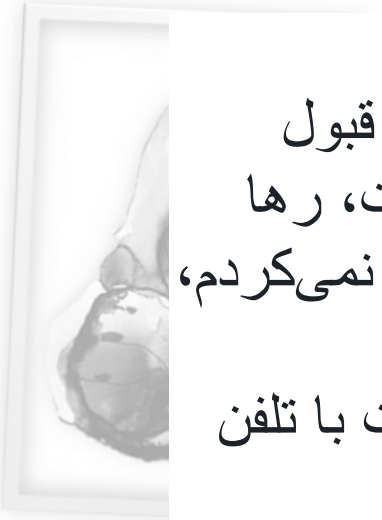
سپنتا نگاه مبهوتش را به کوروش دوخت.
-من
کوروش متعجب ابرو بالا داد.
-تو چی؟
سپنتا بزاق فرو داد گوشی را روی میز انداخت و کف دو دست را چندبار روی صورت بالا و پایین کرد.
دست مشت شده را چند بار آهسته به لب‌ها کوبید.
-باورم نمیشه، باورم نمیشه، خدا لعنتت کنه.
هر سه نفر کلافه نگاهش می کردند؛ امیر بی طاقت پرسید:
-چی میگی؟ فهمیدی کیه؟
-خودمم، خودِ احمقم، خودم همه خبرها رو کف دستش گذاشتم.

DONYAIE MAMNOE



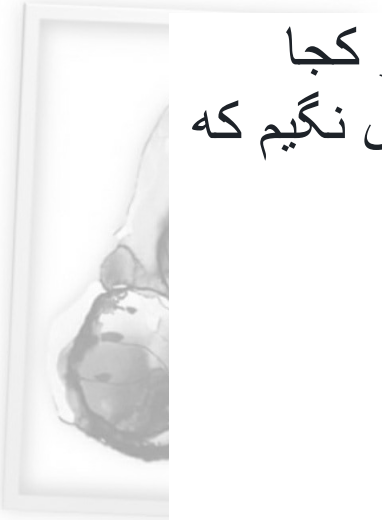
کوروش و امیر یک صدا پرسیدند:
-چی؟
سپنتا به خسرو که دورتر ایستاده و با تلفن حرف می‌زد نگاه کرد و بعد خیره‌ی جمع روبرو شد.
-هیس الان میگم فقط تو رو جون عزیزتون بابام نفهمه.
کوروش هم نیم‌نگاهی به خسرو انداخت.
-خب حرف بزن تا نیومده.
-من یه دوستی دارم که با هم چت می‌کنیم تو فازِ دردودل و این‌چیزا لعنتی این خودشه.
امیر اخم کرده پرسیده:
-چی میگی؟ یعنی با رها چت می‌کردی؟
-نمی‌دونستم به جون مامانم نمی دونستم، خیلی ساله با هم چت می کنیم، دفعه اول اون پیام داد جواب دادم کم‌کم جور شدیم گفت ایرانیه مقیم فرانسه، حرف می‌زد دردو دل می کرد منم خب... نمی دونم، وای خدای من بازی خوردم، باورم نمیشه، خدا لعنتش کنه این دیگه چه شیطانیه؟
نگاه‌ها همچنان مبهوتش بود.
-تو مطمئنی؟
کوروش پرسیده بود و سپنتا سر تکان داد.
-منِ احمق همه چی رو براش تعریف می‌کردم یعنی الان که فکر می‌کنم همه رو با ترفند از زیر زبونم می‌کشید، چرا یه بار هم شک نکردم؟
سوال بعدی را سورنا پرسید:
-چطور با یه اکانت فیک چت کردی و شک نکردی؟
-فیک نبود.

DONYAIE MAMNOE



-مگه نمیگی نمی شناختی؟
-خیلیا رو نمی‌شناسم، دنبال کننده بود دایرکت داد قبول کردم کم‌کم جور شدیم، اصلا تو پیج همه‌تون هست، رها همه رو بلاک کرده ولی اون هست، حتی فکرشم نمی‌کردم، این دیگه کیه بابا؟
کوروش نیم نگاه دیگری به خسرو که هنوز داشت با تلفن حرف می‌زد انداخت.
-از کی باهاش چت می‌کردی؟ کی آشنا شدین؟
سپنتا کمی فکر کرد و بعد مکث کوتاهی جواب داد:
-از... از همون موقع‌ها که تازه رها رفته بود و بعد هم نامزدی عمو به بعد دیگه صمیمی شدیم.
امیر با تاسف سر تکان داد؛ حالا شرمندگی سهم نگاه سپنتا شده بود.
-ببخش عمو به خدا اصلا فکرش هم نمی‌کردم که اون لعنتی باشه، فقط از رو دردو دل باهاش حرف می‌زدم، وقتی تو حالت بد بود و هیچ‌کاری از دستم بر نمی اومد فقط با اون حرف می‌زدم اونم مثلا دلداری می‌داد و آرومم می‌کرد.
-قضیه شب عروسیم و خونه خودتون هم تو گفتی؟
سپنتا کف دست روی چشم‌ها گذاشت فشاری داد و انگشت ها را به سمت موها هدایت کرد.
-حتی ماجرای لیلی و اون چیزی که فقط من و لیلی می‌دونستیم.
کوروش سکوت چند ثانیه‌ای جمع را شکست.

DONYAIE MAMNOE



-خیلی خب الان که فهمیدیم جریان چیه و اون از کجا خبردار می شده به نظرم دیگه در موردش چیزی نگیم که به گوش خسرو هم نرسه.
سپنتا زمزمه کرد.
-بفهمه نابودم.
امیر چشم غره ای برایش رفت.
-دلم می‌خواد بزنم از وسط دو شَقّه‌ت کنم.
سپنتا ببخشیدِ دوباره‌ای گفت و سر پا شده از جمع دور شد؛ سورنا به دنبالش رفت و کوروش کمی خودش را کنار کشید تا خسرو که به جمع پیوسته بود کنارش بنشیند.
شهریار زیر گوش امیر آهسته پرسید:
-فیلمو فرستادی دیده؟
امیر سر بالا انداخت.
-بهار چی؟ اونم ندیده؟
-نه، فکر کنم عمدا صفحه منو باز نکرده.
نگاهش به گلسا افتاد که به صفحه گوشی‌اش خیره بود؛ همزمان گلسا سر بلند کرد و همنگاه شدند؛ رنگِ پریده‌ی گلسا دوباره ابروهایش را درهم کرد؛ آهسته سر تکان داد.
گلسا دوباره به گوشی نگاه کرد و بعد سر بلند کرد نگاه از او گرفت و چیزی به طناز که کنارش نشسته بود گفت او هم به سرعت به گوشی گلسا نگاه کرد و بعد امیر و...
امیر شک کرده ایستاد به سمت‌شان رفت.
-چیه؟
گلسا هول زده جواب داد:
-هیچی یعنی چیزه...

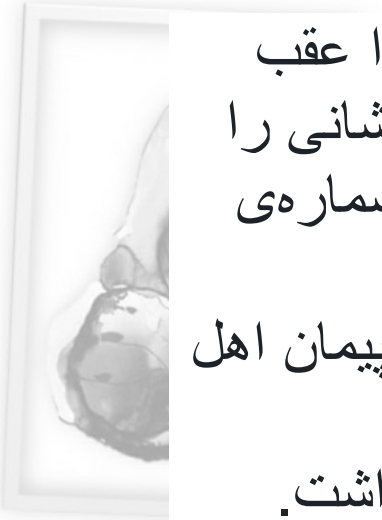
DONYAIE MAMNOE



-گلسا میگم چی شده؟
اشک گلسا چکید.
-نمی‌دونم چی شده، فقط دیدم ندا استوری گذاشته نوشته برای خواهر شوهرم دعا کنید رفته اتاق عمل...
اسم ندا در سر امیر اکو شد و بعد...
بهار...
اتاق عمل...

طناز همان‌طور که گوشی را کنار گوشش نگه‌داشته بود سر بالا انداخت.
-جواب نمیده
امیر کلافه و عصبی خیره‌ی صفحه گوشیِ خودش گفت:
-پیمان هم جواب نمیده.
کوروش که کنارش ایستاده بود نگاه از گوشی او گرفت و از گلسا پرسید:
-چی شد؟ ندا هم جواب نداد.
گلسا نچی کرد؛ سپنتا فکرش را به زبان آورد.
-شاید الکی گفته، شاید فیلمه.
امیر سر بلند کرد.
-بهار اینکارو نمی‌کنه.
-نه منظورم زن‌عمو نیست، میگم شاید آقا پیمان از شما ناراحته با خانومش دست به یکی شدن.

DONYAIE MAMNOE



امیر یکی از صندلی‌های کنارِ میز ناهارخوری را عقب کشید و نشست، آرنجش را لبه‌ی میز گذاشت و پیشانی را به کف دستش تکیه داد و با دست دیگر بی وقفه شماره‌ی پیمان و بهار را می‌گرفت.

-نه امکان نداره، مطمئنم یه چی شده، نه بهار نه پیمان اهل فیلم بازی کردن نیستن.

مولود لیوانی از آب پر کرد و کنار دست امیر گذاشت.

-بیا مادر یه لیوان آب بخور دهنت خشک شده انقدر حرص نخور انشالله چیزی نیست.

انقدری که لب‌ها و دهانش تر شود از آب خورد و رو به سپنتا گفت:

-یه لحظه سویچ و پالتوی منو از بالا میاری؟

-کجا بری بابا؟

حاج مجتبی با نگرانی پرسیده بود و جواب گرفت.

-برم شمال

خسرو جلو آمد.

-صبر کن داداش اول ببین چی شده بعد برو یا با هم بریم.

-چه جوری صبر کنم؟ می‌بینی که هیچ کدوم جواب نمیدن، دارم دیونه میشم اگه اتفاقی افتاده باشه چی؟

گلسا نگاه کن ببین عکسی فیلمی چیز دیگه ای ندا نذاشته؟

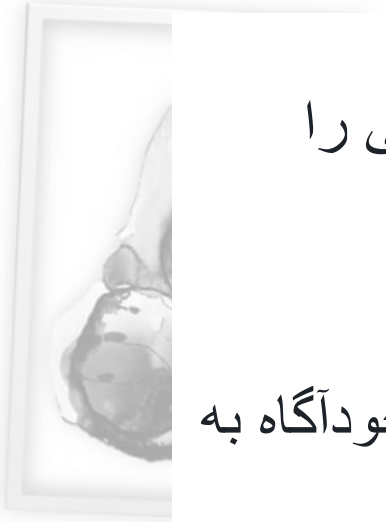
-نه نگاه کردم.

کوروش در جیب هایش به دنبال گوشی اش گشت.

-صبر کن من به پیمان زنگ بزنم شاید تلفن تو رو جواب نمیده، ای بابا گوشیم کو؟

سورنا گوشی خودش را به طرف کوروش گرفت.

DONYAIE MAMNOE



-با این بگیر بابا شماره‌مو نداره شاید جواب بده.
کوروش با سر حرفِ سورنا را تائید کرد و گوشی را گرفت.
چند بوق خورد و بالاخره تماس وصل شد.
-بله
با سلامِ کوروش امیر کنارش ایستاد و بقیه هم ناخودآگاه به او نزدیک‌تر شدند.
-خوبی آقا پیمان؟ شرمنده مزاحم شدم کوروش هستم.
-بله شناختم ممنون
-آقا پیمان الان بچه‌ها یه خبری دادن خواستم ببینم درسته اتفاقی افتاده خدای نکرده؟
پیمان مکث کوتاهی کرد و جواب داد:
-بهارمو بردن اتاق عمل کوروش خان، به داداشت بگو دعا کنه، فقط دعا کنه که یه تار مو از سرش کم نشه که اونوقت پیمان نیستم اگه زنده‌اش بذارم.
الو گفتن‌های کوروش بی جواب ماند؛ ثانیه‌ای سکوت شد و نگرانی‌ها بیشتر؛ سپنتا با سویچ و پالتو برگشت و امیر به سمتش رفت.
هر کسی برای دلداری و صبوری چیزی می گفت و امیر بی توجه پالتو را از دست سپنتا گرفت؛ شهریار هم جلو رفت.
-صبر کن میام باهات.
-امیر بابا یه دقیقه آروم بگیر بذار از شاپور خبر بگیریم بعد همه باهم میریم.

DONYAIE MAMNOE



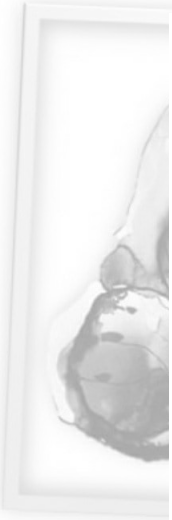
-چطور آروم باشم حاجی؟ میگه زنمو بردن اتاق عمل چند ساعت هم تا رسیدن کنارش باهاش فاصله دارم، بشینم اینجا که ببینم چی شده؟
خسرو اینبار گوشی‌اش را در دست گرفت.
-خیلی خب پیمان که درست جواب نداد ما هم که نمی‌دونیم چی شده، بذار ببینیم می‌تونم یه خبری بگیرم.

DONY

خسرو با چند تماس و تعدادی شماره گرفتن بالاخره به فرد مورد نظر رسید؛ تماس با یکی از پزشکانِ بیمارستانی که احتمال می‌رفت بهار در آنجا باشد؛ خسرو مسئله را مطرح کرد و برای اینکه همکارش بتواند خبری از بهار بدهد تماس را قطع و منتظر ماندند. دقایق به کندی می‌گذشت، امیر قدم می‌زد می‌نشست و بلند می‌شد؛ مولود و حاج مجتبی لباس پوشیده آماده‌ی رفتن همراه پسرشان به شمال بودند. صدای زنگ گوشی خسرو که بلند شد دوباره سکوت برقرار شد و خسرو تماس را وصل کرده کمی دورتر از جمع ایستاد. سر و لب هایش به آرامی تکان می خورد و نگاه‌های گاه گاهش به امیر استرس او را بیشتر می کرد. تماس را که قطع کرد و دوباره به جمع پیوست حاج مجتبی بی طاقت سوال خودش و بقیه را به زبان آورد.

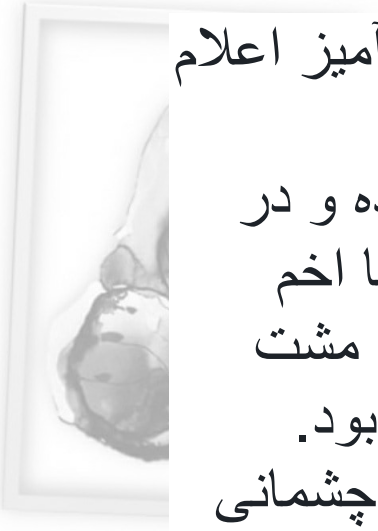
-چی گفت بابا؟

DONYAIE MAMNOE



خسرو در حالی جواب پدر را داد که خیره‌ی نگاهِ نگرانِ امیر بود.
-مثل اینکه حامله بوده.
رنگ از رخ امیر پرید و مولود آهسته ضربه‌ای به صورت خود زد.
-سقط کرده؟
-می‌دونستی تو؟
کوروش پرسیده بود و امیر هنوز مبهوتِ نگاهِ خسرو بود.
اینبار خسرو سوالِ کوروش را تکرار کرد اما با اخم.
-می‌دونستی حامله است؟
امیر سر تکان داد.
-نه.
دوباره گوشی خسرو زنگ خورد و جواب داد و بعد دقایقی کوتاه تماس را قطع کرد.
امیر قدمی جلو گذاشت و از خسرو که متفکر به صفحه گوشی خیره بود پرسید:
-چی گفت داداش؟
خسرو سر بلند کرد.
-میام باهات شمال
-اتفاقی افتاده؟ بگو خسرو
-حاملگی خارج رحم داشته، البته چیزی نیست بردنش اتاق عمل که سقط کنن جای نگرانی نیست؛ منو امیر میریم اگه کسی میاد همین الان راه بیافته.
کوروش و طناز و حاجی و مولود هم همراهشان شدند و چند ساعت بعد در راهروی بیمارستانی بودند که بهار در

DONYAIE MAMNOE



آی سی یوِ آن بستری بود، دکتر عمل را موفقیت آمیز اعلام کرده و حال عمومی بهار خوب بود.
پدر و مادر بهار روی خوش به مهمانها نشان داده و در کنار یکدیگر به انتظار نشسته بودند؛ پیمان اما با اخم هایی درهم تنها سلام‌ها را جواب داده بود و دست مشت شده‌اش آماده‌ی کوبیدن در صورتِ دامادِ خطاکار بود.
بهار را در حالی که بی حال و بی رنگ و رو با چشمانی بسته روی تخت دراز کشیده بود به بخش منتقل کردند.
امیر قبل همه نزدیک شد و خواست قدم به اتاق بگذارد که پیمان راهش را سد کرد.
-کجا؟
آن همه فشار عصبی وارد شده به امیر و راه طولانی رسیدن به بیمارستان صبر و طاقتی به جا نگذاشته بود تا در مقابل پیمان آرام باشد.
-میرم دیدن زنم.
حالا کوروش و خسرو کنارشان بودند و بقیه یک قدم نزدیک‌تر.
-اون موقع که حالش بد شد و بهت احتیاج داشت کجا بودی؟ اون موقع که برگه‌ی رضایت نامه اتاق عمل رو باید امضا می کردی کدوم گوری بودی که حالا یادت افتاده زنته؟
خیره در چشمان هم گویی دو دشمن دیرینه بودند.
-برو کنار پیمان
-فقط دلم می خواد یه قدم دیگه سمت اون اتاق برداری.

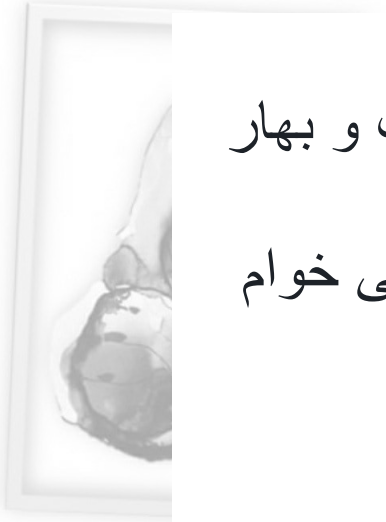
DONYAIE MAMNOE



امیر قدمی برداشت و پیمان هجوم آورد و سر و صدا شد و کوروش و خسرو در پی جدا کردنشان بودند و شاپور جلو آمده پسر را عقب کشید و آمرانه خواست آرام بگیرد و به مهمان بی احترامی نکند.
امیر تند تند نفس می کشید و پیمان یقه کج شده‌اش را درست کرد.
امیر اینبار رو به شاپور درخواست ملاقات با بهار را گفت و مادر بهار که از اتاق بیرون آمده بود جای شاپور جواب داد:
-باشه پسرم میری میبینیش، الان که خوابه هنوز

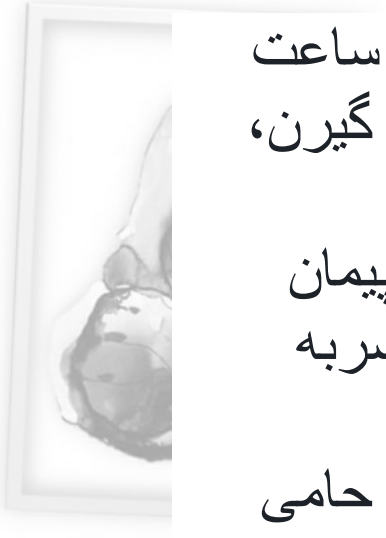
بهار آهسته و بی رمق سری در جواب سلام‌ها تکان داده و احوالپرسی‌ها را با ممنون زیر لبی پاسخ داده بود؛ سایه‌ای از امیر را می‌دید که گوشه‌ای ایستاده و سنگینی نگاهش روی اوست اما تمام توان خود را بکار برده بود که نگاهش سرکش نشود و به دیدار معشوق نشتابد؛ اصلا با همه‌ی این دردها که یکباره هجوم آورده بودند هم که کنار می‌آمد این دردِ دلتنگی بی شک از پای درش می‌آورد.
پرستار دوباره به اتاق آمده و هشدار داده بود که سر صبحی وقت ملاقاتِ بیمار نیست و خواسته بود آن جمعیت اتاق را خالی کنند.
خداحافظی‌ها پشت هم ردیف شد؛ هنگام خروج از اتاق با صدای بهار همه دوباره ایستادند.

DONYAIE MAMNOE



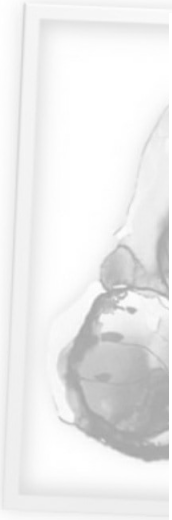
-پیمان
پیمان که هنوز نزدیک تختِ بهار بود جانمی گفت و بهار جان کند اشکی در چشمانش حلقه نزند.
-گفتم بهش خبر نده، گفتم اگه مُردمم بهش نگو نمی خوام بیاد چرا به حرفم گوش ندادی؟
-من نگفتم خودش اومده.
مادرِ بهار دوباره عقب گرد کرد.
-بهار جان این چه حرفیه؟
-هیچی نگو مامان، پیمان نمی‌خوام اینجا باشه نذار بمونه.
امیر جلو آمد.
-بهار
بهار بغض فرو داد، چقدر دلتنگ این صدای لعنتی بود.
-پیمان خواهش می‌کنم.
امیر جلوتر آمد و پیمان دوباره سد راهش شد.
-نشنیدی؟
حاج‌مجتبی خواست دخالت کند، پادرمیانی کند شاید عروسِ مهربانِ رنجیده کوتاه بیاید اما پدرِ بهار دست پشت کمرش گذاشت.
-بریم حاجی شب تا صبح سر پا بودیم همه خسته‌ایم بریم خونه استراحت کنیم.
حاجی از این همه آرامش رفیقِ قدیمی متعجب شد.
-دعوا می‌کنن.
شاپور حاجی را به بیرون اتاق هدایت کرد.
-خانم‌ها بیاین، دعوا بشه نگران نباش نه پسر من اهل بزن بزن و کشتاره نه پسر تو، به مو می‌رسه اما پاره نمیشه؛

DONYAIE MAMNOE



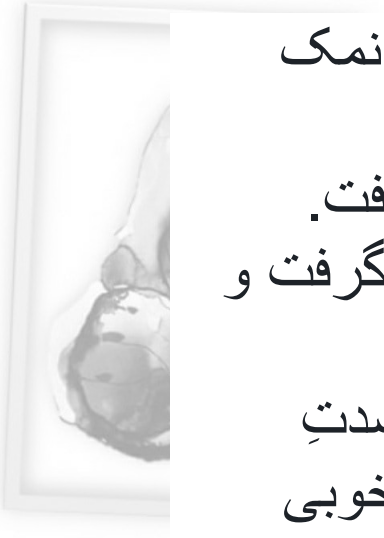
نهایت یه مشت بزنن زیر چشم همو کبود کنن نیم ساعت بعد می‌شینن کنار هم از یه سیگار دوتایی کام می گیرن، بریم هلاک شدیم.
در اتاق اما هنوز امیر خشمگین نگاه بین بهار و پیمان می‌چرخاند، ندا مچ دست پیمان را گرفته تا از ضربه احتمالی‌اش به سمت صورتِ امیر جلوگیری کند.
خسرو و طناز رفته بودند و حالا کوروش یک‌تنه حامی برادرِ کوچک شده بود.
-بیا داداش فعلا بریم بعد میای.
امیر سرچرخاند.
-کجا بیام؟ می‌خوام باهاش حرف بزنم.
کوروش دستش را کشید و خواست به سمت در برود.
-خب بیا حالا بعد حرف می‌زنی، الان باید استراحت کنه.
پیمان صدا بلند کرد.
-بعدنی هم وجود نداره، هیچ وقت دیگه حق حرف زدن باهاشو نداری، بیرون پسر حاجی.
امیر دندان بهم سایید و با فک قفل شده خیره‌ی پیمان شد.
-دارم رعایت می‌کنم که هیچی نمی‌گم آقا پیمان، ادب حکم می‌کنه که سکوت کنم ولی بدون کافیه اراده کنم اونوقت به شب نکشیده زنم تو خونمه.
پیمان ابرو بالا داد.
-نه بابا اراده کن ببینم سلطان.
کوروش دوباره دست برادر را کشید و هر طور بود از اتاق بیرونش انداخت.

DONYAIE MAMNOE

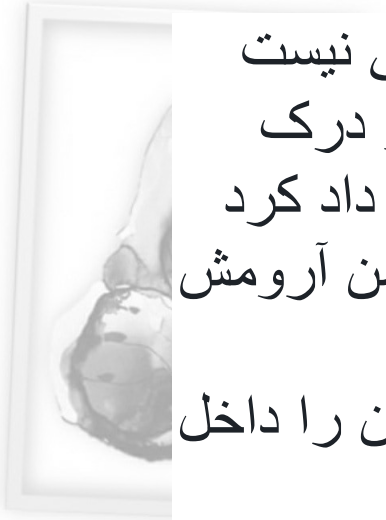


عقربه‌های ساعت رسیدن به ظهر را نشان می‌داد؛ نه پیمان از نشستن روی صندلی‌های کنارِ درِ اتاق خسته شده بود و نه امیر از قدم رو رفتن و نشستن و برخاستن.
بی‌قرار بود، باید با او هم حرف می‌زد.
-بردار
امیر به سینی کوچکی که در دستان کوروش بود نگاه کرد و یک لیوان از چهار لیوانِ یک‌بار مصرف را برداشت.
-می‌رفتی ویلا می‌خوابیدی، لازم نیست بمونی اینجا.
کوروش سرش را جلوتر آورد و پچ زد.
-برم که عین سگ و گربه بپرین به جون هم و همو تیکه تیکه کنین؟
امیر نیم نگاهی به پیمان که سر پایین و خیره به نوک کفش‌هایش بود زمزمه کرد.
-نه برو خیالت راحت.
لیوانِ خودش را به کوروش داد و سینی را از او گرفت.
-بده اینو
-من میبرم
سری برای کوروش تکان داد و به سمت پیمان رفت و با یک صندلی فاصله کنارش نشست؛ سینی چای را هم روی صندلی وسط گذاشت؛ پیمان سر کج کرده نگاهش کرد.
امیر لیوانی برای خود برداشت و لیوانی دیگر به طرف پیمان گرفت؛ پیمان همچنان خیره نگاهش می‌کرد؛ امیر با سر و چشم و ابرو به لیوان اشاره کرد.
-سرد میشه
پیمان خیره بود و امیر دوباره تلاش کرد.

DONYAIE MAMNOE



-دشمن خونی که نیستیم اونقدری هم باهم نون و نمک خوردیم که دیگه نگران نمک گیر شدن نباشیم.
پیمان صاف نشست و لیوان را از دست امیر گرفت.
امیر حبه‌ای قند از داخل پاکتِ کوچکِ پلاستیکی گرفت و به دهان گذاشته لبی به چای زد.
-نمی‌دونم چه چیزاهایی بهت گفته البته نسبت به شدتِ عصبانیت و ناراحتی خودش واضحه که چیزای خوبی نگفته.
-خواهر من به من دروغ نمیگه.
-نمیگم دروغ گفته چون می دونم اونقدر صاف و بی شیله پیله هست که اهل دروغ نباشه.
-خوبه می دونستی و دروغ گفتی.
-چون نمی‌خواستم قلبش بشکنه، چون برام عزیزه.
-عزیز بود و اینجوری باهاش تا کردی؟ نمی‌خواستی بشکنی و زدی خردش کردی؟
امیر نفسی گرفت.
-قصدم این نبود، من دوستش دارم همه کاری هم کردم که اول قصه رو نفهمه ولی خب یه احمقی ذهنشو خراب کرده، یه چیزایی بهش گفته و بهار هم یک‌طرفه تصمیم گرفته، من تا الان حرفی نزدم سکوت کردم تا عصبانیتش بخوابه بعد بیام حرف بزنم، دیشب داشتم راه می افتادم که این خبر



بهم رسید. الان هر عکس‌العملی داشته باشه حرفی نیست چون تو شرایط روحی و جسمی خوبی نیست اینو درک می‌کنم فقط اجازه بده برم تو اتاق حتی اگه جیغ و داد کرد اجازه بده بمونم باید باهاش حرف بزنم باید خود من آرومش کنم پیمان.

پیمان چای را بی قند و یک نفس سر کشید و لیوان را داخل سینی گذاشت.

-داشتن می‌بردنش اتاق عمل با گریه ازم خواست نه بهت خبر بدم نه اجازه بدم بهش نزدیک بشی حتی گفت... حتی گفت اگه مُردمم اجازه نده امیر بیاد.

نفس امیر برای ثانیه‌ای حبس شد؛ چه کرده بود که این همه نفرت را یک‌جا در قلبِ مهربانِ بهار سرازیر کرده بود؟

پیمان زمزمه کرد.

-قول دادم بهش.

لحظه‌ای سکوت شد، پیمان سر بلند کرد و به کوروش که کمی دورتر به دیوار تکیه داده بود نگاه کرد.

-سیگار داری آقا کوروش؟

کوروش تنه از دیوار جدا کرد و به سمتش رفت.

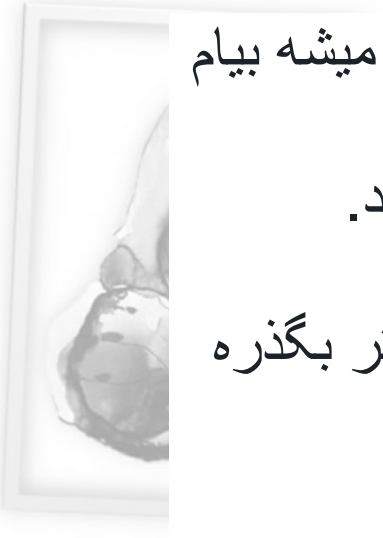
-دارم

پیمان ایستاد، دستی به کمربند و شلوارش کشید و بی نگاه کردن امیر را مخاطب قرار داد.

-به خانومم بگو تو حیاط بیمارستانیم.

نگاه امیر پر از تشکر شد؛ ایستاد و یک ضربه آرام به در زد چند لحظه بعد ندا در را کمی باز کرد و به اطراف راهرو نگاه کرد.

DONYAIE MAMNOE



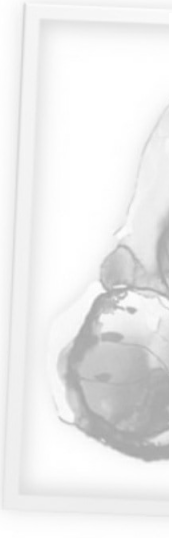
-پیمان رفت تو حیاط گفت بهتون بگم؛ ندا خانوم میشه بیام تو؟
ندا مردد نگاهی به داخل اتاق انداخت و بیرون آمد.
-حال روحیش اصلا خوب نیست آقا امیر.
-می‌دونم ولی باید باهاش حرف بزنم هر چی بیشتر بگذره حالش بدتر میشه.
ندا دستی به شالش کشید و آن را مرتب کرد.
-پس من میرم پیش پیمان کاری بود صدام کنید.
امیر تشکر کرد و آهسته قدم به داخل اتاق گذاشت.
بهار پشت کرده به در روی تخت درازکش بود و مشخص نبود که خواب است یا بیدار.
امیر کمی ایستاد و نگاهش کرد و بعد آرام لبه‌ی تخت نشست. بهار از حرکتِ بالا و پایین شدن تخت سر چرخاند و برای لحظه‌ای ماتِ فردِ نشسته روبرویش شد؛ کم‌کم ابرو درهم کشید و با نگاه به در اتاق صدا بلند کرده نام پیمان را خواند.
-نیست اینجا رفت حیاط یه هوایی بخوره.
-برو بیرون.
-اونوقت اگه نرم چی میشه؟
-جیغ می‌زنم.
-خانوم‌تر از این حرف‌هایی.
-همین خانوم بودن بیش از اندازه کار دستم داد.
-صددرصد خانومیت اگر نبود....
-لطف نمی کردی و نگهم داری نه؟
-اگر نبود اینجوری اسیرت نمی‌شدم.

DONYAIE MAMNOE



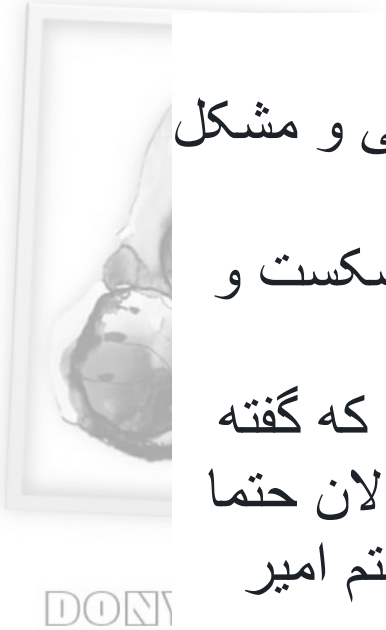
بهار پوزخند زد و رو چرخاند.
امیر دست پیش برد برای گرفتنِ دست بهار که او بلافاصله دستش را عقب کشید.
حالا تلخند گوشه لب امیر نشسته بود.
-امیرت اینقدر بد بود و خودش خبر نداشت؟ بی معرفتِ روزگار اینه رسمش؟
دل بهار آتش گرفت از این لحن آرام و غمگین، بغض را فرو داد و نگاه به نگاه امیر سپرد.
-چی گفتی به داداشت که جوری نگام می کنه انگار داره به یه قاتل نگاه می کنه؟
-نیستی؟
-قاتل؟
مکثی کرد و نفسی گرفت.
-نه نیستم، هر کاری کردم و هر تصمیمی گرفتم برای این بود که کوچک‌ترین آسیبی به تو نرسه، برای اینکه نمی‌خواستم قلب مهربونت بشکنه.
-بازیم دادی، چهار سال.
-نه دیگه بی انصاف نباش اولش آره وقتی اومدم دلم همرام نبود نه اینکه جای دیگه گیر باشه اصلا اصلا چنین فکری نکن، فقط اونجوری که می خواستم گیرِ تو باشه نبود.
-اونقدر نبود که شب عروسی اون حالو داشتی؟
-اون حالو داشتم چون عذاب وجدان بیخ گلومو گرفته بود و داشت خفه‌م می‌کرد، از دیدن اون همه عشق تو در حالی که خودم هر چی تو وجودم می گشتم هیچی پیدا نمی کردم نه اینکه تو بد باشی یا کم باشی نه تو از سر من خیلی زیادی

DONYAIE MAMNOE



من فقط با خودم درگیر بودم ولی تو حق نداری بهم تهمتِ خیانت بزنی، به جون خودت...
-یه قسمی بخور که باور کنم.
امیر با مکث نگاهش کرد.
-قسم راستم جون تواِ و مادرم ولی حالا که باور نداری باشه به جون مادرم قسم تمام این سالها بعد عقدمون به هیچ زنی غیر تو فکر نکردم.
بهار تلخ شد.
-قسم راستتو باور کنم یا شبای مستیت رو؟
-باز هم قسم بخورم یا بی قسم باور می کنی که فقط یه عادت بود و برای اینکه بیشتر خوش بگذره.
آسمان چشم‌های بهار بارانی شد، یک رگبارِ بهاری.
-خوش بگذره؟ خودخواهی نبود؟ به این فکر نکردی من اذیت میشم؟
-چطور فکر می‌کردم علم غیب داشتم مگه؟ وقتی تو حتی یکبار هم اعتراض نکردی.
-می‌ترسیدم... می‌ترسیدم مشکلی داشته باشی و خجالت بکشی.
چشمان امیر گرد شد لبانش کش آمد و تک خنده‌ای زد.
-دیونه این همه سال همچین تصوری داشتی ناراحت بودی و حرف نزدی؟
بهار جوابی نداد امیر دوباره خندید.
-خب پس باید بهت بگم بعضی وقت‌ها که نوشیدنی نداشتم قرص هم می‌خوردم انصافا خیلی خوب بود.
بهار زمزمه کرد.

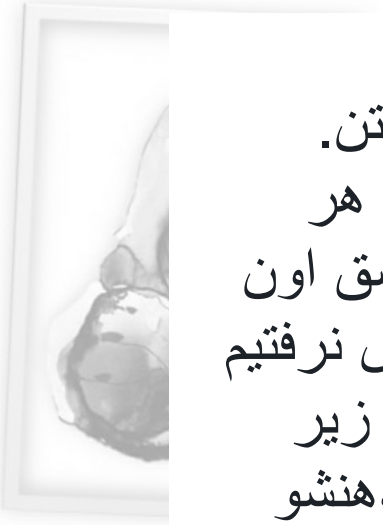
DONYAIE MAMNOE



-ازت متنفرم.
-خیلی خب باشه ایشالله مرخص که شدی بی مستی و مشکل نداشتنمم بهت نشون میدم حله؟
دوباره لب‌های بهار لرزید و سد چشمانش درهم شکست و اشک‌ها روان شد.
-بچه‌م مرد، بچه‌ای که تو نمی خواستیش، بچه‌ای که گفته بودی اگه عاشق نشی هیچ وقت بدنیاش نمیاری، الان حتما خیلی خوشحالی که از شرش راحت شدی، هی گفتم امیر بچه هی گفتی زوده...

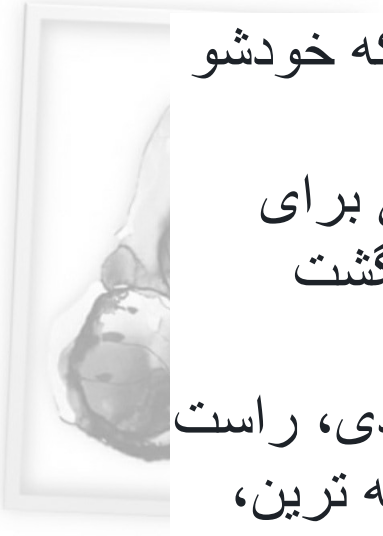
-زود بود واقعا زود بود تو هنوز به بیست و پنج سال نرسیده بودی داشتی درس می خوندی، من هنوز به سی نرسیدم چرا باید خودمون رو اسیر بچه می کردیم؟ من زندگی برادرهام رو دیدم زود بچه دار شدن در حالی که هنوز درگیر درس و کار و پیشرفت بودن هیچی از بچگی بچه‌هاشون یادشون نیست در حالیکه وقتی سپنتا اولین قدم رو برداشت منو مامانم دیدیم نه پدر و مادرش، گلسا اولین بار به مامان من گفت ماما، اولین دندون سورنا رو ما دیدیم، نمی خواستم منم مثل برادرهام شاهد بزرگترین لذت های زندگیم نباشم چون درگیر کار و پیشرفتم، برای تو هم زود بود بهار به قرآن زود پیر می‌شدی.
-اون گفت امیر تو رو نمی‌خواد اگه می‌خواست ازت بچه‌دار می‌شد امیر عاشق بچه‌است.

DONYAIE MAMNOE



-غلط کرد تو چرا باور کردی؟
-گفت امیر اهل دله، اهل سفره، اهل خاطره ساختن.
-نگفتی بهش ماه عسل رفتیم انگلیس؟ نگفتی بهش هر تابستون رفتیم سفر؟ ما کرمانشاه نرفتیم؟ تو عاشق اون کباب‌های خوشمزه‌ی طاق‌بستان نشدی؟ سال بعدش نرفتیم تبریز؟ شیراز نرفتیم؟ همدان چی؟ عکس‌های که زیر آبشارهای لرستان ازت گرفتم بهش نشون ندادی دهنشو ببندی؟ نگفتی بهش قراره امسال عید بریم خوزستان؟
-تنها که نرفتیم، حتی تو ماه عسل‌مون هم داداشت بود.
امیر ابرو بالا داد.
-خسرو سمینار داشت اتفاقی شد، بعدم که همراه ما نبود رفت هتل؛ من فکر می‌کردم وقتی با خانواده‌ام و بچه‌هاشون میریم سفر بیشتر بهت خوش می‌گذره نگفتی دوست نداری.
-چطور باهاش اون همه سفر رفتی خاطره ساختی و دوستش نداشتی مگه میشه؟
-با اون هم هیچ وقت هیچ وقت تنها نرفتم سفر، یه اکیپ بودیم از بچه‌های دانشگاه همه با هم می رفتیم، بهار اون فقط اون چیزی که خودش دلش خواسته رو برات تعریف کرده.
-تو بغلت بود تو اتاق هتل...
هق هق امان نداد حرفش را کامل کند.
امیر خود را جلو کشید و سر بهار را در آغوش گرفت.
-به جان خودت که می‌خوام دنیا نباشه هیچ اتفاقی بین ما رخ نداده، منو کشوند تو اتاق ولی تا دیدم منظورش چیه

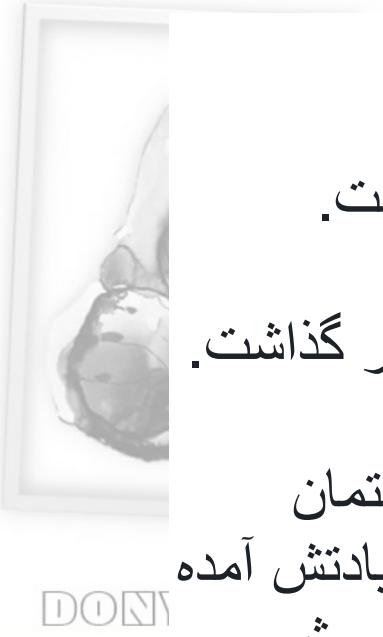
DONYAIE MAMNOE



اومدم بیرون اونی که تو دیدی تنها لحظه‌ای بود که خودشو بهم نزدیک کرد، باورم کن بهار.
چند لحظه گذشت و بعد بهار با همان حجم دلتنگی برای گرمای آن آغوش سر عقب کشید. امیر با سر انگشت اشک‌های بهار را پاک کرد و لبخند زد.
-ببین حالا یه بام نرفتیم چه الم شنگه‌ای به پا کردی، راست میگن شما خانوم‌ها خیلی از آدم فضایی‌ها ناشناخته ترین، این همه غصه تو دلت بود هیچی نگفتی؟
بهار با لحن آرام و مظلوم زمزمه کرد.
-هیچی بینتون نبود و عطرشو به خاطر سپرده بودی.
امیر پلک بهم فشرد، این قصه سر دراز داشت.
-همون شب ازت عذر خواهی کردم، آدم وقتی یه جایی میره و یه نفر رو از لیست سوغاتی ها جا می‌ندازه چکار می‌کنه؟ هر چی واسه خودش داره رو میده به عنوان سوغاتی به اون طرف که به دلش نیاد، اون بی‌شرف گفت بهار یادم رفته برات سوغاتی بگیرم منم گفتم عطر خودتو بده بهش به والله نمی دونستم انقدر ناراحت میشی؛ غلط کردم خوبه؟ ببخشید.

سپنتا در صندوق عقب ماشینش را بست و کیف را به طرف امیر گرفت.

DONYAIE MAMNOE



-اینم لپ‌تاپِ شما.
- دستت درد نکنه
-اون چند دست لباس هم که گفتی گذاشتم تو ماشینت.
-باشه بازم مرسی
کوروش کنارشان ایستاد و دست روی بازوی امیر گذاشت.
-چند روز می‌مونی؟
امیر نیم نگاهی به بهار انداخت که جلوی در ساختمان ایستاده و با بقیه اعضای خانواده فرهمند که به عیادتش آمده بودند خداحافظی می‌کرد، دوباره سر به سمت کوروش چرخاند.
-نمی‌دونم می‌مونم چند روز تا حالش بهتر بشه، تو که مشکلی نداری؟
کوروش سر بالا انداخت.
-نه بمون تا هر وقت خواستی سعی کن راضیش کنی برگرده.
امیر سر تکان داد، همه سوار ماشین‌ها شدند و بعد از چند دقیقه حیاطِ خانه‌ی پدریِ بهار خالی شد.
امیر چمدان کوچک و کیف لپ‌تاپ را در دست گرفت و به سمت ساختمان رفت، مادر بهار با لبخند نگاهش می کرد.
-کمد اتاق خودتون خالیه مادر لباساتو بذار اونجا.
-چشم ممنون.
از مقابل نگاه‌های خیره‌ی پیمان گذشت و وارد اتاقِ بهار شد، خبری از بهار نبود چمدان را گوشه‌ای گذاشت و کشویی که همیشه متعلق به او بود را بیرون کشیده یک دست تی‌شرت و گرمکن گرفت.

DONYAIE MAMNOE



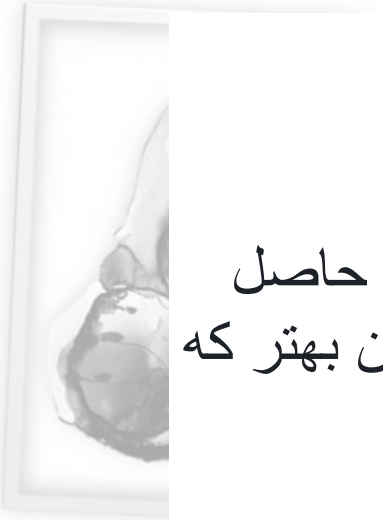
بعد تعویض لباس روی کاناپه نشست و لپ‌تاپ را روشن کرده سرگرم کارهای عقب افتاده شد.
چند دقیقه بعد در باز شد و بهار پوشیده در حوله‌ی حمام همراه ندا وارد اتاق شد.
ایستاد و به سمت بهار رفت.
-عافیت باشه خانوم.
بهار زمزمه‌وار ممنونی گفت، ندا یک‌دست لباس برای بهار روی تخت گذاشت و سراغ سشوار رفت.
-بشین بهار جون موهاتو خشک کنم.
بهار روی صندلی جلوی میز آرایشش نشست؛ امیر دست به طرف ندا دراز کرد.
-اجازه میدین ندا خانوم؟
ندا نگاه بین امیر و بهار چرخاند و با لبخند سشوار را به دست امیر داد.
-البته بفرمائید.
به سمت در رفت و قبل خروج گفت:
-فقط روی بخیه‌ها هم باید سشوار بگیرید خوب خشک بشن یادتون نره.
امیر سر تکان داده چشمی گفت و همزمان با بسته شدن در سشوار را روشن کرد.
با حوصله و در آرامش موهای نرمِ بهار را شانه می‌زد و سشوار می‌کشید و ذهن بهار بدنبال چنین صحنه‌ی مشابه و تکراری می‌گشت و می‌گشت و خبری نبود؛ صدای سشوار قطع شد.

DONYAIE MAMNOE



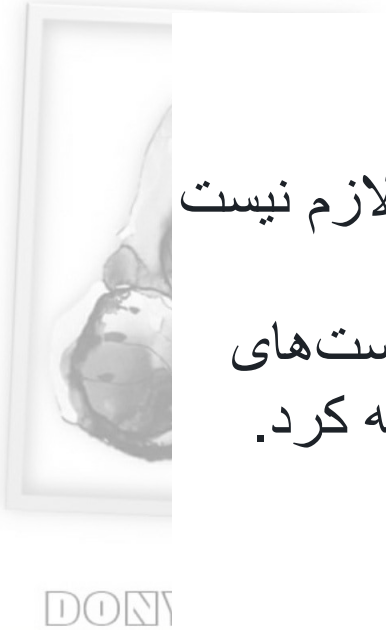
-بهار جان باید بلند شی که بتونم روی بخیه‌ها هم سشوار بگیرم.
بهار بی حرف از روی صندلی بلند شد به لباس‌های روی تخت نگاهی انداخت.
-می‌خوام لباس بپوشم.
-باشه بذار اول بخیه‌ها رو خشک کنم.
بهار دست دراز کرد و دامنش را برداشت. پشت به امیر کمی خم شد دامن را بپوشید بخیه‌ها تیر کشیدند و صدای ناله‌اش بلند شد. امیر کمک کرد دوباره صاف بایستد.
-عزیز من صبر کن خب کمکت کنم.
-نمی‌خوام.
امیر نمایشی اخمی کرد و دامن را از دستش گرفت.
-لوس هم که شدی.
جلوی پای بهار نشست.
-پاتو بگیر بالا.
بهار رو به آینه ایستاده و سشوار را در دست گرفت و آن را روشن و سعی کرد روی بخیه‌ها بگیرد.
امیر نفسی گرفت و ایستاد و در آینه خیره‌اش شد، بخیه‌ها خشک شدند اما چشم‌ها نم‌نمک خیس شده و اشک‌ها روی گونه غلتیدند.
سشوار دوباره خاموش شد و روی میز قرار گرفت. دست به طرف دامن دراز کرد.
-بهار
بهار هق زد.
-خوب شد که نموند نه؟

DONYAIE MAMNOE



-بهار
-برو بیرون می‌خوام لباس بپوشم.
-بهار جان
-تو که نمی‌خواستیش، چون معتقد بودی بچه باید حاصل عشق باشه نه یه رابطه اجباری و تو مستی، همون بهتر که نموند، معلوم نبود چی می‌شد...
-بهار
بهار اشک‌ها را پاک کرد اما سیل دیگری به سرعت جای آن‌ها را گرفت.
-منم بچه بی عشق رو نمی‌خوام اگه می موند دردسر می‌شد نه؟ اونوقت جدایی سخت می‌شد.
سربلند کرد و در چشمان غمگین امیر خیره شد.
-جدایی یا رهایی؟
گره به ابروهای امیر افتاد؛ دست دراز کرد تا حوله تن‌پوشِ گلبهی را از تن بهار درآورد.
-بسه دیگه تو حالت خوب نیست بهتره استراحت کنی.
بهار خود را عقب کشید.
-خوبم، خوب میشم، باید خوب بشم قرار نیست دنیا تموم بشه که، عشق هم نداشته باشم اشکال نداره که، کم‌کم آرامش هم بدست میارم.
به طرف تخت چرخید.
-آره آرامش فقط مهمه که اونم به دست میارم، برو بیرون می‌خوام لباس بپوشم اصلا تو چرا نرفتی؟
-من برم بیرون؟ مگه بار اولته؟ یا نکنه نامحرمیم؟
هق‌هق بهار شدت گرفت.

DONYAIE MAMNOE



-آره برو بیرون.
با کف دست به سینه امیر کوبید.
-برو بیرون دیگه مجبور نیستی نگام کنی، دیگه لازم نیست تن به این اجبار بدی، برو بیرون برو.
سه کلمه آخر را با فریاد گفت و هق هق کرد و دست‌های امیر دورش پیچید و در آغوشش فرو رفت و گریه کرد.
****

سر به شیشه‌ی ماشین تکیه داده و خیره‌ی مردی بود که هنوز هم عشقش به قدرت گذشته در قلبش پا می کوبید، صدای خواننده از سیستم ماشین پخش می‌شد و اشک‌ها برای بیرون آمدن نیش می‌زدند.

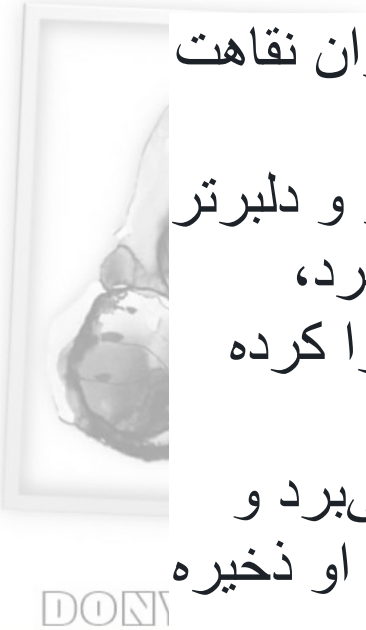
♫عاقبت تقدیر بین ما دو تا دیوار ساخت از من آزرده دل دیوانه‌ی بیمار ساخت
عاقبت عشقت مرا رسوای این دنیا کرد
دور شدم از چشم تو من ماندم و یک کوه درد خاطراتت می زند آتش به قلب و جان من
روح من را می برد پیش تو ای مهربان من
من هنوزم میپرستم چشم زیبای تو را
عشق تو بر من جفا کرد بی وفا با من چرا
من غرورم را شکستم تا منو تو ماشویم

DONYAIE MAMNOE



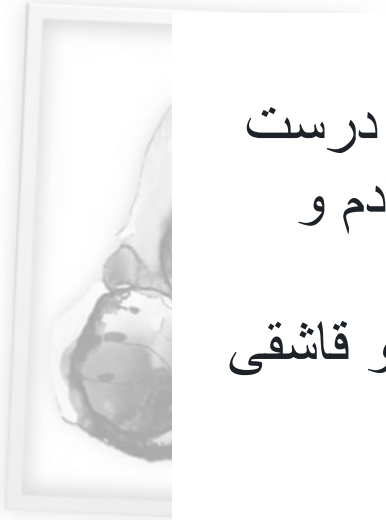
از خودم هر بار گذشتم تا ز هم شیدا شویم
من هنوزم می پرستم چشم زیبای تو را
عشق تو بر من جفا کرد بی وفا با من چرا؟
حال که از چشم تو و عشق تو من دور شدم
انقدر محو تو بودم دگر کور شدم
آن زمانی که نگاهت را به قلبم کاشتم
کاش می فهمیدی عاشقانه دوستت داشتم
کاش می شد خاطراتت را فراموش کنم
آتش عشق تو را هر لحظه خاموش کنم
انقدر دیوانه وار دور تو می چرخیدم
تازه فهمیدم چقدر بیهوده می جنگیدم.♩
می‌خواند و روزهای گذشته ثانیه به ثانیه پیش چشم بهار جان می گرفت، روزهای عاشقی‌اش را، روزهای بی قراری‌اش را، وصالش را، یکی شدن‌شان را...
اشک‌ها پا می کوبیدند تا بیرون بیایند.
یکی شدن‌شان را... آه از آن یکی شدن... آه از سکوت چند ساله... آه از حرف‌های نگفته و در دل مانده...
آه از بهار به خزان رسیده...
امیر روی صندلی پشت فرمان نشست و ظرف بستنی رنگی رنگی را جلوی بهار گرفت.
-بفرمایید اینم بستنی سنتی خوش‌مزه شهر شما با یه عالمه مغز که دوست داری.
بهار ظرف را گرفت، امیر اولین قاشق را به دهان گذاشت.

DONYAIE MAMNOE



-هوا هنوز سرده ولی می‌چسبه، شیرینی پایان دوران نقاهت خانوم خانوما و کشیدن بخیه‌ها
بهار همچنان نگاهش می‌کرد، موهایش کمی بلندتر و دلبرتر شده بود، دستش را دور ظرفِ سردِ بستنی چفت کرد، انگشت‌ها هوسِ چرخیدن میان آن موهای مشکی را کرده بودند.
کاش این چند شبِ گذشته به گوشه‌ی تخت پناه نمی‌برد و گرمای آن آغوش و لمس موها را برای آینده‌ی بی او ذخیره می‌کرد.
امیر چانه بالا انداخت و به ظرف میان دست بهار اشاره کرد.
-بخور دیگه خانوم آب شد.
-فیلمو دیدم.
امیر تکه بستنی درون دهانش را فرو داد.
-کدوم
-فیلم آتیش زدن دعوت نامه.
امیر چیزی نگفت و بهار بعد چند ثانیه سکوت را شکست.
-جور دیگه هم می‌تونی به آرامش برسی، جور دیگه هم می‌تونی دلش رو بسوزونی و ازش بابت اعصاب خُردی که برات درست کرد انتقام بگیری از من مایه نذار.
-نمی‌خوای تمومش کنی؟ هر چقدر بگم حق با شماست من اشتباه کردم بی خیال نمی‌شی؟
-بازی با زندگیم بازی با احساس و غرورم رو چطوری ازش بگذرم؟ تو بودی می‌گذشتی؟

DONYAIE MAMNOE



امیر کامل به سمتش چرخید.
-قربونت اون چشات بشم هر چی بگی حق داری درست میشه، درستش می کنم خب؟ میشه به این امیرِ نادم و پشیمان یه فرصت دوباره بدی؟
بهار که سکوت کرد لبخند روی لب امیر نشست و قاشقی دیگر از بستنی داخل دهانش گذاشت.
-بخور بستنی رو خوشگل خانوم.
-شمام بستنی‌ت رو خوردی می‌تونی بری.
امیر دوباره نگاهش کرد بهار ادامه داد:
-موندی کنار زنِ مریضت باشی و ازش مراقبت کنی دستت درد نکنه دیدی که دکتر هم گفت همه چی خوبه، شما هم می‌تونی با خیال راحت برگردی به کارو بارت برسی کلی این مدت عقب افتادی، مطمئنا پدرت هم دیگه ازت راضیه جای نگرانی نیست.
امیر لب هایش را جمع کرد و تکه بزرگ بستنی را با حرص فرو داد، راه دهان تا معده اش به یکباره یخ بست ظرف بستنی را درون جوی آب پرت کرد و پا روی پدال گاز گذاشت و ماشین با سرعت از جا کنده شد.
هنگام رسیدن به خانه‌ی پدر بهار سلام زیر لبی به پیمان که تازه از راه رسیده بود کرد و به اتاق بهار رفت.
با چمدان و کیف لپ‌تاپ برگشت و آنها را روی صندلی عقب ماشینش انداخت.
پیمان در کنار بهار ایستاده و نگاهش می‌کرد، مادر بهار بیرون آمد و با نگرانی صدایش زد.
-امیر جان چیزی شده؟ کجا مادر؟

DONYAIE MAMNOE



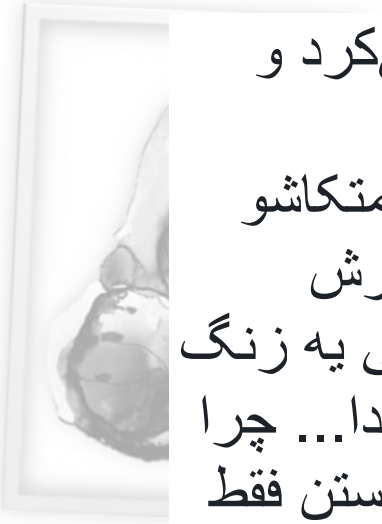
-با اجازه برمیگردم، دست‌تون درد نکنه بابت این چند روز زحمت دادم مادر.
شریفه نگاهی به بهار اندخت جلوتر رفت.
-یکدفعه چی شد مادر؟ حالا بیا امشب بمون فردا میری.
امیر روی صندلی نشست.
-کار دارم دیگه ممنون.
سری به معنای خداحافظی برای پیمان تکان داد و در ماشین را بست و از در حیاط خارج شد.
-چی بهش گفتی اینجوری آتیشی شد؟
بهار با بغض خیره‌ی راهی که امیر رفته بود جواب پیمان را داد:
-بهش گفتم چرا نمیره؟
شریفه ضربه‌ی آرامی به صورت خود زد.
-خاک بر سرم دختر چکار کردی؟ حالا که پشیمون اومده انقدر کنارت مونده الان تو دیگه چته؟ پسره که می‌خوادت.
سکوت بهار را که دید سری با تاسف تکان داد و به سمت ساختمان رفت.
بغض بهار بالاخره ترکید.
-پیمان
-جانم
-من گفتم برو اون چرا رفت؟

DONYAIE MAMNOE



تقه‌ای به در خورد و بهار به خیال اینکه باز مادر برای غذا خوردن به سراغش آمده بله‌ای گفت؛ در باز شد و ندا به داخل اتاق سرک کشید.
-اجازه هست؟
بهار نیم خیز شد و روی تخت نشست.
-بفرما عزیزم.
خودش هم از صدای گرفته و خش دارش تعجب کرد؛ تک سرفه‌ای کرد و سعی کرد لبخند بزند اما مگر بعد آن همه گریه عضلاتِ به ماتم نشسته اجازه‌ی لبخند می دادند؟
ندا وارد شد و سلام کرده لبه‌ی تخت نشست. بهار در حالی که جواب سلام می داد دستی به صورتش کشید و نیم نگاهی در آینه به خود انداخت.
-خوبی عزیزم؟
-ممنون شما چطورین؟
-مرسی، چیکار کردی با خودت دختر؟ مامان میگه یه لقمه غذا نخوری، تو باید تقویت بشی اینجوری که نمیشه.
بهار سر پایین انداخته و اشک‌هایش نم‌نمک دوباره روان شد؛ ندا به تی‌شرتِ امیر که میان دست‌های بهار جمع شده بود نگاه کرد و اهی کشید.
-تی‌شرتش رو گرفتی تو دستت و حالا گریه نکن کی گریه کن آره؟
-دلم... دلم... طاقت... نداره ندا، چیکار کنم؟
-با گریه کردن درست میشه؟ اینجوری که فقط خودتو از بین می‌بری.

DONYAIE MAMNOE



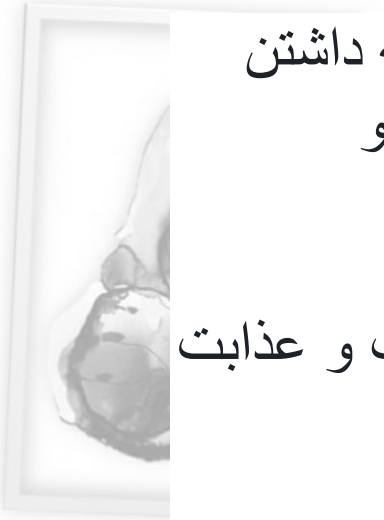
بهار از شدت گریه برای ادای هر کلمه مکثی می‌کرد و نفسی می گرفت.
-دارم از دلتنگی جون میدم... انقدر که شب‌ها... متکاشو بغل کردم و تی‌شرتش رو.... بو کشیدم دیگه عطرش رفته... اونوقت اون چهار روزه رفته حتی... حتی یه زنگ نزده حالم... حالمو بپرسه... چرا انقدر بی‌رحمه ندا... چرا مردها انقدر بی احساسن... نه... نه مردها همه نیستن فقط امیر... فقط امیر بی احساسه... فقط امیر... خدایا چرا من باید عاشقش باشم... چرا انقدر دوستش دارم؟ از خودم متنفرم ندا... چرا نمیتونم فراموشش کنم... ببین چقدر راحت گذاشت رفت، حتی پشت سرش هم نگاه نکرد تا گفتم برو رفت... از خداش بود ندا... از خداش بود... همون چند روز هم که مونده بود به خاطر رودربایستی و رضایت باباش بود... وگرنه من براش ارزش ندارم... من هیچ جایگاهی تو زندگیش ندارم.
ندا دست بهار را در دست گرفت.
-مگه میشه دوستت نداشته باشه؟ تو که ندیدی اونشب که اتاق عمل رفتی چه حالی داشت، تو که ندیدی چقدر به در و دیوار زد که پیمان اجازه بده بیاد تو اتاق تو رو ببینه، آخرش هم با حرف زدن و خواهش کردن پیمان رو راضی کرد، این چند روز هم که اینجا بود دیدم چطور هواتو داشت و دورت می‌چرخید، اینا اگه عشق و علاقه نیست چیه؟ باباش که اینجا نبود ببینه چکار می‌کنه درسته؟ می‌تونست یه گوشه بشینه خودشو سرگرم کنه سه چهار

DONYAIE MAMNOE



روز رو بگذرونه و بره اونجوری به قول تو رضایت باباش هم داشت.
کمی سکوت کرد و بعد در حالی که تی‌شرت را از میان دست بهار بیرون می‌کشید ادامه داد:
-اینجوری با این کارها فقط خودتو عذاب میدی، پیمان گفت به امیر چی گفتی، واقعا انتظار داشتی با اون حرف‌ها که زدی باز هم بمونه و بیشتر از این خردش کنی؟ اون بار تو خلوت بهش گفتی اگه می‌موند و دفعه بعد جلو بقیه اعضای خانواده‌ت بهش می گفتی چی؟ ببین بهار ما آدم‌ها وقتی عصبانی یا ناراحت هستیم ممکنه متوجه نشیم که چی میگیم یا چکار می‌کنیم اما اونچه گفتیم اون کاری که کردیم طرف مقابلمون رو می‌رنجونه، گاه دلش میشکنه، در حالی که خودمون نمی‌دونیم و مدام می‌پرسیم مگه من چی گفتم مگه من چکار کردم؟ بهار ناراحت نشو ولی طبق اونچه من شنیدم تو رسما شوهرت رو ترور شخصیتی کردی اونم مردی مثل امیر یه پسر درونگرایِ مغرور که هیچ‌وقت هیچ‌کس نمی فهمه تو سرش تو قلبش چی می‌گذره، میگی دوستت نداشته میگی با اجبار و به خاطر پدرش اومده با تو ازدواج کرده درست ولی تو این سال‌ها یک کلمه حتی یک کلمه به تو گفت که ماجرا چی بوده؟ یا مثلا از نداشتن علاقه بهت گفت؟
با مکثی که کرد بهار به معنای نه سر بالا انداخت و ندا ادامه داد:
-می‌تونست اون خلاء زندگیش رو اون نبود عشق رو جور دیگه پر کنه ولی نکرد بهت وفادار بود عذابت نداد خیلی‌ها

DONYAIE MAMNOE



رو می‌شناسم که در مقابل ازدواج‌های اجباری که داشتن راه‌های دیگه ای رو برای پر کردن خلاء عشق تو زندگی‌شون انتخاب می‌کنن.

-امیرم انتخاب کرد دیگه.

-خیانت کرد؟ کتکت زد هی بهت گفت نمی‌خوامت و عذابت داد؟

-اگه می‌گفت می موندم؟

-نه نمی‌موندی چون برای خودت برای شخصیتت برای قلبت ارزش و احترام قائلی.

-اون دوری از منو انتخاب کرد انقدر سرگرم کار شد که فراموش کنه یه زندگی مشترک داره، اونقدر خودشو خسته می‌کرد که بیاد خونه عین یه جنازه مستقیم بره تو تخت‌خواب، وقت‌هایی هم که ساعت خالی داشت با شهریار می‌گذروند، اینا دردهای منه ندا، این واقعیت چهار سال زندگی مشترک منه، حالا اومده برای هر کارش هر حرفش دلیل و برهان میاره و پشت بندش میگه ببخشید، مگه با یه ببخشید تمومه؟ به فرض که می بخشیدم دیدی که با یه کلمه برو گفتن من گذاشت رفت.

-فقط گفتی برو یا چیزهای دیگه هم گفتی؟ همون‌طور که تو برای خودت احترام قائلی اونم هست به نظرم اگه می‌موند باید شک می‌کردی.

DONYAIE MAMNOE



دوباره سکوت شد و بعد چند لحظه ندا فکری که به ذهنش رسید را به زبان آورد.
-می‌خوای یه سفر ترتیب بدیم دوتایی؟ یه تور ثبت نام کنیم منم پیمانو جا بذارم با هم مجردی بریم هوم؟ نظرت؟
بهار سر بالا انداخت و ندا اصرار کرد.
-بریم دیگه لوس نشو اصلا بریم سفر خارج مثلا ایتالیا.
-پاسپورتم اعتبار نداره تاریخش تموم شد چند ماه پیش.
ندا دست‌ها را محکم به هم کوبید.
-عالی شد این بهترین فرصته، یه زنگ بزن به امیر بهش بگو می‌خوای پاسِت رو تمدید کنی باید رضایت نامه اون باشه، مطمئنم یه عکس‌العمل خوبی نشون میده، ام مثلا میگه بهار خانوم کجا به سلامتی باشه بیا باهم بریم و این حرف‌ها.
بهار به چشمان مشتاقِ ندا خیره شد؛ ندا خم شد و قد کشید تا دستش به پاتختی برسد گوشی بهار را برداشت و دوباره صاف نشست و به سمت بهار گرفت.
-یالا زنگ بزن.
بهار نگاهی به گوشی کرد و نگاهی به چشمان ندا، ندا گوشی را تکان داد.
-بگیر دیگه.
بهار گوشی را گرفت، ضربان قلبش یکباره بالا رفت، دست‌ها شروع به لرزیدن کردند. ندا لیوانی آب به دستش داد و حین نوشیدن چند جرعه روی نام امیر ضربه زد.
بوق دوم به سه نرسیده تماس وصل شد و حالت تهوع به سراغ بهار آمد. صدای امیر در گوشش پیچید.

DONYAIE MAMNOE



-جانم
بهار نفسی گرفت.
-سلام
-سلام خانوم، احوال شما؟
-خوبم...
ندا پچ زد که حالش را بپرسد، بهار مِن و مِن کنان پرسید:
-شما خوبی؟ همه خوبن.
-خوبیم از احوالپرسی‌های شما خانوم.
بهار سکوت کرد، کلمات گم شده بودند، باز هم صدای امیر جانِ دوباره بخشید.
-چه خبر؟ بهتری؟ خوش می‌گذره؟ ما رو نمی‌بینی خوشحالی؟
-خوبم... امیر
-جانم؟
-میشه یه رضایتنامه محضری برام بفرستی؟
چند ثانیه سکوت شد و بهار به هوای قطع شدنِ تماس الویی گفت و صدای امیر را دوباره شنید.
-رضایت نامه برای چی؟
-می‌خوایم بریم سفر پاسپورتم اعتبار نداره باید برم دنبالش رضایت تو باید باشه.
-با کی؟
-چی؟
-با کی می‌خوای بری سفر؟
بهار اخم کرد.
-گفتم با کسی می خوام برم؟

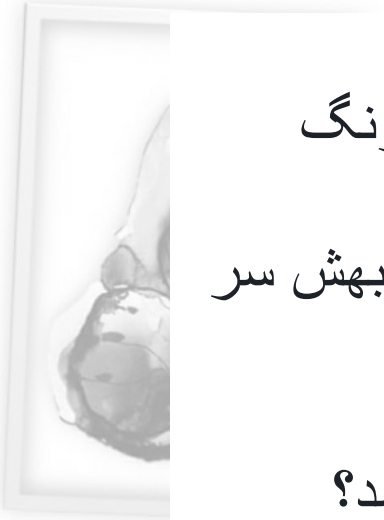
DONYAIE MAMNOE



-گفتی می‌خواین برین سفر.
-با ندا
-باشه میدم طناز درست کنه برات بفرسته.
بهار غمگین درحالی که پوزخند گوشه‌ی لبش جان می‌گرفت به ندا خیره شد.
-باشه ممنون فقط زودتر بفرست.
-امشب میگم طناز بره دنبالش.
-ممنون منتظرم، کاری نداری؟
امیر بعد مکث کوتاهی جواب داد:
-نه مراقب خودت باش سلام برسون.
اشک بهار که دوباره چکه کرد خداحافظی زمزمه وار گفت و تماس را قطع کرد.
-دیدی ندا؟ دیدی اصلا براش مهم نبود فوری گفت باشه می‌فرستم برات.

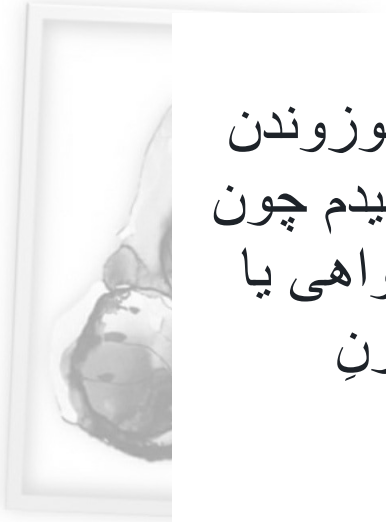
کوروش استکان چای را روی میز گذاشت اما نگاه خیره‌ی امیر از آن نقطه‌ی نامعلوم روی سرامیک‌های کف فروشگاه برداشته نشد.
با پشت انگشت دو ضربه به میز زد؛ امیر نگاه بالا کشید و کوروش به استکان چای روی میز اشاره کرد.
-چای سرد نشه، کجایی حواست نیست؟
امیر دسته استکان را در دست گرفت و کمی جلوتر کشید.
-ممنون
کوروش روی صندلی کنارش نشست و لبی به چای زد.

DONYAIE MAMNOE



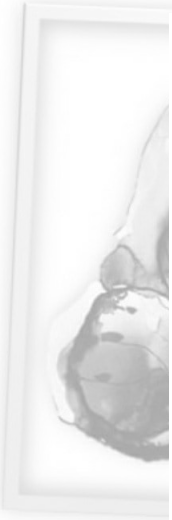
-هوم چیه تو فکری؟
امیر سر بالا انداخت و حالا خیره به چای خوش‌رنگ جوابی نداد.
-مامان زنگ زد گفت از وقتی از شمال برگشتی بهش سر نزدی آره؟
-امشب یه سر میرم.
-نمی خوای بگی این چند روز شمال بودی چی شد؟ نتونستی راضیش کنی برگرده؟
-سعی خودمو کردم.
-خب
-خب اگه موفق می شدم که الان تو خونه خودمون بود.
کوروش کمی دیگر از چاییش خورد. امیر بعد مکثی ادامه داد:
-فکر می کنه به خاطر رضایت آقاجون و سوزوندن دل رها می‌خوام که برگرده، خودمو قبول نداره.
-خب بهش ثابت می‌کردی که اینطور که فکر می کنه نیست.
امیر سر چرخاند خیره چشمهای برادر پرسید:
-چطوری؟
کوروش مکثی کرد و شانه بالا انداخت.
-من نمی‌دونم تو خودت باید دنبال راه چاره باشی اگه واقعا می خوای که برگرده و اگه واقعا فکری که بهار می‌کنه غلطه تو باید بهش ثابت کنی اگر هم برات مهم نیست که نه خودتو علاف کن نه اونو.
-یعنی چی؟

DONYAIE MAMNOE


DONY

-یعنی چی نداره، حرفم واضحه.
-می‌خوام که برگرده نه به خاطر دل آقاجون نه سوزوندن رها، به خاطر خودمون و زندگی‌مون، طلاقش نمیدم چون می‌خوامش، می‌خوام که باشه، حالا اسمش خودخواهی یا هرچی که هست میدونم که باید کنارم باشه، تنها زنِ زندگیمه و باید باشه.
کوروش لبخند زد.
-خوبه پس تلاش کن تا برگرده.
-فعلا گذاشتم یه مدت دیگه خونه باباش بمونه شاید این دوری اون فکرهای مسموم رو از ذهنش دور کنه و بعد بتونه با آرامش به حرف‌هام فکر کنه و برگرده؛ الان هم زنگ زد گفت می‌خواد پاسپورتش رو تمدید کنه رضایت نامه بفرستم براش.
چشم‌های کوروش گرد شد، استکان خالی را روی میز گذاشت.
-تو چی گفتی؟
-چی بگم؟ گفتم چشم می‌فرستم دیگه.
-شوخی کردی دیگه؟
-نه کاملا جدی.
-دیوونه ای؟ پاسپورت می خواد چکار؟ کجا می‌خواد بره؟
امیر گوشه‌ی لبها را به سمت پایین کشید.
-گفت می‌خواد با زن داداشش بره سفر.
-اگه بره برنگرده چی؟ اگه بره پیش خواهرش موندگار بشه چی؟
امیر کمی فکر کرد و جواب داد:

DONYAIE MAMNOE



-واسه چی برنگرده؟ اصلا بهار آدمی نیست که خارج از ایران زندگی کنه اینو بارها گفته از این جهت مطمئنم؛ خودمم موافقم بره یه دوری بزنه یه حال و هوایی عوض کنه بعد برگرده، حالش که بهتر بشه روحیه‌اش که برگرده درست‌تر هم فکر می‌کنه بعد میرم دنبالش.

کوروش ابرو بالا داد.

-چه صبری داری تو.

-چکار کنم به زور که نمی‌تونم برگردونمش، می تونم؟ نه، تازه به زور هم برگرده فایده نداره باید دوباره با دلش برگرده که اونم احتیاج به زمان داره تا بتونم اعتمادش رو جلب کنم.

یکی از کارمندها که مشغول صحبت با مشتری بود کوروش را صدا زد و کوروش سری تکان داده نیم خیز شد.

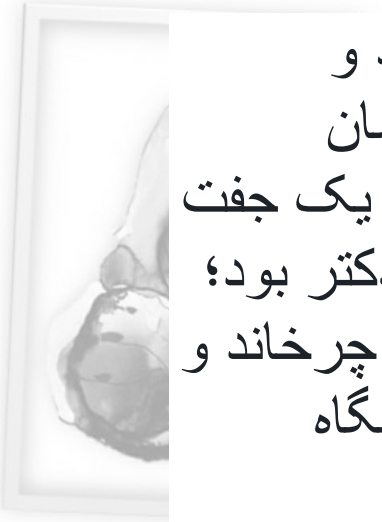
-خلاصه حواست باشه این پاسپورت و سفر یهو تبدیل به مهاجرت نشه.

کوروش دور شد و امیر صفحه‌ی گوشی را روشن کرد و نگاهی به عکس بهار با آن لبخندِ پر از آرامشش انداخت؛ خیره‌ی عکس شد و زیر لب زمزمه کرد.

-چی میگه کوروش؟ یعنی نمیدونن تو کفتر جلد خودمی؟

#سپنتا

DONYAIE MAMNOE



دکتر حرف می‌زد و علائم بیمار را چک می‌کرد و دانشجوها تند تند در جزوه‌هایشان هر آنچه استادشان می‌گفت را می‌نوشتند و حواس او اما می‌رفت پی یک جفت چشم با آن رنگ مشکی عجیب که خیره‌ی دهان دکتر بود؛ انگار لیلی هم متوجه سنگینی نگاه او شد که نگاه چرخاند و برای لحظه‌ای کوتاه خیره هم شدند و لیلی سریع نگاه گرفت.

دکتر با پدر لیلی خوش و بشی کرد و به همراه دانشجوها از اتاق خارج شدند.

-عجب تیکه‌ایه این دختره، لعنتی اصلا راه هم نمیده چند روزه دنبالشم ولی پا نمیده.

سپنتا با ابروهای درهم سرچرخاند تا ببیند محسن با علی از کدام دختر حرف می‌زنند. محسن با لبخندی مطمئن ادامه داد:

-به من میگن محسن آخرش رامش می‌کنم جوری که خودش دنبالم بیافته.

-کی؟

سپنتا ناخودآگاه پرسیده بود و محسن با همان لبخند نگاهش کرد.

-همین دختره که باباش بستریه الان رو سرش بودیم.

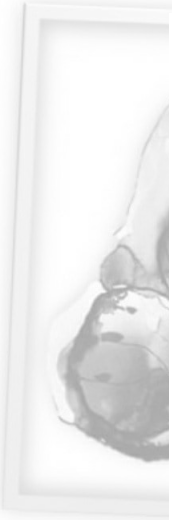
اخم‌های سپنتا بیشتر درهم شد و ایستاد.

-بی‌خود می‌کنی بهش گیر بدی دور باش ازش.

حالا محسن و علی هم ایستاده بودند؛ محسن تای یک ابرو بالا داد.

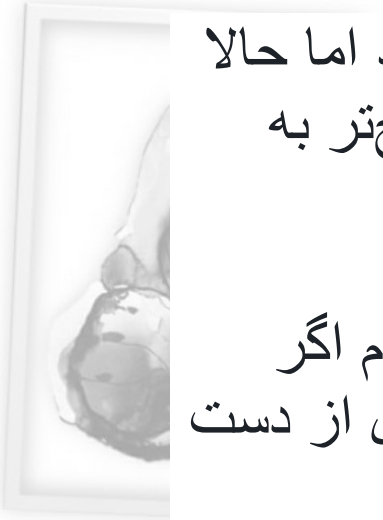
-اوه چته تو با اون اخم‌ها، تو چکاره‌ای اصلن؟

DONYAIE MAMNOE



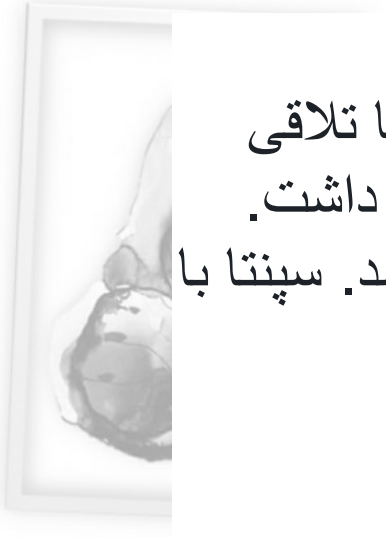
سپنتا قدمی به سمتش گرفت که علی مانع از درگیری احتمالی شد.
-هی چتونه بچه‌ها؟
سپنتا انگشت اشاره به سمت محسن گرفت.
-خیلی جدی گفتم محسن از این دختر دور باش.
محسن هم اخم کرده پرسید:
-به تو چه؟ نه می خوام بدونم به تو چه؟ نکنه فکر کردی رئیس بیمارستانی؟ دختره که رل تو نیست تو چکارشی؟
در وجودش ولوله‌ای به پا شده بود و دلش می‌خواست مشتی محکم نثار محسن کند حیف که خسرو در حال نزدیک شدن بود. سر چرخاند و به پدر سلام کرد؛ محسن و علی هم سلام کردند و علی بازوی محسن را گرفته دور شدند.
-کلاست تموم شد؟
-بله
-میری خونه؟
-نه دو ساعت دیگه با دکتر مهرابی دارم.
خسرو دست پشت کمر پسر گذاشت و هم قدم به راه افتادند.
-خب پس بریم اتاق من ناهار بخوریم.
-هم گشنمه هم سردرد شدید دارم.
-ناهار بخور همونجا یه استراحتی کن بهتر میشی.
وارد اتاق خسرو شدند و بعد خوردن ناهار روی تخت معاینه دراز کشید و از خستگی زیاد خیلی زود چشم‌هایش گرم خواب شد.
نمی‌دانست چقدر گذشته اما مطمئنن ساعت کلاسش نرسیده بود ولی این صدای ریزِ گریه بی خوابش کرده بود به پهلو

DONYAIE MAMNOE



چرخید و از لای درز پارتیشن چیزی دیده نمی‌شد اما حالا که خواب کاملا از سرش پریده بود صداها واضح‌تر به گوشش می‌رسید.
-آقای دکتر الان من چکار کنم به مامانم چی بگم؟
-هر چی دکترشون گفته منکه تخصصش رو ندارم اگر دکتر شریعتی اینطور صلاح دیده خب دیگه کاری از دست کسی بر نمیاد.
صدای گریه شدت گرفته و حالا خیلی خیلی آشنا بود.
-دکتر شریعتی میگه ببرمش خونه... میگه دیگه کاری از دستش بر نمیاد.... میگه دیگه اذیتش نکنیم.
سپنتا آهسته کفش‌هایش را پوشید و از پشت پارتیشن بیرون آمد و همان جا ایستاد. لیلی پشت کرده به او روی مبل نشسته و اشک می‌ریخت. خسرو نیم نگاهی به سپنتا انداخت.
-آقای دکتر نمیشه به خاطر دلخوشی‌شون هم که شده بیمارستان بمونه؟ به خدا الان که بابام بستری شده حال هر دو تاشون بهتره.
-کاری از دست من بر نمیاد دخترم، به نظرم خونه باشه بهتره اینجا واقعا اذیت میشه.
لیلی اهی کشید و برخاست.
-ممنون ببخشید مزاحم شدم.
-بذار با دکتر صحبت کنم ببینم اگر امکانش هست یکی دو روز دیگه هم بمونه ولی بیشتر دیگه فایده‌ای نداره بهتره با مادرت هم صحبت کنی.
لیلی با دستمال کاغذی اشک‌ها را پاک کرد.

DONYAIE MAMNOE

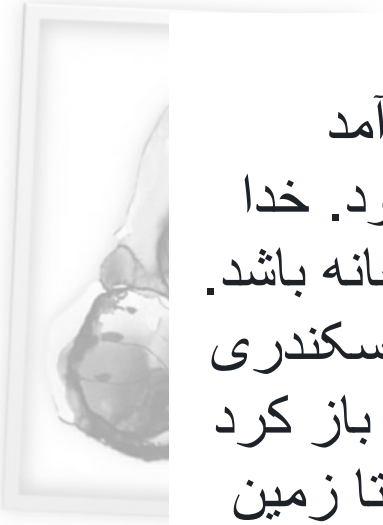


-خیلی ممنون.
چرخید و خواست قدم بردارد نگاهش با نگاه سپنتا تلاقی کرد. چشم‌های سیاه حالا پلک‌های متورم و قرمز داشت.
لیلی سر پایین انداخت به سرعت از اتاق خارج شد. سپنتا با بسته شدن در به خود آمد و نگاه چرخاند.
خسرو هم خیره‌اش بود.
-زود بیدار شدی.
دلش می خواست بپرسد و بیشتر مطلع شود اما....
دستی به موهایش کشید و صدا صاف کرد.
-چی شده بود؟ چرا... چرا گریه می‌کرد؟
خسرو با مکث نگاه گرفت و پرونده‌ی پیش رویش را ورق زد.
-دکتر شریعتی پدرش رو جواب کرده.

#سورنا

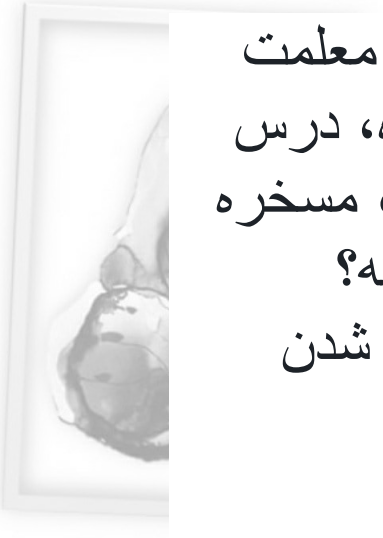
آرتا با پشت دست خیسی زیر چشم‌ها را گرفت و آب بینی را بالا کشید؛ کوروش دست پشت کمرش گذاشت و به داخل ساختمان هدایتش کرد؛ سر بالا گرفت و ملتمس به پدر که در را می‌بست نگاه کرد.
-بابا توضیح...
کوروش با همان نگاه خشمگین هیسی گفت و به سمت پله ها اشاره کرد.

DONYAIE MAMNOE



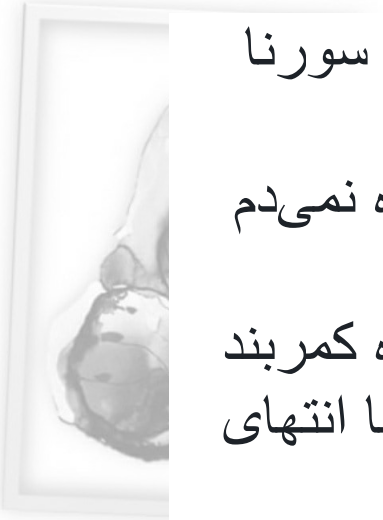
-گمشو بالا صدات در نیاد.
ناچار قدم روی پله‌ها گذاشت؛ صدایش هم در می‌آمد فایده‌ای نداشت این وقت روز هیچ‌کس در خانه نبود. خدا خدا می کرد حداقل سورنا سر برسد یا گلسا در خانه باشد.
اشک‌ها دیده را تار می کرد و روی پله‌ی آخری سکندری خورد و دست کوروش بازویش را چسبید؛ در را باز کرد و به داخل خانه هلش داد. دست به دیوار گذاشت تا زمین نخورد؛ فین فین کنان کفش‌ها را در آورد و کمی از کوروش که مشغول در آوردن پالتو و کفش‌هایش بود فاصله گرفت.
-بابا نمی‌خواستیم اذیتش کنیم فقط شوخی بود.
کوروش عصبی سر بالا و پایین کرد.
-شوخی بود؟ باشه منم الان یه نمونه از شوخی‌هام رو نشونت می‌دم.
دست سمت سگک کمربندش برد و آرتا وحشت زده قدمی عقب‌تر گذاشت.
-تو رو خدا بابا فقط شوخی بود.
کوروش قفل سگک را باز کرد و کمربند از بندها بیرون کشیده شد و یک دور دور دستش پیچیده شده و بالا رفت.
-شوخی بود که نفس بچه مردم بند اومد و کارش به بیمارستان کشیده شد آره؟
با فریاد گفت و انتهای کمربند روی ران پای آرتا فرود آمد و صدای ناله‌اش بلند شد.
قدم عقب گذاشتن و ناله و التماس کردن فایده نداشت.
ضربه‌ها همراه با خشم فراوانِ پدر بر بدنش فرود می‌آمد.

DONYAIE MAMNOE



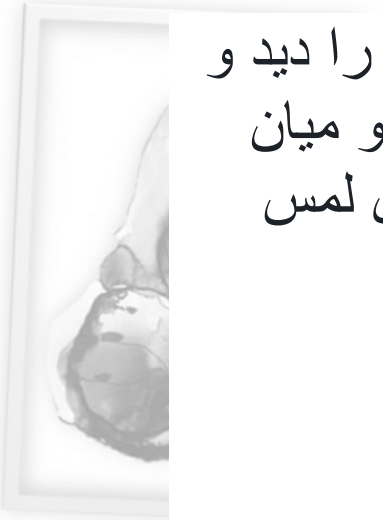
-چه مرگت داره بچه؟ چرا انقدر اذیت می کنی؟ معلمت ازت شاکیه، مدیر و ناظم میگن حرف گوش نمیده، درس که نمی‌خونی، بچه‌های مدرسه از دستت ناراحتن، مسخره می کنی اذیت می‌کنی کتک می زنی، چته تو؟ چته؟
دست ها را روی صورت گذاشته و برای بخشیده شدن التماس می‌کرد که صدای ناجی را شنید.
-چی شده؟
سر بلند کرد و سورنا را جلوی در دید خیز برداشت به سمتش بدود با لگد کوروش دوباره به دیوار کوبیده شد.
سورنا کیف و سوییچ را روی زمین انداخت و بدون اینکه کفش‌ها را در آورد به سمتشان دوید.
-چی شده چرا می‌زنیش؟
-تو دخالت نکن این امشب باید انقدر کتک بخوره یا بمیره یا آدم شه.
صدای سورنا بی اختیار بالا رفت.
-مگه با کتک خوردن کسی آدم شده؟ پس چرا الاغ هنوز حیوونه؟
اخم‌های کوروش بیشتر گره شد.
-سر من داد میزنی؟
کف دست به سینه‌ی سورنا که حالا هم قدش بود کوبید و او نیم قدم عقب رفت.
-واسه من صدا بلند می‌کنی؟ فکر کردی چون قد کشیدی حق داری هر غلطی دلت خواست کنی؟
-حق نداری بزنیش بابا.
-کی این حق رو تعیین می‌کنه تو؟

DONYAIE MAMNOE



کوروش به سمت آرتا چرخید و دستش بالا رفت؛ سورنا مقابلش ایستاد.
-بس کن بابا، کسی نبود از من دفاع کنه اما اجازه نمی‌دم همون بلاها رو سر آرتا هم بیاری.
کوروش بازویش را گرفت و کنارش زد و دوباره کمربند را مهیای فرود آمدن روی بدن آرتا کرد که سورنا انتهای آن را در دست گرفت.
-میگم بس کن بابا، آرتا هر کاری کرده باشه حق نداری کتکش بزنی، یه کاری نکن از این خونه برم پشت سرمم نگاه نکنم.
کوروش لحظه‌ای مکث کرد و ابرو بالا داده کمربند را رها کرد.
-چی؟ یه بار دیگه بگو.
-گفتم اگر بخوای به این رفتارهات با آرتا ادامه بدی می‌ذارم میرم چون دیگه خسته شدم.
ضربه‌ای که به صورتش خورد برق از چشمش پراند و ثانیه‌ای گیج و مبهوت ماند، یقه‌اش اسیر دستان پدر شد و به دیوار کنار در کوبیده شد؛ کوروش در صورتش فریاد می‌زد:
-گمشو همین حالا برو، برو ببینم می‌خوای چه غلطی کنی؟
گوشش سوت می‌کشید و چشمش چیزی را نمی‌دید.
کوروش می‌غرید:
-من اگر پشتت نباشم که بابای شقایق یه تار موی دخترش هم بهت نمیده بدبخت، واسه من زبون درآوردی؟ منو تهدید می‌کنی؟ گمشو بیرون ببینم، برو ببینم چند مردِ حلاجی؟

DONYAIE MAMNOE



در باز شد و به بیرون پرت شد؛ نه چشمش پله‌ها را دید و نه دستش گیرِ نرده‌ها شد؛ مقابل چشمان کوروش و میان فریادهای آرتا بدنش پله ها را یکی پس از دیگری لمس کرد و با شدت به در ورودی ساختمان خورد.

خسرو آهسته دستگیره در را پایین کشید و وارد اتاقش شد؛ سپنتا به احترامش از روی صندلی بلند شد؛ خسرو سری تکان داد و به سمت تختِ معاینه اشاره کرد.

-چطوره؟

سپنتا هم همان‌طور آرام جواب داد:

-بهتره، سِرُمش داره تموم میشه.

-خسرو

خسرو به سمت تخت رفت، کنار تخت ایستاد و در چشمان سرخ برادر خیره شد؛ این چشم‌ها و این حال خراب دیگر جای برای سرزنش کردن نداشت.

-جانم

کوروش نگاه از چشمان خسرو نگرفت و منتظر ماند؛ خسرو دست روی شانه‌اش گذاشت و فشار آرامی داد.

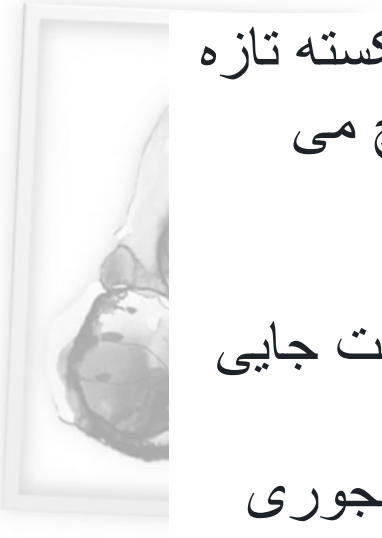
-نگران نباش حالش خوبه عملش همین الان تموم شد.

کوروش با صدای بغض دار پرسید:

-کور شده؟

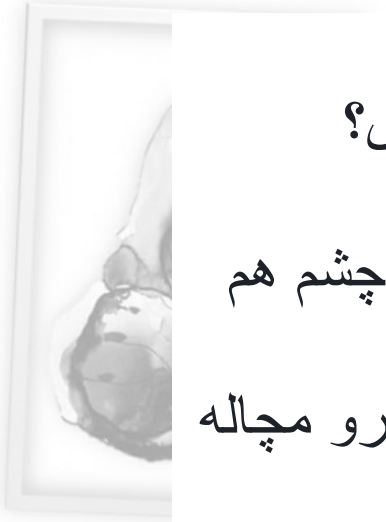
خسرو اخم کرد.

DONYAIE MAMNOE



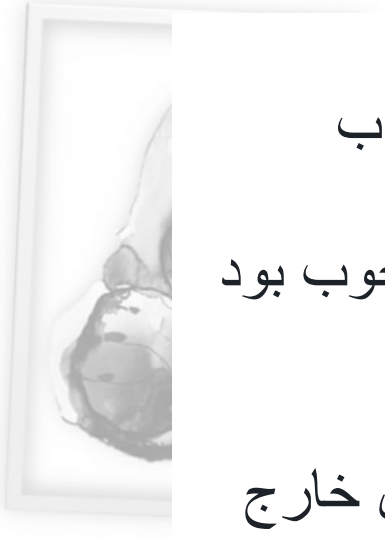
-نه خدا نکنه دیونه این چه فکریه؟ فقط دستش شکسته تازه پلاتین هم نخورده فقط استخونش جا انداختن و گچ می گیرن.
کوروش بزاق فرو داد.
-بهم راستش بگو، تو آمبولانس که بهوش اومد گفت جایی نمی‌بینه چشمش جایی رو نمی دید.
-شاید به خاطر سقوطش بوده اون لحظه‌ی اول اینجوری شده.
سپنتا جلو آمد.
-شاید هم به خاطر ضربه‌ایه که به چشمش خورده.
خسرو به سپنتا که با اخم‌های درهم کنارش ایستاد نگاه کرد.
-چشمش؟
سپنتا سر تکان داد.
-آرتا میگه بابام زده تو گوشش زیر چشمش پاره شده خون می‌اومده.
گردن خسرو به سرعت به طرف کوروش چرخید.
-چی میگه؟
کوروش به آرامی نیم خیز شد خود را عقب کشید و به دیوار تکیه داد.
-با پشت دست زدم ولی انگشتر لعنتی‌م انگار بهش ضربه زده.
چشمان خسرو چیزی نمانده بود که از حدقه بیرون بزند؛ به انگشتری که در انگشت برادر بود نگاه کرد، نگین سنگی و بزرگش با آن شتابی که احتمال می‌رفت ضربه زده باشد کافی بود برای یک عمر پشیمانی...

DONYAIE MAMNOE



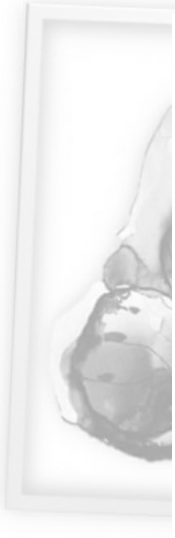
عقب رفت و روی صندلی نشست.
-خدای من چکار کردی کوروش؟ تو چشمش زدی؟
سپنتا جواب داد:
-یه سانت زیر چشمش پاره شده حالا نمی‌دونم به چشم هم ضربه زده یا نه.
صدای هق هق کوروش در اتاق پیچید و قلب خسرو مچاله شد.
-خدایا غلط کردم، خدایا به عزیزات قَسَمِت میدم بچه‌مو سالم بهم برگردون، خودم بچه‌مو ناقص کردم خدایا کمک کن، خدایا منو کور کن جونمو بگیر خدایا ولی بچه‌م طوریش نشه.
با دو دست صورتش را پوشانده و شانه‌هایش می‌لرزید.
خسرو دوباره به سمتش رفت.
-آروم باش انشاالله چیزی نیست، صبر کن از اتاق عمل بیاد بیرون بعد چشم پزشک معاینه کنه تو الان پیش پیش به استقبال رفتی؟
-اگه واقعا چشمش آسیب دیده باشه چی؟ خسرو من دوام نمیارم تو که می‌دونی.
خسرو دست روی بازویش کشید.
-خیلی خب آروم باش فقط دعا کن، سپنتا وقتی آوردنش کی معاینه کرد؟
-دکتر موحد.
شماره دکتر موحد را گرفت و از اتاق بیرون رفت قبل بسته شدن در خانوم‌ناز وارد شد. سپنتا سلام کرد و نگاه کوروش در چشمان خانوم‌ناز خیره شد.

DONYAIE MAMNOE



-بهتری؟
کوروش شرمنده بود و سوال خانوم‌ناز را بی جواب گذاشت. خانوم ناز لبه تخت نشست.
-حالش خوبه الان با دکترش حرف زدم، عملش خوب بود خدا رو شکر به سرش هم ضربه نخورده.
-چشمش
خانوم‌ناز مکثی کرد و با چشم سپنتا را که از اتاق خارج می‌شد بدرقه کرد و دوباره سر چرخاند.
-فعلا که خوبه یعنی تو اتاق عمل گفت می‌بینه ولی خب باید حتما معاینه بشه که خیالمون راحت بشه.
مکثی کرد و دوباره پرسید:
-انتظار نداشتم دوباره اینجوری به جون بچه‌ها بیافتی، اونم پسر بیست و دو ساله.
-از آرتا عصبی بودم دخالت کرد بعدم میگه از خونه میرم دیونه شدم یهو نازی، وایستاده تو صورتم داد می‌زنه از خونه‌ت میرم فقط هلش دادم بیرون گفتم برو نمی‌خواستم بیافته.
-می‌دونم ولی ما قبلا حرف زدیم قرار بود اینجور مواقع خودتو کنترل کنی با داد و دعوا که درست نمیشه، میشه؟
کوروش دست میان موهایش فرو برد و اهی کشید.
-از مدرسه آرتا زنگ زدن گفتن بیا باز دسته گل به آب داده، رفتم میگن با چند تا دیگه یکی از همکلاسی‌هاش رو خوابوندن تو کلاس و یه پارچه گذاشتن رو دهنش مثل این فیلمها رَوِش شکنجه روش پیاده کردن هی آب ریختن تو حلق پسره، بچه مردم به مرز خفگی رسیده آمبولانس خبر

DONYAIE MAMNOE



کردن رسوندنش بیمارستان حالا از فردا باید دنبال رضایت گرفتن پدر اون بچه هم باشم؛ چرا اینکارارو می کنه نازی؟

-خیلی خب بعد در موردش حرف می‌زنیم الان بذار این سِرُم از دستت در بیارم تموم شده، بعد هم سورنا رو میارن بخش بریم پیشش فقط آرتا خیلی ترسیده چیزی بهش نگو خب؟ تا بعد به اون مسئله هم رسیدگی کنیم.

#سپنتا

پله‌ها را آهسته پایین می‌رفت که قبل از پیچ بعدی با شنیدن صدای آشنا متوقف شد و ناخودآگاه گوش تیز کرد اما چیز زیادی نشنید و قدمی دیگر برداشته پیچ را رد کرد. با دیدن دو آدم ایستاده روی پله در آن نزدیکی ابروهایش را گره کرد. محسن سرچرخاند و با دیدنش نیم لبخند مضحکی زد چیزی زمزمه وار گفت و پله‌ها را به سرعت پایین رفت؛ لیلی اما پاهایش انگار رمقی نداشت که مسیر مورد نظرش را طی کند و بدبختی از این بیشتر که باید پله‌ها را بالا می‌رفت درست در جایی که سپنتا ایستاده و با آن اخم‌ها نگاهش می‌کرد؟ بزاق فرو داد و نفسی گرفت و قدم روی پله گذاشت، یکو دو و سومی را هم بالا رفت و حالا روی پاگرد رسیده بی آنکه سر بلند کند آهسته سلام کرد و خواست پا روی پله‌ی بعدی بگذارد که سوال سپنتا مانع شد.

-چی می‌گفت؟

DONYAIE MAMNOE



سر بلند کرد، لعنت به قد کوتاهش و این مرد قد بلند، لعنت به این همه نزدیکی که باید تا آخرین مهره‌ی گردن را به عقب خم کرد تا چشمهایش را دید، چشمهای رگ زده‌ی خشمگین!

-کی؟

سپنتا با مکث خیره در چشمان لیلی با سر به راهی که محسن رفته بود اشاره کرد.

-همین پسرِ که الان پچ‌پچ می‌کردین.

-هی... هیچی... مهم... مهم نبود حرفاش.

نگاه لعنتی این مرد انگار امروز با دستگاه لیزر تعویض شده بود؛ پرونده‌ها را بیشتر در آغوش فشرد و خواست دوباره حرکت کند.

-اگه مزاحمت میشه بگو بهش تذکر میدیم، یعنی حراست بهش تذکر میده.

-نه مهم نیست خودم جوابش رو دادم، امروز بابام مرخص شد دیگه نمی‌بینمش.

سپنتا به پرونده نگاه کرد و لیلی پا روی پله گذاشت.

-میرم مددکاری یه امضا جا مونده برای موسسه گفتن لازمه.

سپنتا دست جلو برد.

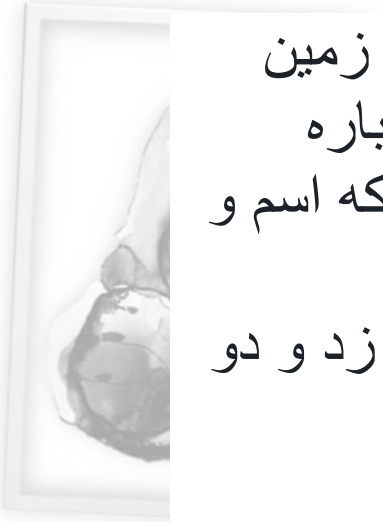
-بده ببینم

پرونده را گرفت و نگاه کرد و به تایید سر تکان داد.

-امضا کرد بیار اتاق بابا امضای بابا هم لازمه اگه نبودیم بده منشی بخش دیگه لازم نیست تا دفتر موسسه بری.

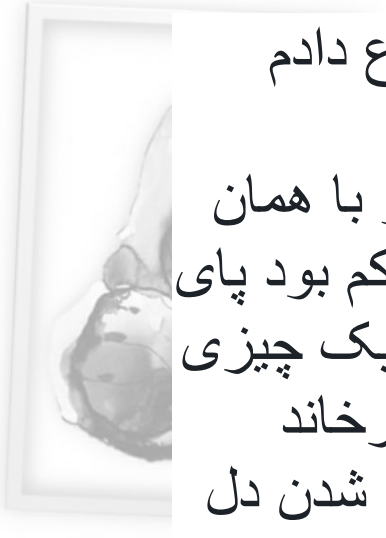
-باشه ممنون.

DONYAIE MAMNOE



پرونده را به سمت لیلی گرفت که چند کاغذ روی زمین افتاد؛ هر دو دولا شدند کاغذها مهم نبود آنچه دوباره اخم‌های سپنتا را درهم گره کرد دیدن کارتی بود که اسم و شماره تلفن محسن روی آن نوشته شده بود.
لیلی دستش را عقب کشید و ایستاد؛ سپنتا پوزخند زد و دو کارت را از روی زمین برداشت و ایستاد.
-که دیگه نمی‌بینیش و مهم نیست آره؟
پوزخندش خاری شد و در چشم لیلی فرو رفت؛ زبانش انگار فلج شده بود که حرکت نمی‌کرد. سپنتا با دست دیگرش ضربه‌ای به کارت زد.
-ببین این پسرِ به دردت نمی‌خوره می‌بینی کارت ویزیت واسه خودش زده آخه دیگه وقت نداره دوساعت شماره بده فوری هر دختری دید یکی از همین کارت‌ها بهش میده.
لیلی هم حالا اخم کرده بود.
-من ازش نگرفتم.
سپنتا ابرو بالا داد.
-ببخشید از لای آستین من افتاد روی برگه‌های متعلق به شما.
کارت را دوباره بین برگه‌های در دست لیلی سُر داد؛ سرش را کمی جلو برد و پچ زد.
-باهاش وسط راه‌پله‌ی بیمارستان لاس می‌زنی بعد برای من قدیسه بازی در میاری؟ از من بهت نصیحت این بدردت نمی‌خوره باز رو دست می‌خوری البته اگه دفعه قبلی هم راست گفته باشی؛ بهرحال خواستی از تنهایی در بیای ندا

DONYAIE MAMNOE



بده خودم هستم حداقل پولی که بابت اون موضوع دادم خودم حلالش کنم.
سر تا پای لیلی گر گرفت، سپنتا سر عقب کشید و با همان پوزخند نگاهش کرد. نفس لیلی تنگی کرد و هوا کم بود پای لرزان را روی پله گذاشت اما قبل بالا رفتن باید یک چیزی می گفت، باید دفاع می‌کرد. سر به سمت سپنتا چرخاند حلقه‌ی اشک در چشمانش نشسته و برای سرازیر شدن دل دل می‌کرد.
-من... اصلن نفهمیدم اون خودش کارتو انداخته تو پرونده... متاسفم برات که... انقدر... بیشعوری همه‌تون برید به درک.
اشک‌ها رها شدند و سِیلی روی گونه‌ها جاری شد، یک پله بالا رفت و مکث کرد و دوباره چرخید.
-مامانم یه وام گرفته چند روز دیگه بهش میدن زنگ می‌زنم شماره کارت بده پولی خرج کردی رو بهت برگردونم.
نفس‌های عمیق گرفت و کمی به جلو خم شد، باید بالا می‌رفت باید پله‌ها را طی می‌کرد و از این مرد دور می شد، باید تا می‌توانست از او دورِ دور می‌شد.
بالا رفت و از پیچ بعدی پله‌ها گذشت اما صدای هق‌هقش پتک شد و بر شقیقه‌های سپنتا کوبید، پله‌ها را دوتا یکی کرده پایین رفت و خود را به داخل اتاق تعویض لباس انداخت؛ باید دری دیواری چیزی پیدا می کرد و سرش را جوری به آن می‌کوبید که مغزش از جمجمه بیرون بریزد. مشت گره کرده را به دیوار کوبید و چند بار پا روی زمین

DONYAIE MAMNOE



کوبید و دلش نعره زدن می‌خواست؛ باید بر سر خودش فریاد بزند و فحش بدهد لعنت بفرستد بر زبانی که زخم زد. روی صندلی نشست و کف دست‌ها را روی پیشانی گذاشت.

-لعنت بهت سپنتا، اسم خودت گذاشتی مرد؟ احمق گ... خوردی یه کاری کردی حالا منت می‌ذاری؛ برو بمیر عوضی برو بمیر بیشعور.

نفس‌هایش تند و عصبی بود و صدای هق‌هق در سرش می‌پیچید.

کلافه دکمه‌های روپوش سفید را باز کرد کاش سورنا بستری نبود و می‌توانست از بیمارستان بیرون بزند.

صدای زنگ گوشی‌اش بلند شد و گلسا خبر داد سورنا را به بخش منتقل کرده‌اند؛ آبی به صورت زد و به راه افتاد.

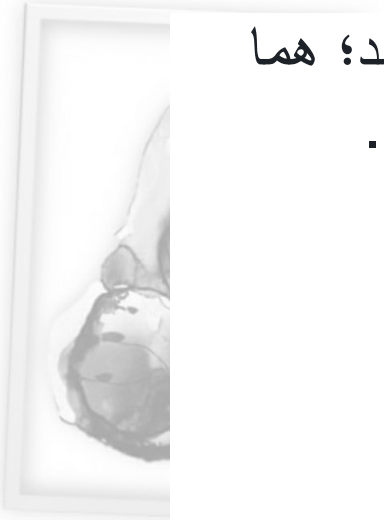
وارد راهرو شد و از دور به دیدن پدر و مادر و لیلی که کنارشان ایستاده بود قلبش پر تپش شروع به کوبیدن کرد کم مانده بود بیاید و در حلقش بنشیند. لیلی برگه را به دست خسرو داد و چیزهای می گفت، خسرو سر تکان می‌داد و هما با همان آرامش همیشگی خیره‌ی لیلی بود. دوست داشت تندتر برود اما پاها یاری نمی کردند، لیلی به راه افتاد و بعد از دیدن او سر پایین انداخته تند از کنارش رد شد و نگاه سپنتا تا از راهرو خارج شود بدرقه‌اش کرد؛ سر که چرخاند هما و خسرو هر دو خیره‌اش بودند نفسی گرفت

DONYAIE MAMNOE



و سعی کرد بر خود مسلط باشد؛ به آنها نزدیک شد و سلام کرد.
خسرو سر تکان داد و مادر با محبت جواب داد و دستی به بازوی پسر برومندش کشید.
-سورنا رو آوردن بخش.
خسرو جواب داد.
-آره رفتم دیدمش کجا بودی؟
-رفتم یه هوای بخورم.
هما کمی عشق نثار پسرش کرد.
-خسته شدی عزیزم، می‌رفتی استراحت می‌کردی اگه می‌خوای امشب کنار سورنا بمونی.
-نه خوبم خسته نیستم.
نگاهش روی پرونده‌ی میان دستان خسرو نشست؛ نام موسسه روی سر برگ‌ها کارش را راحت کرد.
-پرونده موسسه است بذارید من فردا می‌برم.
خسرو پرونده را باز کرد و برگه ها را ورق زد.
-خودم امروز میرم جلسه داریم، این چیه؟
هما هم نگاهی به برگه‌ای که در دست خسرو بود نگاه کرد.
-برگه کلاس کنکوره، اشتباهی جا گذاشته، کنکوریه؟
سپنتا بزاق فرو داد و خسرو شانه بالا انداخت.
-حتما شرکت کرده.
بیشتر از این آنجا ماندن جایز نبود.
-من برم پیش سورنا.

DONYAIE MAMNOE



پدر و مادر خیره‌اش بودند و او به سرعت دور شد؛ هما سرچرخاند و نگاه خسرو هنوز به همان نقطه بود.

-خسرو

خسرو هم بالاخره نگاه گرفت و سر چرخاند.

-جانم

-چیزی شده؟

-نه چطور؟

-سپنتا انگار یه طوری بود تو هم نگاهت مشکوکه.

خسرو پرونده را بست و در اتاقش را باز کرد.

-دعا کن اشتباه کنم.

دست پشت کمر هما گذاشت و به داخل اتاق هدایتش کرد.

-چه اشتباهی خسرو؟

خسرو وارد اتاق شد و در را بست.

-اون چیزی که تو چشم پسرته و باعث میشه نگاه از ما بدزده، اون نگاهی که به ته راهرو و رفتن اون دختر خیره میشه، دعا کن همش از بدبینی و فکر و خیال باطلِ من باشه.

#سورنا

کمی خودش را روی تخت جابه‌جا کرد و با نیم لبخندی به چشمهای عشق دردانه‌اش خیره شد.

DONYAIE MAMNOE


DONY

-الان میشه بگی اون مرواریدها چرا داره دونه دونه رو زمین می‌ریزه؟
شقایق دستمالِ کاغذی را به نوک بینی کشید.
-خودت نمی دونی چرا؟
-نه، میشه بگی؟
-برای تو
سورنا نمایشی اخم کرد.
-مگه مُردم که برام گریه می کنی؟
-اِ... دور از جون این چه حرفیه؟
-آخه دلیلی نمی‌بینم اینجوری گریه کنی با اون اشک‌های درشت درشت دلمو آب کنی.
شقایق آب بینی را بالا کشید و از جعبه‌ی دستمال کاغذی روی کمد کنار تخت یک برگ دیگر بیرون کشید.
-دلیل نمی‌بینی به خاطر اینکه خودتو تو آینه ندیدی بعد چون مسکن بهت زدن درد هم نداری نمی‌دونی چی به چیه.
سعی کرد شدت گریه را کنترل کند و ادامه داد:
-هی زنگ زدم جواب ندادی هی زنگ زدم بی پاسخ نگران شدم زنگ زدم گلسا اونم جواب نمیده بعد یهو سپنتا زنگ می‌زنه میگه نگران نشیا از پله افتاده دستش شکسته الان حالش خوبه اومدم می‌بینم با یه دست گچ گرفته و یه‌ور صورت کبود و یه چشم باند پیچی شده رو تخت بیمارستان افتادی تو بودی چکار می‌کردی؟
سورنا دوباره به این همه عشق ریخته شده در دانه دانه کلماتش لبخند زد.

DONYAIE MAMNOE

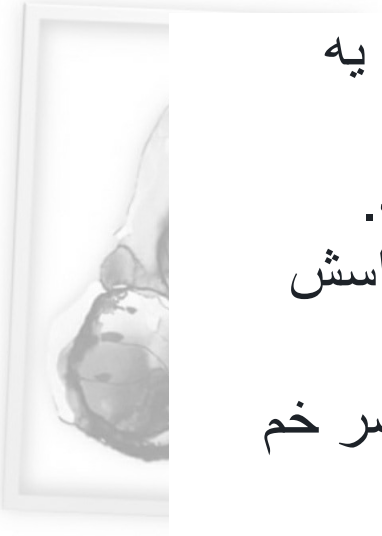

-منکه خدا نکنه اصلا تو رو دور و بر بیمارستان ببینم
بعدش هم چیزی نشده که وقتی افتادم با صورت اومدم زمین برای همین کبود شده.
شقایق سری بالا و پایین کرد.
-آره منم باور کردم قرار نبود به هم دروغ نگیم؟
سورنا در سکوت نفسی گرفت و همچنان خیره‌ی شقایق بود.
-با بابات دعوات شد؟ مگه نگفتی رابطه‌تون خوب شده چی شد باز؟
-کی بهت گفت؟
-کسی لازم نیست بگه معلومه دیگه بعدش هم موقع ملاقات همه خانواده انقدر پچ پچ می‌کردن کافی بود یکم گوش تیز کنی همه چیو می‌فهمیدی مخصوصا اگه کنار مامان مولود بایستی یا تینا رو یه گوشه کنار گیر بیاری.
سورنا با صدا خندید.
-فضول.
لبخند کم‌رنگی روی لب شقایق نشست.
-والا فکر می‌کنن من نمی‌فهمم همچین پچ پچ می‌کردن بعد تا من بهشون نگاه می‌کردم برام لبخند تحویل میدن زدن ناکارت کردن لبخند هم می‌زنن.
-اونا زدن مگه؟
-همین بابا کوروش چرا آخه؟ به خدا سورنا حیف خیلی دوستش دارم وگرنه...
-وگرنه چی؟
-وگرنه... نمی دونم چی، چشمتو چرا بستی؟

DONYAIE MAMNOE



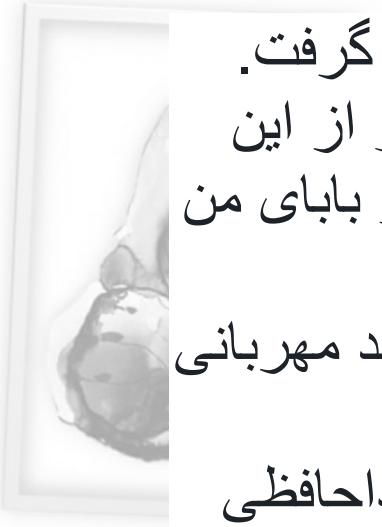
-من نبستم دکتر بست.
-خب چی شده؟
سورنا ساعد دست سالمش را زیر سر گذاشت.
-ضربه خورده یکم دیدم تاره فعلا بسته که استراحت داشته باشه فردا برم معاینه کنه ببینه چی شده.
-یعنی ممکنه خدای نکرده مشکلی پیش بیاد؟
-نه گفت طوری نیست بیشتر احتمال داد به خاطر همون ضربه تا چند روز تار ببینم بعدش خوب بشه.
با انگشت‌های بیرون زده از گچ سر انگشتان ظریف شقایق را نوازش کرد.
-از وقتی از اتاق عمل اومدم می‌دونی دلم چی خواست؟
-چی؟
-تو رو... فقط تو کنارم باشی شقایق هیچی از این دنیا نمی‌خوام، هر اتفاقی بیافته تو فقط باشی قول میدی بمونی برام.
شقایق آهسته جواب داد:
-معلومه که هستم من بی تو معنی ندارم.
-می‌دونی دلم الان چی می‌خواد؟
-چی؟
-اینکه الان همین الان بیای اینجا محکم بغلت کنم و با آرامش بخوابم.
شقایق تک خنده‌ای کرد.
-دیوونه بیمارستانیم حواست هست؟
-خب باشیم کسی که اینجا نیست بیا دیگه.

DONYAIE MAMNOE



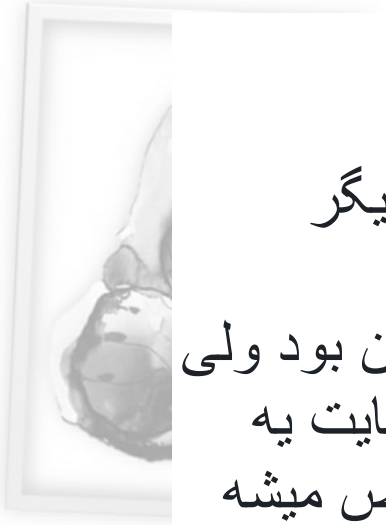
-نمیشه یکی میاد، مثلا فکر کن مامانت یا سپنتا یا یه پرستار یهو بیاد تو اتاق چقدر بد میشه.
سورنا مانند پسر بچه‌های تخس و لجباز نچی کرد.
-بیا دیگه یه کوچولو بغل فقط، پیام میدم سپنتا حواسش باشه.
شقایق دست گچ گرفته را کمی بالا برد همزمان سر خم کرد و بوسه‌ای روی انگشت‌ها زد.
-قربونت برم شیش تا بغل باشه طلبت تو اتاق خودت قبول؟
قبل جواب دادن سورنا گوشی شقایق زنگ خورد و او مکالمه کوتاهی با فرد پشت خط داشت؛ تماس که قطع شد نگاه سورنا غمگین شد.
-چی میگه؟
شقایق اهی کشید.
-میگه پایین منتظره.
-یعنی نمی‌مونی؟
-تو که اخلاق بابامو می‌دونی عزیزم.
-خونه که نیست بیمارستانه بمون دیگه.
شقایق درمانده نگاهش کرد.
-صبح زود میام قول میدم.
سورنا با دلخوری نگاه گرفت.
-نمی‌خواد بیای فردا مرخص میشم.
-سورنا
آن‌طور که با عشق و مهر صدایش زد مگر می‌شد خیره‌ی چشمان زیبایش نشد؟

DONYAIE MAMNOE



آهی کشید و انگشتان ظریف معشوق را در دست گرفت.
-به محض اینکه درسم تموم بشه دستتو می‌گیرم و از این شهر می‌برمت، میریم یه جای دور که نه مامان و بابای من باشن نه بابای تو.
دخترک می‌دانست الان زمان مخالفت نیست، لبخند مهربانی زد.
-باشه فقط الان ناراحت نباش که اگه اینجوری خداحافظی کنی تا فردا که بیام حالم بد می‌مونه.
-ناراحت نیستم برو.
-حتما؟
-مطمئن
شقایق نگاهی به در اتاق کرد و بعد سر جلو برد و تند و سریع لب‌ها را بهم دوختند چشم بستند و باز کردند و سر عقب کشیدند.
بیرون رفت و سپنتا وارد شد.
-غارغارتون تموم شد کرکس‌های عاشق؟
-کرکس مگه غارغار می‌کنه؟
شانه بالا انداخت و روی مبل گوشه اتاق نشست.
-نمیدونم واقعا صدای کرکس چیه؟
-گمشو بابا دیوونه.
-درد داری؟
-نه
-چشمت چی؟

DONYAIE MAMNOE



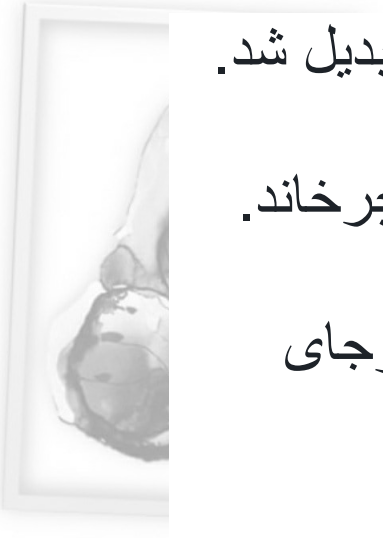
-ایشالله که کور نشده باشم.
سپنتا به دسته مبل لم داد و پاها را روی دسته‌ی دیگر انداخت.
-نه بابا کور که نشدی دکترت از اون لحاظ مطمئن بود ولی گفت شاید یه کوچولو ضربه خورده باشه و در نهایت یه عمل باید داشته باشی تازه اونم بعد چند ماه مشخص میشه که آیا به عمل احتیاج داری یا نه ولی کوروش حسابی ترسیده بود حالش خیلی بد بود.
-می‌تونی برام یه جا پیدا کنی که تا بعد تعطیلات عید اونجا بمونم بعدش دوستم میاد میرم خونه دانشجوییش.
سپنتا تای ابرو بالا داد.
-یعنی نمی خوای برگردی خونه؟
-نه
-دیوونه شدی؟ یا می‌خوای کوروش رو دیوونه کنی؟
-هیچ‌کدوم فقط دیگه حوصله ندارم خسته‌م از این اخلاق‌هاش.
-می‌خوای دیوونه‌اش کنی قصدت همینه.
-جای سراغ داری یا نه؟
-نه
-مرسی
-خواهش می‌کنم.
چند لحظه سکوت شد و در نهایت دوباره سپنتا گفت:
-بیا خونه ما
-نمیشه

DONYAIE MAMNOE



-خب برو خونه باغ
-نمی‌خوام جایی که متعلق به بابامه باشم.
-خونه باغ مال همه است.
سورنا سر بالا انداخت.
-اونجا نه.
-با کوروش لج نکن داداش، قبول دارم کار خوبی نکرده ولی خودت می‌دونی که تو زندگیت عین کوه پشت سرته، می‌خوای یکم ازش دور باشی خودت رو به خودت ثابت کنی یا هر چی دیگه اینکه از اون خونه بری درست نیست به نظرم سر سنگین باش ولی نرو.
-نه حمایت کنه نه بزنه اینجوری کورم کنه، ممکن بود هر اتفاق وحشتناکی برام بیافته اونوقت کی می خواست جواب زندگی به باد رفته‌ی منو بده؟
-حالا که خدا رو شکر به خیر گذشته.
-آره ولی غرورم له شده بابام خیلی برام عزیزه ولی با دلم چکار کنم که شکسته؟ حتی جلوی همسرم هم غروری برام نمونده چون می‌دونه بابام زده تو گوشمو و منو از پله‌ها پرت کرده پایین، تازه باید دعا کنم باباش اصل قضیه رو نفهمه وگرنه دیگه نمیشه باهاش رودرو شد.
هر دو سکوت کردند و بعد چند دقیقه سپنتا گویی با خود حرف می‌زند زمزمه کرد.
-اگه دل یه نفر رو بشکنی باید چکار کنی که جبران بشه؟
سورنا موشکافانه نگاهش کرد.
-دلشکستی؟
سپنتا سر تکان داد.

DONYAIE MAMNOE



-زخم زدم ولی فکر کنم شکست و به هزار تکه تبدیل شد.
-بیا این تختو بده پایین می‌خوام بخوابم.
سپنتا ایستاد و به سمت تخت رفت و اهرمش را چرخاند.
-دل کیو شکستی؟
سپنتا متکا را زیر سر پسر عمو مرتب کرد و سرجای خودش برگشت.
-یکی هست دیگه فقط موندم چطور جبران کنم.
چشمان سورنا کم‌کم گرم می‌شد و پلک‌ها سنگین.
-فکر نکنم جبران بشه مگر اینکه خیلی براش عزیز باشی که ببخشه و سعی کنه فراموش کنه.
-عزیز که نیستم هیچی الان فکر کنم متنفر هم شد.
سورنا خواب‌آلود زمزمه کرد.
-پس کلاهت پس معرکه است.

****

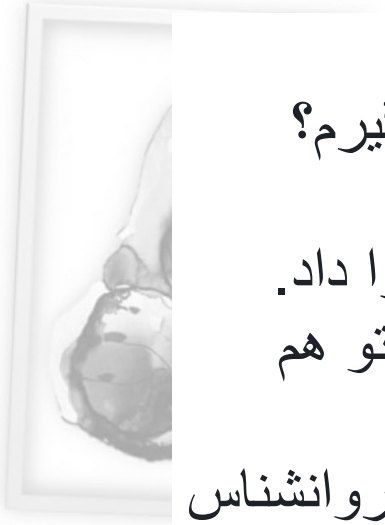
خانوم‌ناز وارد تراس شد و برای جلوگیری از ورود سرما به داخل اتاق در را بست و خیره‌ی مردِ نشسته روی صندلی شد.
-تعداد سیگارهایی که کشیدی خیلی زیاد شده آقا.
کوروش پک محکمی به سیگار بین انگشتانش زد و دودش را در هوا رها کرد. خانوم‌ناز که پاسخی نگرفت روی صندلی روبروی او نشست.

DONYAIE MAMNOE



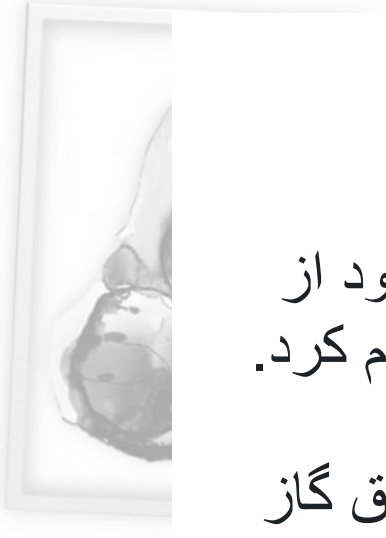
-کوروش جان میشه حرف بزنیم بی عصبانیت؟
-بفرما
-نمی‌خوای با سورنا حرف بزنی؟
-چی بگم؟ برم بهش بگم ببخشید پسرم منت سرم بذار برگرد خونه؟
پوزخندی زد و ادامه داد:
-چه دلخوش بودم من، چه سرخوش بودم من که پسر بزرگ کردم، آقا واسه من قیافه میاد، به زور سلام می‌کنه خونه نمیاد که چی؟ چیو می خواد ثابت کنه؟
-عزیز من بالاخره اونم جوونه یه درگیری شدید باهم داشتین تو پدری تو بزرگتری.
-اصلا حرفش هم نزن نازی که انقدر از دستش ناراحتم خدا می‌دونه، خودش دید با گفتن اون حرف که میرم چقدر قاتی کردم حالا می‌خواد به من ثابت کنه باشه بره هر جا دوست داره دعای خیر منم پشت سرش.
-جای دوری نرفته خونه آقاجون هم عین خونه خودمون تو همین ساختمونه عزیزم این همه ناراحتی نداره.
-ماست مالی نکن کار پسرتو نازی، خبر دارم قصد خونه اومدن نداشته خسرو و بابا جلوشو گرفتن و آقا رو راضی کردن بره خونه بابا.
-حالا شد پسر من؟ حالا که یه سرکشی کوچولو کرده شد پسر من؟
مکثی کرد و سکوت کوروش هم ادامه دار شد.
-کوروش جان من برای آرتا از روانشناس وقت گرفتم.
-خوبه

DONYAIE MAMNOE



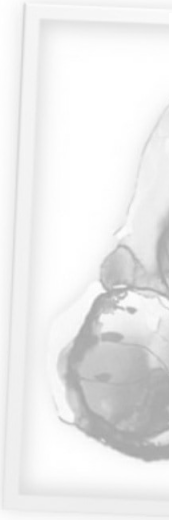
خانوم‌ناز نفسی گرفت و با مِن و مِن ادامه داد:
-میشه با هم بریم یعنی برای خودمون هم وقت بگیرم؟
-که چی بشه؟
قبل جواب دادن خانوم‌ناز خودش جواب سوالش را داد.
-آره خب روت نشد بگی کوروش می‌خوام برای تو هم وقت بگیرم دیوونه‌ای برو پیش روانشناس.
-کوروش این چه حرفیه؟ مگه هر کی میره پیش روانشناس دیوونه است؟ مگه آرتا دیوونه است؟
کوروش ایستاد و صدا بلند کرد.
-آره دیوونه است دیوونه که بچه‌ی مردم رو شوخی شوخی شکنجه می کنه، منم دیوونه‌م که اون همه نگاه و حرفهای معلم و ناظم و مدیرش رو مجبورم تحمل کنم به هر کس و ناکس رو بزنم که ازش شکایت نکنن هی باج بدم و گند بچه‌مو بپوشونم هی بابای اون بچه رو دستمال کشی کنم که بچه مو ببخشن، دیوونه‌ام که این زندگیمه که زنم جای اینکه همراه و هم دردم باشه می‌شینه جلوی رومو میگه بیا برو روانشناس روانتو درمان کن، دیوونه‌م که پسر بزرگم که انتظار دارم حمایتم کنه پشتیبانم باشه جلوی سی جفت چشم از بیمارستان میاد و مستقیم میره خونه بابام و دستور میده وسایلش رو ببرن اونجا، دیوونه‌ام که این زندگیمه که این همه تحقیر رو تحمل میکنم و باز نفس می‌کشم؛ چرا این قلب لعنتی من نمی‌خوابه که همه تون جمیعا راحت شید؟
وارد اتاق شد در را محکم پشت سرش بهم کوبید؛ خانوم‌ناز با افسوس به حیاط تاریک خیره شد. هنوز راه زیادی داشت برای سامان دادن این خانه‌ی شلوغ و نابسامان.

DONYAIE MAMNOE



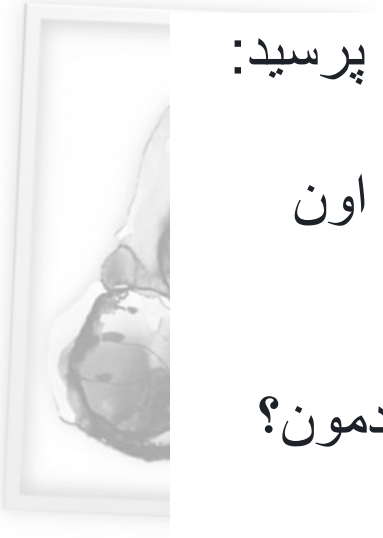
کوروش بی توجه به سورنا که آهسته سلام داده بود از کنارش رد شد و به آشپزخانه رفته و به مادر سلام کرد.
-از ناهارت چیزی مونده مامان؟
مولود دست از شستن ظرفها کشید و به سمت اجاق گاز رفت.
-آره مادر بشین برات گرم کنم، آرتا تو هم بیا پسرم.
آرتا به داخل آشپزخانه سرک کشید.
-مرسی مادرجون من ساندویچ خوردم.
مولود با ملاقه چوبی خورشت را هم زد و نیم نگاهی به آرتا انداخت.
-ساندویچ هم شد غذا؟
کوروش جای آرتا جواب داد.
-گشنه‌ش بود براش گرفتم.
مولود پلو را داخل بشقاب ریخت و آن را روی میز گذاشت.
-چی شد مادر حل شد مشکلش؟
کوروش قاشقش را از برنج سفید پر کرد و به طرف دهانش برد.
-میگم حالا بیار خورشت رو مُردم از گشنگی.
مولود لبخند زد و ظرف خورشت را کنار دستش گذاشت.
-بیا عزیزم نوش جانت.

DONYAIE MAMNOE



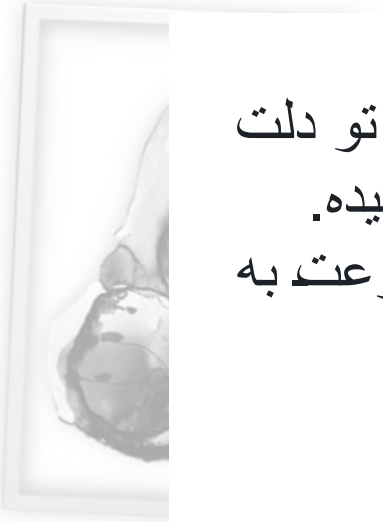
آرتا پشت سر سورنا به راه افتاد و وارد اتاق شدند؛ با نگاه نادم و پشیمانش به دست گچ گرفته‌ی برادر خیره شد و کمی جلوتر رفت.
سورنا کتاب را روی پاتختی گذاشت و خود لبه تخت نشست.
-دانشگاه نرفتی داداش؟
-نه
-کی میری؟
-فردا میرم.
آرتا با لحنی غمگین‌تر سوال بعدی را پرسید.
-چشمت تا کی باید بسته باشه؟
-اونم فردا باز می‌کنم.
با نگاه به کنارش اشاره کرد.
-بیا بشین ببینم کجا بودین؟
آرتا کنارش نشست و با نوک انگشت روی گچِ آبی رنگ پیچیده دور دست سورنا خطوط فرضی کشید.
-رفتیم واسه ثبت نام مدرسه.
-راستی راستی اخراجت کردن؟
آرتا دَم صداداری گرفت.
-نه یعنی مدیر حرفی نداشت ولی بابای نوید اجازه نداد.
-بابای نوید؟
آرتا سر به علامت مثبت تکان داد.
-آره همون که اونروز...
حرفش را خورد و سورنا با تاسف جمله‌ی او را ادامه داد.
-شکنجه‌ش کردین.

DONYAIE MAMNOE



آرتا سر پایین انداخت و اهی کشید، سورنا دوباره پرسید:
-باباش چرا اجازه نده؟
-یکی از شرطهای رضایتش این بود که من دیگه اون مدرسه نرم.
-این وقت سال دیگه که جایی ثبت نامت نمی‌کنن.
-رفتم غیر انتفاعی، داداش برنمی‌گردی خونه خودمون؟
سورنا روی تخت به پهلو دراز کشید.
-نه
-برگرد دیگه، تو نیستی اصلا خونه یه جوریه بعدشم بابا همش عصبانیه می‌ترسم حتی نفس بکشم، گلسا میگه چون تو نیومدی خونه بابا خیلی ناراحته، همش تقصیر من بود.
-این قضیه ربطی به تو نداره، بالاخره این اتفاق یه روزی می‌افتاد، ولی تو هم خیلی کار بدی کردی اگه اونروز ازت دفاع کردم فقط به خاطر اینکه کتک نخوری وگرنه کاری که با دوستت کردی خیلی خیلی بد بوده ممکن بود دوستت بمیره.
آرتا در سکوت دوباره سر پایین انداخت و سورنا دست زیر چانه‌اش گذاشت و سرش را بلند کرد.
-ببین منو، الان می‌بینی بابا چقدردردسر کشید تا رضایت بابای نوید رو گرفته؟
آرتا سرش را به سمت پایین تکانی داد.
-میشه خواهش کنم دیگه از این شوخی‌ها با دوستات نداشته باشی؟ اینجوری کارهای خطرناک نکنی؟
آرتا با بغض جواب داد:
-مامان میگه باید برم پیش روانشناس.

DONYAIE MAMNOE

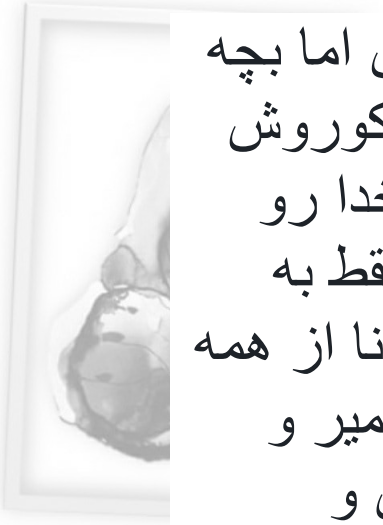


سورنا در جواب بغض آرتا لبخندی زد.
-خیلی خوبه، میری باهاش حرف می‌زنی هرچی تو دلت هست بهش میگی اونم قشنگ به حرفهات گوش میده.
کوروش از بیرون آرتا را صدا کرد و آرتا به سرعت به سمت در رفت و آن را تا نیمه باز کرد.
-بله
-تو درس نداری اینجا نشستی؟ بدو یالا.
آرتا چشمی گفت و بعد کلمه خداحافظ را برای سورنا زمزمه کرد و بیرون رفت.

****

خانوم ناز آمده بود تا با پسر حرف بزند به امید اینکه بعد گذشت چند روز سردتر شده و لجبازی را کنار بگذارد و به خانه برگردد اما سورنا قبول نکرده حتی کمی بحث هم کرده بودند و حالا در اتاق حاج‌مجتبی و روی مبل دو نفره گوشه اتاق نشسته بود.
معذب بود و نمی دانست با پدرشوهری که در تمام سالهای بعد ازدواجش در حد چند جمله بیشتر با او هم‌کلام نشده چگونه حرف بزند.
-راستش ما انتظار داشتیم وقتی سورنا چنین تصمیمی گرفت شما مخالفت کنید و ازش بخواید که به خونه برگرده.
-برای کوروش لازم بود، بارها بهش گفته بودیم با کتک زدن بچه‌ها راه به جایی نمیبره و کارش اشتباهه، تا

DONYAIE MAMNOE



کوچیک هستن سر می‌ندازن پایین و چیزی نمیگن اما بچه که بزرگ شد دیگه جور دیگه‌ای باید عمل کرد، کوروش اشتباه کرد رو پسر بزرگش دست بلند کرده باید خدا رو شکر کنه که پسرش اونقدر بچه خوبی هست که فقط به ظاهر قهر کرده و اومده خونه پدر بزرگش، سورنا از همه این بچه‌ها سر براهتره هیچ کدوم از کارهای که امیر و سپنتا انجام میدن و اون انجام نداده سرش به درس و دانشگاه گرمه، من رو سرش قسم می‌خورم نمی‌دونم چرا کوروش انقدر لج می‌کنه با این بچه.

-بله درسته، منم باهاش صحبت کردم ولی کوروشه و اخلاق تندش، راستش من این چند روز خیلی باهاش صحبت کردم کوروش احتیاج داره که بره پیش روانشناس.

پوزخند حاج‌مجتبی نیشی شد و به جان خانوم‌ناز زهر ریخت اما به روی خود نیاورده ادامه داد.

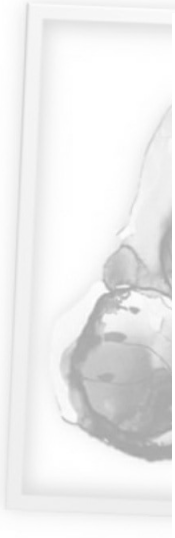
-ولی کوروش قبول نمی‌کنه یعنی الان به خاطر این کار سورنا بدتر لج کرده اعصابش خیلی بهم ریخته‌است و ناراحته، اومدم ازتون خواهش کنم با سورنا حرف بزنید که برگرده.

حاج‌مجتبی بعد سکوت چند لحظه‌ای معنی‌دارش لب باز کرد.

-یعنی تو زندگی‌تون دخالت کنم عروس؟

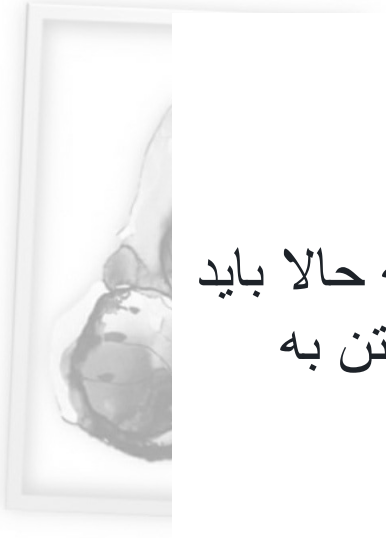
خانوم‌ناز با نوک زبان لب پایینی را تر کرد.

DONYAIE MAMNOE



-تو اوج جوونی و لج و لجبازی من یه حرفی زدم شما که بزرگتر بودی چرا ادامه دادی آقاجون؟
-چون بعدش هم نیومدی بگی من یه حرفی زدم شما به دل نگیر، تو بودن ما رو کنار زندگیت نمی‌خواستی البته که منم نمی‌تونستم از پسرم بگذرم.
-منو کوروش هر دو اشتباه زیاد داشتیم البته که از نظر همه من بیشتر، اونقدر که حتی پسرم منو مقصر می‌دونه.
تلخندی زد و ادامه داد:
-با اینکه با باباش قهر کرده و دعوا کردن باز منو مقصر می‌دونه معتقده من کم گذاشتم که این ماجرها پیش میاد.
-سورنا میگه؟
خانوم‌ناز سر به علامت مثبت تکان داد و بغض نشسته در گلو را پس زد.
-بله، من دارم تلاش می‌کنم اوضاع رو درست کنم اگه کم گذاشتم اگه کوتاهی کردم الان می‌خوام درستش کنم ولی باهام همراهی نمی‌کنن پدر و پسر تو لجبازی مسابقه گذاشتن.
-باشه من با سورنا حرف می‌زنم که برگرده شما هم با کوروش حرف بزن که این بچه اومد دیگه اون کشش نده.
خانوم‌ناز ایستاد و تشکر کرد و از اتاق بیرون رفت؛ از کنار آشپزخانه رد می‌شد که صدای آرام مولود را شنید.
-بچه‌م دیوونه کرده حالا هم می‌خواد ببرش پیش روانشناس.
به داخل آشپزخانه سرک کشید.
-کاری نداری مامان؟

DONYAIE MAMNOE



مولود هینی کشید و دست روی قلبش گذاشت.
-نه میری؟ بمون شام.
-ممنون، خداحافظ
نفسی گرفت حین بیرون رفتن به این فکر کرد که حالا باید از خسرو کمک می‌گرفت تا کوروش را برای رفتن به مطب روانشناس راضی کند.

*

#سپنتا

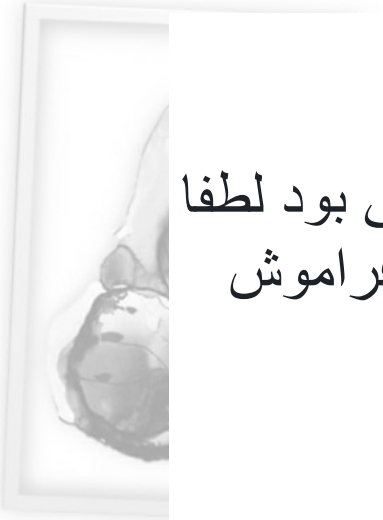
صدای زنگ گوشی که بلند شد سرعت قدم‌ها را کم کرد و به صفحه گوشی نگاه کرد، شماره ناشناس بود و متفکر یک تای ابرویش بالا رفت.
-جانم
-سلام
صدا آشنا بود و همان‌طور که در ذهنش به دنبال صاحب آن می‌گشت جواب سلام را داد.
-جانم
-لیلی هستم.
پاها از حرکت ایستاد و ابتدا و انتهای راهروی بیمارستان را نگاه کرد.
-لیلی؟
-بله، شناختین؟
-بله بله خوبی؟

DONYAIE MAMNOE



-ممنون، ام... زنگ زدم که... یعنی قرار بود یه شماره حساب به من بدین.
سپنتا نفهمیده تکرار کرد.
-شماره حساب؟ برای چی؟
-اونروز گفتم که مامانم وام گرفته، خواستم بدهی شما رو پرداخت کنم.
ابروهای سپنتا درهم شد، روی یکی از صندلی‌های فلزی کنار راهرو نشست و کمی رو به جلو خم شد.
-کدوم بدهی؟
-میشه شماره حساب بدی؟ یعنی به همین شماره اس‌اماس کنید.
سپنتا انگشت شست را بین شیار بالای لب حرکت داد و لب‌ها را بین دو انگشت گرفت، نفس‌هایش داشت تند می‌شد و از بینی بیرون می‌آمد و صدایش در گوش لیلی می‌پیچید؛ دخترک چشم بست و گوشی را لحظه‌ای از خود دور کرد و دوباره آن را به گوش چسباند.
-الو هستین؟
-اون پولو ندادم که پس بگیرم.
-ممنون، شما و پدرتون خیلی به من لطف کردین الان که پول دستم اومده می‌تونم قرض شما رو پس بدم.
سپنتا نفس پر صدایی گرفت و آهسته گفت:
-لیلی
دخترک روی تک پله‌ی جلوی در حیاط نشست؛ سپنتا گوشی را در دست جابه‌جا کرد و تمام پشیمانی این چند روزش را در صدایش منتقل کرد.

DONYAIE MAMNOE



-بگم غلط کردم می‌بخشی؟
جواب لیلی هنوز سکوت بود و سپنتا ادامه داد:
-نباید اونروز اون حرف رو می‌زدم اشتباه بزرگی بود لطفا ببخش و اگر میشه حرف‌های اون روزم رو کلا فراموش کن.
لیلی بعد ثانیه‌ای طوطی وار تکرار کرد.
-میشه شماره حساب بدی؟
-نه، گفتم اشتباه کردم ببخشید دیگه.
-اصلا ربطی به حرف شما نداره ازقبل می‌خواستم این وام رو که گرفتم پول شما رو پس بدم.
-بعد مامانت نمی‌پرسه اون همه پول رو چکار کردی؟
-داده به خودم که برای کلاس کنکور و تست و کتاب کنار بذارم.
-می‌خوای کنکور بدی؟
-آره
-ام... چیزِ کلاس کنکور میری؟
-قراره از شنبه هفته بعد برم.
-من جزو و کتاب زیاد دارم می‌خوای دیگه نخری من برات بیارم.
لیلی نفس حبس شده را بیرون داد.
-نه ممنون تهیه کردم فقط لطفا شما شماره حساب بده.
-تو مثل اینکه ببخشید و اشتباه کردم سرت نمیشه نه؟ بس کن دیگه گفتم نمی‌خواد پس بدی.
-ولی من می‌خوام پس بدم.
سپنتا پوفی کشید.

DONYAIE MAMNOE



-خیلی خب فعلا اون پول همون‌طور که مادرت خواسته برای درس و کنکور خرج کن بعد که قبول شدی و درس خوندی و رفتی سر کار اونوقت بهت شماره حساب میدم من همیشه تو همین بیمارستان هستم گم نمیشم.
قبل اینکه لیلی حرفی بزند دوباره پرسید:
-این شماره خودته؟
-نه گوشیم خراب شد این مال مامانمه.
-اِ... خوب پس یه گوشی هم برای خودت بگیر من برم دیگه کار دارم فعلا.
تماس را قطع کرد و لحظه‌ای به صفحه گوشی خیره شد؛ دخترکِ چشم کهکشانی نگفت که آیا بخشیده یا نه...

برای تعویض لباس و رفتن به خانه باید به اتاق خسرو می‌رفت؛ پشت در ایستاد و در زد و با شنیدن صدای پدر وارد اتاق شد؛ دکتر موحد که روی مبل روبروی میز خسرو نشسته بود برایش لبخند زده و جواب سلام داد؛ نگاه سپنتا روی چهره‌ی دختری که کنار دکتر نشسته بود ثابت ماند؛ دختر سر تکان داده و سلام کرد؛ سپنتا جواب داد و جلو رفت و خسرو او را معرفی کرد.
-ثمین جان دختر دکتر موحد هستن.
سپنتا دوباره سر تکان داد و به روی خود نیاورد که او را می‌شناسد و بارها همراه دانشجوهای سال پایینی در

DONYAIE MAMNOE



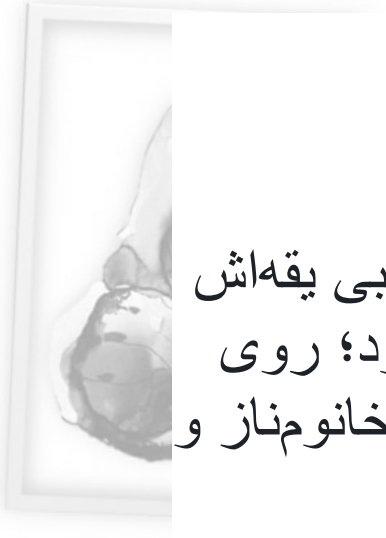
راهروهای بیمارستان او را دیده‌است؛ خسرو از او خواست برای خود چای بریزد.
-ممنون میرم خونه خیلی خسته‌ام.
دکتر موحد همچنان لبخند بر لب به مبل روبرو اشاره کرد.
-بشین حالا یه چای با ما بخور بعد میری.
چای ریخت و روی مبل نشست و نیم ساعتی را به گپ و گفت پدر و دکتر موحد گوش داد و گاهی به سوال‌های دکتر جواب داد و در نهایت ایستاد.
-خوشحال شدم از این هم‌صحبتی دکتر.
به ثمین نگاه کرد و سر تکان داد.
-همچنین شما
رو به خسرو ادامه داد.
-شما هستین؟
-منو دکتر هستیم ولی فکر کنم ثمین جان هم قصد خونه رفتن داشت.
ثمین پاسخ لحن مهربان خسرو را با لبخند داد و ایستاد.
-بله اگه اجازه بدین رفع زحمت کنم.
سپنتا با بی حوصلگی تعارفات را تحمل کرد و در نهایت طبق خواست خسرو مامور رساندن ثمین جان به خانه شد.
همراه هم قدم برداشتند و هیچکدام تمایلی برای شکستن سکوت نداشتند؛ پله‌های ورودی را پایین رفتند که در آخرین پله پاشنه‌ی کفش ثمین بازی در آورد و او پیچ و تابی خورد و برای زمین نخوردن متوسل به بازوی سپنتا شد.

DONYAIE MAMNOE



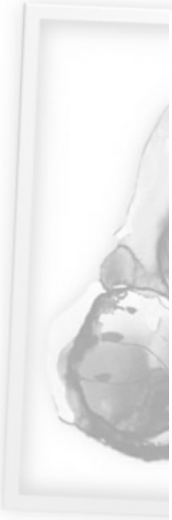
سپنتا هول شده مچش را گرفت و هر طور بود ثمین تعادلش را دوباره به دست آورد.
سپنتا سر تا پایش را نگاه کرد.
-خوبی شما؟
ثمین از خجالت سرخ شده بود.
-بله ببخشید داشتم زمین می‌خوردم.
سپنتا نگاهی به کفش‌های پاشنه بلند دختر انداخت و غر زد.
-مجبورین مگه؟ چه اصراریه اینا رو بپوشین و هی چپ‌اندرقیچی راه برین؟
ثمین اخم کرد.
-خب اتفاقه دیگه ربطی به کفش نداره.
سپنتا چشم غره‌ای رفت و به راه افتاده با خود زمزمه کرد.
-پاشنه کفش سه وجب، زبون ماشالله ده گز کم نمیارن که این جماعت، خیر سرشون دکتر هم هستن هی تق تق پاشنه می کوبن بالا سر مریض.
سر چرخاند ثمین حالا ایستاده و با اخم نگاهش می‌کرد؛
سپنتا تای ابرو بالا داد و سر به چپ و راست تکان داد؛
ثمین چیزی زیر لب گفت و به سمت مخالف به راه افتاد و برای اولین تاکسی دست تکان داده در مقابل چشمان متعجب سپنتا سوار شد و رفت.
سپنتا پوفی کشید به پشت دستش که ناخنِ ثمین دو خط باریک روی آن انداخته بود نگاه کرد و سر به سمت آسمان گرفت.
-خدایا منو بخور.

DONYAIE MAMNOE



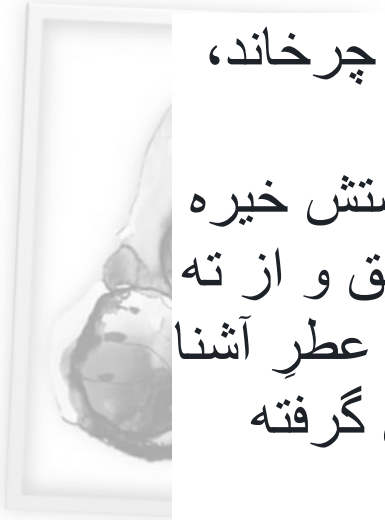
#امیر
پله‌ها را بالا رفت؛ این روزها بی حوصلگی عجیبی یقه‌اش را گرفته و تمایلش برای تنهایی چند برابر شده بود؛ روی پاگرد اولی رسید که در واحد کوروش باز شد و خانوم‌ناز و کوروش بیرون آمدند.
-سلام
-به‌به سلام امیر خان چه عجب ما شما رو دیدیم؟
خانوم‌ناز هم با لبخند سلام کرد و رو به کوروش پرسید:
-یعنی شما هم نمی بینیش؟
-نه بابا سر جمع اگر ده دقیقه بیاد فروشگاه هی به بهانه سر زدن به کارگرها و خرید میره تو کارگاهها، همون اندازه شما می‌بینینش منم دیدمش.
-کار دارم بابا تو که دیگه می‌دونی.
کوروش در را بست و سرش را بالا و پایین کرد.
-آره تو راست میگی ما هم پَ پِ حالیمون نی.
امیر با لبخند به خانوم‌ناز نگاه کرد و سری تکان داد.
خانوم‌ناز دست دور بازوی کوروش حلقه کرد و رو به امیر پرسید:
-شام خوردی؟
-آره ممنون
-تعارف نکن اگه نخوردی من لازانیا درست کردم گلسا و آرتا خونه‌ن هنوز نخوردن.
-ممنون خوردم.

DONYAIE MAMNOE



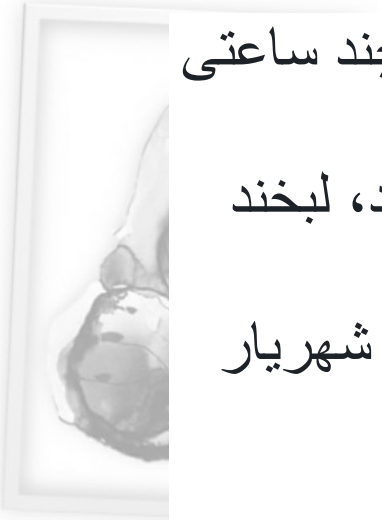
کوروش ادامه حرف خانوم‌ناز را گرفت و قدم روی پله گذاشت.
-خلاصه نخوردی برو پیش بچه‌ها سختت هم اگر هست که بگم گلسا برات بیاره.
-نه دستت درد نکنه، بیرون میرین؟
-آره می‌خوایم یه شب عاشقانه بسازیم بیشتر از این وقتمون نگیر.
خانوم‌ناز خندید و امیر روی پله‌های بالای پا گذاشت.
-خوش بگذره
بعد خداحافظی از آنها بالا رفت؛ پشت در ایستاد کلید را بین دو انگشتش لمس کرد و لحظه‌ای خیره به در شد، حسی در وجودش به ولوله افتاد حسی که بوی شب‌های را داشت که قبل طی کردن آخرین پله در باز می‌شد و بهار در چهارچوب می‌ایستاد، بهارو لبخندش، بهارو خسته نباشی گفتنش، بهارو عطر زندگی که در خانه پخش بود، کلید را در قفل چرخاند و در را باز کرد، خانه به لطف سیستم گرمایشی گرم بود اما بی عطر، یک چراغ را روشن کرد و جلو رفت کلافه از حال عجیب این روزهایش لباس‌ها را در آورد و راهی حمام شد، شیر آب را باز کرد و زیر دوش ایستاد قطرات آب غبار به جا مانده از یک روز کاری را می‌شست و می‌برد، خستگی جسم چه راحت برطرف می‌شد، با یک دوش و یک چای و یک خواب چند ساعته.
دست دراز کرد بی آنکه نگاه کند شامپو را برداشت و کمی کف دستش ریخت، بوی آشنایی در مشامش پیچید، چشم باز

DONYAIE MAMNOE



کرد و بی اراده به در حمام نگاه کرد و بعد نگاه چرخاند، شامپوی بهار در دستش بود و این بوی آشنا...
لبه‌ی وان نشست و به شامپوی ریخته شده کف دستش خیره شد، بینی را به آن نزدیک کرد و دَمی گرفت عمیق و از ته وجود، انگار می‌خواست با این کار عطر را، این عطرِ آشنا را به دانه دانه سلول‌هایش برساند، سلول‌ها نبض گرفته بودند.
ذره ذره وجودش انگار دلتنگ بود.
دلتنگ بود یا بهم ریختگی عادات چهار ساله این‌طور حالش را عوض کرده بود؟
دست دراز کرد و شامپو بدنِ بهار را برداشت، زیر بینی نگه‌داشت و دم عمیق گرفت، گویی دیوانه شده بود این کارهای عجیب و غریب از او بعید بود، مکثی کرد و دوباره زیر دوش ایستاد شامپوها را سر جایش گذاشت؛ چند دقیقه بعد با حوله تن پوش خود را روی تخت انداخت و چشم بست، چشم بست و باز عطرها در مشامش پیچید، دلش هم یک لیوان چای خوش عطر می‌خواست، گرسنه نبود اما به طور عجیبی دلش سوپ می‌خواست، سوپ‌های روزهای سرماخوردگی...
چشم باز کرد، بهار ایستاده در قاب با آن لباس سفید می‌درخشید و لبخند می‌زد.
دستش دور بازوی او حلقه شده و شوقِ چشمانِ درخشانش بی نظیر بود.
به پهلوی دیگر چرخید، امشب چه مرگش شده بود؟

DONYAIE MAMNOE



دوباره چشم بست باید ذهنش را خالی می‌کرد و چند ساعتی می‌خوابید.
صدای زنگ گوشی باعث شد دوباره چشم باز کند، لبخند بهار هنوز روی لبش بود و خیره به او...
گوشی را از انتهای تخت برداشت و بعد دیدن نام شهریار تماس را وصل کرد.
-جانم
-سلام خواب بودی؟
-سلام نه تازه اومدم
-نیومدی اینجا، نمیای؟
نیم خیز شد و کمی عقب رفت و به تاج تخت تکیه داد.
-نه، چیزی شده؟
-می‌خواستم... می خواستم حرف بزنیم.
-حرف بزنیم؟
-ام... یعنی که... امیر میشه رفاقت رو در حقم تموم کنی؟
-شما جون بخواه.
-زنده باشی، می‌خوام بیام خواستگاری میشه اول تو با کوروش حرف بزنی ازش اجازه بگیری که بیام؟
-داری از من به عنوان سپر انسانی استفاده می‌کنی؟
سکوت شهریار باعث شد امیر تک خنده‌ای کند.
-می‌ترسی از کوروش؟ تو که گفتی مشکلت فقط منو و عکس‌العمل من بود.
-درجه اول تو بودی ولی کوروش هم قبول کن که ترس داره.
-شهریار چطور فهمیدی عاشق شدی؟

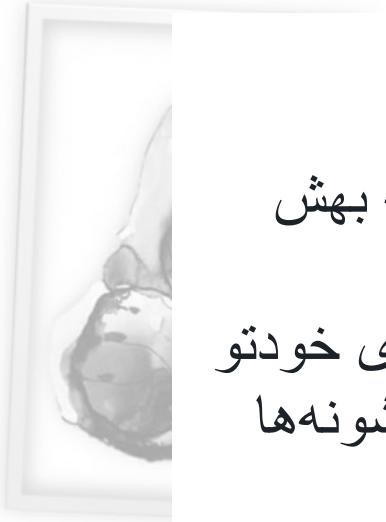
DONYAIE MAMNOE



-نفهمیدم با تمام وجود درکش کردم.
-گمشو بابا فاز فلسفی واسه من نیا مثل آدم بگو آدم‌ها چطوری عاشق میشن؟

حالا لبخند روی لب شهریار هم نشسته بود، شاید حرف زدن از حال و هوای عاشقی کمی از استرس آن روزهایش کم می‌کرد.
-دید آدم‌ها به عشق متفاوته، نمی‌دونم بقیه چطور عاشق میشن اما من یهو به خودم اومدم دیدم یک لحظه نمی‌تونم از فکرش غافل بشم، موقع کار رانندگی غذا خوردن، هر برخوردی که باهاش داشتی حرف زدنش نگاه کردنش همه میاد جلوی چشمت و هی تکرار میشه، چشم‌هاتو می‌بندی باز می‌کنی فقط اونه که می‌بینیش، یهو به خودت میای میبینی داری تو خیالت باهاش حرف می‌زنی، ناخودآگاه با خودت لبخند می‌زنی اونوقته که اگه یکی کنارت باشه می‌پرسه چته نکنه عاشق شدی؟ به همین راحتی امیر نه جنگیدن می‌خواد نه سال‌ها کلنجار رفتن و فکر کردن، یهو می‌بینی تمام زندگیت شده، یهو می‌بینی یه حسی تو وجودت هست که می‌خوای پاک و مقدس بمونه، صبح چشم باز می‌کنی فکرت رو به خودش مشغول می‌کنه تا شب که چشم ببندی، اما... اما امان از اون‌موقعی که ازش دوری و یهو دلت هواشو می‌کنه تکرار یه خاطره یه عطر یه غذا یا هرچی که برات یادآوری باشه، عشق ساده‌ست و قشنگ.

DONYAIE MAMNOE

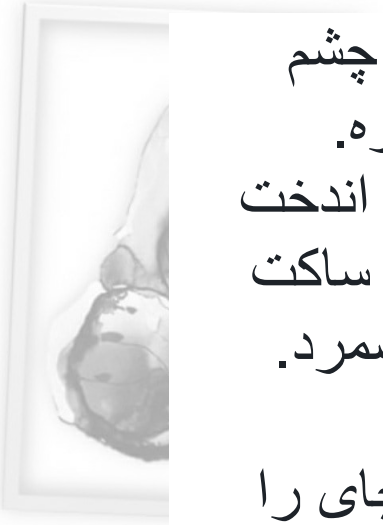


-خوشبحالت
-چرا؟
-چون عاشق شدی و می‌دونی چیه و می‌خوای که بهش برسی.
-امیر، رفیق، داداش تو خیلی وقته که عاشق شدی خودتو نزن به اون راه، با خودت لج نکن، بگرد دنبال نشونه‌ها مطمئنم همین الان هم پیداش کردی.
امیر دست دراز کرد و گل‌سر بهار را از بالای تخت گرفت.
-با کوروش حرف می‌زنم.
-تا عمر دارم نوکرتم.
-سروری.

****

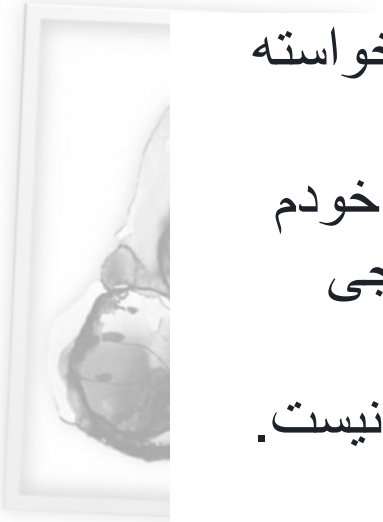
خسرو و حاجی نزدیک شدند، امیر به احترام نیم خیز شد و دست خسرو روی شانه‌اش قرار گرفت.
-بشین، چطوری؟ چه خبر؟
حاج مجتبی روی مبل تک نفره و خسرو کنار امیر نشست و او جواب داد:
-خبری نیست، با سورنا حرف نزدین برگرده؟
-من که نه ولی آقاجون حرف زده.
امیر به پدر نگاه کرد و حاجی سری تکان داد.
-پدر و پسر عین همن، برگشته میگه اگه ناراحتین که اینجا موندم برم خونه بگیرم، چی بگم بهش بابا؟ لج کنه از اینجا

DONYAIE MAMNOE



بره گیر آدم‌های ناجور بیافته باز اینجا هست جلو چشم خودمونه، صبر کنیم یکم آتیش هر دو بخوابه بهتره.
خسرو دست روی پشتی مبل گذاشت و پا روی پا اندخت خواست چیزی بگوید که با نزدیک شدن کوروش ساکت شد، کوروش که نشست امیر فرصت را غنیمت شمرد.
-شهریار می‌خواد ازدواج کنه.
لبخند روی لب هر سه نفر آمد و سپنتا که سینی چای را روی میز مقابلشان می‌گذاشت تای ابرو بالا داد و بعد مکث و نگاهی معنی دار به امیر روی مبل کنار کوروش نشست؛ کوروش سر چرخاند و مولود را صدا زد.
-مامان بیا قراره بری خواستگاری.
با حرف کوروش سرها به سمتش چرخید و مولود همان‌طور که غذاهای باقی مانده ته ظرف‌ها را یک‌جا می‌کرد پرسید:
-آره سپنتا جان کجا قراره بریم عزیزم؟
کوروش جای سپنتا جواب داد:
-این نه مامان شهریار بیا همیشه میگی ایشالله براش بری خواستگاری.
دست گلسا لرزید و قبل افتادن ظرف‌ها خانوم‌ناز آن‌ها را گرفت و با نگاهی مطمئن دل دخترکش را قرص کرد.
مولود به جمع مردانه پیوست.
-خدا رو شکر این بچه هم سر و سامون بگیره، حالا کسی رو نشون کرده؟
امیر سر تکان داد و نگاه چرخاند، با مکث از چهره‌ی رنگ پریده‌ی گلسا عبور کرد و خیره‌ی کوروش شد.

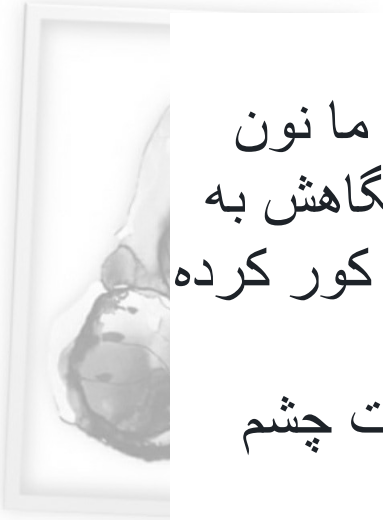
DONYAIE MAMNOE



-می‌خواد برای خواستگاری اجازه بگیره از من خواسته اینکارو کنم.
-وا تو چرا مادر زشته شماره خونه دخترِ رو بده خودم زنگ بزنم از مادرش اجازه بگیرم، بعد هم با حاجی همراهش میریم بگو هیچ غصه نخوره.
-لازم نیست شما برید مامان یعنی اصلا احتیاجی نیست.
چراها همزمان ردیف شد و امیر جواب داد:
-چون... یعنی می‌خواد از کوروش اجازه بگیره بیاد خواستگاری گلسا.

نگاه‌ها مبهوت از آنچه شنیده بودند با تاخیر از چهره امیر گرفته شده و به سمت کوروش چرخیدند که کم‌کم از بهت در آمده و ابروهایش درهم گره می‌شد.
-چی؟
-از من خواسته اجازه بگیرم که بیاد.
-خیلی غلط کرده، بی‌جا کرده که اصلا به این موضوع فکر کرده.
-کوروش جان بابا چه ایرادی داره؟ شهریارو همه می‌شناسیم.
-اجازه بده بابا.
دوباره با همان اخم غلیظ به امیر نگاه کرد.
-وقتی این حرفو پیش کشید تو نزدی دندون‌هاش رو تو دهنش خرد کنی؟
خسرو کمی سر جایش جابه‌جا شد.

DONYAIE MAMNOE



-کوروش داداش منطقی باش چرا عصبی میشی؟
-عصبی نشم؟ ناراحت شدن نداره؟ پسرِ سر سفره ما نون نمک خورده، یه عمر اینجا رفت و آمد داشته و نگاهش به ناموس من بوده عصبی نشم، امیر رفاقت چشاشو کور کرده شما چرا؟
-لااله‌الله مادر این بچه پسر خوبیه شناخته شده است چشم پاکه، کی بیاد بهتر؟
کوروش ایستاد و نفس‌های عصبی‌اش را پر صدا بیرون داد.
-نمی‌خوام حتی یک کلمه دیگه در این مورد بشنوم.
امیر در مقابلش ایستاد.
-چرا؟ خب حداقل دلیلت رو بگو، من بدونم چی بهش جواب بدم.
-تو مثل اینکه بدت نمیاد آبروی من بره، مردم ریشخندم کنن و نقل محفل بازاریا بشم.
چشمان امیر گرد شد.
-چی داری میگی؟ چرا باید مردم ریشخندت کنن؟
خسرو کنار امیر ایستاد.
-به مردم چه ربطی داره؟ شهریار شناخته شده‌است خیلی هم معقول چرا باید ریشخند بشی؟
کوروش پوزخند زد.
-خواستگاری دختر خودت بیاد میدی؟ نه خدا وکیلی بهش دختر میدی؟ خانواده مهم نیست؟ شب عروسی به مردم چی میگی؟
امیر دو دستش را بالا برد.

DONYAIE MAMNOE



-وای وای وای کوروش به جهنم که مردم‌چی میگن شهریار انقدر خوب هست که من اگر دختر داشتم بهش می‌دادم.
کوروش سری بالا و پایین کرد و ضربه‌ی آرامی روی شانه‌ی امیر زد.
-باشه تو وقتی دختر دار شدی به هرکی دوست داشتی دخترت رو بده ولی من دخترم رو به یه بچه پرورشگاهی نمی‌دم.

DONY

جمله‌ی آخر کوروش پتکی شد و بر سر امیر فرود آمد.
-بچه پرورشگاهی؟ می‌فهمی چی میگی؟
کوروش نگاه از چشمان امیر گرفت و به نقطه‌ای در جلوی پایش خیره شد؛ حتم داشت تک‌تک نگاه‌هایی که در آن فضای سنگین و سکوت چند ثانیه‌ای خیره‌اش هستند پر از توبیخ و شماتت است؛ پلک بهم فشرد و زیر لب استغفرالله‌ی گفت؛ نفس عمیقی کشید و سر بلند کرد.
امیر با همان نگاه پر از تاسف هنوز خیره‌اش بود.
-بچه پرورشگاهی‌ها آدم نیستن؟ حق زندگی ندارن؟ خودشون خواستن که سرنوشتشون این باشه؟ گناه کردن؟ هان داداش؟
-با اعصاب من بازی می‌کنی انتظار داری تو این لحظه چی بهت بگم؟
-عادت کردی پشت واژه عصبی شدم هر کاری دلت خواست کنی هر چی دوست داشتی بگی؟ عادت کردی

DONYAIE MAMNOE



شخصیت آدم‌ها رو زیر پات بذاری له کنی بعد بگی عصبی بودم؟ عصبی شدی شوکه شدی یا هر چی، بهت اجازه نمی‌دم پشت سر شهریار اینطوری حرف بزنی، دختر بهش نمیدی نده ولی حق نداری یه جوری در مورد شرایط زندگیش و کودکیش حرف بزنی انگار یه شیء نجسه.

-منظورم این نبود.

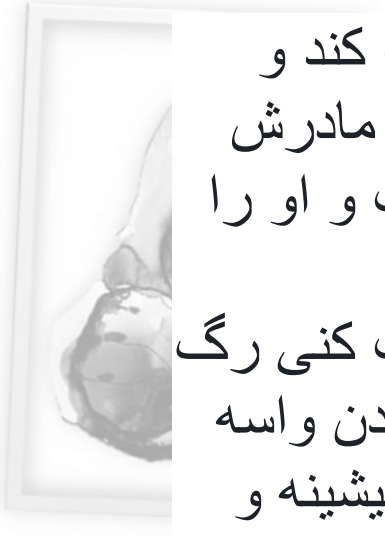
-هر چی بود طور بدی گفتی.

خسرو مداخله کرد و قدمی جلو گذاشت.

-خیلی خب آروم باشین، مطمئنن کوروش منظور بدی نداشت.

-منظور بدی نداشت؟ یه جوری میگه بچه پرورشگاهی انگار شهریار رو نمی‌شناسه، هر کدوم از اون بچه‌ها به هر طریقی که مجبور به زندگی تو اونجا شدن دست خودشون بوده مگه؟ هر کدوم یه قصه‌ای دارن، هر کدوم یه اتفاقی براشون افتاده که راهی پرورشگاه شدن، هیچ وقت رفتی ببینیشون؟ من بارها با شهریار رفتم و هر دفعه اومدم بیرون ساعت‌ها زار زدم، اصلا اونا رو هم که ندیده باشی قصه شهریار رو که خودت می‌دونی، نه بچه بی نام و نشونه نه سر راهی، پدرش مشخصه مادرش هم مشخصه نُه سال هم عین بچه‌های عادی خونه و خانواده داشته، از نظر تو از دست دادن پدر و مادر عیبه؟ مرگ مگه فقط واسه همسایه است؟ همین الان اگه این خونه رو سرمون خراب بشه و از ما فقط تینا یا آرتا یا سپیده بمونه سرنوشتشون چی میشه؟ میشن بچه پرورشگاهی همونی که تو الان به عنوان فحش استفاده می‌کنی؟

DONYAIE MAMNOE



صدای بلند گریه کردن تینا باعث شد امیر سکوت کند و چند قدم از جمع فاصله بگیرد، تینا میان گریه به مادرش التماس می کرد که نمیرد و طناز دستش را گرفت و او را به اتاق برد.

-جای اینکه رگ گردن واسه دفاع از رفیقت کلفت کنی رگ غیرتت رو یه تکونی می‌دادی، جای صدا بلند کردن واسه من مشت میزدی تو دهن رفیقت که سر سفره‌ت میشینه و حرف ناموست رو میزنه.

امیر پوزخند زد و لیوان آبی را که سپیده به دستش داده بود یک نفس سر کشید.

-مرسی عمو، شهریار چشم پاکه خودت هم خوب می‌دونی بهونه بعدیت رو بگو.

-بهونه ندارم اصول و عقیده خودمه، دختر بهش نمی‌دم چون نام و نشون و پدر و مادر طرف برام مهمه، حوصله پچ‌پچ مردم رو ندارم دوست ندارم تو بازار که راه میرم به این فکر کنم دارن در مورد ازدواج دخترم و دامادی که انتخاب کردم حرف می‌زنن، مردم که این چیزهایی تو گفتی رو نمی دونن، گفتم بچه پرورشگاهی نه اینکه فحش باشه منظورم این بود این بچه‌ها تو شرایط نرمالی بزرگ نشدن که لااقل من یکی اعتماد کنم و بخوام یه عمر دختر دستش بدم.

چشمان امیر دوباره گرد شد.

-شرایط نرمال؟ یعنی چی؟

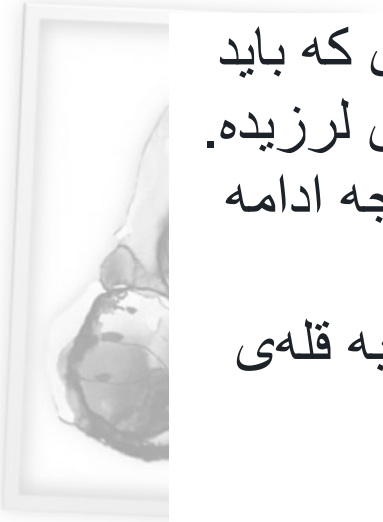
-یعنی همین که شنیدی، از نظر روحی روانی نمی‌تونم اعتماد کنم از کجا معلوم به خاطر اون شرایط روحی دچار

DONYAIE MAMNOE



بیماری نشده باشه؟ یه بیماری روحی که دخترمو اذیت و آزار کنه؟
سپنتا بهت زده نزدیک آمد.
-عمو بیماری روحی چیه؟ چی داری میگی؟
امیر حرف سپنتا را ادامه داد:
-من از ده سالگی می‌شناسمش، شهریار اگه مشکلی داشت اینقدر راحت از ازدواجش با پاره تن خودم حرف می‌زدم؟ اگه مشکلی داشت می‌ذاشتم پا تو این خونه بذاره؟
کوروش به سمت در رفت و دست روی دستگیره گذاشت قبل خارج شدن سر به سمت امیر چرخاند.
-بهش بگو کوروش گفت نه، بگو دیگه هم این طرف‌ها پیداش نشه که ریختن خونش رو مباح اعلام کردم.
-ولی دخترت دوستش داره، می خوان همو.
یک پای کوروش از چهارچوب بیرون رفته و پای دیگر در هوا ماند با تاخیر روی زمین ثابت شد و سرش دوباره به سمت جمع چرخید، امیر ادامه داد:
-دوساله همو می‌خوان.
کوروش پلک زد، گویی در خلاء بود ثانیه‌ای طول کشید تا توانست آنچه شنیده بود را حلاجی کند، روی پاشنه پا چرخید و در را بست، نگاهش روی گلسا ثابت شد، چشم‌هایش سرخ و گریان بود، دوباره به امیر نگاه کرد، انگشت اشاره به سمتش گرفت.
-غیر تو هر کس دیگه‌ای این حرف رو زده بود با دندونام خرخره‌شو می‌جوییدم.

DONYAIE MAMNOE



-چیه فکر کردی دخترت هنوز یه دختر کوچولوی که باید با عروسکاش بازی کنه؟ دخترت بزرگ شده دلش لرزیده.
خسرو هشدار گونه امیر را صدا زد. امیر بی توجه ادامه داد:
-همو دوست دارن چه منو و تو بپذیریم یا نه اینا به قله‌ی عشق و عاشقی رسیدن.
فریاد کوروش شیشه‌ها را به لرزه در آورد.
-غلط کردن، دختر من هیچ وقت چنین کاری نمی‌کنه.
-دخترتو کار خلافی نکرده فقط عاشق شده.

سورنا مبهوت از آنچه شنیده بود به گلسای که رنگ به صورت نداشت نگاه کرد.
-عمو چی میگه گلسا؟
هق‌هق گلسا شدید شد و نیم تنه پشت مادر کشید، امیر اخم کرد.
-چیه؟ عاشق شدن عیبه؟ اگه عیبه چرا واسه تو نبود؟
رو به کوروش ادامه داد:
-هان خان داداش، واسه پسرت ایراد نداره که چند سال با دختر مردم دوست بود؟
کوروش دندان بهم سایید و کف دست به سینه کوبید.
-پسرم سر سفره من بزرگ شده.
با همان نگاه خشمگین خیره‌ی گلسا شد.
-فقط ده ثانیه فرصت داری انکار کنی گلسا.

DONYAIE MAMNOE



قلب گلسا دیوانه وار می‌کوبید و ریه‌ها برای ذره‌ای هوای بیشتر بزرگ و بزرگتر می‌شدند، رعشه به جانش افتاده بود و پاها نای ایستادن نداشتند؛ کوروش نعره زد و به سوی دختر خطاکار پا تند کرد؛ سونامی بود یا طوفانی سهمگین که قرار بود روی سر گلسا آوار شود؟

کوروش در میان حصار دستهای سپنتا و خسرو تقلا برای رسیدن به گلسا داشت و او پشت دیوار دفاعی سورنا و امیر و خانوم‌ناز قرار گرفته بود، فریاد و همهمه و گریه اجازه نمی‌داد صدای حاج‌مجتبی و مولود به پسر برسد که او را به آرامش دعوت می‌کردند؛ خانوم‌ناز جلوتر رفت و در صورت کوروش فریاد کشید.

-بس کن کوروش گلسا کار اشتباهی نکرده، منطقی باش چرا شلوغش می‌کنی؟ از همون اولش منو در جریان گذاشته، من خبر داشتم.

کوروش از تقلا ایستاد؛ قفسه‌ی سینه‌اش تندتند بالا و پایین می‌شد قلبش درد گرفته بود دست روی قلبش گذاشت.

-ی... یه بار... دیگه بگو.

خانوم‌ناز جسورانه در چشمانش خیره بود.

-گفتم من اطلاع داشتم این همه جار و جنجال نداره آرام‌تر هم میشه در موردش حرف زد.

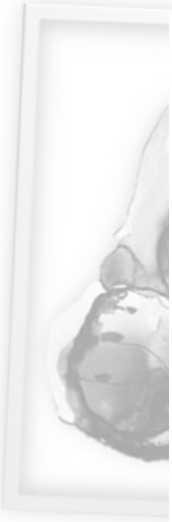
کوروش چند ثانیه خیره در چشمان خانوم‌ناز بود و بعد از پس شانه‌ی او گردن کشید و به چشمان دختر نگاه کرد، دستش را روی سینه فشاری داد و با مکث به آنها پشت کرده قدم برداشت و نالید.

DONYAIE MAMNOE



-خدایا... خدا الان دیگه راضی‌م... الان دیگه به مرگ راضی‌م.
خسرو دست روی بازویش کشید.
-داداش.
مولود به گریه افتاد.
-نگو مادر، نگو پسرم.
-راضی‌م... الان هیچی دیگه از خدا نمی‌خوام.
زانویش کمی خم شد و سپنتا سریع دست زیر بازویش گذاشت.
-عمو خوبی؟
با کمک سپنتا و هدایت خسرو روی مبل نشست و تمام مدتی که همه به جنب و جوش دوباره افتاده و خسرو فشارش را می‌گرفت پشت سر به مبل تکیه داده و چشم‌ها را بسته بود.
-فشارت بالاست این قرصو بذار زیر زبونت.
بی توجه به حرف خسرو چشم باز نکرد گویی در انتظار بود رگ‌های ورم کرده هر آن پاره شده و هر چه خون در بدن داشت به بیرون بپاشد.
خسرو دوباره صدایش زد و بعد حاج مجتبی، چشم که باز نکرد مولود کنارش نشست و گریان التماسش کرد و انگار بغض مادر موثر بود که چشم باز کرد و قرص را از دست خسرو گرفت.
خانوم‌ناز با تردید صدایش زد.
-کوروش جان...

DONYAIE MAMNOE



کوروش پلک بست و چشم غره‌ی خسرو به خانوم‌ناز را ندید؛ خسرو با اشاره‌ی دست به همه اشاره کرد پراکنده شوند و خود منتظر ماند تا بیست دقیقه بعد دوباره فشار کوروش را گرفت.

-چطوره مادر؟

خسرو دستگاه را جمع کرده و به دست سپیده داد.

-خوبه

-آب زرشک بیارم مادر؟

-نه نمی‌خواد داره پایین میاد.

خانوم‌ناز دوباره جلو آمد.

-کوروش جان به خدا بارها می‌خواستم بهت بگم ولی از همین عکس‌العمل‌های تو می‌ترسیدیم هم من هم گلسا هم اون شهریار بیچاره.

کوروش چشم باز کرد؛ رگ‌های قرمز داخل چشمش نگاهش را ترسناک‌تر کرده بود.

-برو نازی برو نمی‌خوام اتفاقی بیافته که بعدش خیلی پشیمون بشم.

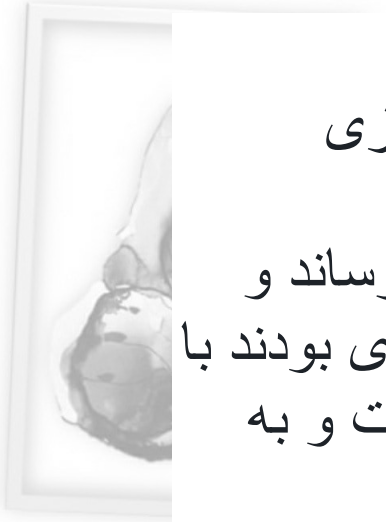
دست بر زانو گذاشت و ایستاد در مقابل اعتراض خسرو خوبمی گفت و به سمت در رفت؛ قبل خارج شدن همانطور خیره به در گفت:

-یه بار دیگه اسم این پسرِ جلوی من آورده بشه خون به پا می‌کنم.

رفت و در را بهم کوبید؛ نفس‌های حبس شده رها شدند؛ حاج‌مجتبی لیوانی آب خواست و روی مبل نشست.

-فعلا دیگه از موضوع حرف نزنین تا آروم بگیره.

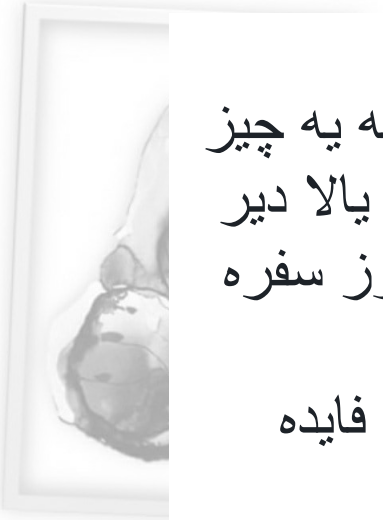
DONYAIE MAMNOE



امیر تایید کرد و رو به گلسا گفت:
-در مورد حرف‌هایی که کوروش زد شهریار چیزی نفهمه.
گلسا سر پایین انداخت و خود را به روی تراس رساند و چند دم و باز دم عمیق گرفت؛ اشک‌ها هنوز جاری بودند با حس حضور کسی سر چرخاند؛ سورنا جلوتر رفت و به نرده‌ها تکیه داد.
-شک شدم، چرا به من نگفتی؟
پوزخند گوشه‌ی لب گلسا نشست و نگاهش پر گلایه شد.
-سپنتا فهمید چون حواسش بهم بود ولی تو نفهمیدی چون چند ساله که فقط جسمت کنار ما زندگی می‌کنه، همه‌ی هوش و حواس و زندگیت شده عشقت چی می‌گفتم، اصلا من باید می‌گفتم مگه تو از رازهات گفتی؟
سورنا در سکوت به حیاط نگاه کرد خواهرش گلایه داشت و حق داشت.

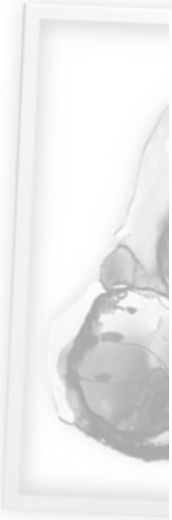
خانوم‌ناز به داخل اتاق سرک کشید.
-نمی‌خوای امسال هفت‌سینت رو بچینی خانوم‌خانما؟
گلسا کتابی را که چند ساعت بی هدف در دستش بود کنار گذاشت و با بغض سر بالا انداخت. خانوم‌ناز کامل وارد اتاق شد و دست به سینه کنار تخت ایستاد.
-چرا؟ یعنی می‌خوای ما رو بی هفت سین بذاری؟
-خودتون بچینید دیگه مامان من حوصله ندارم.

DONYAIE MAMNOE



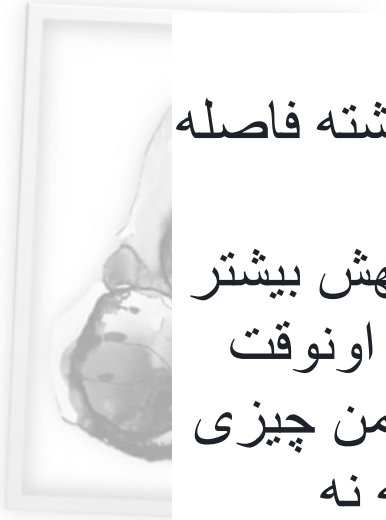
خانوم‌ناز لبه تخت نشست.
-هفت سینی که دختر خونه با اون همه سلیقه بچینه یه چیز دیگه است، پاشو این لوس بازی‌ها رو بذار کنار، یالا دیر شد یه ساعت دیگه سال جدید شروع میشه ما هنوز سفره نچیدیم.
-هفت سینی که اعضای خانواده دورش نباشن چه فایده داره؟
-چرا نباشن؟
گلسا چانه بالا انداخت و با سر به بیرون اشاره کرد.
-کو؟ سورنا که نیومد بابا هم که با این شدتی که قهر کرده و حتی با شما هم حرف نمی‌زنه به نظرت میاد سر سفره؟
خانوم ناز لبخند زد.
-تو پاشو دست به کار شو منم میرم ناز بابا رو بکشم خوبه؟
-یعنی میاد؟
خانوم‌ناز ایستاد و به سمت در رفت.
-همه تلاش خودمو می‌کنم.
قبل بیرون رفتن سرچرخاند و اخم مصنوعی کرد.
-زود باش دیگه دختر
بیرون رفت و با تقه‌ای به در اتاق خوابشان وارد شد، کوروش ایستاده جلوی آینه و مشغول بستن دکمه‌های پیراهنش بود، خانوم‌ناز حوله تن پوشِ افتاده روی تخت‌خواب را برداشت و روی طناب رخت روی تراس پهن کرد و دوباره به اتاق برگشت، کوروش بی توجه به او مانند تمام این چند وقت گذشته مشغول بستن کمربندش بود،

DONYAIE MAMNOE



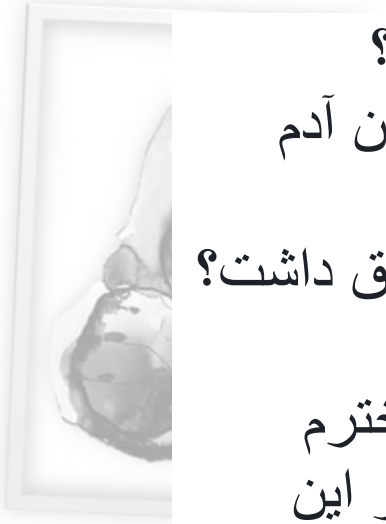
خانوم‌ناز با فاصله‌ی خیلی کم مقابلش ایستاد و یقه‌ی لباسش را مرتب کرد.
-آقای خوشتیپِ من نمیگی من این قد و هیکل و این تیپ رو ببینم غش کنم؟
کوروش دستی را که برای حلقه شدن دور کمر باریک نازی بی‌تابی می‌کرد به سمت ساعت مچی روی میز هدایت کرد، قلب پا می‌کوبید برای در آغوش کشیدن هیکل بی نقصِ زنِ ایستاده روبرویش و رفع دلتنگی اما مغز نهیب می‌زد و هشدار می‌داد.
-یه ساعت دیگه سال نو می‌شه شما همچنان می‌خوای با ما قهر باشی؟
کوروش انگشت‌ها را میان موها فرو برد آن‌ها را حالت داد.
-قهر نیستم.
-تنهایی غذا می‌خوری حرف نمی‌زنی نگاهمون نمی‌کنی اینا اگر قهر نیست پس چیه؟
-ترجیح می‌دم با کسایی که از پشت بهم خنجر زدن و دو سال به ریشم خندیدن و غیرتمو به بازی گرفتن هم‌سفره نباشم.
دستان خانوم‌ناز دور کمرش حلقه شد.
-عشق دیونه‌ی من آخه این چه فکراییه که تو می‌کنی؟ خنجر چیه؟ ما به ریشت خندیدیم مگه دشمنتیم؟
-کاش دشمن باهام اینکارو کرده بود دلم کمتر می‌سوخت.
خانوم‌ناز سرش را روی قلب کوروش گذاشت.
-داری بزرگش می‌کنی.

DONYAIE MAMNOE



-بزرگش می‌کنم؟
قفل دستان خانوم‌ناز را باز کرد و قدمی عقب گذاشته فاصله گرفت.
-بزرگش می‌کنم؟ دوسال دخترم که از چشم‌هام بهش بیشتر اعتماد داشتم با یه پسر در ارتباط بود، دختر من، اونوقت بدتر اینکه زنمم از این موضوع خبر داشته و به من چیزی نگفته فاجعه از این بدتر؟ اون بچه‌ست، اصلا بچه نه جوون، جوونی کرده بی عقلی کرده تو که مادرشی بزرگترشی چرا؟ تو که منو اخلاق‌های منو می‌شناسی چرا؟ چرا نازی؟ با اعتمادم با غرورم با غیرتم چرا بازی کردی؟
-اونشب بهت گفتم من خبر داشتم برای اینکه ارومت کنم و بهت بگم خیالت راحت باشه من حواسم بهش بوده.
-حواست بوده؟ چطوری؟ با هم که قرار می‌ذاشتن تنها بیرون می‌رفته چطوری حواست بهش بوده؟ نباید به من می‌گفتی؟ می‌اومدی می‌گفتی شاید اون موقع یه فکری می‌کردم اونوقت دیگه انقدر بارش برام سنگین نبود، پسرِ عوضی اگه ترس از عواقبش و حرف مردم نبود همون شب می‌رفتم سراغش.
-کوروش جان یه لحظه صبر کن، خودتم می‌دونی که شهریار پسر خوبیه.
کوروش انگشت اشاره به سمت خانوم ناز گرفت.
-یه بار دیگه ازش دفاع کنی چشم‌هامو می بندم و کاری می‌کنم که نباید، ساکت باش نازی هیچی نگو طرفداری نکن، پسرِ بزدل عوضی دوسال چه گهی می‌خوردی که

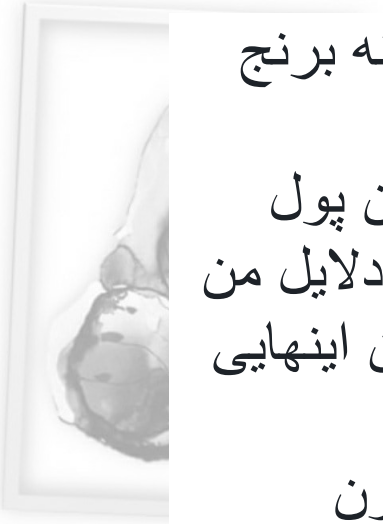
DONYAIE MAMNOE



حالا تازه اومدی اجازه بگیری واسه خواستگاری؟
می‌خواستن با هم آشنا بشن بیشتر همو بشناسن عین آدم
می‌اومد می‌گفت چرا پنهونی؟ چرا یواشکی؟
-اگه اون اول می‌اومد با الان که اومده جوابت فرق داشت؟
کوروش صدا بلند کرد.
-نه، نه همون اول ردش می‌کردم، می‌نشستم با دخترم
حرف می‌زدم براش توضیح می دادم که خیری تو این
ازدواج نیست، نه الان که دوسال گذشته و دل باخته.
-چرا کوروش من درک نمی‌کنم دلایلت اصلا منطقی نیست.
چشمان کوروش گرد شد لحظه‌ای خیره‌ی نازی ماند و بعد
به سمت در رفت.
-هیچی دیگه اگه منطقی نیست پس حرفی باهم نداریم، اگه
احیانا نظر من براتون مهم بود بدونین منفیه.

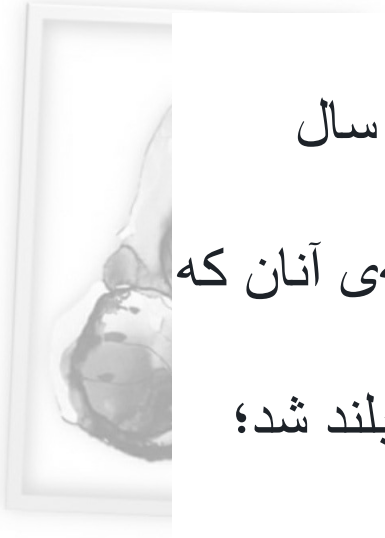
نازی خودش را به در رساند و قبل بیرون رفتن مردِ
لجبازش در را دوباره بست.
-صبر کن حالا، اصلا ولش کن بعد در موردش حرف
می‌زنیم.
-بعدی وجود نداره، اون پسر مناسب دختر من نیست نه از
نظر مالی نه روحی روانی نه خانواده‌ی نداشته.
-کوروش
-کوروش کوروش نکن نازی، دختر من توی پر قو بزرگ
شده به نظرت می‌تونه با حقوق کارمندی ماهی سه نهایت

DONYAIE MAMNOE



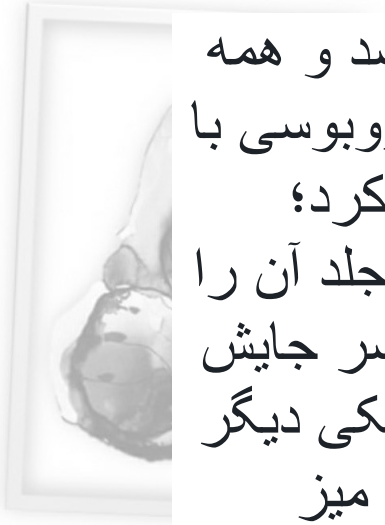
چهار تومن بسازه؟ معده‌ی حساس دختر تو می‌تونه برنج هندی هضم کنه جای دانه بلند شمال؟
گوشیش اگه خراب بشه نمی‌تونه درستش کنه چون پول تعمیرش به اندازه یک ماه حقوق اون پسرِ است، دلایل من غیر منطقی تو که عاقل و با منطقی بشین فکر کن اینهایی که گفتم یه نمونه از خروار بود.
-خب مسئله مالی که مهم نیست یعنی ما که تنهاشون نمی‌ذاریم حمایتشون می کنیم.
-چطوری؟ مثلا پول تو جیبی میدی بهش؟ گوشت و مرغ و برنج می‌گیری میری خونه‌ش؟ شهریارِ ده ساله حاضر نشده زیر بار منت عمه و خاله باشه و سر سفره شوهراشون بشینه یه لنگ پا وایساده که بره پرورشگاه، بعد الان تو سی سالگی میاد زیر سایه پدر زن؟ من هنوز سر حرف اولم هستم به دخترت هم بگو خبری از رضایت من نیست به هزار و یک دلیلی که براتون گفتم حالا خود دانید.
در را باز کرد و بیرون رفت، گلسا و آرتا در کنار سفره هفت سین ایستاده بودند، کوروش که به سمت در ورودی رفت خانوم‌ناز با تعجب صدایش زد.
-کوروش کجا؟
کوروش مشغول پوشیدن کفش‌هایش شد و جوابی نداد، خانوم‌ناز نزدیکش شد و سوالش را دوباره پرسید، کوروش کمر راست کرد و سوئیچ را از روی جاکفشی برداشت.
-میرم یه گوشه تو خلوت خودم سال رو تحویل کنم.
چشمان خانوم‌ناز گرد شد.
-کجا؟ بدون ما؟

DONYAIE MAMNOE



-شما به من احتیاج نداری، میرم امامزاده بسطام.
-مسخره بازی در نیار اصلا نمی رسی وسط راه سال تحویل میشه بیا بشین بعدش با هم میریم.
روی دنده لج افتاده بود، بدجور دلگیر بود از همه‌ی آنان که جانش را برایشان می‌داد.
دست روی دستگیره گذاشت که صدای زنگ در بلند شد؛ در را باز کرد.
-سلام
بی جواب خیره‌ی پسر شد؛ سورنا این پا و آن پا کرد.
-اجازه هست بیام تو؟
کوروش کنار رفت و سورنا قدمی به جلو برداشته روبرویش ایستاد.
-معذرت می‌خوام بابا.
خیره‌ی پسر و دلتنگ او بود.
-جایی میرین؟
در را بست و دست روی کمر سورنا گذاشته با هم به سمت هال قدم برداشتند.
-نمیرم دیگه.
آرتا خوشحال شد و خانوم‌ناز با لبخند چشمکی به گلسا زد.
-عمو امیرت پایین بود؟
سورنا جواب سلام خواهر و برادر را داد و روی مبل کنار سفره نشست.
-مادرجون مجبورش کرد همراهشون بره امامزاده.

DONYAIE MAMNOE



کوروش کمی قلبش آرام گرفته بود؛ سال تحویل شد و همه مشغول روبوسی و تبریک بهم شدند؛ گلسا بعد روبوسی با سورنا مردد میان جلو رفتن یا نرفتن به پدر نگاه کرد؛ کوروش خم شد و قرآن را در دست گرفت روی جلد آن را بوسید و چند پاکت از لای آن برداشت؛ قرآن را سر جایش گذاشت و پاکت‌ها را به دست سورنا و آرتا داد؛ یکی دیگر را به دست خانوم ناز داد و آخرین پاکت را روی میز گذاشت و بی توجه به گلسا به سمت آشپزخانه رفت.

-عیدی شقایق هم کنار گذاشتم برو واسه شب بیارش همه خونه آقاجون هستیم.

-امشب نمی‌تونه بیاد.

کوروش قبل ورود به آشپزخانه ایستاد و نیم تنه چرخاند.

-چرا؟ یعنی شب سال نو هم باباش اجازه نمیده بیاد؟

خانوم‌ناز قبل سورنا جواب داد:

-اشکال نداره، اخلاق باباش رو می دونین که، فردا شب دعوتشون می‌کنیم بیان اینجا.

سورنا دوباره روی مبل نشست کنترل تلویزیون را در دست گرفت.

-نمیان

نازی و کوروش بهم نگاه کردند؛ کوروش چند قدم رفته را برگشت.

-چرا؟ چیزی شده؟

سورنا خیره‌ی صفحه تلویزیون با ابروهای گره شده سر بالا انداخت و نه را زمزمه کرد.

-ببین منو.

DONYAIE MAMNOE



سورنا با تاخیر سر چرخاند و چشم در چشم پدر شد.
-رفتن سفر
-سفر؟ کجا؟
سورنا که سعی می‌کرد بی تفاوت باشد شانه بالا انداخت.
-جنوب کیش قشم، غرب، جنوب غربی، کلا باباش تا پایان تعطیلات براشون برنامه سفر ریخته.
-تو چرا نرفتی؟
-نرفتم دوست نداشتم.
-خودت نرفتی یا دعوتت نکرد؟
سورنا سرچرخاند.
-بی خیال بابا چه فرقی می کنه؟
-خیلی فرق می‌کنه.
-نه فرقی نداره یعنی دیگه حوصله هم ندارم در موردش بحث کنم.
خانوم‌ناز روبرویش نشست.
-دعواتون شده؟
-نه
-ولی ظاهرا دعوا کردین.
-نه فقط بهش گفتم تو نرو گفت بابام نمی‌ذاره منم گفتم خب برو.
کوروش رو به خانوم‌ناز گفت:
-از سفر که اومدن یه قرار بذار بریم بشینیم حرف بزنیم عقد کنن.
-نمی‌ذاره بهونه جدیدش وضعیت چشم منه.

DONYAIE MAMNOE



قلب کوروش برای ثانیه‌ای از حرکت ایستاد و خانوم‌ناز با اخم پرسید:
-چی؟
-چند روز پیش مامانش گفته بذار عقد کنن اونم گفته فعلا بذار ببینیم اصلا چشمش خوب میشه بعد تصمیم بگیریم.

DONY

سپنتا به صندلی تکیه داد و کف دست روی شکمش کشید.
-وای خدا دیگه جا ندارم، دارم منفجر میشم، مادر جون چرا انقدر غذا درست کردی همه هم خوش‌مزه نمیشه از هیچ‌کدوم گذشت تازه هنوز آش رشته نخوردم لعنتی هی چشمک میزنه.
قبل اینکه مولود جوابی بدهد تینا پیش قدم شد.
-کاه از خودت نیست کاهدون که از خودته.
چشم‌های همه درشت شد، آرتا پقی کرد و خنده‌اش به سورنا منتقل شد و یک به یک لبخند روی لب‌ها نشست؛ طناز در برابر نگاه بهت زده و شرمگین همسرش سر تکان داد، مهراد رو به دخترکش اخم کرد.
-این چه حرفیه شما به بزرگترت میگی؟
تینا لب برچید و جواب داد:
-خب مگه چیز بدیه؟ اگه بده چرا اون روز خونه مامان گلی زن‌عمو به عمو گفت؟
-اونا دوتا بزرگترن که با هم شوخی کردن.
تینا سرتقانه شانه بالا انداخت.


DONY

-خب منم شوخی کردم مگه چیه؟
پیشانی سرخ شده مهراد چین افتاد، سر بلند و به سپنتا نگاه کرد.
-من معذرت می‌خوام.
سپنتا لبخند زد.
-نه بابا اشکال نداره بچه‌ست دیگه.
تینا با اخم نگاهش می‌کرد سپنتا سر تکان داد.
-جان؟ میخوای باز هم شوخی کن اشکال نداره، یه چهارتا دیگه بگو.
تینا نگاه گرفت و گردن چرخاند و ایستاد.
-ایش اصلا با من حرف نزن ازت خوشم نمیاد.
اینبار صدای بلند خنده‌ها در سالن خانه‌ی حاج‌مجتبی پیچید، سپنتا مات دخترک سرتق سر و دست به سمت سقف گرفت.
-خدایا نمی‌شد نوح فقط اولاد ذکورش رو با خودش سوار کشتی می‌کرد؟ این دخترها چی بودن که آفریدی؟ حالا که این‌ها رو آفریدی بیا منو بخور راحت شم.
حاج‌مجتبی از روی صندلی بلند شد و ضربه‌ی آرامی به شانه‌ی سپنتا زد.
-اولاد ذکورش با بدان بنشست سوار کشتی نشد، پاشو پاشو کمک کن میزو جمع کن دخترها زحمت کشیدن دیگه نوبت شما پسرست.
سپنتا چشم کشیده‌ای گفت و ایستاد و با خود زمزمه کرد.
-پسر نوح با بدان بنشست...
امیر لیوان نوشابه را برداشت و با خسرو هم قدم شد.
-چه خبر از بهار؟

DONYAIE MAMNOE



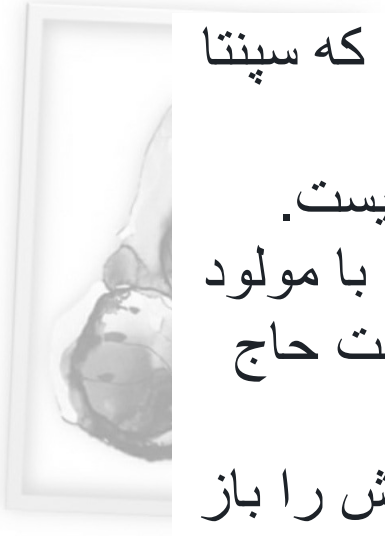
-خوبه
خسرو گردن چرخاند و نگاهش کرد.
-اصلا باهاش در تماسی؟
امیر سر تکان داد.
-آره بعد ساعت تحویل بهش زنگ زدم مامان بابا هم باهاش حرف زدن.
-نمیری شمال؟ من انتظار داشتم الان اونجا باشی.
امیر لیوان را تکانی داد و حباب‌های ریز ریز روی سطح نوشابه پدیدار شد.
-می‌خواستم برم شهریار دیوونه گفت می‌خواد بیاد اینجا به بهونه عید دیدنی با کوروش هم حرف بزنه دیگه مجبور شدم بمونم.
هر دو روی مبل مقابل هم نشستند.
-مگه نگفتی بهش فعلا صبر کنه؟
-گفتم ولی قبول نکرد، نه به اون دوسال دست دست کردنش که حالا کوروش سر لج بیافته نه به این آتیش تندش.
کوروش و حاج‌مجتبی و مهراد هم به جمع‌شان پیوستند؛ خسرو نگاهی به گلسا که مشغول جمع کردن میز بود انداخت.
-گلسا چرا سر سال نو انقدر گریه کرده؟ چشمهاش کاسه‌ی خونه.
امیر جای کوروش جواب داد:
-به خاطر بی محلی که باباش بهش میده، قهر باباش خیلی سنگینه.

DONYAIE MAMNOE



-همین که سرشو نذاشتم لب باغچه و نبریدم بره شکرگزار باشه، بره به جون آقاجون دعا کنه که اونشب واسطه شد و قسمم داد کاریش نداشته باشم وگرنه الان پونزدهمش هم رد کرده بودیم.
حاج‌مجتبی دست روی پای کوروش گذاشت.
-شما که آقایی کردی حالا هم کوتاه بیا بذار این بچه بیاد حرف بزنه شاید راضی شدی، به خدا پسر بدی نیست این همه سال می شناسیمش.
-من نظرمو گفتم حرف‌هامو زدم به مادرش هم گفتم که بهش بگه، اون پسرِ هم حق نداره اصلا به این موضوع فکر کنه چه برسه بخواد بیاد جلو.
امیر با تاسف رو به خسرو سر تکان داد؛ صدای زنگ آیفون بلند شد و قلب گلسا قصد بیرون زدن از سینه‌اش را کرد؛ سپنتا خبر پشت در بودن شهریار را با صدای بلند اعلام کرد و به سمت در رفت؛ ابروهای کوروش در هم گره خورد؛ حاج‌مجتبی دست روی شانه‌اش گذاشت و خواهش کرد احترام مهمان او را نگه‌دارد.
مهراد که فضا را سنگین دید طناز را صدا زد و دست تینا را گرفت و با بهانه‌ی خستگی به خانه رفتند.
سپنتا در را باز کرد و شهریار با چهره‌ای که سعی می‌کرد عادی به نظر برسد لبخندی زد؛ با سپنتا و خسرو و سورنا و امیر دست داد و تبریکات عید را رد و بدل کردند.
کوروش اخم کرده فقط نگاهش کرد و جوابی به سلامش نداد.

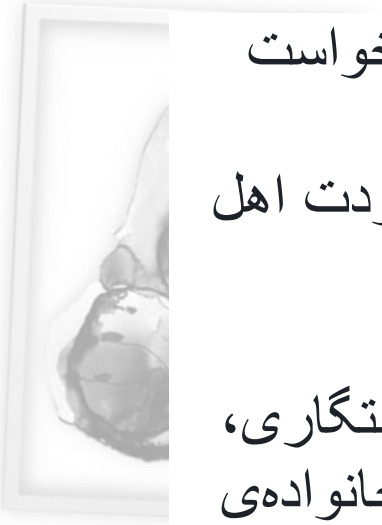
DONYAIE MAMNOE



سبد گل بزرگ میان دستان شهریار سرگردان بود که سپنتا دست جلو برد.
-بیا داداش فعلا به من تقدیمش کن گزینه بهتری نیست.
شهریار نفسی گرفت و دسته گل را به سپنتا داد و با مولود که به استقلالش آمده بود احوالپرسی کرد و به سمت حاج مجتبی رفت.
تعارفات معمول انجام شد و شهریار تک دکمه کتش را باز کرد و در کنار امیر نشست.
از میهمان پذیرایی شد؛ اخم‌های کوروش با ایما و اشاره‌های برادرهایش هم قصد باز شدن نداشت؛ عرق نشسته بر روی پیشانی شهریار هم قصد کوتاه آمدن نداشت.
در دل از خدا طلب یاری کرد.
-حاج آقا اگه اجازه بدین من چند کلام در مورد مسئله‌ای که امیر جان زحمت کشیده و قبلا مطرح کرده حرف بزنم.

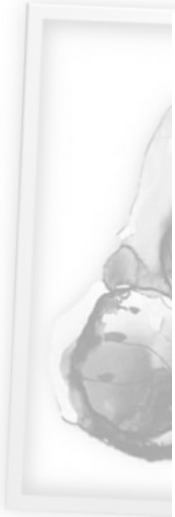
حاج‌مجتبی سر به تایید تکان داد و شهریار کمی سرجایش جابه‌جا شد.
کوروش به پشتی مبل تکیه داد و پا روی پا انداخت.
-امیر آقا زحمت کشیده قبلا در موردش حرف زده جواب هم شنیده مسئله دیگه‌ای باقی نمی‌مونه، جز اینکه شما اومده باشی و در کمال وقاحت بخوای از شاهکارت بگی جای اینکه شرمنده باشی.

DONYAIE MAMNOE



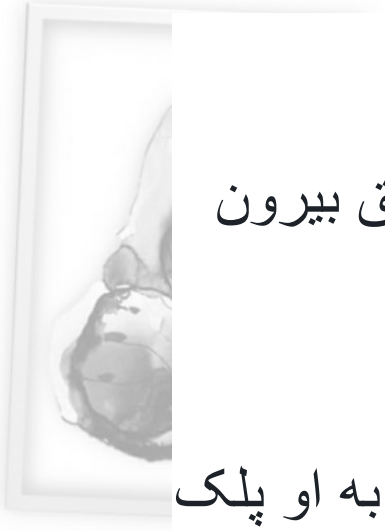
حاج مجتبی برای امیر و خسرو سر تکان داد و خواست دخالتی نکنند.
-شرمندگی چرا؟ دل بستم آقا کوروش شما که خودت اهل دلی چرا؟
کوروش چشم ریز کرد و دندان بهم سایید.
-من اهل دلم، من عاشق شدم عین مرد رفتم خواستگاری، دو سال با آبروی یک خانواده بازی نکردم اونم خانواده‌ی نزدیکترین رفیقم، من نمک نخوردم نمکدون بشکنم، من سر سفره‌شون ننشستم در حالی که چشم به ناموس‌شون داشته باشم.
-من با آبروی کسی بازی نکردم، ناموس رفیقم ناموس خودم بوده، با چشم پاک تو خونه‌شون رفت و آمد کردم، اما دله دیگه نشد که افسارش کنم، رَم کرد، دو سال طول کشید تا خودمو قانع کنم که خلاف شرع نیست، بی ناموسی نیست، دو سال هم این پا و اون پا کردم که اگر امیر و شما بفهمی چی میشه، می‌دونم خیلی برای خانواده فرهمند کم هستم بلند پروازی کردم ولی شما اجازه بده قول میدم دخترت رو خوشبخت کنم، پدر و مادرم که می دونید مرحوم شدن و می‌دونید که چه اتفاقاتی افتاده لازم نیست که دوباره شرح بدم، مال و منال آنچنانی ندارم یه خونه و یه ماشین و یه حقوق کارمندی، اگر لازم باشه شبانه روز و چند شیفت کار می‌کنم تا آب تو دلش تکون نخوره.
اخم‌های کوروش باز شده بود وقتی با لحن سرد گفت:
-خودت رو خسته نکن دختر بهت نمیدم.

DONYAIE MAMNOE



چنان قاطع و محکم گفت که نفس در سینه شهریار حبس شد اما می‌دانست که برای راضی کردن کوروش راه زیادی در پیش دارد.
خسرو کمی به جلو خم شد و دست‌ها را در هم قلاب کرد.
-کوروش جان داداش ما همه حرف زدیم اقاشهریار هم حرف‌هاشو زده مونده دخترت که یک پای اصلی این موضوعه، فکر نمی‌کنی نظرش مهمه؟ با توجه به اینکه می‌دونیم همو می‌خوان؟
کوروش سر به سمت آشپزخانه چرخاند و با صدای بلند نام گلسا را خواند.
گلسا همراه مادر قدم‌های لرزانش را به سوی جمع برداشت و نزدیک شد، آرام سلام کرد و رو به پدر بله‌ای گفت؛
کوروش بعد چند هفته به چهره‌ی دختر نگاه کرد.
-خودت می‌دونی نظر من چیه اگه می‌خوایش و دوستش داری حرفی نیست همین فردا صبح زیر سند ازدواجت رو امضا می‌کنم...
گلسا سر بلند کرد و به مانند بقیه متعجب خیره‌ی پدر شد.
کوروش ادامه داد:
-ولی...
نفس‌های شهریار به شماره افتاد و ضربان قلب گلسا کُند شد.
-ولی از ته دل راضی نیستم و تا ابد هم ازت راضی نخواهم بود، شاید بعد یه مدت دلم طاقت نیاره و بیام دیدنت یا اجازه بدم بیای دیدنم اما نارضایتی‌م سر جاش هست و قلبی که ازم شکستی هیچ جوره ترمیم نمیشه دختر.

DONYAIE MAMNOE

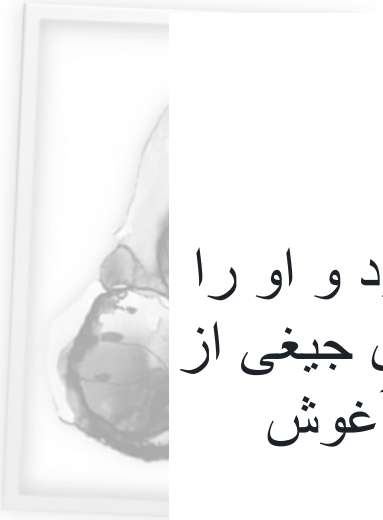


مکثی کرد و بعد چند ثانیه ادامه داد:
-حالا انتخاب کن.
گلسا بغض را پس زد و صدای لرزانش از ته خلق بیرون آمد.
-رضایت... شما برام... مهمه بابا.
-من راضی نیستم میگم نه.
گلسا نفسی گرفت، شهریار با نگاه ملتمسش خیره به او پلک نمی‌زد، گلسا نگاهش نکرد و سر پایین زمزمه کرد.
-نه
شهریار پلک بهم فشرد، چشم باز کرد و دست روی زانوی امیر گذاشته با سری پایین با اجازه‌ی گفت و از خانه‌ی حاج‌مجتبی بیرون رفت.

#سورنا

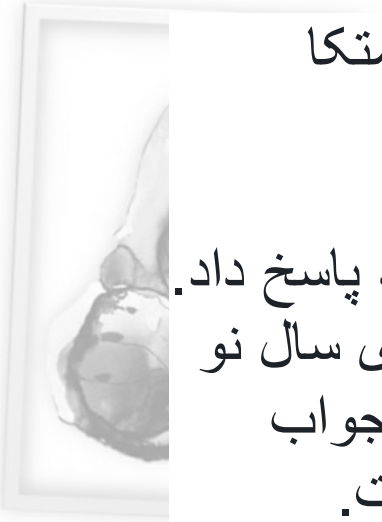
چیزی گوشش را قلقلک داد؛ نچی کرد و دست به گوشش کشید و با صدای خواب‌آلود غر زد.
-نکن آرتا بلند شم نصفت می‌کنم.
دوباره چشمانش گرم شد که شانه‌اش تکانی خورد.
-پاشو دیگه تنبل همه منتظر توایم صبحونه بخوریم.
از شنیدن آن صدا چشمانش باز شد و با شتاب به عقب برگشت، شقایق با لبخند روی لبه‌ی تختش نشسته بود، پلک زد و نیم‌خیز شد.

DONYAIE MAMNOE



-خوابم؟
شقایق آرام خندید.
-نه کاملا بیداری.
بدون مکث هجوم برد و دو دست دورش حلقه کرد و او را به سمت خود کشید، شقایق لب بهم فشرد تا صدای جیغی از دهانش خارج نشود، تعادلش از بین رفته و میان آغوش سورنا افتاده بود.
سورنا با دلتنگی تمام صورتش را نگاه کرد و سر جلو برد و نقطه به نقطه‌ی صورت دلبرکش را غرق بوسه کرد.
شقایق در تقلا برای بیرون رفتن از آن آغوش خنده‌اش را مهار می‌کرد و حواسش بود صدایش بیرون نرود.
سورنا هیجان زده و نفس بریده با چشمانی چراغانی از فاصله کمی خیره‌اش شد و همان‌طور محکم او را در آغوش نگه‌داشت.
-باورم نمیشه، نرفتی سفر عشقم؟
شقایق سر بالا انداخت.
-نه نرفتم، سفری که عشقم همراهم نباشی که لطف و لذتی نداره.
سورنا گوشه‌ی لبش را بوسید.
-قربونت برم من، الهی دورت بگردم.
اخم روی صورت شقایق نشست و سعی کرد قفل دست‌های سورنا را باز کند.
-نمی‌خواد قربونم بشی و دورم بگردی ولم کن باهات قهرم.

DONYAIE MAMNOE



سورنا قفل دستانش را محکمتر کرد و سر روی متکا گذاشت.
-چرا قهر خانومم؟
شقایق از نیم‌رخ نگاهش کرد و همان‌طور اخم‌آلود پاسخ داد.
-چرا تلفنم جواب نمیدی؟ خودت که یه زنگ نزدی سال نو رو تبریک بگی منم از دیشب این‌همه زنگ زدم جواب ندادی الان هم اومدم این تلفن رو فرو کنم تو حلقت.
سورنا با صدا خندید و شقایق مشتی به کتفش زد.
-نخند عصبانی‌ام ازت.
-منم باهات قهر بودم، حالم گرفته شد وقتی دیدم داری بدون من میری سفر.
-مگه قرار نبود قهر نکنیم؟
لب‌های سورنا رو به بالا قوس گرفت.
-قهر که لازمه‌ی زندگی مشترکه.
شقایق مشت دیگری همان جای قبلی کوبید و باز تلاش کرد کمی فاصله بگیرد.
-خیلی خب ولم کن قهرم باهات.
سورنا سرخوشانه به تلاش دخترک خندید و پاهای او را نیز بین پاهایش قفل کرد.
-حالا ایندفعه رو شما کوتاه بیا.
شقایق دست از تلاش بیهوده کشید و آرام گرفت.
-هی زنگ زدم هی زنگ زدم آقا جواب نمیده نگفتی شاید اتفاقی برام افتاده باشه؟
-نه به چیزای بد فکر نمی‌کنم اونم سر سال نو اصلا ولش کن چرا نرفتی؟ سفرتون کنسل شد؟

DONYAIE MAMNOE



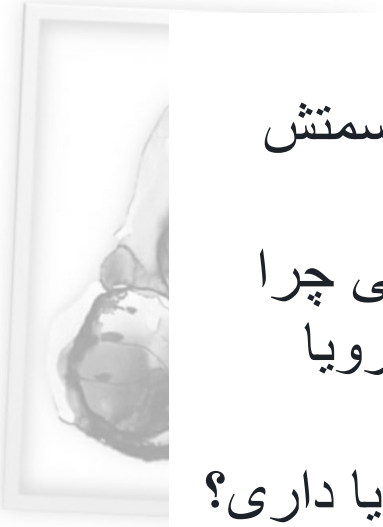
-نه بابا منو کنسل کردنِ سفر؟ همه دیشب رفتن.
-پس تو.
اخم‌های شقایق باز شد سر جلو برد و اینبار او بوسه‌ای از لب‌های عشقش گرفت.
-گفتم که بدون تو صفایی نداشت نرفتم.
-ولی بابات؟
شقایق سر عقب نکشید و از همان فاصله نزدیک جواب داد.
-باهاش بحث کردم خیلی ناراحت شد ولی منم دیگه طاقتم طاق شده خسته شدم انقدر به تو و نامزدی‌مون گیر میده، بهش گفتم ازش بابت رفتارش با تو ناراحتم و به اون سفر نمیرم اونم داد و بیداد کرد و عصبانی شد ولی من سمج وایسادم گفتم نمیام اونم مثلا باهام قهر کرد و رفتن.
سورنا نفس آسوده‌ای کشید.
-عاشقتم دختر، معذرت می‌خوام که به خاطر من مجبور شدی جلوی بابات وایسی ولی خودت می‌دونی من بی تقصیرم.
-می دونم عزیزم همین مظلومیتت هست که باعث شد به بابام اعتراض کنم، بعد هم هر چی بهت زنگ زدم که بیای پیشم بمونی و تنهام دیدم آقا تماسم رو جواب نمیده بی ادب، مجبور شدم زنگ زدم بابا کوروش اومد دنبالم.
سورنا نیم‌خیز شد و لبخند موذی گوشه لبش نشست.
-ببخشید دیگه از این غلطها نمی کنم الان هم می‌خوام شما رو غرق عشق کنم و صبح سال نو رو با بوسه باران شروع کنم.

DONYAIE MAMNOE



چشمکی زد و قبل اینکه شقایق مهلت اعتراض داشته باشد لب‌های دخترک را به انحصار خود در آورد.
لحظه‌ای بعد سر عقب کشید و شقایق با دو دست فشاری به شانه‌هایش وارد کرد.
-بسه دیگه برو کنار.
سورنا آهسته زیر گوشش جواب داد.
-کجا برم؟ خسیس نباش یه کوچولو فقط، به خدا تحت فشارم تو که می‌دونی صبح‌ها چقدر سخت می‌گذره.
شقایق ریز خندید و دوباره او را کنار زد.
-اصلا حرفش هم نزن همه خانواده‌ت بیرون منتظرن بریم صبحونه بخوریم زشته به خدا.
سورنا پوفی کشید و قفل دستانش را باز کرد.
-باشه پس وعده‌ی ما بعد صبحونه همین جا.
شقایق لبه‌ی تخت نشست و مشغول مرتب کردن موهایش شد.
-به همین خیال باش.
-هستم، اصلا نقشه‌ها دارم برات، وای خدا فکر کن بابات هم که نیست اصلا می‌برمت خونه خودتون خالی هم که هست اوف چه شود.
شقایق بعد شنیدن آن جملات یک تای ابرو بالا داد و انگشت اشاره را اخطاری به سمتش گرفت.
-این فکرهای موذی رو از ذهنت بیرون کن اخطار میکنم آقای فرهمند وگرنه زنگ می‌زنم بابام بیاد دنبالم.

DONYAIE MAMNOE

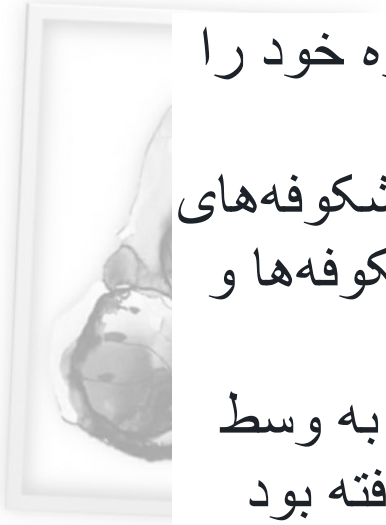


سورنا با خنده گاز ریزی از نوک انگشتی که به سمتش دراز شده بود گرفت و از تخت پایین رفت.
-باشه بابا من تسلیم، پسر به این خوبی و سربراهی چرا تهدید می‌کنی گناه داره به خدا بذار برای خودش رویا ببافه.
-رویا کیه؟ هان هان هان؟ واسه چی تو ذهنت رویا داری؟
سورنا از درون آینه به او که پشت سرش ایستاده بود نگاه کرد و چرخید و در یک حرکت باز او را به آغوش کشید.
-من فقط به دشت شقایق فکر می‌کنم فقط و فقط شقایقِ خودم، مرسی که نرفتی، مرسی که اومدی، عاشقتم
-منم عاشقتم.
بعد مکثی سورنا فکری که به ذهنش رسید را روی زبان آورد.
-حالا که نرفتی جنوب میریم شمال خوبه؟ یه سفر دونفره‌ی توپ، می‌خوام حسابی بهت خوش بگذره.
-من هرجا باشم کنار تو باشم بهم خوش میگذره.
-من دورت بگردم، فردا صبح میریم شمال.
دستش را گرفت و فاصله‌ی بین انگشت‌ها پر شد و از اتاق بیرون رفتند.

#امیر_بهار

بین درختان قدم می‌زد و عطر بهارنارنج را به مشام می‌کشید بغضِ کهنه که با شروع سال نو جانی تازه گرفته

DONYAIE MAMNOE



بود را میان گلو پایین می‌فرستاد و اما سمج دوباره خود را بالا می‌کشید.
پارچه‌های تمیز پهن شده زیر درختان پر بود از شکوفه‌های بهارنارنج، کار هر سال مادر برای جمع‌آوری شکوفه‌ها و درست کردن مربا و شربت.
نشست و گوشه‌ی پارچه را گرفت و شکوفه‌ها را به وسط آن هدایت کرد؛ سال‌ها در میان این درختها راه رفته بود رویاهای عاشقانه بافته بود، شعر و رمان خوانده بود و در ذهنش با مرد رویاهایش زیر باران شکوفه‌ها رقصیده بود، آهی کشید و ایستاد، مرد رویاها در همان رویاها مانده بود، آن مرد آمده بود اما برای رقص شکوفه‌های بهاری شوقی نداشت، آمده بود اما عطر بهارنارنج را دوست نداشت.
به زمین مفروش از شکوفه‌ها نگاه کرد؛ بهارنارنج دل از شاخه می‌کند خود را به دست باد می‌داد رقص کنان روی زمین می‌افتاد و شربت می‌شد، شربتِ بهارنارنج آرامش دهنده‌ی اعصاب...
سر بالا گرفت و به اشک‌ها اجازه‌ی فرو ریختن نداد، نفسی گرفت و به راه افتاد.
از دور مادر را دید که با کسی روبوسی می‌کند، حوصله‌ی میهمان را نداشت اما دور از ادب بود اگر جلو نمی‌رفت، مادر که عقب کشید قلبش برای ثانیه‌ای مکث کرد.
امیر با دیدنش لبخند زد و سر تکان داد، مادر تعارف کرد و خود جلوتر به داخل ساختمان رفت، بهار ایستاده بود باز پاها یاری نمی‌کردند قلب بود یا مغز که فرمان ایست داده بود؟

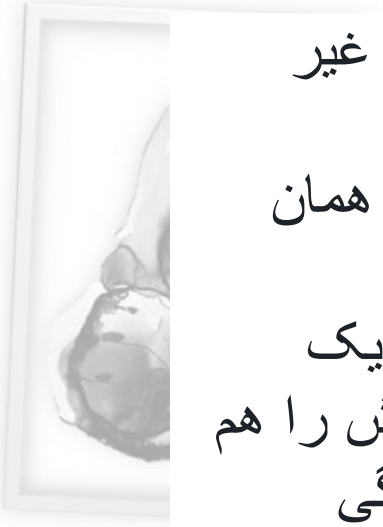
DONYAIE MAMNOE



امیر جلو رفت و دست‌ها را باز کرد و دور شانه‌های بهار حلقه کرد پیشانی‌اش را بوسید و کمی دلتنگی به رخ کشاند و او را بیشتر در آغوش فشرد.
-سلام خانومم، سال نو مبارک، خوبی عزیزم؟
بهار عقب کشید و با دستی لرزان تارهای موی بیرون زده از شالش را پشت گوش فرستاد.
-ممنون خوبم، خوش اومدی.

ماشین را روبروی دریا پارک کرد و هر دو در سکوت از ماشین خارج شدند. بهار جلو رفت و رو به دریا ایستاد، چیزی به غروب نمانده و دیدن رنگ زیبای خورشید دم غروب ممکن بود حالش را کمی بهتر کند؛ امیر خم شد و گوشماهی رنگارنگ زیبایی را برداشت.
-چه خوشگله
بهار سر چرخاند و به دستان امیر نگاه کرد؛ امیر گوشماهی را روی کاپوت گذاشت و خود با تکیه به ماشین دست به سینه ایستاد.
-ساکتی بهار خانوم، افتخار نمیدی صداتو بشنوم؟
بهار هم به مانند او به ماشین تکیه داد.
-چی بگم؟
-یعنی ما هیچ حرف مشترکی با هم نداریم بعد چهار سال زندگی مشترک؟
-پنج سال، توی پنج سالیم.

DONYAIE MAMNOE



-نه همون چهار سال وارد پنج که شدیم دیگه شما غیر مشترکش کردی.
با حال طنز گفت و لبخند روی لب نشاند اما بهار همان بهارِ بغ کرده‌ی بی لبخند ماند.
امیر خیره‌ی نیم‌رخ او نفسی گرفت، بهاری که با یک نازکشی ساده به سمتش پرواز می‌کرد حالا لبخندش را هم از او دریغ می‌کرد، بهار آن بهارِ چهار سال زندگی مشترک نبود، شاید کمی در پی تغییر بود اما چشمانش فریاد می‌زد هنوز کفتر جلد خودش است.
دست دراز و دور شانه‌ی بهار حلقه کرد و او را به سمت خود کشید.
-بیا اینجا اخمالو خانوم.
چیزی نمانده بود اشک‌های بهار شُرّه کند، این سومین بغل بود در یک روز، این‌طور داوطلبانه و یهویی! بزاقش را فرو داد، نباید کم می‌آورد شاه‌پرها را قیچی کرده بود پر پرواز نداشت...
دست امیر محکم دورش پیچیده و اجازه‌ی تکان خوردن نداشت، صدای خس‌خس کمی از سینه‌ی امیر باعث شد بی هوا بپرسد:
-سرماخورده بودی؟
لبخند محوی گوشه‌ی لب امیر نشست نگاه از دریا گرفت و سر خم کرد کبوترش به نقطه‌ای نامعلوم در روبرو خیره بود.
-آره دو هفته پیش، سرماخوردگی سختی بود.

DONYAIE MAMNOE



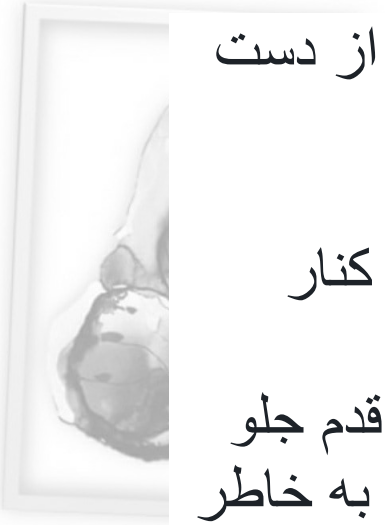
بهار گاز ریزی از نوک زبانش گرفت تا ابراز احساساتی قربان صدقه‌ای چیزی نکند.
به جایش با هر نفس عطر او را عمیق به مشام می‌کشید و در جانش ذخیره می‌کرد.
-تنها اومدی؟
-با کی باید می‌اومدم؟
-گفتم شاید مامان و آقاجون اومده باشن ویلا یا بقیه.
-نه نیومدن، اوضاع در هم برهم بود دیگه آقاجونو خسرو گفتن بمونن خونه بهتره.
بهار سر بلند کرد و کمی خود را عقب کشید.
-چرا چی شده؟
امیر دکمه قفل ریموت ماشین را فعال کرد و انگشت‌ها را میان انگشت‌های دست بهار جا داد و به راه افتاد.
-قدم بزنیم؟
بهار بی حرف هم قدمش شد.
-اوضاع خونه کوروش یکم بهم ریخته‌ست.
-به خاطر گلسا؟
امیر نیم نگاهی به او انداخت و دوباره خیره‌ی قدمهایشان شد.
-پس خبر داری.
-یه چیزهایی گلسا گفت طفلک خیلی داره اذیت میشه، اونموقع که فهمیدم فکر نمی کردم کوروش اینجوری مخالفت کنه بهش گفتم بگو شهریار زودتر بیاد ولی خب مثل اینکه آقا شهریار مخالف بود نمی‌دونم چرا؟
-مگه از کی می دونی؟

DONYAIE MAMNOE



-خیلی وقته تقریبا همون اول که حال گلسا خبر از عاشقیش می‌داد، طفلکی کاش کوروش کوتاه بیاد.
-فعلا که هی بهونه پشت بهونه میاره.
-چرا؟ آقا شهریار که پسر خوبیه خیلی وقته که باهم دوستین آشناست دیگه چه بهونه‌ای داره؟
امیر خم شد و گوشماهی دیگری برداشت.
-نمی دونم بهونه میاره میگه تو پرورشگاه بزرگ شده و ممکنه دچار مشکلات روحی باشه و اینچیزا.
چند قدم را در سکوت طی کردند و بعد بهار دوباره پرسید:
-فامیل دیگه‌ای نداشت که با اونا زندگی کنه؟
-فامیل که داشت یه دایی و خاله داره یه عمه داره ولی به خواست خودش رفت پرورشگاه الان هم زیاد باهاشون در ارتباط نیست.
-اصلا چه اتفاقی برای خانواده‌ش افتاده؟ تصادف کردن؟
-نه یه حادثه‌ی عجیب و نادر، به مناسبت تولد خواهر کوچیکش میرن شهربازی سوار وسایل میشن و خوش میگذرونن که به اصرار باباش میرن سمت سورتمه سوار میشن و سورتمه راه می‌افته سرعت می‌گیره و یهو از ریل خارج میشه و حادثه اتفاق می‌افته پدر و مادر و خواهرش همون‌موقع به طرز دلخراشی فوت می کنن و شهریار فقط زنده می‌مونه ولی اونم کمرش به شدت آسیب می‌بینه.
امیر با یادآوری دردهای رفیقش که بارها با بغض میان حال خرابش تعریف کرده بود نفسی گرفت و بازدمش را با صدا بیرون داد.

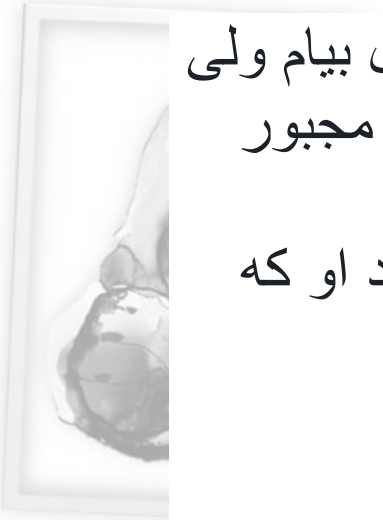
DONYAIE MAMNOE



-آخی طفلک چقدر سخته یهو تو یه روز همه رو از دست بدی.
-آره اونم برای یه بچه نُه ساله.
-چه خاله و عمه‌ی سنگدلی که تلاش نکردن اونو کنار خودشون نگه‌دارن.
-خاله و داییش که تحت تاثیر همسرهاشون اصلا قدم جلو نذاشتن موند یه عمه که شهریار رو برد خونه‌ش، به خاطر آسیب کمرش باید چند بار عمل می‌شد، به ارثیه‌ش که خونه‌ی پدرش بوده نمی‌تونستن دست بزنن فقط با استفاده از حقوق پدرش و اون پولی که به عنوان دیه بهش پرداخت کردن خرج عملش می‌دن و وضعیت کمرش بهتر میشه، شهریار میگه عمه و شوهر عمه خیلی زحمت کشیدن ولی یک روز اتفاقی می‌شنوه که شوهرعمه‌ش یک مقدار از موندن شهریار تو خونه‌ش ناراضیه چرا؟ چون تو خونه دوتا دختر داشته

که تقریبا هم‌سن شهریار بودن و کم‌کم داشتن بزرگ می‌شدن و به بلوغ می‌رسیدن و شهریار با اونها نامحرم بوده، این میشه که شهریار با اصرار و خواست خودش میره پرورشگاه.
-چه غم‌انگیز

DONYAIE MAMNOE



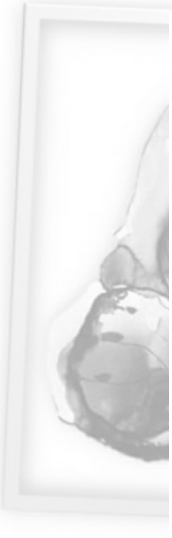
-آره خیلی دردناکه، می‌خواستم قبل ساعت تحویل بیام ولی شهریار گفت می‌خواد بیاد با کوروش حرف بزنه مجبور شدم بمونم شرمنده.
پوزخند گوشه‌ی لب بهار نشست، چیز جدیدی نبود او که هیچ وقت اولویت امیر نبود.
-نمی‌خوای حرف بزنی؟
-چی بگم؟
-نمی‌دونم زنگ که میزنم فقط دو سه کلمه حرف می‌زنی الان هم که هیچی نمی‌گی فقط من حرف زدم.
-رضایت نامه رو آوردی؟
-نه دیدم دیگه چیزی نگفتی فکر کردم منصرف شدی.
-منصرف نشدم یعنی ندا نتونست برنامه‌هاشو جور کنه منم به پیشنهاد خواهرم یه مدت میرم انگلیس پیش اونا.
امیر ایستاد و با توقف بهار روبرویش قرار گرفت.
-با هم بریم؟ هر جا که تو بگی هر چند روز که تو بخوای، بریم؟
نگاه بهار روی دکمه سوم پیراهن امیر ثابت ماند؛ دست امیر زیر چانه‌اش قرار گرفت و سرش را بلند کرد.
مردمک‌های چشم بهار لرزش کمی داشت و برکه‌ی کوچک نشسته در نگاهش را متلاطم می‌کرد.
-بهار بهم فرصت بده واسه جبران همه‌ی خطاهای ناخواسته‌م واسه همه اون کارهایی که باید می‌کردم و انجام ندادم میشه این لطف رو در حقم کنی؟ جای خالی‌ت خیلی اذیت می‌کنه، شب‌ها دلم نمی‌خواد به خونه برگردم چون تو نیستی، قلبم قرار نداره بهار هر جا نگاه می‌کنم تویی و

DONYAIE MAMNOE


DONY

جای خالی‌ت، راستش رو بگم به این نتیجه رسیدم زندگی‌م بی تو فقط یه فصل زمستونیه.
بهار سر پایین انداخت و زمزمه کرد.
-عادته...
-چی؟
سر بلند کرد و خیره‌ی چشمان امیر شد.
-میگم عادته، به من عادت کرده بودی زمان می‌بره ولی به نبودم هم عادت می‌کنی.
امیر اخم کرد.
-این حرفو نزن نمی‌خوام عادت کنم.
پوزخند بهار دوباره پر رنگ شد.
-ولی من این عادت رو نمی‌خوام قبلا که گفتم.
-عادت نیست بهار دوستت دارم.
قطره‌ای از آن برکه‌ی کوچک سرریز شد و روی گونه‌ها چکید. امیر با سر انگشت شست آهسته روی گونه‌های بهار کشید و خیسی اشک را پاک کرد.
-گریه نکن.
بهار هق زد و دستان امیر دورش حلقه شد و پیشانی‌اش در گودی گردن امیر فرو رفت. غده‌ی متورم میان گلو که کوچک شد سر عقب کشید و اشک‌ها را پاک کرد و نفسی پر صدا گرفت. سر بلند کرد و خیره‌ی چشمان غمگین امیر شد.
-دلم صاف نمیشه امیر، نکه دوستت نداشته باشم نه من... من عاشقتم خودت می‌دونی ولی زندگی اینجوری عشق یک طرفه نمی‌خوام امیر، من اهلش نیستم.

DONYAIE MAMNOE



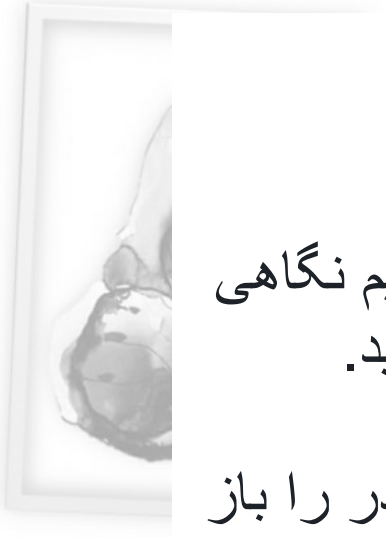
امیر خواست حرفی بزند انگشت‌های بهار روی لبش قرار گرفت.
-هیچی نگو نمی‌خوام واسه دلخوشی و برگشتم حرفی بزنی که واقعیت نداره.
امیر پلک بهم فشرد و نفسی گرفت و به دریای سیاه خیره شد.
-بریم؟
امیر بی آنکه نگاه از دریا بگیرد جواب داد:
-شام نخوریم؟ یه شام رو که می تونی کنارم باشی.
-مامان شام درست کرده پیمان و ندا هم اومدن.
امیر سری بالا و پایین کرد و دوباره دست بهار را گرفت و به سمت ماشین به راه افتاد.
شام را در حالی خوردند که هیچکدام تمایلی برای همراهی پیمان و خنده‌ها و شوخی‌هایش نداشتند.
بهار پارچ آب را همراه لیوانی برداشت و خواست از آشپزخانه بیرون برود که با صدای آرام مادر ایستاد.
مادر نزدیکش شد و کنار در آهسته گفت:
-مادر درسته الان میونت با امیر خوب نیست ولی میدونی که شوهرته حواست باشه مادر یعنی اگه...
بهار اخم کرد و قدمی به مادر نزدیک شد.
-منظورت چیه مامان؟
مادر نچی کرد و دستش را روی بازوی بهار بالا و پایین کرد.
-عزیزم دختر قشنگم شوهرت اومده دیدنت، می‌دونی که به حکم شرع اگه بخواد...

DONYAIE MAMNOE



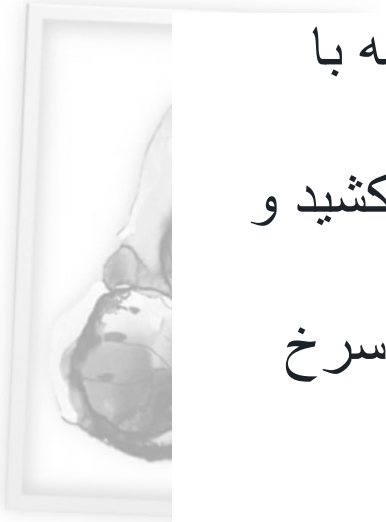
مکثی کرد و در برابر نگاه اخم‌آلود و دلخور بهار ادامه داد:
-اگه ازت خواسته داشته باشه نمی‌تونی نه بگی عرش خدا رو نلرزونی مادر.
بهار چند نفس عمیق کشید.
-عرش خدا با نه گفتن من به خواسته‌ی شوهرم به لرزه در میاد اما دل شکسته‌ی منو می‌بینه و مهم نیست؟
-نگو مادر
بهار به کابینت تکیه داد و لیوانی از آب سرد پر کرد و یک نفس سر کشید.
بی نگاه کردن به مادر از آشپزخانه بیرون رفت و وارد اتاق خواب خود شد؛ امیر آخرین دکمه پیراهنش را بست و سوییچ و گوشی را از روی میز توالت بهار برداشت.
-جایی میری؟
امیر نیم نگاهی به او انداخت و قبل بیرون رفتن مکثی کرد.
-به خاطر خودت اومدم، به خاطر دلم که برات تنگ شده بود اومدم.
قدمی برداشت و پیشانی بهار را بوسید.
-فدای اون دل شکسته‌ت هم میشم، الانم میرم ویلای خودمون شب بخیر.
رفت و اشک‌های بهار را پشت سرش ندید؛ مادر به داخل اتاق سرک کشید.
-چی شد؟ کجا رفت.
-حرف‌مون رو شنیده.

DONYAIE MAMNOE



سورنا همان‌طور که کلید را در قفل می‌چرخاند نیم نگاهی به شقایق انداخت و نوک زبان را روی لب‌ها کشید.
-هوم افتادی تو تله.
شقایق سر عقب انداخت و با صدا خندید؛ سورنا در را باز کرد و عقب ایستاد.
-جونم بخند حالا تا من وحشی‌تر بشم.
شقایق روی پنجه‌ی پا ایستاد و بوسه‌ای روی شاهرگ گردن سورنا گذاشت، از همان فاصله‌ی نزدیک پچ زد.
-وحشی بشی چی میشه؟
گوشه‌ی لب‌های سورنا رو به بالا قوس گرفت در چشمان دخترک خیره شد و به محض اینکه خواست حرکتی کند شقایق جیغ کشان خود را به داخل ویلا انداخت، سورنا در را بست و چمدان را همان پشت در رها کرد و به سمتش دوید که شقایق باز جیغ کشیدن را از سر گرفت و دور سالن ویلا شروع به دویدن کرد، از پشت یک مبل به روی مبلی دیگر هر گوشه و کناری که می شد پناه گرفت می‌دویدند و صدای جیغ و خنده‌های سرخوشانه فضا را پر کرده بود.
شقایق نفس زنان خود را به پایین پله‌ها رساند تا به یکی از اتاق خواب‌های طبقه بالا پناه ببرد که با دیدن فرد ایستاده بالای پله‌ها از سر ترس جیغی دیگر کشید و عقب رفته به آغوش سورنا افتاد.

DONYAIE MAMNOE



سورنا رد نگاه شقایق را گرفت و به امیر رسید که با چهره‌ی خواب‌آلود خیره‌شان بود.
ثانیه‌ای مات هم ماندند و بعد شقایق خود را کنار کشید و هر دو با لکنت و خجالت سلام کردند.
امیر که از بهت اولیه در آمده بود از دیدن چهره سرخ شده‌ی آن دو سعی در مهار خنده‌اش کرد.
-سلام
هر دو هنوز نفس نفس می‌زدند، سورنا با دست‌پاچگی خیره‌ی عمو پس سرش را دستی کشید.
-خواب بودین عمو ببخشید نمی دونستم اینجایین.
امیر پشت کرد و خمیازه کشان قد کشی کرد و قبل اینکه خنده‌اش را رها کند جواب داد:
-می‌خواستم بیدار شم دیگه، یه چایی بذار بی زحمت.
شقایق به سورنا نگاه کرد و پشت سرش به سمت آشپزخانه رفت.
-چرا نگفتی عموت اینجاست؟
سورنا کتری را پر آب کرد.
-نمی‌دونستم، آه آبرو برام نموند.
شقایق به کابینت تکیه داد.
-ببخشید تقصیر من شد فکر کردم تنهاییم.
سورنا خیره به شعله‌های آبی رنگ زیر کتری زمزمه کرد.
-چرا اینجاست؟
-هوم؟

DONYAIE MAMNOE



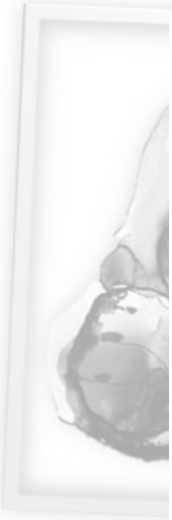
سورنا در یخچال را باز کرد نگاهی به مواد داخل آن انداخت.
-بیا وسایل صبحونه رو آماده کنیم.
-منکه روم نمیشه میرم تو اتاق دیگه تا چند وقت جلوش آفتابی نمیشم.
لبخند دوباره روی لب سورنا نشست و با عشق نگاهش کرد.
-قربونت برم اشکال نداره اصلا بهش فکر نکن عمو اونجوری نیست خدا رحم کرد جای عمو سپنتا نبود اگه اون بود باید کلا چند سال جلوش آفتابی نمی‌شدیم آبرو نمی‌ذاشت.
-نه اون شوخه هر چی بگه واسه شوخیه ولی عمو جدیه جذبه داره آدم راحت نیست من که مُردم از خجالت.
-حالا بیا کمک یه صبحونه براش درست کنیم مطمئن باش اصلا به روی خودش نمیاره.
شقایق استکان‌ها را زیر شیر آب گرفت.
-یعنی زن‌عمو هم هست؟ چرا خونه مامانش نموندن؟
سورنا نگاهی به در انداخت و با لحن شوخی زیر گوش شقایق آهسته گفت:
-شاید اونام دنبال یه خونه خالی بودن بعد چند ماه.
شقایق با خنده آرنج به بازوی سورنا کوبید.
-منحرف
سورنا خندید و شقایق گوشه‌ی لبش را گاز گرفت.
- وای آبرومون جلو زن‌عموت هم رفت.
-ای بابا بی خیال دیگه خوشگلِ من.

DONYAIE MAMNOE



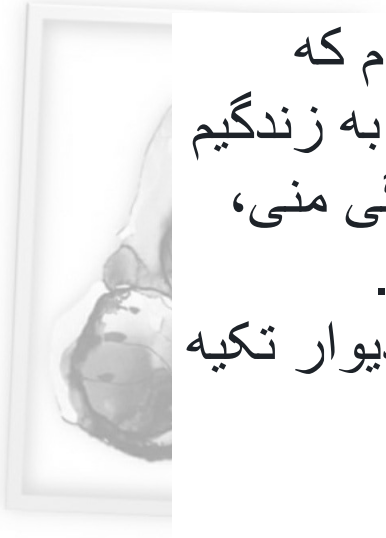
وارد آشپزخانه شد و با دیدن میز مفصل صبحانه سوتی زد.
-چه کرده آقا سورنا.
سورنا در حالی که از اتفاق نیم ساعت پیش هنوز خجالت زده نگاه می‌دزدید لبخند زد و استکان‌های چای را روی میز گذاشت.
-یه بار اتفاق افتاده واسه عموجان کاری کنم دیگه نهایت سعی‌م کردم سنگ تموم بذارم.
امیر سر تکان داد و صندلی را عقب کشیده پشت میز نشست.
-قربون گل پسر دستت درد نکنه، خانومت کو؟
-رفت یکم استراحت کنه.
روبروی هم نشستند و در سکوت صبحانه خوردند، نه سورنا سوال‌های ردیف شده در ذهنش را پرسید و نه امیر تمایلی برای حرف زدن داشت.
پشت پنجره‌ی اتاق ایستاده و خیره به آبی بیکران خزر بود، تمام شب را کنار ساحل قدم زده و دم صبح چند ساعتی چشمانش گرم خواب شده بود که با صدای جیغ‌ها هراسان خود را به راهرو و بالای پله‌ها رسانده بود؛ با دیدن دوباره‌ی شقایق و سورنا کنار ساحل خود را کمی عقب کشید که دیده نشود و خوشی و خلوتشان بهم نریزد.
همرا با موج عقب جلو می‌رفتند، حرف می‌زدند و می‌خندیدند.

DONYAIE MAMNOE



شقایق دولا شد مشتی آب روی سورنا پاشید و دوباره با خنده و جیغ شروع یه دویدن کرد سورنا با فاصله‌ی چند قدمی پشت سرش می دوید و چیزهایی می‌گفت، انقدر در امتداد ساحل دویدند و رفتند و برگشتند تا هر دو نفس بریده روی شن‌ها کنار هم نشستند.
گوشی را از جیب گرمکنش بیرون کشید و روی نام بهار ضربه زد.
تماس وصل شد و قبل شنیدن صدای بهار سلام کرد و جواب بهار را که شنید بی هوا پرسید:
-ما چرا هیچ وقت توی ساحل ندویدیم؟
چند ثانیه سکوت را تحمل کرد و همین که خواست لب باز کند صدای بهار را شنید.
-چون ما هر بار اومدیم درگیر چیزای دیگه بودیم، من وقتم رو با خانوادهم گذروندم تو هم خستگی در کردی نهایت آخر شب یه قدمی تو ساحل زدیم.
-الان واسه دوییدن پیر شدیم؟
-فکر نکنم به سن و سال باشه به نظرم به دل ربط داره.
-گفتی دلت باهام صاف نمیشه، دلت شکسته و حق داری که بهم بدبین باشی، دیشب خیلی فکر کردم یعنی خیلی وقته که دارم به زندگی‌مون فکر می‌کنم حرف دلم رو بارها بهت گفتم ولی خب مثل اینکه نتونستم خودمو بهت ثابت کنم به خاطر همین اصرار نمی‌کنم که برگردی به خاطر اینکه فکر نکنی برای حرف پدرم یا هر عامل دیگه‌ای هست که خواستم برگردی، میرم و میام اونقدر تلاش می‌کنم تا دلت صاف بشه تا بتونم خودم مرحم دل شکسته‌ت بشم، کم‌کاری

DONYAIE MAMNOE



کردم دروغ گفتم همه اینا رو می‌دونم ولی می‌خوام که درست بشه می‌خوام جبران کنم چون می‌خوام که به زندگیم برگردی، تو خانوم خونه‌ی منی، تو تنها زن زندگی منی، تویی که تو قلب منی باور کنی یا نه دوستت دارم.
بهار روی پله‌ی لب ایوان نشست و سرش را به دیوار تکیه داد.
-بهار
-بله
-گوش دادی چی گفتم؟
-آره
-واقعا می‌خوای بری سفر؟ اگه واقعا فکر می‌کنی باید بری اگه میری که به من و زندگی‌مون و حرف‌هام فکر کنی من حرفی ندارم یه مدت برو ولی زود برگرد چون من دلم تنگ میشه، من دلم این روزا زیاد برای بهارم تنگ میشه.
-از دیشب که رفتی چه اتفاقی افتاده؟
-چطور؟
-آخه امیر من از این حرف‌ها بلد نبود.
-بده دارم تلاش می کنم یاد بگیرم؟
لبخندی کوچک گوشه‌ی لب بهار نقش بست.
-نه خوبه
-ناهار چی دارین؟
-نمی‌دونم اصلا تو آشپزخونه نرفتم ولی اگه بیای حتما مادر خانومت چیزی رو که دوست داری برات درست می‌کنه.
-میام چون این ویلا دیگه جای موندن نیست.
-چرا؟

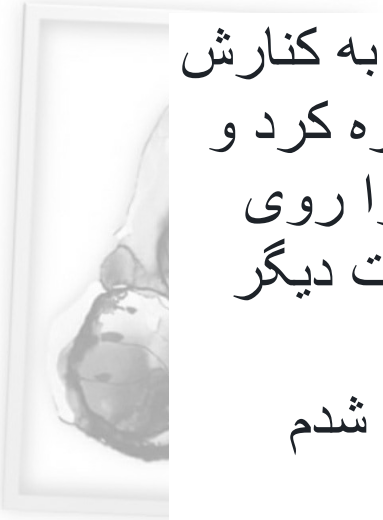
DONYAIE MAMNOE



امیر تک خنده‌ای کرد.
-سورنا و شقایق اومدن بمونم مزاحم میشم.
-بیا به سورنا هم بگو بیان.
-میگم اگه برنامه نداشتن بیان، بهار؟
-بله
-امیرت پسر بدی نیست نامردی هم نکرده فقط اگه سکوت کرده نخواسته دل آدم‌های زندگیش رو بشکنه، بیشتر بهش فکر کن گناه داره.

با صدای باز شدن در ساعد را از روی چشم‌ها برداشت و نگاهش کرد، بهار در را بست و نزدیک شده لبه‌ی تخت نشست.
-تمام سعی خودمو کردم در آهسته باز بشه که بیدار نشی.
امیر نگاهش کرد، عمیق و طولانی، او این زن را دوست داشت، این زنِ آرامِ با طمأنینه‌ی با وقار را دوست داشت، در وجودش انگار بی خبر اتفاقاتی رخ داده بود، چیزی شبیه دلتنگی برای به آغوش کشیدنش، چیزی شبیه حسرت برای تمام شب‌های که دستانش دور این تن ظریف نپیچیده و بی عطر موهایش خوابیده بود با فاصله‌ای هر چند کم به اندازه یک وجب، کجا خوانده بود یا شنیده بود که فاصله گرفتن‌ها از نیم وجب شروع می‌شود و به کیلومترها می‌رسد.
لعنت به تمام فاصله‌هایِ نیم وجبیِ مخرب.

DONYAIE MAMNOE



تردید را کنار گذاشت و کمی عقب رفت و با سر به کنارش اشاره کرد، بهار مات نگاه کرد، امیر دوباره اشاره کرد و یک دستش را به سمت او دراز کرد، بهار خود را روی تخت کشید و سر روی بازوی امیر گذاشت و دست دیگر امیر روی گودی کمرش قرار گرفت.

-اونقدر از مرغ ترش خوشمزه خوردم که سنگین شدم نفهمیدم کی خوابم برد.

-زیاد نخوردی که مامان هی میگه نکنه ایندفعه خوب نشده بود.

-هوم عالی بود چند روز اینجا باشم با این سفره‌های مادر خانوم حسابی اضافه وزن میگیرم و یه حاجی بازاری واقعی میشم، چک رو می‌ذارم رو شکمم امضا می‌کنم.

بهار تک خنده‌ای کرد.

-الان که لاغر شدی.

امیر دوباره در چشمان بهار خیره شد، دسته‌ای از تار موهایش را به پشت گوشش هدایت کرد.

-آخه شب‌ها که میرم خونه چراغ آشپزخونه خاموشه، بوی عطر چای هم نیست چه برسه به غذا.

-مامان مولود که پایین هست.

-سفره خود آدم یه چیز دیگه‌ست، ولی خب عیب نداره.

چشمکی زد و ادامه داد:

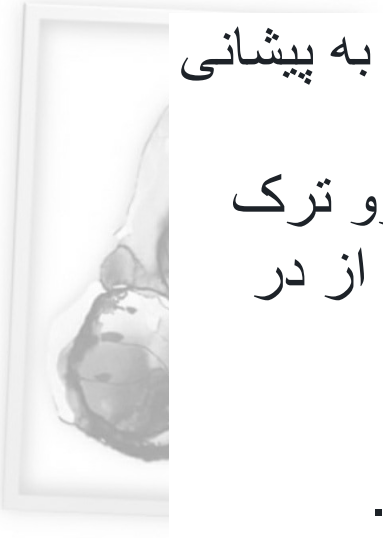
-دارم ادب میشم.

چشمان بهار غمگین شد.

-قصدم اذیت کردنت نیست.

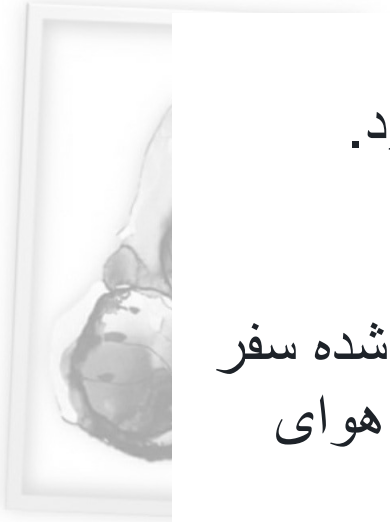
-می‌دونم، تو اصلا اذیت کردن بلد نیستی.

DONYAIE MAMNOE



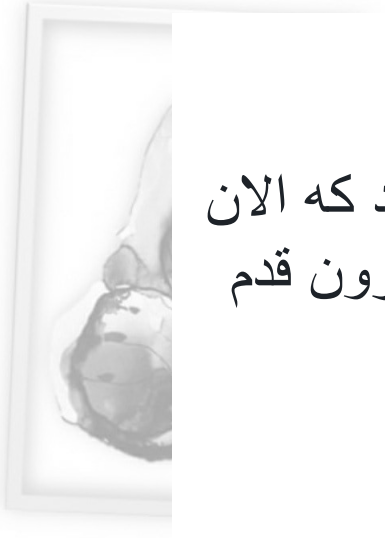
هر دو چند ثانیه سکوت کردند و بعد امیر پیشانی به پیشانی بهار چسباند.
-شروع کردم به تغییر کردن دارم عادت‌های بد رو ترک می‌کنم، کارهای که فهمیدم ناخواسته اذیتت کردم، از در یخچال شروع کردم.
بهار نفهمیده نگاهش کرد، امیر تلخندی زد.
-نوشیدنی‌هامو راهی فاضلاب کردم الان تو ترکم.
بهار نفسی آه مانند کشید، امیر ادامه داد:
-این چند روز تعطیلی رو می‌مونم بعد میرم باز با هر فرصتی که داشتم برمی‌گردم میام که حرف بزنی از هر چی که دوست داشتی هر چی که اذیتت می‌کرد میرم و میام که فقط بغلت کنم و حسرت بخورم به خاطر سال‌هایی که اینکار رو نکردم.
سر عقب کشید خیره در چشمان به اشک نشسته بهار بوسه‌ای روی پیشانی‌اش گذاشت.
-میرم و میام که خودمو بهت ثابت کنم که همون بشم که تو می‌خوای.
بهار با بغض جواب داد:
-من نمی‌خوام تغییرت بدم.
-می‌دونم خودم می‌خوام تغییر کنم.
و زیر گوشش زمزمه کرد.
-تا وقتی بهت ثابت نکردم که از تهِ تهِ دلم دوستت دارم هیچ اتفاقی نمی‌افته پس اجازه بده فقط بغلت کنم.

DONYAIE MAMNOE



#سورنا
سورنا با سر انگشت اشک‌های شقایق را پاک کرد.
-جواب نداد؟
شقایق سر بالا انداخت.
-نه فقط مامانم حرف زد میگه بابا انقدر بداخلاق شده سفر رو زهر تنشون کرده باز خوبه عمه‌م هست یکم هوای مامانمو داره.
-عزیزم می‌خوای ببرمت بقیه سفر همراهشون باشی؟ به خدا بخوای بری من حرفی ندارم می‌برمت.
-نه نمی‌خوام دوست دارم کنار تو باشم بعد که برگشتیم اونا هم اومدن از دلش در میارم بذار بابام بفهمه من چقدر تو رو دوست دارم شاید دیگه لجبازی نکنه.
سورنا با عشق لبخندی زد بازوی او را گرفت و به سمت دریا چرخاندش.
-بیا بغلم خوشگل من.
شقایق به او تکیه داد و دستان سورنا حصار تنش شد چند دقیقه در سکوت خیره‌ی دریا شدند و بعد
شقایق پشت سرش را روی کتف سورنا جابه‌جا کرد.
-چقدر قشنگه.
-هوم خیلی.
-ببین یه آبی آرامش بخشی که هر چی هم نگاه کنی تموم نمیشه.
کمی در سکوت به صدای موج‌ها گوش دادند،
شقایق دوباره گفت:
-می‌دونی و الان دلم چی می‌خواد؟

DONYAIE MAMNOE



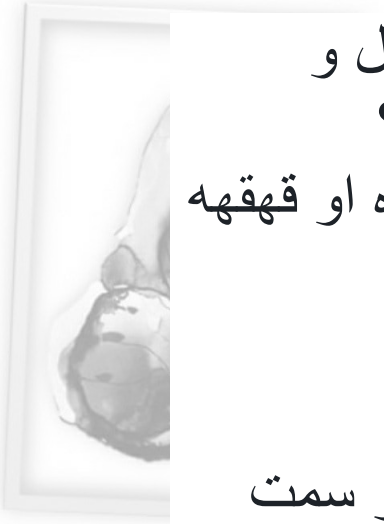
سورنا بوسه‌ای روی شقیقه‌ی او گذاشت و پرسید:
-چی؟
-دلم بارون می‌خواد، فکر کن چقدر رویایی می‌شد که الان بارون می‌اومد بعد ما همین‌جا کنار ساحل زیر بارون قدم می‌زدیم.
-متاسفانه چند روز آینده از بارون خبری نیست.
شقایق سر چرخاند و نگاهش کرد.
-قول بده اولین بارون که اومد هر جا بودی خودتو به من برسونی بعد دوتایی زیر بارون قدم بزنیم باشه؟ آخه خیلی دوست دارم اصلا هم از نامزدی مون تا حالا بارون نیومده.
-چشم عزیزم فقط اگه نصف شب بود چی؟
-هر وقتی که بود حتی نصفه شب.
-چشم حالا بریم؟ زن‌عمو و عمو منتظرن زشته موقع شام برسیم.
شقایق از آغوشش جدا شد.
-بریم.
به راه افتاده و در نیمه‌های راه شقایق با یادآوری چیزی کف دستش را آرام به صورتش کوبید.
-واااای
سورنا متعجب سر چرخاند.
-چی شده؟
شقایق سر پایین انداخت و دوباره به پاهایش خیره شد و آهی کشید.
-یادم رفت ناخن‌های پامو لاک بزنم.
سورنا پوفی کشید و به جاده خیره شد.

DONYAIE MAMNOE



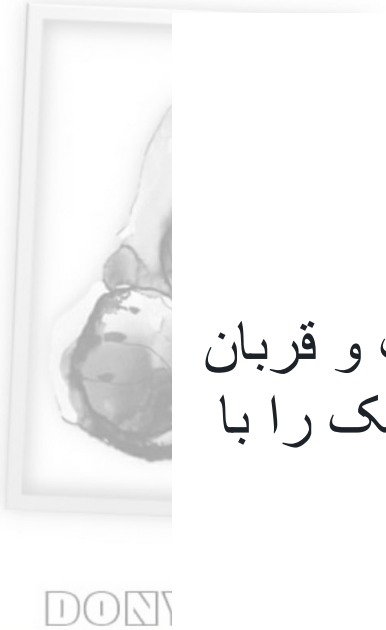
-یهو جیغ می‌زنی واسه لاک ناخن نمی‌گی تصادف کنم دختره‌ی دیونه؟
شقایق با اخم نگاهش کرد.
-خب خیلی مهمه.
-چیش مهمه؟ لاک نداره که نداره اصلا مهم نیست.
شقایق پایش را آرام به کف ماشین کوبید.
-مهمه چون خیلی زشته بدون لاک اونم با این کفش‌ها که ناخن‌هام پیداست.
سورنا سر بالا انداخت.
-نچ مهم نیست، شما با لاک شما بی لاک واس ما خوشگل و تو دل برویی.
شقایق در حالی که در دلش قند آب می‌شد اخم نمایشی کرد.
-می‌خوای دلداری بدی، خودتم قبول داری خوب نیست، مخصوصا الان‌که داریم میریم دیدن اون زن‌عموت.
چشم‌های سورنا گرد شد.
-زن‌عموم چشه؟
-لامصب خیلی باکلاسه، هر کاری کنم باز پیشش کم میارم.
سورنا سر خوش خندید، سر تکان داد و ماشین را کنار جاده‌ی جنگلی پارک کرد، به سمتش چرخید و با عشق دوباره به دلبرش نگاه کرد.
-شما از نظر ما ته‌ته باکلاسای عالمی، اصلن من تو کلاس عاشقت شدم مگه نه؟
چشمکی زد و ادامه داد:

DONYAIE MAMNOE



-حالا این جاده‌ی جنگلی با این درخت‌های خوشگل و برگ‌های ریخته روی زمین جون میده واسه چی؟
اینبار چشم‌های شقایق گرد شد، سورنا از این نگاه او قهقهه زد.
شقایق مشتی به بازویش کوبید.
-سرخوش
سورنا در را باز کرد از ماشین پیاده شد و بعد در سمت شقایق را باز کرد، دست دخترک را گرفت و او را وادار کرد پیاده شود، چند قدم رفتند و یکدفعه دست روی پهلوهای شقایق گذاشت و بی توجه به جیغ دخترک او را بلند کرده روی کاپوتِ ماشین نشاند، برق شیطنت در نگاهش نشست.
-این منظره جون میده واسه یه عشقبازی درست و حسابی و لاکچری.
شقایق تقلا کرد پایین بپرد.
-دیوونه شدی تو؟ وسط جاده.
سورنا با خنده مانع حرکتش شد.
-بشین شوخی کردم تو چقدر زود باوری دختر.
شقایق بااخم نگاهش کرد.
-لوس ترسیدم.
سورنا در دل هزاربار فدای آن اخم‌ها شد.
-لاکت کجاست؟ داری همرات؟
-فکر کنم تو کیفم یدونه باشه.
سورنا لاک یاسی را از کیف شقایق برداشت و دوباره روبروی او ایستاد.
-کف پاتو بذار رو کاپوت.

DONYAIE MAMNOE

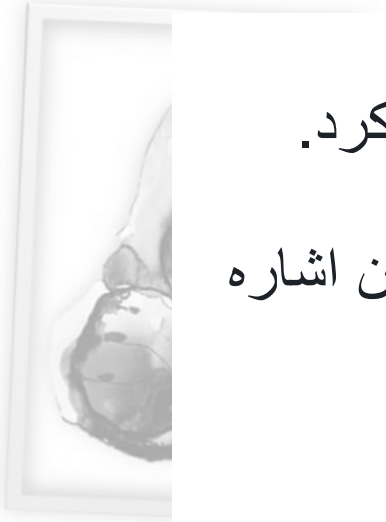


شقایق تای ابرو بالا داد.
-تو که نمی‌تونی بلد نیستی.
سورنا چشم ریز کرد.
-آقاتون یه چیزی میگه بگو چشم.
شقایق خندید و کف یک پا را روی ماشین گذاشت و قربان صدقه‌ی مردی رفت که با آن دقت ناخن‌های کوچک را با لاک رنگی می‌کرد.

#سپنتا

از آینه بغل ماشین آنقدر نگاهش کرد تا نزدیک و نزدیک‌تر شد؛ به کنار در عقب که رسید سریع در سمت راننده را باز کرد و چنان مقابل دخترک قد علم کرد که لیلی هینی گفت و یک قدم عقب رفت و دست روی قلبش گذاشت؛ بعد مکث کوتاهی قدم کج کرد عبور کند سپنتا عینک آفتابی را از روی چشم‌ها برداشت.
-سلام
لیلی متعجب نگاه دوباره‌ای کرد و زیر لب سلامش را جواب داد و خواست دوباره از کنارش رد شود سپنتا قدمی سمتش گذاشته مانع شد.
-وایسا خب کارت دارم نمی‌خورمت که اینجوری فرار می‌کنی.

DONYAIE MAMNOE



-چیکار داری؟
سپنتا چانه بالا انداخت و به پشت سر لیلی اشاره کرد.
-آموزشگاهِ خوبیه.
لیلی در سکوت نگاهش کرد سپنتا دوباره به ماشین اشاره کرد.
-یه سری جزوه و کتاب برات آوردم.
-ممنون جزوه و کتابهام کامله.
-خب باشه بشین برسونمت.
لیلی ثانیه‌ای مکث کرد و نگاهی به ماشین کرد و سر بالا گرفت.
-ما با هم صنمی داریم؟
سپنتا انتهای دسته‌ی عینک آفتابی را به تاج ابرویش کشید.
-شما بخوای ایشالا صنم دار هم میشیم.
لیلی مات نگاهش کرد، سپنتا لبخند کجی روی لب نشاند.
-صنم اسم قشنگیه.
لیلی پلک بهم فشرد نفسی گرفت و نگاه از عابران پیاده گرفت و دوباره به او خیره شد.
-من خیلی مدیون شما و پدرتون هستم خیلی زیاد و نمی تونم هم هیچ‌جوری جبران کنم اما لطفا اون فکری که در مورد من تو سرته بریز دور، یه بار اشتباه کردم دیگه قصد تکرارش رو ندارم، یعنی اونجور آدمی که فکر می‌کنی نیستم.
لبخند سپنتا محو شد.
-چه جور آدمی؟ چی فکر کردم مگه؟

DONYAIE MAMNOE



قلب لیلی با یادآوری آنچه گذشته بود و آنچه در ذهن این مرد نسبت به او بود فشرده شد نگاه گرفت و زمزمه کرد.

-خداحافظ

سریع قدم برداشت و رد شد.

-صبر کن لیلی کارت دارم، چی میگی آخه دیونه؟

داخل ماشین نشست و استارت زد و خود را به کنار لیلی رساند.

-بیا سوار شو میگم حرف دارم باهات.

لیلی سر پایین انداخته و تند تند قدم برمی‌داشت، با آن همه خوبی که در حقش کرده بود نمی‌توانست حتی صفت مزاحم را به او بدهد؛ بغض را فرو داد و بی توجه به آن صدای گیرایی که نامش را می‌خواند دستی برای تاکسی تکان داد و با ترمز آن کنار پایش سریع خود را روی صندلی پژو زرد رنگ انداخت.

سپنتا پوفی کشید و چند لحظه به رفتن او خیره شد و با بلند شدن صدای بوق ماشین‌های پشت سر دوباره حرکت کرده دور اولین میدان دور زده به سمت بیمارستان رفت.

همانطور که ماشین را در پارکینگ بیمارستان پارک می‌کرد تماس سورنا را جواب داد.

-جونم

-کجایی؟

-همونجا

-کجا خب

-عه همونجا دیگه

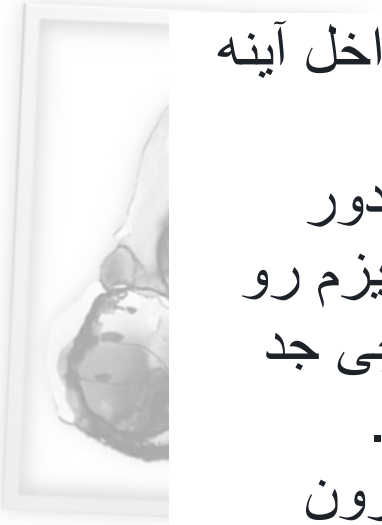
سورنا پوفی کشید و لبخند زد.

DONYAIE MAMNOE



-مسخره، امشب میای دیگه؟
بله‌ی کش‌داری گفت و ماشین را خاموش کرد.
-باشه منتظریم.
-آقا اجازه می‌تونم همراه هم بیارم؟
-تا کی باشه؟
سپنتا از ماشین پیاده شد.
-اولین دختری سر راهم دیدم میگیرم میارمش.
سورنا با صدا خندید.
-تو آدم نمیشی.
-عه تو واسه خودت داشته باشی خوبه واسه من عیبه؟
-من نامزدمه، حلالمه.
-منم حلالش می‌کنم.
-باشه بابا الان کار دارم بگیر هر کی دلت خواست بیار.
-مرسی داداش که اجازه دادی.
-گمشو خداحافظ.
بعد چند روز تعطیلی و روزهای بلند بهاری ماندن در بیمارستان خسته کننده و ساعت‌ها کش‌دار بود، بالاخره روپوش سفید را از تن درآورد با نگاهی در آینه سری برای خود تکان داد.
-هان چیه؟ دردت الان چیه؟
این روزها یک جفت چشم کهکشانی زیادی فکرش را مشغول کرده بود، دوباره به خود تشر زد.
-جلوی آموزشگاه کنکور چه غلطی می‌کردی؟
با اخم خیره به آینه ادای خود را درآورد.
-بیا بشین می‌رسونمت! مگه تو تاکسی اَبله؟

DONYAIE MAMNOE



مکثی کرد و بعد انگشت اشاره به سمت سپنتای داخل آینه گرفت.
-حواست به رفتارت باشه هر چی تو ذهنته بریز دور وگرنه خودم می‌شینم روبرو خسرو پَتَت رو می‌ریزم رو آب اونوقت دیگه خودت می دونی آقاجون که هیچی جد بزرگت هم از گور در بیاد نمی‌تونه وساطتت کنه.
چشم غره‌ی دیگری به خود رفت و پا از اتاق بیرون گذاشت. سری به علامت سلام برای آنکه نزدیکش می‌شد تکان داد، ثمین لبخند بر لب به مانند او سر تکان داده و آهسته سلام کرد.
-میرید خونه؟
سپنتا نگاه از کفش‌های بی‌پاشنه‌ی او گرفت.
-زوده هنوز؟
ثمین نفهمیده پرسید:
-چی؟
-خونه رفتن.
ثمین آهانی گفت و با هم به را افتادند.
-شما چی میرید خونه؟
-زوده هنوز.
تای ابروی سپنتا بالا رفت و از سرشانه به لبخند ثمین نگاه کرد.
-نه بابا
ثمین کمی سر را به سمت بالا متمایل کرده و نیم نگاهی به او انداخته جوابی نداد.
-بدون سلاح میری؟

DONYAIE MAMNOE



-چی؟
سپنتا به پاهای او اشاره کرد.
-بدون سلاح سرد می‌ری بیرون؟
ثمین ایستاده و باعث توقف سپنتا هم شد.
-متوجه نمیشم.
لبخند شیطنت روی لب سپنتا خودنمایی کرد.
-میگم کفش‌هات پاشنه نداره از اونجایی که پاشنه‌ی کفش خودش یک نوع سلاح سرد محسوب میشه و شما هم میگی زوده واسه خونه رفتن میگم بدون سلاح می‌ری نمی‌ترسی؟

ثمین دوباره آهانی گفت و ادامه داد:
-نه خب دست خالی نیستم.
نیم نگاهی به اطراف انداخت و بعد عبور دو پرستار از کنارشان سر جلو برد و آهسته ادامه داد:
-اسپری فلفل و چاقو ضامن دار و در صورت نیاز قفل فرمونم هست.
سپنتا با چشم‌های گرد شده ثانیه‌ای خیره‌اش شد.
-واقعا؟
ثمین عشوه‌ای در نگاهش ریخت و نمایشی تای ابرو کمی بالا انداخت.
-بله واقعا.
سپنتا گوشه‌ی لب‌ها را به پایین قوس داد.
-خوبه پس مجهزی.

DONYAIE MAMNOE



ثمین لب‌ها را به هم فشاری داد تا با صدا نخندد؛ سپنتا با دست به راه پیش رو اشاره کرد و هر دو دوباره به راه افتادند.

-میرم کتاب‌خونه.

سپنتا سری بالا پایین کرد و در حالی که تصویر چاقو ضامن‌دار دختر جلوی چشمانش جان می‌گرفت گفت:

-منم میرم یه بزم و دورهمی کوچولو میای؟

-نه

-چرا؟ بابا بچه درس خون بی‌خیال کتاب‌خونه بیا بریم قول میدم خوش بگذره.

ثمین دوباره ایستاد.

-ما باهم صنمی داریم؟

سپنتا حین ایستادن و چرخیدن به سمت او تک خنده‌ای کرد.

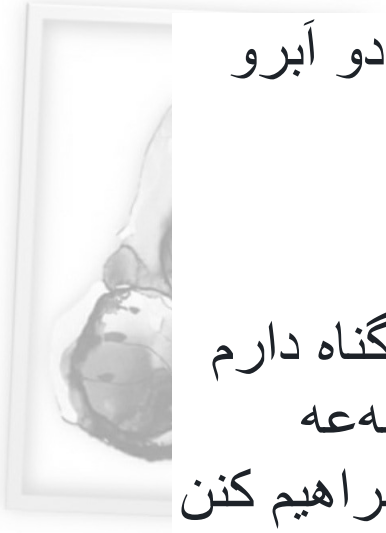
-این صنم کیه شما دخترا امروز بند کردین بهش میشه به ما هم معرفی کنین؟

چهره‌ی ثمین جدی و کمی اَبروهایش بهم نزدیک شد، تصور اینکه در آن روز چندمین نفر است که چنین پیشنهادی را از این فرد دریافت می‌کند عصبی‌اش کرد و فکش قفل شد.

-نمیای؟ قول میدم زود تموم شه.

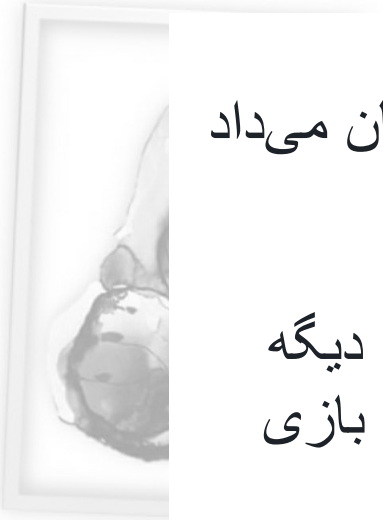
ثمین نگاهش را روی صورت او بالا و پایین کرد و در دل بیشعوری زمزمه کرده به راه افتاد و از آدم ایستاده روبرویش دور شد.

DONYAIE MAMNOE



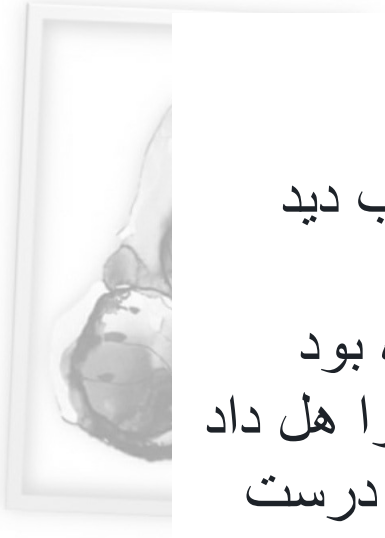
سپنتا ماتِ رفتن دخترک ثانیه‌ای ایستاد و بعد هر دو اَبرو را بالا داد.
-کار به یکی دوتا نیست همه‌شون دیوونه‌ن.
پوفی کشید و غرغر کنان به راه افتاد.
-خدایا هر چی سر راه ما می‌ذاری با یه تخته کم گناه دارم خو، جون فرشته‌هات یه آسِ عاقل بفرست بیاد، عه‌عه بی‌تربیت مثل یه جنتلمن ازشون دعوت می‌کنم همراهیم کنن اونیکی تاکسی زرد بوگندو رو به من ترجیح می‌ده اینم که کلش عین چی می‌ندازه پایین و دِ برو که رفتی، ای بدبخت سپنتا ای فلک زده سپنتا اصلا این دخترها لیاقت ندارن.
در ماشین را باز کرد گوشی و کیفش را روی صندلی کنار انداخت و خود پشت فرمان نشست هنوز استارت نزده بود که چیزی محکم به پشت ماشین خورد، با سرعت پیاده شد.
-هوی چه‌خبره؟ یواش عمو زدی ماشین داغون کردی.
به قسمت برخورد عقب به عقب دو ماشین نگاه کرد ماشینِ آلبالوییِ برخورد کننده کمی فاصله گرفت و اما دوباره به همان سرجای قبلی کوبیده شد و صدای فریاد سپنتا بلند شد، خشمگین سرچرخاند و به راننده که حالا پیاده شده و دو دست روی دهانش گذاشته بود نگاه کرد، از دیدن دوباره‌ی دخترکِ دیوانه دندان بهم سایید.
-زدی ماشین داغون کردی چه طرز دنده عقب گرفتنه؟
ثمین کف دو دست به سمتش گرفت و قدم برداشت.
-وای ببخشید تو رو خدا شرمنده اصلا نفهمیدم چی شد فکر کنم ماشینم مشکل داره یهو اینجوری کرد.
چشمان سپنتا قد گردو شد.

DONYAIE MAMNOE



-ماشینت خودش پرید عقب خورد به ماشینم؟
سر بلند کرد و درحالی که با دستانش ثمین را نشان می‌داد غر زد.
-میگم دیوونه‌ن میگی نه بیا ببین.
-خب حالا چی شده مگه؟ یه برخورد کوچولو بود دیگه اصلا بگو خسارتت چقدر میشه حساب کنم کولی بازی نداره که.
سپنتا کمی خم شد و با دقت بیشتری به محل برخورد نگاه کرد.
-نگاه نگاه زده عروسکم داغون کرده تازه میگه کولی بازی درمیارم، عه عه ببین تو رو قرآن.
سر بلند کرد و با چشم‌های ریز شده به چهره‌ی ثمین دقیق شد.
-عمدا زدی نه؟
-وا مگه دیوونه‌م؟
-کم نه.
ثمین اخم غلیظی کرد.
-بگو خسارتت چقدر میشه یا ببر تعمیرگاه بعد بگو هرکار خودت می‌دونی انجام بده پسریِ از خود راضی انگار حالا کی هست، مرض دارم مگه عمدا بزنم؟
کمی با اخم بهم خیره شدند و بعد ثمین تنه چرخاند و با یک قدم خود را به روی صندلی ماشینش رساند و استارت زده کمی ماشین را جلوتر برد شیشه‌ی ماشین را پایین داده سر خم کرد.
-فردا خبر بده خسارتت چقدر شد.

DONYAIE MAMNOE



کمی که دور شد سپنتا رو به آسمان سر بلند کرد.
-خدایا منو بخور راحت شم.
سر که پایین آورد با دیدن آنچه روی صندوق عقب دید چشمانش برق زد و لبخند روی لبش آمد.
نیم نگاهی به ماشین ثمین که هنوز زیاد دور نشده بود انداخت با انگشت اشاره گوشی جا مانده‌ی دختر را هل داد و با صدا روی زمین افتاد کمی با پا هدایتش کرد درست همانجایی که هدفش بود.
پشت فرمان نشست و با دیدن دنده عقب آمدن ثمین لبخند را از روی لب پس زد سریع استارت زد و دنده عقب گرفت و از تصور له شدن گوشی زیر چرخ عقب ماشینش نفسی گرفت.
زیر چشمی دید که ثمین پیاده شد و با چشم دنبال چیزی گشت و بعد بالا و پایین پرید و وقتی او از روی گوشی رد شد آه از نهاد دخترک بلند کرد.
-جونم، آخیش، اینم خسارت ملکه‌ی دیوانه‌ها.
فرمان را چرخاند و با هدایت ماشین در کنار او ایستاد.
-چیزی شده؟
ثمین بغ کرده سر بالا انداخت.
-نه شما بفرمائید.
سپنتا سری تکان داد و خرسند پا روی پدال گاز گذاشت و از آینه با لذت جمع شدن لاشه‌ی گوشی توسط ثمین را نگاه کرد.

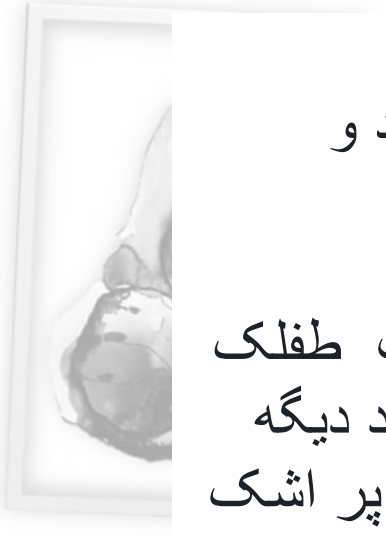
DONYAIE MAMNOE



#سورنا

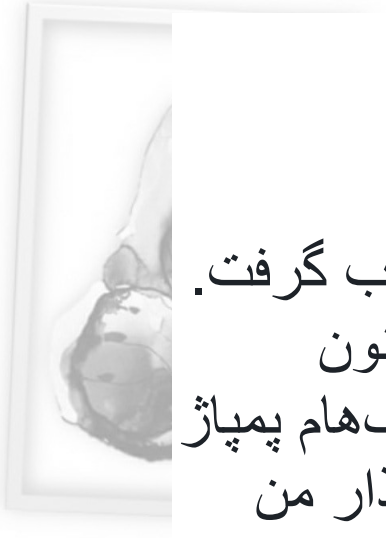
ماشین را خاموش کرد و نیم تنه به سمت شقایق چرخاند.
-نمی‌شد امشب هم بمونی؟
شقایق با لبخند چشم درشت کرد.
-پونزده روز شب و روز باهم بودیم حالا سر چهار پنج ساعت چونه می‌زنی؟
سورنا همانطور که آرنجش را روی پشتی صندلی شقایق گذاشته بود با پشت انگشت گونه‌ی او را نوازش کرد.
-دلم تنگ میشه بدجور عادت کردم قبلا تحمل راحت‌تر بود این پونزده روز حسابی کار دستم داد حالا چطوری شب‌های دوری رو تحمل کنم؟ میگم نمیشه بابات اجازه بده من شب‌ها بیام خونه شما؟ قول می‌دم پسر خوبی باشم میگیرم یه گوشه اتاقت می‌خوابم صدام هم در نمیاد.
شقایق تک خنده‌ای کرد.
-دیوونه
-اصلا حاضرم تو هال خونه‌تون کنار بابات بخوابم.
شقایق مشت آرامی به بازویش زد.
-دیوونه خب چه کاریه وقتی بخوای تو هال بخوابی همون خونه خودتون توی اتاق خودت بخواب دیگه.
-نه دیگه وقتی خواب بابات سنگین شد یه متکا می‌ذارم سر جام و میام اتاقت محکم بغلت می کنم و می‌خوابم.
-می‌خوابی؟
سورنا مظلومانه سر بالا و پایین کرد.

DONYAIE MAMNOE



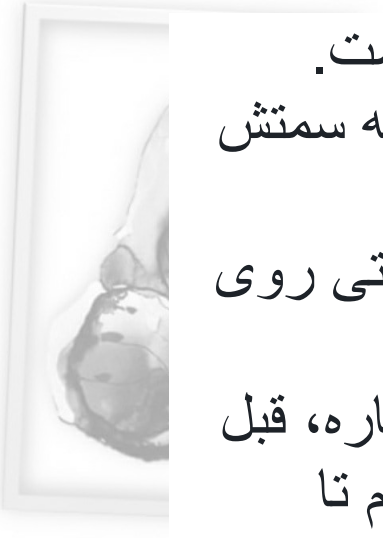
-آره قول می‌دم فقط بخوابم.
خیره در برق چشمان دخترک سرش را جلو کشید و گوشه‌ی لبش را بوسید.
-شوخی کردم عشقم برو به سلامت.
-ممنون، راستی چه کار خوبی کردی واسه امشب طفلک گلسا خیلی این مدت اذیت شد از اون شب اول عید دیگه جواب تلفن شهریار رو نداده بود همش چشم‌هاش پر اشک بود بین بابا کوروش و شهریار مونده.
سورنا نگاهی به کوچه‌ی خلوت کرد و سر تکان داد.
-آره نمی‌دونم چرا بابا انقدر با شهریار مخالفه یهویی تصمیم گرفتم بریم کافی‌شاپ به شهریار هم گفتم بیاد که همدیگه رو ببینن و یکم حرف بزنن چون مطمئنم حال شهریار هم بهتر از گلسا نیست.
-کاش بابا رضایت بده عشقشون قشنگه دوست دارم بهم برسن، وقتی بابای تو لجبازی بابای منو دیده و می‌دونه که ما چقدر اذیت میشیم چرا برای گلسا مخالفت می‌کنه دقیقا عین بابای من.
-هر پدری برای خوشبختی بچه‌هاش دلایل خودشو داره از نظر بابای تو اونجوری که اون میگه تو خوشبخت میشی از نظر بابای من هم شهریار برای خوشبخت کردن دخترش کمه، نمیشه به هیچ‌کدوم ایراد گرفت چون از نظر خودشون بد بچه‌شون رو نمی‌خوان فقط باید قانع‌شون کرد و بهشون اطمینان داد که میشه اونجوری که خلاف نظر اون‌ها هست هم دخترهاشون خوشبخت بشن.
شقایق بوسه‌ی کوچکی پشت دست سورنا زد.

DONYAIE MAMNOE



-قربون تو برم که انقدر ماهی.
-شقایق
-جونم
مکثی کرد و بعد با دو دست صورت شقایق را قاب گرفت.
-خیلی دوستت دارم خیلی، تا بی نهایت تا مرز جنون عاشقتم، نفسمی هر طپش قلبم اسم تو رو توی رگ‌هام پمپاژ می‌کنه خواهش می‌کنم تحت هیچ شرایطی تنهام نذار من بدون تو دوام نمیارم.
شقایق پیشانی به پیشانی او چسباند.
-دیوونه شدی؟ این منم که بی تو حتی نفس کشیدن یادم میره، من جوونه زدن بذر عشق رو ریشه کردن و قد کشیدنش رو با تو تجربه کردم این منم که بی تو هیچم، هیچ چیز و هیچ کس نمی تونه ما رو از هم جدا کنه هیچ‌کس این قدرت رو نداره جز مرگ.
ثانیه‌ی کوتاهی لب‌ها قفل هم شد و بعد شقایق سر عقب کشید.
-من برم دیگه یک ساعتی میشه که رسیدن مامانم گفته بود وقتی میان خونه باشم ولی برنامه سورپریز کافی شاپ نذاشت حالا برم که مطمئنم اخم‌های بابا حسابی گره کور داره.
-کاش مسافرت‌شون بیشتر طول می‌کشید مثلا تا آخر فروردین می‌موندن.
شقایق خندید.
-همین چند روز اضافه هم چون واسه آشتی کنان با عموم رفتن تبریز طول کشید وگرنه زودتر می‌اومدن.

DONYAIE MAMNOE


DONY

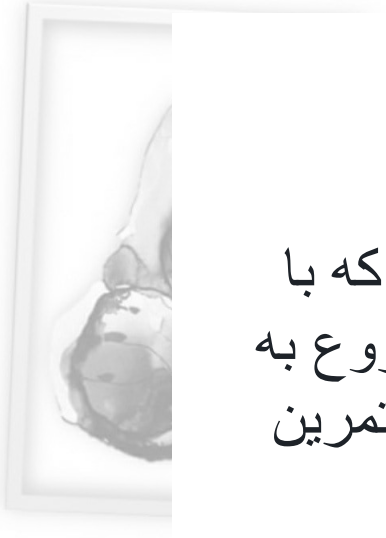
-باشه برو عزیزم مراقب خودت باش فردا می‌بینمت.
شقایق در را باز کرد و قبل بیرون رفتن دوباره به سمتش چرخید.
-اون روسری مشکی قرمز که از شمال برام گرفتی روی تختت جا موند بی زحمت برام بیار دوستش دارم.
-اونو بذار واسه شب‌های تنهایی این سورنای بیچاره، قبل خواب بوی عطر موهای دلبر رو از اون حس کنم تا بخوابم.
-عزیز دلم، با اینکه دوست دارم همش سرم باشه ولی باشه قبول تا موقع عروسیمون دستت باشه، ببخشید تعارف نمی‌کنم احتمال داره بابا برخورد خوبی باهام نداشته باشه نمی‌خوام به تو هم بی احترامی بشه.
-می‌فهمم برو قربونت برم.
-فردا ساعت چند ببینمت؟
سورنا کمی فکر کرد و جواب داد:
-تایم نه تا دوازده باشگاه دارم مربی نیست کلاس این بچه کوچولوها رو سپرده به من مجبورم برم ولی بعدش در خدمتم.
شقایق پیاده شد و بعد خداحافظی که هر دو با نارضایتی تکرار کردند به خانه رفت و سورنا هم ماشین را به حرکت در آورد.
با ورودش به خانه سپنتا را دید که به ماشینش تکیه داده و سر در گوشی‌اش فرو برده، ماشین را پارک کرد پیاده شد.
-نرفتی بالا؟ گلسا کو؟
-میرم حالا، رفت بالا، چه عجب دل کندی شما؟

DONYAIE MAMNOE



دکمه قفل بی صدا را زد و جواب داد:
-تو کار دیگه جز گیر دادن به من نداری؟
سپنتا سر بلند کرد و گوشی را درون جیبش انداخت.
-به فکر خودتم بدبخت، دلم به حال کمرت می‌سوزه چه خبرته تخت گاز داری میری؟
سورنا چشم غره‌ای رفت.
-بیشعورِ بی تربیت با مسائل خصوصی من چکار داری؟
سپنتا با خنده ضربه‌ای به شانه‌اش زد.
-نه خدایی دیگه ده روز رفتی شمال موندی ویلای خالی و لب ساحل و هوای بهاری و اوف چه شود، بعدش که کلی خواهش کردیم پاشو بیا سیزده بدر با ما باش باز هم از تو اتاق خوابت بیرون نمی‌اومدی خب خودت بگو آدم چه فکری می‌تونه کنه جز اینکه کمرت در حال فعالیته؟ به خودت رحم کن داداش هنو یه عمر قراره از این کمر کار بکشی اینجوری پیش میری واشر سرسیلندر می‌سوزونی از ما گفتن.
-ممنون از اینکه تجارب ارزشمندت رو در اختیارم می‌ذاری ولی خیالت راحت گرمی‌جات می‌خورم آخر شب هم شیر موز با خرما و پسته فراوون قشنگ هر چی رفته جایگزین میشه شما نگران نباش داداش.
سپنتا قبل ورود به ساختمان با نیم نگاهی تای آبرو بالا داد.
-نه بابا

DONYAIE MAMNOE



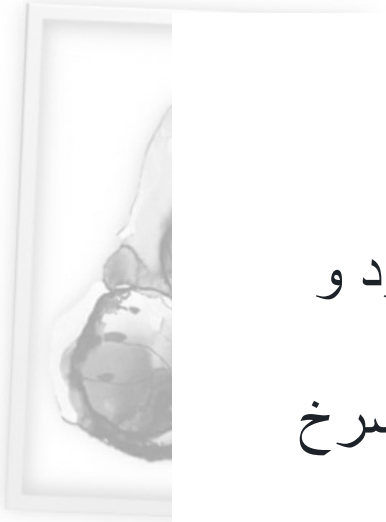
سورنا موذیانه لبخند زد.
-آره دادا
****
باشگاه پر بود از هیاهو و سر و صدای بچه‌هایی که با هیجان مشغول تمرین بودند، گوشی در دستش شروع به لرزیدن کرد نگاهی به شماره انداخت و از سالن تمرین بیرون رفت.
-جانم عزیزم
-سورنا
از صدای بغض‌دار شقایق آبرو در هم کشید.
-جانم چی شده؟
-کجایی؟
-باشگاه عزیزم چیزی شده؟ داری گریه می‌کنی؟
شقایق آب بینی را بالا کشید و جواب داد:
-آره خسته شدم دیگه با بابام بحثم شد حسابی دعوا کردیم واسه اولین بار جلوش وایسادم داد زدم گفتم تو رو دوست دارم انقدر اذیتت نکنه.
-چرا چی شد که بحث کردین؟
-هیچی میگه تقصیر منه که رابطه‌ی برادریش با عموم بهم خورده از صبح بهونه گرفت یکی اون گفت یکی من بحث کردیم دیگه نمی‌خوام تو این خونه بمونم می‌خوام بیام پیش تو.
-باشه عزیزم الان گریه نکن به محض اینکه کلاسم تموم بشه میام دنبالت بریم بیرون خوبه؟ می‌دونی که نمی تونم کلاس رو کنسل کنم.

DONYAIE MAMNOE



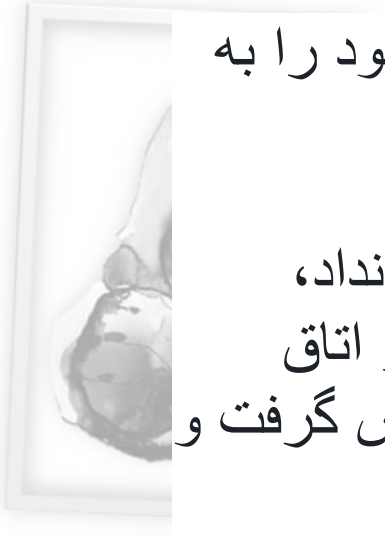
-باشه اصلا من میرم تو پاساژ دوستمو می بینم تا تو بیای آخه تحمل یک دقیقه دیگه تو این خونه موندن رو ندارم.
-خیلی خب برو مراقب خودت باش به محض کلاسم تموم بشه خودمو بهت رسوندم عشقم.
-دوستت دارم.
-منم
تماس را قطع کرد و نفسی گرفت باید هر چه زودتر مرد و مردانه با پدر شقایق حرف می‌زد باید هر چه زودتر عروسی را برپا می‌کرد.
کلاس که تمام شد با عجله لباس‌ها را عوض کرد و خود را به ماشین رساند و پشت فرمان نشست، قبل استارت زدن شماره شقایق را گرفت اما تماس وصل نشد، به ناگهان ضربان قلبش بالا رفت و دلشوره‌ی عجیبی به جانش افتاد.
چند تماس از دست رفته از سپنتا داشت.
ماشین را روشن کرد و حین حرکت شماره‌ی شقایق را گرفت اما باز هم بی پاسخ، چند بار دیگر تکرار کرد و کلافه پشت چراغ قرمز توقف کرد.
-کجایی دختر انقدر سرگرم حرف زدن با دوستت شدی که از من یادت رفت.
چراغ سبز شد و پا که روی پدال گاز گذاشت نام سپنتا روی صفحه‌ی گوشی افتاد، با سر انگشت تماس را وصل کرد و جانمی گفت، صدای گرفته‌ی سپنتا دلهره را در وجودش بیشتر کرد.
-سورنا میشه بیای بیمارستان کارت دارم.
-چی شده؟

DONYAIE MAMNOE



-بیا فقط نپرس.
-با شقایق قرار دارم اگه واجب نیست بعد...
-بیا میگم
بدون مکث راهنما زد و دور برگردان را طی کرد و نزدیک در اورژانس توقف کرد.
شقایق همچنان جواب نمی‌داد و سپنتا با چشمانی سرخ جلوی در بیمارستان ایستاده بود.
با عجله نزدیک شد و سر تکان داد.
-چیه؟ چرا گفتی بیام کسی چیزیش شده؟ آقاجون؟
سپنتا نگاه دزدید و دست پشت کمرش گذاشت و به جلو هدایتش کرد.
-نگران نشو چیزی نیست یعنی شقایق یه تصادف کوچیک کرده.
قلبش هم به همراه پاهایش از حرکت ایستاد.
-چی؟
-برو تو میگم بهت چیزی نیست.
نفهمید چطور مسیر را طی کرد اصلا اگر یک تصادف معمولی‌ست چرا سپنتا او را به سمت اتاق عمل می‌کشاند.
ابتدای راهرویی که به اتاق عمل منتهی می‌شد رسیدند همه آمده بودند پدر و مادرش و پدر و مادر شقایق ظاهرا او دیرتر از بقیه فهمیده بود هنوز به وسط راهرو نرسیده بود که دکتری بیرون آمد و چیزی گفت و مادر شقایق بر زمین افتاد و پدرش بر سر خود کوبید، مبهوت ایستاد چه خبر بود دکتر چه گفته بود؟ با رنگی پریده به سپنتا نگاه کرد اشک

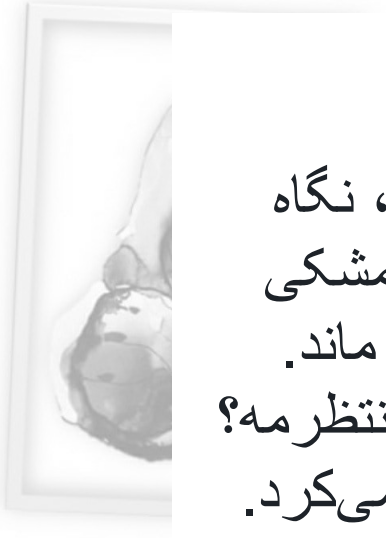
DONYAIE MAMNOE



در چشمان او جمع شده بود، کوروش با دیدنش خود را به او رساند.
-چی شده بابا؟ شقایق خوبه؟
بغض ترکیده‌ی کوروش مجالی برای پاسخ گویی نداد، لحظه‌ای بعد که مادر شقایق را روی برانکارد در اتاق دیگر می‌بردند خسرو سر برادرزاده را در آغوش گرفت و تسلیت گفت.
فریادهای ناباورش پشت در اتاق عمل که شقایق را صدا می‌زد تمام راهروی بیمارستان را پر کرده بود، شقایق رفته این واقعیتی بود که او را وسط راهرو از پای در آورد.

هوشیار شده و با یادآوری آنچه در رویا دیده بود سریع چشم باز کرد، با دیدن اتاق سفید و فضای آنجا اخم کرد دست بالا برد و پیشانی دردناک را لمس کرد، سعی کرد نیم خیز شود اما تن کرخت شده اجازه نداد باید گوشی را پیدا می‌کرد و به شقایق زنگ می‌زد اصلا او اینجا در اتاق بیمارستان چه می‌کرد؟ تکانی دیگر خورد و متوجه انژیوکت و سرم متصل به پشت دستش شد.
-جانم داداش چیزی می‌خوای؟
سر چرخاند و سپنتا را جلوی پنجره‌ی اتاق دید، سپنتا سعی کرد لبخندی روی لب بنشاند اما موفق نشد، جلو آمد و کنار تخت ایستاد.
-جونمون رو گرفتی پسر پاشو دیگه.

DONYAIE MAMNOE



سورنا لب‌های خشک شده را تکانی داد.
-چی شده؟
قفسه‌ی سینه‌ی سپنتا بالا و پایین شد و جوابی نداد، نگاه سورنا از چشم‌های سرخش پایین آمد روی یقه‌ی مشکی پیراهنی که از روپوش سفید بیرون زده بود ثابت ماند.
-گوشیم کو باید به شقایق زنگ بزنم چند ساعته منتظرمه؟
سپنتا همچنان ساکت ایستاده بود و با غم نگاهش می‌کرد.
تُن صدای سورنا کمی بالا رفت.
-چرا اون جوری نگام می‌کنی نمی‌شنوی چی میگم؟
-چهل و هشت ساعته که روی این تخت داری توی تب و کابوس دست و پا می‌زنی.
همان لحظه کوروش وارد اتاق شد لباس مشکی او هم خاری دیگر شد.
-بیدار شدی بابا.
-بابا گوشیمو میدی؟
کوروش جلو آمد و دست در جیب برد.
- آره بیا می‌خوای چکار؟
-باید به شقایق زنگ بزنم.
دست کوروش در جیبش ثابت ماند. سپنتا دست لبه‌ی تخت گذاشت و خم شد.
-شقایق دیگه نیست سورنا خودت می‌دونی، تموم کرد همون لحظه که وارد اتاق عمل شد.
دوباره شروع به بی‌قراری کرد دوباره فریاد زد کلمه‌ی نه را برای نپذیرفتن حقیقتِ آنچه شنیده بود تکرار کرد؛
کوروش و سپنتا در تلاش برای مهار او روی تخت بودند و

DONYAIE MAMNOE



می‌خواستند که آرام بگیرد؛ خانوم‌ناز و پشت سرش خسرو با عجله وارد اتاق شدند؛ سورنا هنوز پاها را به تخت می‌کوبید و فریاد می‌زد که خسرو خم شد و با دو دست سرش را نگه‌داشت.

-گوش کن عمو، اگه همین‌طوری بی قراری کنی دوباره مجبورن بهت آرام بخش بزنن دوباره می‌خوابی و اونوقت آخرین فرصت خداحافظی از شقایق رو از دست می‌دی.

بدنش از حرکت ایستاد، لحظه‌ای در چشمان خسرو و بعد خانوم‌ناز گریان نگاه کرد خسرو ادامه داد:

-می‌خوای ببینیش یا نه؟

سورنا جوابی نداد و خسرو تلاش کرد بغض را پس بزند.

-باید سرپا بشی همین حالا، لباس عوض کنی و بری برای مراسم برای خداحافظی با شقایق.

بالاخره اشک از گوشه‌ی چشمش راه گرفت و در موهای شقیقه‌اش گم شد.

با کمک خانوم‌ناز که با گریه قربان صدقه‌اش می‌رفت نیم‌خیز شد و روی تخت نشست؛ کوروش رو به پنجره ایستاده و سر خم کرده شانه‌هایش می‌لرزید؛ خسرو لیوانی آب به سورنا داد و خواهش کرد جرعه‌ای بخورد و خود انژیوکت را از دستش جدا کرد.

سپنتا دست پیش برو تا دکمه‌ی لباس بیمارستان را باز کند.

-پیراهنت رو آوردن بذار کمکت کنم بپوشی.

پا روی زمین گذاشت و با تکیه به تخت ایستاد؛ نگاهش روی پیراهن مشکی در دست مادر ثابت ماند.

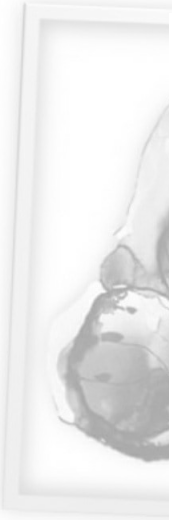
-بوی گند بیمارستان می‌دم باید برم خونه دوش بگیرم.

DONYAIE MAMNOE



سر بلند کرد و از خسرو پرسید:
-چقدر وقت دارم؟
خسرو آرام و غمگین جواب داد:
-سه ساعت.
سپنتا پیراهنی که قبلا تنش بود را از کشو برداشت و به سمتش گرفت.
- بیا پس فعلا همینو بپوش.
صاف ایستاد.
-منتظر منن؟ کی؟ کی این لطف رو در حقم کرده که من برسم؟
سپنتا لباس بیمارستان را از تنش بیرون کشید.
-باباش گفته صبر می‌کنیم، نصفه شب که دیگه وضعیتت ثابت شد بابا بهش خبر داد که امروز می‌تونی بری.
دست‌ها را درون آستین‌های پیراهنش فرو برد؛ پیراهن مورد علاقه‌ی شقایق، حالا با علائق شقایق چه کند؟
اشک‌ها را نمی‌توانست مهار کند اما تلاش کرد مانع لرزیدن چانه شود.
-حالا؟ حالا منتظر من مونده؟ حالا دیگه؟ بعد این همه دق دادن؟ بعد این همه زجر دادن؟ حالا منتظر مونده من برسم؟ حالا که دیگه میگین شقایقی نیست؟ حالا که می‌گین مرده؟
لبه‌ی تخت نشست شانه‌هایش لرزید و سرش در آغوش مادر که کنارش نشست فرو رفت.
-چقدر زجرم داد، چقدر اذیتم کرد، منو واسه دخترش نمی‌خواست، حالا که شقایق مرده حالا که منو کشته منتظره

DONYAIE MAMNOE



چی مونده؟ که یه مرده‌ی متحرک رو ببینه؟ که ببینه و بهش ثابت بشه چقدر دخترش رو دوست داشتم؟
دست‌های کوروش دور شانه‌هایش حلقه شد و از آغوش خانوم‌ناز بیرون کشیده شد و پیشانی‌اش به قفسه‌ی سینه پدر چسبید.
-گریه کن پسرم بی خجالت، گریه کن عزاداری کن به سوگ بشین اما زخم نزن، به پدری که پاره‌ی تنش رو امروز به خاک می‌سپره زخم نزن، اگه هر کاری کرده پدر بوده بهترین رو واسه دخترش می‌خواسته پس زخم نزن.
کمی عقب رفت و با دست‌ها صورت سورنا را قاب گرفت.
-امروز می ریم تشییع شقایق، میری و کنار باباش می‌ایستی و اجازه می‌دی همه مراسم‌ها به بهترین نحو برگزار بشه، نذار حرف و حدیث پیش بیاد، نذار نقل دهن اینو و اون بشی باشه پسرم؟ به خاطر شقایق بذار آرامش داشته باشه.

چند ثانیه سکوت شد و بعد کوروش دستی روی سر پسر کشید.
-ما می ریم بیرون سپنتا کمکت میکنه لباس عوض کن بیا که دیر نرسیم.
هر سه بیرون رفتند و او برای تعویض شلوار ایستاد.
-تو می‌دونی چی شده؟
جان کند و ادامه داد:
-با من قرار داشت چی شده انقدر سریع...

DONYAIE MAMNOE

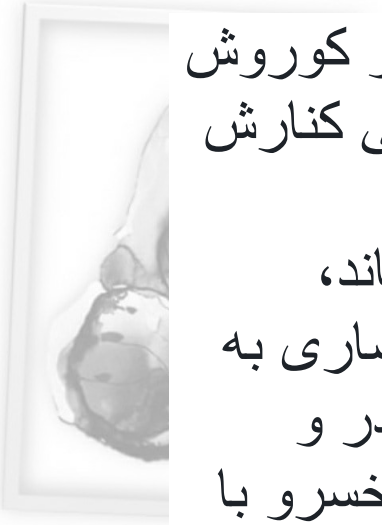


هق‌هقش جان دوباره گرفت، سپنتا خم شد کمک کرد پاچه‌ی شلوار را بپوشد.
-سر کوچه‌ی خودشون خواسته خیابون رو رد کنه اونطرف سوار تاکسی بشه یه ماشین که سرعتش هم زیاد بوده میزنه بهش، همسایه‌ها و مغازه دارها سریع باباش خبر می‌کنن و میرسوننش بیمارستان، تو اورژانس بودم که آوردنش وضعش خیلی وخیم بود ضربه به سرش شدید بود خواستن عملش کنن ولی...
-تا من کت و شلوار بپوشم ماشینم رو میبری گل بزنی؟
سپنتا سر بلند کرد، بغض بزرگ میان گلویش داشت خفه‌اش می‌کرد.
-نکن اینکارو.
**

#سپنتا

خورشید آن روز سخت و وحشتناک داشت غروب می‌کرد و او یک بار دیگر پسر عموی بی‌حال شده را روی تخت بیمارستان گذاشته و پدر و پرستارها مشغول رسیدگی به او شدند.
-برو اتاق من یکم استراحت کن.
سر بالا انداخت و جواب پدر را داد:
-نه می‌مونم پیشش.
خانوم‌ناز دست روی بازویش گذاشت.

DONYAIE MAMNOE



-برو سپنتا جان فعلا که با آرامبخش خوابیده من و کوروش هستیم تو استراحت کن که برای مراسم فردا بتونی کنارش باشی.

نگاهش روی سورنای خوابیده روی تخت ثابت ماند، سوزش چشم‌هایش بیشتر شده بود با دو انگشت فشاری به گوشه‌ی چشم‌ها وارد کرد و با اصرار دوباره‌ی پدر و زن‌عمو از اتاق بیرون رفت؛ قبل ورود به اتاق خسرو با سلام ثمین دستش روی دستگیره ثابت ماند؛ با تکان سر سلامش را جواب داد وارد اتاق شد؛ ثمین میان چهارچوب در ایستاد.

-تسلیت می‌گم.

باز هم سر را تکانی داد دیگر قادر به حرف زدن نبود بغض خیلی خیلی بزرگ شده و نمی‌توانست جلوی ترکیدنش را بگیرد؛ پشت کرده به دخترک صبر تمام شد و سد چشم‌ها شکست.

ثمین در را بست و جلو رفت، لبه‌ی آستینش را گرفت و به سمت مبل کنار میز خسرو کشاندش.

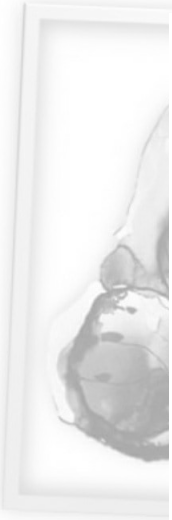
-بیا بشین

سپنتا مطیع و بی حرف نشست؛ سر را میان دست‌ها گرفت، یک به یک صحنه‌های تلخ روز سپری شده را با دانه دانه‌ی اشک‌ها بیرون ریخت.

ثمین صندلی مخصوص بیمار را برداشت و روبروی سپنتا گذاشته نشست.

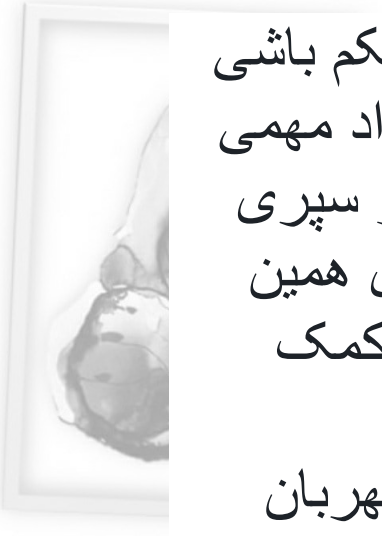
چند دقیقه تنها صدای پیچیده در اتاق گریه‌ی آرام سپنتا بود.

DONYAIE MAMNOE



از حجم بغض که کم شد انگار دنبال گوش شنوا می‌گشت که بی سر بلند کردن لب باز کرد.
-سورنا دووم نمیاره، از هفده سالگی عاشقش بوده، شاهد تک تک لحظه‌های عاشقیش بودم تاب نمیاره، جون دادم امروز وقتی گفت ماشینم رو عین ماشین عروس گل بزن، کت و شلوار پوشید ولی درد اونجایی بود که روسری شقایق رو جای کروات بست گردنش.
دوباره با شدید شدن هق‌هقش صورتش را با دست‌ها پوشاند، اشک‌های ثمین هم روی گونه‌هایش جاری شده بود.
-خودش نشست پشت رل گریه کرد و بوق زد و ترانه خوند، آخرش هم روی خاک شقایق افتاد از هوش رفت، سورنا دیگه مرده دیگه نمی‌تونه کمر راست کنه.
ثمین لیوانی از آب برایش پر کرد و به سمتش گرفت؛ سپنتا با تشکر زیر لبی لیوان را گرفت.
-کاش واسه مردن خدا می‌گفت از بین خانواده قرعه کشی می‌کنه اونوقت به جون مامانم حاضر بودم جای شقایق برم، عشق اونا حیف بود واسه به ثمر نرسیدن من مناسب‌ترین فرد بودم تو خانواده.
نفس ثمین برای ثانیه‌ای سنگین شد و ریه‌ها برای اکسیژن بیشتر تقلا کرد. دستی به زیر چشم‌ها کشید و در پی تسکین دلداری دنبال کلمات گشت.
-دنیای بی رحمیه ولی چاره‌ای هم نیست، همون‌طور که شادی و عشق هست غم و درد و هجران هم هست، ما به اقتضای شغلمون قسمت دوم رو زیاد می‌بینیم، نمی‌دونم چی

DONYAIE MAMNOE



بگم که تسلی بخش باشه فقط می‌دونم شما باید محکم باشی با توجه به صمیمیتی که بینتون هست یکی از افراد مهمی که می‌تونه کمکش کنه و این مرحله‌ی بحرانی رو سپری کنه شمایی، هر چی غم و درد و بغض داری توی همین اتاق خالی کن تا بتونی دوباره سرپا بشی و بهش کمک کنی.

سپنتا نگاه از سرامیک‌ها گرفت خیره‌ی چشمان مهربان ثمین شد. ثمین پرسید:

-همین‌جا استراحت می‌کنی یا میری خونه؟

-می‌مونم همین‌جا.

ثمین سری تکان داد و ایستاد.

-خب پاشو برو رو تخت دراز بکش خستگی تو صورتت موج می‌زنه پاشو.

سپنتا هم سرپا شد و نفسی پر صدا گرفت و با چند قدم به سمت تخت معاینه رفت و قبل نشستن به طرف ثمین چرخید.

-ممنون که توی این لحظات بودی و گوش دادی.

ثمین طرح لبخندی گوشه‌ی لب نشاند.

-می‌خوای برات مسکن یا آرامبخش بیارم؟

سپنتا لبه‌ی تخت نشست و کفش‌هایش را در آورد.

-نه ممنون.

ثمین روی مبل جای سپنتا نشست و گوشی جدیدش را در دست گرفت.

-می‌مونم کاری داشتی چیزی خواستی بگو.

DONYAIE MAMNOE



سپنتا ساعد را روی چشم‌های خسته گذاشت و ممنونی زمزمه کرد.

ساعد را از روی چشم‌ها برداشت و سرش را کمی به سمت پنجره کج کرد؛ با بیشتر شدن صدا نشست و گوشه‌ی پرده را کنار زد؛ قطرات باران روی پنجره نشسته و آرام آرام به پایین می لغزیدند. صدای شقایق در گوشش پیچید.
"قول بده هر ساعتی بود خودت رو به من برسونی"
با شتاب از تخت پایین رفت و گرمکن را با شلوار کتان مشکی تعویض و در بستن کمربند عجله کرد، نکند بارش باران تمام شود و او به سر قرار نرسد؟ تی‌شرت مشکی را با پیراهن با همان رنگ تیره عوض کرد و پالتو را روی دست انداخته بیرون رفت.
-سورنا
سر چرخاند و مادر را نشسته روی مبل دید.
-جایی میری؟
-میرم جایی زود میام.
خانوم‌ناز برخاست و به سمتش قدم برداشت.
-کجا عزیزم این وقت شب؟
سر به سمت راهروی اتاق خواب‌ها متمایل کرد و کوروش را صدا زد.
-با بابا چکار داری مامان؟ میگم زود میام.

DONYAIE MAMNOE


DONY

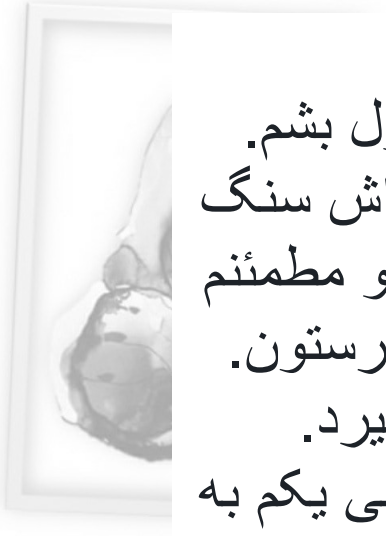
-خب کجا میری؟ داره بارون میاد ساعت دوازده شبه عزیزم، کوروش...
سورنا به سمت در ورودی پا تند کرد.
-باهاش قرار دارم قول دادم وقت بارون برم.
خانوم‌ناز دوید و قبل رسیدن او به در جلویش ایستاد و باز بلندتر کوروش را صدا زد.
-با کی قرار داری عزیزم؟ بذار صبح برو
-نمیشه باید تو بارون برم می‌خوایم قدم بزنیم.
نازی با نگرانی گوشه گوشه چهره پسر را نگاه کرد هیچ ردی از شوخی نبود.
سورنا کفش‌هایش را جلوی پایش گذاشت.
-بهش قول دادم به شقایق قول دادم مامان برو کنار برم.
کوروش کنارش ایستاد و دست روی بازویش گذاشت.
-ببین منو.
کفش‌ها را به پا کرد و سر بلند کرده خیره‌ی نگاه غمگین پدر شد.
-این وقت شب که نمیشه بری پسرم باشه فردا برو.
سورنا سعی کرد دست روی دستگیره‌ی در بگذارد.
-قول دادم بهش، انتظار نداری که زیر قولم بزنم.
کوروش بازوی او را چسبید و خواست به سمت هال برود.
-بیا حالا یکم حرف بزنیم اصلا اگه می‌خوای بارون ببینی بیا از روی تراس اتاق ما ببین، یه لیوان شیر داغ هم مامانت...
سورنا بازویش را بیرون کشید و با اخم به سمت در چرخید.

DONYAIE MAMNOE


DONY

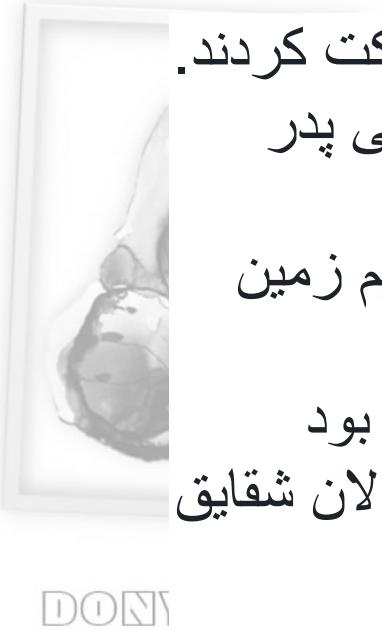
-نه شیر می‌خوام نه تراس اتاق شما رو باید برم.
کوروش روبرویش ایستاد.
-نمیشه بری، الان نه سورنا.
صدایش بالا رفت و دست‌هایش مشت شد.
-میگم باید برم بهش قول دادم باید خودم بهش برسونم با اولین بارون باید پیشش باشم.
دستان کوروش دور بدن لرزان پسر پیچید و دوباره به سمت هال کشاندش.
-شقایقی وجود نداره چه بپذیری چه نه اون مرده، دیگه نیست با کی می‌خوای زیر بارون قدم بزنی با مرده؟
فریادها و ضجه‌های سورنا در خانه پیچید، تقلا کرد خود را از بند دستان پدر رها کند، پر قدرت قفسه سینه‌ی کوروش را فشار داد اما قلاب دستان کوروش دور کمرش محکم‌تر شد.
اشک‌هایی که دیگر مدتی بود بی اجازه روی گونه‌ها روان بودند را با کف دست پاک کرد.
-تو رو خدا بابا بذار برم، بذار برم بابا زود میام فقط بذار خودمو بهش برسونم.
کوروش یک دست پشت سر پسر گذاشت و پیشانی سورنا به گودی گردن او چسبید.
-قربونت برم بابا، قربون اون دلت بشم نکن اینکارو، انقدر خودتو اذیت نکن، نمیگم می‌تونیم درکت کنیم نه ولی می‌فهمیم چه دردی توی دلت داری، می‌فهمیم سخته می‌فهمیم تحملش خیلی سخته ولی صبور باش به جان بابا این روزها تموم میشه.

DONYAIE MAMNOE



سورنا میان هق‌هق زمزمه کرد.
-قول دادم بهش، میرم تا سر خاکو میام نذار بد قول بشم.
-هیچ‌وقت بد قول نبودی، می‌دونم توی عاشقی براش سنگ تموم گذاشتی مطمئنم هیچ حسرتی تو دلش نیست و مطمئنم اونم راضی نیست که این موقع شب بری وسط قبرستون.
کمی در همان حالت ایستاد تا هق‌هق پسر آرام بگیرد.
-به خودت رحم نمی‌کنی از دنیا بدت میاد قبول ولی یکم به حال ما رحم کن ببین مامانتو.
سورنا کمی سرش را تکان داد و چشم چرخاند، خانوم‌ناز روی زمین نشسته و تکیه به در ورودی داده و چشمان و پوست سفید صورتش به خاطر گریه سرخ بود؛ گلسا و آرتا هم آنطرف‌تر به خاطر حال و روز برادر گریان ایستاده بودند.
-بهش بگو منصرف شدی نمیری وگرنه تا صبح همونجا میشینه.
سورنا خود را عقب کشید و کف دو دست را روی چشم‌ها فشار داد.
-باشه نمیرم.
-جون مامان قول بده که دیگه شب نری اونجا نه امشب نه هیچ شب دیگه.
سورنا آب بینی را بالا کشید و سر تکان داد و زمزمه وار گفت:
-نمیرم قول میدم.
روبه کوروش پرسید:
-میشه برم اتاقتون؟

DONYAIE MAMNOE



کوروش دست روی کمرش گذاشت و هر دو حرکت کردند.
-البته، اصلا تا صبح تا هر وقت بارون بیاد دوتایی پدر پسری می‌شینیم و بارون تماشا می‌کنیم.
باران بهاری قطرات درشتش را سخاوتمندانه تقدیم زمین میکرد.
روی پتویی که کوروش کنار در تراس پهن کرده بود نشسته و پشت سر را به در تکیه داده بود، یعنی الان شقایق هم باران را تماشا می‌کرد؟

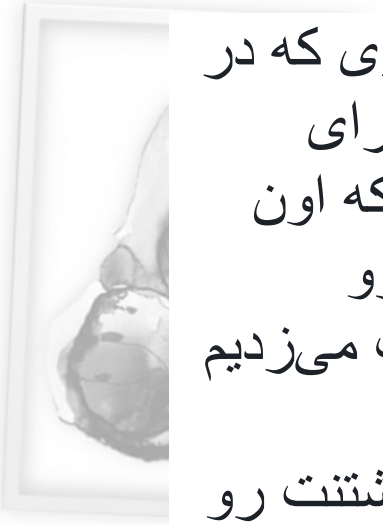
چشم بست و با صدای شرشر باران خود را جلوی در خانه‌ی پدر شقایق رساند.
دست را دو بار روی بوق کوبید در باز شد و دخترک خود را به داخل ماشین انداخت.
-عاشقتم که اومدی.
با لبخند خیره‌ی چشمان زیبایش شد.
-خب کجا می‌خوای قدم بزنی؟
-همین جا توی همین کوچه خودمون.
سورنا تای ابرو بالا داد.
-اینجا؟ من گفتم الان حتما یه لوکیشن دیگه تو ذهنت داری.
شقایق سر بالا انداخت.
-همین کوچه.
کامل به سمتش چرخید و ادامه داد:

DONYAIE MAMNOE



-می‌دونی چند بار خودم و تو رو زیر بارون تو این کوچه تصور کردم که آزادانه و بدون ترس زیر بارون قدم بزنیم؟ از شانس مون هم بعد نامزدی اصلا بارون نیومد تا امشب.
سر جلو برد و با لبخند گفت:
-پس چه شبی بشه امشب.
آهسته روی لب‌های دخترک را بوسید و بزاق فرو داد، قلبش سنگین می‌تپید و اشک‌ها از کنار لب‌ها عبور کرده در یقه‌ی پیراهن مشکی فرو می‌رفتند.
زمزمه کرد.
-دلم برات تنگ شده بی معرفت، دلم برای بوسیدنت برای لبخندت برای برق چشمهات تنگ شده بی معرفت، قرارمون این نبود، قرار این نبود که تو از بهشت بارون رو تماشا کنی و من توی این جهنم دست و پا بزنم.
با حس پتویی که روی تنش قرار گرفت چشم باز کرد، کوروش کنارش نشست و مانند او پشت سر به در تکیه داد.
-سرده پتو رو بپیچ به خودت.
-چرا من؟
کوروش سر چرخاند و به نیم رخ پسر خیره شد.
سورنا به چراغ‌های روشن حیاط که میان قطرات باران نورافشانی می کردند خیره شد و آهی کشید.
-چرا من بابا؟ چرا باید قسمت من این باشه؟ چرا باید سر عشق من این بلا بیاد؟ قصه‌ی عاشقی من چرا باید اینطوری تموم بشه؟ اینقدر تلخ اینقدر طاقت فرسا، انگار یه چاقو فرو کردن توی قلبم درش بیارم جون میدم درش نیارم هم جون

DONYAIE MAMNOE



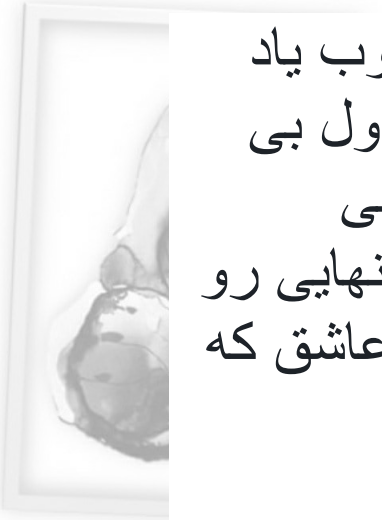
میدم... چیکار کنم بابا؟ چیکار کنم با این روزگاری که در حقم نامردی رو تموم کرد؟ حتی فرصت نداشتم برای آخرین بار چشماشو ببینم، اگه اونشب می‌دونستم که اون آخرین باره که توی چشم هام نگاه میکنه دستش رو می‌گرفتم و تا خود صبح کنار هم می‌موندیم حرف می‌زدیم و بهش می‌گفتم که چقدر دوستش دارم.

-مطمئنم بارها بهش گفتی بارها زمزمه دوست داشتنت رو شنیده و بهش ثابت شده، مرگ اجتناب ناپذیره، مرگ یه چیز بی‌پیر لعنتیه که نمیشه ازش فرار کرد، یه جدایی که هیچ‌کاری از دستت بر نمیاد فقط مجبوری بشینی نگاه کنی و کم‌کم بهش عادت کنی و باهاش کنار میای، سخته خیلی طاقت فرساست ولی چاره‌ی دیگه‌ای نیست، اون که رفته دیگه رفته هیچکس نمی‌دونه اون ور چه خبره ولی این ور تو یه آدم زنده‌ای که باید زندگی کنی، نه به خاطر من یا مامانت یا خواهر و برادر و اطرافیانت به خاطر خودت، جوونی تازه اول راهی باید زندگی کنی.

-بلد نیستم بدون شقایق زندگی کنم، من پسر کوروشم، من عاشقی رو از بابام یاد گرفتم، من از بابام یاد گرفتم چطور باید پای عشق موند و هر سختی رو تحمل کرد و عاشقی کرد، تو عشق رو بهم یاد دادی بابا حالا میگی می‌تونم زندگی کنم اونم بدون عشقم؟ بلد نیستم این قسمت رو بهم یاد ندادی.

کوروش خیره به ابرهایی که کم‌کم کنار می رفتند و ماه کامل پدیدار می‌شد جواب داد:

DONYAIE MAMNOE



-آدم عاشق همیشه عاشقه، کسی که عاشقی رو خوب یاد گرفته می‌تونه همیشه با عشق زندگی کنه، عشق اول بی تکراره، تمام حس‌هایی که باهاش تجربه می‌کنی بی تکراره، اما طبیعت آدمی یه جوریه که نمی‌تونه تنهایی رو قبول کنه اگه نه دنیا پر می‌شد از آدم های تنهای عاشق که یارشون به هر دلیلی رفته و کنارشون نیست.

سر چرخاند و به نیم‌رخ سورنا نگاه کرد.

-تو پسر کوروشی، قوی و با اراده، درس عشق رو خوب یاد گرفتی و خوب عاشقی کردی، از پس این مرحله هم بر میای، دوباره زندگی رو شروع می‌کنی درس می‌خونی سر کار میری میگی می‌خندی و بعد یهو به خودت میای می‌بینی محو یه لبخند شدی و اون موقع مرحله‌ایه که باید یه درس جدید از عاشقی رو پس بدی.

آسمان کم‌کم چادر سیاهش را جمع کرده و خورشید شراره‌های زرین را به پارچه‌ی آبی رنگ می‌دوخت، دم صبح به اتاقش رفته و با اینکه چشمانش به شدت می‌سوخت اما خبری از خواب نبود؛ پاورچین بیرون رفت و آهسته در را باز کرده در بی صدا ترین حالت خود را به ماشینش رساند.

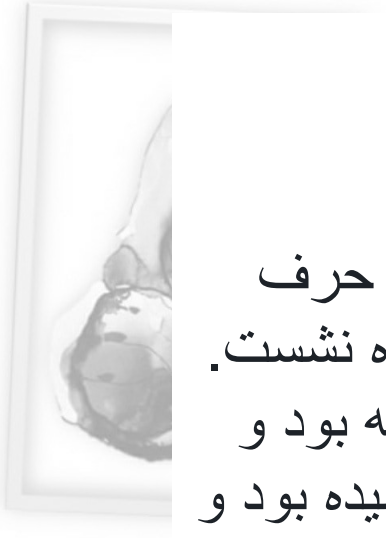
-بذار من بشینم.

سپنتا نزدیک شده و جمله را گفته و حالا دست روی دستگیره داشت.

-می‌خوام تنها برم.

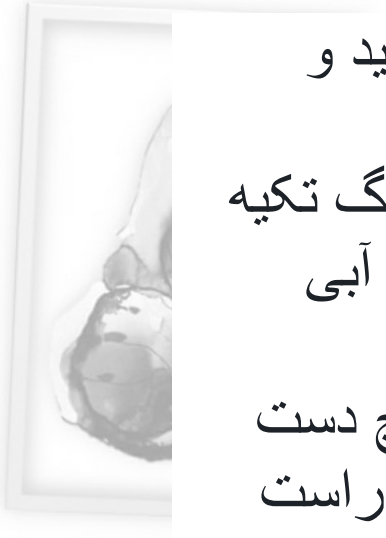
-باشه برو من فقط به عنوان راننده میام داخل ماشین میشینم.

DONYAIE MAMNOE



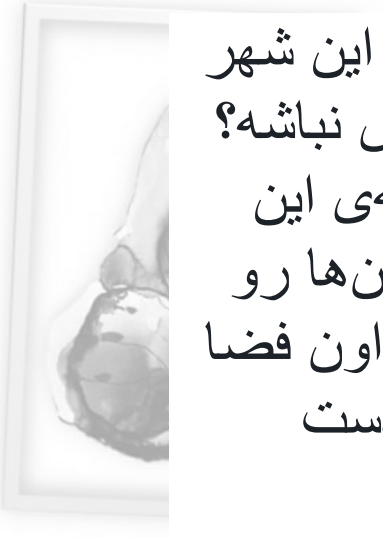
می‌دانست نمی‌تواند سپنتا را منصرف کند پس بی حرف دیگری در را باز کرد و روی صندلی کنار راننده نشست.
ساعتی بعد درددل‌ها را کرده بود و اشک‌ها ریخته بود و گل‌های پرپر شده را روی خاک باران خورده پاشیده بود و بعد آن سر به صندلی ماشین تکیه داده به خاطر سردرد وحشتناک چشم‌ها را بسته بود.
با توقف ماشین چشم باز کرد هنوز خوابالود بود و گیج و گنگ به اطراف نگاه کرد.
-دیدم خوابت برد یکم تو شهر چرخیدم بعد پیچیدم سمت خونه باغ موافقی دوتایی چند روز اینجا بمونیم؟
بی حرف پیاده شد، خود را به یکی از اتاق‌ها رساند و روی تخت دراز کشید. بار دیگر که چشم باز کرد از نور کم شب خواب مشخص بود روزی دیگر به انتها رسیده است.
غلتی زد و قبل اینکه چشم ببندد در باز شد و سپنتا به داخل اتاق سرک کشید.
-ساعت خواب قصد نداری بیدار شی شازده؟ گشنمه پاشو کباب زدم برات، دل قلوه جیگر پاشو از دهن می‌افته.
-بخور تو من گرسنه نیستم.
سپنتا تای ابرو بالا داد و کامل وارد اتاق شد.
-مگه به دل خودته؟ همه‌ی اون کباب‌ها رو باید بلونبونی.

DONYAIE MAMNOE



بعد از کلی تلاش و اصرار بالاخره به هدفش رسید و توانست مقدار کمی غذا به خوردش دهد.
کنار شومینه‌ی روشن نشسته و به کوسن‌های بزرگ تکیه داده و پا روی پا انداخته خیره‌ی شعله‌های زرد و آبی بودند.
سورنا نفسی آه مانند گرفت و روسری را دور مچ دست چپش پیچاند و انتهای آن را بین دو انگشت دست راست گرفت.
-سر همون خیابونی که همیشه جدا می‌شدیم و اون می‌گفت خداحافظی نه بگو به امید دیدار بالاخره واسه همیشه جدا شدیم، چقدر اونجا رو دوست داشتم نه موقع جدا شدن واسه موقعی که دزدکی منتظرش می‌موندم که باباش نبینه، کاش می‌رفتم دنبالش، کاش هیچ وقت دوباره به تکواندو بر نمی گشتم که مجبور باشم اون کلاس لعنتی رو بمونم و شقایق بخواد با تاکسی بره.
مکثی کرد و بعد ثانیه‌ای ادامه داد:
-بهش گفتم یه لحظه هم بی تو نمی تونم زندگی کنم، همون شب آخر بهش گفتم سورنا بی تو حتی نفس کشیدن یادش میره هیچ وقت تنهام نذار گفت هیچی و هیچ‌کی نمی تونه ما رو جدا کنه جز مرگ.
نفسی دوباره گرفت و بغض بزرگ را قورت داد.
-کاش می‌شد خدا واسه مرگ هم قانون می‌ذاشت؛ اینکه هیچکس حق نداره بی جفتش بره، اونوقت همه باهم میرفتن و هیچکی تک نمی موند، تنها و غمزده توی این دنیای نامرد بی جفت بی اونیکه جونت رو براش می دادی و نشد!

DONYAIE MAMNOE



بی اونیکه همه جا باهاش خاطره داری همه جای این شهر لعنتی باهاش خاطره داری، کجا برم که یادی ازش نباشه؟ کجا برم که یه لحظه بهش فکر نکنم؟ گوشه گوشه‌ی این شهر رو قدم زدیم، همه‌ی کافی شاپ‌ها و رستوران‌ها رو فتح کردیم کجا برم که صدای خنده‌ی شقایق توی اون فضا نپیچیده باشه؟ همه جا خاطره‌ست همه چی خاطره‌ست حتی...

بغض دوباره راه گلو را بست:

-مرگ چیز بدیه کسی رو ازت جدا می‌کنه که حتی با ریتم نفس‌هات هم باهاش خاطره داری؛ خیلی نامردیه که یه روز چشم باز کنی مثل همیشه بهت صبح بخیر بگه اما شب نباشه که شب بخیر بگه و بدونی که دیگه نیست.

سپنتا به یخ های رقصان میان لیوان نوشابه خیره شد نمی دانست برای دلداری چه بگوید هر آنچه بلد بود را در این مدت گفته بود.

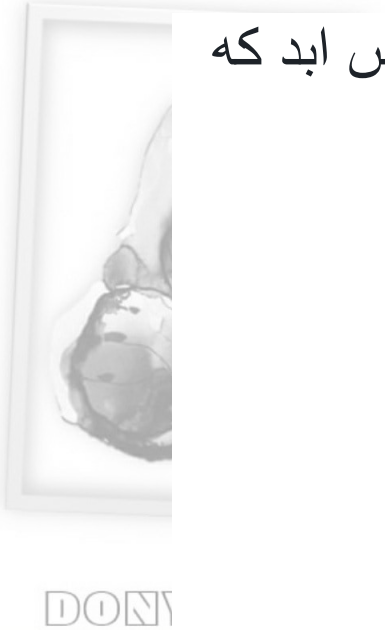
-می گذره داداشم، تموم میشه.

سورنا سر بالا انداخت و با صدایی که حالا از شدن بغض از ته گلو خارج می‌شد گفت:

-نه نمی گذره تموم نمیشه، می دونی یه زندانی شب که می خوابه صبح چشم باز می‌کنه اول چشمش به میله های آهنی روبروش می‌افته اما ته دلش یکم شاده می دونی چرا؟ چون یک روز از حبسش کم شده اما امان از دل اون زندونی با حکم حبس ابد...

مکثی کرد نفسی گرفت و غمگین تر، بغض دارتر ادامه داد:

DONYAIE MAMNOE

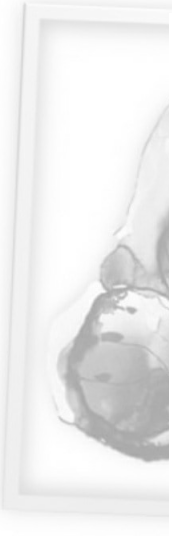


-روزگار من مثل روزگاره یه زندانیه با حکم حبس ابد که می خوابه بیدار میشه
حبس ابد...
دوباره می خوابه بیدار میشه
حبس ابد...
بیدار میشه
ابد...
ابد...
ابد....

#سپنتا

پشت پنجره‌ی اتاقش ایستاده و با نگاهش هیجان آن سه نفر را دنبال می‌کرد اما ذهنش درگیر بود، درگیر ممنوعه‌ای که قطعا آشکار شدنش ختم به خیر نمی‌شد.
تینا سر بلند کرد و برایش دست تکان داد، در مقابل لبخندی زد و آرتا و سپیده هم که به او نگاه کردند یک دست را از جیب گرمکن بیرون آورد و برایشان دست تکان داد.
نگاهش سمت گلسا رفت او هم ظرف کنار دستش را بالا گرفت و به گیلاس‌های خوش رنگ اشاره کرد.

DONYAIE MAMNOE



به راه افتاد و چند دقیقه بعد لبه‌ی تخت زیر سایه‌ی درخت انگور نشست.

-خوبی؟

نگاه از بازی والیبال آرتا و سپیده و تینا گرفت و خیره‌ی گلسا شد.

-خوبم

-ولی ظاهرت اینو نمیگه

دانه‌ای گیلاس برداشت و با دقت نگاهش کرد، درخت‌های گیلاس حیاط محبوب بچه‌ها بودند.

-از شهریار چه خبر؟

-هیچی

-نمی‌خواد کاری کنه؟

گلسا دست دراز کرد و دانه‌ای غوره از خوشه‌ی متصل به شاخه‌ای که از دار بست خود را به پایین انداخته بود جدا کرد.

-چکار کنه؟

سپنتا پوزخند زد.

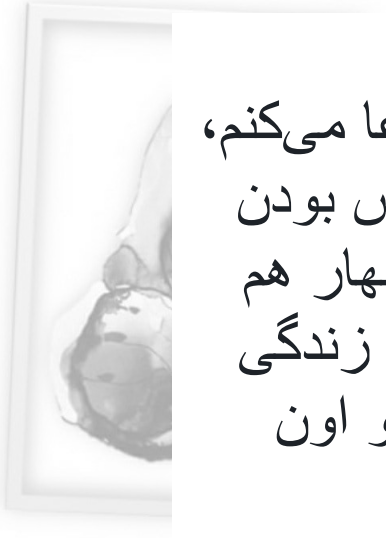
-هیچی عین ماست بشینه خدا خدا کنه کوروش یهو بهش زنگ بزنه بگه بیا دختر منو بگیر.

گلسا غمگین نفسی گرفت.

-می‌خواست دوباره بیاد حرف بزنه که اون اتفاق برای شقایق افتاد، چطور دلمون بیاد اصلا حرفشو بزنیم وقتی سورنا توی اون حاله؟ تازه چهلم شقایق شده یه مدت صبر کنیم بعد، الان فقط خوب شدن حال سورنا مهمه.

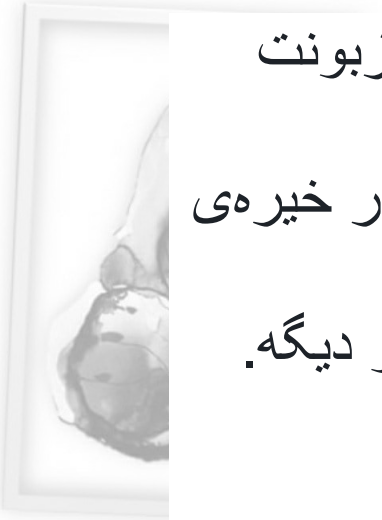
-به نظرت حال سورنا خوب میشه؟

DONYAIE MAMNOE



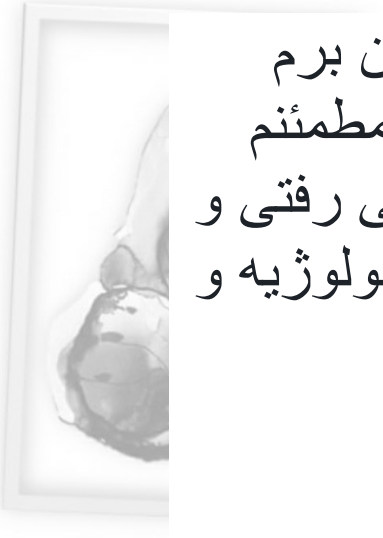
اشک در چشمان گلسا حلقه زد.
-نمی‌دونم شب و روز دارم برای آرامش قلبش دعا می‌کنم، از الان به بعد براش سخت‌تره، تا الان همه کنارش بودن می‌اومدن می‌رفتن خونه شلوغ بود حتی زن‌عمو بهار هم برای مراسم‌ها می‌اومد ولی الان دیگه برگشتن به زندگی عادی و مونده سورنا، همه لباس سیاه در آوردن و اون هنوز روسری شقایق رو دور گردنش می‌بنده.
مکثی کرد بغض فرو داد.
-دلم خون میشه وقتی اون روسری رو می‌بینم که مثل دستمال گردن بسته، با اون تیپ سر تا پا مشکی، الهی فدای داداش خوشگلم بشم که عشقش رو اونجوری از دست داد.
سپنتا نیم تنه را به عقب متمایل کرد و کف دو دست روی تخت گذاشت.
-باید زمان بگذره تا بتونه باهاش کنار بیاد.
گلسا با سر انگشت نم زیر چشم‌هایش را گرفت و بعد چند دقیقه سکوت پرسید:
-تو چته؟
سپنتا سر چرخاند.
-من؟
-اهوم حواسم بهت هست سپنتای همیشگی نیستی.
سکوت سپنتا که طولانی شد دوباره گفت:
-بگو دیگه قول می‌دم گوش شنوای خوبی باشم.
-چیز خاصی نیست.
گلسا موشکافانه نگاهش کرد.

DONYAIE MAMNOE



-چشمهات داره داد می‌زنه یه چیز خاصی هست زبونت چرا دروغ می‌گه؟
گاز کوچکی به گیلاس توی دستش زد و همان‌طور خیره‌ی سپنتای ساکت تای ابرو بالا داد.
-این حجم از سکوت برای تو غیرقابل باوره، بگو دیگه.
گوشه لب سپنتا به لبخندی موذی متمایل شد.
-داری می‌میری از فضولی؟
گلسا گوجه‌سبزی به سمتش پرت کرد و او در هوا گرفت.
-لیاقت نداری که، پرسیدم ببینم اگه واقعا مشکلی داری کمکت کنم، فکر کردم عاشق شدی خواستم برات خواهری کنم.
لبخند سپنتا جمع شد.
-واقعا خواهری می‌کنی؟
گلسا متعجب از این پرسش جدی سپنتا نگاه از تینایی که جیغ می‌زد و دنبال آرتا می‌دوید گرفت.
-عاشق شدی؟
نگاه عجیب سپنتا و سکوتش مهر تاییدی بود بر آنچه گلسا پرسیده بود.
گلسا به اطراف نگاه کرد و پچ زد.
-عاشق شدی؟ واقعا؟
-برام خواهری می‌کنی؟ به شدت به کمکت احتیاج دارم.
-باید چکار کنم؟
-باید باهاش حرف بزنی.
هر دو ابروی گلسا بالا پرید بعد ثانیه‌ای خنده‌اش را رها کرد.

DONYAIE MAMNOE



-دیوونه منو مسخره کردی؟ مگه عهد قجره که من برم باهاش حرف بزنم از احساس تو بهش بگم؟ تازه مطمئنم عهد قجر هم اگه بود باز تو زیر بار رسومات نمی رفتی و خودت قدم جلو می‌ذاشتی الان که دیگه عصر تکنولوژیه و کلی راه ارتباطی با معشوق مورد نظر.

-شمارشو ندارم.

گلسا گردنش را کمی کج کرد و لبخند زد.

-نگو پسر عمو نگو، منکه می‌شناسمت.

-به خدا ندارم گلسا

لبخند گلسا وسعت گرفت.

-تریپ عاشقی در یک نگاهه؟

سپنتا بزاق فرو داد.

-کمکم می‌کنی؟

گلسا نگاه در چهره‌ی سپنتا چرخاند، خبری از شوخی نبود.

-اگه واقعا فکر می‌کنی کاری از دستم بر میاد آره حتما خوشحال میشم.

سپنتا اطراف را از نظر گذراند و خیالش از نبودن کسی در آن نزدیکی که راحت شد دودل یک دل کرد و گفت:

-بهم روی خوش نشون نمیده هیچ شماره‌ای هم ازش ندارم که فرصت کنم حرف دلم رو بزنم.

-می‌شناستت؟

سپنتا سر تکان داد و گلسا متعجب ادامه داد:

DONYAIE MAMNOE



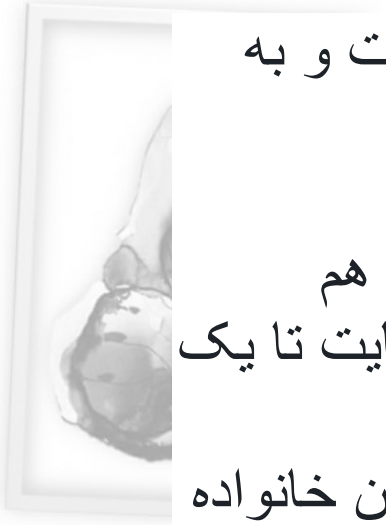
-خب حتما یه چیزی ازت دیده یا شنیده که روی خوش نشون نمیده.
سپنتا همچنان به سکوتش ادامه داد.
-خرابکاری کردی؟
پوفی کشید و خودش جواب داد:
-خب اگه این دختر خانوم به پسر عموی جذاب و خوش تیپ من که اتفاقا پزشک هم هست و همه دخترها براش سر و دست می‌شکنن روی خوش نشون نمی ده یعنی اوضاع خیلی خرابه حالا با این اوصاف چه کاری از دست من بر میاد؟
-باهاش حرف بزنی و ازش بخوای بهم فرصت بده منم حرف بزنم.
گلسا کمی فکر کرد و گوشه‌ی لبش را به دندان گرفت.
-ام... واقعا نیتت خیره؟
طرح اخمی روی صورت سپنتا نشست، گلسا شانه بالا انداخت.
-خب ناراحت نشو ببین اگه قراره من باهاش حرف بزنم باید از تو مطمئن باشم که برای دوستی و خوشگذرونی نمی‌خوای اگه واقعا قصدت جدیه من تا آخرش کنارت هستم ولی اگه نیست...
-نمی‌دونم چی میشه ولی از اینکه قصدم جدیه مطمئنم.
-باشه قبول آدرسش رو بده.
-دو ساعت دیگه کلاسش تموم میشه بریم جلوی آموزشگاه ببینش.
گلسا ایستاد لبخند زد.

DONYAIE MAMNOE



-پس من برم آماده بشم که دیر نرسیم.
-گفتم دو ساعت دیگه.
گلسا اخمی مصنوعی کرد.
-انتظار نداری واسه قرار به اون مهمی یک ربعه آماده بشم که؟ امم... لاک چه رنگی بزنم؟
سپنتا کف دستش را آرام به پیشانی کوبید.
-خدا بهم صبر بده.
گلسا خنده کنان خواست قدم بردارد که در ورودی باز و ماشین سورنا وارد حیاط شد. سپنتا هم کنار گلسا ایستاد.
-فقط لطفاً هیچکسی از این موضوع با خبر نشه حتی سورنا.
-چرا؟ حالا بقیه رو خب حق داری که فعلا نخوای چیزی بدونن ولی سورنا که اشکال نداره اگه به خاطر شرایطش میگی اتفاقا به نظرم بهتره بدونه هم بعداً از دستت ناراحت نمیشه که بهش نگفتی هم یکم فکرش مشغول میشه خوبه.
-نه به خاطر اون موضوع نیست کلا یه چیزهایی هست که نمی‌خوام فعلا کسی از این موضوع باخبر بشه.
گلسا باشه‌ای گفت و هر دو به سمت ساختمان حرکت کردند به سورنا رسیده بعد سلام گلسا جلوتر وارد ساختمان شد.
چشمان قرمز و صورت ملتهب سورنا آه از نهادش بلند کرد.
-کجا بودی باز که انقدر داغونی؟
سورنا کف دست به صورت کشید.
-نوبرونه توت فرنگی گرفتم بردم براش.

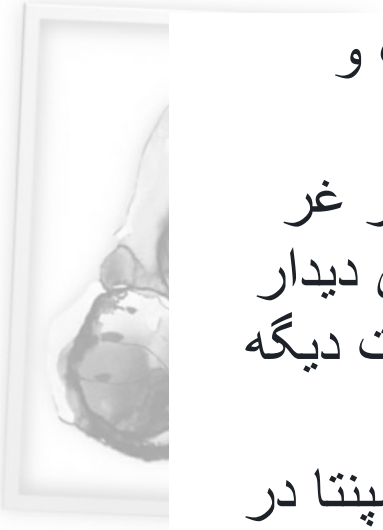
DONYAIE MAMNOE



سپنتا پلک بهم فشرد دست پشت کمر سورنا گذاشت و به راه افتادند.
-داری خودتو داغون می‌کنی.
-چهل روز گذشته من هنوز نفس می‌کشم، فکرش هم نمی‌کردم انقدر پوست کلفت باشم انتظار داشتم نهایت تا یک هفته دووم بیارم.
-نگو این حرفو خدای نکرده اتفاقی برات بیافته این خانواده از هم می‌پاشه یکم به فکر ما هم باش بی معرفت.
در ورودی ساختمان را باز کرد و عقب ایستاد.
-دکتر میثاقی به بابا سفارش کرده مراقب چشمت باشی همین‌جوری پیش بری عمل لازم میشی.
-مهم نیست اتفاقا بهتر بذار کور بشم.
سپنتا ضربه‌ای آرام پشت کمرش زد.
-چرند نگو برو بالا، فردا نوبت می‌گیرم بریم معاینه کنی.
سورنا دستی در هوا تکان داد و پله‌ها را بالا رفت.

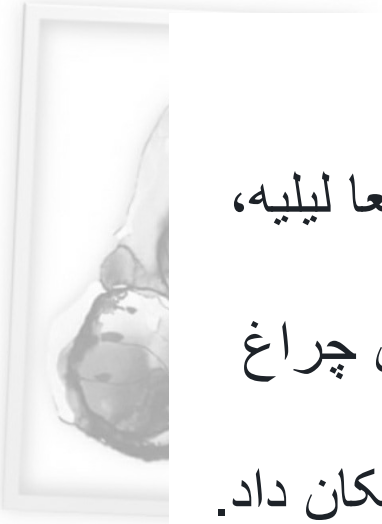
گلسا در ماشین را بست و نفس بلندی گرفت تا تپش قلب حاصل از عجله کردنش آرام گیرد.
-بریم
سپنتا چشم‌ها را در کاسه چرخاند و استارت زد.
-چه عجب تشریف آوردی، یه دو ساعت دیگه هم جلو آینه می‌موندی.

DONYAIE MAMNOE



گلسا در آینه جلوی صندلی خودش نگاهی انداخت و چتری‌های بیرون ریخته را مرتب کرد.
-هنوز تا پایان کلاسش نیم ساعت وقت داریم انقدر غر نزن، بعدش هم نمی‌شد که همین طوری بیام اولین دیدار خیلی مهمه مخصوصا اینکه خواستگاری هم هست دیگه باید خیلی خوب به نظر برسم، خوبم؟
به طرف سپنتا چرخیده و سوال را پرسیده بود، سپنتا در حالی که ماشین را به داخل کوچه هدایت می‌کرد سر تکان داد.
-خوبی
-تو که اصلا نگاه نکردی
سپنتا نگاهش را در صورت گلسا چرخاند و از روی لاک ناخن‌ها عبور کرد و دوباره به روبرو خیره شد، لیلی هم لاک می‌زد؟
-خوبی، عالی هستی ولی...
حرفش را نیمه گذاشت و گلسا بعد انتظار کوتاهی تکرار کرد.
-ولی چی؟
-هیچی بی‌خیال
-خب بگو دیگه
سپنتا کمی کنار لبش را جوید و بعد ورود به خیابان اصلی جواب داد:
-مهم نیست حالا خودت بری ببینیش منظورمو می‌فهمی.
-خب یکم ازش بگو اسمش چیه؟ الان برم چی بگم؟
سپنتا نام لیلی را زمزمه‌وار تکرار کرد، گلسا خیره‌اش شد.

DONYAIE MAMNOE



-چی؟
-لیلی اسمش لیلیه.
-اوم پس این دختری که شما رو مجنون کرده واقعا لیلیه، خوشگله؟
سپنتا سر به علامت مثبت تکان داد و با سبز شدن چراغ راهنما ماشین را به حرکت درآورد.
گلسا رژ کالباسی‌اش را بررسی کرد و لب‌ها را تکان داد.
-چی بگم بهش؟
-نمی‌دونم.
گلسا دوباره به سمتش چرخید و تای ابرو بالا داد.
-وا یعنی چی نمی‌دونم؟ الان برم بگم سلام من گلسا هستم دختر عموی سپنتا بعد میگه خب بعد لبخند ژوکوند بزنم براش؟ خو یه‌چی باید بگم دیگه.
سپنتا در فاصله‌ی صد متری از آموزشگاه ماشین را پارک کرد و خیره به در آموزشگاه جواب داد:
-نمی‌دونم گلی اصلا ولش کن بیا برگردیم.
گلسا با چشم‌های گرد شده خیره‌اش شد.
-برگردیم؟ دیوونه‌ام مگه؟ دارم از ذوق خفه میشم، حس خواهر دوماد بودن خواستگاری رفتن خیلی خوبه مخصوصا اینکه فقط من می‌دونم، وای اگه بدونی چقدر خوبه، خب حالا چی بگم؟ ام بگم اجازه بده باهاش حرف بزنی؟ یا شماره بگیرم؟
سپنتا با نگاه بین جمعیتی که از آموزشگاه خارج می‌شدند سر تکان داد.
-اره همینو بگو، اومد گلسا.

DONYAIE MAMNOE


DONY

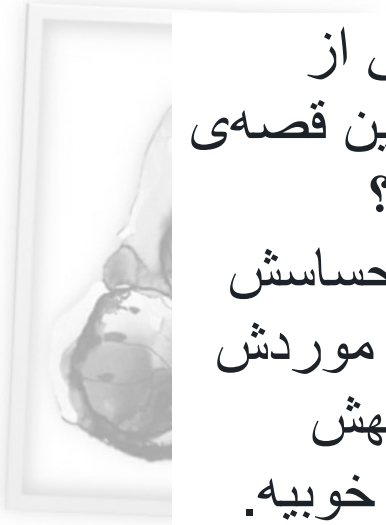
گلسا سریع سر چرخاند.
-کدومه؟
-اون که تکی داره میاد سر تا پا مشکی.
گلسا که از ماشین خارج شد لیلی به چند قدمی‌شان رسیده بود، گلسا قدمی به سمتش گرفت و جلو رفت.
-سلام
لیلی ایستاد و با تعجب نگاهش کرد. گلسا لبخند ملایمی زد و دست دراز کرد.
-گلسا هستم، فرهمند.
کلمه‌ی آخر در گوش لیلی زنگ زد و تکرار شد، فرهمندها...
ناخودآگاه سرش چرخید و سپنتا را دید که کنار ماشینش ایستاده و به علامت سلام برایش سر تکان داد. دوباره به گلسا نگاه کرد، سر انگشتان را به دست در هوا مانده‌ی گلسا رساند و آرام جواب سلام داد گلسا دست او را به گرمی فشرد.
-خوبی عزیزم، خسته نباشی، ام... خب میشه ازت دعوت کنم بریم بشینیم یه جایی هم یه چیز خنک بخوریم هم یکم حرف بزنیم؟
لیلی دستش را عقب کشید و نفس حبس شده را بزور بیرون فرستاد.
-ممنون... من... باید برم عجله دارم ببخشید.
به راه افتاد و هر چه توان داشت به پاهایش بخشید. گلسا مات سر جا ماند.
-چی شد؟

DONYAIE MAMNOE



به سپنتا که کنارش ایستاده بود نگاه کرد.
-گفت عجله دارم.
-خب چرا وایسادی گلی برو دیگه.
-کجا برم؟
-برو دنبالش رفت گلسا، حداقل شماره بگیر.
گلسا پوفی کشید و به راه افتاد با دیدن لیلی که در ایستگاه اتوبوس ایستاده بود گوشی را از کیفش درآورد و شماره سپنتا را گرفت.
-چکار کنم با اتوبوس می‌خواد بره.
-برو من پشت سرتون میام بهترین فرصته باهاش حرف بزنی، گلسا بهش بگو نیت بدی ندارم لطفا.
گلسا باشه‌ای گفت و تماس را قطع کرد، اتوبوس در ایستگاه توقف کرد و گلسا پشت سر لیلی سوار شد و روی صندلی کنارش نشست.
-لیلی جون میشه حرف بزنیم؟
لیلی به چهره دختر زیبا و شیک پوش کنارش نگاه کرد.
-خواهرشون هستین؟
گلسا لبخند زد.
-دختر عموش هستم.
لیلی بزاق فرو داد و نگاه چرخانده به پیاده رو خیره شد.
چهره‌ی کوروش در آن روز شوم کارگاه را بیاد آورد.
گلسا دست روی دستش گذاشت.
-لیلی جون

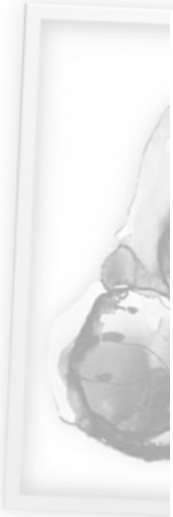
DONYAIE MAMNOE



لیلی به دست‌هایشان خیره شد، دختر کوروش یکی از فرهمندها اینجا در کنار او چه می‌خواست؟ چرا این قصه‌ی لعنتی شوم این آشنایی زهرآلود به پایان نمی‌رسید؟
-سپنتا می‌خواد باهات حرف بزنه، اجازه بده از احساسش بهت بگه، به خدا پسر بدی نیست،یعنی ممکنه در موردش کسی چیزی بهت گفته باشه و ذهن تو رو نسبت بهش خراب کرده باشه ولی من تضمینش می‌کنم بچه‌ی خوبیه.
تلخند گوشه‌ی لب لیلی نشست. سر بلند کرد و نگاه به نگاه مهربان گلسا داد.
-چی بهت گفته؟
-کی؟ سپنتا؟
لیلی سر تکان داد و گلسا شانه بالا انداخت.
-گفته دوستت داره و تو بهش فرصت حرف زدن نمیدی.
-نگفته بهت چطور... یعنی هیچی از آشنایی مون نگفته؟
گلسا خیره به پیرزنی

که با قدی خمیده و زنبیلی در دست وارد اتوبوس شد جواب داد:
-راستش من تازه دو ساعته فهمیدم سپنتا عاشق شده ازم خواست کمکش کنم چون تو روی خوش بهش نشون نمیدی.
نگاه از پیرزن که حالا در جای پسری جوان نشسته بود گرفت و با لبخند خیره‌ی چشمان سیاه لیلی شد.
-دلت میاد؟ گناه داره داداشم اذیتش نکن.

DONYAIE MAMNOE



دلش نمی‌آمد، اذیت کردن؟ اگر آن روز زهره سر نمی‌رسید و او فکر خودکشی‌اش را عملی می‌کرد الان راحت در گورستان خوابیده و مجبور نبود هر روز با یادآوری آنچه گذشته آرزوی مرگ کند، هر روز خودش را زهره را دوست پسرش را لعنت کند که برای خلاصی از آن باتلاق چنین پیشنهادی دادند، فرهمندها اسطوره‌ی مردانگی، اشک حلقه زده در چشمانش را با چند بار پلک زدن پس زد، نباید گلسا اشکش را، لرزیدن چانه‌اش را می‌دید، نفسی عمیق گرفت.

-بهش بگو کار درستی نکرده که شما رو واسطه کرده، ما باید فرسنگ‌ها از هم دور باشیم نه اینکه هر روز روبروی هم بیاستیم و سلام کنیم.

گلسا طرح اخمی روی صورت نشاند.

-چرا؟ با هم بودن شما چه اشکالی داره؟

لیلی خیره‌ی ماشین‌های عبوری زمزمه کرد:

-خیلی اشکال داره، خیلی زیاد.

با توقف اتوبوس لیلی ایستاد.

-بهش بگو لطفا دیگه نیاد، نه خودشو اذیت کنه نه منو نه... نه خانواده‌شو.

قدمی برداشت و دوباره به گلسا نگاه کرد.

-فکر کنم کارت نداری من حساب می‌کنم.

لبخند غمگینی زد.

-خوشحال شدم از دیدنت گلسا خانوم.

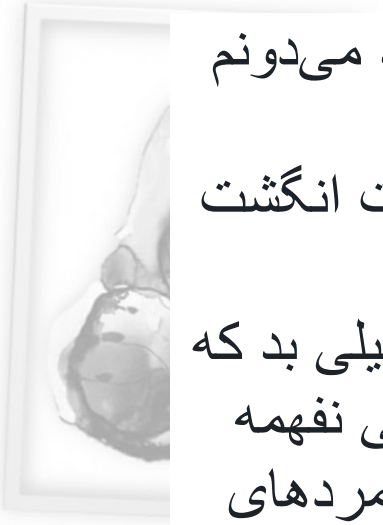
قبل از حرف زدن و عکس‌العمل گلسا دور شد و خود را از اتوبوس بیرون انداخت.

DONYAIE MAMNOE


DONY

گلسا هم بهت زده پیاده شد و بعد حرکت دوباره‌ی اتوبوس به سمت ماشین سپنتا که پشت سرشان توقف کرده بود رفت.
روی صندلی ماشین نشست و همچنان به راه رفته‌ی لیلی خیره بود.
-چی شد؟
صدای بوق تاکسی باعث شد سپنتا دستی تکان دهد و ماشین را به حرکت درآورد.
-گلسا حرف زدی؟
-خیلی شیک گفت دیگه مزاحمش نشیم.
سپنتا پوفی کشید.
-یعنی یه شماره نتونستی ازش بگیری؟ پَ به چه درد می‌خوری تو، فقط بلدی لاک بزنی؟
گلسا به سمتش چرخید و چشم ریز کرد.
-تو بگو چکار کردی که دختره انقدر ازت فراریه؟
سپنتا که جوابی نداد گلسا دوباره صاف نشست.
-ام... وضع مالی‌شون چطوره؟ یعنی خب این ایستگاهی که پیاده شد خونه‌شون همین جاست؟
-اره
-خب شاید به خاطر همین دودله، تو باید براش توضیح بدی که برات مهم نیست نه خودت نه خانواده‌ت.
سیبک گلوی سپنتا بالا و پایین شد، کاش درد همین بود.
-سپنتا اگه قراره کمکت کنم خب باید هر چی هست بهم بگی، چرا یه وحشتی توی چشمای لیلی بود؟ اصلا آشنایی

DONYAIE MAMNOE



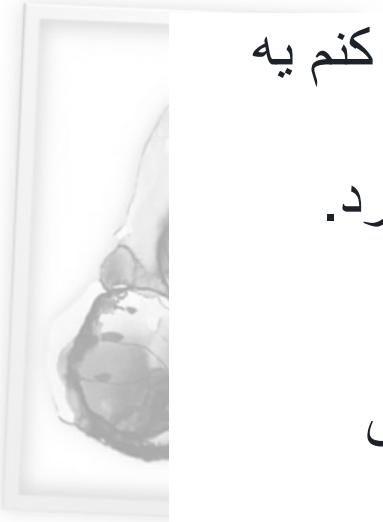
شما چطور بوده که لیلی یه جوری ازم سوال کرد می‌دونم یا نه؟
سپنتا آرنج را به شیشه‌ی ماشین تکیه داد و با پشت انگشت اشاره به لب‌ها ضربه‌های آرامی زد.
-نمی‌تونم بهت بگم یه اتفاقی افتاد یه... یه اتفاق خیلی بد که باعث شد... ببین گلسا برای این اصرار دارم کسی نفهمه چون همه حتی مامانت و مامانم زن عمو بهار و مردهای خانواده ماجرای آشنایی منو و لیلی رو می‌دونن به خاطر همین من تا از لیلی مطمئن نشم نمی تونم از احساسم به کسی جز تو حرفی بزنم یعنی اگر بفهمن جنجال به پا میشه، باید از سمت لیلی مطمئن بشم بعد یه زره آهنی بپوشم برای جنگیدن و به لیلی رسیدن.
-اخه این چه موضوعیه که همه می‌دونن جز من؟
سپنتا بعد مکثی جواب داد:
-یادته بابام با من قهر کرده بود؟ اون شب که آقاجون وساطت کرد یادته؟
گلسا سر تکان داد، سپنتا فرمان را به سمت خیابان فرعی چرخاند.
-همش به خاطر لیلی و موضوعات پیش اومده بود.
-یعنی همه می‌دونن جز من؟
اینبار سپنتا سر تکان داد و گلسا پوفی کشید.
-خب الان چکار کنیم؟ اگه واقعا انقدر اوضاع وخیمه که عموی همیشه آروم اونجوری عصبی شده به نظرت کار عاقلانه‌ای می‌کنی بری توی این راه؟
-نه

DONYAIE MAMNOE



گلسا چشم درشت کرد.
-یعنی می‌دونی عاقلانه نیست و ادامه میدی؟
-مگه تو و شهریار که می‌دونین کارتون عاقلانه نیست و کوروش اگر بفهمه شهریار رو به شونزده قسمت مساوی تقسیم می‌کنه باز ادامه ندادین؟
-پس واقعیه واقعی عاشق شدی اونقدر که می‌خوای براش بجنگی.
-می‌جنگم.
گلسا موفق باشی را زمزمه کرد و بعد سکوت کوتاهی لبخند زده و مشتی نثار بازوی سپنتا کرد.
-گمشو غول غولک.
سپنتا متعجب نیم نگاهی کرد و گلسا با حفظ لبخند ادامه داد:
-خیلی ریزه میزه بود، یعنی در برابر تو با این قد و هیکل اون خیلی کوچولو دیده میشه.
-خوبه دیگه هر وقت خواستم جایی برم می‌زنمش زیر بغل و یا علی.
گلسا بلند خندید.
-دیوونه، ولی خوشم اومد ازش، ساده و بی ریا بود اگه بیشتر ازش می‌گفتی انقدر جلو آینه معطل نمی‌شدم.
نگاه سپنتا دوباره روی ناخن‌های لاک زده گلسا نشست.
چرا یادش رفت به دستان لیلی نگاه کند؟

DONYAIE MAMNOE



-می‌خواستم بهت بگم نهایت آرایشی که داره فکر کنم یه ضد آفتاب باشه و یه برق لب.
گلسا خیره‌ی در حیاط با لبخندی کش آمده تاکید کرد.
-ریمل هم داشت مداد چشم هم.
-عه واقعا؟ اصلا دیده نمیشه چرا؟
-چون آرایش ملایم رو صورتش میشینه و تو ذوق نمی‌زنه.
-جونم عشقم با اون نشستن آرایش رو صورتش.
-پرو، یک کاری نکن حسودیم گل کنه خواهر شوهر بازی براش دربیارم.
سپنتا در انتظار باز شدن آرام آرام در حیاط به گلسا نگاه کرد.
-توی اسکن‌تون لاک هم مشاهده شد سرکار خواهرشوهر؟
گلسا جدی سر تکان داد.
-بله مشاهده شد، فرنچ کرده بود.
سپنتا گیج اصطلاح بکار رفته دست‌ها را بالا گرفت و به آسمان نگاه کرد.
-خدایا این همه پیچیدگی در این موجودات چطور خلق کردی؟ واسه ما مردها وقت نداشتی خدایی؟ فرنچ چیه دیگه؟

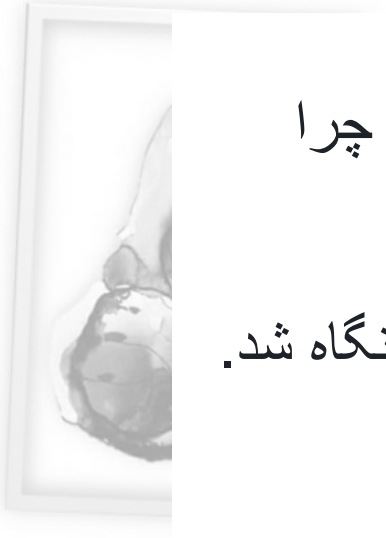
دست چپ که روی فرمان بود را تکانی داد و به عقربه های ساعت مچی‌اش نگاه کرد، ابرو درهم کشید و دوباره

DONYAIE MAMNOE



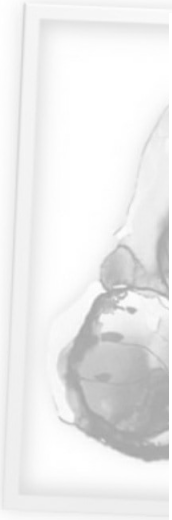
خیره‌ی در آموزشگاه شد دو دختر دیگر هم از در خارج شدند و خبری از او نشد. ماشین را آهسته حرکت داد و جلوی در آموزشگاه توقف کرد. ظاهراً کلاس‌ها تعطیل شده و دیگر کسی آنجا نبود. در این مدت امکان نداشت که لیلی هیچ‌کدام از کلاس‌ها را شرکت نکند، با یک تصمیم آنی ماشین را به سمت خیابان و کوچه‌ی ممنوعه هدایت کرد.
در تعقیب و گریزهایش کوچه‌پس کوچه‌های آن محله را یاد گرفته و می‌دانست خانه‌ی آنها کجاست، با فاصله از در حیاط ایستاد و صدای قرآن و پارچه‌ی مشکی وصل شده به دیوار کنار در علت غیبت کلاس امروز را مشخص کرد.
پلک بهم فشرد و دقایقی به آن نقطه خیره شد. در حیاط باز بود و خانم‌هایی در رفت آمد بودند. چند پسر بچه به بیرون دویدند و حین بازی توجه یکی‌شان به ماشین سپنتا جلب شد.
شیشه را پایین کشید و به پسر بچه علامت داد نزدیک برود، پسر بچه با تردید چند قدم جلو گذاشت و با فاصله از ماشین ایستاد، دوستانش هم چند قدم دورتر از او به آنها نگاه می‌کردند. سپنتا بسته شکلاتی را که در ماشین داشت گرفت و به سمت پسر دست دراز کرد.
-بیا خوش تیپ
پسرک به شکلات نگاه کرد، بسته بندی شیک و پر زرق و برقش با عکس شکلاتی که حتما خیلی خوشمزه بود وسوسه کننده بود اما نه از دست غریبه! نگاه از آن گرفت و به چشم‌های سپنتا خیره شد.
سپنتا سر تکان داد و بسته را روی صندلی کنارش گذاشت.

DONYAIE MAMNOE



-اوکی فهمیدم، میشه یه سوال بپرسم؟
پسرک همچنان خیره‌اش بود، در دل غری زد که چرا پسرک چون بز اخوش به او خیره است.
-اینجا کسی فوت شده؟
پسر نگاهی به در خانه انداخت و دوباره با او هم‌نگاه شد.
-شوهر خاله‌م.
-همون آقا که چند ماه مریض بود دیگه؟
پسرک سر تکان داد.
-آره دم صبح تموم کرد ظهر هم دفنش کردن.
دلش پر کشید حال لیلی‌اش را بپرسد، زبانش را بین دندان‌ها فشار کوچکی داد و استارت زد و در برابر نگاه‌های بچه‌ها و چند زن و مرد دیگر از آنجا دور شد.
ماشین را در پارکینگ حیاط پارک کرد و قبل پیاده شدن به گلسا پیامی داد که به حیاط بیاید، تا به آلاچیق برسد گلسا نفس زنان پشت سرش سلام کرد.
روی نیمکت چوبی آلاچیق نشست و با سر به گلسا اشاره کرد. گلسا نفس‌های عمیق کشید و روبه‌رویش نشست.
-چی شده؟
-باباش فوت شده.
گلسا کمی ابروها را بهم نزدیک کرد.
-بابای کی؟
قبل اینکه سپنتا جواب دهد هینی کشید.
-بابای لیلی؟ چرا؟
-مریض بود.

DONYAIE MAMNOE



-اخی خدا رحمتش کنه، طفلک لیلی حتما خیلی ناراحته، دیدیش؟
-نه بابا چطور ببینمش؟ دیدم کلاس نیومده رفتم تو کوچه‌شون دیدم پرچم سیاه زدن، امروز فوت شده تشییع هم کردن.
-اِ... کاش می‌دونستیم می‌رفتیم.
سپنتا به اطراف نگاهی انداخت و خود را کمی روی نیمکت جلو کشید.
-واقعا می‌اومدی؟
-آره می‌خوای بریم ختم؟
-بریم هم من می‌رم مردونه.
گلسا نمایشی اخم کرد و نگاهش را روی صورت سپنتا بالا و پایین کرد.
-نه می‌خوای توی این شرایط برو کنار دختره بشین.
-دیوونه، منظورم اینه منو که نمی‌شناسن باز تو میری مستقیم بهش تسلیت می‌گی.
-در گوشش میگم سپنتا هم اومده جلوی در وایساده.
سپنتا سر بالا انداخت.
-نه بدردم نمی‌خوره، خودم می‌خوام ببینمش.
گلسا کمی فکر کرد و آنچه به ذهنش رسید را به زبان آورد.
-خب بعد ختم که میرن سرخاک ماهم بریم یعنی یه جوری بریم که به اونجا برسیم هم فاتحه می‌خونیم هم لیلی رو می‌بینی و بهش تسلیت میگیم خوبه؟
-با این موافقم.

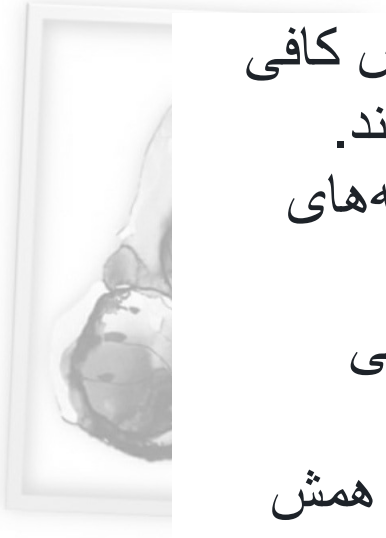
DONYAIE MAMNOE



**

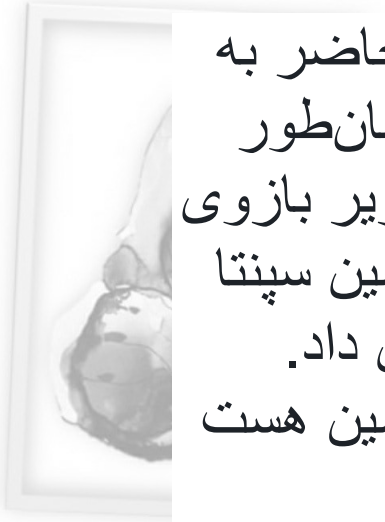
گلسا عینک آفتابی را روی بینی‌اش جابه‌جا کرد و با سر به جلو اشاره کرد.
-فکر کنم همونا باشن.
صدای بلند مداح و با پس زمینه‌ی صدای جیغ و گریه‌های زنانه در محوطه قبرستان وادی‌السلام پیچیده و اجازه نمی‌داد صدای دیگری به گوش برسد.
هر دو در کنار هم قدم برداشتند و به جلو رفتند نزدیک شدند که راهی بین جمعیت باز شد و دو زن جسم بی جان و چادر پیچی را عقب کشیدند و یکی مشغول باد زدن شد و یکی تقاضای آب کرد.
یکی از زن‌ها که فرد بی‌هوش شده را در آغوش گرفته بود و چادرش را از روی صورتش کنار زد.
لیلی بی جان و با صورتی رنگ پریده چشمانی بسته مقابل دیدگان سپنتا بود.
گلسا قدم‌های بلندتر برداشت و خود را به لیلی رسانده کنارش جوری که لباس های مشکی‌اش خاکی نشود چمباتمه زد.
-لیلی‌جون عزیزم.
زن‌هایی که دور لیلی را گرفته بودند همه خیره‌ی گلسا شدند، گلسا عینک آفتابی را برداشت و بی توجه به آنها

DONYAIE MAMNOE



دوباره لیلی را صدا زد اما بوی عطر گران قیمتش کافی بود تا چراغ علامت سوال را در ذهن‌ها روشن کند.
زنی گلاب به صورت لیلی پاشید و دیگری ضربه‌های نرمی به صورتش می‌کوبید.
گلسا خواست که دورش را خلوت کنند بلکه به لیلی بی‌هوش هوا برسد.
پلک‌های لیلی تکانی خورد و سرفه‌های پشت سر همش شروع شد.
-خانوم‌ها اجازه بدید خلوت کنین لطفا.
سر چرخاند و سپنتا را خطاب قرار داد.
-آقای دکتر میشه بیای؟
سرها به سمتش چرخید و سپنتا با چند قدم بلند خود را به آنها رساند و در آن حین گلسا برای نگاه‌های سوالی اطرافیان توضیح داد پسر عمویش پزشک است.
لیلی سرفه میزد و ریه‌هایش طلب اکسیژن بیشتر داشت.
سپنتا آرام کنار گوش گلسا پچ زد.
-اسپری تنفسی داره ببین کیفش کجاست.
قبل اینکه گلسا موضوع را درک کند دستی زنانه یک اسپری آبی رنگ بین لب‌های لیلی گذاشت.
لیلی نفس کشید و گلسا تلاش کرد او را به درمانگاه برسانند و با تایید سپنتا اصرار داشت سِرُمی بزند.
لیلی اما چشم که در چشمان سپنتا باز کرد، آه از نهادش بلند شد و سیل ناشی از قطرات اشک دوباره روی گونه‌های تب‌دارش جاری شد.

DONYAIE MAMNOE



در مقابل اصرارهای گلسا لیلی مقاومت کرده و حاضر به درمانگاه رفتن نشد، گلسا اما از تک تا نیافتاده همان‌طور که به اطرافیان توضیح می‌داد دوست لیلی است زیر بازوی او را گرفته و با همراهی زنی دیگر به سمت ماشین سپنتا رفتند. لیلی بی رمق لب‌های بی‌رنگ شده را تکان داد.

-گلسا جون ممنون اومدی مزاحم شما نمیشیم، ماشین هست میریم خونه.

گلسا نگاهی به سپنتا که در عقب ماشین را باز کرده بود انداخت و زیر گوش لیلی پچ زد.

-ببین چقدر نگرانت شده، دل توی دلش نیست، نمیای درمونگاه باشه میریم خونه‌تون ولی اجازه بده خودش برسونتت که یکم خیالش راحت باشه.

لیلی به همراه زنی دیگر روی صندلی‌های عقب نشستند و گلسا روی صندلی جلو نشست و سریع در صفحه گوشی‌اش تایپ کرد «از یه داروخونه سِرُم تقویتی بگیر دکتر جون» گوشی را طوری گرفت که سپنتا حین استارت زدن صفحه‌اش را ببیند و با علامت سر تایید کند.

-من نمی‌دونم کدوم آدم عاقلی به کسی که آسم داره و بی‌هوش شده گلاب می پاشه؟

سپنتا چسب‌باند را روی سرنگ که در مچ دست لیلی فرو رفته بود ثابت کرد، لبخندی زد و چسب را به دست گلسا داد.

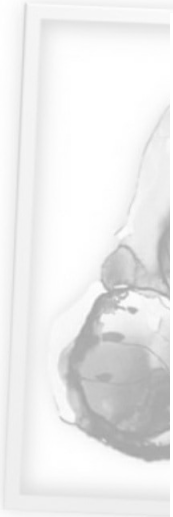
-بگیر مامان‌مولود غر نزن.

DONYAIE MAMNOE



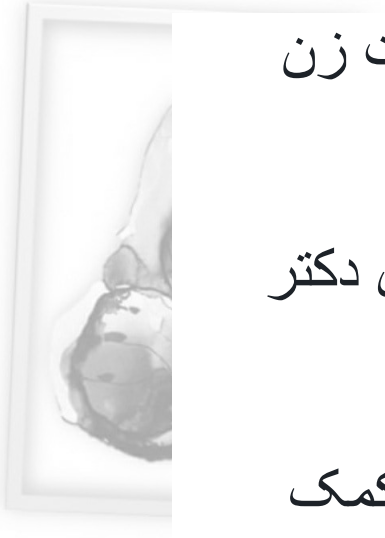
گلسا همان‌طور که ظرف مایع سِرُم را در دست داشت چسب را گرفت و به اطراف نگاه کرد.
-دکتر اینو کجا وصل کنم؟
-بزن به دستگیره.
در چشمان لیلی خیره شد و با حفظ لبخند چشمکی زد، گلسا تای ابرو بالا داد.
-منو مسخره می‌کنی؟
سپنتا نگاه از چشمان سرخ لیلی گرفت و سر بلند کرد.
-نه جون گلی، آخه این سواله؟ نگاه کن یه میخی پیخی چیزی پیدا کن دیگه.
گلسا همانطور که به دیوار پشت سر لیلی نگاه می‌کرد جواب داد:
-میخ رو فکر کنم پیدا کردم ولی پیخ نمی‌دونم چیه، لیلی جون اشکال نداره اون عروسک رو برداریم جاش سِرُمت وصل کنیم.
لیلی لب‌های خشک شده را تکانی داد.
-نه عزیزم
با برآوُرد گلسا دستش به عروسک خرس صورتی نمی‌رسید؛ سپنتا ایستاده دست دراز کرد و عروسک را برداشته سِرُم را جای آن وصل کرد.
نگاه لیلی از قد کشیده‌ی سپنتا گذشت و به گلسا رسید. گلسا به لبخندی مهمانش کرد.
-بهتری خوشگلم؟
-ممنون زحمت کشیدین.

DONYAIE MAMNOE



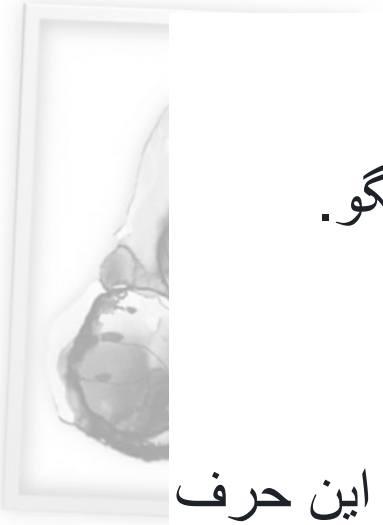
گلسا روی زمین کنار تشک لیلی نشست و دست سردش را در دست گرفت.
-چه زحمتی عزیزم؟ وظیفه بود باید زودتر می‌اومدیم ولی خب نشد ببخشید، تسلیت میگم خدا صبر بده.
چشمان لیلی دوباره پر اشک شد و آهی کشیده زیر لبی تشکر کرد. سپنتا به دیوار تکیه داده و خیره‌ی دخترک سیاه‌پوش بود، ضربه‌ای به در اتاق خورد و زنی میانسال با سینی در دست وارد شد. گلسا به احترامش برخاست و سپنتا صاف ایستاد.
زن لبخند مهربانی به هر دو زد و تعارف کرد بنشینند، سینی که حاوی سه استکان چای و کاسه‌ای از خرمای پودرنارگیل زده و ظرفی حلوا بود را در نزدیکی لیلی روی زمین گذاشت.
دوباره تعارفات معمول را انجام داد و حال لیلی را پرسید و بین مکالمه‌شان مشخص شد که او مادر لیلی‌ست.
-بفرمایید خواهش می‌کنم، خوش آمدید ببخشید نتونستم خوب پذیرایی کنم.
گلسا استکان چای خوش رنگ را برداشت، جواب محبت زن را با لبخند و چند تکه تعارف داد، مادر به سپنتا نگاه کرد.
-بفرما آقای دکتر زحمت کشیدی.
دولا شد استکان چای را برداشت و سمت سپنتا گرفت.
-ما مدیون محبت‌های پدرتون هستیم شما هم که امروز دیگه شرمنده‌مون کردین.

DONYAIE MAMNOE



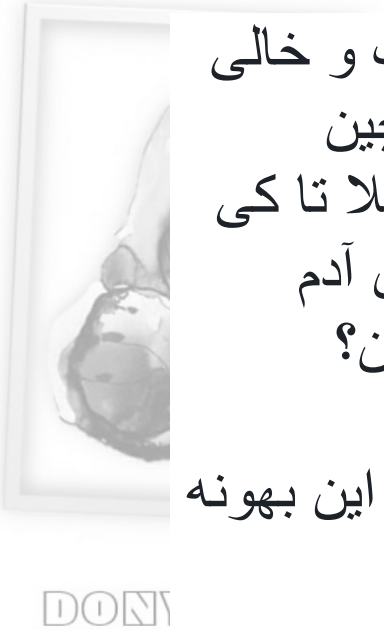
سپنتا با پیشانی سرخ شده استکان چای را از دست زن گرفت و تشکر کرد.
مادر دوباره به لیلی نگاه کرد.
-پس به واسطه این دوست قشنگت با موسسه آقای دکتر آشنا شدی.
قبل اینکه جوابی از لیلی بگیرد ادامه داد:
-خدا خیر بده آقای دکتر رو توی این مدت خیلی کمک حال‌مون شد انشاالله هرچی از خدا می‌خواد همون نصیبش بشه.
گلسا که مخاطب جمله‌ی او بود تشکر کرد و دوباره تسلیت گفت. مادر به سمت در به راه افتاد.
-راحت باشین کسی توی این اتاق نمیاد.
دستش روی دستگیره در نشست و قبل باز کردن سر به سمت سپنتا چرخاند.
-آقای دکتر این کپسول اکسیژن و بقیه وسیله‌ها رو خودتون می‌برید؟
-نه میان از موسسه می‌برن.
-خدا خیرتون بده.
بیرون رفت و در پشت سرش بسته شد و نفس حبس شده‌ی سپنتا بیرون آمد.
گلسا نگاهی به هر دو انداخت، سرها پایین بود، لیلی دستمال کاغذی در دستش را مچاله‌تر می‌کرد و سپنتا سر انگشت لبه‌ی استکان چای می‌کشید.
-اوم... این حلوا چقدر خوش‌مزه‌ست، خدای من از دستپخت مامان مولود هم بهتره.

DONYAIE MAMNOE


DONY

-یادم باشه بهش بگم.
گلسا تکه‌ای دیگر حلوا در دهان گذاشت.
-اگر جرات کردی بگی امروز کجا اومدیم اونم بگو.
لبخند سپنتا کنار رفت و گلسا ابرویی بالا انداخت.
-لیلی این حلوا رو کی پخته؟
-خاله‌م همون که باهامون اومد.
-دستش درد نکنه، میگم ببخشید الان وقتش نیست این حرف رو بزنم ولی، خب خیلی حلوای خوش‌مزه‌ایه انشاالله زودتر به تفاهم برسین و عروسی کنین بعد من میام خونه‌تون حلوا بخورم.
سپنتا قلپی از چاییش خورد.
-مگه خونه عروس دوماد حلوا میدن؟
گلسا تکه‌ی حلوا را با لذت قورت داد و بی هوا جواب داد:
-آره، یعنی...
ساکت شد و لب گزید و درحالی که می‌خواست خنده‌اش را پنهان کند به لیلی نگاه کرد، غم چشمان لیلی چند برابر شده بود.
سپنتا دولا شد و استکان چای نیم خورده را درون سینی گذاشت.
-بریم؟
گلسا خسته از نگاه‌های رازآلود آن دو و جو سنگین حاکم اخمی کرد.
-بریم؟ کجا؟ مگه تو نمی‌خواستی حرف بزنی؟
-الان تو این موقعیت؟ چه حرفی دارم جز تسلیت؟
گلسا برای لیلی لبخندی زد و رو به سپنتا جواب داد:

DONYAIE MAMNOE



-حرف‌هایی که قرارِ بگی از صد تا تسلیت خشک و خالی اثرش بیشتره، بعدش هم این همه تلاش کردم همچین موقعیتی درست کردم برات میگی بریم؟ ببینم اصلا تا کی می‌خواین موش و گربه بازی در بیارین؟ خو عین آدم حرفتون بزنین دیگه چیه این نگاه‌های مشکوک‌تون؟
بلند شد و به سمت در رفت.
-من میرم یه آبی به دست و صورتم بزنم شاید به این بهونه یه ظرف دیگه حلوا هم گیر آوردم.

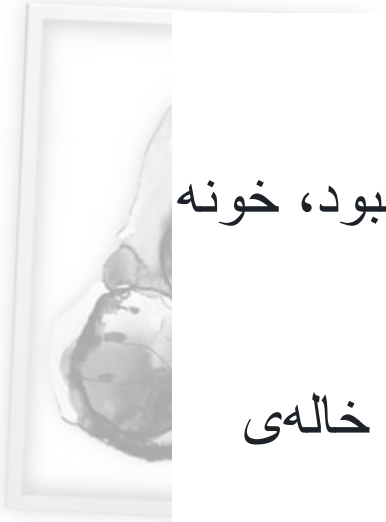
بیرون رفت و در را بست.
-چرا تمومش نمی‌کنی؟ چرا به دختر عموت گفتی؟ من به اندازه کافی از خودم متنفر هستم تو رو خدا بیشتر از این عذابم نده.
دوباره اشک‌هایش جاری شد.
-یه بار اشتباه کردم گند زدم به زندگیم اما به خدا به... به جون مامانم اون دختری فکر می‌کنی نیستم تو رو خدا ولم کن.
سپنتا دست در جیب‌ها فرو برده و در مسیر نگاهش ایستاد.
-تمومش نمی‌کنم چون تازه شروع کردم، چون تازه فهمیدم چی می‌خوام، اونقدر این شیش ماه حواسم بهت بوده که بدونم چه دختری هستی، پیدا کردن شماره تلفنت کار زیاد

DONYAIE MAMNOE



سختی نیست گلسا رو وارد ماجرا کردم که بدونی قضیه برام مهمه و از سر تفریح و سرگرمی نیست.
لیلی میان گریه با درد تلخندی زد.
-درست نگاه کن دکتر، این دختری که روبروته همون لیلیه که...
بزاقش را فرو داد و بعد مکثی گفت:
-به اطرافت نگاه کن این خونه این زندگی این محله از همه بدتر این دختر... اشتباه اومدی دکتر... برو لطفا نذار بیشتر از این عذاب بکشم.
سپنتا نگاهی به سِرُمی که دو سومش در جان دخترک رسوخ کرده بود انداخت و یک زانو لبه‌ی تشک گذاشته نشست.
-فکرامو کردم، راهم درستِ درسته، اونقدر هم عرضه دارم که برای اون چیزی که می‌خوام بجنگم تو فقط با من باش بقیه‌ش بسپر به من.
لیلی هق زد و نالید:
-برو لطفا، واسه چیزی که امکانش نیست اصرار نکن، منو تو هیچ وقت نمی تونیم ما بشیم اصلا نمیشه، اون همه تاریکی پشت سرمونه.
سپنتا ایستاد.
-هم من هم تو از تاریکی عبور کردیم چه بپذیری یا نه لیلی من...
خم شد و آهسته‌تر ادامه داد:
-عاشقت شدم پا هم پس نمی‌کشم.
صاف ایستاد و چشمکی زد.

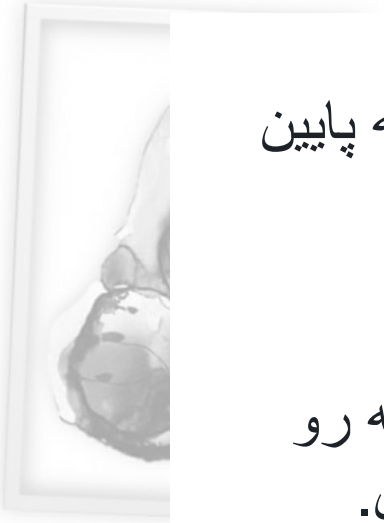
DONYAIE MAMNOE



-تو هم بهتره حست رو به من جدی بگیری.
ضربه‌ای به در خورد و گلسا وارد اتاق شد.
-ببخشید دیگه بیشتر از این امکان بیرون موندنم نبود، خونه شلوغه همه هم چشمشون اینجاست.
-بریم
گلسا به هر دو نگاه کرد خواست چیزی بگوید که خاله‌ی لیلی با ظرفی میوه در دست وارد اتاق شد.
-بفرمایید چرا سرپا ایستادین؟
هر دو همزمان تشکر کردند و سپنتا پرسید:
-کسی هست سرنگ در بیاره خراب‌کاری نکنه؟
زن سری تکان داد.
-بله خودم بلدم دست شما درد نکنه زحمت کشیدید.
گلسا کیفش را از گوشه اتاق برداشت و صورت لیلی را بوسید.
-خداحافظ مراقب خودت باش باز هم بهت سر می‌زنم.
قدمی برداشت و دوباره به سمت لیلی چرخید.
-اِ راستی گوشیم خراب شد همه‌ی شماره‌ها پرید، شماره‌ت رو بگو که دوباره سیو کنم.
لبخندی پنهانی گوشه‌ی لب سپنتا نشست، دختر عموی خودش بود، احسنت.

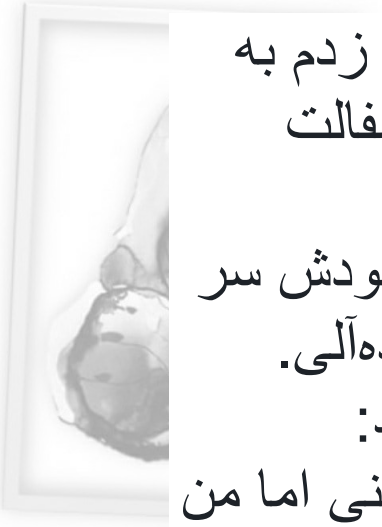
#امیر
کوروش دسته‌ی فاکتورها را درون کشوی میزش گذاشت و آن را به داخل هل داد.

DONYAIE MAMNOE


DONY

-بلیط گرفتی؟
امیر همانطور خیره‌ی صفحه‌ی لپ‌تاپش سر را به پایین حرکت داد، کوروش دوباره پرسید:
-کی؟
-شنبه میرم.
-بهار هم می‌بردی دو روز بیشتر می‌موندی قضیه رو ختمش می‌کردی برمی‌گشتین سر خونه زندگی‌تون.
امیر سر بلند کرد و جواب داد:
-نمیشه وقت ندارم.
-می‌موندی من اینجا کارها رو راست و ریس می‌کردم.
-دبی الان خیلی گرمه منم دو شاید سه روز کارم طول بکشه بهار بیاد همش باید توی هتل باشه هم حوصله‌ش سر میره هم فکر من وسط جلسه پیش اون می‌مونه، با خودش هم حرف زدم نظرش همین بود بعدم باید سریع برگردم همین یک‌ماه برداشت محصوله، اگه قرارداد ببندم باید خودم محصول رو برای خرید و صادرات ببینم این ماه به خیر و خوشی تموم بشه بعدش تا یک ماه همه چی دست خودت رو می‌بوسه چون من می خوام برم ماه عسل.
لبخند روی صورت کوروش نشست.
-پس این‌مدت بیکار نبودی دل بهار خانوم رو بدست آوردی؟
امیر دستی به لاله‌ی گوشش کشید و سر به علامت مثبت تکان داد.
-بله موفق شدم.
با لبخند کجی گوشه‌ی لبش ادامه داد:

DONYAIE MAMNOE



-شبانه روز تلاش کردم هی زنگ زدم هی حرف زدم به حرف‌هاش گوش دادم اصلا جاده شمال رو من آسفالت کردم.

-حقت بود تنبیه بشی آدم که با خودش و زندگی خودش سر لج نمی‌افته، اونم زن و زندگی به اون خوبی و ایده‌آلی.

لیوان چای را بالا گرفت و قلپی خورد و ادامه داد:

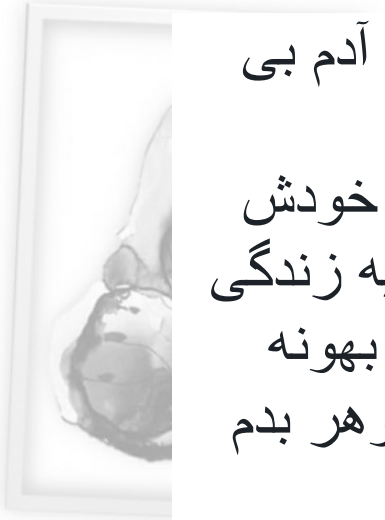
-شاید خودت متوجه نمیشدی که داری چکار می‌کنی اما من نوعی که از بیرون نگاه می‌کردم دلم می‌سوخت، واسه داداشم و زندگی که خودش نمی‌فهمید چطوری داره با تبر به ریشه‌ش می‌زنه، دلم واسه چشمای غمگین بهار می‌سوخت، میگن زن ستون خونه‌ست و چقدر اون ستون محکم میشه وقتی زن عاشق اون خونه باشه حالا از اونور فکر کن توی چشمای یه زن عاشق یه دنیا غم و سکوت باشه دیر یا زود ستون تار و پود از هم جدا می‌کنه و می‌ریزه و سقف رو سرت خراب میشه.

امیر بعد مکثی نگاه از تلاش کارگرها برای جابه‌جایی فرش‌ها گرفت و خیره‌ی برادر شد.

-تو که همه‌ی این‌ها رو می‌دونی چرا خودت داری برعکس عمل می‌کنی؟ چرا اجازه نمی‌دی دخترت ستون خونه‌ای که عاشقشه رو بنا کنه؟

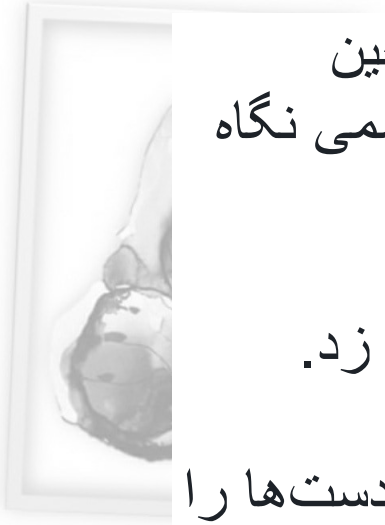
-چون از پی ریزی اون خونه مطمئن نیستم، هنوز پدر یه دختر نشدی که حرفم رو بفهمی، رفیقت بی جنم بازی درآورده، دوسال نشسته کنار و تنها کاری که کرده زیر گوش دختر من حرف عاشقونه زده، هنوز به همه اون دلایلی که برای نه گفتنم آوردم معتقدم ضمن اینکه رفیقت

DONYAIE MAMNOE



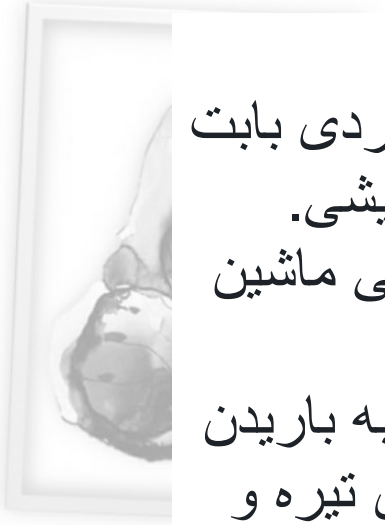
بی عرضه هم هست، انتظار نداشته باش دختر به آدم بی عرضه بدم.
-شهریاری که از هجده سالگی تنها زندگی کرده، خودش روی پای خودش وایساده، خودش تلاش کرده تا یه زندگی ایده‌آل درست کنه بی عرضه‌ست؟ به نظرم داری بهونه پشت بهونه میاری یه کلام بگو نمی‌خوام دختر شوهر بدم دیگه چرا لقمه رو دور سرت می پیچونی؟
کوروش ایستاد و با پشت انگشت سبابه ضربه‌ای روی میز زد.
-بی عرضه‌ست، جنم نداره که اگه داشت همون اول مرد و مردونه می‌اومد جلو، بی ترس و لرز نه اینکه با نامردی دخترم رو هوایی کنه که خیالش راحت باشه پشتیبانی اونو داره.
به سمت کارگر نوجوان رفت و بر سرش تشر زد.
-دو ساعته داری کارتن‌ها رو جابه‌جا می‌کنی روز رو شب کردی زود باش.
پسرک هول شده چشمی گفت و تلاش خود را بیشتر کرد.
-سلام
کوروش به سمت کسی که سلام کرده بود چرخید و با دیدن شهریار اخم کرده نگاه به سمت میز امیر انداخت، امیر سر جایش نبود و او دوباره خیره‌ی شهریار شد.
-وعلیکم
شهریار نگاهی به پسرک پشت سر کوروش انداخت.
-اومدم اگه اجازه بدی.
-اجازه نمی‌دم.

DONYAIE MAMNOE



شهریار مکثی کرد ونفسی گرفت، پسر کنجکاو حین جابه‌جایی کارتن‌ها گوش تیز کرد و گاهی زیرچشمی نگاه می‌کرد.
-آقا کوروش فقط چند لحظه وقتت رو می‌گیرم.
کوروش نیم‌تنه چرخاند و دستی روی شانه‌ی پسر زد.
-برو اونور کمک محسن.
پسر چشمی گفت و به سرعت دور شد، کوروش دست‌ها را در جیب شلوار فرو برده و با گردنی برافراشته خیره‌ی شهریار شد.
-خب
-می‌خواستم یه بار دیگه اجازه بدی بیام خواستگاری، می‌دونم از... از ارتباط ما ناراحتی، یعنی... حق داری اما به مادرم قسم من دست از پا خطا نکردم، شاید راه درستی در پیش نگرفتم البته از نظر شما ولی اگه دست دست کردم تعلل کردم فقط خواستم یکم زمان داشته باشم که بتونم یه زندگی خوب و راحت رو واسش فراهم کنم.
-خب الان به نظرت می‌تونی؟ با یه واحد آپارتمان دو خوابه هشتاد متری و یه ماشین ایده‌آل‌های زندگی دختر منو فراهم کردی؟ دختری که توی پر قو بزرگ شده، با حقوق زیر پنج تومن؟
-حتما می‌تونم که قدم جلو گذاشتم، شما رضایت بده قول میدم نذارم آب توی دلش تکون بخوره.
-خیر زمین که به آسمون بره، آسمون که به زمین

DONYAIE MAMNOE



خارج شدن بی آنکه نگاهش کند لب زد.
-بابت حرف های امشبت بابت شبی که خرابش کردی بابت تهمتی که زدی پشیمون میشی بهار، بد پشیمون میشی.
پله‌ها را به سرعت طی کرد، خود را روی صندلی ماشین انداخت و پا را روی پدال گاز فشرد.
آسمان غرشی کرد و چون چشم‌های بهار شروع به باریدن کرد، بهار به سمت پنجره دوید و نگاهی به آسمان تیره و نگاهی دیگر به راه رفته‌ی امیر انداخت، قلبش چون گنجشکی در قفس خود را به در و دیوار کوبید، دلشوره‌ی عجیبی به جانش افتاد، مگر نه آنکه خودش خواست تمامش کند؟
لبه‌ی تخت نشست، گلبرگ‌ها هنوز جان داشتند و خیره‌ی او بودند.
شمع‌ها اما آخرین سوسوها را می‌زدند، گوشی را در دست گرفت و با اولین نفری که به ذهنش می‌رسید تماس گرفت.
خسرو برای بار دوم روی نام امیر ضربه زد و منتظر ماند تماس که وصل شد نفس حبس شده را رها کرد.
-جانم داداش
صدای بغض آلود برادر آتش به جانش انداخت.
-کجایی امیر جان؟
-تو جاده
-امیر هوا بارونیه هر جا هستی بمون هوا بهتر بشه بعد راه بیافت.
-خسرو
-جانم

DONYAIE MAMNOE



-چرا هرچی تلاش می‌کنم زندگیم درست نمیشه؟ منکه همیشه همه برام مهم بودن جز خودم پس چرا باز هنوز به همه بدهکارم؟

-به کی بدهکاری؟ چی شده؟

-به همه عزیزام بدهکارم، هی دارم دست و پا می‌زنم باز انگار توی باتلاق گیر افتادم هی بیشتر فرو میرم، دیگه نمی تونم خسرو، نفس کم آوردم داداش.

-خیلی خب باشه الان با اون حال رانندگی نکن بزن کنار حرف بزنیم.

-هوا خوبه جاده بارونی، همه چی عالی بود همه چی داشت خوب پیش می‌رفت، اون همه حرف زدم، اون همه معذرت خواهی کردم، چرا باورم نداره، چرا منو باور نداره داداش؟

-من نمی‌دونم چه اتفاقی بین‌تون افتاده امیر جان...

قبل اینکه نفس بگیرد و ادامه دهد صدای فریاد امیر و بعد صداهای گوش خراشی که خبر از حادثه‌ای عظیم می‌داد. فریادهایش که در اتاق پیچید و امیر امیر گفتن‌هایش باعث شد چند نفر از همکارها به داخل اتاق بیایند.

شعله‌های آتش در آن تاریکی شب از همان بالا شدتش را به رخ می کشید؛

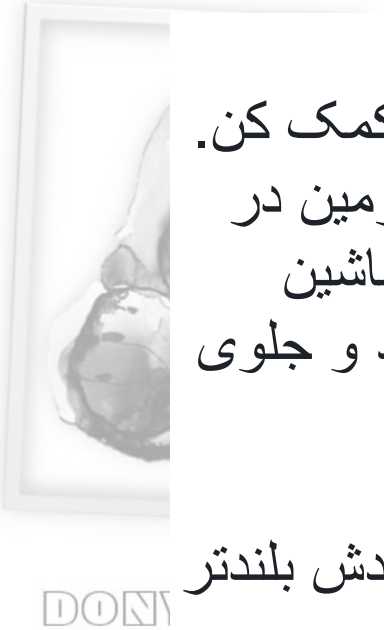
دست بر گلو برد و فشاری داد. رو به خلبان فریاد زد:

-برو پایین، برو پایین.

پرستاری که همراهی‌اش می‌کرد برای آرام کردنش دست روی شانه‌اش گذاشت:

-دکتر آروم باشین.

DONYAIE MAMNOE


DONY

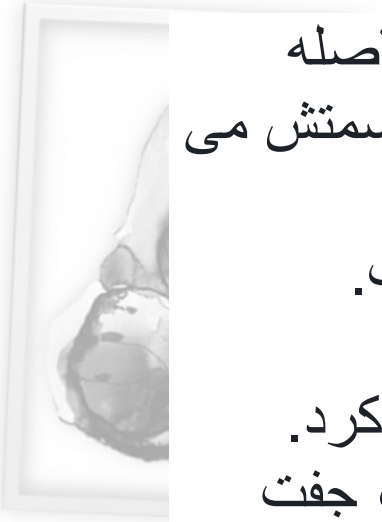
همچنان خیره‌ی شعله‌ها بود.
-چطور آروم باشم؟ داره می سوزه خدایا خودت کمک کن.
به محض قرار گرفتن هلیکوپتر اورژانس روی زمین در را باز کرد و خود را بیرون انداخت و به سمت ماشین دوید. چند متر مانده به ماشین سربازی مانعش شد و جلوی پیش روی اش را گرفت. فریاد زد:
-برو کنار
سرباز همچنان پر قدرت مانع می‌شد. دوباره فریادش بلندتر شد.
-برو کنار برادرم توی اون ماشینه، داره می سوزه مگه نمی‌بینی؟
صدای آژیر ماشین‌های امداد و صدای هلی کوپتر و آن همه هم‌همه‌ی دیگر اجازه نمی‌داد صدای سرباز را بشنود؛ فقط می‌دید که لب هایش تکان می‌خورد. دوباره و چندباره تلاش کرد که از دست سرباز رها شود و به سمت ماشین بدود.
شاید هنوز فرصت داشت که برادرش را، پاره‌ی تنش را نجات دهد؛ نه، حتی نمی خواست فکرش را هم بکند، باید حتما نجاتش می داد به هر قیمتی که می شد.
هوار کشید:
-ولم کن لعنتی داداشم توی اون ماشینه.
سرباز هم فریادش را با فریادی پاسخ داد.
-نمی تونی نزدیک بشی الان منفجر میشه هردومون و به کشتن میدی.
آرنج‌هایش گیر دستان سرباز بود. با مشت به بازوهای سرباز کوبید:

DONYAIE MAMNOE



-تو حرف حالیت نیست؟ میگم باید نجاتش بدم.
کسی از پشت سر نامش را خواند.
-خسرو
صدای آشنا باعث شد به پشت سر برگردد.
نفس نفس می‌زد.
-پیمان کمک کن امیر اونجاست توی ماشین، باید نجاتش بدم.
غم نگاه پیمان چون خنجری در قلبش فرو رفت.
آهسته‌تر پرسید:
-تو زود رسیدی بیرون کشیدیش مگه نه؟ پیمان بگو امیر رو بیرون آوردی، بگو که به موقع رسیدی.
پیمان قدمی جلو گذاشت:
-خسرو
صدای انفجار ماشین و حرارت ناشی از آتش باعث شد کمی خم شوند. به ماشین نگاه کرد و با دو دست بر سرش کوبید:
-امیر... امیر... خدایا برادرم.
پیمان دوباره بازویش را گرفت و او را به سمت مخالف کشید.
-بیا آوردیمش بیرون توی آمبولانسه.
خسرو به سمت آمبولانس دوید.
ساعتی بعد او بود که برای اولین بار پشت در اتاق عمل نشسته و سر را میان دست‌ها گرفته بود.
-خسرو

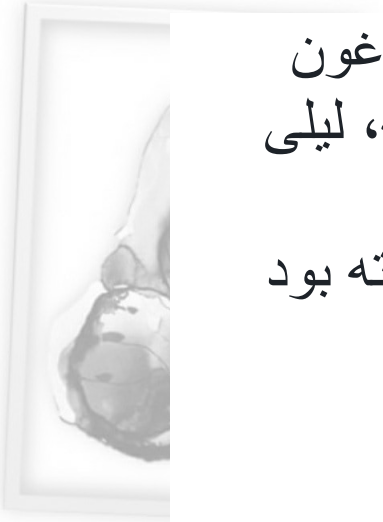
DONYAIE MAMNOE



سر بلند کرد کوروش با رنگی پریده با یک قدم فاصله ایستاده بود و از ابتدای راهرو سورنا و سپنتا به سمتش می دویدند.
کوروش جلوی پایش یک زانو روی زمین گذاشت.
-فقط بگو زنده است.
خسرو خیسی زیر چشم‌ها را با کف دست‌ها پاک کرد.
-زنده‌است، با یه جمجمه‌ی شکسته، دست شکسته، جفت پاها شکسته، دنده‌ها ترک خورده، فقط باید دعا کنیم نخاعش صدمه ندیده باشه، دعا کن کوروش فقط دعا.
کوروش مبهوت نگاه از خونِ لخته شده روی لباس خسرو گرفت و کامل روی زمین نشسته سر روی زانوی خسرو گذاشت، شانه‌هایش لرزید و در دل خدا را صدا زد.
****

چند ماه بعد
سپنتا پتو را روی پای امیر جابه‌جا کرد دوباره روی نیمکت نشست و دستانش را باز کرد و روی لبه‌ی دیوار آلاچیق گذاشت.
-چه وضعیه ما داریم؟
امیر سری به دو طرف تکان داد.
-تو گفتی بیایم اینجا.
نگاه از قطرات درشت باران که لبه‌ی سقف آلاچیق پایین می چکید گرفت و بازدمش را پر صدا بیرون داد.

DONYAIE MAMNOE


-نه کلا میگم، حال‌مون رو ببین، من داغون تو داغون سورنا داغون، چی شدیم یهو؟ زن عمو بهار رفته، لیلی رفته،
پوفی کشید و نگاهی به سورنا که روبرویش نشسته بود انداخت و ادامه داد:
-شقایق مرده.
با سر به گلسای نشسته پشت پنجره اشاره کرد.
-شهریار گم و گور شده، ما نشستیم اینجا و بارون نگاه می‌کنیم.
سورنا زمزمه کرد.
«می‌خوام فراموشت کنم بارون نمی‌ذاره»
سر به سمت سپنتا چرخاند و پرسید:
-کار دیگه‌ای از دستمون بر میاد؟
سپنتا مکثی کرد و بعد رو به امیر گفت:
-یه امشبو به انبار نوشیدنیت پاتک بزنیم؟
امیر سر بالا انداخت.
-ندارم هیچی تو ترکم پسر.
سپنتا سر عقب برد و قطرات باران روی صورتش نشست.
-می‌خوام برم.
-کجا؟
-اونور
امیر نگاهش کرد.
-می‌خوای با خسرو لج کنی؟

DONYAIE MAMNOE

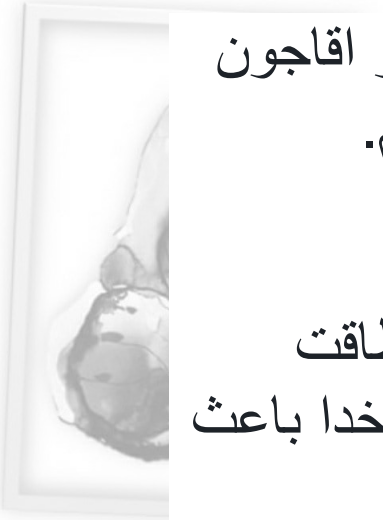


سرش را صاف کرد و چانه بالا انداخت، بغض گردو شده را با کمک بزاق فرو داد اما برق اشک حلقه زده در چشمانش از نگاه امیر و سورنا پنهان نماند.
-کی جرات داره با پسرای حاجی لج کنه؟ اصلا کسی اجازه داره کاری خلاف نظر شون انجام بده؟
همنگاه سورنا شد.
-بیا بریم از اینجا.
امیر دستی به گردن دردناکش کشید.
-نه کوروش نه خسرو نمی‌ذارن برید پس لطفاً جنجال تازه به پا نکن دیگه اعصاب نداریم.
پوزخند موذی کنار لب سپنتا جان گرفت.
-بابام بفهمه می‌خوام با ثمین برم خودش برام بلیط می‌گیره.

پایان فصل اول

همانطور که نگاه گریان مولود به در آی‌سی‌یو بود کف دستش را از زانو تا روی ران می‌کشید و برمی‌گشت.
-دیدم همه‌ی شب بیتابم، تو دلم رخت می‌شستن حاجی هم خواب نداشت گفتم غذام چرب بوده اذیتمون کرده نگو پاره جگرم رو تخت اتاق عمله، سپنتا که با اون چشمای سرخ اومد خونه گفتم یه چیزی شده مادرم خبردار شده بودم، خدا جان بچه‌مو سالم می‌خوام، هی میگم سپنتا مادر چی شده گریه کردی؟ میگه نه شب بیدار بودم چشام قرمزه، اومده

DONYAIE MAMNOE



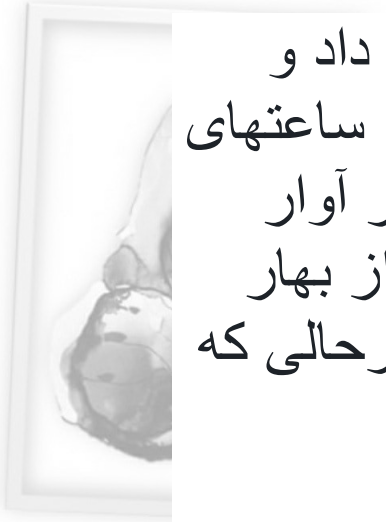
میگه یه دکتر از خارج اومده بابام گفته بیاین تو و اقاجون چکاب بشین، ولی من فهمیدم، فهمیدم مادر فهمیدم.
طناز دست دور شانه‌هایش حلقه کرد.
-آروم باش مامان خدا رو شکر که زنده‌ست.
-اگه فلج بشه چی؟ اگه زمینگیر بشه چی؟ بچه‌م طاقت نمیاره از غصه دق می‌کنه، خودشو می‌کشه، ای خدا باعث بانیش لعنت کنه.
-نگو مامان، آروم باش عزیزم.
نگاه‌ها که به سمت ابتدای راهرو چرخید مکالمه مادر و دختر هم قطع شد، بهار با کمک و تکیه به پیمان آهسته قدم برمی‌داشت مادرش در کنارش بود و پدرش با گام های بلندتر خود را به حاج مجتبی رساند. طناز آهسته زیر گوش مادر پچ زد.
-از دیشب که خبر دار شده زیر سِرم بوده مامان چیزی بهش نگی.
مولود نگاه تیزش را حواله‌ی طناز کرد.
-به جهنم.
طناز لب گزید و مولود ادامه داد:
-تیر غیب که نخورده یه سرم بهش وصل کردن اونم اگه فیلمش نباشه.
-مامان لطفا
مولود سر بالا انداخت.
-کاریش ندارم فقط می‌خوام بپرسم اون وقت شب تو اون هوای بارونی پسرم چرا با اون سرعت بالا تو جاده بوده؟
-مامان جون امیر آروم باش.

DONYAIE MAMNOE



مولود مکثی کرد خیره‌ی طناز لب‌های لرزان را تکان داد.
-مگه جونی هم براش مونده؟
سرچرخاند بهار نزدیک شده بود، رنگ پریده و نزار، چشم در چشم شدند.
-خوش آمدی عروس، قدم رنجه کردی.
با کف دست آرام به صندلی خالی کنارش کوبید.
-بیا بشین ببینم، بیا بگو چی گفتی به امیرم که پا گذاشته رو گاز و ماشینش هفتاد بار بین زمین و هوا چرخیده، بیا تعریف کن ببینم الان که اومدی تو راه لاشه ماشینش رو دیدی جگرت آتیش نگرفت؟ به دل مادرش رحم نکردی به جوونی خودش رحم نکردی دلت برا قد رعناش نسوخت؟
هق‌هق بهار میان آغوش پیمان جان گرفت و حاج‌مجتبی عصا زنان به سمت همسرش رفت.
-حاج خانوم آروم باش، این بنده خدا چه تقصیر داره؟
مولود دهن باز کرد چیزی بگویید اما با التماسی که در نگاه همسرش بود لب بهم فشرد و دوباره خیره‌ی در شیشه‌ای آی‌سی‌یو شد.
خسرو که از آن در بیرون آمد و جلوی پای مادر زانو زد دوباره اشک‌های مولود روی گونه‌های چروکش جاری شد.
-خسرو کِی پاره تنمو ببینم؟
-می‌بینش مامان گریه نکن قربونت برم خدا رو شکر کن حالش بهتره، خوب میشه مامان.
-تیکه تیکه‌ست
-خوب میشه مامان فقط شکستگیه زمان می‌بره اما خوبه خدا روشکر می‌کنیم که می‌تونه راه بره.

DONYAIE MAMNOE



سرچرخاند و همنگاه بهار شد، سری برایش تکان داد و ایستاد، نگاه خشمگین کوروش اما در انتظار بود، ساعتهای پیشین را به مهار او پرداخته بود تا روی سر بهار آوار نشود، قول داده بود خودش چند وچون ماجرا را از بهار می پرسد، با دست به انتهای راهرو اشاره کرد درحالی که مخاطبش بهار و پیمان بودند.

-بفرمایید اتاق من.

بهار که آهسته قدم برداشت کوروش با گام های بلند زودتر خود را به اتاق خسرو رساند. کنار پنجره ایستاد و منتظر محاکمه شد. از صدای گریه‌ی بهار هم سرنچرخاند وقتی حال امیر را از خسرو می‌پرسید.

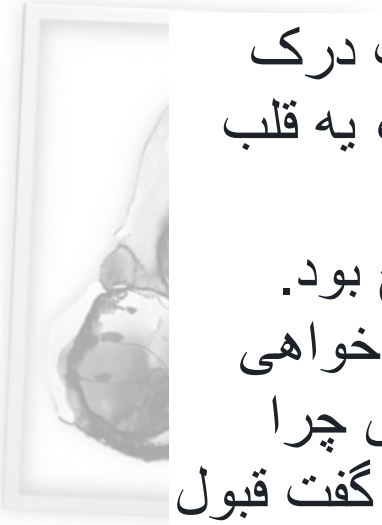
خسرو با همان آرامش همیشگی پشت میزش نشست و جواب داد:

-به خاطر شکستگی جمجمه و اینکه درد کمتری بکشه دکترش توی خواب مصنوعی نگهش‌داشته، شکستگی دست و پاها و دنده‌ها هم خوب میشه ولی از شکستگی دلش خبر ندارم، به نظرت خوب میشه بهار خانوم؟

بهار دستمال کاغذی را زیر چشم‌ها کشید و خیره‌ی کفش‌هایش جواب کنایه‌ی خسرو را داد.

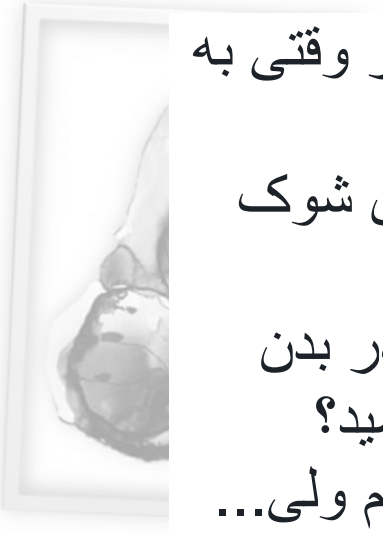
-چهار سال همه‌ی رفتارهای سردش رو تحمل کردم با این تصور که شخصیتش اینطوره بعد یهو فهمیدم نه، یه رازی هست که همه خبر دارن جز من، همه خبر دارن و با ترحم

DONYAIE MAMNOE



به زندگیم نگاه می‌کنن، شما زن نیستی و هیچ‌وقت درک نمی‌کنی من چی میگم، از یه اعتماد ترک خورده، یه قلب شکسته چه انتظاری دارید؟
کوروش به سمتش چرخید، چشم‌هایش هنوز سرخ بود.
-بعد این همه رفت و آمدش و حرف زدن و عذر خواهی کردنش اعتمادت هنوز ترمیم نشده؟ باشه قبول پس چرا رک و راست همون پشت تلفن بهش نگفتی؟ امیر گفت قبول کردی برگردی کلی برنامه ریزی کرده بود، برنامه سفر چیده بود، اگه شما هنوز تردید داشتی چرا اجازه دادی برنامه ریزی کنه و امیدوار باشه؟ قصدت تلافی بود می‌خواستی انتقام بگیری تا آخرین لحظه پیش رفتی که غرورش رو زیر پات له کنی؟
خسرو مداخله‌گرانه نامش را خواند و پیمان کمی ابروها را درهم کشید.
-آقا کوروش آرومتر، چی داری میگی انتقام چیه؟ خواهر من اهل این حرفهاست؟
کوروش پر حرص پوزخند زد.
-والا این دوره زمونه آدم می‌مونه کی اهل چیه، کی چطور آدمیه.
خسرو دوباره صدایش زد و او نگاهش کرد.
-جانم داداش هی کوروش کوروش؟ جای اینکه پشت میزت با آرامش بشینی و هی اسم منو صدا کنی از این خانوم بپرس چی شد که داداشت پشت تلفن ضجه می‌زده؟ چی شد که بدن هزار تکه‌شو با امداد هوایی رسوندی بیمارستان؟

DONYAIE MAMNOE



قفسه سینه‌اش بالا پایین می‌شد و صدایش بغض‌دار وقتی به بهار گفت:
-می‌دونی یک بار رفته و برگشته؟ می دونی بهش شوک دادن؟
لب های بی‌رنگ بهار لرزید، او هم دیگر جانی در بدن نداشت، جانش جان امیر بود چرا هیچکس نمی‌فهمید؟
-همه چیز داشت درست می‌شد، باورش کرده بودم ولی... ولی گفت می‌خواد بره دبی برای بستن یه قرارداد، گفت یه پیشنهاد خیلی خوب داره، انتظار داشتم بگه باهم بریم اما گفت سفرم کوتاهه و کاری به گردش و تفریح نمی‌رسیم چون باید زود برگردم ایران، قول داد بعد برگشتن و تموم شدن کارهاش و خرید محصول بریم سفر و برگردیم سر زندگیمون، با خیال خوش نشستم که بیاد اما... اما عکس‌ها و فیلم‌های خوش گذرونیش توی دبی زودتر به دستم رسید.
کوروش و خسرو متعجب نگاهی بهم انداختند، بهار ادامه داد.
-دیگه نتونستم طاقت بیارم، چند بار اعتماد کنم و این جوابم باشه؟ من... من عاشقشم ولی یه زندگی با یه عشق یکطرفه نمی‌خوام بارها بهش گفتم ولی اون اصرار داره دوباره باهم می سازیم، چطور بسازیم وقتی با دیگران خوشه؟
خسرو دست‌ها را درهم قلاب کرد.
-شما مطمئنی اونچه دیدی خود امیر بوده؟
بهار سر تکان داد، کوروش کمی جلوتر آمد.
-میشه ببینیم؟

DONYAIE MAMNOE



بهار گوشی را از کیفش درآورد و برنامه‌ای که آن عکس‌های منحوس داخلش بود را باز کرد.
-یه سری هم عکس چاپی فرستادن.
کوروش گوشی را از دستش گرفت و دندان بهم سایید.
-اصلا هم فکر نکردی ممکنه از قبل برنامه ریزی شده باشه؟
-نه من اونچه با چشم دیدم رو باور کردم.
هر دو برادر اخم کرده خیره‌ی صفحه گوشی شدند.
چند لحظه بعد کوروش تمام آنچه آتش به زندگی برادر کوچکش انداخته بود را برای خود ارسال کرد و گوشی بهار را تحویل داد.
-از نظر من این فیلم و عکس‌ها فتوشاپه ولی برای اینکه بهت ثابت بشه اشتباه کردی می‌فرستم برای کارشناس.
دقایقی گذشت و گوشی کوروش زنگ خورد و حین مکالمه رنگ صورتش کبود می‌شد و حرص می‌خورد و گاهی خشم نگاهش را حواله‌ی بهار می‌کرد.
مکالمه که تمام شد بطری کوچک آب را از یخچال گوشه‌ی اتاق برداشت و با یک نفس سر کشیدن آب خنک سعی کرد از آتش خشمش کم کند. بطری را روی میز خسرو گذاشت و نفسی گرفت.
-گفتم که اشتباه کردی بهار خانوم، تمامش ساختگی و فتوشاپه، اونقدر تونستن تحت تاثیر قرارت بدن که حتی نفهمیدی چند تاش توی ساحل کیشه، ویس هم همین‌طور تقلبی و ساختگی.
به خسرو نگاه کرد و ادامه داد.

DONYAIE MAMNOE



-فقط بفهمم کی این‌کار رو کرده، روزگارش رو سیاه می‌کنم، فقط یه دیوونه دور و بر امیر بود که هر کاری ازش بر می‌اومد ولی این دختر توی عکس‌ها غریبه‌ست.
خسرو گوشه‌ی لب‌ها را به پایین قوس داد و ایستاد.
-به هرحال کسانی هستن که با برنامه جلو رفتن تا جدایی شما قطعی بشه و خوب می‌دونستن از چه راهی وارد بشن، میرم که مامانو ببرم پیشش.
-میشه منم ببینمش؟
قبل خسرو کوروش جواب داد:
-به نظرم شما صبر کن بهوش بیاد ببینیم اونم شوقی برای دیدن شما داره یا نه.
بی توجه به کوروش گفتن خسرو از اتاق بیرون رفت.
خسرو سری از تأسف تکان داد.
-شرمنده بهار جان میدونی که اخلاق کوروش یکم تند و تیزه ولی چیزی توی دلش نیست، شما برو خونه با خانواده یه استراحتی کنید بعدش هم خونه رو برای برگشت امیر آماده کن، اونم بفهمه توی خونه منتظرشی حالش بهتر میشه.
بهار آهی کشید و ایستاد.
-روزی که از اون خونه رفتم کلید نبردم.
دست حمایت‌گر پیمان دور شانه‌های خواهر حلقه شد، خسرو کشوی میزش را بیرون کشید و

دسته کلید آشنایی به سمت بهار گرفت.

DONYAIE MAMNOE



-بفرما کلیدای امیر، برو و خونه رو واسه برگشتش آماده کن.

دنده‌های ترک خورده و دردناک نفس کشیدن را دشوار می‌کرد، خسرو به نگاه غمگینش لبخند زد.
-این مدت که خواب بودی دکترت اجازه نداده کسی بیاد دیدنت جز مامان و بابا، کوروش هم که می‌دونی کسی جلو دارش نیست دیدم کار داره به جنجال می‌کشه خودم واسطه شدم یه دقیقه اومده کنار تختت، سپنتا هم که فکر کنم این پرستار جوونه راهش داده اما بقیه همچنان پشت در منتظرن یکی یکی بیان تو
امیر اما هیچ عکس‌العملی نشان نداد.
-می‌خوای اول کی بیاد؟
نگاهی به در شیشه‌ای انداخت و دوباره خیره‌ی امیر شد.
-بهار هم هست.
نفس تنگ شد و ریه‌ها فشرده، حرکت قفسه‌ی سینه بیشتر شد، خسرو ماسک اکسیژن را روی دهانش گذاشت.
-آروم داداشم، آروم نفس بکش، آروم.
قطره اشکی از گوشه‌ی چشمش راه گرفت و میاد بانداژ سفید رنگ که سرش را پوشیده بود گم شد و قلب خسرو فشرده شد.
-خیلی خب اصلا میگم هیچ کس نیاد خوبه؟

DONYAIE MAMNOE



قطره اشک دوم چکید، سعی کرد حرف بزند ماسک مانع شد، دست بالا برد و خواست ماسک را بردارد خسرو پیش‌دستی کرد.

-خس... رو

-جانم؟

بزاق قورت داد.

-فلج شدم؟

-نه عزیزم، این چه سوالیه می‌پرسی؟ مگه پاهاتو حس نمی‌کنی؟

-سن... گینه

-تو گچه، نصف بدنت تو گچه ولی خوب میشه دوباره سرپا میشی، حالا بگو دوست داری کیو ببینی؟ چون تا اینجایی روزی دو نفر بیشتر نمی‌تونن بیان ملاقات.

سر چرخاند خیره به دستگاه‌های بیمار تخت کناری لب زد.

-هیچکس.

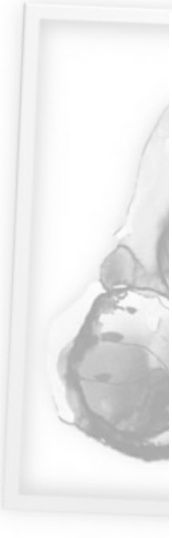
*

بهار آخرین چین روتختی را صاف کرد و کمر راست کرد، عکس تمام قد امیر خیره‌اش بود. دوماه از آن شب شوم و آن فاجعه می‌گذشت، دلتنگ بود. دلتنگ امیری که بداخلاق شده بود، بی حوصله و کم طاقت، همه‌ی این رفتارها برای دیگران بود برای او فقط سرچرخانده و نگاه گرفته بود، سلام‌هایش بی جواب مانده و نادیده گرفته شده بود.

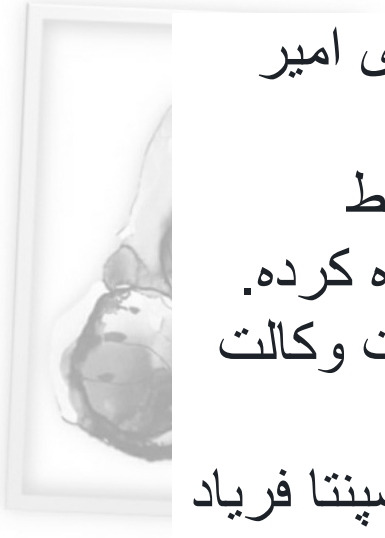
آهی کشید، این گره کور زندگیش قصد باز شدن نداشت.

-زن‌دایی

DONYAIE MAMNOE


به سمت تینا که در آستانه‌ی در ایستاده بود چرخید.
-جانم؟
-مامانم میگه بیا دایی امیر اومد.
قلبش بیقرار شد، دستپاچه چرخی دور خود زد و نگاهی در آینه انداخت.
در را باز کرد و با کمک دیوار پله‌ها را پایین رفت.
گوسفندی جلوی در قربانی شده بود و مولود ظرف اسفند را دور سر پسر می‌چرخاند.
-سلام
نگاهش کرد بعد آن آخرین نگاه، بعد آن جمله«پشیمون میشی» ، امیرِ چهار سال زندگی مشترک قهر نمی‌کرد.
ویلچر با کمک پسرها روی پاگرد قرار گرفت. سپنتا نگاهی به پله‌ها کرد.
-مهندس بهترین راه واسه راحت بالا رفتن چیه؟
سورنا متفکر خیره پله‌ها شد.
-بالا نمیرم.
لبخند نصفه و نیمه از گوشه لب بهار پر کشید. امیر رو به سمت مادر چرخاند.
-مامان اتاقم تمیزه؟
مولود با تردید جواب داد:
-تمیز که... آره مادر ولی...
-نیام؟ می‌خوای نیام میریم خونه شهریار.
سر به عقب چرخاند.
-شهریار

DONYAIE MAMNOE



شهریار که جلو آمد و جانمی گفت خسرو روبروی امیر کمی خم شد.
-اوه بداخلاق کجا بری؟ مامان که چیزی نگفت فقط بهارخانوم زحمت کشیده خونه‌ی خودتون رو آماده کرده.
-بهارخانوم زحمت کشیده دستش درد نکنه خواست وکالت میدم طناز به‌نامش کنه.
چشمان بهار بارانی شد. امیر خشمش را بر سر سپنتا فریاد کرد.
-راه می‌ندازی این لعنتی رو یا نه؟
سپنتا چشم چشمی گفت و ویلچر را به راه انداخت. روی تخت‌خوابش که قرار گرفت نگاهی به پاهای در گچش انداخت. حالش بد بود، اصلا خراب خراب بود. دوست داشت فریاد بزند هیچکس نباشد. همه بروند او بماند و آن همه ناتوانی، اویی که حتی برای شخصی‌ترین کارش هم احتیاج به همراه داشت.
شهریار لبه‌ی تخت نشست و متکای زیر سرش را مرتب کرد.
-خوبه؟ راحتی؟
امیر سر به علامت مثبت تکان داد. شهریار در اتاق را بست و دوباره سر جایش نشست.
-می‌خوای بریم خونه‌ی من؟
-نه همینجا خوبه.
-اونجا دربست کنارت بودم ولی اینجا می دونی که کوروش اجازه نمی‌ده زیاد بیام.
-خونه حاج مجتبی‌ست نه کوروش.

DONYAIE MAMNOE

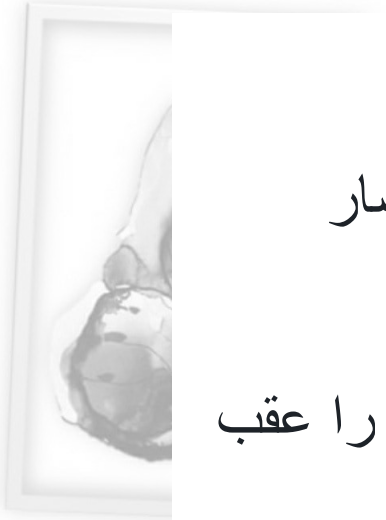


-باشه ولی می‌دونی که به من حساس شده توی بیمارستان هم دیدی گلسا مجبور بود یه طوری بیاد ملاقات که من نباشم.
امیر درمانده نگاهش کرد.
-نمی‌خوام اذیت بشی می دونی که فقط با تو راحتم ولی اگر کوروش اذیتت می‌کنه برو.
شهریار مکثی کرد و بعد پرسید:
-نمی‌خوای به بهار روی خوش نشون بدی؟
امیر آهی کشید.
-به پیمان گفتم بیاد دنبالش نمی‌خوام اینجا باشه، حالا که زمین‌گیر شدم ترحمش و عذاب وجدانش رو نمی‌خوام.
-اون عاشقته
نگاه از شهریار گرفت با بغض زمزمه کرد.
-منم عاشقشم.

#سپنتا

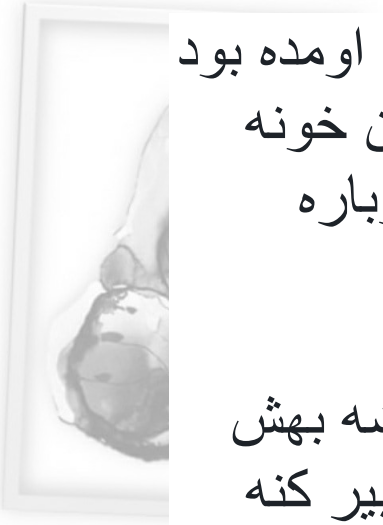
حوله را دور گردن انداخت و وارد آشپزخانه شد.
-به‌به چه عطرو بویی، چه کرده این همای کدبانو.
هما با لبخند همیشگی‌اش نگاهش کرد و پارچ دوغ را روی میز گذاشت.
-هما بانو واسه پسر شیکموش سنگ تموم گذاشته بدو بیا.
یک دست را دور شانه‌های مادر حلقه کرد و گاز ریزی از گونه‌اش گرفت و صدای آخ هما را درآورد.

DONYAIE MAMNOE



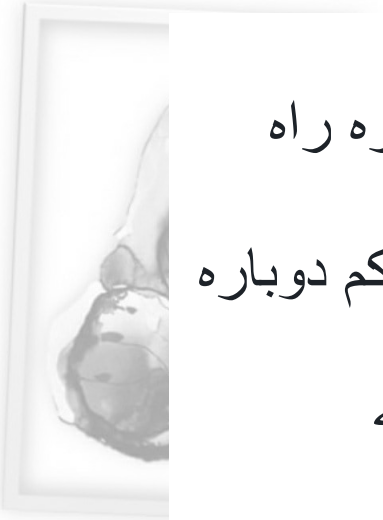
-عشق منی که همابانو.
-آی پسر با عشق من چکار داری؟
با خنده به حسادت آشکار خسرو مادر را از حصار دستانش آزاد کرد.
-نوکرم خسروخان.
خسرو سری بالا و پایین کرد، صندلی پشت میز را عقب کشید حین تعارف به همسرش جواب پسر را داد.
-باش تا اموراتت بگذره.
سپنتا تک خنده‌ای کرد و هما دست در دست خسرو گذاشته با ناز روی صندلی نشست.
-شما بشین خانوم خسته شدی چیزی خواستی نوکرمون هست.
سپنتا اینبار بلند خندید و حوله‌ی کوچک را از دور گردن برداشت و روی پشتی صندلی گذاشت که با جیغ هما از جا پرید.
-جاش اونجاست؟
دست‌ها را به حالت تسلیم بالا گرفت و آرام روی صندلی نشست.
-به جون خودم برمی‌دارم فقط بذار شام بخورم دلم ضعف می‌ره.
هما چنگال در دستش را به سمت او گرفت.
-وای به حالت جا بمونه، سپیده بیا دخترم.
-سلام سلام اومدم.
جواب سلام سپیده با خنده و شوخی داده و شام خانوادگی آغاز شد.

DONYAIE MAMNOE



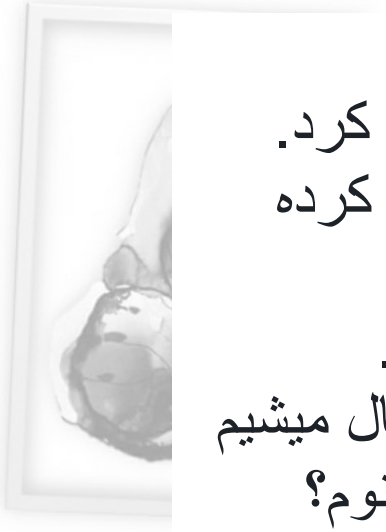
-کاش بیشتر با امیر حرف می‌زدی، حالا که بهار اومده بود دیگه اینجوری رابطه‌شون بهم نمی‌خورد، می‌رفتن خونه خودشون واسه روحیه امیر هم بهتر بود کم کم دوباره روبراه می‌شدن.
خسرو قاشق را میان ظرف خورشت چرخاند.
-الان امیر روحیه درستی نداره بیشتر از این نمیشه بهش اصرار کرد هر حرف و عملی رو ممکنه سوءتعبیر کنه باید زمان بگذره که وقتی از نظر جسمی بهتر شد بتونه تصمیم درست رو بگیره، شما دیشب نبودی پدر و مادر و برادرش هم بودن نشستیم حرف زدیم آخرش به این نتیجه رسیدیم یه مدت دیگه هم جدا باشن بهتره، الان اگر بهار می‌موند ممکن بود نه تنها رابطه‌شون درست نشه بلکه بدتر هم بشه، هی اون بگه تو اینو گفتی هی این بگه تو فلان کار کردی و دوباره جنجال بشه، از هم دور باشن بیشتر فکر کنن ببینن چه تصمیمی باید بگیرن.
-اخه هر دوتاشون همو دوست دارن، یعنی الان من مطمئنم امیر هم عاشق بهاره.
خسرو لقمه‌ی جویده را فرو بلعید و تایید کرد.
-ما هم به همین عشق و علاقه بینشون دلخوشیم که تصمیم درست بگیرن.
-زن عمو خیلی گریه کرد، وقتی می‌خواست بره هم رفت اتاق عمو فکر کنم تا آخرین لحظه دوست داشت عمو بهش بگه بمون ولی به عمه طناز گفت باهام لج کرده که حرف نمی‌زنه.
هما گیس بافته شده دخترش را نوازش کرد.

DONYAIE MAMNOE



-شما به این چیزا فکر نکن دختر قشنگم.
-خب نمیشه فکر نکنم، بابا عمو کی می‌تونه دوباره راه بره؟
-بعد اینکه گچ پاهاش باز شد میره فیزیوتراپی کم‌کم دوباره راه می‌افته.
-عموکوروش هم امروز یه عالمه تو آشپزخونه به مادرجون غر زد.
هما ظرف سالاد را جلوی سپنتا گذاشت و پرسید:
-چرا؟
سپنتا جای سپیده جواب داد:
-به رفت و آمد شهریار گیر میده، جای دستش درد نکنه‌ست.
-باهاش حرف می‌زنم.
بعد حرف خسرو کمی سکوت شد و شام خوردن به انتها رسید که دوباره خسرو سکوت را شکست.
-فردا شب کجایی؟
سپنتا سر بلند کرد.
-من؟ خونه‌م اگه شما نیستین نوبتم رو با سورنا جابه‌جا می کنم میرم پیش عمومیر.
خسرو و هما بهم نگاه کردند.
-مامانت میگه برای رفع خستگی این مدت اخیر بریم خونه باغ، به پیشنهادش دکتر موحد و خانواده‌ش هم دعوت کردیم میای؟
سپنتا آهسته لقمه را جوید و قورت داد و دوباره در چشمان پدر نگاه کرد.

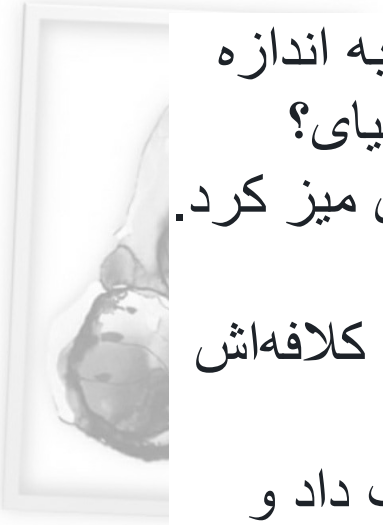
DONYAIE MAMNOE



-باید بیام؟
خسرو لیوان دوغ را از دست هما گرفت و تشکر کرد.
-یادم نمیاد هیچ‌وقت از کلمه‌ی باید براتون استفاده کرده باشم.
دوغ را کامل خورد و لیوان را روی میز گذاشت.
-فقط بهت اطلاع دادیم دوست داشتی بیای خوشحال میشیم کباب دست پخت پسرمون رو بخوریم، درسته خانوم؟
هما بله‌ای گفت و خسرو دوباره برای شام تشکر کرد و ایستاد.
-پاشو خانوم بچه بزرگ کردیم یه میز شام رو بلدن جمع کنن، بریم بخوابیم که فردا خیلی کار داریم.

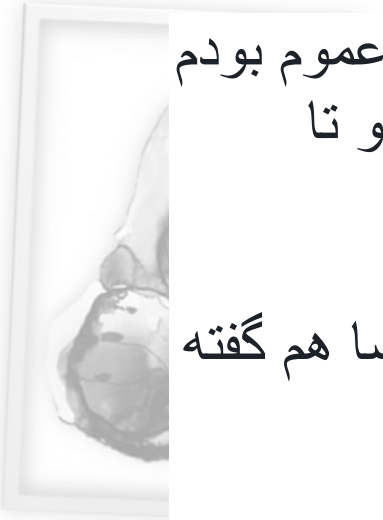
پدر و مادر که بیرون رفتند سپیده سر جلو کشید و پچ زد.
-دخترش هم هست، میای داداش؟
سپنتا خیره‌ی ظرف خالی مقابلش انگشت سبابه دور لیوان آب می‌کشید.
-بیا دیگه البته منکه آرتا هم میاد تنها نیستم ولی دوست دارم بیای، خب دخترش هم قشنگه دیگه.
طرح لبخندی گوشه‌ی لب سپنتا نشست، تلاش خواهر کوچکش برای سرو سامان دادن اوضاع تحسین برانگیز بود.
-تو کجا دیدیش؟

DONYAIE MAMNOE



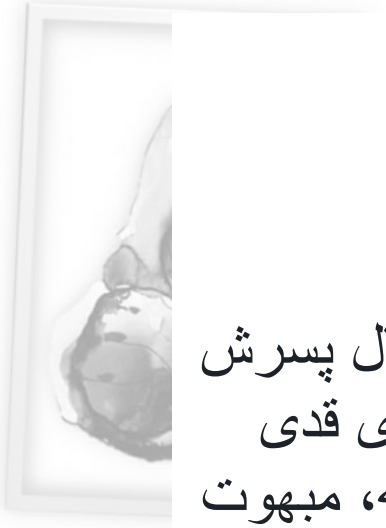
-چند بار دیدمش، خوشگله یعنی خب... به نظرم به اندازه لیلی خوشگله، با این تفاوت که چشماش عسلیه، میای؟
سپنتا ایستاد شروع به جمع کردن ظرف‌های روی میز کرد.
-نمی‌دونم.
تمام روز افکار مختلف در مغزش هجوم آورده و کلافه‌اش کرده بودند.
بالاخره بعد چند روز منتظر نشستن فرصتی دست داد و دیدار میسر شد. از ماشین پیاده شد و روبرویش قرار گرفت.
-سلام
لیلی پلک بهم فشرد سر بلند کرد و نگاهی به او و بعد به اطراف نفسی گرفت.
-سلام، اینجا چکار می‌کنید؟
-خواستم ببینمت.
-اینجا؟ توی محله‌مون؟ نمیگید کسی ببینه؟
سپنتا به اطراف نگاه کرد.
-با کوچه‌تون فاصله داریم چه اشکالی داره؟
-فرق نداره اینجا اکثرا همه آدمو می‌شناسن، لطفا...
سپنتا کمی خم شد.
-خب دلم تنگ شده.
چشمان لیلی گرد شد و بزاق فرو داد، او قصد تمام کردن آن بازی را نداشت.
-لطفا تمومش کن.
سپنتا صاف ایستاد و نچی کرد.

DONYAIE MAMNOE



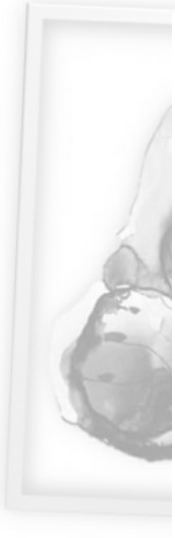
-تازه شروع کردم، این مدت هم که نبودم درگیر عموم بودم ولی الان دیگه همونطور که گفتم تصمیمم قطعیه و تا آخرش هم میرم لطفا به تلفن‌هام جواب بده.
لیلی پاکت میوه در دستش را محکم فشرد.
-حتما صلاح نمی‌دونم به تماست جواب بدم به گلسا هم گفته بودم شماره‌م بهت نده.
سپنتا دستی میان موهای پشت سرش کشید.
-اونم خوب باهات هم‌دسته، جونم رو گرفت تا شماره داد، گفت که کنکور هم... فدای سرت سال دیگه دوباره شرکت می کنی یه رشته خوب قبول میشی.
لیلی در دل آهی کشید.
-ممنون
نگاهش به انتهای کوچه نشست، پسر همسایه داشت به مغازه مکانیکی‌اش نزدیک می‌شد. دستی به شالش کشید.
-من خسته شدم بس گفتم ما با هم به جایی نمی‌رسیم نمی‌دونم هدفت چیه و چرا اینقدر اصرار داری، وقتی تلفنت جواب نمیدم یعنی دیگه زنگ نزن، دیگه هم نیا اینجا.
خواست قدمی بردارد که سپنتا مانع شد.
-اول زنگ می‌زنم تا حرف بزنیم جوابمو ندی این‌دفعه نه سر محله که میام در خونه‌ت مفهومه؟
-اونوقت مجبور میشم به بابات اطلاع بدم که جلوی پسرش رو بگیره مفهومه؟
لبخند گوشه‌ی لب سپنتا بیشتر حرصی‌اش کرد، اخمی کرد و با قدم‌های تند از کنارش گذشت و دور شد.

DONYAIE MAMNOE



هما با شادی زیر پوستی وصف ناپذیری به استقبال پسرش رفت. ثمین در همان نقطه از سالن، رو به پنجره‌ی قدی مشرف به ورودی باغ نشسته و پا روی پا انداخته، مبهوت و خیره‌ی او بود. دکتر جوان معروف، کسی که سوژه‌ی پچ پچ در محافل دختران دانشجوی علوم پزشکی شهر بود و حالا به طرز عجیبی چند ماهی می‌شد که نه در مهمانی‌های آنچنانی شرکت می‌کرد و نه دیگر روی خوش به عاشقان و سینه‌چاکانش نشان می‌داد!
نگاه سپنتا که به همان نقطه رسید دستپاچه شد با اینکه می‌دانست سپنتا او را نمی‌بیند. اصلا امکان دیده شدن از آن سوی شیشه وجود نداشت اما دستپاچه سر چرخاند و نگاه خیره و معنی دار مادر را غافلگیر کرد.
سپنتا پله‌ها را بالا رفت و به هما سلام داد.
هما لبخند رضایت بر لب دست روی بازوی پسر گذاشت.
-سلام پسرم، چه خوب که اومدی.
-دیگه وقتی کباب دستپخت پسرتو خواستی می‌تونستم نیام؟
هما دستش را کامل دور بازوی او پیچاند.
-چه خوشبختم من.
سپنتا با همان طرح لبخند گوشه‌ی لبش در ورودی را باز کرد و عقب ایستاد.
-بفرمایید ملکه‌ی من

DONYAIE MAMNOE



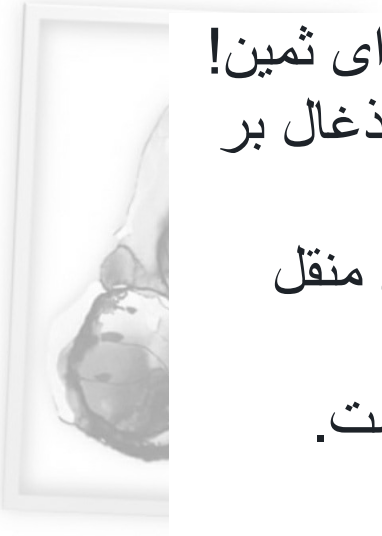
هما با غرور سر تا پای پسر را نگاه کرد و حین ورود به سالن پچ زد.
-یادم باشه یه اسفند برات دود کنم.
سپنتا دست پشت کمر مادر گذاشت و هم قدم با او سر خم کرد.
-همون ماجرای سوسکه و مامانش دیگه؟
لبخند ملیح و زیبای هما عمق بیشتری گرفت.
-دقیقا
سپنتا سری بالا و پایین کرد.
-می دونستم.
ساعتی از آمدنش و گوش سپردن به صحبت‌های خسرو و دکتر موحد می‌گذشت که صدای مادر و تقاضایش برای به پا کردن بساط کباب راه نجاتش شد.
دست دراز کرد و از شاخه‌ی سرک کشیده روی تراس دانه‌ای انجیر جدا کرد.
-بسه دیگه آرتا باد نزن.
-اخه خاموش میشه.
-نمیشه، نباید شعله داشته باشه کباب رو می‌سوزونه.
آرتا به ذغال‌های گداخته نگاه کرد.
-عه باشه، الان دیگه چیکار کنم؟
-برو گوشت‌ها رو بیار.
-آوردم
ثمین بود که سینی در دست وارد تراس شد، تای ابروی سپنتا کمی بالا رفت و آرتا با اشاره‌ی سپیده میدان را خالی

DONYAIE MAMNOE



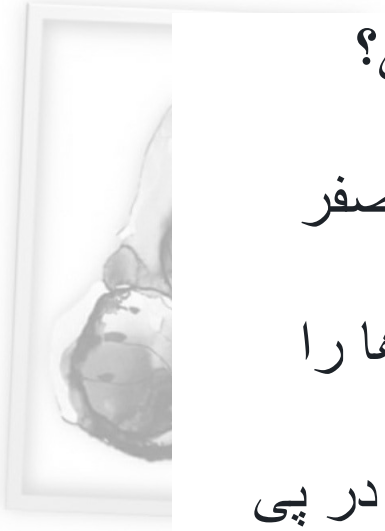
کرد. سپنتا جلو رفت و سینی را از دست ثمین گرفت و روی میز گذاشت.
-آفرین به این دختر کاری و زرنگ.
-حیف هماجون خواهش کرد وگرنه می‌ذاشتم خودت بیای بیاری تا جونت در بیاد.
سپنتا تک خنده‌ای کرد و انجیر بزرگ و قهوه‌ای را از وسط دو نیم کرده یکی را سمت ثمین گرفت.
ثمین نگاهی به چشمان خندان سپنتا انداخت و نیمه‌ی انجیر را با تشکری پذیرفت.
روی صندلی نشست، سپنتا فوتی به ذغال‌ها کرد و نیمه‌ی انجیر را درون دهان گذاشته سیخ‌های گوجه را روی منقل چید. دخترک درست در پس زمینه‌ی منقل و ذغال‌ها پا روی پا انداخته بود و ستاره‌های آویز خلخالش تکان تکان می‌خورد.
-توصیه می‌کنم یکم صندلی رو بکشی عقب‌تر.
ثمین کمی از نیمه‌ی انجیر جدا کرد و در دهان گذاشت.
-چرا؟
سپنتا لبخند موذی را پس زد و گوشه‌ی لب‌ها را به پایین قوس داد.
-ممکنه ذغال‌ها شیطنت کنن و بهرحال هوس کنن یه گل کوچولو روی مچ پات درست کنار خلخالت بندازن.
ثمین چشم باریک کرده و خیره‌اش شد.
-ذغال‌های منقل شما پرواز می‌کنن؟
سپنتا شانه بالا انداخت.
-گاهی، البته به ندرت

DONYAIE MAMNOE



تلاش برای مسلط بودن کار سختی بود، اما نه برای ثمین!
-اونقدر دفاع شخصی رو بلدم که از پس یه تیکه ذغال بر بیام.
سپنتا آفرینی دیگر گفت و سیخ‌های کباب را روی منقل چید.
ثمین در آرامش تکه‌ای دیگر انجیر در دهان گذاشت.
-خوشمزه‌ست.
سپنتا با بادبزنی که در دست داشت به درخت پشت سر اشاره کرد.
-از این درخته، دوست داری پاشو بچین دستت می‌رسه.
ثمین نگاهی به درخت انداخت.
-الان چیدی؟
سپنتا با سر تایید کرد و ثمین سوال بعدی را پرسید.
-نَشُسته دادی خوردیم؟
-شُستم.
ثمین نگاهی به اطراف کرد شیر آبی روی تراس نبود.
-اینجا که آب نیست، با چی شستی؟
اینبار لبخند موذی پت و پهن روی لبش جاگیر شد.
-با تف
چشمان گرد شده‌ی ثمین دیدنی بود. همچنان نمی‌خواست خود را از تک و تا بیندازد. نگاهی به انجیر نیم خورده انداخت.
-ذغال‌هاتون که پرواز می‌کنن انجیرها رو هم که با روشی هموژنیزه تطهیر می‌کنی، عالیه.
سر بلند کرد و همنگاه شدند.

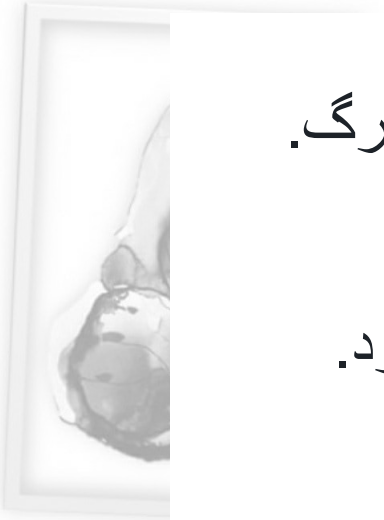
DONYAIE MAMNOE



-دارم فکر می‌کنم کی ماشینت رو عوض می کنی؟
صدای خنده‌ی بلند سپنتا در باغ پیچید.
-میشه روزی که تحویل گرفتی خبرم کنی؟ لطفا صفر باشه.
سپنتا با باقی مانده‌ی لبخند سری تکان داد و سیخ‌ها را چرخاند.
-دوستش دارم و قصد تعویضش رو ندارم متأسفم در پی نقشه‌ی شوم دیگه‌ای باش.
-باشه

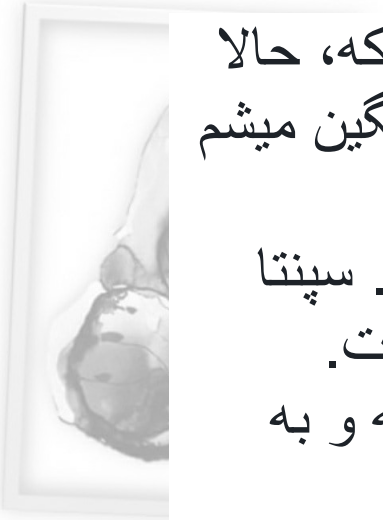
تند و ماهرانه سیخ‌ها را روی منقل چرخاند، یکی از سیخ‌ها را در دست گرفت و دانه‌ای از کباب‌ها را در حالی که به آن فوت می‌کرد از سیخ بیرون کشید و به طرف ثمین گرفت.
ثمین نیم‌خیز شده بدون اتصال نوک انگشت‌ها تکه‌ی کوچک کباب را گرفت و تشکر کرد. آن را درون دهانش گذاشت و با لذت شروع به جویدن کرد.
-چطوره؟
ثمین قصد فرو دادن کباب خوشمزه را نداشت، پس سر انگشت شست و اشاره را بهم چسباند. سپنتا لبخند زد و تکه‌ای را فوت کنان در دهان گذاشت.
-گلسا عادت داره میاد کنار منقل میشینه میگه بوی کباب از خودش خوشمزه‌تره.

DONYAIE MAMNOE


DONY

سیخ‌ها را دوباره جابه‌جا کرد.
-البته که به همین بهونه یه سیخ بیشتر می‌زنه تو رگ.
در مقابل نگاه سوالی و کنجکاو ثمین ادامه داد:
-دختر عموم رو میگم.
ثمین لبخند معنی‌داری زد. سپنتا به منقل اشاره کرد.
-می خوری بازم؟
-نه مرسی
-از این بوهایی که میاد فکر کنم خسرو خان واسه صبحونه فردا هم کله‌پاچه تدارک دیده.
تای ابروی ثمین بالا رفت.
-کله‌پاچه هم تو درست می‌کنی؟
صدای خنده‌ی بلند سپنتا دوباره در فضا پیچید و باری دیگر سرها به سمت تراس چرخید.
-نه دیگه اونو باید از بیرون بگیرم.
ثمین نیم نگاهی به سالن انداخت و ایستاد.
-من برم داخل
-بودی حالا.
سر بلند کرد و با لبخند شیطانی ادامه داد:
-دو دقیقه دیگه آماده‌ست با هم میریم، کله پاچه دوست نداری؟
-دوست دارم ولی اینجور که شما خندیدی حضار به اشتباه افتادن.
سپنتا دو ابرو بالا داد، سیخ‌ها را تند تند جابه‌جا کرد و زیر چشمی نگاهی به سالن انداخت.

DONYAIE MAMNOE



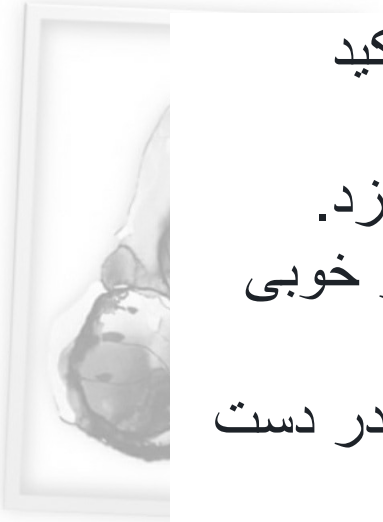
-اوه اوه یعنی الان فکرهای ناجور کردن؟ بد شد که، حالا بعد شام عاقد خبر نکنن، ای بابا من بعد کباب سنگین میشم نمی‌تونم بله بگم.
ثمین دست به سینه مقابلش ایستاده و خیره‌اش بود. سپنتا سیخ‌ها را یک به یک درون دیس روی میز گذاشت.
-من بعد کباب و قبل کباب ندارم، عقلم کار می‌کنه و به پسری که دلش جای دیگه‌ست بله نمیگم.
سپنتا گوجه‌های کبابی را درون ظرف دیگری گذاشت و آن را به طرف ثمین گرفت و خیره‌ی چشمان او جواب داد.
-آفرین به این هوش و درایت خوشم اومد.
ثمین ظرف گوجه‌ها را گرفت.
-چرا خانواده‌ت باهاش مخالفن؟
-با کی؟
-همون که عاشقشی.
-کی گفته مخالفن؟
-چون منو برات در نظر دارن.
سپنتا سری بالا و پایین کرد.
-آفرین به این شجاعت
با طرح لبخند گوشه‌ی لب دیس کباب‌ها را در دست گرفت و هم‌قدم شدند.
-بعد شام بیا همین‌جا تا ذغال‌ها خاموش نشدن بابت این هوشت این شجاعتت و این درایتت یه اسفند برات دود کنم بعد در موردش حرف بزنیم، از زرنگیت خوشم اومد.

DONYAIE MAMNOE



ثمین با گردنی برافراشته قدمی جلوتر گذاشت و وارد سالن شد. شام در کنار صحبت‌های معمولی و گاه گاهی لبخند رضایت پدر و مادرها سرو شد.
تکیه به نرده‌های تراس سر بلند کرده و خیره‌ی آسمان صاف و پر از ستاره بود. صدای جیرجیرک‌های میان شاخ و برگ‌ها در فضا پیچیده بود و هوای پاک ریه‌ها را سر کیف می‌آورد.
-چایی
گردن را صاف کرد، ثمین روی صندلی پشت میز چوبی نشسته و چای می‌نوشید. از کی آمده و اینجا نشسته بود؟
جلو رفت و یکی از دو عدد سیبی که در دست داشت را روی میز جلوی ثمین گذاشت و روی صندلی روبرویش نشست.
-چای که بعد غذا خوب نیست از شما بعیده خانوم دکتر.
-من در مورد چایی با هیچکس شوخی ندارم جذب آهن هم نمی‌خوام، این قرتی بازیا مال شما جوجه دکترهاست.
سپنتا خندید این بار آرام‌تر، جذابتر، لعنتی‌تر!
گازی به سیب درون دستش زد شروع به جویدن کرد درحالی که هنوز گوشه‌ی چشمانش چین داشت و ته نگاهش خنده.
ثمین لبی دیگر به چایی زد.
-خب؟
سپنتا سوالی نگاهش کرد و ثمین با سر به منقل اشاره کرد.
-اسفند که نریختی بقیه‌ش رو بگو.

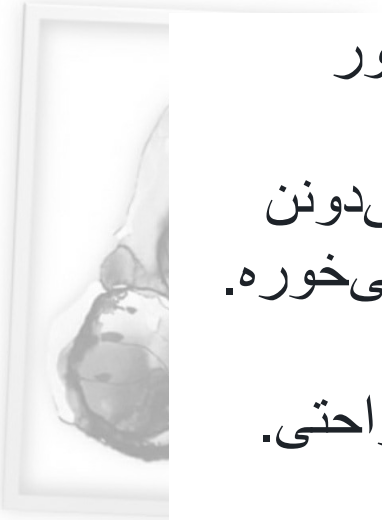
DONYAIE MAMNOE



-نیت کردم برات ریختم کلی هم با سر و صدا ترکید حواست به خودت باشه دخترم چش نخوری.
لب‌های ثمین کش آمد، سپنتا گازی دیگر به سیب زد.
-ظرف‌ها رو خوب شستی هما بانو ببینه چه دختر خوبی واسه پسرش در نظر گرفته؟
ثمین لیوان خالی را روی میز گذاشت و سیب را در دست گرفت.
-نه، زحمتش رو ماشین ظرفشویی کشید من فقط صبر کردم چایی دم بکشه.
-نچ نچ اینجوری نمیشه من قبول ندارم باید همسر آینده‌م ظرف‌ها رو خودش بشوره.
-خب چرا به من میگی؟ حالا درسته بزرگترامون چنین اتفاقی رو دوست دارن ولی منکه مغز خر نخوردم، ببخشید البته.
لعنتی دوباره خندید، کاش می‌شد لیوان کنار دستش را بر سر این پسر می‌کوبید و می‌گفت نخند، این‌طور نخند.
-حالا بگو دیگه چرا اونقدر با انتخابت مخالفن که هی واسه به هم نزدیک شدن ما برنامه می چینن.
لبخند از روی لب سپنتا پر کشید و به نقطه‌ای تاریک از باغ خیره شد، ثمین آرامتر پرسید:
-طبقه اجتماعی و این حرف‌ها؟

سپنتا نگاهش کرد و ثمین ادامه داد:

DONYAIE MAMNOE



-به دکتر فرهمند و هما خانوم نمی‌خوره اهل اینجور سخت‌گیری‌ها باشن.
-نه این نیست، فقط انتخاب و تصمیمم رو غلط می‌دونن چون معتقدن پایان خوشی نداره و حتما شکست می‌خوره.
ابروی ثمین کمی بالا رفت و سری تکان داد.
-اوکی پس نمی‌خوای بیشتر بگی، باشه هرجور راحتی.
-چیزی نیست که قابل گفتن باشه.
-شاید هم اونقدر اعتماد نداری که بگی.
قبل اینکه سپنتا جوابی بدهد نگاهی به سیب خوش رنگ و بو انداخت و به سمت دهان برد.
-انشالله این یکی رو شستی دیگه؟
سپنتا سر بالا انداخت.
-نه ولی با زیر بغلم پاکش کردم.
دست ثمین در هوا ماند. بینی‌اش چین افتاد و با چندش نگاهش کرد.
-مرده‌شورت نبره نکبت.
و با همان قیافه گاز محکمی به سیب زد. سپنتا به قهقهه افتاد و چند بار کف دستانش را بهم کوبید.
-تو عالی دختر، عالی... خوشم میاد کم نمیاری.
-تو هم بچه پررویی از سر و روت میباره.
و گاز دیگری به سیب زد، جوید و کلمات را فرو داد«خنده‌های تو هم عالی‌ست، نخند لعنتی... اینگونه بی‌پروا و بلند... این قهقهه‌ها دل می‌لرزاند خانه خراب کن است... نخند لامذهب...»
-چطور از الان مطمئن هستن که شکست می‌خوری؟

DONYAIE MAMNOE



-به خاطر همون مسئله‌ای که نمیشه ازش حرف زد.
-اهان، خب من نمی‌دونم چیه ولی خیلی‌ها بی هیچ مسئله‌ای یه زندگی خوب و خوش رو شروع می کنن بزرگترها هم کلی خوشحال و خرسند از اون وصلت ولی یهو می بینی همه چی بهم ریخت و جدا شدن. نمیشه گفت چون از اول همه چی خوب بوده تا آخر هم همون‌طور پیش میره.
-بزرگترن دیگه چون تجربه‌ی بیشتری دارن میگن اشتباهه.
-از کجا معلوم اگه ما باهم طبق نظر اونا ازدواج کنیم خوشبخت بشیم؟ فکر کنم همون ماه اول نه چیزی از جهیزیه من سالم بمونه نه دونه‌ای از لباس های شیک تو.
سپنتا سر به تایید تکان داد.
-صددرصد همین اتفاق می‌افته.
ثمین سیب گاز زده را در دستش چرخی داد.
-مادربزرگم می‌گفت ازدواج مثل هندونه‌ی در بسته‌ست، کسی نمی‌دونه داخلش چه خبره، می‌گفت هندونه رو ببین واسه انتخابش به قسمتی که به ساقه وصل میشه نگاه کن هندونه‌ای که رسیده باشه ساقه خشک شده و راحت ازش جدا شده اما اون هندونه که یک کوچولو ساقه بهش وصله هنوز نرسیده به زور و اجبار از ساقه جداش کردن، درسته ازدواج هندونه‌ی در بسته‌ست اما هندونه هم حرف میزنه میگه رسیده یا نرسیده، می‌گفت به چشمهای طرفت نگاه کن اگه نگاه دزدید بدون به زور از ساقه جداش کردن.
صندلی را کمی عقب داد و ایستاد.

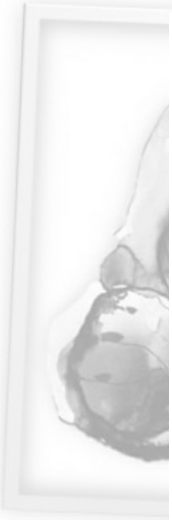
DONYAIE MAMNOE



-اگه خواستی و مایل بودی هر کمکی از دستم بر بیاد برات انجام میدم، امیدوارم اگه صلاحته بهش برسی.
-ممنون
خواست قدم بردارد منصرف شده دوباره سر به سمت سپنتا چرخاند.
-میگم بیا دیگه دوست باشیم نه من با ماشین تو کار دارم نه تو با بدجنسی از روی گوشیم رد شو.
باز سپنتا خندید.
-میگم تو عالی هستی نگو نه.

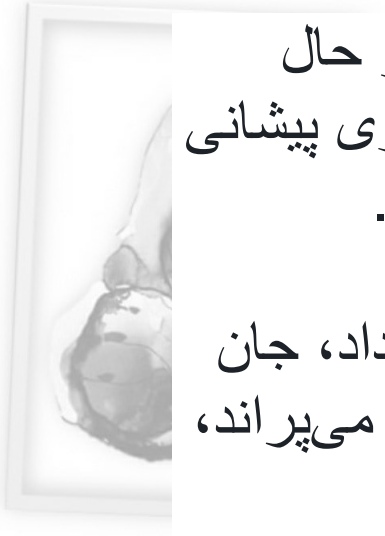
از درد چهره درهم کشید. تمام عضلات را منقبض کرده و چند نفس عمیق کشید. ثمین تند تند قدم برداشته و نزدیک ماشین شد. با دیدن ظاهر ماشین هینی کشید و ایستاد، فرو رفتگی‌های بدنه و شیشه‌های شکسته نفسش را بند آورد.
دلهره برای خوب بودنِ حالِ صاحبِ ماشین پاها را دوباره به حرکت درآورد و جلو رفت، کنار در ایستاد کبودی زیر چشم و گوشه‌ی لب پاره و متورم و خون ریخته روی پیراهن سپنتا قلبش را مچاله کرد.
-چی شده؟
سپنتا با سر به کنارش اشاره کرد. به سرعت ماشین را دور زد و روی صندلی کنار راننده نشست.
-تصادف کردی؟

DONYAIE MAMNOE



سپنتا سر را به آهستگی بالا انداخت و همزمان آخی گفت.
پشت سر را به صندلی تکیه داد، تمام تلاش خود را به کار برد دخترک نفهمد چقدر درد دارد.
-می... تونی... منو تا... یه جایی برسونی؟
ثمین کامل به سمتش چرخیده و مبهوت نگاهش می‌کرد.
-کجا؟
سپنتا دست روی پهلو گذاشته و نفس بریده جواب داد.
-یه... جا... یی که... چند روز... بمونم... حالم... بهتر بشه...
-باید بری بیمارستان معاینه بشی زخمات درمون بشه، اینجوری که نمیشه، اصلا چی شده دعوا کردی؟
سر به تایید تکان دادن سپنتا چشمانش را گردتر کرد.
-با کی؟
-ری... ختن... سرم... زیاد... بودن.
-زورگیری کردن؟ کجا بودی؟
سپنتا نچی کرد.
-جون... مادرت مهلت... بده... بعد قول... میدم میگم... الان بریم... فقط
-می‌تونی راه بری یا برم ویلچری چیزی بیارم؟
-بیمارستان... نه... ثمین تو رو خدا... پشیمونم نکن... که بهت... زنگ زدم... نمی‌خوام هیچکس بفهمه... خانوادەم... اصلا... نباید...
درد امان برید، خم شد و سر روی فرمان گذاشت. صدای نفس‌هایش در فضای ماشین پیچید، ثمین به اطراف نگاه کرد، با این حال خود را به نزدیک بیمارستان رسانده و در

DONYAIE MAMNOE



کوچه‌ای فرعی پارک کرده و با او تماس گرفته و حال نمی‌خواهد خانواده‌اش با خبر شوند، کف دست روی پیشانی گذاشت باید فکر می‌کرد باید او را درمان می‌کرد.

-سپنتا خوبی؟

سپنتا آرام سر بلند کرد و دوباره به صندلی تکیه داد، جان حرف زدن نداشت وگرنه حتما تکه‌ای به دخترک می‌پراند، آخر این چه سوالی است؟

-می‌خوای بریم یه بیمارستان دیگه؟

سپنتا سرفه‌ای کرد.

-نه... همه آشنان... خبر به بابام می‌رسه.

-خب باشه پس یه کلنیک هست خلوته داییم پزشک اونجاست ببرمت اونجا؟ یه جوری می‌برمت کسی نبینه.

-جون... مادرت... برو فقط دارم... می‌میرم.

-خیلی خب میرم ماشین بیارم با این ماشین که نمیشه.

-برو

پیاده شد و به سرعت خود را به بیمارستان رساند کیف و وسایلش را گرفت و ماشین را از پارکینگ خارج کرد و به راه افتاد. کنار ماشین سپنتا ایستاد. خواست زیر بازویش را بگیرد سپنتا کف دست به سمتش گرفت و مخالفت کرد و با کمک بدنه ماشین آهسته قدم برداشت و خود را روی صندلی ماشین ثمین انداخت.

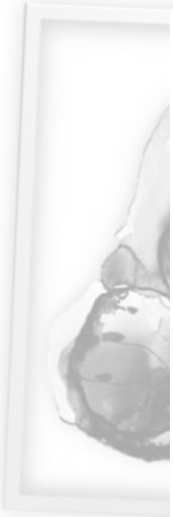
نیم ساعت بعد روی تخت اتاقی در کلینیکِ درمانی دراز کشیده و چشم‌ها را بست.

DONYAIE MAMNOE



-پیس پیس، خوشگله
با نیم لبخندی سر به سمت در چرخاند و انگشت سبابه روی بینی گذاشت.
-هیس
دایی به دو لیوان میان دستانش اشاره کرد.
-دم نوش
دلش همراهی نمی‌کرد، نمی‌خواست از روی آن صندلی برخیزد، دوست داشت تا ابد آنجا بنشیند و به او که چشم بسته و آن‌طور آرام خواب بود خیره باشد، نگاهش کند و نگاهش کند و نگاهش...
نفسی گرفت و ایستاد، با مکث قدم برداشت از اتاق خارج شده همراه دایی جان به اتاق او رفتند، لیوان دم نوش در دست روی مبل روبه روی هم نشستند.
-نگفت چه اتفاقی براش افتاده؟
ثمین سر بالا انداخت.
-اونقدر که درد داشت نتونست حرف بزنه، فقط کمک خواست و اینکه خانواده‌ش متوجه نشن، چیکار کنم گوشیش مدام داره زنگ می‌خوره نگرانش میشن.
-اینبار زنگ خورد بگو خودم جواب میدم.
ثمین در سکوت خیره‌ی لیوان دم‌نوش شد.
-بخور سرد میشه.
ثمین سری تکان داد و دوباره سکوت فضای اتاق را پر کرد. دایی خیره به دخترکی که روی پای خودش بزرگ شده و قد کشیده لبی به دم‌نوش زد.

DONYAIE MAMNOE



-اینکه خواستی باهاش دوست باشی و نزدیکش باشی رو می‌پذیرم، اینکه اون هم به عنوان دوست خواسته کمکش کنی رو باز هم می‌پذیرم، اما اینکه دو ساعت بشینی روی صندلی و به آدم آش و لاش خوابیده روی تخت خیره بشی رو چیکار کنم؟ با اون نگاه غمگینت چطور کنار بیام قشنگِ من؟

ثمین بزاق فرو داد.

-فقط نگران حالشم.

صدایی که از کامیار در نیامد سر بلند کرد، نگاه دایی مثل همیشه حامی و مهربان بود.

-قرار نشد اجازه ندی این پیچک سمی دور پاهات بپیچه؟ مگه نگفتی قیچیش کردی؟

-قیچیش کردم.

اینبار در برابر سکوت معنی دار دایی سر بلند نکرد اما اشک‌های لعنتی طغیان کرده و سد را شکسته فرو ریختند. انگشتانش دور لیوان حلقه شد و لب زیرین را به دندان گرفت تا هق‌هقش بلند نشود. دقیقه‌ای بعد کامیار برگه‌ای دستمال کاغذی مقابلش گرفت.

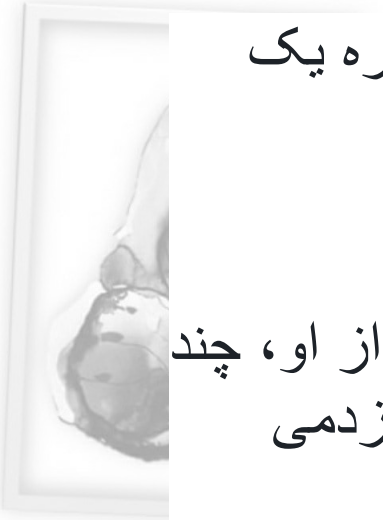
-حیف این مروارید ها نیست روی زمین بریزه؟

ثمین با تشکری زیر لبی دستمال را گرفت و زیر چشم‌ها کشید.

-بهم فرصت بده دایی، من... قول میدم اجازه ندم این حس پیشروی کنه، فقط... یعنی الان... خب به کمک احتیاج داشت، ازم کمک خواست.

کامیار لبی دیگر به دمنوش زد.

DONYAIE MAMNOE



-برای اینکه خانواده‌ش نفهمن چند روز احتیاج داره یک جایی بمونه، تصمیمت چیه؟
-نمی‌دونم
-میریم باغچه‌ی من.
دست ثمین به وضوح لرزید، چند روز پرستاری از او، چند روز در کنارش، نزدیکِ نزدیکش ماندن، دم و بازدمی عمیق گرفت.
کامیار لیوان را روی میز گذاشت و ایستاد.
-من هم چند روزی احتیاج به استراحت داشتم فرصت خوبیه.
*
کوروش قاشق چوبی را چند بار آرام لبه‌ی ماهیتابه کوبید و به آوازش ادامه داد.
-نازی نازی نازی به خوشگلیت می‌نازی
چرخید و خیره‌ی خانوم‌نازِ نشسته پشت میز سرش را تکان داد.
-یکی یدونه‌ی دل من، محبوب خوشگل من
منو دیگه نمی‌خوای اینو می‌دونم
من به یاد گذشته برات می‌خونم.
قاشق چوبی را در هوا تکان داد.
-آخ نازی نازی نازی...
خانوم‌ناز با لبخند صندلی را عقب کشید و ایستاد، نیم نگاهی به در آشپزخانه انداخت و به سمت کوروش رفت، سر جلو برد و لب زد.
-مگه میشه تو رو نخواست جذابِ من؟

DONYAIE MAMNOE


DONY

کوروش نمایشی تای ابرو بالا داد پچ زد.
-جونم، دارم یه سیگنال‌هایی دریافت می‌کنم.
نازی تک خنده‌ای کرد و مشتی به بازویش کوبید.
کوروش دوباره قاشق را میان ماهیتابه چرخی داد.
-آخ نازی نازی نازی به خوشگلیت می‌نازی...
نگاهی به در آشپزخانه انداخت و لب زد.
-خسته‌ای؟
خانوم‌ناز به آرامی سر بالا انداخت. لبخند و نگاه زیبایش دل کوروش را هزار باره تکان داد و حس خوب این روزها صد برابر شد. زمزمه کرد.
-پس برو بچه‌ها رو بگو بیان شام رو بخورن و جاشون کنیم تو اتاقشون و خودمون هم یه نشستی روی تخت‌خواب داشته باشیم.
صدای خنده‌ی خانوم‌ناز دوباره بلند شد.
-دیوونه
-بدو بدو که اگه طاقت از کف بدم بچه‌هات سر گرسنه زمین می‌ذارن، بدو این خنده‌های قشنگ قشنگ عواقب داره.
خانوم‌ناز لب‌ها را غنچه کرد و قبل اینکه بوسی در هوا برایش بفرستد لب‌های کوروش غافلگیرانه شکارش کرد.
خانوم‌ناز حین خنده چشم درشت کرد و لب زد.
-بچه‌ها
کوروش شانه بالا انداخت و با شیطنت دوباره شروع به خواندن کرد.
-آخ نازی نازی نازی

DONYAIE MAMNOE



به خوشگلیت می‌نازی...
خانوم‌ناز از آشپزخانه بیرون رفت، ضربه‌ای به در اتاق آرتا زد.
-آرتا شام

پشت در اتاق سورنا ایستاد و ضربه‌ی آرامی هم به آن زد.
-سورنا...
قبل اینکه ادامه‌ی جمله‌اش را بگوید صدایی توجه‌اش را جلب کرد و به آهستگی دستگیره را پایین کشید.
سورنا و گلسا وسط اتاق ایستاده و آنچه اخم به صورتش نشاند چشم‌های خیس گلسا بود.
وارد اتاق شد.
-چی شده؟
-سلام چیزی نیست مامان
جواب سلام سورنا را داد و خیره‌ی چهره‌ی بغض دارِ گلسا پرسید.
-چرا گریه می‌کنی؟
آرام‌تر ادامه داد.
-شهریار طوری شده؟
گلسا سر بالا انداخت.
-نه، مامان سپنتا گم شده
چشمان خانوم‌ناز گرد شد و قبل اینکه چیزی بپرسد با صدای کوروش هر سه به سمت در چرخیدند.

DONYAIE MAMNOE



-چه خبره؟
ابرو در هم کشیده و کلافه از سکوت ناگهانی آنها وارد اتاق شد. سورنا نفس بلندی گرفت و جواب داد.
-سپنتا از بعد از ظهر به تلفنش جواب نمیده.
کوروش نگاهی به چانه‌ی لرزان گلسا کرد.
-خب چیز عجیبیه؟
سورنا هم جوابی نداد و خیره‌ی گلسا شد و با تکان سر برای او تاییدیه فرستاد تا حرف بزند.
-نگران کننده‌ست چون... چون آخرین بار که دیده شده حال خوبی نداشته.
کوروش نگران نگاه بین دختر و پسرش چرخاند.
-یعنی چی؟ واضح بگید چی شده؟
سکوت گلسا که کش‌دار شد سورنا لب باز کرد.
-من دقیق نمی دونم چی شده گلسا میگه یه عده ریختن سرش و کتکش زدن.
-چی؟
سورنا در برابر سوال هم‌زمان مادر و پدر هیسی گفت و در اتاق را بست.
گلسا به حرف آمد.
-از اون موقع هر چی زنگ می‌زنم خبری ازش نیست، سورنا هم با دوستاش تماس گرفت هیچکدوم ندیدنش.
کوروش در جیب‌های شلوار گرمکنش به دنبال گوشی گشت.
-الان باید بگید؟ اصلا کجا بوده؟ چرا زدنش؟ شما از کجا خبر دار شدین؟

DONYAIE MAMNOE


DONY

نگاه مشکوکِ ردو بدل شده بین بچه‌ها عصبی‌اش کرد.
-حرف بزنین دیگه، گوشیم کدوم گوریه؟
خانوم‌ناز گوشی خودش را به سمت او گرفت، سورنا جواب داد.
-دوست گلسا... یعنی اون...
پوفی کشید و نیم نگاهی به گلسا انداخت.
-اون دختر... ام... لیلی خبر داده.
کوروش ثانیه‌ای آنچه سورنا گفته بود را حلاجی کرد و بعد پر اخم خیره‌ی گلسا شد.
-لیلی؟
گلسا بزاق فرو داد.
-شماره... شماره‌م رو داره... زنگ زد... گفت که...
کوروش قدمی به سمت گلسا رفت.
-مگه تو با اون در ارتباطی؟
گلسا نیم تنه پشت سورنا کشید و
خانوم‌ناز دست روی بازوی کوروش گذاشت.
-عزیزم الان فقط باید دنبال سپنتا بگردیم خب؟
کوروش قبل نگاه گرفتن از گلسا سری بالا و پایین کرد و دندان بهم سایید و شماره‌ی سپنتا را گرفت.

عینک آفتابی را از روی چشم برداشت و سری برای لیلی تکان داد. لیلی در ماشین را باز و سلام کرده روی صندلی

DONYAIE MAMNOE


DONY

کنارش نشست. گلسا کامل به سمتش چرخیده و دست چپ تا آرنج را روی فرمان گذاشت.

-خوبی؟

لیلی نگاه از بیرون گرفت و خیره‌اش شد.

-ممنون، شما خوبین؟

گلسا با مکث جواب داد:

-من خوبم، سپنتا هم بهتره.

لیلی بزاق فرو داد، سر پایین انداخت و ناخن به دسته‌ی کیفش کشید.

-دیدینش؟ اومد خونه؟

-من نه، خونه هم نیومده، رفته باغچه یکی از دوستاش، بابامو داداشم دیشب رفتن دیدنش.

سر لیلی همچنان پایین بود. گلسا ادامه داد.

-اونکه حرفی نزده لطفا تو بگو چی شده، با برادرت دعواش شد؟

لیلی پوزخندی زد.

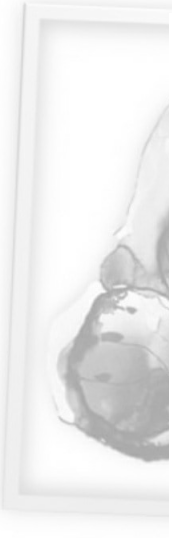
-برادر اگر داشتم که...

آهی کشید و به خیابان خیره شد. لحظه لحظه‌ی آن اتفاق و درگیری هزاران بار جلوی چشمش جان گرفته و قلبش را تکه تکه کرده بود.

-لیلی جون

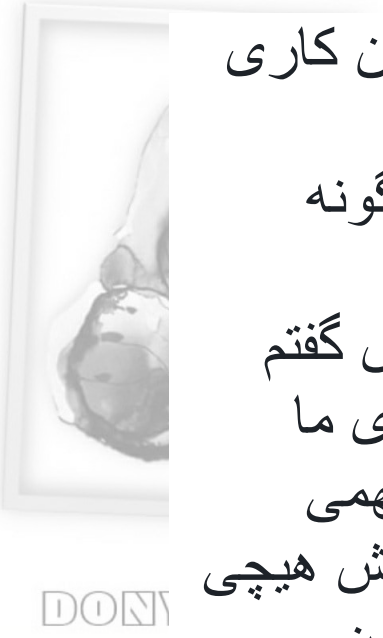
با حس دست گلسا روی دستش سر به سمتش چرخاند. گلسا نیم لبخندی زد.

DONYAIE MAMNOE



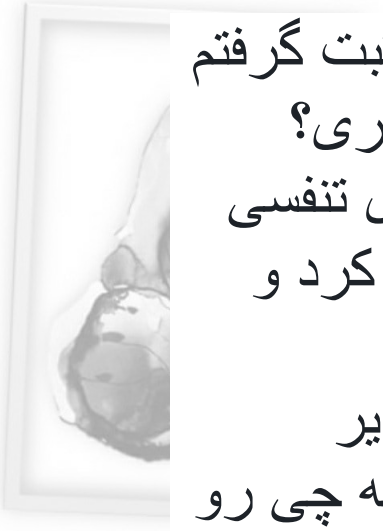
-من فقط می‌خواستم بدونم چی شده و چه اتفاقی افتاده شاید بتونم کمکی کنم، می‌دونی که باید یه کاری کنیم که عموم نفهمه.
چشمان لیلی به اشک نشست، سر به تایید حرف گلسا تکان داد.
-دیروز دوباره اومد سر خیابون یا همون محله‌مون، من دیگه از بحث کردن باهاش خسته شدم راهمو گرفتم و رفتم یهو دیدم واقعا اومد توی کوچه، نزدیک خونه رسیده بودم یهو دیدم صدای داد و فریاد میاد، پسر همسایه‌مون سر کوچه مکانیکی داره، چند بار دیده سپنتا جلوی راه منو میگیره فکر کرده مزاحمم میشه، باهم حرفشون شد بقیه پسرای محل هم جمع شدن شیش نفری ریختن سرش، به خدا من خیلی تلاش کردم کار به زدو خورد نکشه ولی نشد، اصلا انگار منو نمی‌دیدن، هر چی جیغ زدم حرف زدم نشد که نشد، انگار از قبل آماده بودن با چوب و چماق و... ریختن سر خودشو ماشینش.
چشمان گلسا گرد شد، سورنا از حال خراب سپنتا گفته بود اما نه تا آن حد، لیلی نفسی گرفت و ادامه داد:
-آخرش مامانم که سر و صدا رو شنیده بود اومد خودشو انداخت وسط دعوا نجاتش داد، حالش خراب بود با سر و صورت خونی هر چی مامانم بهش گفت نرو یکی بیاد دنبالت گوش نداد نشست پشت فرمون و رفت بعد هم که تلفنشو جواب نداد، از دیروز حال مامانمم بده همش میگه جواب دکترو چی بدیم اینهمه به ما محبت کرد بعد توی کوچه‌ی ما این بلا رو سر پسرش آوردن، گلسا جون به خدا

DONYAIE MAMNOE



تقصیر من نبود نمی دونم چرا اون احمق‌ها همچین کاری کردن، بهش گفته بودم توی محله‌ی ما نیا.
اشک لیلی با خروج بقیه کلمات از دهانش روی گونه چکید.
-بهش گفتم جای تو اینجا نیست، به خدا بارها بهش گفتم ولی نمی دونم چرا اصرار داره، یه نگاه به محله‌ی ما خونه‌ی ما خود ما بندازی و یه نگاه به سپنتا می‌فهمی تفاوت از زمین تا آسمونه، اصلا وقتی میاد ماشینش هیچی همون بوی ادکلن چند میلیونی‌ش کافیه واسه فهمیدن نشدنی‌ها.
-خیلی‌ها با داشتن این تفاوت‌ها عاشقی‌شون رو شروع می کنن و تا آخر خوشبختن.
لیلی در سکوت لب‌ها را بهم فشرد و دستمال را روی خیسی گونه‌ها کشید.
-لیلی جان ببینمت.
سر بلند کرد، گلسا تردید را کنار گذاشت و لبی که گیر دندان بود را آزاد کرد.
-راستش... اوم... سپنتا اجازه داد و مامانم برام تعریف کرد که قبلا چه اتفاقی بین تو و سپنتا افتاده.
لیلی پلک‌ها را روی هم گذاشت و نفسی پر صدا گرفت.
دست گلسا که دوباره روی دستش نشست چشم باز کرد.
-لیلی قرار نیست از من خجالت بکشی، یه اتفاقیه که افتاده، ممکن بود برای هر کسی پیش بیاد، کسی حق نداره تو رو قضاوت کنه تا خودش توی اون موقعیت قرار نگرفته، منم قضاوت نمی‌کنم فقط می‌خوام بگم از عشق سپنتا نسبت به

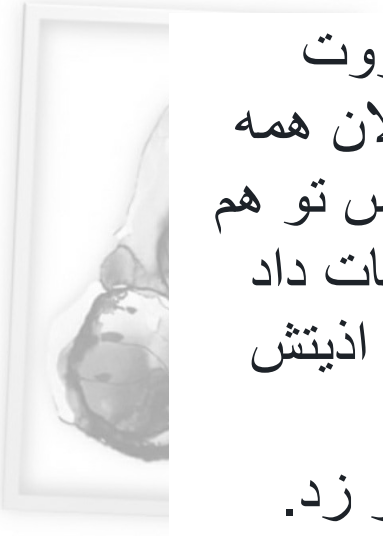
DONYAIE MAMNOE



تو مطمئنم چون چند بار ازش پرسیدم و جواب مثبت گرفتم حالا می‌خوام بدونم تو هم همون اندازه دوستش داری؟
لیلی دست لرزان را میان کیفش فرو برد و اسپری تنفسی را بیرون کشید و چند پاف به دهانش زد و مکثی کرد و نفسی گرفت.
-ما به درد هم... نمیشه... یعنی... اصلا امکان پذیر نیست... من پشت هم گند زدم، چطور می‌تونم همه چی رو فراموش کنم و دست توی دستش وارد خانواده‌تون بشم؟ اون‌ها هم مثل سپنتا و پدرش آخر مردونگی باشن و به روی خودشون نیارن من چطور فراموش کنم؟ اون‌روز توی کارگاه رو اون حرف‌ها رو...
هق زد.
-چطور؟ سپنتا میگه میشه ولی به خاک بابام نمیشه، اصلا ما هم بخوایم پدر و مادرش نمی‌خوان، من وصله‌ی ناجورم.
-وقتی همه قرار به فراموشی بذارن باز هم نمیشه؟

لیلی سر بالا انداخت و گلسا ادامه داد:
-میشه، توی یک خانواده یا فامیل خیلی اتفاق ها بدتر می‌افته همه قرار به فراموشی می‌ذارن چرا چون اگر هی تکرار کنن اون عزیزشون ذره ذره با هر یادآوری نابود میشه پس به خاطر عزیزشون فراموش می‌کنن، سپنتا عزیز ماست، جون ماست، پس قرار باشه کسی عزیز سپنتا بشه عزیز ما هم میشه بهت قول میدم لیلی با شناختی که از

DONYAIE MAMNOE



خانواده‌ام دارم هیچ وقت هیچ وقت هیچ وقت به روت نمیارن و مطمئن باش عزیزمون میشی، درسته الان همه مخالفن ولی سپنتا داره تلاش خودش رو می‌کنه پس تو هم دل به دلش بده، می‌دونم که دوستش داری، چشم‌هات داد می‌زنه عاشقش شدی بی خودی انکار نکن، انقدر اذیتش نکن.

لیلی اسپری را میان لب‌ها گذاشت و دو پاف دیگر زد.

-بریم دیدنش؟

لیلی سرچرخاند، تپش قلبش داشت زیاد می‌شد. گلسا لبخند زد.

-مطمئنم الان فقط دیدن تو حالش رو خوب می‌کنه، بریم؟

لیلی که جوابی نداد گلسا با حفظ لبخند استارت زد.

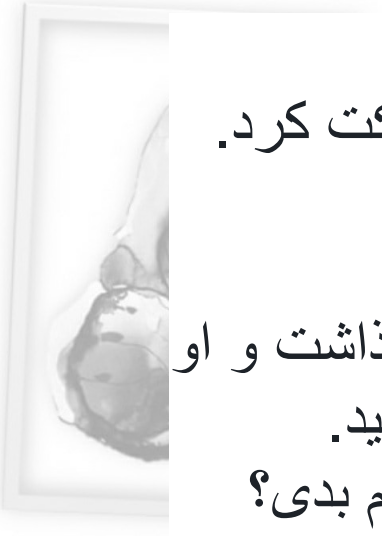
-کمربندت رو ببند که بریم دیدن یار.

ضربه‌ای به در زد و منتظر ماند. صدای سپنتا و دعوتش به داخل اتاق را شنید و سپس وارد شد. دیدن او که لبه‌ی تخت‌خواب نشسته و انگشت‌ها را میان موها فرو برده و مرتب‌شان می‌کرد ابروهایش را بهم نزدیک کرد. سینی حاوی آب پرتقال و کیک زنجبیلی را روی میزِ گردِ کوچکِ کنار اتاق گذاشت و همان‌طور خیره چانه بالاانداخت.

-شما چرا از جات بلند شدی؟

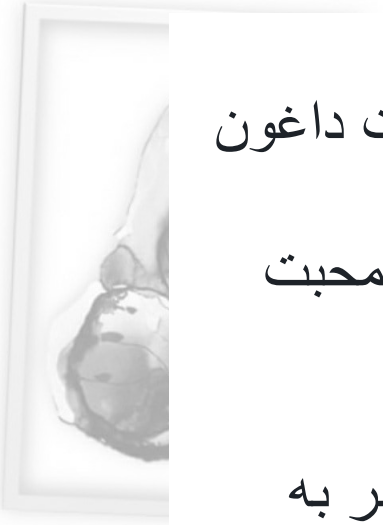
سپنتا به سینی اشاره کرد.

DONYAIE MAMNOE



-اونا رو آوردی من بخورم یا بذاری گوشه اتاق؟
ثمین دست به سینه نگاهش بین سینی و سپنتا حرکت کرد.
-آوردم برای شما، چرا بلند شدی؟
-خوبم
ثمین سینی را برداشت و روی تخت کنار سپنتا گذاشت و او لیوان آب پرتقال را در دست گرفته جرعه‌ای نوشید.
-لطف می‌کنی اون لباس‌هایی سورنا آورده رو بهم بدی؟
ثمین ابرو بالا داد.
-کجا؟ هنوز نمی تونی درست راه بری.
-جایی نمیرم، با این سر و شکل کجا برم؟
ثمین به سمت کمد دیواری رفت و لباس‌ها را با دقت از کاور بیرون کشیده لبه‌ی تخت گذاشت.
سپنتا نیم نگاهی در آینه‌ی قدی روبرویش انداخت و با چنگال تکه‌ای از کیک زنجبیلی جدا کرد.
-خیلی داغونم نه؟
ثمین گوشه‌ی لب‌ها را به پایین قوس داد و سری کج کرد.
-ای همچین یکم، البته تا داغون رو چی ببینی، مثلا یه بادمجون زیر چشم و گوشه‌ی لب زخمی و دماغ شکسته به نظرم داغون حساب میشه.
سپنتا کیک را در دهان گذاشت و سر به تایید تکان داد.
-دماغ بیچاره‌م دیگه برام دماغ نمیشه باید عملش کنم اونوقت میشم دماغ عملی نه؟
ثمین لبخند زد و سپنتا ادامه داد.
-کلا از فرم در رفته، وحشی‌ها خودم به جهنم ماشین خوشگلم رو

DONYAIE MAMNOE



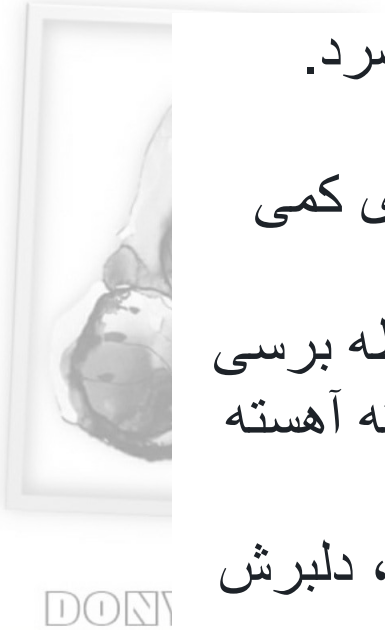
داغون کردن.
-اره حیف شد حسابی دلم سوخت، لعنتی‌ها فرصت داغون کردنش رو از من گرفتن.
-خدا بخواد ماشین بعدی کلا دست شما به جبران محبت بزن هر جور دلت می خواد داغون کن.
-می‌خوای عوضش کنی؟
سپنتا همانطور که کیک را در دهان می‌گذاشت سر به علامت مثبت تکان داد.
-عموم فرستادش تعمیرگاه ولی میگه بدرد نمی‌خوره حالا باید از اینجا که
رفتم دم خسروخان رو ببینم که زحمت خرید یه عروسک جدید رو بکشه.
-یعنی می‌خوای به بابات بگی چی شده؟
-چی شده؟
ثمین خیره نگاهش کرد و سپنتا نیم لبخندی زد.
-یه اتفاق بود، خدا رحم کرد زورگیر ها فقط پول و ساعت و گوشیم رو بردن.
ابروهای ثمین بالا رفت و سپنتا چشمکی زده به کیک اشاره کرد.
-خوشمزه‌ست نگو که دست‌پخت خودته.
ثمین نگاهی به کیک انداخت.
-دقیقا درست حدس زدی دست‌پخت داییه.
-خیلی آقاست نمی دونم چطوری محبتش رو جبران کنم.
تکه‌ای دیگر از کیک به دهان گذاشت و با کمک تاج تخت ایستاد.

DONYAIE MAMNOE



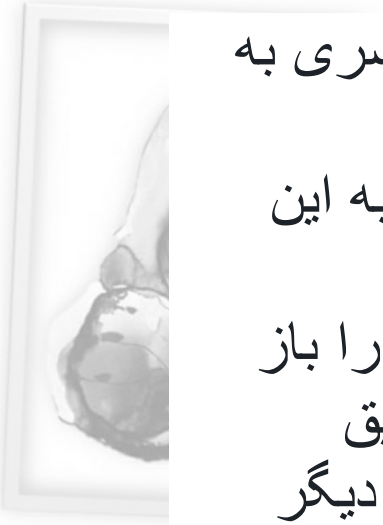
-دیرم شد.
-عه میگم کجا؟
-مهمون دارم خانوم، نمیشه که با این لباس راحتی‌ها باشم عیبه.
-مهمون؟ کی هست؟
چشمان سپنتا برق زد وقتی جواب داد:
-دلبر
قلب ثمین ثانیه‌ای جا ماند. سپس دخترک بر قلب بینوا نهیبی زد و نیم لبخندی روی لب‌ها نشاند و مثل تمام آن مدت ظاهر را حفظ کرد.
-جدی؟ چه خوب، الان میاد؟
سپنتا نگاهی به ساعت دیواری انداخت.
-اره الان میرسه.
ثمین قدم عقب گذاشت و چرخید و با سرعت خود را به در رساند.
-پس من برم که لباس عوض کنی.
در را بست و دور تا دور سالن بزرگ را نگاه کرد، بغض و بزاق را فرو داد و به سمت پله‌ها رفته خود را به بالای آنها رساند.
دایی، دایی، دایی...
پشت پنجره‌ی قدی انتهای راهرو ایستاده بود، چرخید و خیره‌ی چشم‌های به اشک نشسته آغوش باز کرد. ثمین قدم تند کرد و در آغوش امنش فرو رفت.
-دایی
-جونم

DONYAIE MAMNOE



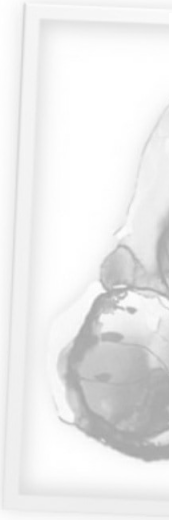
انگشتان ظریفش لبه‌ی پیراهن مردانه را محکم فشرد.
-دارم می‌فهمم جون دادن ذره ذره یعنی چی.
کامیار بازوهای ثمین را گرفت و او را با فاصله‌ی کمی عقب کشید.
-سرزنشت نمی‌کنم اجازه می‌دم خودت به اون نقطه برسی که بفهمی کار درست چیه و در هر صورت آهسته آهسته پشت سرت قدم برمی‌دارم اینو که میدونی؟
-می‌دونم، دایی میگه مهمون دارم دلبرم داره میاد، دلبرش دایی...
نگاه مهربان کامیار خیره‌ی مردمک لرزانش بود.
-چیکار کنم؟
کامیار موهای ریخته کنار صورت خواهرزاده‌ی زیبایش را پشت گوشش زد.
-به نظرم اصلا پایین نرو برای پذیرایی من هستم.
ثمین دوباره سر روی سینه‌ی دایی چسباند.
-نمیرم نمی تونم.
-برو اتاقت یه دمنوش میارم بخور و راحت بخواب.
ثمین آهی کشید. خواب آرامشی که مدتی بود از او فراری بود و حتی دمنوش های معجزه‌گر دایی هم کارایی‌اش را از دست داده بود.

ماشین گلسا وارد محوطه‌ی باغ شد و راه ماشین رو را طی کرده به روبروی سپنتا رسیدند که با فاصله‌ی چند متری از



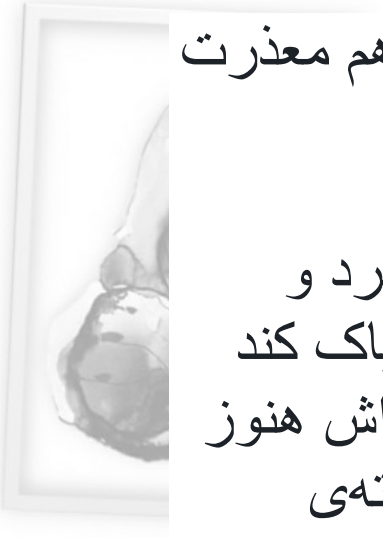
آنها روی صندلی وسط آلاچیق نشسته بود. گلسا سری به سلام برایش تکان داد.
-لیلی جون من دیرتر میام اول تو برو یه انرژی به این جسد آش و لاش بده.
لیلی زیر لب تشکری کرد و دست‌های لرزان در را باز کرده و قدم‌های نامتعادل خود را به آستانه‌ی آلاچیق رساندند. نگاه به نگاه سپنتا و دیدن وضعیتش بار دیگر صحنه‌های وحشتناک روز قبل را تداعی کرد. سعی کرد لرزش چانه را کنترل کند و لب زد.
-ببخشید
سپنتا انگار قصد نداشت لحظه‌ای پلک بزند.
-ببخشید، من... من... واقعا خبر نداشتم که می‌خوان اینکارو کنن، به خدا زورم بهشون نرسید، اصلا فکر نمی‌کردم عباس تو نخ رفت و آمد تو باشه.
ابروهای سپنتا بهم گره شد.
-عباس کیه؟
لیلی دست داخل کیفش برد و به دنبال اسپری گشت.
-پسر همسایه، همون که سر کوچه موتور سازی داره و دیروز بقیه رو خبر کرد.
-چرا باید توی نخ رفت و آمد من باشه؟ عادتشه یا چیز دیگه؟
دست لیلی درون کیفش بی‌حرکت ماند، نگاه بالا کشید و مات آن نگاه نامطمئن شد.
-مثلا چی؟

DONYAIE MAMNOE



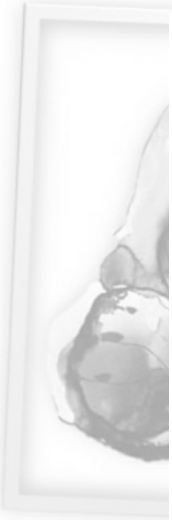
صدای کوروش در سر سپنتا اکو شد «اعتماد... اعتماد... اعتماد می‌تونی؟»
کف دست را به صورت کشید و اخم‌ها را باز کرد.
-نمی‌شینی؟
لیلی بی نگاه کردن به صندلی که سپنتا اشاره کرده بود همچنان خیره‌ی سپنتا ماند تا به سرفه افتاد.
سپنتا شتاب‌زده ایستاد، درد در جانش پیچید.
-لیلی... لیلی جان اسپری داری؟
سرفه‌های پی در پی مجال پاسخ نمی‌داد.
-بشین لیلی، بشین رو صندلی
دست‌هایش با حفظ فاصله لیلی را به‌روی صندلی هدایت کرد و کیفش را گرفت، روی میز گذاشت. اسپری را بیرون کشید و جلوی دهان لیلی گذاشت.
دخترک نفس تازه کرد و سپنتا جلوی پایش زانو روی زمین گذاشت و یک دست به دسته‌ی صندلی تکیه داد.
-معذرت می‌خوام منظوری نداشتم.
-ما توی اون محل دنیا اومدیم... با هم بزرگ شدیم... همسایه‌ایم... مادرهامون پدرهامون دوستن... ما... ما همبازی بودیم...
-لیلی لازم نیست توضیح بدی، گفتم ببخشید.
-به خاطر محل کارش همه‌ی رفت و آمدها رو می‌بینه، تو روچند بار دیده فکر کرده مزاحمی... حق داره آخه کی میاد با این سر و وضع و ماشین آخرین مدل عاشق دختری توی اون محله‌های پایین بشه؟
-لیلی لطفا

DONYAIE MAMNOE



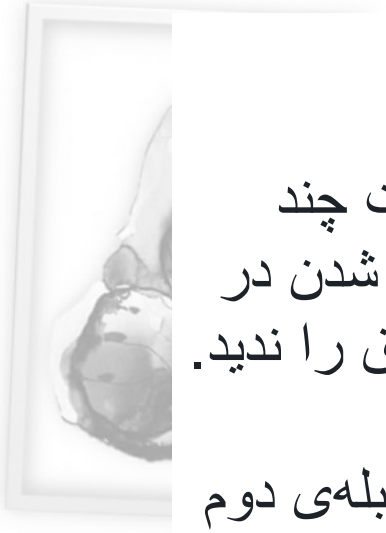
-من... من اومدم که بگم ببخشید ازطرف اون‌ها هم معذرت می‌خوام.
-یعنی برای دیدنم نیومدی؟
اشک دخترک که چکید دلش خواست دست بالا ببرد و روی گونه‌های لطیفش را لمس کرده اشک‌ها را پاک کند اما... زخم‌های روح دخترک اعتماد ترک خورده‌اش هنوز نیاز به زمان داشت. انگشت‌ها را بیشتر چفت دسته‌ی صندلی کرد.
-من کم نیاوردم لیلی ولی می‌خوام امروز بهم بگی توی این راه سختی که قراره قدم بردارم کنارم هستی یا نه؟ همون اندازه که می‌خوامت تو هم منو دوست داری؟
لیلی بغض را گلوله گلوله فرو داد.
-نمیشه... اصلا...
-هستی یا نه؟
مژه‌های خیس دخترک چشم‌هایش را خواستنی‌تر کرده بود.
-لیلی قول می‌دم نذارم آب توی دلت تکون بخوره تو فقط منو مطمئن کن که حسم دوطرفه است دیگه هیچی ازت نمی‌خوام بقیه‌ش با خودم، کفش آهنی میپوشم به دلگرمی بودن تو.
-من... خب...
-لیلی من نه نامردم نه وسط راه ولت می‌کنم.
لیلی زمزمه کرد.
-توی حساب مردونگی تو نفر اول صفی.
لبخند روی لب سپنتا نشست.

DONYAIE MAMNOE



-میگی دوستم داری یا فعلا من باید این جمله رو تکرار کنم؟
-کدوم جمله؟
لبخند سپنتا عمیق شد و گوشه‌ی زخمی لبش دردناک.
-دوستت دارم رو.
قند در دل دخترک آب شد و شیطنت ریشه دواند.
-آهان دوستت دارم.
-آفرین یه بار دیگه تکرار کن.
-چی؟ دوستت دارم؟
سپنتا سر عقب انداخت با صدا خندید. از همان خنده‌های بلند و دلبرش که...
ثمین پشت پنجره‌ی قدی ایستاده و گوشه‌ی پرده را کمی کنار زده بود.
سپنتا دلش غنج رفت برای در آغوش فشرد دخترک ریزه میزه اما! پر شال لیلی را گرفت و روی لب‌ها گذاشت.
ثمین پرده را رها کرد. چرخید دایی دست به سینه در چند قدیمی‌اش ایستاده بود.
-می‌خوام برم میشه با بابام حرف بزنی؟
-حرف میزنم همه‌ی کارها با من تو فقط چمدون ببند و بگو کدوم کشور؟
-یه جایی که گرم باشه، یخ زدم اینجا خیلی سرد شده.
به سمت اتاق خوابش رفت. باید مسکن می‌خورد و به تخت پناه می‌برد و می‌خوابید.
بیدار که می‌شد طلوعی دوباره را که می‌دید حتما روزهای بهتری را برای خود می‌ساخت.

DONYAIE MAMNOE



ضربه‌هایی که به در می‌خورد باعث پراندن چرت چند دقیقه‌ای شد. چرخی زد و بله‌ای گفت. صدای باز شدن در را شنید اما از پشت پارتیشن فرد وارد شده به اتاق را ندید.

-آقای دکتر

لبه‌ی تخت معاینه نشست و حین پوشیدن کفش‌ها بله‌ی دوم را گفت.

-آقای دکتر دستم به دامنت حال آقام خوب نیست باید عمل بشه بیمه نداره خرج عملش زیاده گفتن بیام پیش شما کمک می‌کنین یعنی شنیدم یه موسسه دارین واسه همین کمک‌ها، آقای دکتر خدا خیرت بده نذار آقام به خاطر خرج عمل بمیره جبران می‌کنم یعنی کم کم پول عمل رو میدم فقط الان...

با قدم برداشتن سپنتا به سمت میزِ خسرو مرد ایستاده وسط اتاق ساکت شد.

-مشکلشون چیه؟ عمل چی داره؟

صدایی که از مرد در نیامد حین نشستن روی صندلی سر بلند کرد و از دیدن چشمان متعجب و غمگین فرد روبرو لحظه‌ای نیم‌خیز ماند و بعد روی صندلی نشست. مرد همان لیدر کتک‌کاری آن روز و محله‌ی لیلی بود، عباس موتور ساز و همسایه‌ی لیلی! سر پایین انداخت و با ببخشید زیر لبی چرخید و دست روی دستگیره‌ی در گذاشت.

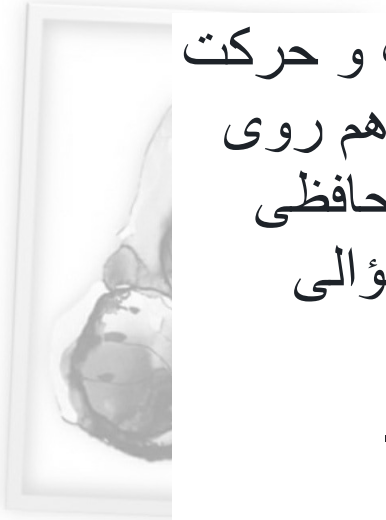
-اسمشون چیه؟

DONYAIE MAMNOE



عباس ناباور نگاه کرد. سپنتا مشغول نوشتن چیزی روی کاغذ سر بلند کرد.
-مگه نمیگی احتیاج به عمل فوری داره؟
عباس کامل به سمتش چرخید و سر به علامت مثبت تکان داد. سپنتا برگه‌ای را لبه‌ی میز گذاشت.
-خیلی خب باید این فرم رو پر کنی با مدارکی که لازم داره بعد فرم رو ببری صندوق که کارهای بعدی رو انجام بدن.
عباس که تکانی نخورد نچی کرد.
-بیا دیگه منکه اطلاعات پدر شما رو ندارم.
عباس با تردید قدم برداشت و نزدیک میز ایستاد سرکی روی برگه کشید و از واقعی بودن فرم که مطمئن شد سر بلند کرد.
-این... موسسه که مادرم گفت... یعنی... مال شماست؟
-پدرمو مادرم و جمعی از همکاران و دوستان.
عباس نگاهی به روپوش سفیدش کرد و دوباره خیره‌ی چشمانی که ردی از کینه در آن نبود پرسید:
-شما هم دکتری؟
سپنتا خودکار را روی برگه‌ها گذاشت.
-وقت واسه پرسش و پاسخ زیاده فرم رو پر کن کارهای عمل بابات جلو بیافته.
عباس برگه‌ها را گرفت و چشمی گفته روی صندلی نشست.
-مشکل پدرت چیه؟
-دکتر گفت فوری باید عمل قلب بشه.
سپنتا سری به معنای فهمیدن تکان داد، در باز شد و صدای صحبت خسرو در اتاق پیچید. سپنتا از روی صندلی

DONYAIE MAMNOE



برخاست و عباس هم کامل ایستاد. خسرو با دست و حرکت سر به عباس علامت داد دوباره بنشیند و خودش هم روی صندلی پشت میزش نشست. با فرد پشت خط خداحافظی کرد و نگاهی به عباس انداخت و بعد با نگاهی سؤالی خیره‌ی پسر شد.

-فرم موسسه رو پر می‌کنه پدرش عمل قلب داره.

خسرو سری بالا و پایین کرد.

-آدرس دقیق بنویسید و اگر معرف داری اسم و تلفنش هم بنویس که از موسسه تحقیق کنن.

عباس ناامیدانه نگاه کرد.

-یعنی اول باید تحقیق کنید؟ دکتر گفت بابام وقت نداره باید عمل بشه.

قبل اینکه خسرو لب باز کند و در مورد روند کار موسسه توضیح دهد سپنتا جواب داد.

-شما آدرس رو بنویس نگران نباش ما خودمون حواسمون هست دیر نشه.

عباس نگاه درمانده و شرمسارش را بین سپنتا و خسرو چرخاند و دوباره مشغول پر کردن فرم شد. خسرو رو به پسر پرسید.

-بهتر نبود یکم بیشتر استراحت می‌کردی؟

-خوبم کلاس داشتم باید می‌اومدم.

-چهره‌شون یادته؟

-کیا؟

-همون زورگیرها که بهت آسیب زدن، رفتی شکایت کردی؟

DONYAIE MAMNOE



عباس سر بلند کرد درحالی که قلبش درون دهانش نشسته بود خیره‌ی سپنتا شد.
-نقاب داشتن چهره‌شون رو ندیدم حوصله شکایت هم ندارم.
-کوروش گفت ماشینت داغونه.
-خیلی
-یه مدت از ماشین منو مامانت استفاده کن صندوق موسسه کم داشت حسابم رو خالی کردم تا بعد بتونی عوضش کنی.
عباس بزاق فرو داد سر پایین انداخت و خیره‌ی اسم موسسه نوشته شده روی سر برگ شد. دنیا دور سرش می‌چرخید باقی سوالات فرم را به هر جانکندنی بود پاسخ داد و سر پا ایستاد با دستهای لرزان فرم را پیش روی خسرو گذاشت.
خسرو نگاهی به برگه و آدرس انداخت. آدرسی آشنا و محله‌ای آشناتر.
-معرف داری؟
-نه آقای دکتر، فقط حال آقام که خراب شد مادرم گفت همسایه گفته یه موسسه هست و کمک می‌کنن.
سوالات بعدی خسرو را پاسخ داد و قول کمک از جانب موسسه را که گرفت با خاطری آسوده تشکر کنان از اتاق بیرون رفت.
چند لحظه منتظر ماند تا سپنتا از اتاق بیرون آمد، جلو رفت کف دست به پیشانی کشید و قطره‌های عرق را پاک کرد.
-شرمنده آقای دکتر، بزرگی کردی به خدا نمی‌دونم...
سپنتا انگشت اشاره روی بینی گذاشت و حین نگاه کردن به در اتاق خسرو هیسی گفت، چند قدم دورتر شد و عباس را هم به همان سمت هدایت کرد.

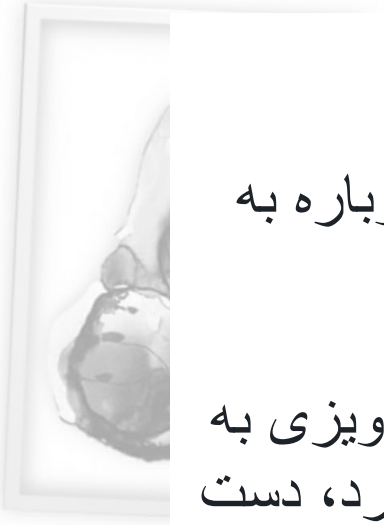
DONYAIE MAMNOE



-من کاری نکردم پس احتیاج به تشکر نیست در مورد اون موضوع هم بعد حرف می‌زنم وقتی این روپوش سفید تن من نبود و توی بیمارستان نبودیم.
-نوکرتم هر کاری کنی حرفی نیست اصلا بیا وسط همون محله من داد می‌زنم غلام...
سپنتا اینبار کف دست به سمتش گرفت.
-فعلا برو دنبال کارهای پدرت بعد میام توی مغازه می‌بینمت. از اون ماجرا قرار نیست کسی با خبر بشه.

بوق‌های ممتد ماشینی که کنارش ترمز زد کلافه‌اش کرد چند قدم دور شد اما ماشین هم نزدیکتر می‌شد. با اخم برگشت تا چشم غره‌ای نثار راننده کند که با دیدن چشم‌های آشنا نفسی آسوده کشید، به سمت ماشین رفت. سپنتا قد کشید و در را از داخل باز کرد و لیلی سلام کرد و روی صندلی نشست.
-سلام خانوم چه عجب نگاه کردی، کشتم خودمو بس بوق زدم.
لیلی که به سمتش چرخیده بود لبخندی زد.
-ببخشید نشناختم فکر کردم چون ده دقیقه اینجا ایستادم مزاحمه.
-شرمنده کلاسم طول کشید توی راه هم هرچی چراغ قرمز بود نصیب من شد.
-ماشین هم غریبه بود نشناختم، مبارکه

DONYAIE MAMNOE


DONY

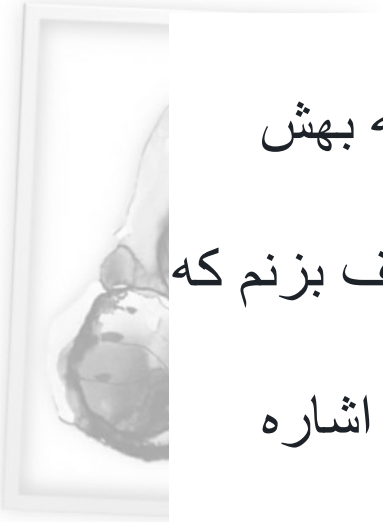
سپنتا ماشین را حرکت داد.
-شاسی بلندِ جناب مهندسه
لیلی سوالی نگاهش کرد و سپنتا بعد نیم نگاهی دوباره به روبرو خیره شد.
-سورنا پسر عموم
لیلی آهانی گفت و به عکس دختری خندان که با آویزی به آینه جلو وصل بود و تکان تکان می‌خورد نگاه کرد، دست پیش برد و قاب عکس را لمس کرد.
-شقایقه
-نامزدش؟
سپنتا سر تکان داد و به داخل خیابان دیگری پیچید.
-اهوم
-گلسا برام گفت چی شده، خیلی غم‌انگیزه.
-خیلی بیشتر از خیلی، عملا سورنا بعد شقایق یه مرده‌ی متحرک شد. شاید هم آدم آهنی، میره کلاس میاد یه لقمه غذا میخوره می‌خوابه میره سر خاک و همین نه تفرحی نه گردشی، وقتی هم کلاس و درس نداره خودشو با ورزش خفه می‌کنه.
-طفلک، خدا به دلش آرامش بده.
-خب کجا بریم خانوم؟
-نمیدونم
-بام خوبه؟ بعدش هم یه رستوران چون خیلی گشنمه اگه زودتر به غذا نرسم ممکنه شما رو بخورم.
لیلی با خنده نگاهش کرد.
-خب می‌خوای اول یه غذایی بخور.

DONYAIE MAMNOE



سپنتا سر بالا انداخت.
-رستوران خوب توی این مسیر نیست.
-فست فود که هست.
-پیشنهاد خوبیه.
دقایقی بعد روی دو تکه سنگ نشسته و روبه شهر سپنتا چنان گازهای پر ولعی به ساندویچش می‌زد که لیلی را به خنده انداخت، سپنتا سری تکان داد و لقمه‌ی بزرگ را با کمی نوشابه بلعید.
-جان، فدای خنده‌هات ولی چرا به من؟
-از کی غذا نخوردی؟
-دیشب، بخور سرد شد.
-میخورم، خب چرا یه لقمه‌ای چیزی نمی‌بریمی که انقدر گشنه نمونی.
-کسی نیست با عشق برام درست کنه، لقمه‌ی بی عشق هم که از گلوم پایین نمیره.
لیلی با خنده به ساندویچ نیم خورده نگاه کرد. لبخند روی لب سپنتا هم نشست.
-لیلی
لیلی سر بلند کرد.
-جانم
حس شیرینی در رگ‌های سپنتا جاری شد.
-مرسی که قبول کردی باشی، مرسی که صبوری می‌کنی تا من همه‌چیز رو درست کنم و یه روزی به همین زودی توی خونه‌ی خودمون باشیم و من صدات کنم و تو هم با همین عشق جواب بدی.

DONYAIE MAMNOE



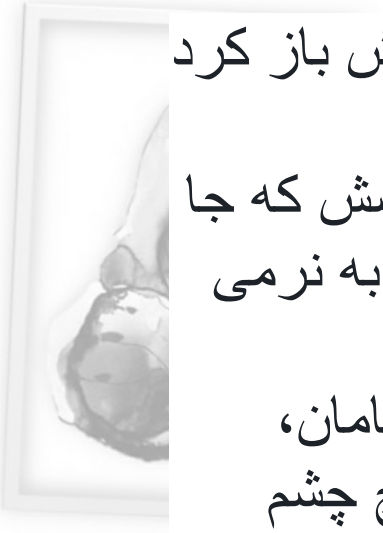
لیلی نفسی گرفت.
-من به مامانم گفتم که... یعنی در مورد این علاقه بهش گفتم.
-خوب کاری کردی، می‌خوای خودمم باهاش حرف بزنم که دلش قرص بشه و بدونه تصمیمم جدیه؟
لیلی سری تکان داد و سپنتا دوباره به ساندویچش اشاره کرد.
-بخور به هیچی هم فکر نکن، قول میدم همه چی درست میشه.
باقی یک ساعت دیدار روی بام با حرف‌های عاشقانه، خنده‌های از ته دل و ریشه دواندن بیشتر این حس تازه گذشت.
ماشین را در خیابان اصلی پارک کرد.
-حالا چی می‌شد می اومدم خونه‌تون یه لیوان چای می‌خوردم؟
لیلی تای ابرو بالا داد.
-نه لطفا تا همه چی قطعی نشده دیگه توی محله نیا.
-باشه بابا نمیام.
لیلی کمی خیره‌اش شد خداحافظی گفت و در ماشین را باز کرد و پیاده شده و وارد کوچه شد. بعد روزهایی طولانی از قدم زدن از هوای پاییزی حتی از خنده‌ی بچه های کوچک در حال بازی در کوچه لذت می‌برد. بعد روزهایی طولانی و سیاه انگار روزگار پاک کنی برداشته و مشغول پاک کردن آن همه تیرگی بود. گویا قرار بود روزهای روشن در پیش باشد.

DONYAIE MAMNOE



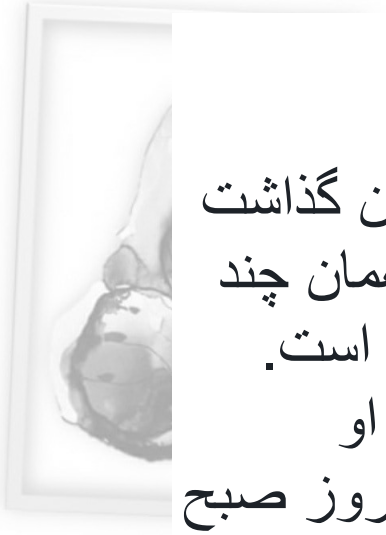
با صدای بوق ماشینی پشت سرش از جا پرید و افکار خوب و شیرین پراکنده شدند. با بوق دوم سر چرخاند و از دیدن راننده رمق از پاهایش رفت و در جا ایستاد.
خسرو برای دختر رنگ پریده سری تکان داد ماشین را کمی جلوتر برد و کنار لیلی ایستاد.
-سلام
لیلی زبان خشک شده را تکانی داد و آهسته سلام کرد.
خسرو در کنار راننده را باز کرد.
-چند دقیقه کارتون داشتم زیاد مزاحم نمیشم.
لیلی دوباره خواهش می‌کنمی زمزمه کرد و تن بی جان را روی صندلی کشید.

خسرو حرف زد و حرف زد و لیلی در سکوت بغض و بزاق فرو داد اشک‌ها را پس راند و گوشه‌ی لب را آهسته جویید.
در حیاط را که بست دیگر نایی برای قدم برداشتن نداشت، همه‌ی رویاها همه‌ی زیبایی ها رخت سیاه بر تن کرده بودند، حالا صدای جیغ و خنده‌ی بچه‌های توی کوچه در صدای غارغار کلاغ‌ها گم می‌شد.
کف پاها را روی زمین کشید و خود را به داخل خانه رساند. مادر لبخند بر لب از آشپزخانه سرک کشید.
-اومدی عزیز مادر؟



بغض که ترکید مادر هراسان به سمتش آمد. آغوش باز کرد و دخترکش را به سینه فشرد.
مادر و دختر نشستند، لیلی اسپری پاف کرد و نفسش که جا آمد سر روی زانوی مادر گذاشت. انگشتان مادر به نرمی میان موهایش می لغزید.
-مامان میشه از این شهر نفرین شده بریم؟ بریم مامان، دست منو بگیر ببر یه جای دور، یه جایی که هیچ چشم آشنایی نباشه، بریم یه گوشه خودمون تنها من باشم و تو حتی خاطرات هم نبریم نه خوبشو نه بدشو میشه مامان؟ میشه بریم؟
-کجا بریم مادر؟ دوتا زن تنها چطور غریبه جا زندگی کنیم؟
لیلی هق زد.
-مگه نمیگی غصه نخور خدا بزرگه، خب پس بریم دیگه خدا بزرگه.
آهی کشید ادامه داد.
-گفتی یه عموی پیر داری بریم پیش اون میشه؟
مادر خم شد و روی سر دختر را بوسید.
-سختت نیست توی روستای دور افتاده بدون آبادانی زندگی کنی؟
لیلی سر بالا انداخت.
-نه بریم فقط، همین فردا، میشه؟
-میشه دخترم تو آروم باش با اشک‌هات بیشتر از این منو شرمنده نکن میریم همین فردا.

DONYAIE MAMNOE



خسته و کلافه از جستجوی بیهوده سر روی فرمان گذاشت و چشم‌های خسته را بست. گلسا هم گفته بود از همان چند هفته‌ی پیش گوشی لیلی و مادرش هر دو خاموش است. حتی عباس هم هیچ خبری نداشت، گفته بود مادر او نزدیک‌ترین دوست مادر لیلی‌ست، گفته بود یک روز صبح کلید خانه را به او داده و مادرو دختر چمدان و ساک در دست بی پاسخ به اینکه کجا می‌روند، رفته‌اند. تمام شهر را گشته بود با کمک عباس از باقی هم محله‌ای ها پرس و جو کرده بود اما جز همان کلید در دست مادر عباس هیچ چیز دیگر نبود. انگار لیلی و مادرش هیچ وقت در آن محل نبوده‌اند.

گوشی را از روی صندلی کنارش گرفت و همان‌طور سر روی فرمان انگشت روی نام لیلی لغزاند. مشترک مورد نظر همچنان خاموش بود و قلب او هزار باره هزار راه رفته و خسته و بی رمق بازگشته بود. نفسی عمیق گرفت و گالری را باز کرد یک به یک عکس‌های آن دیدار آخر را نگاه کرد. انگار شرط شده بود که بعد آن همه گشتنی بیهوده دل خوش به آن عکس‌ها خیره‌ی آن چشم‌ها بی‌تاب آن موهای بیرون ریخته از شال و رقصان در باد روز را به پایان برساند.

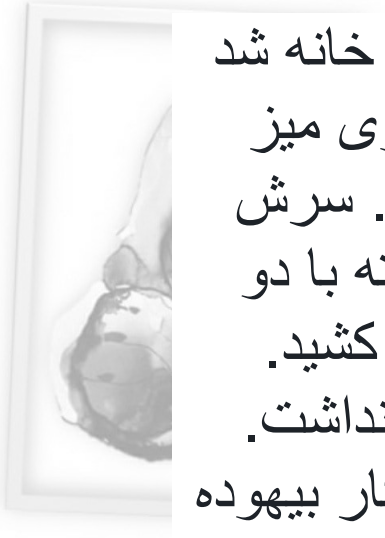
-کجایی بی معرفت؟ قرارمون این بود؟ چکار کردی با من؟ انتقام چیو گرفتی؟ کجا رفتی که هیچ نشونی ازت نیست؟

DONYAIE MAMNOE


DONY

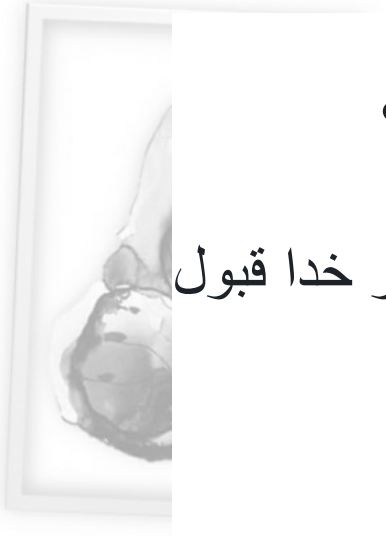
ضربه‌ای به شیشه‌ی ماشین خورد سر را بلند کرد، سورنا در را باز کرد و در چشمان سرخش خیره شد.
-داری با خودت چکار می‌کنی؟
سپنتا تلخندی زد.
-یکی بپرسه که خودش حال بهتری داشته باشه.
-درد منو با خودت یکی می‌کنی؟
-چه فرقی داره؟ تو هم هرچی می‌گردی عشقت دیگه نیست، منم هر چی می‌گردم نیست، نیست که نیست.
-بی خیالش شو داداش، اگه می‌خواست خبری ازش داشته باشی اینجوری نمی‌رفت یه رد پایی یه نشونی از خودش جا می‌ذاشت.
-دردم همینه که چی شد، چرا یهو اینجوری رفت؟ بعد اون همه قول و قرار بعد اون همه ماجرا چی شد؟ اصلا کجاست؟
-معذرت می‌خوام ولی شاید همونم سرکاری بوده، یا چمیدونم یه قصد و نیتی داشته.
سپنتا ابرو درهم کشید و اخم کرد.
سورنا شانه بالا انداخت.
-آدمه دیگه ممکنه هر فکری به سرش بزنه.
به ساعت مچی‌اش نگاه کرد و ادامه داد.
-باشه بعد میام حرف می‌زنیم برو یکم بخواب چشمهات کاسه‌ی خون شده، شب هم خونه آقاجونیم این هفته هم نیای دیگه حسابی شاکی میشه.
سپنتا سری تکان داد و از ماشین جدید و آخرین مدلش که هدیه‌ی غافلگیر کننده و عجیب خسرو بود پیاده شد.

DONYAIE MAMNOE



ساختمان در سکوت فرو رفته بود. بی صدا وارد خانه شد و خود را به اتاقش رساند. سوئیچ و گوشی را روی میز توالت گذاشت و خود را روی تختخواب انداخت. سرش دردش با این حرکت ناگهانی بیشتر شد و آخی گفته با دو دست شقیقه‌ها را فشار محکمی داد و چهره درهم کشید.
حال حوصله‌ی برخاستن و دنبال مسکن رفتن را نداشت. ساعد روی چشم‌ها گذاشت تا شاید خستگی بر افکار بیهوده پیروز شود و یکی دوساعتی بخوابد.
-داداش
دست را از روی چشم‌ها برداشت و به در نگاه کرد. سپیده از لای در به داخل سرک کشیده و آرام صدایش زده بود. وارد اتاق شد و در را بست.
-سلام خوبی داداشی.
-خوبم عزیزم، سپی میشه یه قرص مسکن برای من بیاری؟
سپیده چشمی گفت و چند لحظه بعد با یک لیوان آب و یک مسکن کنار تخت ایستاد.
-بفرما
سپنتا نیم خیز شد و لیوان آب و قرص را از دستش گرفت. لیوان خالی را دوباره به دست سپیده داد و تشکر کرده دوباره دراز کشید. سپیده کمی نگاهش کرد.
-جونم چیزی می‌خوای بگی؟
سنی نداشت اما خواهرانه‌ها خرج می‌کرد. لبه‌ی تخت نشست.
-خیلی نگرانتم، حالت اصلا خوب نیست.
سپنتا لبخند نیم بندی زد.

DONYAIE MAMNOE



-خوب میشم عزیزم.
-شاید هیچ‌وقت لیلی برنگرده باز هم خوب میشی؟
لبخند سپنتا جمع شد و زمزمه کرد.
-نمی‌دونم، ولی تو دعا کن پیداش کنم دعای تو رو خدا قبول می‌کنه.

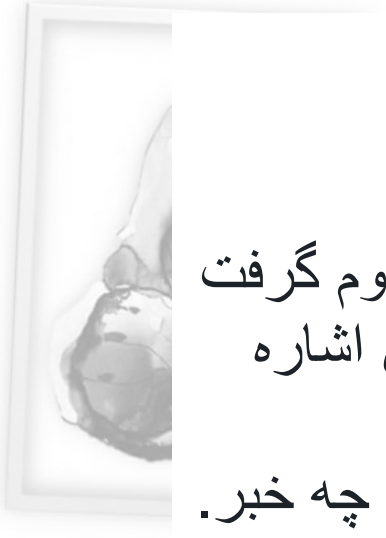
سپیده سر پایین انداخت و دست روی تکه‌ی جمع شده‌ی روتختی کشید.
-سپی چیزی می‌خوای بگی؟
دخترک شتابان ایستاد و چند قدم به سمت در رفت.
-نه، هیچی، بخواب بعد میام صدات میکنم شام بریم خونه آقاجون.
قبل اینکه به در برسد ایستاد مکثی کرد و دوباره به سمتش برگشت.
-داداش یه چیزی بهت بگم جون مامان قسم می‌خوری نگی من گفتم؟
سپنتا سر تکان داد.
-بگو خیالت راحت تو که میدونی من راز نگهدارت هستم.
سپیده قدمی دیگر جلو آمد و سر جای قبلش نشست و پچ زد.
-من... من میدونم لیلی کجاست.
سپنتا با شتاب نشست، سپیده ترسیده ایستاد و جلوی جیغ ناگهانی‌اش را گرفت.

DONYAIE MAMNOE



-چی گفتی؟
دخترک بزاق فرو داد و به در اتاق نگاهی کرد و دوباره نشست.
-گفتم می‌دونم کجاست.
-خب
-نگی من گفتم.
-باشه نمیگم بگو.
-فقط چون حالت خیلی بده میگم وگرنه می‌دونم کار درستی نیست یعنی مامان گفته لیلی و تو خوشبخت نمیشین نمی‌دونم چرا حتما بزرگترها صلاح می...
-سپیده...
-خب، من یواشکی فهمیدم یعنی اتفاقی فهمیدم.
سپنتا کلافه نگاهش کرد و دخترک ادامه داد:
-بابا، بابا می‌دونه اون کجاست.
سپنتا خیره‌ی خواهر نفس سنگین شده را بزور بیرون داد.
-مط... مطمئنی؟
سپیده سر تکان داد.
-داشت با مامان حرف می‌زد، بابا ازش خبر داره.
برخاست بغض کرده ادامه داد.
-تو رو خدا دعوا نکنین فقط گفتم که نگران نباشی مطمئن باش حالش خوبه.
بی معطلی از اتاق بیرون رفت و نگاه سپنتا روی دستگیره‌ی در ثابت ماند. امشب شام خانه‌ی آقاجان خوردن داشت.

DONYAIE MAMNOE



-سپنتا
نگاه از ماهی های کوچک و رنگی داخل اکواریوم گرفت و سرچرخاند. حاج مجتبی به مبل تکی روبرویش اشاره کرد.
-بیا بابا کنار ما بشین دو کلوم حرف بزن بیا ببینم چه خبر.
سپنتا چند قدم به جلو برداشت.
-خبر! خبر جدید اینکه...
کف دست روی پشتی مبل گذاشت و کمی به جلو خم شد.
-والا آقاجون خبر جدید اینکه همه دیدین و خبر دارین که من یک ماهه عین مرغ سرکنده اینور و اونور میرم و دنبال گم شدم می گردم درحالی که عزیزای خودم ازش خبر دارن.
مردمک چشمانش خیره ی نگاه خونسرد و آرام خسرو شد.
-چی بهش گفتی که اینجوری یهو بی رد و نشون گذاشت رفت؟
خسرو استکان خالی چای را روی میز گذاشت و دوباره تکیه به مبل پا روی پا انداخت.
سپنتا نگاه چرخاند. در چشمان حاضرین هیچ ردی از تعجب نبود. پوزخند زد.
-شهرو الک کردم. گوشه گوشه ی این شهر رو گشتم و پیداش نکردم. چی فکر کردی بابا؟ اینکه اگه نبینمش فراموشش می کنم؟ عشق از نظر شما اینجوریه؟
خسرو دست به سینه شد.

DONYAIE MAMNOE



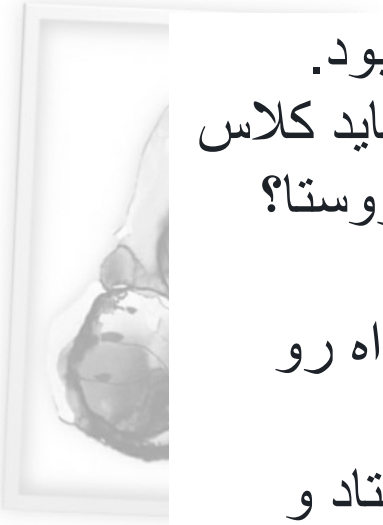
-عشقی که تو ادعاش رو داری آره اینجوریه.
سپنتا صاف ایستاد.
-کی اینو تشخیص داده؟ شما؟
-مؤدب باش سپنتا.
سپنتا سر چرخاند، هما در نزدیکی اش ایستاده و هشدار داده بود. کف دست ها را بالا گرفت.
-اوکی معذرت می خوام، حواسم نبود که توی این خانواده فقط بچه ها باید رعایت کنن، بچه ها باید هر چی بزرگترها میگن سر پایین بندازن و بگن چشم چون بچه های این خونه خودشون نمی دونن که چی به صلاحشونه و فقط بزرگترها میدونن.
هما قدمی جلوتر آمد و دوباره اخطاری نامش را خواند.
سپنتا اما قصد کوتاه آمدن نداشت.
-هم من هم اون توی گذشته یه غلطی کردیم یه اشتباه بزرگ از سر حماقت از سر بچگی یا اجبار یا هر چی انجام دادیم دیگه قرار نیست تا آخر عمر تاوان اون اشتباه رو پس بدیم. چرا شما بی خیال نمیشین؟
سعی می کرد تُن صدایش را پایین نگه دارد.
-رفتی چی بهش گفتی بابا؟ بهش گفتی تو مناسب خانواده ی ما نیستی؟ گفتی تو خطاکار و بچه گدایی؟ گفتی تو مدیون ما هستی و نمی تونی توی جمع ما باشی پس جمع کن و برو و پسرم هم با چند وقت ندیدنت فراموشت میکنه؟ آره؟
آره را با صدای بلند گفت و بازویش به سمت چپ کشیده شد و سیلی ناگهانی سرش را به سمت مخالف چرخاند.

DONYAIE MAMNOE



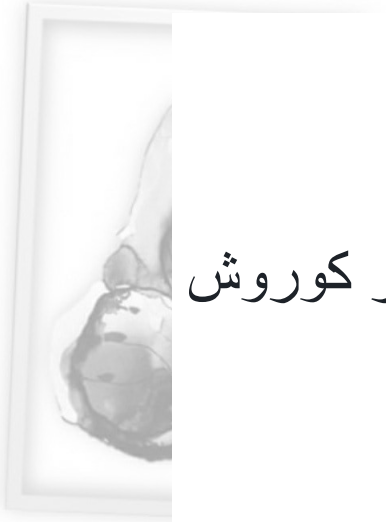
کوروش زن داداش گویان ایستاد و سورنا به سمتشان رفت و مولود از آشپزخانه بیرون آمد.
-انقدر بی ادب شدی که توی روی بابا وایسی و جلوی جمع صدات رو بالا ببری؟ اینجوری تربیتت کردم؟
سورنا بازوی سپنتا را گرفت و خواست وادار به حرکتش کند اما او مقاومت کرده و همانجا ایستاد.
-دوستش دارم مامان درکش خیلی سخته؟ چرا باید پدر خودم کاری کنه که اون بی رد و نشون بره؟ چرا؟
-چون مناسب هم نیستین.
خسرو حین برخاستن جواب سؤال پسر را داده بود.
-منکه گفتم یا لیلی یا هیچکس.
-همون گزینه ی هیچکس برات بهتره.
قفسه ی سینه ی سپنتا به تندی بالا و پایین می شد.
-کجاست؟
خسرو دست در جیب در نزدیکی اش ایستاد.
-همین اطراف.
سپنتا از دهان نفس می کشید و خیره ی پدر به سختی ریه را از هوا پر و خالی کرد.
-دکتر خسرو فرهمند اونقدر بی رحم شده که یه مادر و دختر تنها و بیکس رو آواره می کنه به خاطر خودشو خواست خانواده ش؟
-من اونچه شرط بلاغت بود گفتم اون فهمید و پند گرفت، برعکسِ پسرم.
-کجاست؟
-یه روستا

DONYAIE MAMNOE



سپنتا به سرفه افتاد، ریه هایش بی اکسیژن مانده بود.
-روستا؟ اون کنکور داره... باید درس بخونه... باید کلاس بره... می خواد یه آینده ی خوب بسازه... کدوم روستا؟ چطور راضی شدی آواره شون کنی؟
-من فقط هر چی لازم بود گفتم اون خودش این راه رو انتخاب کرد.
خم شد و سرفه ها شدیدتر شد. سورنا به تکاپو افتاد و کوروش نزدیکش آمد و امیر با نگرانی خیره اش بود.
خسرو با نگاه به هما اشاره کرد که حرکتی نکند. سپنتا روی زمین زانو زد. کوروش هم کنارش به همان حالت نشست.
-چی شدی؟
دست بر گلو گذاشت و سعی داشت نفس حبس شده را بیرون بفرستد، بریده بریده کلمات را ادا کرد.
-عمو می‌دونه، می دونه لیلی کجاست و بهم نمیگه... میبینه دارم جون میدم و بهم نمیگه.
کوروش با یک دست پشتش را ماساژ می داد و با دست دیگر لیوان آبی که سورنا آورده بود جلوی صورت سپنتا نگه‌داشت.
-خیلی خب بچه نفس بکش، نفس بکش خفه شدی، حرف می زنیم، الان آروم باش.
مولود هم کنارش نشست و هق هق کنان به خسرو التماس کرد.
-یه کاری کن خسرو، بچه‌ت داره از دست می‌ره، نگاه کبود شده الان سکته میکنه.

DONYAIE MAMNOE



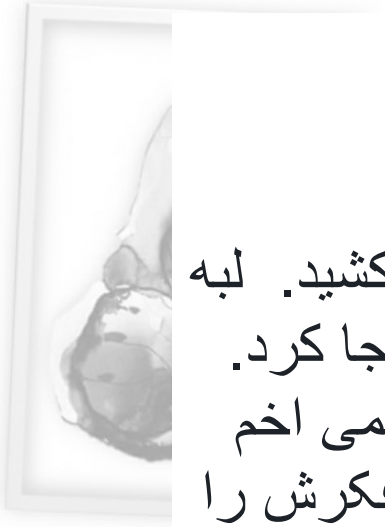
خسرو بی تفاوت ایستاده نگاه می کرد که چطور کوروش سعی داشت مقداری آب به سپنتا بدهد.
-بهت میگم کجاست ولی شرط داره.
سپنتا سرچرخاند.
-قبول، هر شرطی بذاری قبول، فقط بگو...
-تو هر چی هم تلاش کنی اون برنمیگرده مگر اینکه من بهش بگم برگرد پس اگر می خوای دوباره به خونه ی خودشون برگردن و به قول خودت آواره نباشن دور و برش نباش، اون برمیگرده اما تو حق نداری از یک کیلو متریش رد بشی. هر چی یادگاری ازش داری حتی شماره و عکس و هر چی رو پاک میکنی اونقدر که ذهنت هم باور کنه و پاکش کنه. تا ابد هم بخوای مجرد بمونی حرفی نیست از اون پدرهایی نیستم که حتما میخوان دومادی پسرشون رو ببینن چون آرامش و سعادت بچه م برام از همه چی مهمتره و می دونم توی این راهی که قدم گذاشته نه آرامش هست نه سعادت و خوشبختی.
سپنتا پلک ها را بهم فشرد.
-در صورتی که این شرط رو قبول کنی و قول بدی این قصه رو تموم کنی اونو مادرش فردا شب توی خونه ی خودشون هستن.
سپنتا چشم باز و زمزمه کرد.
-قبول

DONYAIE MAMNOE


DONY

-نه دیگه این قبول گفتنت جونی نداره یعنی بهش اعتمادی نیست.
سپنتا نفسی گرفت، عمیق و پر درد.
-به جون مامان قسم می خورم بی خیال میشم فقط بذار بیان خونه خودشون.
خسرو دوباره به سمت مبل ها رفت.
-خیلی خب تموم شد فقط یادت نره که چه قولی دادی چون اگر یادت بره دفعه بعد جوری میره که هرگز پیداش نکنی.
سپنتا ایستاد و بی خداحافظی با شانه هایی پایین افتاده از خانه خارج شد. کوروش نگاه از راه رفته ی سپنتا گرفت و متعجب خیره ی برادر شد.
-واقعا دختره رو تحت فشار گذاشتی که بره؟
نزدیکش شد و روی مبل کناری نشست.
-نکنه بهش پیشنهاد پول دادی؟
خسرو استکان چای را از سینی که طناز جلویش گرفته بود برداشت.
-ممنون، پیشنهاد پول هم دادم ولی قبول نکرد.
کوروش با چشم های گرد شده نگاهش کرد و او ادامه داد.
-از عواقب این رابطه و آینده براش گفتم، از اینکه چقدر پسرم رو می شناسم و می دونم که الان داغه و مغرور ولی آینده...
سکوت کرد و کمی از چای خورد. کوروش سری تکان داد و حاج مجتبی با تحسین به پسر ارشد نگاه کرد.

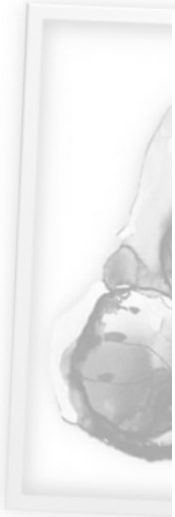
DONYAIE MAMNOE



#سورنا

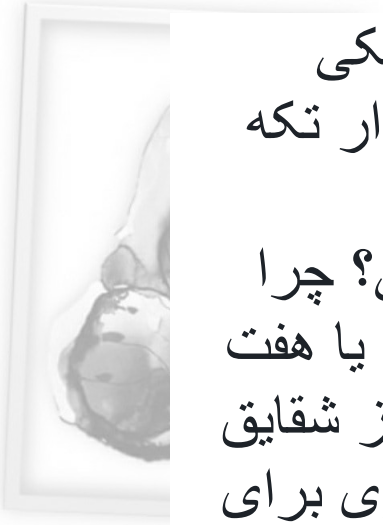
سشوار را روی میز گذاشت و دستی روی موها کشید. لبه ی پیراهن مشکی را صاف و کمربند را کمی جابجا کرد. برگشت و روی تخت خواب را نگاهی انداخت. کمی اخم کرد و اطراف اتاق را از نظر گذراند. هم زمان فکرش را متمرکز کرد قبل رفتن به حمام روسری را از دور گردنش باز کرده و روی تخت گذاشته بود ولی الان اثری از آن نبود. در اتاق را باز کرد، گلسا در راهرو بود.
-گلسا روسری شقایق روی تختم بود ندیدی؟
گلسا نگاه دزدید و سر بالا انداخته وارد اتاقش شد.
-ندیدم.
-یعنی چی؟ پس این روسری کو؟
گلسا قبل بستن در جواب داد:
-ندیدم دیگه چرا داد میزنی؟ ببین خودت کجا گذاشتی یادت رفته.
-قبل حموم رفتن گذاشتم روی تخت.
-دست منه
سورنا به سمت پذیرایی رفت، خانوم ناز روی مبل نشسته و کتابی در دست داشت.
-دست شما چکار میکنه مامان؟
خانوم ناز کتاب را بست سر چرخانده خیره ی پسر شد.
-چون نمی خوام دیگه ببندیش.

DONYAIE MAMNOE



سورنا کمی مکث کرد جمله ی مادر در سرش تکرار شد و لبخند پر حرصی زد.
-چی؟
خانوم ناز کتاب را روی میز گذاشت و ایستاد.
-گفتم نمی خوام بیشتر از این اون روسری رو دور گردنت ببینم عزاداری دیگه کافیه، تو جوونی هنوز باید زندگی کنی قرار نیست تا آخر عمرت عزادار عشق مرده ت باشی.
سورنا قدمی جلو گذاشت.
-می فهمی چی میگی مامان؟ داری از شقایق حرف میزنی.
شقایق، عشقم همه زندگیم.
-آره عشقت بود همه زندگیت بود ولی پسرم اون دیگه مرده تموم شده ولی تو زنده ای باید زندگی کنی تا کی می خوای روسریش رو به گردنت ببندی و لباس مشکی بپوشی؟
سورنا دست دراز کرد و با چشم هایی رگ زده خیره ی مادر شد.
-روسری رو بده مامان.
خانوم ناز سر به دو طرف تکان داد.
-نمی دم تا شب هم اینجا وایسی دیگه از اون روسری خبری نیست از فردا هم حق نداری لباس مشکی بپوشی عزاداری دیگه کافیه هفت ماهه که شقایق مرده تو هم دیگه باید به زندگی برگردی.
سورنا در تلاش برای آرام نگه داشتن خودش کلمات را آرام آرام ادا کرد.
-روسری رو بده مامان.
-نمیدم تمومش کن.

DONYAIE MAMNOE



فریاد سورنا در خانه پیچید و گلدان بزرگ سرامیکی محبوب خانوم ناز با لگدی روی زمین افتاد و هزار تکه شد.

-میگم روسری رو بده چرا میخوای دیوونه م کنی؟ چرا دست از سرم برنمی داری؟ راحتم بذار، هفت ماه یا هفت سال فرقی نداره هزار تا از این هفت تا هم بیاد باز شقایق برای من زنده است. عشقمه عشق ابدیم، حق نداری برای دل من تصمیم بگیری، من تا ابد عزادارشم، تا ابد مامان می فهمی؟ تا ابد روسریش دور گردنمه و براش سیاه می پوشم می فهمی؟

در باز شد و کوروش با شتاب خود را به آنها رساند.

-چی شده؟

-بابا تو رو خدا بگو روسری شقایق رو بده. خواهش میکنم انقدر آزارم ندین، ولم کنین بذارین به حال خودم باشم، چیکارم دارین، منکه کاری بهتون ندارم، من فقط با خودم عزاداری میکنم، چرا راحتم نمیذارین؟

دستان کوروش دور بدن لرزان پسر پیچید.

-آروم باش بابا، داری خودتو اذیت میکنی.

سورنا هق هقش را در میان بازوی پدر خفه کرد.

-خواهش میکنم بابا یادگاری شقایقو بده.

-باشه آروم باش الان میارن.

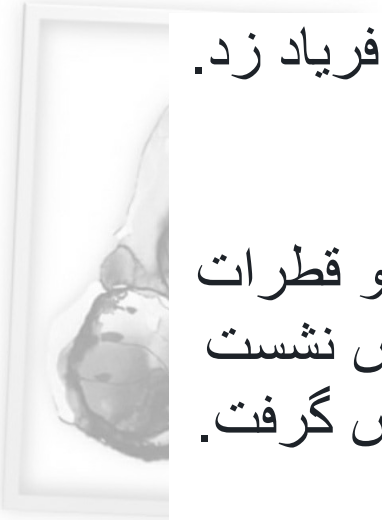
به خانوم ناز نگاه کرد.

-بیار روسری رو.

خانوم ناز سر تکان داد و اشکهایش را پاک کرد.

-نه کوروش بسه دیگه.

DONYAIE MAMNOE



سورنا میان آغوش سفت و سخت پدر تقلا کرد و فریاد زد.
کوروش اخم کرده پر خشم صدا بلند کرد.
-همین الان بیارش نازی نمی بینی حالشو؟
لحظه ای بعد روسری دلبر در میان دستانش بود و قطرات اشک بی صدا روی آن می چکید. کوروش کنارش نشست و لیوان شربت گلاب و بهارنارنج را جلوی دهانش گرفت.
-یه قلپ بخور بابا.
سورنا بزاق فرو داد و آه کشید. کوروش لیوان را روی میز گذاشت.
-باشه اصرار نمی کنم فقط بدون مامانت هم نگرانته، همه مون نگرانتیم، قصد اذیت کردنت رو نداریم یا اصرار نداریم که شقایق رو فراموش کنی و یادگاری هاش رو دور بندازی فقط وقتی این حال و این همه رنگ سیاه رو می بینیم دلمون برای تو میگیره، دوست داریم زودتر به زندگی عادی برگردی دوست داریم دوباره لبخند روی لبت باشه و شور زندگی توی چشمات همین پسرم، منو مامانت فقط همینو می خوایم.
سورنا سر بلند کرد. خانوم ناز کمی دورتر روی کاناپه نشسته بود و اشک می ریخت.
-می دونم دارم اذیتتون می کنم فقط یه مدت دیگه بهم فرصت بدین چشم قول میدم خوب بشم.
ایستاد و زمرمه کرد.
-قول میدم، ببخشید.
از خانه بیرون رفت و پشت فرمان نشست. چشم ها را بست و سر را به صندلی تکیه داد. ضربه ای به شیشه

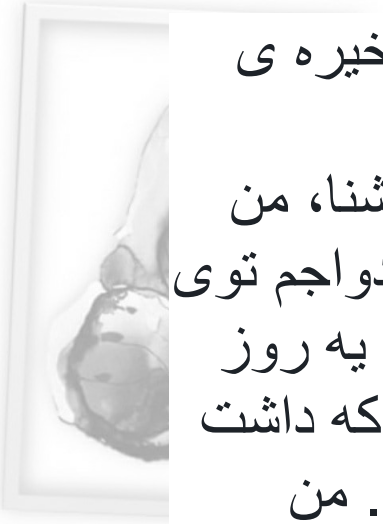
DONYAIE MAMNOE



خورد چشم باز کرد پیمان با لبخند سر تکان داد. بلافاصله پیاده شد و دست دراز کرد.
پیمان به گرمی دستش را فشرد.
-یکم حرف بزنیم؟
سورنا به تایید سر تکان داد.
-البته بفرمایید.

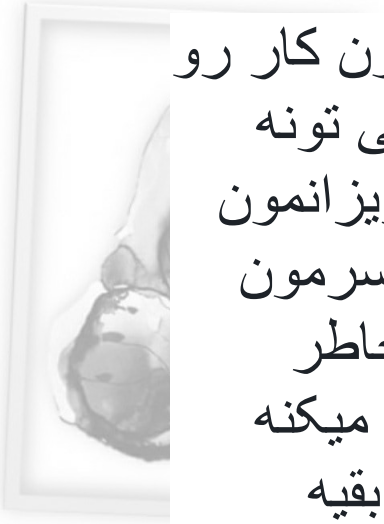
به سمت ساختمان اشاره کرده بود اما پیمان آلاچیق را انتخاب کرد. روبروی هم نشستند و پیمان نگاه از باغ خزان زده گرفت.
-اومدم دیدن امیر، راستش دیدم هر دو یعنی بهار و امیر دارن خودشونو نابود می کنن حالا بهار می خواد بیاد و امیر نمی خواد. با مشورت خانواده به اجبار بهار رو فرستادم انگلیس.
سورنا ابرو بالا داد.
-زن عمو بهار رفت؟ چرا؟ یعنی خب عمو حال روحیش خوب نیست اما بهتر میشه اون زن عمو رو دوست داره.
-داره هر دوشون همو می خوان ولی نمی دونم لجبازیه یا چیز دیگه فعلا بهتره از هم دور باشن خیلی دور.
کمی سکوت شد و بعد پیمان به جلو خم شده دستها را درهم قلاب کرد.
-بگذریم حال خودت چطوره؟

DONYAIE MAMNOE



سورنا نفس عمیقی گرفت و سر تکان داد. پیمان خیره ی روسری پیچیده دور گردنش شد.
-صدای فریادهات رو شنیدم برام آشنا بود خیلی آشنا، من هم سال ها عزاداری کردم، هفت سال حلقه ی ازدواجم توی دستم بود. منم تا خیلی بعد رفتنش سیاه پوشیدم اما یه روز وقتی گریه ی یواشکی مادرم رو سر سجاده دیدم که داشت برای آرامش قلب من دعا می کرد به خودم اومدم. من اونقدر خودم رو غرق عزاداری کرده بودم که اطرافیانم و عزیزانم رو نمی دیدم که چطور از دیدن حال خراب من ذره ذره آب میشن، من یه عزیز رو به جبر زمانه از دست داده بودم و داشتم با کارهام بقیه رو هم از دست میدادم.
رفتم توی جنگل داد زدم گریه کردم داد زدم و داد زدم و داد زدم و بعد قشنگ که خالی شدم لباس سیاه رو از تنم در آوردم همونجا آتیشش زدم و برگشتم خونه، من یه عزیز از دست داده بودم عشقم رو دیگه نداشتم اما پدر و مادر و خواهرهام هنوز بودن. یادگاری ها رو جمع کردم توی صندوق گذاشتم اما قفلش نکردم قرار نبود برای همیشه فراموش بشه فقط می ذاشتم کنار و هر وقت دلتنگی فشار می آورد می رفتم سراغش، مادرم که پیراهن رنگی رو توی تنم دید چشمهاش برق زد، همین کافی بود. من عزادار بودم و تا ابد هم خواهم ماند اما زندگی ادامه داره با یه دختر خوب آشنا شدم نمی دونم اسم حسی که بهش پیدا کردم عشقه یا دوست داشتن دیدم دوباره دنیای سیاهم رنگی شد، پس ادامه دادم ولی عشق و یاد همسر سابقم همیشه و همیشه یه گوشه ی قلبم هست و قرار نیست کسی دیگه از عزیزانم

DONYAIE MAMNOE



با خبر بشه و آزرده خاطر. نمیگم تو هم الان همون کار رو انجام بده چون میدونم زمان میبره هیچکس هم نمی تونه حال دلمون رو درک کنه ولی ما هم در مقابل عزیزانمون مسئولیم قرار نیست نگاه نگرانشون همیشه پشت سرمون باشه، ما باید زندگی کنیم به خاطر خودمون، به خاطر عشقمون که حتما از اون دنیا با نگرانی نگاهمون میکنه چون راضی به درد کشیدنمون نیست و به خاطر بقیه عزیزانمون که حق زندگی شاد رو دارن و سیاهی ما اونها رو هم اذیت میکنه.

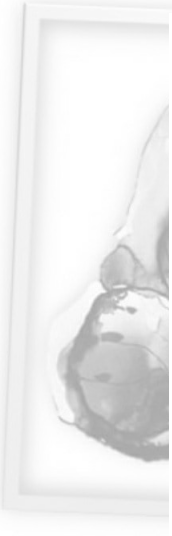
ایستاد و دست روی شانه ی سورنا گذاشت.

-می دونم پسر قوی هستی و از پسش بر میای فقط سعی کن زودتر در اون صندوق رو باز کنی و یادگاری ها رو توش بچینی.

خداحافظی گفت و به سمت ماشینش رفت، سورنا سر چرخاند حق با پیمان بود، نگاه نگران کوروش و خانوم ناز از پشت پنجره خیره اش بود.

#سپنتا_امیر_سورنا

قطرات درشت باران روی شیشه می چکید و برف پاک‌کن‌ها با حرکتی تند آنها را کنار می‌زدند، اما امان از قطرات درشت اشک که جلوی چشم‌ها پرده می‌کشید و مانع خوب دیدنِ آخرین لحظات می‌شد. دست‌ها دور فرمان مشت



شد و با مژه زدن‌های پی در پی اشک‌ها را کنار زد. قلب دیوانه پر قدرت می‌کوبید گویی می‌خواست از حصار استخوانی بیرون بیاید خود در پی دخترک بدود. چمدان راه گرفته پشت سرش را به سوی خود بکشد التماس کند که نرو، بمان، بمان تا بسازیم، بمان لیلی می‌سازیم.
برف پاک کن‌ها چپ و راست می‌شدند و تیک تیک صدا می‌کردند و ثانیه‌ها از پی هم می دویدند و اشک‌ها و باران برای فرو ریختن از هم سبقت می گرفتند.
نفسی عمیق و آه مانند گرفت. تاکسی به حرکت در آمد رنگ زردش زردآب شد و تمام خاطرات را بالا آورد.
صدای هق زدنش میان صدای باران و بوق ماشین ها و زمزمه‌ی داریوش گم شد.
«چنان دل کندن از دنیا که شکلم شکل تنهایی است

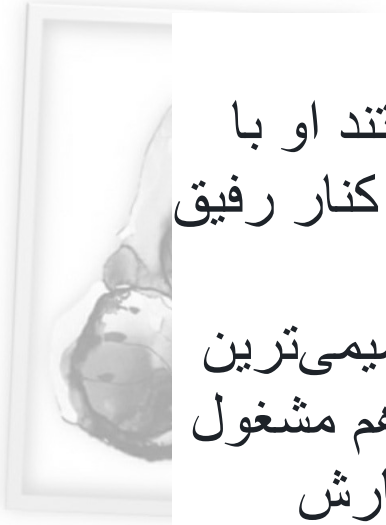
.

.

.
گره افتاده در کارم به خود کرده گرفتارم
بجز در خود فرو رفتن چه راهی پیش رو دارم.»

تاکسی زرد رفته و جایش برای ثانیه ای خالی نمانده بود.
وای از رفتن آدم ها و جای خالی که هیچگاه پر نمی‌شود.
ماشین را به حرکت درآورد و آن‌قدر بی هدف در خیابان‌ها چرخید که باران بند آمد و خورشید غروب کرد و چراغ‌های شهر روشن شد.
و داریوش همچنان می‌خواند.

DONYAIE MAMNOE



«به خود کرده گرفتارم»

برخلاف سورنا و امیر که دوستانی صمیمی داشتند او با هیچ کس آنقدر صمیمی نبود که چنین شبی را در کنار رفیق بگذراند.

ماشین را به سمت خانه هدایت کرد، برای او صمیمی‌ترین رفیق امیر و سورنا بودند. وارد خانه شد سورنا هم مشغول پارک کردن ماشینش بود و امیر روی صندلی کنارش نشسته بود. هر دو نگاهش کردند و سر به علامت سلام تکان داد. ماشین که کنار ماشین سورنا توقف کرد شیشه را پایین داد. امیر از آن فاصله‌ی نزدیک خیره‌اش شد و کم کم ابروهایش درهم رفت.

-چی شده؟

سر بالا انداخت و هیچی را زمزمه و ماشین را خاموش کرد.

-میگم چی شده؟ این چه حالیه؟

سورنا هم کمی به جلو خم شده و در چشم‌های قرمز و صورت گر گرفته‌اش نگاه می‌چرخاند.

-چیزی نیست، کجا بودین؟

امیر چشم درشت کرد.

-کجا می خواستیم باشیم به نظرت؟

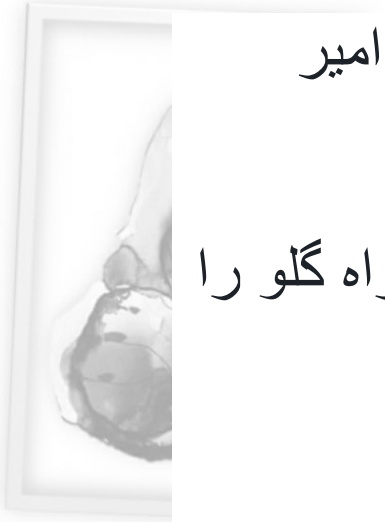
بی حوصله جواب داد.

-آهان یادم نبود فیزیوتراپی داشتی.

-میگی چی شده یا بزور از زیر زبونت بکشم؟ سورنا ویلچرو بیار عمو.

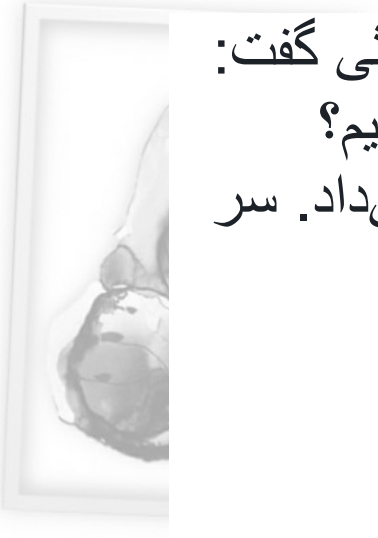
-لیلی رفت.

DONYAIE MAMNOE



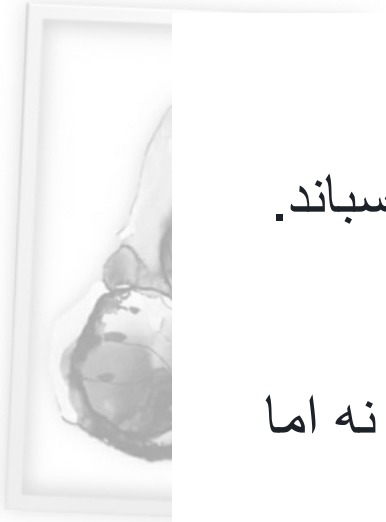
دست سورنا روی دستگیره‌ی در ثابت ماند، نگاه امیر متعجب شد.
-چرا؟ خسرو که راضی شد.
سپنتا بزاق قورت داد، بغض لعنتی گردو شده و راه گلو را بسته بود.
آهسته زمزمه کرد.
-رفت، گفت نمی‌تونه.
سورنا به سرعت پیاده شد و بین دو ماشین ایستاد سر خم کرد و با نگرانی پرسید.
-چرا رفت؟ یعنی خب اصلا نگران نباش عمو که راضی شده همه کمک می‌کنیم لیلی هم راضی میشه نگران نباش، دیونه به خاطر این انقدر چشات قرمزه؟
امیر ادامه‌ی حرف سورنا را گرفت.
-راست میگه دیگه من فکر کردم چی شده، بیا تو این ماشین بریم یه دوری بزنیم حرف می‌زنیم یه راه حل پیدا می‌کنیم.
سپنتا سر بالا انداخت.
-هیچ راه حلی نیست، رفت که رفت.
سورنا پرسید:
-کجا رفت؟ دوباره بی رد و نشون رفت؟
-نه
امیر کلافه نفسی گرفت.
-چرا نسیه حرف میزنی؟ درست بگو ببینم کجا رفت اصلا چی شده؟
-خونه‌شون رو فروختن کلا از این شهر خراب شده رفتن.

DONYAIE MAMNOE


DONY

سورنا متاسف نگاهی به امیر کرد و امیر بعد مکثی گفت:
-می‌خوای بریم خونه باغ سه نفری چند روز بمونیم؟
امان از این بغض که اجازه‌ی نفس کشیدن هم نمی‌داد. سر بالا انداخت.
-نه حوصله ندارم.
کمی سکوت شد.
-عمو
-جانم
-توی آلاچیق بشینیم؟
امیر سر تکان داد و با کمک سورنا روی ویلچر نشست و سه نفری به سمت آلاچیق رفتند.
-خسرو که رضایت داد از خوشحالی نمی دونستم چکار کنم به گلسا گفتم باهاش قرار بذاره و بعد من جای گلسا برم، برم قد چند ماه ندیدنش و حسرتش و زجری که کشیدم فقط نگاش کنم.
بغضِ دوباره باعث شد مکث کند.
-دلم برای چشاش تنگ شده بود فکر کردم چه سورپرایز خوبی براش بشه. فکر کردم اونم چقدر دلتنگ شده.
سکوت کرد و به زمین خیره شد.
-خب؟
سر بلند کرد و خیره‌ی سورنا ادامه داد.
-گفت نمی تونه، گفت با من نمیشه، گفت خیلی فکر کرده و به این نتیجه رسیده باید بره، به همین راحتی رفت.
نگاه به سمت امیر چرخاند.
-چطور می تونن انقدر سنگ دل باشن عمو؟

DONYAIE MAMNOE



-راهی که عقلش بهش گفته رو انتخاب کرده.
-پس دلِ آدم چی میشه؟
سورنا یقه‌ی پالتو را بالا کشید و چانه به گردن چسباند.
-دل هم کم کم کنار میاد.
امیر سر به تایید تکان داد.
-اولش سخته، زمان که بگذره آتیشش خاموش که نه اما کم‌سو میشه.

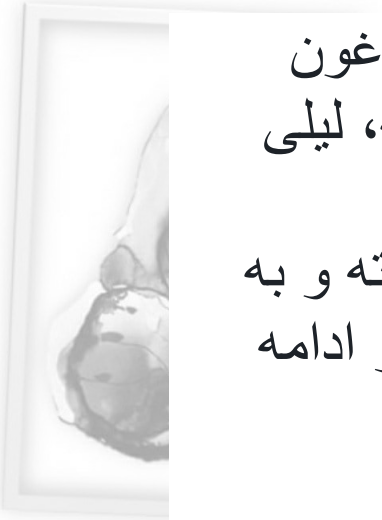
سورنا با نوک کفش سنگ ریزه‌ی کوچک جلوی پایش را تکانی داد.
-باز خوشبحال شما، یه امیدی دارین هر وقت دلتنگی فشار بیاره می‌تونین برید و یه گوشه وایسین نگاهشون کنین من چی بگم که یه قاب عکس توی دستمه و چند تا تکه یادگاری و یه سنگ قبر، گاهی یهو به سرم می‌زنه برم اون سنگ سیاه رو بردارم خاکو کنار بزنم و یه دل سیر بغلش کنم، بهش بگم که چقدر دلم براش تنگ شده، بهش بگم هنوز هم عاشقشم.
نفسی گرفت، آهی کشید و خیره‌ی سیاهی باغ باران خورده ادامه داد.
-وقتی عکس‌هاش رو نگاه می‌کنم با خودم فکر می‌کنم یعنی الان صورت قشنگش چه شکلی شده؟ چشاش هنوز هست؟ یا اون لب‌های خندون.

DONYAIE MAMNOE



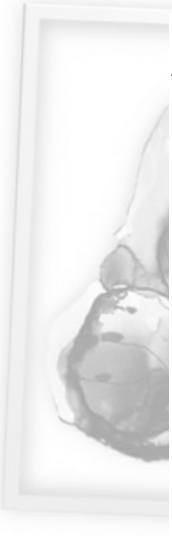
نم‌نم باران دوباره شروع شد و چشمان سورنا غمگین‌تر.
-برید و روزی هزار بار شکر کنین که اگر عشق هاتون کنارتون نیستن حداقل یه جایی زیر این آسمون دارن نفس می‌کشن نه زیر خاکو بی نفس.
آرتا با پتویی در یک دست و سینی حاوی سه لیوان چای در دست دیگر وارد آلاچیق شد.
-سلام، یخ نزدین اینجا؟
جواب سلام گرفت و سینی را روی میز گذاشت.
-اینم گلسا فرستاده.
پتو را روی پای امیر گذاشت و قدم عقب گذاشت.
-چیزی نمی‌خواین؟
-چرا، ویلونتو بیار یکم برامون بزن.
با نگاهی براق به سپنتا و لبخند از آلاچیق خارج شد.
-چشم الان میارم.
به سمت ساختمان دوید.
سپنتا پتو را روی پای امیر جابه‌جا کرد و دوباره روی نیمکت نشست و دستانش را باز کرد و روی لبه‌ی دیوار آلاچیق گذاشت.
-چه وضعیه ما داریم؟
امیر سری به دو طرف تکان داد.
-تو گفتی بیایم اینجا.
نگاه از قطرات درشت باران که لبه‌ی سقف آلاچیق پایین می چکید گرفت و بازدمش را پر صدا بیرون داد.

DONYAIE MAMNOE



-نه کلا میگم، حال‌مون رو ببین، من داغون تو داغون سورنا داغون، چی شدیم یهو؟ زن عمو بهار رفته، لیلی رفته،
پوفی کشید و نگاهی به سورنا که روبرویش نشسته و به بخار برخواسته از لیوان چای خیره بود انداخت و ادامه داد:
-شقایق مرده.
با سر به گلسای نشسته پشت پنجره اشاره کرد.
-شهریار گم و گور شده، ما نشستیم اینجا و بارون نگاه می‌کنیم و آه می‌کشیم و هیچ کاری نمی تونیم کنیم.
سورنا زمزمه کرد.
«می‌خوام فراموشت کنم بارون نمی‌ذاره»
سر به سمت سپنتا چرخاند و پرسید:
-کار دیگه‌ای از دستمون بر میاد؟
-کاش حداقل از شهریار خبری داشتیم، هر دو روز یه بار میرم و به خونه‌اش سر میزنم با کلیدی که عمو امیر داده درو باز می‌کنم هی صداش می‌زنم میگم شاید برگشته باشه ولی هیچ خبری نیست کجا رفته که حتی ماشینش رو هم نبرده؟ واقعا عمو هیچ دوستی جز تو نداشت؟
امیر دست‌ها را روی سینه جمع کرد.
-نه اونقدر صمیمی که بره پیشش و من بی خبر باشم. حتی با عمه‌ش هم تماس گرفتم ازش خبر نداشت بنده خدا اونم نگران شد.
سپنتا نچی کرد.

DONYAIE MAMNOE


DONY

-عمه‌ش دروغ میگه مطمئنم ازش خبر داره وگرنه باز با تو تماس می‌گرفت.
سورنا لبی به چای زد.
-با اون نه قاطعی که گلسا به خاطر بابا بهش گفت حق داره اونجوری بره.
سپنتا نگاه از گلسا گرفت و رو به امیر گفت:
-یه امشبو به انبار نوشیدنیت پاتک بزنیم؟
امیر سر بالا انداخت.
-ندارم هیچی، تو ترکم پسر.
سپنتا سر عقب برد و قطرات باران روی صورتش نشست.
-می‌خوام برم.
-کجا؟
-اونور
امیر نگاهش کرد.
-می‌خوای با خسرو لج کنی؟
سرش را صاف کرد و چانه بالا انداخت، بغض را با کمک بزاق فرو داد اما برق اشک حلقه زده در چشمانش از نگاه امیر و سورنا پنهان نماند.
-کی جرات داره با پسرای حاجی لج کنه؟ اصلا کسی اجازه داره کاری خلاف نظرشون انجام بده؟ مطمئنم از تصمیم لیلی خبر داشت که گفت رضایت میده.
همنگاه سورنا شد.
-بیا بریم از اینجا.
امیر دستی به گردن دردناکش کشید.

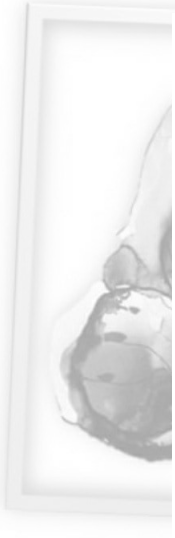
DONYAIE MAMNOE



-نه کوروش نه خسرو نمی‌ذارن برید پس لطفاً جنجال تازه به پا نکن دیگه اعصاب نداریم.
پوزخند موذی کنار لب سپنتا جان گرفت.
-بابام بفهمه می‌خوام با ثمین برم خودش برام بلیط می‌گیره.

امیر ابرو درهم کشید.
-لطفا اون دخترو بازی نده.
-بازیش نمیدم اون خودش از همه چی خبر داره، ما فقط دوستیم.
-خاطره‌ی خوبی از این مدل دوستی ندارم.
-ثمین با رها فرق داره عمو، درسته یه حسی به من داره و من فهمیدم ولی خودش اصلا کاری نکرده که حسش لو بره، اونقدر خانوم و مغرور و قوی هست که از پس اون یک ذره احساس بربیاد.
-تو که میدونی چرا می‌خوای باز نزدیکش باشی؟ می‌دونی براش چه عذابی میشه؟ اصلا شاید به خاطر همین موضوع داره میره.
-باهاش حرف می‌زنم اگر خودش اجازه داد اونوقت اقدام می‌کنم.
بین درگاهی آلاچیق ایستاد و کف دست‌ها را زیر باران گرفت.

DONYAIE MAMNOE



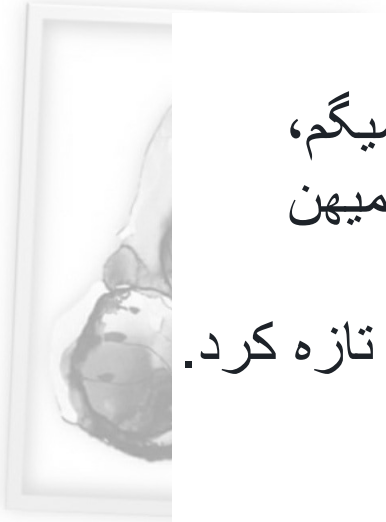
-باید برم، دیگه تحمل این هوا و این شهرو دیار رو ندارم، می‌خوام برم یه جای دور، یه جایی که آسمونش هم این رنگی نباشه.
آرتا با دو خود را به آلاچیق رساند.
-اینم ویلونم.
سپنتا رو به امیر چرخید.
-گفتی مستی هم دیگه کافی نیست؟
امیر سر بالا
انداخت و زمزمه کرد.
-مستی هم درد منو دیگه دوا نمی‌کنه.
سپنتا دست دور ستون جلوی آلاچیق گذاشت و شروع به چرخیدن کرد.
-بزن آرتا
صدا بلند کرد و خواند.
«مستی هم درد منو دیگه دوا نمی‌کنه
غم با من زاده شده منو رها نمی‌کنه منو رها نمی‌کنه.»
-بیا سورنا.
سورنا برخاست و به مانند او شروع به چرخیدن کرد.
بارش باران شدیدتر شده بود. صدای بلند ویلون همراه صدای غمگین هر سه نفر در باغ پیچیده بود.
امیر نشسته ترانه را می‌خواند و آن دو زیر باران می‌چرخیدند و دستو پا و سر و گردن را موزون حرکت می‌دادند و باقی فرهمندها از پشت پنجره شریک غم و سوز صدای پسرها بودند.

DONYAIE MAMNOE



کف پاها را روی زمین گذاشت و نیم نگاهی به عصای ایستاده کنار در انداخت.
-رفیق و پایی میدونم ولی از دستت خسته شدم.
در اتاق با شتاب باز شد و تینا به سمتش دوید.
-دایی، دایی گوشیت زنگ می خوره.
امیر گوشی را گرفت و اخمی مصنوعی کرد.
-وروجک باز من خواب بودم اومدی گوشیمو گرفتی؟
تینا بی توجه به اخم امیر به گوشی اشاره کرد.
-جواب بده قطع میشه ها.
امیر با دست اشاره کرد دخترک بیرون برود و تماس را وصل کرد.
-به به سلام برادر احوال شما؟
صدای پر انرژی پیمان از آنسوی خط بلند شد.
-سلام بر داماد تصادفی. چه خبر؟
-والا خبری نیست، شما چطورین؟
-خوبیم، عرضم به حضورت که یک خبری برات دارم توپ.
امیر کمی سرجایش جابه جا شد.
-چه خبری؟
-هوم کنجکاوی و هیجان صدات کمه داماد جان.
لبخند روی لب امیر آمد، اگر چه بهار رفته و فرسنگ‌ها دور شده بود اما پیمان مدام تماس می گرفت یا به دیدنش می آمد از بهار مختصر خبری می داد و می رفت.

DONYAIE MAMNOE


DONY

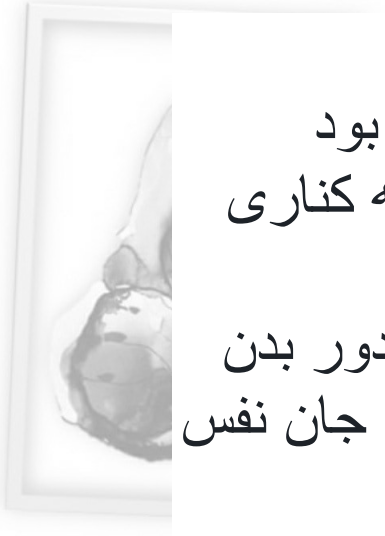
-میگی چه خبری یا قصد اذیت کردن داری؟
-با اینکه زیاد توی صدات بیتابی نیست ولی باز میگم، خواهر عزیزم دیشب ما رو سرافراز کردن و به میهن بازگشتند.
لبخند امیر عمق گرفت چشمانش را بست و نفسی تازه کرد.
-الو جناب داماد هستی؟ یا از ذوق غش کردی.
-چرا زودتر خبر ندادی؟
-به جون خودم منم خبر نداشتم آبجی بزرگِ خبر داد برو فرودگاه بهار داره میاد.
-ممنون که خبر دادی داداش دمت گرم.
پیمان بعد مکث کوتاهی با تردید پرسید:
-میای دیگه؟
امیر در آینه ی روبرو خیره شد.
-میام فقط نمی خوام کسی با خبر بشه.
-اووکییی قضیه ی سورپرایز و اینا، رو چشمم کسی نمی فهمه.
بعد تشکری دیگر از پیمان خداحافظی کرد.
****
با شنیدن صدای ماشین که از حیاط می آمد نگاهی در آینه به خود انداخت، ندا گفته بود می آید که بیرون بروند اما آن چشمان غمگین در آینه نه بیرون رفتن می خواست نه تماشای دریا و جنگل، این چشم ها فقط دیدار او را می خواست بی وفاترین یار را.
به سمت در ورودی رفت آن را باز کرد و از دیدن فرد روبرویش مبهوت ماند.

DONYAIE MAMNOE



امیر با کمک عصاهای زیر بغل به آرامی به سمتش می آمد.
نسیمی وزید و برگ های نورسته ی درختان به حرکت در آمدند. شکوفه های بهار نارنج رقص کنان شروع به عطر افشانی کردند.
غمگین ترین پاییز را بدون چیدن نوبرانه های پرتقال پشت سر گذاشته و رفته بود و حال با بهار نارنج ها برگشته بود.
امیر لبخند بر لب نزدیک و نزدیکتر شد. روبرویش ایستاد.
-سلام خانومم
قلب بهار چون موج‌های خروشانِ کوبنده به صخره ها پر قدرت خود را به قفسه ی سینه می کوبید.
جان داد تا تار های صوتی تکانی خوردند و واژه ها بیرون آمدند.
-س... سلام.
امیر با نگاه براق و لبخند از آن همه بهت بهار آنچه در دستش بود را بالا آورد.
-تقدیم به شما.
بهار تازه متوجه دسته گل سرخ میان دست امیر شد که با چه سختی در کنار عصا آن را تا آنجا و رسیدن به او حمل کرده بود.
اشک نشسته میان چشم ها را پس زد و دست دراز کرد.
-ممنون
امیر قدمی جلوتر آمد.
-نمی خوای دعوتم کنی بیام تو؟
بهار شتابزده خود را کنار کشید.

DONYAIE MAMNOE



-البته، بفرما... یعنی بیا تو... ام... خوش اومدی.
امیر وارد شد و در را پشت سرش بست، مطمئن بود سرایدار که در حیاط را برایش باز کرده از گوشه کناری به تماشا ایستاده و رفع کنجکاوی می کند.
عصاها را رها و بی خیال افتادنشان دست ها را دور بدن بهار حلقه کرد. لب به موهایش چسباند و از عمق جان نفس گرفت.
-آخ بهار، بهار، بهار...
چشم ها بسته شدند و دست ها بی رها کردن گل ها روی کمر امیر قفل شدند. پیشانی به قفسه ی سینه چسبید و دلتنگی عطر آشنای این مرد بی وفا را ذره ذره به جان کشید.
-لاغرتر شدی، هوای لندن نساخته؟
-هوای شهرِ همیشه ابری و دلگیر چطور می تونه به یه جون یخ زده بسازه؟
سر انگشتان گرم امیر زیر چانه ی بهار نشست و سرش بالا رفته چشم در چشم شدند.
بوسه ی داغ دیگری روی پیشانی بهار نشست.
-جونم خوش اومدی.
صدای زنگ گوشی همراه امیر باعث قطع اتصال نگاه ها و بعد بدن ها شد.
امیر که تماس را وصل کرد بهار دولا شد و عصاها را به دستش داد.

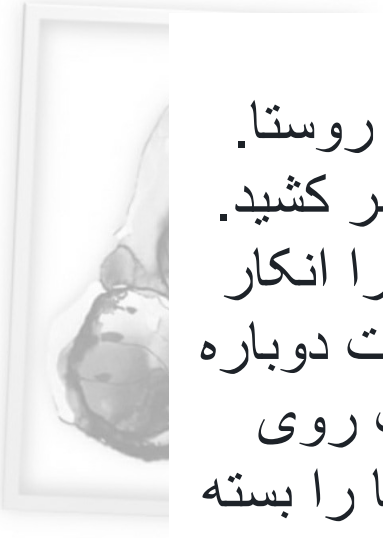
DONYAIE MAMNOE



کوروش خشمگین از آنسوی خط می پرسید بی خبر کجا رفته که همه را نگران کرده و امیر لبخند بر لب توضیح داد به دیدن بهار آمده است.
روی مبل که نشست بهار هم به آشپزخانه رفت.
حالا وقتش بود اشک ها دانه دانه از حصار چشم ها رها شده و روی گونه ها بغلتند.
دست روی لب ها گذاشت مبادا هق بزنند و مهمان عزیز را با خبر کنند.
صدای صحبت کردن امیر که قطع شد با عجله چند مشت آب به صورت پاشید و نفسی گرفت و دو لیوان را از شربت محبوب امیر پر کرده و به سالن برگشت.
به نگاه خیره ی امیر لبخند زد.
-نمی دونستن داری میای؟
-نه اگه می دونستن که نمی ذاشتن.

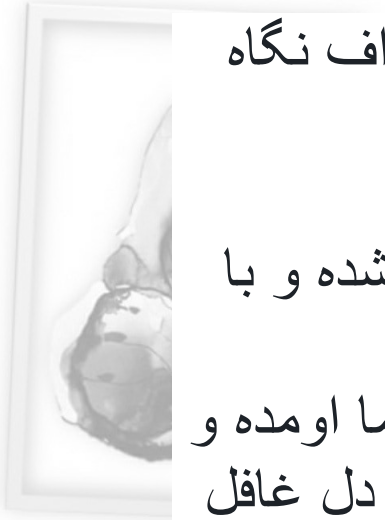
نگاه بهار که تغییر کرد امیر توضیح داد.
-به خاطر اینکه با این وضعیت پاهام هنوز اجازه رانندگی ندارم شاکی شدن که چرا تنها به دل جاده زدم.
-بهتر نشدی؟
-از خبر گرفتن های شما، بی معرفت من گفتم برو تو هم باید می رفتی حاجی حاجی مکه؟
بهار نگاه گرفت و آهی کشید. امیر بعد مکث کوتاهی کمی از شربت خورد.

DONYAIE MAMNOE



-مامانو بابا نیستن؟
-نه، قبل از ظهر کاری برای بابا پیش اومد رفتن روستا.
امیر سری تکان داد و باقی شربت را یک نفس سر کشید.
هر چه تلاش کرد نتوانست بیش از این درد پاها را انکار کند. درد امان بریده بود. بهار ظرف میوه در دست دوباره برگشت و با چهره ی سرخ امیر مواجه شد. دست روی پایش گذاشته و پشت سر به مبل تکیه داده چشم ها را بسته بود.
-امیر جان.
امیر که چشم باز کرد ظرف میوه را روی میز گذاشت و با نگرانی نزدیکش ایستاد.
-خوبی؟
امیر دوباره پلک بهم فشرد.
-توی... ماشین... یه کیسه کوچیک دارو هست میاری؟
بهار به سمت در دوید. چهل دقیقه ی بعد داروها را به امیر خورانده بود و با راهنمایی خسرو و به مدد آموزش های کمک های اولیه که دیده بود آمپول مسکن را برای امیر تزریق کرده جان کنده و امیر نیمه جان را روی رختخوابی که همان بین مبل ها پهن کرده بود خواباند و چند کیسه آب گرم روی پاهایش گذاشت.
به یکباره دیدن آن همه درد کشیدن امیر آن هم بعد ماها گذشتن از آن شب وحشتناک نیمه جانش کرده و رمق از پاهایش برد. کنارش نشسته و خیره به صورت غرق خواب امیر باز به اشک ها اجازه ی فرو ریختن داد.

DONYAIE MAMNOE



چشم که باز کرد برای لحظه ای با تعجب به اطراف نگاه کرد پتو را کنار زده سر از متکا برداشت.
-به به ظهر بخیر بانو.
نشست و خیره ی امیر شد که از در حمام خارج شده و با حوله ی کوچک نم موها را می گرفت.
-صبح چشم باز کردم گفتم به به مادرزن جان حتما اومده و الان یه صبحونه ی توپ منتظرم نشسته، دیدم ای دل غافل مادرزن جان که نیست دختر جانش هم در خواب ناز تشریف دارن، بی پتو بی متکا.
بهار موها را با دست جمع کرد و با نگاه دنبال گل سرش گشت.
-بهتری؟
-بهترم البته اگه گرسنگی رو فاکتور بگیرم.
بهار لبخند زد.
-خب یه چیزی می خوردی.
امیر لنگ لنگان خود را به مبل ها رساند.
-کی یه مرد شاهرودی برای خودش صبحونه درست کرده؟
بهار از پیدا کردن گل سر نا امید شد اما لبخندش عمق گرفت.
-یه مرد شاهرودی تنبلِ...
مکث که کرد امیر ادامه داد.
-تنبلِ چی؟
-مغرورِ...
-خب، از خود راضیو بگو بقیه ش...
بهار خیره اش شد.

DONYAIE MAMNOE



-جذابِ کله شق.
ایستاد و به سمت آشپزخانه رفت.
-الان یه چی آماده میکنم.
-چای شیرین و پنیر کافیه.
بهار استکان چای شیرین را مقابل امیر گذاشت و روی صندلی روبرو نشست.
-از پسرها هم خبر داری؟
-میشه خبر نداشته باشم؟ یعنی منم بخوام اونا نمی ذارن.
خندید و ادامه داد.
-اونور هم رفتن آسایش واسه ما نذاشتن هی تماس و پیامو، تازگی ها هم که میگن عمو پاشو بیا.
-چطور کوروش راضی شد سورنا بره؟
امیر لقمه ی آماده را از دست بهار گرفت.
-راضی شد دیگه یعنی بهتر دید سورنا بره شاید توی محیط جدید حال و هواش تغییر کنه، چند وقت پیش سورنا میره خونه بابای شقایق هم دیدن مادرش هم می گفت می خواستم چند تا یادگاری از اتاق شقایق بردارم که پدرش سر میرسه و جار جنجال به پا می کنه که چرا اومدی و تو قاتل دخترمی و تو باعث شدی بمیره و این حرفها، کوروش رو کارد می زدی خونش در نمی اومد بس که عصبی بود با بدبختی مهارش کردیم نره رو سر اون مرتیکه خراب بشه، اینجوری که شد دیگه خودش سورنا رو تشویق کرد با سپنتا بره.
-فکرش رو نمی کردم خسرو و کوروش اجازه بدن.

DONYAIE MAMNOE



-هوم... کوروش که اونجوری راضی شد خسرو هم که خبر داری خودت دیگه ماشاالله گلسا یه پا خبرگزاریه.
بعد اون ماجرای عاشقی که سپنتا داشت و اون اتفاقها خسرو هم بهتر دید بره اونور ادامه تحصیل بده و تخصص بگیره.
تک خنده ای کرد.
-چهار ماهه که رفتن کوروش یه بار رفته دیدنشون الان هم باز این پا اون پا میکنه که بره.
بهار هم خندید.
-جز این ازش انتظار نیست.
-فکر کن نصفه شب از مهمونی و خوش گذرونی میان می‌بینن کوروش پشت در نشسته کمربند توی دستش میگه کچه سگها کجا بودین؟

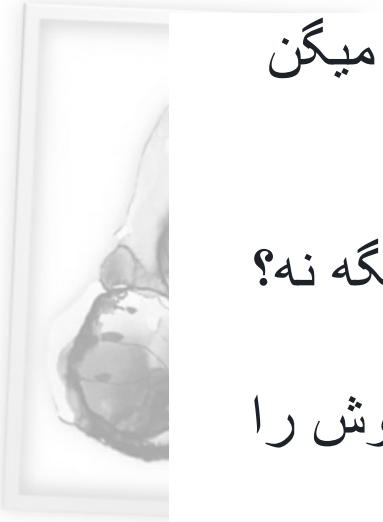
صدای بلند خنده ی امیر بعد حرفی که خود زده بود در آشپزخانه پیچید و بهار حریصانه نظاره گر آن خنده ها شد.
-خوشحالم که حال بچه ها خوبه مخصوصا گلسا با برگشتن شهریار.
امیر سر تکان داد.
-جون به لب شدیم تا پیداش کردیم، خدا رو شکر کوروش هم داره کوتاه میاد هرچند هی شرط پشت شرط می ذاره

DONYAIE MAMNOE



واسه شهریار بیچاره ولی خب مهم انگشتر نامزدیه که الان تو دست گلساست.
بهار ناخودآگاه آهی کشید. امیر دست جلو برد و دست بهار را در دست گرفت. جای خالی حلقه با حلقه ای جدید پر شد. چشمان بهار به اشک نشست.
-اگه گفتم برو اگه نمی خواستم پیشم باشی چون دوست نداشتم تا اخر عمر فکر کنی خودم رو مدیونت می دونم و به این خاطر داریم کنار هم زندگی می کنیم، نمی خواستم تو به خاطر عذاب وجدان کنارم باشی و من مدیونت. گفتم بری نباشی که بعد بهبودی بیام دنبالت، حلقه ای که گذاشتی کف دستم توی تصادف گم شد اینو به سلیقه خودم گرفتم با یه دنیا عشق قبولم داری؟
بهار تندی اشک ها را پاک کرد و لبخند روی لب نشاند.
-دارم...
نفسی گرفت.
-خیلی... خیلی دوریت سخت بود. خیلی نبودنت بد بود.
امیر ایستاد دست دخترک را گرفت و او را به آغوش کشاند.
-قربونت برم، دوری تو هم سخت بود ولی برام لازم بود که بفهمم بودنت یعنی چی.
بهار نفسی گرفت و پرسید.
-رها واقعا خودکشی کرده؟
امیر هوم آرامی گفت ثانیه ای گذشت و ادامه داد.
-بعد آخرین شاهکارش نشسته بود منتظر که جدایی ما رو ببینه ولی خبر تصادف من رو شنید میزنه به سرش با

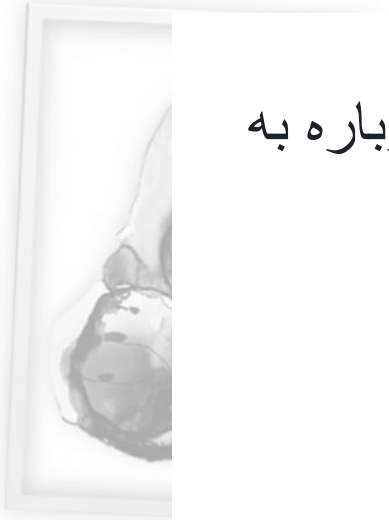
DONYAIE MAMNOE



ماشین اونقدر سرعت میره تا میکوبه به یه دیوار میگن خیلی آسیب دیده ولی زنده ست.
هم نگاه شدند امیر پرسید.
-دیگه نمی تونه به دیوار اعتماد ما ترک بندازه مگه نه؟
بهار شرمگین لبخند زد و سر تکان داد.
کمی مکث کردند هیچ کدام قصد رهایی از آن آغوش را نداشتند. امیر سر خم کرد.
-میگم روایت هست توی خونه ی پدر زن هم ثوابش بیشتره هم حالش.
بهار سر بلند کرد و با چشمهای درشت شده خیره ی نگاه خندان و شیطان امیر شد.
-چی؟
-میگم دلم اتاق خوابت رو می خواد.
دست بهار بهت زده را گرفت و به راه افتاد.
-تو از کی اینقدر شیطون شدی؟
امیر بلند خندید.
-وقتی چندین ماه پرستارها و همنشین هات سپنتا و سورنا باشن شیطون که خوبه بدتر از اون میشی.
چشمکی به بهار زد و در اتاق خوابش را باز کرد.
-از اول هم باید با اون دوتا همنشین میشدم نه اون شهریارِ شفته.
پایان فصل دو.

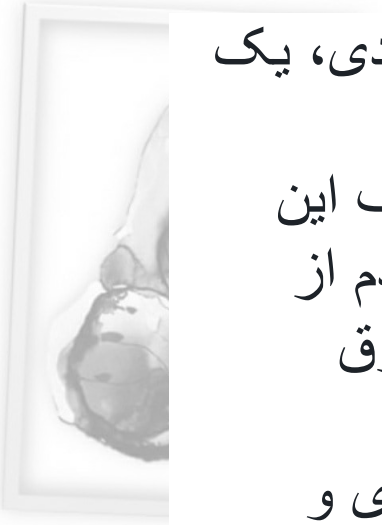
#۱/۳
#فصل_سوم

DONYAIE MAMNOE



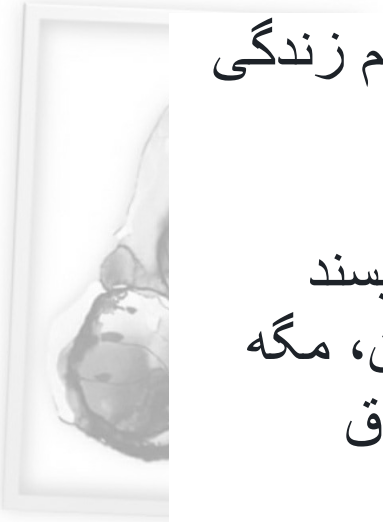
خسرو کیفش را روی صندلی عقب گذاشت و دوباره به جلو برگشته صاف نشست.
-خسته بودی می‌ذاشتی من بشینم.
ماشین از در خروجی بیمارستان عبور کرد.
-دلم تنگ شده بود واسه رانندگی تو این شهر.
-سالها نیومدنت نشونی از دلتنگی نداشت.
در سکوت فرمان را چرخاند و از دوربرگردان پیچید.
خسرو خیره به جلو منتظر حرفی از پسر بود. چیزی بگوید و سکوت چند سالِ را بشکند.
-خیلی هم شهر تغییر نکرده.
-خیابون‌های اصلی همونه. تا کی می‌مونی؟
-چند تا بیمار هست؟
-دوتای اصلی که امروز بود بقیه رو باید معاینه کنی.
سپنتا سری تکان داد و خسرو گفت:
-توی کلینیکِ موسسه یه مطب برات آماده شده یه فراخوان هم دادیم که میای.
-از فردا میرم مطب
-خستگی بگیر عجله‌ای نیست.
-خسته نیستم. فقط بیماران بی بضاعت باشه غیر از اونا عمل دیگه‌ای انجام نمی‌دم.
-نه همه از موسسه‌ست.
باز هم سر تکان داد و خیره‌ی روبرو شد.
سکوت چند دقیقه‌ای را خسرو شکست.

DONYAIE MAMNOE



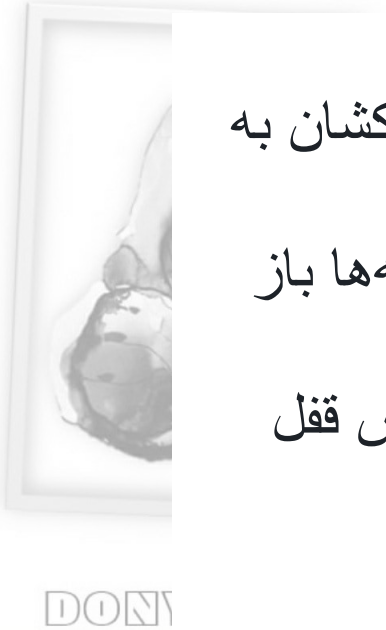
-قبلا یک لحظه هم توی این مسیر ساکت نمی‌موندی، یک ریز حرف می‌زدی.
-قبل‌ترها خیلی چیزها فرق می‌کرد. آدم‌ها برخلاف این خیابون‌ها خیلی تغییر کردن. قبل‌ترها تصورات آدم از دیگران فرق می‌کرد. اون بُتی که ساخته بودی فرق می‌کرد.
-می‌اومدی مثل یه مرد می‌نشستی و حرف می‌زدی و فرصت حرف زدن می‌دادی تا تصوراتت بهم نریزه.
-حرفی نمونده بود. همه‌چی عیان بود.
خسرو کمی به سمتش چرخید.
-نذاشتی در موردش حرف بزنیم ولی من تو رفتن اون نقشی نداشتم این تصمیم خودش بود.
پوزخند روی لب سپنتا نشست. در آینه‌ی بغل نگاهی کرد و فرمان را به چپ چرخاند. دلش می‌خواست صدای سیستم ماشین را بلندتر کند.
-گوش میدی چی میگم؟ رفتن دوباره‌ش به من ربطی نداره.
-مهم نیست
-مهم نیست؟ مهم نیست و این همه سال توی چشام نگاه نکردی؟ مهم نیست و منو مقصر می‌دونی؟ مهم نیست و رابطه پدر پسری رو بهم زدی و جز به اجبار باهام همکلام نمیشی؟
پشت چراغ قرمز پا روی پدال ترمز گذاشت.
-شما می‌دونستی چقدر می‌خواستمش و کاری کردی که بذاره بره، چطور میگی نقشی نداشتی؟ الان هم دیگه مهم

DONYAIE MAMNOE



نیست گذشته‌ها گذشته اون زندگی خودشو داره منم زندگی خودم.
-کو زندگیت؟
-زندگیم چطوره مگه؟ یه دختر هم کف و مورد پسند خانواده، یه ازدواج خوب عکس‌هاش رو که دیدین، مگه برای من همین‌ها رو نمی‌خواستین؟ خب دارم غرق خوشبختی‌ام، مشکلش چیه؟
خسرو به نیم‌رخ پسر خیره بود، پسری که ده سال در چشمان پدر نگاه نکرد. بارها برای ترمیم رابطه‌ی خراب شده‌ی بینشان پا پیش گذاشته و پسر کوتاه نیامده بود.
چراغ سبز شد و ماشین به حرکت درآمد.
صفحه‌ی گوشی‌اش روشن و عکس زن روی آن نمایان شد.
سپنتا تماس را وصل کرد.
-جانم عزیزم
-سلام به چه آدرسی بفرستم؟
بازدمش را از بینی بیرون فرستاد و ماشین را به داخل کوچه هدایت کرد.
-نمی‌خواد برمی‌گردم بعد.
-باشه
-ممنون برسم خونه باهات تماس می‌گیرم بیداری؟
-آره شیفتم.
-اوکی فعلا.
به خانه‌ای رسید که سال‌ها چشم‌ها را بسته و با قلبش به آنجا سر زده بود. شب‌های جمعه را در خیالش سر سفره‌ی خانه‌ی آقاجان نشسته و با شوخی و خنده شام خورده بود.

DONYAIE MAMNOE

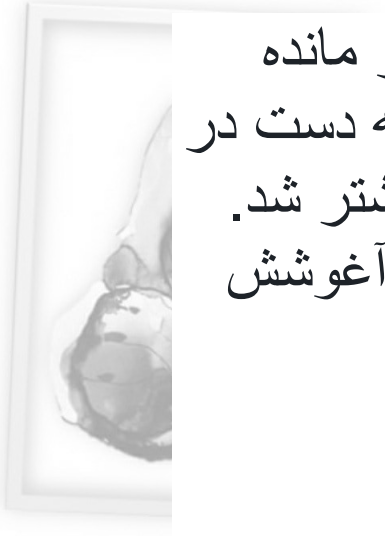


ده سال چه جان‌فرسا گذشت.
پا از ماشین بیرون نگذاشته بود که دخترک جیغ کشان به سمتش دوید و لبخند را روی لبش آورد.
روی زمین زانو زد و دست‌ها را به موازات شانه‌ها باز کرد.
دخترک به آغوشش پرید و دست‌ها را دور گردنش قفل کرد.
-چگد دیر اومدی.

#۲/۳

دخترک را با یک دست در آغوش گرفت و ایستاد.
عزیزانش یکی یکی نزدیک شده به استقبال آمدند. هما زودتر رسید و پسر را محکم در آغوش گرفت. صورتش را بوسید و عطر تنش را بویید و رفع دلتنگی کرد. گرچه او سالها نیامده بود اما تمام خانواده‌اش حتی پدر بزرگ و مادر بزرگ بارها به دیدنش رفته بودند. امیر بعد روبوسی و احوالپرسی دو دست دراز کرد.
-آرتمیس دخترم بیا پایین عزیزم عمو خسته‌ست اذیتش نکن.
دخترک دستها را دوباره دور گردن سپنتا پیچاند.
-نمی‌میام، می‌خوام بَگَل عمو باشم.
-بذار بمونه خسته نیستم.
وارد آلاچیق شدند. پدر بزرگ و مادر بزرگ قدمی جلو آمدند و یکی یکی به آغوششان کشیده شد.

DONYAIE MAMNOE



مولود قربان صدقه رفتن‌هایش را برای نوه‌ی دور مانده آغاز کرد. در کنارشان نشست که با دیدن گلسا که دست در دست شهریار آرام آرام نزدیک می‌شد لبخندش بیشتر شد. آرتمیس با اصرار بهار و امیر رضایت داد و از آغوشش پایین رفت.

-نگاش کن خدایا.

گلسا هم با لبخند وارد آلاچیق شد.

-سلام

-سلام عزیزم، نگاش کن دختر چه خبره یکی ندونه فکر می‌کنه آلان وقت دنیا اومدن بچه‌ست.

به شهریار دست داد.

-داداش یه ذره رژیم بهش بده، چه خبره؟

شهریار با عشق نگاهی به گلسا انداخت.

-حالا زیاد هم نیست طبیعیه دیگه.

سپنتا ابرو بالا داد.

-طبیعی؟ والا من به عنوان پزشک میگم این خانوم باردار با این هیبت امروز فردا زایمان داره.

آرتا همان طور که گوشت‌ها را به سیخ می‌کشید با انگشتانش عدد دو را نشان داد.

-هفت ماهه‌ست ولی دوقلوعه داداش.

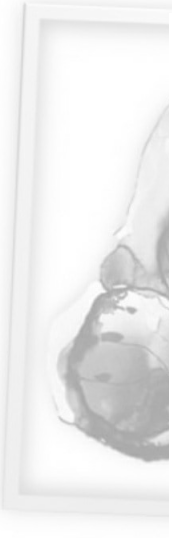
-به سلامتی

حاج مجتبی تعارف کرد و همه دوباره نشستند.

-خیلی چاق شدم؟

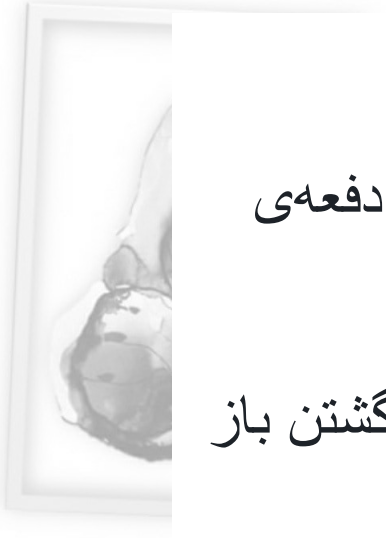
-خیلی که... چه عرض کنم فقط ابعاد دماغت رو بخوام بگم، اوم... خب...

DONYAIE MAMNOE



گلسا کوسن کنار دستش را به سمت سپنتا پرتاب کرد.
-گمشو اصلا نمی‌خوام بگی، فقط روحیه آدمو خراب کن.
صدای خنده‌ی سپنتا از همه بلندتر بود. صدایی که سالها شنیده نشده بود. صدایی که نگاه خسرو و هما را با لبخند خیره‌ی او کرده بود.
-شهریار جان به این دختر عموی من امیدی نیست فکر کنم خودت باید یه دوسالی مرخصی زایمان بگیری بچه‌داری کنی.
شهریار دستش را بیشتر کیپ بدن گلسا کرد.
-نه بابا خانومم همه چی تمومه، حالا چون وروجک‌ها دوقلو هستن احتیاج به کمک داره که خدا رو شکر نزدیکیم همه میان کمک.
سپنتا به خانوم‌ناز نگاه کرد.
-بله زن‌عمو جان هم بازنشستگی میگیره و نوه داری می‌کنه.
قبل لب باز کرد خانوم‌ناز صدای آرتا از بیرون آلاچیق بلند شد.
-به نظر من بیشتر بهتره بابا بازنشسته بشه، هم بچه داریش خوبه هم دیگه کم‌کم وقت بازنشستگیش هم هست.
کوروش بادبزن حصیری را آرام به پشت کمر آرتا زد.
-کمتر حرف بزن گوشت‌ها رو سیخ بزن دیر شد.
-اوخ... بد میگم مگه؟ آقا وقت استراحتت رسیده منم که مثل یک مدیر لایق فروشگاه رو سر انگشتم میچرخونم.
-زود باش حرف نزن، منم فروشگاه رو دادم دستت.
-عه بابا

DONYAIE MAMNOE



سپنتا با صدای حاج‌مجتبی سر به سمتش چرخاند.
-چرا خانومت نیومد بابا؟
-نشد بیاد یعنی برنامه‌هاش جور نشد باشه انشاالله دفعه‌ی بعد.
مولود استکان چای را به دستش داد.
-باشه مادر ایراد نداره دیگه تو اومدی پات به برگشتن باز شد دفعه بعد بیارش.
-نمی‌مونی؟
با سوالی که کوروش پرسید دوباره سر چرخاند.
-احتمالا دوماه موندنم طول بکشه.
-کلا میگم قصد برگشتن نداری؟
لبخند از روی لبش پر کشید.
-نه دیگه زندگیم اونجاست.
کوروش به خسرو نگاه کرد.
-بیا میگم پسرت برگشتنی نیست بیا اون واحدش رو بده به من قبول نمی‌کنی.
اشاره‌اش به ساختمانی بود که در کنار ساختمان اصلی ساخته شده و سه واحدش آماده بود که تنها ساکن یک واحدش گلسا و شهریار بودند.
-یه واحد دیگه خالی داری می‌خوای چکار؟
خسرو پرسید و کوروش جواب داد.
-بدم آرتا.
برق شیطنت در چشمان آرتا نشست.
-آخ جون می‌خوای مستقل بشم بابا؟ جون خونه خالی.

DONYAIE MAMNOE



کوروش در میان خنده‌ی بقیه اخمی کرد و بادبزن را بالا برد که آرتا جا خالی داد.
-کچه سگ از آقاجون خجالت بکش.
-خب واسه چی می‌خوای خونه بهم بدی؟
-از سورنا که نا امید شدم می‌خوام تو رو زن بدم نسلم رو ادامه بدی.
-بی‌خیال حاج کوروش زن چیه نسل چیه من هنوز بچه‌ام.
کوروش ذغال‌های گداخته را جابه‌جا کرد.
-حیف خانواده نشسته وگرنه...
آرتا سر جلو کشید.
-جون من وگرنه چی؟ یواشکی بگو.
کوروش به پایین تنه آرتا اشاره کرد و پچ زد.
-با یه معاینه میزان بچه بودنت رو تخمین می‌زدم.
چشمان آرتا گرد شد و سورنا با صدای بلند خندید و گوجه‌ی دیگری را به سیخ کشید. آرتا نزدیکش شد.
-داداش دستم به دامنت یکاری کن حالا درسته موتوریت زنگ زده ولی با یه روغن کاری پیچ و مهره‌هاتو راه می‌ندازیم یه کاری کن دست از سر من برداره.
سورنا خندید و کوروش دوباره ضربه‌ای پشت سرش زد.
-انقدر حرف نزن ناهار دیر شد.

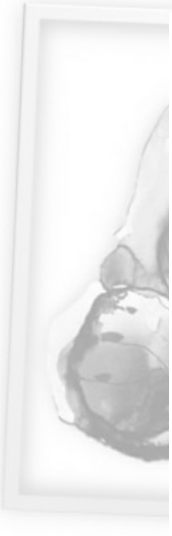
#۳/۳
آرتمیس روی پای سپنتا نشست.
-چلا خاله نیومد.

DONYAIE MAMNOE



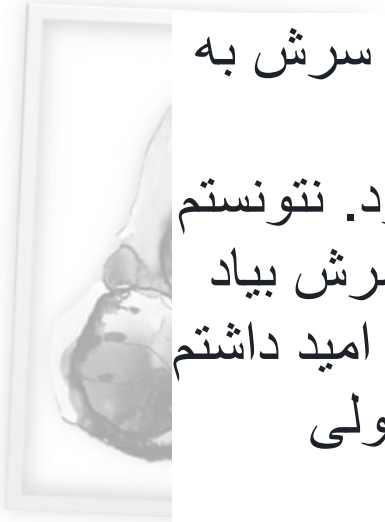
موهای فر دخترک را با یک دست پشت سرش جمع کرد و جواب داد:
-کار داشت نتونست بیاد.
-تو گوشی ببینمش.
-آره مادر زنگ بزن هم ببینیمش هم بگیم همه جمعیم جاش خالیه.
سپنتا چشمی گفت و گوشی را به دست گرفته تماس تصویری که برقرار شد سلام کرد و با لبخند جواب گرفت.
همه صحبت کردند و ابراز دلتنگی برای عروسی که در آن سوی مرزها از آنها پذیرایی کرده بود برای جبران مهمان نوازی‌اش فرصتی برای فرهمندها پیش نیامده بود.
گوشی به دست از آلاچیق خارج و چند قدم دور شد.
-خوبی؟
-خوبم، تو چطوری؟ همه‌چی روبراهه؟
به درخت آلبالو که پر از شکوفه بود تکیه داد.
-روبراه هست ولی خوب نه.
-چرا؟
سپنتا نگاه از گلهای باغچه گرفت و خیره‌ی صفحه‌ی گوشی شد
-شما نیستی خوب نیست دیگه.
-برو کمتر چاخان کن، ما دیگه ختمیم.
سپنتا نیم لبخندی زد. لبخند زن اما زودتر جمع شد.
-حالا که می مونی...
-کی گفته می مونم؟

DONYAIE MAMNOE



-کسی نگفته فقط حدس زدم یعنی خب گفتم شاید حالا که برگشتی دلت بخواد بمونی.
-نه نمی‌مونم نهایتش دوماه، بعد میام حرف می‌زنیم تا برنگشتم هم دیگه هیچی نگو.
زن مکثی کرد.
-عمل داشتی؟
-آره شب رسیدم مستقیم رفتم بیمارستان صبح زود هم دوتا عمل داشتم.
زن کمی گوشه‌ی لبش را به دندان گرفت.
-اوم... اتاق عمل یعنی تیم جراحیت چطور بود؟
سپنتا گوشه‌ی لب‌ها را رو به پایین قوس داد.
-خوب بود.
زن کمی نگاهش کرد سپنتا سر تکان داد.
-چیزی شده؟
-نه، فقط اگر نظرت عوض شد بگو که...
سپنتا نچی کرد.
-گفتم میام حرف می‌زنیم.
-باشه من باید برم فعلا.
تماس را قطع کرد و سورنا با استکان چای نزدیک شد و روبه‌رویش ایستاده مشغول صحبت شدند.
کوروش نگاه از آنها برداشت و سیخ‌های کباب را از دست خسرو گرفت.
-فهمید؟
خسرو سر بالا انداخت.
-نه

DONYAIE MAMNOE



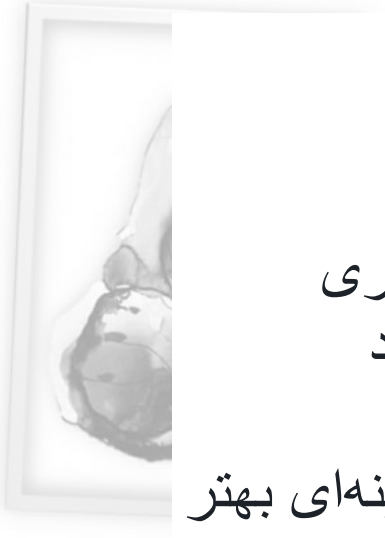
-کاش بهش نمی‌گفتی بیاد، تازه داره روبراه میشه سرش به زندگیش گرمه.
-من نمی‌خواستم اصرار هیئت مدیره‌ی موسسه بود. نتونستم مخالفت کنم بعد می‌گفتن رییس موسسه سختشه پسرش بیاد دوتا عمل خیریه انجام بده، مجبور شدم بهش گفتم امید داشتم رد کنه مثل همه این مدت که نیومده حالا هم نیاد ولی خلاف تصورم همون اول قبول کرد گفت میاد.
کوروش بادبزن را تکان داد و سیخ‌ها را چرخاند.
-نگران نباش.
-نگران نیستم فقط نمی‌خوام بهم بریزه، نمی‌خوام حالا که برگشته دوباره سوتفاهمی پیش بیاد و دلگیرتر بشه وگرنه دیگه الان ازدواج کرده.
کوروش به پسرها نگاه کرد و دوباره خیره‌ی چشمان نگران برادر شد.
-اره اصلا هم ازدواجش به خاطر لجبازی با تو نبود. یه روز صبح بیدار شدی دیدی پسرت توی لباس دومادی کنار عروسش وایساده و عکسهاش رو برات فرستاده که من ازدواج کردم بابا.

#۴/۳

#سورنا

کمی از قهوه‌اش مزه کرد که صحبت تلفنی دکتر سلامی تمام شد.

DONYAIE MAMNOE



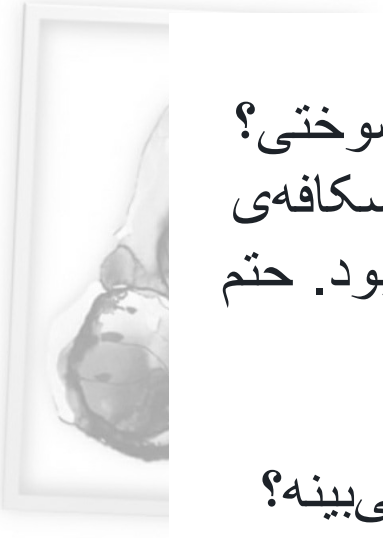
-ببخشید معطل شدی.
سورنا فنجان قهوه را روی میز گذاشت.
-خواهش می‌کنم دکتر.
-خب غرض از مزاحمت خبر داری که دکتر نوری متاسفانه دچار حمله‌ی قلبی شده و یه چند وقت باید استراحت کنه.
دنبال استاد جایگزین هستم ولی هر چی گشتم گزینه‌ای بهتر از تو پیدا نکردم.
-شما به من لطف دارید دکتر ولی خیلی سرم شلوغه قبلا که گفتم امکان تدریس برام نیست.
دکتر سلامی دستی به ته‌ریش مرتبش کشید.
-قبلا چند بار پیشنهاد دادم بیای برای تدریس ولی قبول نکردی اما اینبار دیگه هم من هم دکتر نوری ازت تقاضا می‌کنیم که کمکمون کنی تقریبا دو ماه بیشتر نیست نصف کلاس‌های دکتر نوری رو یکی دیگه از استادها قبول کرده ولی برای چندتای دیگه نمی‌رسه یعنی زیاد وقتت رو نمیگیره ضمن اینکه یه تجربه برات میشه شاید دوست داشتی و از سال تحصیلی جدید همکارمون شدی.
بعد کمی مکث سر تکان داد.
-شما و استاد نوری اونقدر برام زحمت کشیدین که نمی‌تونم نه بیارم، درخدمتم.
دکتر با رضایت لبخند زد. بعد از کمی صحبت قول و قرار برای برگزاری کلاس ایستاد و با دکتر دست داد. هم‌قدم به سمت در رفتند که ضربه‌ای به در خورد یکی دیگر از استادهای سابقش وارد اتاق شد.

DONYAIE MAMNOE



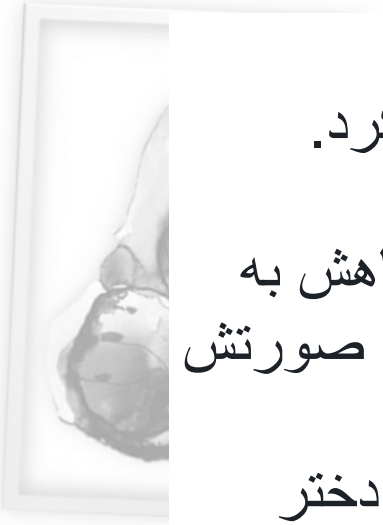
-بهبه جناب دکتر فرهمند چشم ما روشن.
لبخند زد و دست استاد را به گرمی فشرد.
-خوبین دکتر؟
-خدا رو شکر. خوب شد دیدمت دنبال شماره تلفنت بودم اومدم از دکتر سلامی بگیرم که خودت اینجایی.
-درخدمتم استاد بفرمایید.
-راستش خواستم ببینم اگر امکانش هست اجازه بدی چند تا از دانشجوها بیان شرکتت واحدهای عملی رو اونجا بگذرونن.
سورنا به دکتر سلامی نگاه کرد و او تک خنده‌ای کرد.
-الان میگی چه گیری افتادم تو رودرواسی قبول کردم بیام دانشگاه.
سورنا دستی به پشت سرش کشید و لبخند زد.
-نه دکتر اختیار دارین ولی خب پرسنل شرکت تکمیله در واقع جایی برای نیروی جدید نیست.
استاد مصباح سری تکان داد.
-حالا اگر جا داره واسه یه مورد رو قبول کن بقیه رو میفرستم جای دیگه ولی این یکی بیاد پیش تو کارآموزی دیگه حقوق نمی‌خواد هر چی دلت خواست بیگاری بکش.
هر سه خندیدند و سورنا همان یک مورد را قبول کرد و بالاخره با خداحافظی از اتاق بیرون رفت.
قدم زدن در سالن دانشگاه دیدن کلاس‌ها هنوز هم بعد ده سال خاطرات زیادی را زنده می‌کرد.
پله‌ها را پایین رفت و خواست از پیچ پاگرد رد شود که چیزی محکم به شکمش برخورد کرد و پوستش سوخت.

DONYAIE MAMNOE



-اوخ... اوییی...
-ای وای خاک بر سرم چی شد؟ وای ببخشید... سوختی؟
پیراهنش را با دو انگشت از پوستش فاصله داد نسکافه‌ی داغ لکه‌ی بزرگی روی پیراهن سفید ایجاد کرده بود. حتم داشت پوست سفیدش هم به شدت قرمز شده است.
با خشم به دختر ایستاده روبرویش نگاه کرد.
-چکار می‌کنی؟ حواست کجاست؟ مگه چشات نمی‌بینه؟
دختر اخم کرد.
-خب حالا چرا کولی بازی در میاری چی شد مگه؟ یه دوقطره نسکافه ریخته روت.
ابروهای سورنا بالا رفت.
-دو قطره؟ کل لیوانو خالی کردی روی لباسم، هم لکه شد هم سوختم بعد میگی چی شده؟ خوبه والا روتو برم.
-ایش مرد گنده خجالت نمی‌کشی مثل بچه‌ها میگی سوختم؟ تو دیگ آب جوش که نیوفتادی.
دست به کمر زد و طلبکار ادامه داد.
-اصلا تو حواست کجا بود یهو عین چیز می‌پری جلو آدم، همه نسکافه‌م حروم شد.
سورنا همچنان با چشم‌های گرد شده و ابروهای بالا پریده خیره‌اش بود.
-ببخشید انگار یه چیزی هم بدهکار شدم، معذرت می‌خوام که نسکافه‌ی شما ریخت روی لباسمو حروم شد. می‌خواین برم یدونه دیگه براتون بگیرم؟
دخترک با حسرت به لیوان افتاده روی زمین نگاه کرد و سر بالا انداخت.

DONYAIE MAMNOE

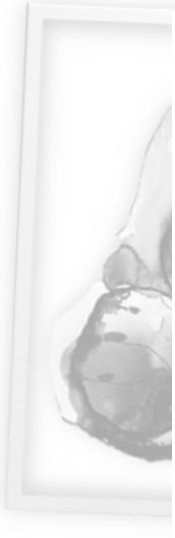


-نه خیلی ممنون.
سورنا نگاهی دیگر به لباسش انداخت و زمزمه کرد.
-نه تو رو خدا خجالت نکش.
سر بلند کرد که دخترک پر اخم خیره‌اش بود. نگاهش به درز مقنعه‌ی دختر افتاد که کمی رو به سمت چپ صورتش متمایل بود. در دل شلخته‌ای نثارش کرد.
نگاه بالا کشید و سری به دو طرف تکان داد که دختر چینی به بینی داد و از کنارش رد شد و غر زد.
-جلو آدم ظاهر میشه نسکافه‌م رو میریزه طلب هم داره، آه حالا باید گشنه تشنه برم سر کلاس بشینم.
سورنا پوفی کشید لبه‌های کت را بهم نزدیک کرد و دکمه‌هایش را بست تا به ماشین برسد لکه‌ی زشت نسکافه روی لباس دیده نشود.

#۵/۳

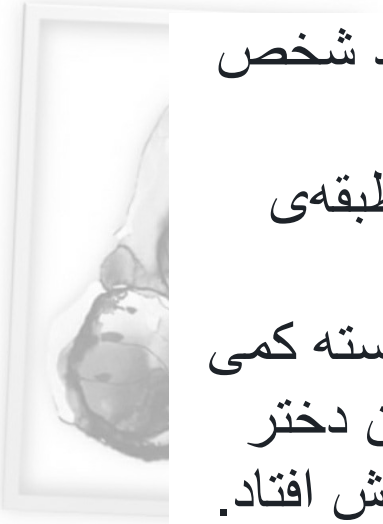
-آقا... آقا... آقا...
پا روی اولین پله نگذاشته سر چرخاند.
-بله
دختر جا خورده قدمی عقب گذاشت.
-اِ...
کامل به سمتش برگشت. در چهره‌ی دختر دقیق شد. بانوی نسکافه چپ کن!
-بله

DONYAIE MAMNOE


DONY

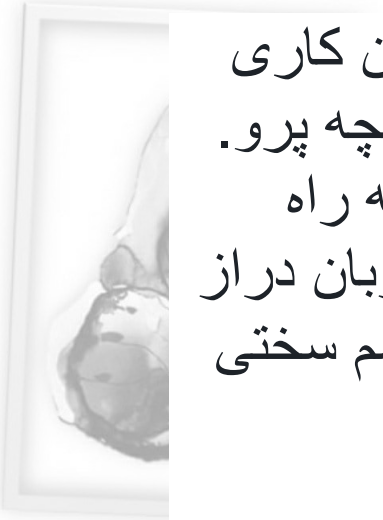
دختر مردد نگاهی به تابلوی شرکت انداخت و دوباره خیره‌اش شد.
-ام... هیچی.
سورنا تای ابرو بالا داد و دوباره چرخید دو پله را بالا رفت بی اختیار به پشت سرس نگاه کرد. دختر هنوز جلوی در ایستاده به گوشی‌اش و بعد تابلوی شرکت نگاه می‌کرد.
-با کسی کار داری خانوم.
دختر کمی جلو آمد.
-بله
-کی؟ شاید بتونم کمک کنم.
-با رییس شرکت کار دارم.
قدمی دیگر جلو گذاشت و ادامه داد:
-تو هم اومدی کارآموزی؟
طرح لبخند روی لب سورنا نشست.
-مگه تو کارآموزی؟
دختر سر تکان داد. سورنا گوشه‌ی لب ها را به پایین قوس داد.
-فکر نمی‌کنم قبولت کنن.
دختر اخم کرد و دو پله را بالا رفت.
-تو رو حتما قبول نمی‌کنن ولی من سفارش شده هستم.
چینی به بینی داده نگاهش را روی سورنا بالا و پایین کرد و به راه افتاد. جلوی آسانسور که ایستاد دست سورنا زودتر از او روی دکمه نشست.
-یعنی الان شما سفارش شده هستی و رییس این شرکت هم قبولت کرده؟

DONYAIE MAMNOE



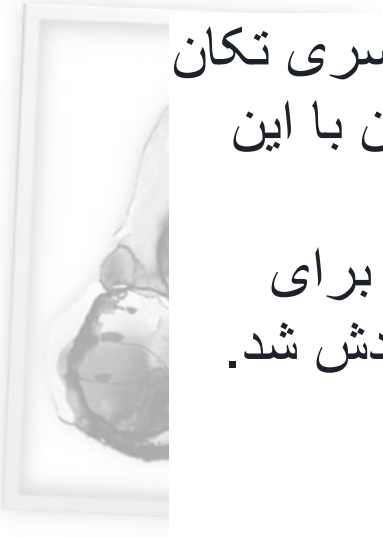
-بله پس چی، استادم سفارش کرده الان هم با خود شخص رییس قرار دارم.
در آسانسور باز شد وارد شدند و سورنا دکمه‌ی طبقه‌ی چهارم را فشرد.
نگاهش روی دختر چرخید انگار در این فضای بسته کمی معذب بود. پس کارآموزی که قرار بود بیاید همین دختر زبان دراز بود. نگاهش دوباره به درز کج مقنعه‌اش افتاد.
دختر زبان درازِ مقنعه کجِ شلخته. اما نه صفت شلخته خوب نبود. تیپش ساده اما اتو کشیده بود. بوی عطر خوبی هم داشت. انگشتان ظریف و بی نهایت سفیدش دور دسته‌ی کیفش سفت شد.
-یذره چشاتو درویش کنی بد نیستا.
نگاه بالا کشید و خیره‌ی چشم‌های قهوه‌ای رنگ دختر با آن اخم ظریفش ابرو بالا داد.
-داشتم فکر می‌کردم عمرا رییس قبولت کنه با این زبون درازت. می‌دونی چون رییس این شرکت یه پیر مرد هاف هافوی سگ اخلاقِ که از قضا رابطه‌ی خوبی هم با جماعت بانوان نداره. کلا دو تا خانوم تو این شرکت هستن یکی منشیش یکی هم یه خانوم دیگه که فکر کن از آشناهاش باشه.
در آسانسور باز شد و اول سورنا خارج شد و ادامه داد.
-به نظرم دکمه همکف رو بزن و برگرد چون قبولت نمیکنه بعد نشینی آبغوره بگیری.
دختر همچنان اخم داشت.

DONYAIE MAMNOE



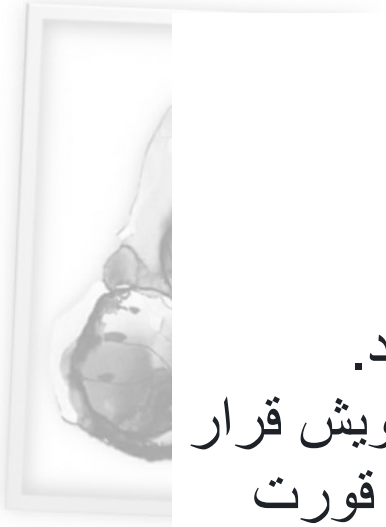
-تو برو واسه خودت دعا کن قبولت کنه با کار من کاری نداشته باش، ضمنن اهل آبغوره گرفتن هم نیستم بچه پرو.
سورنا شانه‌ای بالا انداخت و با لبخند موذیانه‌ای به راه افتاد. حسی غلغلکش می‌داد کمی دیگر حال این زبان دراز را بگیرد. چرخیدنش به عقب همان و اصابت جسم سختی به شکمش همان.
-آخ... اوی... وای... خدا دماغم...
حالا دختر قدمی عقب رفته و با دست بینی‌اش را ماساژ می‌داد. سورنا با تمام توانش جلوی خنده‌اش را گرفت.
-چته؟ یهو برمی‌گردی دماغمو شکستی.
نگاهی به سر انگشتش کرد.
-وای خدا رو شکر خون نمیاد، کج نشده باشه؟
با خشم به سورنا نگاه کرد.
-چرا انقدر سفتی؟ آه عین بتون می مونه.
سورنا در تلاش برای نخندیدن جواب داد.
-انگار عادت داری جلوی پاتو نگاه نکنی، اون از اون روز که نسکافه روی شکمم خالی کردی اینم از آلان، چطور تا این سن زنده موندی؟
دختر انگشت اشاره به سمتش گرفت.
-تو یهو جلو آدم ظاهر میشی بعد از من طلبکاری؟ به خدا اگه بلایی سر دماغم می‌اومد ازت شکایت می‌کردم.
سورنا تک خنده‌ای کرد و ابرو بالا داد.
-اونوقت به جرم چی؟
-به جرمِ... به جرم... سد معبر.

DONYAIE MAMNOE



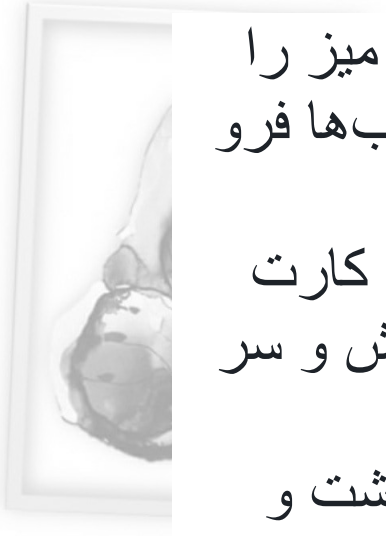
سورنا نگاهش را روی دختر بالا و پایین کرد و سری تکان داده به راه افتاد. خدا به دادش برسد با سرکله زدن با این دختر سرتق زبان دراز.
پا تند کرد و خود را به واحد شرکت رساند سری برای منشی ایستاده پشت میز تکان داد و وارد اتاق خودش شد. گوشی را برداشت و خط منشی را گرفت.
-یه خانوم الان میاد تو شرکت.
-بله
-اومده؟
-الان اومد.
-خب چهل و پنج دقیقه معطلش کن بعد بفرستش تو اتاق.
-چشم.
لبخند موذی هنوز گوشه‌ی لبش بود. چهل و پنج دقیقه که تمام شد به منشی اجازه‌ی ورود دختر را داد و صندلی را روبه پنجره و پشت به در چرخاند.
ضربه‌ای به در خورد. اجازه‌ی ورود داد و منتظر ماند.
-سلام.
صندلی را چرخاند. چشم‌های گرد شده‌ی دختر دیدن داشت. دست به سینه خیره‌اش شد. دختر چند قدم جلو آمد و نگاه دور اتاق چرخاند.
آرام پچ زد.
-پیر مردِ کو؟
سورنا هم آرام جواب داد.
-کدوم پیرمرد؟
-رییس شرکت دیگه.

DONYAIE MAMNOE



ضربه ای دیگر به در خورد و منشی وارد شد.
-ببخشید آقای رییس این برگه‌ها رو باید امضا کنید.
سورنا سری تکان داد. برگه ها روی میز پیش رویش قرار گرفت و منشی از اتاق بیرون رفت. صدای بزاق قورت دادن دختر به وضوح شنیده شد.
-خاک بر سرم.
-دکتر نگفتن کارآموز مورد نظر شمایی.
دختر گوشه‌ی لپش را گاز گرفت. سورنا دستی به تیغه‌ی بینی‌اش کشید.
-رزومه‌ی کاری که نداری، از اولی هم که شما رو دیدم مدام در حال ضربه زدن و آسیب رسوندن هستی خوب با این حساب...
دختر به سمت در به راه افتاد.
-ببخشید وقتتون رو گرفتم.
-یعنی کم آوردی؟
دختر ایستاد و به سمتش چرخید.
-نه اصلا
-پس چرا داری میری؟
-چون می دونم رییس پیر هاف‌هافوی گند اخلاق و بد عنق دنبال بهانه بود منم که دستش دادم.
سورنا لب بهم فشرد تا جلوی خنده‌اش را بگیرد.
-یعنی نمی‌خوای خودت رو ثابت کنی؟

DONYAIE MAMNOE



دختر مشتاق قدمی جلو گذاشت. سورنا برخاست. میز را دور زد. به جلوی آن تکیه داد. دست‌ها را در جیب‌ها فرو برد و ادامه داد.

-تو رودروایسی با دکتر قبول کردم بیای ولی باید کارت خوب باشه در غیر اینصورت من نیروی بازیگوش و سر به هوا نمی‌خوام.

از روی میز بزرگ گوشه‌ی اتاق نقشه‌ای را برداشت و سمت دختر گرفت.

-تا پایان ساعت کاری فرصت داری ایرادات این نقشه رو بگیری در غیر اینصورت فردا دیگه نیا.

دختر نفسی گرفت نقشه را از میان دست سورنا بیرون کشید.

-چشم سعی خودمو می‌کنم.

-منشی راهنماییت می‌کنه توی یکی از همین اتاق‌ها می‌تونی مشغول شی.

-ممنون

سورنا دوباره خیره‌اش شد. پوست صورتش انقدر سفید بود که انگار تا بحال نور خورشید به آن نتابیده بود.

-می‌تونم برم؟

سورنا سر تکان داد. دختر به راه افتاد و قبل اینکه در را باز کند با صدای سورنا متوقف شد.

-اسمتون

-طنین شاهی.

-خانوم شاهی کارتون تموم شد نقشه رو بدید دست منشی بهتون اطلاع میدم که بیاین یا نه.

DONYAIE MAMNOE



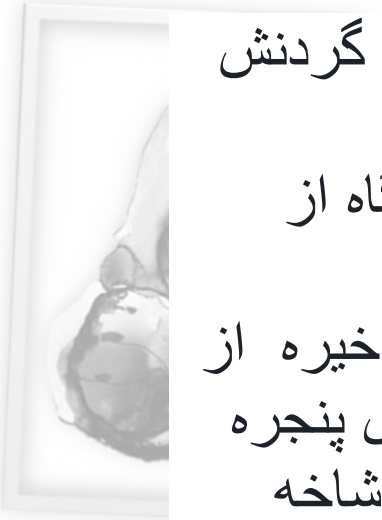
دختر بیرون رفت و در پشت سرش بسته شد.

#۷/۳

#سپنتا

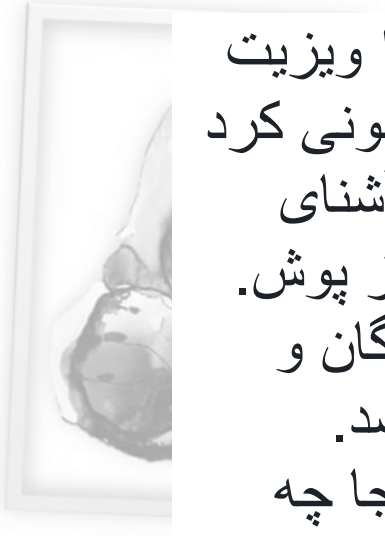
نگاهی به ساعتش انداخت. یک ساعت وقت استراحت داشت و یک ساعت هم باید در مطب درمانگاه بیمارستان ویزیت می‌کرد و بعد یک عمل و روز کاری سخت به پایان می‌رسید. سر به سمت پرستار چرخاند.
-میشه یک ساعت دیگه منو صدا کنید اگر خودم بیدار نشدم؟
پرستار جوان لبخندی زد.
-بله حتما.
سپنتا لبخندش را پاسخ داد و وارد اتاق استراحت شد. با دیدن کودک روی تخت اخم ریزی کرد و طرح لبخند دوباره روی لبش نقش بست. بادی که از پنجره وزید در اتاق را با صدای بدی بست.
بچه ترسیده و گریان نشست.
هول شد.
-جانم عمو چیزی نیست نترس صدای در اتاق بود.
بچه با دیدنش شروع به جیغ زدن کرد.
در با شتاب باز شد. بچه جیغ کشان مامان مامان می کرد.
سپنتا سر چرخاند. نگاه‌ها با هم تلاقی کرد. زمان ایستاد.
نفس حبس شد. زن نگاه دزدید. آهسته سلام کرد و به سمت

DONYAIE MAMNOE



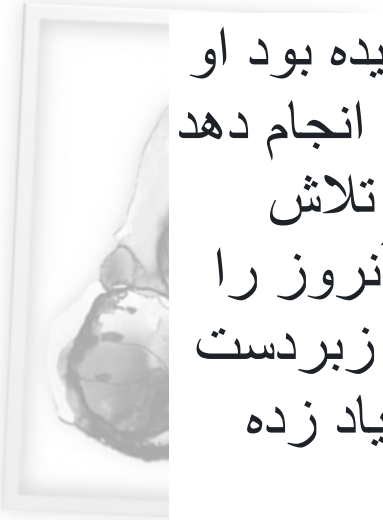
بچه دوید. او را در آغوش گرفت و سر بچه میان گردنش فرو رفت و آرام گرفت.
لیلی چرخید. پاها سنگین بود و یاری نمی‌کرد. نگاه از زمین برنداشت تا رد شد و از اتاق بیرون رفت.
در بسته شد. زمان به حرکت درآمد. نگاه مات و خیره از در کنده شد و چرخید و روی درختان کاج آنسوی پنجره ثابت شد. چند گنجشک سر و صدا کنان از روی شاخه پریدند. پلک زد. پاها به حرکت در آمدند و لبه‌ی تخت نشست. کش موی کوچک و رنگی کنار متکا افتاده بود. دست پیش برد و آن را میان دو انگشت گرفت. دراز کشید. گلِ یاسی رنگ کش مو لبخند می‌زد. چشم بست. باید می‌خوابید. می‌خوابید و به سردردِ مزمن قدیمی اجازه‌ی پیش‌روی نمی‌داد. سردرد اگر می‌آمد دستان مهربانی اینجا نبود که دم‌نوشی درست کند و بعد ماهرانه میان موهایش بلغزد و آرامشی سحرانگیز را به پوست سرش تزریق کند.
دستش به داخل جیب شلوارش فرو رفت و گوشی را بیرون کشید. برنامه‌ی پیام رسان را باز کرد و انگشتانش روی صفحه‌ی کیبورد لغزید.
«دوستت دارم»
گوشی را کنار دستش گذاشت و چشم بست. صحنه‌های چند لحظه پیش پشت پلک‌های بسته جان گرفت. چشم باز کرد و کلافه نشست. خواب از چشم‌ها فراری شده بود. از اتاق بیرون رفت.

DONYAIE MAMNOE



زودتر به درمانگاه رفت و تعداد بیشتری بیمار را ویزیت کرد و بعد راهی اتاق عمل شد. دست‌ها را ضدعفونی کرد و به پشت سرش چرخید. دوباره یک جفت چشم آشنای قدیمی روبرویش بود. قامت ریز نقشِ سرتا پا سبز پوش. لیلی بی آنکه در چشمانش نگاه کند کمک کرد تا گان و دستکش‌ها را پوشید و مهیای رفتن به اتاق عمل شد.
تمام آن چند لحظه‌ی کوتاه را خیره‌اش بود. او اینجا چه می‌کرد؟
هر چند حدسش زیاد سخت نبود. او که داشت این وظایف را انجام می‌داد و از آماده بودن تجهیزات اتاق عمل و بیمار حرف می‌زد تکنسین اتاق عمل بود و در حال حاضر در تیم جراحی آن روز.
سری تکان داد و وارد اتاق عمل شد.
عمل با موفقیت تمام شد. عملی سخت و طولانی.
با قدم‌های محکم از در اتاق عمل خارج شد. ماسک را از روی صورت گرفت و گان سبز رنگ را با شتاب درآورد و با خشم در سطل زباله‌ی گوشه‌ی اتاق انداخت. چرخید و نگاه سرخش خیره‌ی لیلی شد. دو قدم جلو رفت و ایستاد انگشت اشاره به سمتش گرفت.
-نباش، دیگه سر عمل‌های من نباش.
بیرون رفت. در پشت سرش بسته شد. لیلی به دیوار تکیه داد. دست‌ها را بالا برد و خیسی صورت را پاک کرد.
دستها هنوز می‌لرزید. نفس گرفت. دکتر رفته بود، دکترِ خشمگین این روزها رفته بود اما عطرش همه‌جای اتاق پیچیده بود. عطرش، تنها نشان آشنای آن روزها.

DONYAIE MAMNOE



روی تک صندلی درون اتاق نشست. از وقتی شنیده بود او قرار است بیاید و در این بیمارستان عمل جراحی انجام دهد حسابی تمرین کرده بود محکم باشد. هر چند تمام تلاش خود را کرده بود که در تیم جراحی او نباشد اما آنروز را نتوانست نیاید. آمد دستانش لرزید و دکتر ماهر و زبردست را خشمگین کرد. انقدر که دقایق آخر عمل را فریاد زده بود و خواسته بود از اتاق بیرون برود.
لیلی چشم بست. قصد اشک ریختن نداشت. سال‌ها پیش اشک‌ها را ریخته بود و برای سرنوشتی که خود با اشتباهش لکه‌دارش کرده بود تصمیم گرفت.
بعد چند نفس عمیق ایستاد. باید می‌رفت و تقاضای مرخصی می‌داد.

#۸/۳

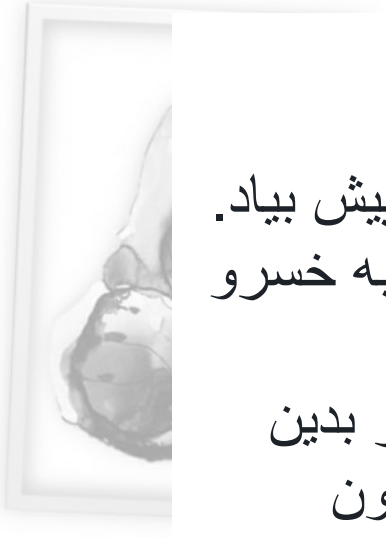
خسرو اعضای هیأت مدیره را تا جلوی در اتاق بدرقه کرد و بعد از بسته شدن در به مبل‌ها اشاره کرد.
-بشین
سپنتا روی مبل دونفره‌ی چرمی نشست و کمی به جلو خم شده آرنج‌ها را روی زانوها گذاشته انگشت‌ها را بهم قفل کرد. خسرو به پشت میزش برگشت و خیره‌ی پسر روی صندلی نشست.
-اگر خسته‌ای ماشینو بگیر برو خونه من با آژانس برمی‌گردم.
-با ماشین آرتا اومدم.

DONYAIE MAMNOE



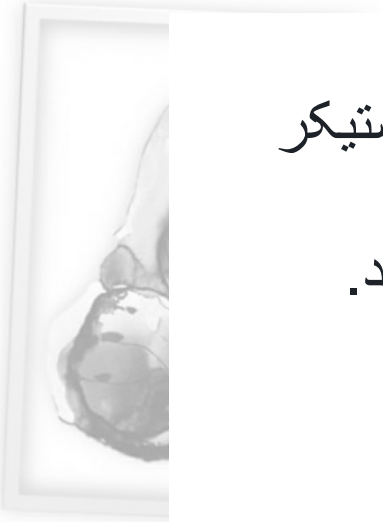
خسرو مکثی کرد، در چهره‌ی پسر علاوه بر خستگی کلافگی هم موج می‌زد.
-چیزی شده؟
سپنتا صاف نشست و پا روی پا انداخت.
-استخدامی‌های جدیدتون رو ملاقات کردم.
می‌دانست که امروز لیلی در اتاق عمل حضور دارد، به پشتی صندلی‌اش تکیه داد.
-جدید نیست دوسالی میشه که استخدام شده.
پوزخند گوشه‌ی لب سپنتا نشست.
-قصدت چیه بابا؟ یه چالش جدیده؟ باز می‌خوای پسرتو محک بزنی؟
-از اونجایی که معلومه باز داری دچار سوءتفاهم میشی برات میگم که هیچ قصد و نیتی نیست لزومی نداره که باشه. اون خانوم دو سال پیش در امتحان استخدام شرکت کرده و قبول شده و داره کار می‌کنه. نه من کمکی کردم نه دخالتی داشتم. و نه اصلا این موضوع رو مسئله‌ی مهمی می‌دونم. برای تو مهمه؟
سپنتا نگاه از چشم‌های پدر گرفت. مهم بود؟ ایستاد.
-مجبور شدم از اتاق عمل بیرونش کنم. دستش می‌لرزید.
طرح اخم روی صورت خسرو نشست. سپنتا به سمت در رفت و قبل خروج ایستاد.
-بهتره سر عمل‌های من نباشه. یعنی یه جوری شیفتش چیده بشه که نباشه نمی‌خوام اتفاقی مثل امروز پیش بیاد و نقل محفل خاله زنک‌ها باشیم.
-گزارشش رو می‌نویسی؟

DONYAIE MAMNOE


DONY

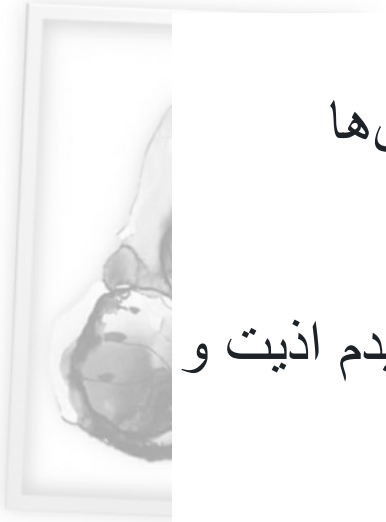
سپنتا دست روی دستگیره‌ی در گذاشت.
-بنویسم؟
-تا الان که چنین موردی نداشته فکر هم نمی‌کنم پیش بیاد.
سپنتا سری تکان داد و با یادآوری چیزی دوباره به خسرو نگاه کرد.
-ولی بابت آوردن بچه‌ش به بیمارستان بهتره تذکر بدین جای بچه که توی بیمارستان نیست. اونم بچه به اون کوچیکی.
خسرو متعجب ابرو بالا داد.
-بچه؟
-تو اتاق رست پرستاری خواب بود.
-باشه... باشه پیگیری می‌کنم.
خداحافظی کرد و از اتاق بیرون رفت.
حال عجیبی داشت. خسته و کلافه و پریشان. هجوم تمام خاطرات قدیمی به یکباره داشت مغزش را می‌خورد. کیف را روی صندلی بغل گذاشت و پشت فرمان نشست. سر را به پشتی صندلی تکیه داد و چشم بست. کاش بی ماشین آمده بود که الان مجبور به رانندگی نبود. صدای زنگ گوشی باعث شد چشم باز کند. تماس تصویری را وصل کرد. تصویر زن تکیه داده به تاج تخت همراه لبخندی روی صفحه ظاهر شد.
-چه صبحونه‌ی خوشمزه و مقوی میشه وقتی آدم چشم باز کنه و اولین پیامی میبینه یه دوستت دارم خشک وخالی باشه.
گوشه‌ی چشم‌های سپنتا چین ریزی افتاد.

DONYAIE MAMNOE


DONY

-قانع باش دختر
-نه خدایی نمی تونستی یه گلی یه قلبی چهار تا استیکر بوسی چیزی کنارش بزنی؟
سپنتا بی جواب خیره‌اش ماند. زن کمی جابه‌جا شد.
-خوبی؟
-تو می‌دونستی؟
-چیو؟
سپنتا با دو انگشت گوشه‌ی چشم‌ها را فشاری داد.
-روز اول از تیم جراحیم پرسیدی نگو همین جوری یه چیزی گفتی که گفته باشی.
لبخند از روی لب زن پر کشید.
سپنتا دوباره پرسید:
-از کی خبر داشتی؟
-خیلی وقته، بیشتر از یک سال پیش، تو پیج بیمارستان عکسشو دیدم.
-چرا بهم نگفتی؟
-گفته بودی گذشته گذشته و دیگه برات مهم نیست.
-مهم نیست ولی انگار برای تو مهمه.
-یک زن هیچ وقت رقیبش رو دست کم نمیگیره و حواسش بهش هست.
سپنتا تلخندی زد.
-رقیب؟ تو دیوونه‌ای دختر.
زن جوابی نداد. نگاه سپنتا از موهای گیس شده‌ی زن پایین رفت و به لباس خواب حریر فیروزه‌ای رسید.
-وقتی نیستم این لباس خوشگلا رو نپوش.

DONYAIE MAMNOE



ابروهای زن بالا رفت.
-شما یک ساله نیستی و من هر شب با همین لباس‌ها می‌خوابم.
سپنتا سرش را تهدیدوار تکان داد.
-خب وقتی اومدم روی همون تخت بهت نشون میدم اذیت و آزار من چه عواقبی داره.
زن سعی کرد لبخند دندان‌نمایی بزند.
-قفل‌ها رو عوض کردم.
سپنتا تک خنده‌ای زد.
-می‌دونی که شاه کلید دارم.
زن خندید. تلخ خندید. سپنتا مکثی کرد و با چهار انگشت شقیقه‌اش را فشاری داد. زن نگران پرسید:
-سردرد داری؟
-شدید، نای رانندگی ندارم.
قلب زن هزار تکه شد. لب بست و نگفت کاش کنارت بودم و برای آرام شدن دردت هر کاری می‌کردم.
-امروز همش دلم دمنوش‌هاتو می‌خواد با یه ماساژ حسابی پوست سرم.
زن لبخند زد. سپنتا خیره‌ی لبخندش زمزمه کرد.
-ثمین
نفس زن از این زمزمه تنگ شد. خواست بگوید جانم اما...
-بله؟
-دوستت دارم... انقدر اذیتم نکن... آخرش سکته می‌کنم می میرم خونم می‌افته گردنت.

DONYAIE MAMNOE



همین جملات کافی بود تا ثمین رفتن جان از بدن را تجربه کند.
-خدا نکنه دیوونه.
سپنتا نیم لبخندی زد.
-برم که سرم داره منفجر میشه. فعلا.

#۹/۳

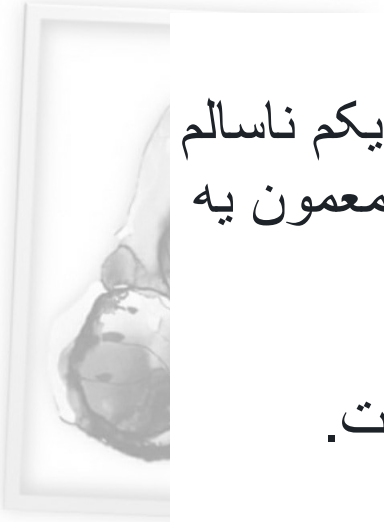
آرتا کنار مبل‌ها ایستاد و دستی به موهای سشوار زده‌اش کشید.
-داداش ژل موت همرات نیست؟
سپنتا سر بالا انداخت.
-نه والا تو اتاقمه خونه بابا.
-نچ... خونه عمو هم که کسی نیست.
کوروش ظرف میوه را جلوی سپنتا گذاشت و نگاهی به آرتا انداخت.
-نداری مگه خودت؟ اون همه روغن و ژل رومیز اتاقت چیده‌ست.
-ژل داداش سپنتا از آب گذشته‌ست. خارجی اصل یه چیز دیگه‌ست.
کوروش روی مبل نشست.
-بهونه نیار ماهی یه بار کلی پول این چیزا میدی باز میگی بدرد نمی‌خوره؟
-خب خوب نیست دیگه حاج کوروش گیر دادیا.
-خوب نیست پس از این به بعد تف بزن.

DONYAIE MAMNOE



آرتا نگاه از خنده‌ی هم زمان سورنا و سپنتا گرفت و جواب داد:
-تفم هنوز اون چسبندگی لازم رو نداره حاجی.
کوروش سیبی در دست گرفت و به مبل تکیه داد.
-تقویتش کن خوب میشه.
-به نظرتون چکار کنم بهتره؟
-شیر موز بیشتر بخور، سه شیره و ارده هم خوبه، یادم باشه بگم از روستا برات تخم مرغ محلی بیارن خام بخوری دیگه چسبندگیش عالیه عالی میشه.
-جووون راست میگی حاجی؟
کوروش لبخندش را مهار کرد.
-اره رد خور نداره.
-پس با اجازه من برم یه شیر موز با بچه‌ها بزنم و بیام.
کوروش سر چرخانده طرح اخم روی صورت نشاند.
-کجا؟ مهمون داریم.
-داداش سپنتا که مهمون نیست خودیه. تا شما یه گپی بزنین منم برگشتم.
-نیم ساعت دیگه می‌خوایم شام بخوریم برو آشپزخونه کمک مامانت.
آرتا نچی کرد و از سپنتا پرسید:
-عمو خسرو هم انقدر گیر می داد؟ ما که از بیرون میایم بابامون نقش برادران نیرو انتظامی رو بازی می کنه میگه «ها» کن ببینم دهنت بو نده.
سپنتا خندید.
-به قول خودت حاج کوروشه دیگه.

DONYAIE MAMNOE



آرتا قدمی جلو گذاشت.
-آخ گفتی، جون داداش آدم جرأت نداره یه تفریح یکم ناسالم داشته باشه. میشه بهش بگی ما جوونیم خب تو جمعمون یه وقتایی قلیونی میاد آدم دلش می‌خواد...
کوروش سر بالا و پایین کرد.
-اونوقت منم دلم می‌خواد اون قلیون بکنم تو آستینت.
-خو تو آستین حالا عیبی نداره. جای دیگه نباشه.
دمپایی کوروش که به سمتش پرتاب شد جا خالی داد و صدای خنده‌ی دوباره‌ی سورنا و سپنتا بلند شد.
آرتا هم با خنده کمی دور شد.
-ما رفتیم فعلا.
کوروش صدا بلند کرد.
-تا آخر این ماه فرصت داری طرف مورد نظرت رو معرفی کنی ببینیم اگر خوب و مناسبه بریم خواستگاری در غیر اینصورت دختر حاج صفدری رو برات نشون می‌کنم.
آرتا با چشم‌های گرد شده دوباره نزدیک شد.
-جون حاجی بی خیال شو. طرف مورد نظر چیه اصلا کیه؟
-همونایی که دم به دم باهاشون در حال گفتگوی تلفنی هستی.
-گفتگوی تلفنی چیه؟ از صبح تا شب یا تو فروشگاهم یا دنبال اجرای اوامر شما و عمو امیر و شازده پسرت.
سورنا ابرو بالا داد.

DONYAIE MAMNOE

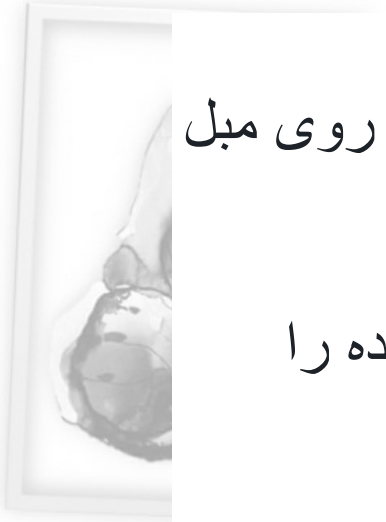


-چقدر هم که درست کار می‌کنی. برق کشی آپارتمان ققنوس تموم شد؟
آرتا پوفی کشید و رو به سپنتا گفت:
-این پدر و پسر کمر به قتل من بستن. جوری ازم کار می‌کشن که فرعون موقع ساخت اهرام مصر از برده‌هاش اینجوری کار نمی‌کشید. بابا مهندس این مملکتم خیر سرم برده که نیستم.
سورنا دست به سینه شد و سرش را کمی کج کرد.
-جناب مهندس چنانچه تیم اجراییتون تا پایان هفته آینده برق کشی پروژه ققنوس روتموم نکنه کلهم‌اجمعین اخراجین.
آرتا به کوروش نگاه کرد.
-شما امری نداری حاجی؟ خطو نشونی چیزی؟
کوروش سر بالا انداخت.
-نه دیگه پدرمو دلرحم مجبورم اگه از شغل اولت اخراج شدی با همه بازیگوشیت تو فروشگاه تحملت کنم.
آرتا دستی به لاله‌ی گوشش کشید و به سمت در حرکت کرد.
-لطف کردی حاجی، با اجازه من هم رفتم کنار بچه‌ها بشینم اونا قلیون بکشن من نگاه کنم.
کوروش سیب میان دستش را به سمتش پرتاب کرد و آرتا تیز جاخالی داد.
-کچه‌سگ در این مورد شوخی ندارما.
آرتا با خنده دستانش را بالا برد.
-چشم چشم حواسم هست. شما خودتو ناراحت نکن حاجی.

DONYAIE MAMNOE

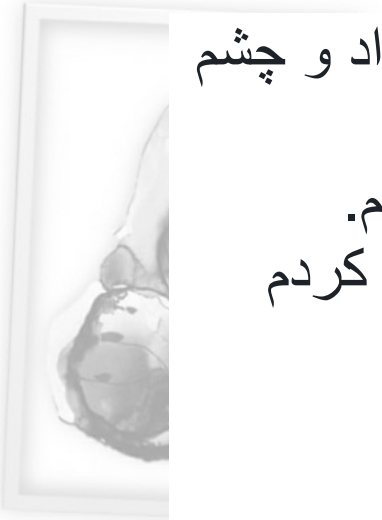


سورنا فنجان قهوه را دست پسرعمو داد و به دیوار کنار پنجره‌ی قدی تکیه کرد.
-ویو این ساختمون انگار قشنگتره.
سورنا قهوه را مزه‌مزه کرد.
-آره از این زاویه قشنگتره.
سپنتا نگاه دور سالن چرخاند.
-فکر نمی‌کردم واحدت انقدر تکمیل باشه.
-کار مامان و باباست، منکه واسه کار کردن ازش استفاده می‌کنم.
-قشنگ خودتو تو کار خفه کردی دیگه؟
-نه بابا، بعضی وقت‌ها کارها پیش نمیره یا زیاد میشه مجبورم شب‌ها هم کار کنم میام اینجا راحت‌ترم.
-عمو و زن عمو هم جهازت رو چیدن که تو سر ذوق بیای.
-چیزی نمیگن ولی خب با این کارهاشون یا همین گیر دادن‌های بابا به آرتا واسه زن گرفتن که بیشتر مقصد و منظورش منم حرف دلشونو می‌فهمم. فقط مادرجون مستقیم و بی واسطه راه‌به‌راه دختر معرفی می‌کنه. کم مونده منو با خودش ببره جلسه قرآن.
لب های سپنتا به خنده باز شد.
-برو دیگه هم فال و هم تماشا.
سورنا با خنده سری تکان داد و فنجان را روی میز گرد گوشه‌ی سالن گذاشت.



-کار به اونجا هم می‌کشه. خب تو بگو.
سپنتا فنجان خالی را کنار فنجان سورنا گذاشت و روی مبل تکی نشست.
-چی بگم؟
سورنا به سمت میز بزرگ رفت و نقشه‌ی لوله شده را روی آن گذاشت.
-بالاخره دیدیش.
سر به سمت سپنتا چرخانده و نیم لبخندی زد.
-انکار نکن آمارت رو دارم.
-چرا برا همه انقدر مهمه؟
سورنا نقشه را روی میز صاف کرد.
-بعد ده سال روبرو شدنتون مهم نیست؟
سپنتا شانه بالا انداخت.
-نه، اگه بعد شیش ماه بود یک سال بود یا دو سه سال آره ولی نه دیگه ده سال.
-آره ولی عمو زنگ زد نگرانت بود به اضافه‌ی ثمین خیلی هم تاکید کرد حواسم به سردردت باشه.
-بهش پیام دادم که خوبم.
کمی سکوت شد و بعد سورنا روی مبل روبرویش نشست.
-هیچ وقت خودم رو نمی بخشم نباید برمی‌گشتم و تنهات می‌ذاشتم. باید جلوی اصرارهای بابا مقاومت می‌کردم.
-فکر می‌کردن با هم برمی‌گردیم.
-که تو لجبازتر از این حرفها بودی.

DONYAIE MAMNOE



سپنتا نفس بلندی گرفت و پشت سر به مبل تکیه داد و چشم بست.
-تو فارغ‌التحصیل شده بودی من هنوز درس داشتم.
-بعد هفت سال یه جوری رفتار می‌کردی که فکر کردم همه‌چی رو فراموش کردی.
سپنتا با همان چشم‌های بسته زمزمه کرد.
-فراموش کردم.
-آره جون عمه‌ت. اگر خوابت میاد برو تو اتاق راحت بخواب اینجا چراغ روشنه.
-نه حرف بزن دلم واسه خلوت دوتاییمون تنگ شده بود.
-تو بگو چی شد که یهو یه روز صبح فرهمندها بیدار شدن و عکس‌های تو و ثمین رو دیدن و سند ازدواجتون.
-یکی بود یکی نبود. یه سپنتای بود که با برگشتن پسر عموش به وطن خیلی تنها شد. هر چی مقاومت کرد فایده نداشت. دلتنگی واسه عزیزایی که حالا خیلی ازشون دور بود داشت کم‌کم اونو از پا در می آورد. یه فرشته‌ی مهربونی بود که چوب جادویی داشت. اتفاقا تو اون غربت همسایه‌ی سپنتا بود. فرشته‌ی مهربون کمکش کرد تا دوباره بلند بشه درس بخونه سر کار بره زندگی کنه حتی یه موقع به خودش اومد دید فرشته باعث میشه دوباره از ته دل بخنده. دیگه واسه دیدن فرشته‌ی مهربون بی‌قرار می‌شد. قلبش تالاپ تالاپ می‌کوبید. نگرانش می‌شد بعد که می‌دیدش به آرامش عجیبی می‌رسید. به این نتیجه رسید که عاشق شده. ازش خواستگاری کرد فرشته‌ی مهربون قبول نکرد شیش ماه دویید و هی درخواست کرد تا یه شب

DONYAIE MAMNOE

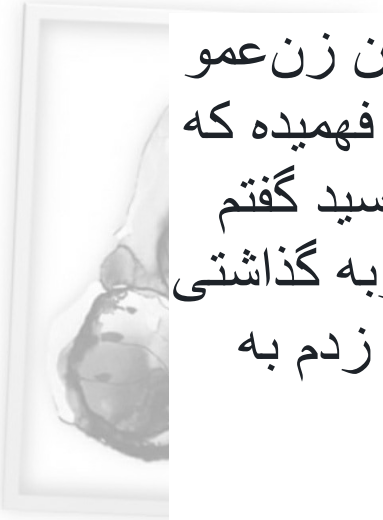


رویایی بله رو گرفت. قصه‌ی ما بسر رسید کلاغه به خونه ش نرسید خاک بر سر سرعتش خیلی کنده.
سورنا دانه‌ای بادام از ظرف آجیل برداشت و به دهان انداخت.
-اصلا هم قصد لجبازی با بابا خسرو رو نداشت.
-سورنا تو که منو می‌شناسی دیگه این حرفو نزن. قصد لجبازی اگر داشتم مجرد می‌موندم یا همین که رفتم و پشت سرم رو نگاه نکردم نه اینکه با احساسات و سرنوشت یه دختر بازی کنم. فکر می‌کنی برام راحت بود نیومدن؟ واسه مایی که بیست چهار ساعت همو می‌دیدیم. تو شیش ماه بعد رفتن تو به نقطه‌ای رسیده بودم که حوصله‌ی هیچ چیز رو نداشت. تنهایی و افسردگی داشت از پا درم می‌آورد. ثمین اگر نبود مرده بودم.
-وقتی بهم گفت اومده و تو رو وسط آشپزخونه کبود شده افتاده رو زمین دیده مُردم و زنده شدم. از اون لحظه عذاب وجدان برگشتم و تنها گذاشتنت یقه‌مو گرفته ولم نمی‌کنه.
-یه حمله‌ی عصبی بود چیز مهمی نبود.
-ولی ممکن بود منجر به سکته‌ی مغزی بشه.
-حالا که زنده‌ام، دارم زندگی می‌کنم با زنی که دوستش دارم.
-دوستش داری و دوستت داره می‌خواین جدا شین؟

#۱۱/۳

نگاه خیره‌ی سپنتا باعث شد توضیح دهد.

DONYAIE MAMNOE



-عمو امیر و زن عمو که عید اومده بودن دیدن‌تون زن‌عمو یه چیزایی دستگیرش شده حالا چی نمی‌دونم ولی فهمیده که شما یه طوری هستین به عمو گفته اونم از من پرسید گفتم خبر ندارم. تو که حرف نمی زنی یه همه چی خوبه گذاشتی نوک زبونت و هی تکرار می‌کنی. چند بار زنگ زدم به ثمین تا بالاخره گفت آره قصد جدایی داریم.

-شوخی کرده.

-شوخی کرده و شوخی شوخی برگشته خونه خودش؟ اونم یک سال؟

سپنتا در سکوت به نقطه‌ای روی زمین خیره شد.

-سپنتا مشکل چیه؟ مگه نمی‌گی عاشقشی؟ مگه اون این همه سال عشق تو رو توی قلبش نگه‌نداشت؟ یعنی عشق و عاشقی و زندگی مشترک‌تون یک سال دوام داشت؟ چتون شده یهو؟

-نمی‌دونم.

سر بلند کرد در نگاهش درماندگی بود.

-واقعا نمی‌دونم یه شب دیدم اتاقش رو جدا کرد فکر کردم شاید حال روحیش خوب نیست بعد چند روز اومدم دیدم خونه نیست و رفته خونه خودش.

-نپرسیدی ازش؟

-پرسیدم

-خب

-جواب درستی نمیده میگه مال هم نیستیم و این حرفا.

-یعنی چی اینکه نشد جواب.

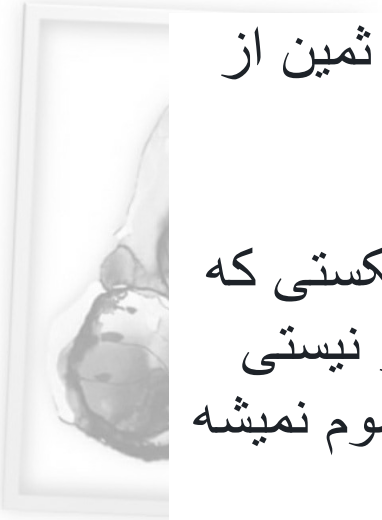
سپنتا دو دست روی دسته‌ی مبل گذاشت و برخاست.

DONYAIE MAMNOE



-شاید دیده این سپنتا با اون سپنتا که تو رویاهاش ساخته و عاشقش شده فرق داره آش دهن سوزی نیست بعد به این نتیجه رسیده که دیگه دوستم نداره.
-شاید از چیز دیگه اذیت میشه.
-مثلا چی؟
سورنا هم برخاست و به سمت میزو نقشه‌ها رفت.
-نمی‌دونم خودت فکر کن شاید از عشقت مطمئن نیست.
شاید فکر می‌کنه یا تو کاری کردی که فکر کنه هنوز توی گذشته‌ای. هنوز به لیلی فکر می‌کنی.
سپنتا اخم کرد.
-چرا باید این فکرو کنه؟ من اصلا در مورد لیلی با ثمین حرف نزدم اونم اگر خواست حرفشو پیش بکشه اجازه ندادم.
-پس برات مهمه که دوست نداری در موردش حرف بزنی.
-نه مهم نیست. چرا باید مهم باشه؟ اون اگر عاشق بود می‌موند نه اینکه بترسه از جنگیدن بهش گفتم بمون همه چیو درست می‌کنم نموند حتما منو نخواست که نموند پس چرا باید برام مهم باشه؟ آره دوستش داشتم عاشقش بودم ولی بودم. اسمش روشه عشق سابق یعنی گذشته رفته تموم شده. الان تنها زن زندگی من کسی که بهش فکر می‌کنم کسی که قلبم براش می‌تپه کسی که دلتنگش میشم ثمینه. می‌خواد تو یه خونه کنارم باشه می‌خواد تو خونه خودش باشه هر جا که راحته و آرامش داره بمونه و حتما در تلاشم که اون آرامش رو دوباره کنار من داشته باشه.

DONYAIE MAMNOE



-ببین داداش با این چیزهایی که میگی فکر میکنم ثمین از عشق تو مطمئن نیست.
-دیگه چه جوری باید بهش اطمینان بدم؟
-خب می‌بینه تو از ایران کندی رفتی به خاطر شکستی که خوردی هنوز با وجود تمام وابستگی هات حاضر نیستی برگردی یا رابطه‌ت با بابات این چه کینه‌ایه که تموم نمیشه جز اینکه هنوز از گذشته ناراحتی؟
-برنمی‌گردم چون اونجا همه چی خوبه، از بابام هم ناراحتم چون بهم حق انتخاب نداد چون خودش برام تصمیم گرفت. چون دلم ازش شکست.
-عمو حالش خوب نیست سپنتا کوتاه بیا یه موقع نشه که پشیمون بشی.
سپنتا سری تکان داد و به سمت در حرکت کرد.
-شب بخیر
-همین‌جا بخواب
-نه بمونم ممکنه بشینیم به حرف زدن اونوقت فردا سر عمل چرت میزنم میگن دکتر عملیه.
-به ثمین اطمینان بده که عاشقی نه محتاج کنارش بودن و محبت‌هاش. بذار مطمئن بشه که حست عشقه نه عادت.
-باشه برگردم همه چیز رو دست می‌کنم. تو به فکر خودت باش داری پیر میشی. یه پیر مرد تنهای مجرد. عوق.
برای لبخند سورنا دست تکان داد و از خانه خارج شد.
سورنا به نقشه‌ی روی میز نگاه کرد. نقشه‌ای که ایراداتش را طنین شاهی برطرف کرده بود. (پیر مرد هاف هافو) تک خنده‌ای کرد و سر تکان داد.

DONYAIE MAMNOE



با دیدن نقشه‌ی بی نقص گوشه‌ی لبش همراه تای ابرو بالا رفت.
-آفرین سفید برفی.

#۱۲/۳

#سورنا
پله‌ها را به سرعت بالا رفت و طول راهرو را دوید.
در کلاس را باز کرد و شتابان خود را به داخل انداخت و سریع به سمت صندلی خالی کنار نسیم رفت و خود را روی آن انداخت.
-آخیش خدا رو شکر زود رسیدم لعنتی باز گوشیم گم شده بود، حالا این استاد جدید کی هست که جای اون استاد بداخلاق قراره بیاد؟ وویی خدا کنه این دیگه آدم باشه لعنتی نمیشه هم حذفش کرد.
با چشم و ابروهایی که نسیم می‌آمد و سکوت بیش از حد کلاس تای ابرو بالا داد و به آنی فکری در ذهنش جرقه زد. کف دست جلوی دهانش گذاشت و آهسته آهسته به سمت میز استاد سر چرخاند و یک جفت چشم آشنای لعنتی خیره‌اش بود.
استاد جوان تکیه به میز داده و دستها را در هم قفل کرده بود.
-غرغرهاتون اگه تموم شد درس رو شروع کنیم.

DONYAIE MAMNOE



بزاق فرو داد و بر بخت بد خود لعنت فرستاد. استاد شروع به درس دادن کرد و او تمام مدت انتهای خودکار را جوید و چند بار رو به نسیم با حرص پچ زد.

-آخه این؟ این باید استاد ما بشه؟

-چشه به این جیگری؟ یه بار شانس بهمون رو کرده یه استاد جوون و جیگر گیرمون اومده تو ناراحتی؟

با حرص نچی کرد.

-لعنتی این همونه که برات تعریف کردم.

نسیم لب گزید و به استاد اشاره کرد که نگاهش چون لیزر او را هدف قرار داده بود. کلاس به پایان رسید و بچه‌ها یکی یکی از کلاس خارج می‌شدند که دوباره صدایش را شنید.

-خانوم شاهی شما بمون.

سر بلند کرد، آب دهن قورت داد و نسیم در نامردی کامل بدون او کلاس را ترک کرد.

استاد جلو آمد و کلاس خالی بود و صدای قدم‌هایش با آن کفش‌های چرم براق در کلاس می پیچید.

جلو آمد و درست در نیم قدمی‌اش ایستاد.

-ب... ب... ببخشید استاد منظوری نداشتم... یعنی نمی دونستم شما...

نگاه سورنا روی صورتش چرخید و درز کج مقنعه‌اش باز خودنمایی کرد.

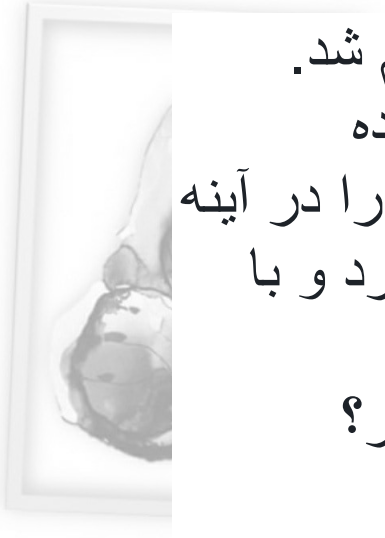
دست استاد جوان و جذاب بالا رفت و دخترک با ترس نگاهش کرد. سورنا کیفور از این رنگ به رنگ شدن

DONYAIE MAMNOE



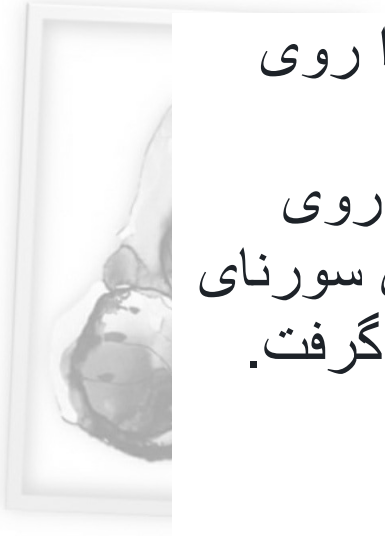
دخترک لبخند شیطانی زد با پشت ناخن چانه‌ی خود را خاراند.
-منشی‌م بهت زنگ زد.
طنین معذب از این همه نزدیکی کمی کنار کشید.
-نه
سورنا نگاه از گونه‌های گل انداخته‌اش گرفت و قدم عقب گذاشته چرخید.
-کارت، ای بد نبود.
طنین اخم کرد.
-ای؟ تمام ایرادات نقشه رو درست کردم میگید ای؟
سورنا لبخند بر لب پشت به او ایستاد و وسایلش را از روی میز برداشت.
-با منشی صحبت کن تایمهایی که می‌تونی بیای رو اعلام کن.
کیفش را به دست گرفت و چرخید.
-بی نظمی بازیگوشی دیر اومدن نداریم در غیر اینصورت نمی‌تونی با ما همکاری داشته باشی.
از کلاس بیرون رفت و پوست بینی طنین چین افتاد.
-از خودراضی آه کی می‌خواد اینو تحمل کنه.
دو کلاس دیگر هم به پایان رسید و با منشی شرکت تماسی گرفته قرار شد راس ساعت دو آنجا باشد.
سر در کیفش فرو برده و به دنبال آینه گشت اما خبری نبود. نچی کرد و به راه افتاد. با دیدن ماشین‌های پارک شده فکری به ذهنش رسید.

DONYAIE MAMNOE



کنار ماشین ایستاد و رو به آینه‌ی بغل آن کمی خم شد.
دستمال کاغذی را لوله کرد و تا ته وارد بینی کرده چرخاند؛ سرش را بالا گرفت و سوراخ‌های بینی را در آینه وارسی کرد و دستمال را در سوراخ دیگر فرو برد و با خود غر زد.
-لعنتی الان وقت سرما خوردن بود آخه وسط بهار؟
زیر چشمی بدنه‌ی ماشین را هم نگاهی انداخت.
-لامصب چه ماشینی هم هست.
صورتش را به چپ و راست تکان داد و از تمیز بودن بینی که مطمئن شد دندان‌ها را نمایان کرد که یکدفعه شیشه‌ی ماشین نرم نرمک پایین رفت؛ گردنش چرخید و در مقابل چشمان از حدقه بیرون زده‌اش راننده‌ی جوان پوزخند زنان خیره‌اش شد.
-تموم شد می تونم برم؟
کاش همان لحظه زمین دهن باز می کرد و او را می بلعید؛ لعنتی این ماشین مگر مال او بود؟ خدایا این همه بدشانسی در یک هفته؟
بزاقش را فرو داد؛ سورنا همان طور پوزخند زنان سری تکان داد و خواست ماشین را به حرکت در آورد که دوباره به دختر نگاه کرد.
-چونه‌ی مقنعه‌ات هم روی لپت رفته، می خوای وایسم اونم درست کنی؟
دود از کله‌اش بلند شد؛ پسره‌ی احمق مسخره‌اش می کرد؛ چشم غره‌ای رفت و رو گرداند که ماشینی با سرعت از

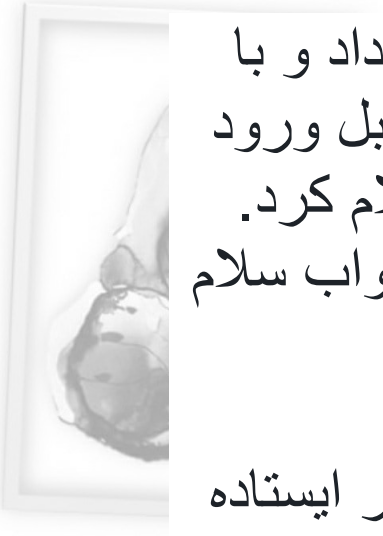
DONYAIE MAMNOE



کنارش رد شد و تمام آب گل آلود روی آسفالت را روی هیکلش ریخت.
پلک بهم فشرد. صدای خنده‌ی پشت سرش بیشتر روی اعصابش خط انداخت. چرخید و خشمگین خیره‌ی سورنای خندان شد. سورنا لب بهم فشرد و دست‌ها را بالا گرفت.
-ببخشید یهو خنده‌ام گرفت.
طنین نگاهی به لباس‌های خیسش کرد.
-بشین می‌رسونمت.
ابروهای گره خورده‌ی دختر قصد باز شدن نداشت.
-ممنون خودم میرم.
-با این لباس ها هیچ تاکسی سوارت نمی‌کنه.
-با آژانس میرم ممنون استاد.
کلمه‌ی استاد را با حرص و کشدار ادا کرد و گوشه‌ی لب سورنا به نیم لبخندی کج شد.
-هر طور راحتی پس فعلا.
استارت زد و سری تکان داد و قبل حرکت دوباره نگاهش کرد.
-امیدوارم اولین جلسه حضورت در شرکت با تاخیر نباشه.
پا روی پدال گاز گذاشت و ماشین از جا کنده شد. طنین دندان بهم سایید.

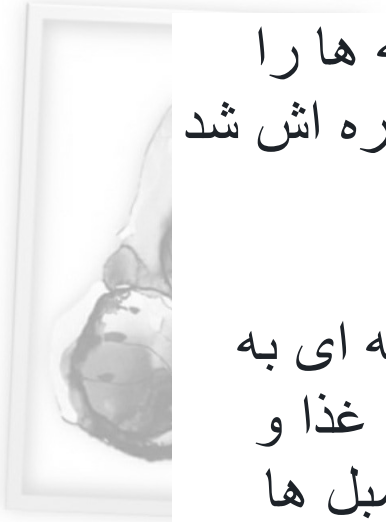
/#

DONYAIE MAMNOE



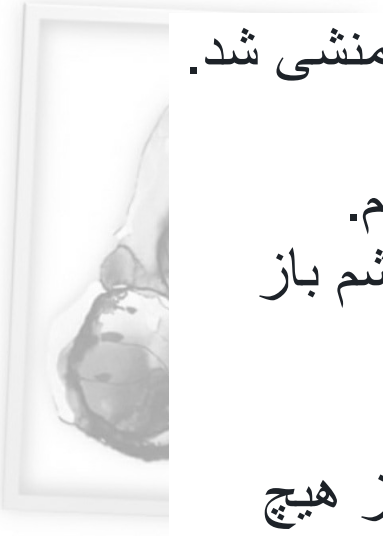
وارد دفتر شد سری در جواب سلام منشی تکان داد و با دیدن فرد نشسته روی مبل تکی کنار میز منشی قبل ورود به اتاق خودش ایستاد. طنین که سرپا شده بود سلام کرد.
سورنا نگاه ریزی به ساعت دیواری انداخت و جواب سلام داد.
-بفرمایید
طنین به راه افتاد و با تشکری از سورنا که منتظر ایستاده بود وارد اتاق شد.
-بگید ناهار منو بیارن لطفا
منشی چشمی گفت و سورنا وارد اتاق شد.
-آفرین سرعت عملت خوبه، احتمالا خونه تون نزدیک بوده که انقدر سریع لباس عوض کردی و اومدی.
با لبخند به طرح اخم طنین نگاه کرد.
-بشین.
-خوابگاه
سورنا حین گذاشتن نقشه ها روی میز نیم تنه چرخاند و نگاهش کرد.
-چی؟
-گفتید خونه نزدیکه گفتم خوابگاه.
-عه یعنی همشهری نیستم؟
-ولی هموطن هستیم.
سورنا سری به تحسین تکان داد. و تعدادی نقشه برداشت و به سمت طنین گرفت.
-این چند تا کار رو تا سه روز دیگه می خوام.

DONYAIE MAMNOE



طنین جلو آمد و دست دراز کرده یک طرف نقشه ها را گرفت. سورنا اما آنها را رها نکرد. لحظه ای خیره اش شد و بعد انگشتانش از دور نقشه ها باز شد.
-منشی راهنمایت می‌کنه.
طنین ممنونی گفت چرخید تا قدم بردارد که ضربه ای به در خورد و آبدارچی با سینی که حاوی یک پرس غذا و مخلفاتش بود وارد شد. سینی را روی میز وسط مبل ها گذاشت و بعد از چند کلمه صحبت کردن با سورنا از اتاق بیرون رفت.
سورنا به سمت مبل رفت و طنین در جهت مخالف به سمت در.
-تو این فاصله زمانی دانشگاه و خوابگاه و شرکت فکر نمی‌کنم به ناهار خوردن رسیده باشی.
-دوران دانشجویی گزینه ای به نام ناهار نداره.
سورنا سری تکان داد و پشت میزش نشست.
-تا با اتاقت و همکارها آشنا بشی میگم بیارن برات.
-ممنون واقعا لازم نیست.
سورنا بی اراده خیره اش شد. خون به گونه های طنین دوید. با اجازه ای گفت و از اتاق بیرون رفت.
نیم ساعت بعد با حس گرسنگی شدید سر از روی نقشه ها بلند کرد کمر صاف کرد و نگاهی به ظرف ناهار انداخت. چند قدم به سمتش رفت اما میانه ی راه به طرف در اتاق چرخید. بیرون رفت و از کنار میز منشی گذشت.
-ناهار خانوم شاهی رو بردن؟
-نه تموم شده بود.

DONYAIE MAMNOE



ایستاد و با تعجب خیره ی مردمک های گریزان منشی شد.
-چی؟
-ام... تعداد غذا طبق آمار بود پرس اضافه نداشتیم.
پلک بهم فشرد و دندان ها روی هم ساییده شد. چشم باز کرد.
-نباید سفارش می دادی؟
-از کجا سفارش بدم آقای مهندس؟ این ساعت روز هیچ رستورانی غذا نداره.
-نمی دونم بگرد یه رستوران که غذا داشته باشه پیدا کن.
پر اخم نگاه از منشی گرفت و ضربه ای به در اتاق دیگر زد. وارد که شد از دیدن صحنه ی پیش رو مبهوت سر جا ماند. طنین یکی از نقشه ها را به دیوار چسبانده و روبروی آن ایستاده مشغول کار بود.
با صدای سلام خانم ربیعی طنین هم به سمت او چرخید.
-اینجا چه خبره؟
جلوتر رفت.
-چرا نقشه رو روی دیوار چسبوندی؟
طنین شانه بالا انداخت.
-میز نبود انتظار ندارید که روی زمین بشینم کار کنم؟
-ام... آقای مهندس من گفتم بیاد روی میز من با هم کار کنیم ولی گفتن سخته.
نگاه از ربیعی گرفت و لحظه ای خیره ی چشم های طنین شد و بعد با شتاب در اتاق را باز کرد و صدای فریادش در شرکت پیچید.
-میزی که قرار بود به این اتاق اضافه بشه کو؟

DONYAIE MAMNOE


DONY

منشی از جا پرید. سورنا وسط سالن ایستاد.
-آقای محسنی.
محسنی آبدارچی شرکت از آبدارخانه بیرون پرید.
-جانم آقا.
-میزی که گفتم برای خانوم شاهی بذارین کو؟
-دستم بند بود آقا چشم میبرم براشون.
فریاد بلندش همه ی کارمندها را به جلوی در اتاق ها کشاند.
-از دیروز آخر وقت که گفتم تا الان همش دستت بند بوده؟ اون خانوم اومده کار کنه می بینه اینجا یه میز نداره زشت نیست؟
طنین از اتاق بیرون آمد.
-ایراد نداره آقای مهندس پیش میاد دیگه، بنده خدا نرسیده.
سورنا نگاه به نگاه آرام طنین داد.
-شما با نقشه ها برو اتاق من.
طنین چشمی زمزمه کرد و به راه افتاد.
-آقای محسنی همین الان یه میز و صندلی به اون اتاق اضافه بشه این آخرین باریه که چشم پوشی میکنم سری بعد از این موارد تکرار بشه بی معطلی اخراج میشی.
محسنی سر پایین انداخت مظلومانه جواب داد.
-چشم آقا، دستم بند بود آقا وگرنه...
دوباره صدای سورنا بالا رفت.
-مشغول هر کاری که باشی اونچه من دستور دادم همون موقع باید اجرا بشه.
-چشم، چشم آقا ببخشید.

DONYAIE MAMNOE

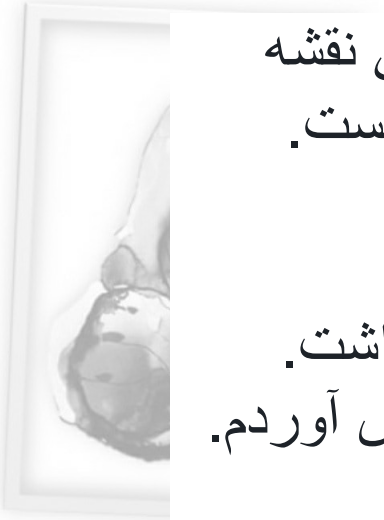


چند قدم سمت اتاق برداشت و دوباره به سمت منشی چرخید.
-غذا چی شد؟
منشی با شتاب دوباره ایستاد.
-هنوز پیدا نکردم.
-آخر وقت برو حسابداری، اخراجی.
وارد اتاقش شد و در را محکم بهم کوبید. طنین گوشه ای ایستاده و نقشه ها در دست بزاق فرو داد و بر شانس گل گلی خود لعنت فرستاد که این پیر مرد هاف هافوی گند اخلاق هم استادش بود و هم مدیر شرکت.
-گناه داره اخراجش نکنین.
-نقشه ها رو بذار رو میز کار خودتو انجام بده.
طنین اخم کرد. کاش می توانست نقشه ها را بر سر این مرد از خود راضی بکوبد. بی تربیت غیر مستقیم گفته بود به تو مربوط نیست.

/#

مشغول کار روی نقشه شد و اصلا تمایل نداشت به عقب نگاهی بیاندازد و ببیند رییس بد اخلاق چه می کند. عطسه ی بی موقع اش سکوت اتاق را شکست.
-عافیت باشه.
ممنون زیر لبی گفت و سر بلند نکرد. از گوشه ی چشم دید که با فاصله کنارش ایستاد.
-کارت خوبه معلومه بچه درسخونی.

DONYAIE MAMNOE



طنین با اخم های درهم همچنان مشغول عیب یابی نقشه بود. نیم لبخندی بی اختیار روی لب سورنا نقش بست. دخترکِ اخمو قهر کرده بود.

-متاسفم

طنین با تعجب سر بلند کرد. سورنا هنوز لبخند داشت.

-نمی دونم امروز چرا این اتفاق افتاد خودمم جوش آوردم. معمولا همه اینجا منظمن.

-مهم نیست پیش میاد.

سورنا مردمک های یاغی را کنترل کرد و نگاه به سمت نقشه کشاند. قبل لب باز کردن و از کار حرف زدن ضربه ای به در خورد و محسنی وارد شد. سینی در دست به سمت میز رفت.

-آقا فقط دیزی داشتن و ساندویچ.

سورنا نگاهی به دو عدد ساندویچ فویل پیچی شده ی داخل سینی انداخت و سر تکان داد. محسنی که بیرون رفت سورنا دست دراز کرد و مداد را از لای انگشت های ظریف طنین بیرون کشید.

-باقیش بمونه بعد ناهار.

-ممنون ولی واقعا گرسنه نیستم.

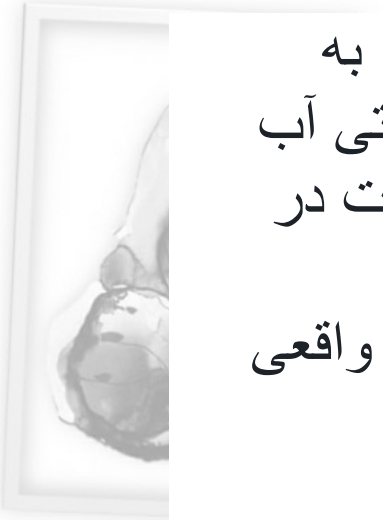
سورنا به سمت مبل ها رفت.

-گرسنه باشی یا نه رییس دستور داده نمی خوای که سرپیچی کنی؟

قلب طنین جور عجیبی حرکت کرد و تا میان حلق آمده دوباره سرجایش برگشت.

-دس... دستامو بشورم.

DONYAIE MAMNOE



زیر نگاه سنگین سورنا از اتاق خارج شد خود را به سرویس بهداشتی رساند. دست ها را شست و مشتی آب سرد به صورت ریخت. دوباره که به سالن برگشت در کنار میز منشی ایستاد.

-من... ام... میگم نگران نباش عصبانی بود شاید واقعی اخراجت نکرده باشه.

منشی با پوزخند سر تا پای طنین را برانداز کرد.

-شما نمی خواد ادای آدمهای خوب رو دربیاری، منم اصلا نگران نیستم پس دخالت نکن.

طنین تای ابرو بالا داد. چند بار دهان باز کرد چیزی بگوید اما پشیمان شد و به اتاق سورنا رفت.

با تعارف او روی مبل تکی نشست.

-پلو یا ساندویچ؟

طنین به میز نگاه کرد.

-فرقی نداره ولی کاش دیزی بود.

لب های سورنا کش آمد. یکی از ساندویچ ها را به سمتش گرفت.

-پس دیزی خوری؟

طنین ساندویچ را گرفت.

-چه جورم.

-حتما رو پیاز هم مشت می کوبی؟

طنین حین باز کردن فویل ساندویچ جواب داد:

-چاقو خیلی وقته که اختراع شده.

سورنا با صدا خندید. بی خیال پلوی سرد شده گازی به ساندویچ زد و عجیب خوشمزه بود.

DONYAIE MAMNOE



-من فقط باید روی نقشه ها کار کنم؟
-قطعا نه.
طنین با هیجان کمی خود را روی مبل جلو کشید.
-یعنی می تونم سر پروژه هم برم؟
سورنا در قوطی نوشابه را باز کرد و مقداری از آن را داخل لیوان ریخت.
-دوست داری بری؟
-خب بله خیلی زیاد.
چرا هر حرکت هر حرف هر چیزی از این دختر به چشم می آمد؟ ساندویچ نیم خورده را داخل سینی گذاشت و به سمت میز بزرگ رفت و روی نقشه ها خم شد.
-یکم بیشتر با کار آشنا بشی میتونی سر پروژه هم بری.
-ممنون.
صدای زنگ تلفن طنین بلند شد. تماس را وصل کرد و آرام شروع به صحبت کرد. با گویشی که سورنا هیچ از آن نمی فهمید. همان طور پشت کرده به او به ذهنش فشار آورد کدام یک از اقوام ایرانی با این گویش حرف میزد؟ تا پایان صحبت طنین نه چیزی فهمید و نه یادش آمد.
-ببخشید مامانم بود باید جواب میدادم وگرنه نگران میشد.
-خواهش میکنم راحت باش منم چیزی نفهمیدم.
طنین با لبخند کنارش ایستاد و مدادش را از روی میز برداشت.
-یعنی هیچی از کوردی بلد نیستی؟
سورنا نگاه در صورت طنین چرخاند.

DONYAIE MAMNOE

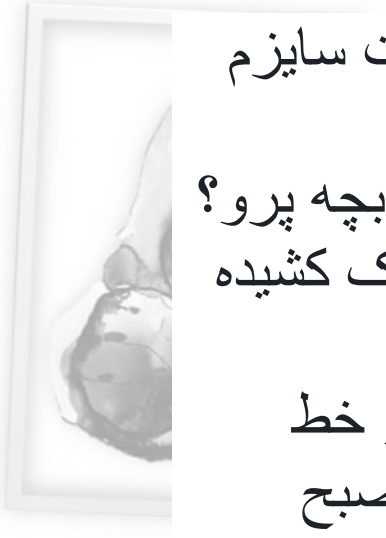


چشمهای قهوه ای روشن و بینی قلمی و لب های کوچک سرخ رنگ.
-کوردی؟
طنین به نقشه ی روی میز نگاه کرد و سر تکان داد.

/#

بین درگاهی آشپزخانه ایستاد. استکان چای را بالا برد و به لب چسباند. نگاهش روی آرتا که جلوی آینه ی بزرگ گوشه ی سالن ایستاده بود زوم شد.
-ما رفتیم.
-صبر کن ببینم.
چند قدم جلو رفت و چشمانش گردتر شد.
-این شلوار من نیست؟
آرتا به شلوارش نگاه کرد.
-کدوم؟ این؟ نه.
سورنا استکان را روی میز زیر آینه گذاشت.
-چرت نگو این شلوار منه، تازه دیروز گرفتم واسه چی پوشیدی؟
آرتا دستی به پشت سرش کشید و چهره ی مظلوم به خود گرفت.
-جون داداش تولد دعوتم.
-به من چه؟ شلوارو تازه گرفتم ست کُتمه.
آرتا در آینه نگاهی به خود انداخت.

DONYAIE MAMNOE



-اِ... یعنی به این پیراهن من نمیاد؟ چکار کنم کتت سایزم نیست.
-میگم چرا پوشیدی میگی چرا کتت اندازم نیست بچه پرو؟
خانوم ناز و کوروش از آشپزخانه به بیرون سرک کشیده و با لبخند به جدال دو برادر نگاه می کردند.
-آقا این خونه دو تا قانون داره یکیش رد نشدن از خط قرمزهای حاج کوروشه یکیش هم اینکه هر کی صبح زودتر بیدار بشه لباس بهتر و شیک تر نصیبش میشه.
درسته حاجی؟
کوروش با لبخند سر به تایید تکان داد. سورنا حرصی پرسید:
-الان صبحه؟
آرتا با مکث جواب داد:
-خب نه شب شده ولی من صبح این شلوار رو از اتاقت برداشتم که طبق قانون باشه.
-بیا برو مسخره بازی درنیار فردا میخوام خودم بپوشم.
آرتا نیم نگاهی به پدر مادر انداخت و سر جلو برده با صدای آرامتر پچ زد.
-خبریه داداش؟ تیپ خفن میزنی؟
-برو درش بیار آرتا میدونی بدم میاد لباسمو کسی بپوشه.
آرتا ابرو بالا انداخت و با شیطنت نچی کرد.
سورنا بازویش را گرفت و آرام به سمت اتاق خواب هلش داد.
-آرتا میزنم شَل و پَلت میکنم زود باش.
-حالا بذار اونایی بیمارستانی کردی مرخص شن بعد.

DONYAIE MAMNOE



چند قدم به سمت آشپزخانه برداشت.
-گرد و خاک کردی امروز چه خبره؟
کوروش پرسید:
-کجا؟
-تو شرکت.
کوروش با تعجب ابرو بالا داد. سورنا استکان چای را دوباره برداشت.
-کلاغت اخراج شد.
آرتا نیمه ی راه ایستاد و با لبخند به سمتش چرخید.
-شنیدم ولی بهش دلداری دادم گفتم نگران نباشه داداشم خعلی مهربونه.
-اخراجه حوصله هیچ حرف و پادرمیونی هم ندارم.
آرتا دوباره نزدیکش شد.
-سر یه پرس غذا؟ خدایی از کجا پیدا میکرد اون وقت روز؟ حالا سوگولی غذا نمی خورد نمی شد؟ می شد بابا، همون ظرف ناهار خودتو باهاش شریک می شدی دوتایی تو یه ظرف.
صدایش را کمی پایین تر برد.
-آی می چسبه.
سورنا نیم نگاهی به پدر و مادر انداخت و بعد هم نگاه برادر اخم کرد.
-چرا چرتو پرت میگی؟ سوگلی کیه؟
آرتا چشمک زد.

DONYAIE MAMNOE



-همون بانوی زیبا که واس خاطرش شرکتو بهم ریختی بعد بردیش اتاقت ناهار خوردین صدای قهقهه ات تو همه شرکت پیچیده.

سورنا سر بالا و پایین کرد.

-دوست دخترت اخراجه.

خواست قدم بردارد که مچ دستش اسیر دست آرتا شد.

-جون داداش وایسا.

نگاه سورنا از دست‌ها به چشم های برادر رسید.

-به خدا دوست دخترم نیست.

-خب خدا رو شکر چون هرچی دو دوتا چهار تا می کردم نمی تونستم بفهمم چرا هم با تو دوسته هم به من بی میل نیست.

-رییس جذاب و خوش تیپ باشه منم بهش نظر دارم چه برسه دخترا.

با نگاه خیره و اخم آلود سورنا تک خنده ای کرده ادامه داد:

-بذار دختره برگرده گناه داره منم به بابا و مامان که الان دارن نگامون میکنن نمیگم که ایشالله دارن عروس دار میشن.

سورنا دستش را عقب کشید.

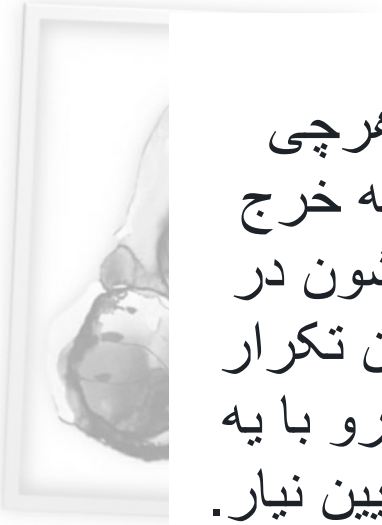
-چرت نگو آرتا، اون منشی هم بدرد من نمی خوره روز اول هم گفتم منشی دختر جوون نمیخوام هی اصرار کردی الان امتحانش رو رد شد نمی خوام بیاد.

-منشی دختر پیر چی می خوای؟ خدایی سر یه پرس غذا؟

-مسئله غذا نیست پاشو بیشتر از گلیمش دراز کرده.

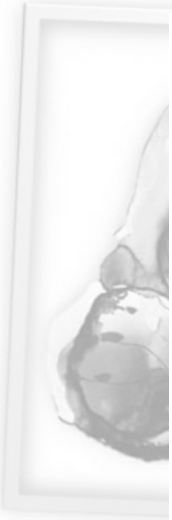
-من بهش تذکر میدم بذار بیاد به این کار احتیاج داره.

DONYAIE MAMNOE



-ساده نباش پسر خوب.
-ساده نیستم الکی که معرفی نکردم تحقیق کردم هرچی گفته بود واقعیت داشت. زن باباش نمی ذاره باباهه خرج اینا کنه اینو داداشش هم رفتن سر کار خرج خودشون در بیاد خدایی احتیاج داره ایندفعه رو چشم پوشی کن تکرار نمیشه من قول میدم. جون داداش پرستیژ شرکت رو با یه منشی پیر عینک ته استکانی یا یه نر نخراشیده پایین نیار.
-همون نر نخراشیده خیلی بهتره حداقل با نگاهاش رو اعصابم نیست. حوصله رویا پردازی دخترونه و دردسرهاش رو ندارم.
-یه جوری بهش می فهمونم خیال باطل نداشته باشه حله؟
-چطوری باهاش آشنا شدی؟ واقعا دوستت نیست؟
-نه، دوست دوستمه.
به سمت آشپزخانه به راه افتاد.
-بگو بیاد ولی تکرار بشه نمی بخشم. برو شلوارمم در بیار.
-کوردها خیلی خوبن، شنیدم کارمند جدید کورده.
سورنا چشم از نگاه کنجکاو پدر و مادر گرفت و سر به سمت آرتا چرخاند. آرتا با چشمکی دوباره لبخند مضحکی زد.
-پول شلوارو از چک برج ققنوس کم میکنم.
آرتا بلند خندید و خداحافظی کنان از خانه بیرون رفت.
-کارمند جدید داری؟
کوروش پرسیده بود و خانوم ناز مشتاقانه منتظر جواب.
-کارآموزه، تو رودروایسی استادم مجبور شدم قبول کنم.

DONYAIE MAMNOE



کوروش لبخندی زد و دست پشت کمر نازی گذاشته به آشپزخانه برگشتند

/#

#سپنتا

ریموت ماشین را زد و قبل سوار شدن نگاهش روی راننده‌ی ماشینی که با چند متر فاصله در حال پارک بود ثابت ماند. لیلی پیاده شد و با لبخند دست دختر بچه را گرفت و در عقب ماشین را بست. قفل دزدگیر را که زد نگاهش به نگاه آشنا گره خورد. لبخندش پر کشید. آهسته به معنای سلام سر تکان داد و قدم برداشت. نزدیک شدند که با صدای سلام سپنتا پاها از حرکت ایستاد. دختر بچه سر بلند کرد و نگاه بین آن دو چرخاند. دست لیلی را کشید.

-نمیریم؟

سپنتا مقابل بچه روی پا نشست.

-سلام عمو

دختر نگاهی به لیلی کرد. تایید او را که گرفت آهسته سلام کرد.

-چه خانوم کوچولوی خوشگلی، اسم شما چیه؟

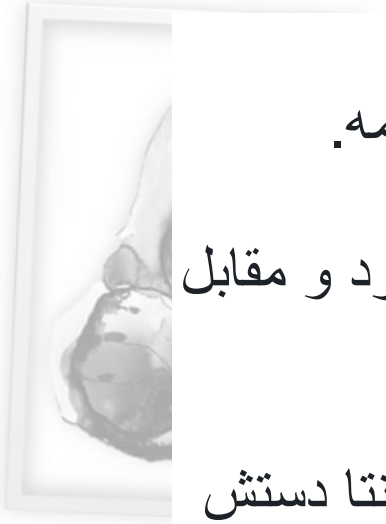
دخترک کمی اخم کرد.

-جواب منو نمیدی؟ منم عمو دکترم دیگه، همکار مامان.

-همکار مامانی ولی عمو نیستی.

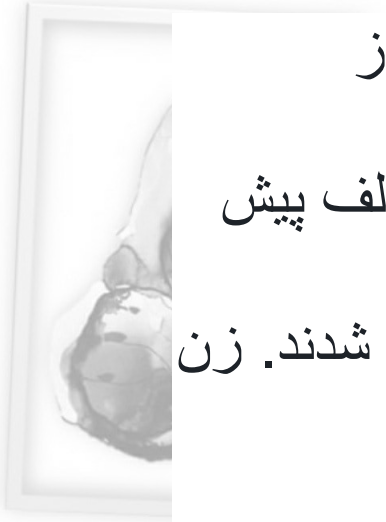
سپنتا لبخندش را وسعت داد.

DONYAIE MAMNOE


DONY

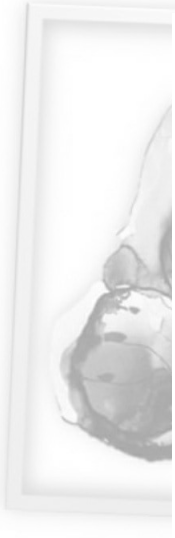
-چرا؟
-چون من فقط یه عمو مسعود دارم که داداش بابامه.
-بله حق با شماست.
از داخل جیب کوچک کیفش کش‌مو را بیرون آورد و مقابل دخترک گرفت.
-این مال شما نیست؟
چشمانش برق زد. با هیجان دست جلو برد که سپنتا دستش را مشت کرد.
-حداقل اسمت رو بهم بگو.
-آوا
-هوم... آوا خانوم خوشگل اینم کش‌موی شما.
با دست‌های کوچکش کش‌مو را گرفت همراه لبخندی تشکر کرد.
-خواهش می‌کنم اونروز که تو بیمارستان خواب بودی روی متکا جا گذاشتی. شما می‌دونی نباید همراه مامان بیای بیمارستان؟
آوا سر تکان داد.
-بله ولی وقتی بابا میره ماموریت که نمی تونم تنها باشم.
تازه منکه تو بیمارستان نمیام با خاله و مامان تا جلو درش میامو برمی‌گردم.
کمی به جلو خم شد و سر به سمت راست چرخاند.
-ببین، مامان
بعد دست لیلی را رها کرد و به سمت زن دیگری که از دور می‌آمد دوید.

DONYAIE MAMNOE



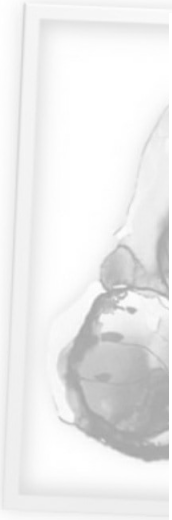
سپنتا ایستاد. زنی که آوا به سمتش دوید هم یکی از پرستارها بود.
-دختر دوستمه. پدرش که نیست با شیفت‌های مخالف پیش یکیمون می‌مونه.
سپنتا حالا خیره‌ی لیلی بود. آوا و مادرش نزدیک شدند. زن به سپنتا سلام کرد و بعد مکالمه‌ی کوتاهی با لیلی خداحافظی کرده دور شدند.
-فکر کردم بچه‌ی خودته.
لیلی نیم لبخندی زد. سپنتا نگاه از آوا که روی صندلی ماشین مادرش می‌نشست گرفت.
-بابت اون روز... اصولا دکتر بداخلاقی نیستم ولی...
-اشتباه از من بود و حق با شما، هر پزشک دیگه‌ای هم بود همین عکس‌العمل رو نشون می‌داد.
ثانیه‌ای سکوت شد.
-خوشحالم که تو این جایگاه می‌بینمت.
-ممنون.
دوباره که سکوت شد لیلی تصمیم به قدم برداشتن گرفت اما... ایستاد.
-من هم خوشحالم که اون روزها بهترین تصمیم رو گرفتیم.
-گرفتیم؟
-فرقی نمی‌کنه. مهم اینکه الان که به عقب نگاه می‌کنیم می‌بینیم بهترین تصمیم بود.
سپنتا سری تکان داد. گویی حرفی برای گفتن نداشت.
-حال مادرت خوبه؟
-ازش خبر ندارم.

DONYAIE MAMNOE



چشمان سپنتا کمی گردتر شد و ابروها به بالا تمایل گرفت.
لیلی تلخندی زده ادامه داد.
-حتما وقتی پیش بابامه حالش خوبه.
سپنتا متأثر چند بار لب باز کرد تا واژه‌ای برای آن خبر بیابد.
-متاسفم، خبر نداشتم.
-خب انتظار هم نداشتم خبر داشته باشین. یک سالی میشه که دیگه ندارمش.
-خدا رحمتشون کنه.
-ممنون، من شیفتم داره شروع میشه با اجازه.
-اونروز عصبی شدم اون حرف رو زدم لزومی نداره برای عمل‌های من شیفتت رو جابه‌جا کنی.
-راستش همون روز درخواست مرخصی دادم ولی قبول نکردن فقط دکتر لطف کردن سفارش کرد که بتونم شیفتم رو جابه‌جا کنم.
سپنتا پوزخند زد.
-دکتر فرهمند.
لیلی خوب معنی پوزخند سپنتا و تکرار نام پدرش را می‌دانست.
-من فقط به خواست و تصمیم خودم رفتم الان هم اگر برگشتم اینجا و تو این بیمارستان به خاطر اصرارهای مادرم بود که نمی‌خواست بعد اون توی شهر غریب تنها بمونم. نه آقای دکتر و نه هیچکس دیگه در تصمیم من نقشی نداشتن.

DONYAIE MAMNOE

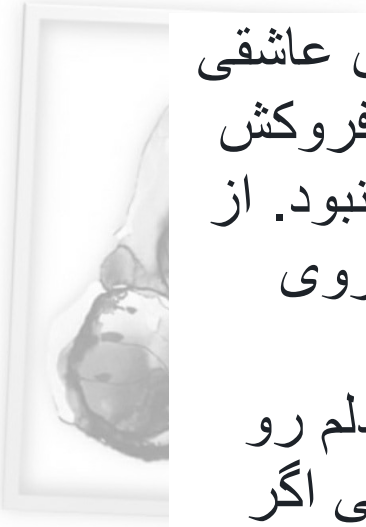


قدم به عقب برداشت و خداحافظی نصفه نیمه‌ای گفته به راه افتاد. بزاق فرو داد و بازدم‌های پر صدا را یکی پس از دیگری بیرون فرستاد.
«تکه‌های شکسته‌ام را برداشتم و رفتم.
رفتم که بمانی...
رفتم که بمانم...
رفتم که خاموش شود آن ذغال‌های گداخته‌ی جگر سوز...
رفتم و سوختم... سوختم و از خاکسترم ققنوس برآمد.
در میان خاکسترهای خودم جان گرفتم. بال زدم... بال زدم... اوج گرفتم و دوباره از نو ساختم.
رفتم که بمانی...
رفتم که بمانم...»

/#

سپنتا به ماشین تکیه داد. لیلی دور و دورتر شد. سر بلند کرد. خسرو پشت پنجره اتاقش ایستاده بود. گوشی را از جیبش بیرون کشید و روی نام پدر ضربه زد.
-جانم.
-نگرانی نگاهت از این فاصله مشخصه. خواستم بگم خیالت راحت لزومی به نگرانی نیست. فقط یه مکالمه کوتاه بود.
-نگران نیستم فقط متاسفم بابت اتفاقی در گذشته که پسرم همه تقصیرها رو گردن من انداخت.
-بهم فرصت تصمیم گیری ندادی بریدی و دوختی.

DONYAIE MAMNOE



-اون روز که باهاش حرف زدم فقط از آینده‌ی اون عاشقی گفتم. از یک سال بعدش که آتیش عشق و عاشقی فروکش می‌کرد. از حرمت‌های شکسته‌ای که دیگه بینتون نبود. از اون آشنایی فاجعه بار. نمی تونستم بشینم و دست روی دست بذارم و زمین خوردن پسرم رو ببینم.

-طاقت زمین خوردنم رو نداشتی نشستی شکستن دلم رو تماشا کردی؟ کاش اجازه می‌دادی می‌رفتم جلو حتی اگر زمین می‌خوردم بعدش می‌اومدی دستمو می‌گرفتی و بلندم می‌کردی. کاش می‌ذاشتی حتی اگر قرار بود شکست بخورم تجربه‌اش کنم اونوقت هفت سال از بهترین سال‌های عمرم رو خط خطی نمی‌کردم.

-از کجا معلوم شاید جوری زمین می‌خوردی که دیگه قادر به بلند شدن نبودی.

سپنتا بعد مکثی نگاه از خسرو گرفت گوشی را در دستش جابه‌جا کرد.

-اونوقت می‌دونستم یه حامی بزرگ دارم به نام پدر دست به زانو می‌گرفتم و بلند می‌شدم.

-من بهش نگفتم از این شهر برو، چند روز بعد اینکه باهاش حرف زدم مادرش باهام تماس گرفت و گلایه کرد. فکر می‌کرد منو مادرت به خاطر تو تهدیدش کردیم فهمیدم که تصمیم به رفتن دارن. نمی تونستم به مادرش توضیح بدم فقط تلاش کردم و به بهانه‌ی موسسه آدرس روستایی که می‌رفتن رو گرفتم. وقتی قول دادی که دیگه سمتش نمیری مطمئن نبودم که برگرده فقط تیری در تاریکی رها کردم که از تو قول بگیرم و بی خیالش بشی. با شماره تلفنی که

DONYAIE MAMNOE

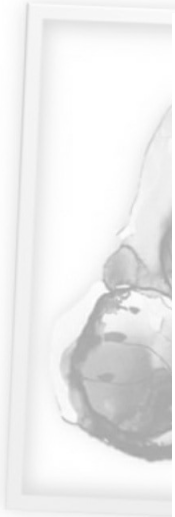


ازش داشتم تماس گرفتم و با حرف زدن ازش خواستم برگرده. گفتم نذاره عذاب وجدان داشته باشم. اون هم اون‌قدر برام احترام قائل بود که حرفمو زمین نزنه. برگشت تو هم سر قولت موندی ولی نمی‌دونم چی شد که کلا از این شهر رفتن بعد هم که تو رفتی.
برام خیلی سخته که پسرم بعد ده سال هنوز منو مقصر ناکامی توی اون عاشقی می‌دونه، و برام خیلی سخت‌تره که پسرم فکر می‌کنه پدرش اونقدر سنگدل و بیرحمه که یک مادر و دختر تنها رو آواره می‌کنه.
-من چنین فکری نکردم.
-اون بچه... اصلا بچه نداره.
سپنتا تکیه از ماشین گرفت و در را باز کرد.
-می‌دونم.
خسرو مکثی کرد و جمله‌ی بعدی را گفت.
-یعنی اصلا ازدواج نکرده.
سپنتا روی صندلی نشست و استارت زد.
-برای شام خونه آقاجون می‌بینمتون.
-می‌بینمت.
ماشین به حرکت در آمد. خسرو آنقدر نگاه کرد تا ماشین از دید خارج شد.

#۱۸

#طنین

DONYAIE MAMNOE



دست زیر چانه گذاشته و از پنجره خیره‌ی رشته کوه البرز بود و دلش هوای بلوطهای زاگرس را داشت. دستی جلوی صورتش تکان خورد. ربیعی با لبخند کنار میزش ایستاده بود.

-به چی فکر می‌کنی خوشگل خانوم؟

-هیچی، بیکاری حوصله‌م سر رفت.

ربیعی لیوان نسکافه خود را نزدیک دهان برد.

-سرد نشه.

طنین ممنونی گفت و لیوانی که ربیعی روی میز گذاشته بود را در دست گرفت.

-حالا یک روز بعد مدت‌ها بیکار شدیم شما حوصله‌ت سر رفته؟

-می‌دونستم کار نیست می‌موندم خوابگاه درس می‌خوندم.

ربیعی کمی از نسکافه‌اش خورد و لیوان را روی میز گذاشت.

-بجاش فرصتی شده که باهم حرف بزنیم بیشتر آشنا بشیم.

یک ماهه اومدی اینجا ولی جز اسم و فامیل هم دیگه چیزی از هم نمی‌دونیم. این رسم همکاری نیست.

چشمکی زد و طنین در پاسخ لبخند زد.

-شما خیلی وقته اینجا کار می‌کنی؟

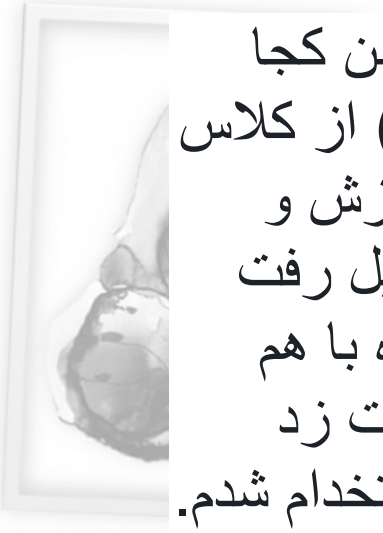
-نزدیک دو سال.

طنین آهانی گفت و سوال بعدی را پرسید:

-با این رییس خشن که انقدر هم با خانوما لجه شما چطور استخدام شدی؟

ربیعی با حفظ لبخند جواب داد.

DONYAIE MAMNOE



-خشن؟ آقای فرهمند رو میگی؟ نه بابا طفلک خشن کجا بود؟ فقط موقع کار کاملا جدیه. همسر من (عماد) از کلاس اول ابتدایی با آقا سورنا دوست بوده. درس و ورزش و همه چیشون با هم بود تا سورنا واسه ادامه تحصیل رفت خارج، شوهر من همین جا ادامه داد و تو دانشگاه با هم آشنا شدیم ازدواج کردیم. سورنا که برگشت شرکت زد شوهر من جای دیگه کار میکنه ولی من اینجا استخدام شدم. آقا سورنا هم خیلی پسر خوبیه ولی خب اون داغی که دیده باعث شده یکم اخلاقش تغییر کنه.

طنین کنجکاو کمی خود را روی صندلی جلو کشید.

-چی شده؟

ربیعی به در نگاهی انداخت و کمی تن صدایش را پایین‌تر آورد.

-نمی‌دونی؟

طنین سر بالا انداخت. ربیعی ادامه داد:

-خیلی سال با نامزدش همو می خواستن از اون عشق قشنگا، بهم رسیدن اما قبل عروسی طفلک نامزدش تصادف کرد فوت شد. این بنده خدا هم داغون شد وقتی عماد از اون روزها تعریف می‌کنه جیگرت براش کباب میشه. میگه روسری شقایق(نامزدش) رو بسته بوده گردنش تا یک سال هم فقط سیاه می‌پوشیده، بعد میره خارج دیگه بعدش راضی میشه روسری رو از گردنش باز کنه ولی بعد می‌دونی چکار می‌کنه؟

طنین سر بالا انداخت و نه‌ای تکرار کرد. ربیعی قلپی از نسکافه‌اش خورد و زبان روی لب کشید.

DONYAIE MAMNOE



-میده از روسری نوارهای باریک در میارن بعد روی چند تا دستبند چرم کار میکنن. الان بعضی وقت‌ها می‌ندازه دستش. به عماد گفته بود هر وقت دلتنگی خیلی بی‌تابم می‌کنه میپوشم یکم آروم میشم.
طنین نچی کرد و متأثر خیره‌ی ربیعی بود.
-چه عشق اسطوره‌ایی.
ربیعی سر تکان داد.
-آره، عماد میگه سورنا بعد شقایق افسرده شد وگرنه خیلی باهم آتیش سوزوندن. رزمی کار هم هستن البته الان کمتر میرن باشگاه ولی بدن رو فرمی دارن.
دوباره چشمکی زد.
-مخصوصا آقامون اینا.
طنین هم‌نگاه چشمان چراغانی ربیعی وقتی از همسرش تعریف می‌کرد لبخند زد.
-پس آقای رییس ورزشکاره.
ناخودآگاه بینی‌اش را لمس کرد و با یادآوری آن روز تک خنده‌ای کرد. برای نگاه پرسشگر ربیعی از آن روزهای اول برخورد با سورنا گفت.
صدای خنده‌شان در اتاق پیچید که ضربه‌ای به در خورد.
ربیعی میان خنده بله‌ای گفت و در باز شد و سورنا در قاب در ایستاد.
-به‌به همیشه به خنده.
ربیعی سلام کرده و جواب داد:

DONYAIE MAMNOE



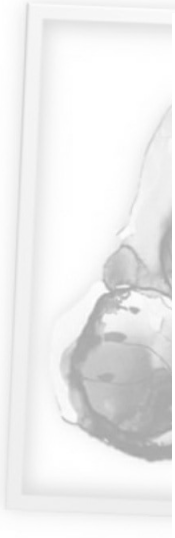
-والا همیشه که نیست جناب رییس، با اینهمه کاری که شما سر ما ریختین تازه بعد یک ماه فرصت کردیم با همکار جدید دو کلوم حرف بزنم.
نگاه سورنا روی طنین ثابت شد.
-شما فردا یه سر به پروژه آریان بزن.
طنین چشمی گفت و اما نگاهش پی دستبند چرم قهوای رفت که به دست راست رییس بسته شده بود. دستبندی با نوارهای باریک رنگی.
سورنا نگاه گرفت و با خداحافظی کوتاهی در را بست و رفت.
طنین دوباره روی صندلی نشست. آنچه به ذهنش رسید را بلند تکرار کرد.
-دستبند دستش بود. آخی یعنی دلتنگ عشقشه؟
ربیعی نفسی آه مانند کشید.
-فکر کنم همین روزها بوده که شقایق فوت شده.
بی اختیار بغضی راه گلوی طنین را بست.
-دلم سوخت.

#۱۹

#سورنا

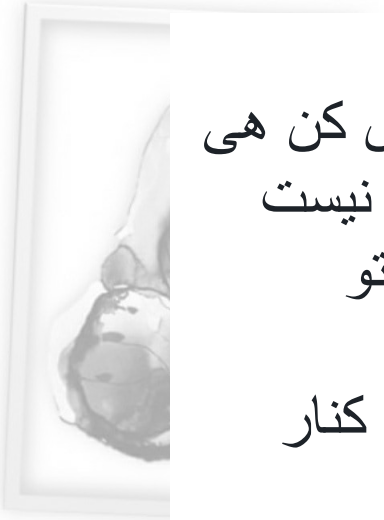
با شنیدن صدای جر و بحث ابرو بالا داد و به سمت صداها رفت. وارد واحد مورد نظر شد و از دیدن دخترکِ پُتک به دست در جا ایستاد.

DONYAIE MAMNOE



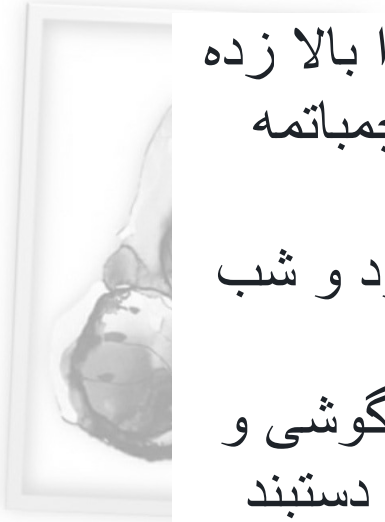
طنین هر چه توان داشت بکار برد و پر قدرت پُتک را به دیوار کوبید.
-چه خبره؟
سرکارگر با اخم‌های درهم به طرفش برگشت.
-خوب شد اومدی مهندس بیا خودت تکلیف ما رو روشن کن.
جلوتر رفت و پرسید:
-چی شده؟
طنین هم نفس زنان و اخم کرده نگاه بین آن دو چرخاند.
-هیچی، من به این آقا گفتم این دیوار نباید اینجا باشه ولی انگار نه انگار که چی گفتم دیوار روگرفته رفته بالا.
مرد با همان چهره‌ی درهم نگاهش کرد.
-خانوم مهندس من درس نخوندم ولی سی سال تجربه دارم. میگم این دیوار باید باشه.
سورنا کف دست بالا گرفت.
-اجازه بده آقا شریف، من تجربه شما رو قبول دارم ولی اصول مهندسی میگه نباید باشه وگرنه پایان کار به مشکل میخوره.
سر چرخاند و به کارگری که گوشه ای ایستاده نظارگر آن بحث بود اشاره کرد.
-دیوارو خراب کن.
طنین پیروزمندانه پتک را روی زمین انداخت و بی توجه به چشم غره‌های شریف از کنارش رد شد.
هم‌قدم از آن واحد بیرون آمدند.
-جلو کارگر پتک گرفتی دستت دیوار خراب کنی؟

DONYAIE MAMNOE



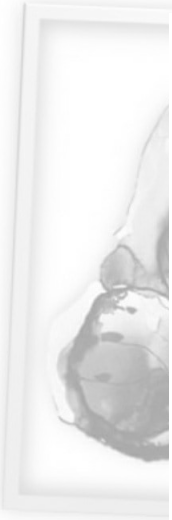
دخترک هنوز اخم داشت.
-هی وایساده با من بحث می‌کنه، هی میگم خرابش کن هی دلیل میاره میگه اینجوری بهتره، میگم طبق نقشه نیست میگه عیب نداره، دلم می‌خواست پتک رو بکوبم تو ملاجش.
گوشه‌ی لب سورنا به نیم لبخندی کش آمد و چینی کنار چشم‌ها افتاد.
-حالا انقدر خشونت هم خوب نیست. خانوم مهندس.
طنین ایستاد و با چشمانی ریز شده خیره‌اش شد.
-دارید مسخره می‌کنید آقای رییس؟
لبخند سورنا گسترده‌تر شد.
-نه والا
طنین دست بالا برد و انگشت اشاره به سمت او گرفت.
-هیچ وقت هیچ وقت یه دختر کورد رو دستکم نگیر. فکر نکن چون این شغل مردونه‌ست از پسش بر نمیام.
سورنا خیره‌ی نگاه براق دخترک لب بهم فشرده کف دو دست بالا گرفت.
-چشم چشم، دختر کورد ما تسلیم، پُتکو نکوبی توملاجمون آرزوها داریم هنوز.
با نگاه خیره و سرتق دخترک کیفورتر تک خنده‌ای کرد و به راه افتاد.
-می‌خوای برو پایین من یه نگاه به واحد سه بندازم بیام.
طنین پوفی کشید. با خود غر زد.
-حیف هم استادمی هم رییس، دستم زیر سنگته وگرنه حالتو می‌گرفتم که مسخره نکنی.

DONYAIE MAMNOE



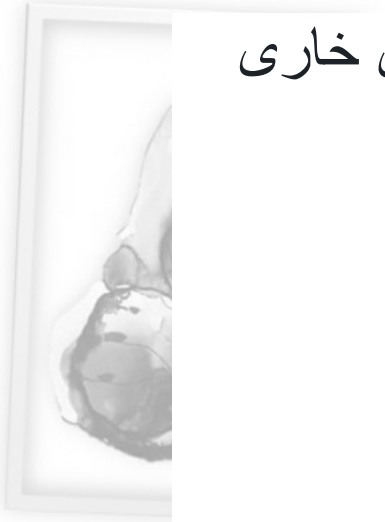
به راه افتاد وارد واحد سه شد. سورنا آستین‌ها را بالا زده دست در استانبولی پُر ملات فرو برده و با مرد چمباتمه زده کنارش مشغول صحبت بود.
چقدر دلش می‌خواست عکسی از این صحنه بگیرد و شب در خوابگاه با دخترها به استاد جوان بخندند.
نگاهش روی لبه‌ی پنجره‌ی نیمه کاره ثابت ماند. گوشی و چند عدد نقشه لوله شده و سوییچ و از همه مهمتر دستبند چرم آقای رییس روی آن بود. قدمی دیگر برداشت که پایش به آجری گیر کرد و سکندری خورده به سمت جلو پرت شد. تلو خوران به نیم دیوار زیر پنجره برخورد کرد و دستهایی بازویش را گرفته مانع افتادنش شد اما...
سقوط دستبند چرم به پایین و افتادنش درون میکسر بتن و غرق شدنش درون بتن نفس هر دو را بند آورد.
دست‌های سورنا از دور بازوی طنین باز شد. طنین خیره‌ی میکسر بتن شد که می‌چرخید و عین خیالش هم نبود چه چیز گرانبهایی را بلعیده است.
-هیچ معلوم هست چکار می‌کنی؟
آهسته سر چرخاند. مهم نبود آستینش آغشته به گچ و خاک شده است. سورنا با چشمان رگ زده خیره اش بود. بزاق فرو داد. آرام لب زد.
-ببخشید.
سورنا چرخید دست میان بشکه‌ی پر آب فرو برد و شروع به شستن دستها کرد. قفسه‌ی سینه‌اش بالا و پایین می‌شد.
هی دم می‌گرفت و دم می‌گرفت و دم می گرفت.

DONYAIE MAMNOE



دست‌ها را تکاند و گوشی و سوییچ و نقشه‌ها را چنگ زد و به سمت در براه افتاد.
-اوستا فردا بیام باز نسبت ملاتت همین‌قدر خراب باشه نمی‌خوام دیگه کار کنی.
مرد چشمی گفت. سورنا قبل خروج از در سر چرخاند. دخترک بغ کرده همان کنار پنجره ایستاده بود.
-نمی‌خوای بیای خانوم مهندس؟
دو کلمه‌ی آخر را چنان با غیظ گفته بود که کارگر هم سر بلند کرده نگاهش کرد.
طنین براه افتاد و اما هر چه تندتر می‌رفت به گام‌های بلند سورنا نمی‌رسید.
-معذرت می‌خوام نفهمیدم چی شد. الان میرم درش میارم.
سورنا کمی از سرعت گام‌هایش کم کرد.
-دست کنی تو میکسر بتن؟
بالاخره هم قدم شدند.
-چکار کنم الان؟
اخم‌های سورنا قصد باز شدن نداشت.
-هیچی جلو پاتو نگاه کن از هفت طبقه پرت نشی دختر کورد.
بغض به گلویش چنگ زد. کمی از سرعتش کم کرد. سورنا همچنان تند میرفت. سوار بالابر شده و منتظر ماند. طنین هم وارد اتاقک شده سر پایین انداخت.
دلش می‌خواست حرف بزند. دوباره عذرخواهی کند اما مرد ایستاده پیش رویش چهره درهم کشیده و به نقطه‌ای

DONYAIE MAMNOE



دیگر خیره بود. جای خالی دستبد روی مچ دستش خاری در چشم دخترک شد.
از کنار میکسر بتن رد شدند.
-یه لحظه وایسید.

#۲۰

سورنا بی توجه به راهش ادامه داد.
-شاید بشه درش آورد.
-بس کن دیگه، می‌خوای این همه کارگر مسخره‌م کنن؟
طنین نگاه غمگینش را بین میکسر و چشمان خشمگین سورنا چرخاند.
-خب توضیح میدیم چقدر با ارزشه.
سورنا نگاه گرفت و دوباره حرکت کرد. در آن لحظه فقط خودش را مقصر می‌دانست که چرا قبول کرده این دختر کارآموزش شود با آن همه افتضاح‌هایی که به بار می‌آورد.
طنین بعد چند قدم دوباره ایستاد. سنگریزه درون کفشش به شدت اذیتش می‌کرد. سنگ را در آورد حین راه رفتن کفش را دوباره پوشید.
سورنا دست به دستگیره‌ی ماشین گرفت و به پشت سرش نگاه کرد. دخترک لی‌لی کنان داشت نزدیک می‌شد. چشم‌ها را در کاسه چرخاند و دندان‌هایش روی هم ساییده شدند و زیر لب تکرار کرد.

DONYAIE MAMNOE



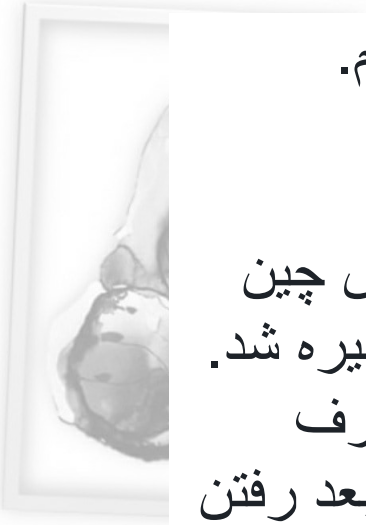
-سورنا تو خیلی صبوری، خیلی، پس تحمل کن همین امروز.
و غر زد.
-انگار نه انگار چه گندی زده.
نفس بلندی گرفت و روی صندلی ماشین نشست و در را محکم بهم کوبید. چند لحظه منتظر ماند. دخترک با فاصله ایستاده بود و به جاده نگاه می‌کرد.
شیشه را پایین داد و پر غیظ غرید.
-نمی‌خواید تشریف بیارید؟
طنین بی نگاه جواب داد.
-میرم خودم.
-وسط این بیابون با چی میری؟
طنین به اطراف نگاه کرد. بیابان نبود اما تاکسی خور هم نبود. به ناچار قدم برداشت و به ماشین نزدیک شد.
-انقدر عصبانیی آدم می‌ترسه.
سورنا نگاهش را روی هیکل ظریف دختر بالا و پایین کرد. کاش می‌توانست ردش کند برود و دیگر هیچ‌وقت نبیندش.
هنوز در را کامل نبسته بود که سورنا پا روی پدال گاز گذاشت. طنین جیغ آرامی کشید و خود را به صندلی چسباند و تندی کمربند را بست.
سر چرخاند استاد هنوز اخم داشت و به روبرو خیره.
-بگید چطور می‌تونم تهیه‌ش کنم؟
سورنا بی جواب پوزخند زد. طنین کمی مکث کرد و دوباره لب باز کرد.

DONYAIE MAMNOE


DONY

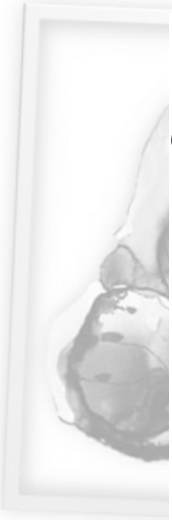
-من... من واقعا متاسفم... می‌دونم چقدر دو...
--میشه ساکت شی؟
طنین سکوت کرد و به روبرو خیره شد.
ماشین کنار خیابان ایستاد.
-اینجا تاکسی میاد.
طنین با بغض ممنونی گفت و دست روی دستگیره‌ی ماشین گذاشت.
سورنا پوفی کشید.
-من جایی کار دارم اگر دیرت نمیشه صبر کن.
به نیم رخ سورنا نگاه کرد.
-دیرم نمیشه ولی وسایلم شرکت مونده.
سورنا دوباره ماشین را به حرکت در آورد.
-میبرمت.
طنین دم و بازدم عمیقی گرفت. ماشین که وارد مسیر دیگری شد تنش لرزید. اصلا چرا پیاده نشده بود؟ به اطراف نگاه کرد.
ماشین ایستاد و سورنا کمربندش را باز کرد.
-چند دقیقه بشین زود میام.
پیاده شد و نگاه دختر همراهش رفت و تازه متوجه گورستان شد. چشم بست و نفسی آسوده کشید.
سورنا کمی دورتر روی پا نشست و دست روی سنگ قبری گذاشت. کنجکاوی امان برید. پیاده شد و به آن سمت رفت. سورنا پاهای او را دید که نزدیک شد و ایستاد.
-گفتم بشین میام.
طنین هم روی پا کنار قبر نشست.

DONYAIE MAMNOE



-سلام شقایق خانوم من کارآموز آقای مهندس هستم.
سورنا ابرو بالا داد. طنین نگاهش کرد.
-ترسیدی سوءتفاهم بشه من واسش توضیح دادم.
خشم درونش به یکباره تمام شد و گوشه‌ی چشمانش چین افتاد. سری تکان داد و به نام حک شده‌ی شقایق خیره شد.
دلش می‌خواست ساعتی را کنارش می‌نشست و حرف می‌زد. از کار می‌گفت و از زندگی. از همه چیز بعد رفتن او مثل همه‌ی این سال‌ها. بعد هم یک عذرخواهی کند بابت دیر آمدن‌هایش.
-خیلی دوستش داشتی؟
خیر امروز این دختر دست بردار نبود. همچنان می‌خواست پر قدرت روی اعصابش جودو کار کند.
-شقایق خانوم امروز من خرابکاری کردم باعث شدم دستبندی که یادگاری شما بوده بی‌افته تو میکسر بتن. حالا هر چی معذرت خواهی می‌کنم استاد بداخلاق حاضر نیست ببخشه.
سورنا ایستاد و با مکث کوتاهی از قبر دور شده به سمت ماشین رفت. طنین اخم کرده خیره‌ی قبر پچ زد.
-چطور این آدم گند اخلاق پیر هاف‌هافو رو دوست داشتی؟ آخه این دوست داشتنیه؟
برخاست و به سمت ماشین دوید. روی صندلی که نشست و در را بست سورنا استارت زد.
-دستبند مهم نبود. یکی دیگه دارم. اگه می‌افتادی من باید چی جواب خانواده‌ت رو می‌دادم؟ سوالم اینه چرا انقدر سر به هوایی؟

DONYAIE MAMNOE



نگاه‌ها با هم تلاقی کرد. مکث کوتاهی شد و سورنا تندتر نگاه گرفت. غافل از اینکه چه به روز دختر آورد. زیر پای طنین خالی شد و به دره‌ای سقوط کرد. ضربان قلبش به شدت بالا رفت. معده‌ی خالی به غلیان افتاد. تندتند بزاق فرو داد و نفس گرفت. نفس گرفت و به یکباره دلش سر خورد و رفت و رفت. دلش رفت برای این لحن آرام و دلسوز. برای آن نگاه گرم.
چشم بست و مردی پشت پلک‌هایش آن دورترها ایستاد.
مردی سرتا پا مشکی و روسری‌ای بسته دور گردن.
این مرد خواستن داشت.
این مرد عاشق شدن داشت.
این مردِ عاشقِ وفادار دلبردن داشت.
دخترک به سرفه افتاد. چشم باز کرد. سرفه کرد. ماشین ایستاد. بطری آبی جلوی رویش قرار گرفت.
-چی شدی؟ بگیر آب بخور.

#۲۱

دست لرزان پیش رفت و بطری را گرفت. در بطری که باز نشد. دست مردانه جلو آمد و در را باز کرد. بطری را روی لب گذاشت قلپی خورد و کمی روی مقنعه‌اش ریخت. قلبش پر شتاب می‌تپید. بغض کرد. دلش دشت و اسبش را می‌خواست. دلش تاختن به سمت کوه‌ها را می‌خواست.
همان‌جا که خورشید غروب می‌کرد.
-خوبی؟

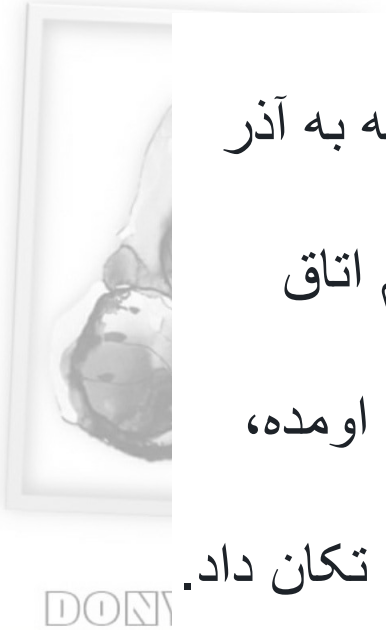
DONYAIE MAMNOE



سرچرخاند. از آن همه نزدیکی نفسش گرفت. ریه‌هایش کوچک و کوچکتر شد. جان کند.
-خ... خو... بم.
نیم لبخندی روی لب سورنا نشست.
-میشه یه خواهشی کنم؟
طنین بزاق فرو داده سر به پایین تکان داد.
برق شیطنت در نگاه سورنا نشست.
-میشه به این...
دست پیش برد و پایین مقنعه طنین را میان سر انگشتانش گرفت.
-دوتا کوک بزنی که...
درز کج شده را صاف کرد و...
-صاف وایسه؟
مقنعه که از میان انگشتانش رها شد بازدم حبس شده‌ی دختر هم بالا آمد. قلپی دیگر آب خورد و زبان باز کرد.
-نه... نمیشه.
تای ابروی سورنا بالا رفت.
-چرا؟
-چون خفه میشم.
سورنا تک خنده‌ای کرد.
خنده‌ای که موج انداخت و در وجود دخترک زلزله بپا کرد.

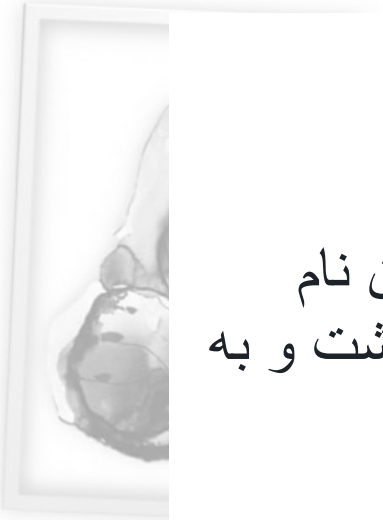
#لیلی

DONYAIE MAMNOE



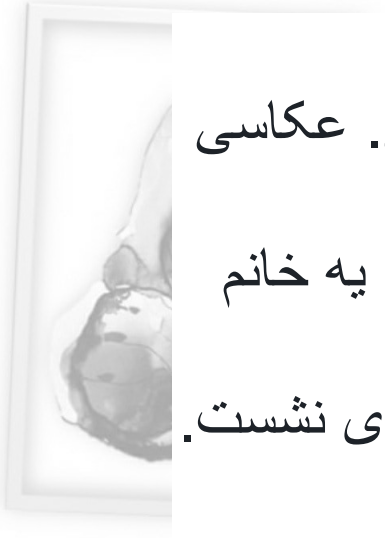
روی صندلی جلوی میز آرایشش نشست و از آینه به آذر که لبه‌ی تخت نشسته بود نگاه کرد.
-بچه رو تکون نده تو هم کنارش بخواب من میرم اتاق مامان می‌خوابم.
-آوا بهم زنگ زد گفت واسه خاله لیلی خواستگار اومده، مامان سروش بود؟
لیلی کمی مرطوب کننده پشت دست‌ها مالید و سر تکان داد.
لبش که برای حرف زدن باز نشد آذر پرسید:
-خب؟
-می‌دونی که جوابم منفیه.
-چرا؟ سروش یه گزینه‌ی عالیه.
-عالیه ولی با دونستن...
-لیلی قرار نیست همه چی رو بدونه.
لیلی تلخندی زد.
-مادرش که رفت چند بار زنگ زد جواب ندادم فقط با یه پیام بهش گفتم.
آذر پلک بهم فشرد و بازدمش را پر فشار بیرون داد.
-سروش چی گفت؟
برق اشک در چشمان لیلی نشست.
-هیچی.
-هیچی نگفت؟
لیلی سر بالا انداخت.
-نه، براش نوشتم «من باکره نیستم» سین کرد ولی دیگه هیچی نگفت.

DONYAIE MAMNOE



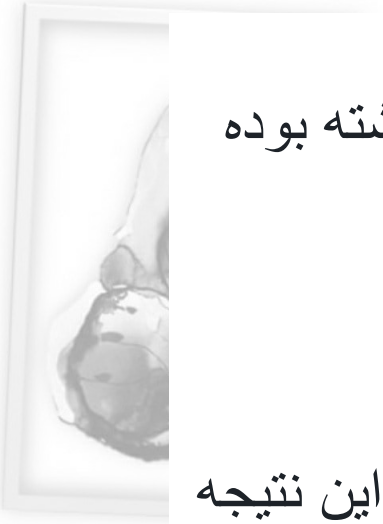
نگاه آذر رنگ تاسف گرفت.
-یه فیلم عاشقانه دانلود کردم ببینیم؟لیلی برخاست.
-نه خسته‌م بخوابیم.
زنگ گوشی‌اش بلند شد آذر سر چرخاند و با دیدن نام سروش لبخند زد. گوشی را از روی پاتختی برداشت و به سمت لیلی گرفت.
-جوابش رو بده.
لیلی خیره‌ی گوشی شد. آذر تماس را وصل کرد و آن را در دست لیلی گذاشت. مرد پشت خط چندبار الو گفت تا لیلی متقابلاً جواب داد.
سروش نفسی گرفت.
-سلام میشه یه تُک پا بیای پشت پنجره؟آذر که صدایش را شنیده بود لیلی را به سمت پنجره هدایت کرد. لیلی با یک دست پرده را کنار زد. سروش زیر نور چراغ برق تکیه به ماشینش ایستاده و خیره به پنجره‌ی طبقه‌ی دوم بود.
دست و سر تکان داد و دوباره سلام کرد. جواب سلام را که از لیلی گرفت ادامه داد:
-دوست داشتم رودررو حرف بزنیم مثلاً دعوتت کنم کافی شاپی، رستورانی یه همچین جایی ولی خب الان دوازده شبه و همه جا تعطیل قطعاً این وقت شب پارک و خیابون هم مناسب حرف زدن نیست طاقت صبر کردن تا فردا رو هم ندارم پس اگه اجازه بدی توی همین موقعیت حرف بزنم
-بفرمایید گوش میدم.

DONYAIE MAMNOE



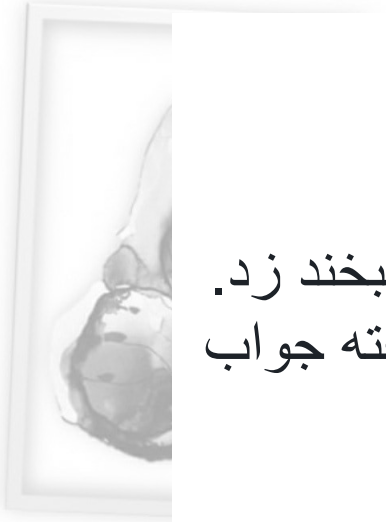
سروش نفسی گرفت.
-هر آنچه که لازمه در موردم بدونی رو می‌دونی. عکاسی خوندم و آتلیه دارم و یه روز که از درد آپاندیس به خودم می پیچیدم توی اتاق عمل عاشق یه خانم سبزپوش زیبا و مهربون شدم.
با یادآوری آن روز ناخودآگاه روی لب لیلی لبخندی نشست.
سروش ادامه داد:
-تا اومدم بهش بگم بی هوشم کردن ولی من دیگه عاشقت شدم لیلی خانوم. این که میگن آدما یک بار عاشق میشن دروغه. آدما بارها درگیر این حس میشن گاهی متوجه میشن، گاهی نمی فهمن و می‌گذرن. باز دوباره یه حس نو و جدید دیگه. اما فقط و فقط یکبار هست که حس می کنن بدون طرف مقابل دیگه قادر به قشنگ زندگی کردن نیستن.
مکثی کرد؛ نفسی گرفت و با لحن آرامتر گفت:
-لیلی اگر قرار به بی تو ادامه دادن باشه دیگه زندگیم قشنگ نیست.
لیلی شانه به دیوار کنار پنجره تکیه داد.
-حتی با خوندن پیامم.
سروش گوشی را در دستش جابجا کرد.
-منم باکره نیستم.
لیلی بهت زده از جوابی که شنید تکیه از دیوار گرفت.
سروش لبخند زد.
-به نظرم خودش یه نوع تفاهمه مگه نه؟

DONYAIE MAMNOE



لیلی چیزی نگفت و سروش ادامه داد:
-تنها چیزی که برام مهمه اینکه اونی که توی گذشته بوده هنوز هم توی قلبت هست یا نه.
لیلی بی تردید جواب داد.
-نه
سروش از سر آسودگی خیال نفس کشید.
-پس میشه بیشتر به من فکر کنی؟ شاید تو هم به این نتیجه رسیدی که زندگیت بدون آقا سروش قشنگ نیست.
لیلی هنوز در سکوت نگاهش می‌کرد سروش تکیه از ماشین گرفت.
-لیلی بانو برم به مامانم بگم تونستم راضیت کنم که یکم دیگه بهم فکر کنی؟
-قصد عقب نشینی نداری نه؟
-نه برای قشنگ شدن زندگیم همه تلاش خودمو می‌کنم اگه جواب نه بدی دل یک هنرمند می‌شکنه
می دونی که هنرمندها با بقیه آدم ها فرق دارن.
-چه فرقی؟
-خب حساس‌ترن، عاشق‌تر و رمانتیک ترن. تازه بین همه این خوبی‌ها من یه ویژگی خاص دیگه هم دارم.
لیلی یک تای ابرو بالا داد.
-چه ویژگی‌ای؟
-این که همیشه بخندونمت. قول می دم با من که باشی خنده از روی لبت محو نشه.
-دیر وقته خوب نیست بیشتر از این زیر این پنجره وایسی.
سروش کمی گردنش را به چپ متمایل کرد.

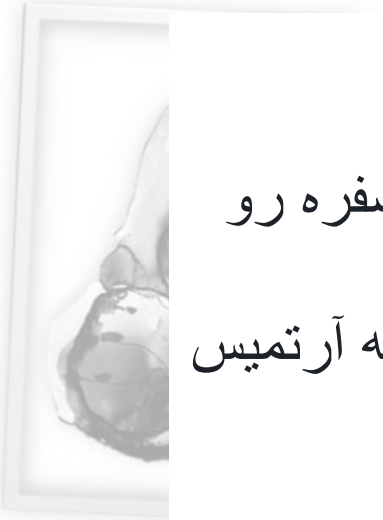
DONYAIE MAMNOE



-یعنی برم؟ بی جواب گرفتن؟
-قرار شد فکر کنم دیگه.
-حالا یه امیدواری نصفه نیمه بده خسیس.
صدای خنده لیلی که در گوشی پیچید سروش هم لبخند زد.
-آها این درسته پس من رفتم فقط نهایت تا آخر هفته جواب بله رو می‌خوام.

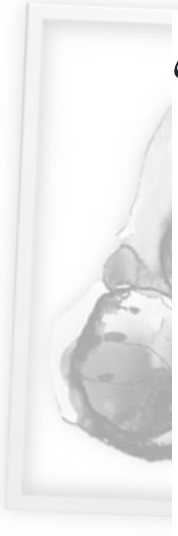
ثمین در ورودی را بست و کفش‌های پاشنه دار را از پا در آورد. کف پاها آزادانه روی سرامیک های سرد قرار گرفت. چراغ ها یکی بعد از دیگری روشن شد.
وارد اتاق خواب شد و چرخی به گردن داد و آخی از سرخستگی گفت. صدای زنگ گوشی تلفن همراه که بلند شد دوباره به هال برگشت. با نگاهی به صفحه گوشی دستی به موها کشید و تماس را وصل کرد و
از دیدن صحنه ی روبرو چشمانش گرد شد.
سپنتا تکه مویی را با دست پشت لب ها نگه داشته و با صدای کلفت شده و تای ابروی بالا داده گفت:
-چطوری ضعیفه؟
صدای ریز خنده ی آرتمیس که آمد لب های ثمین هم به لبخند
باز شد.
-اِوا آقا شما چه زود اومدین خونه.
سپنتا با همان لحن جواب داد:
-می خوای برگردم؟ ثمین نمایشی ضربه ای به گونه اش زد.

DONYAIE MAMNOE



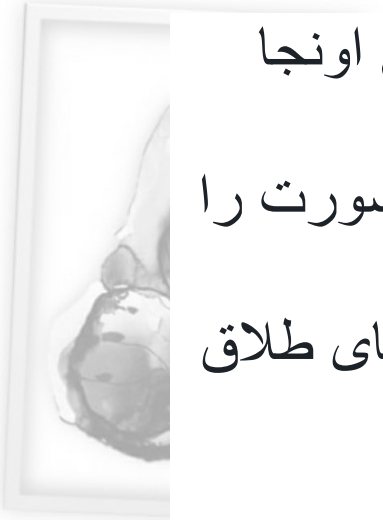
-وا خدا مرگم نه آقا خوش اومدین.
-آب گوشتت آماده است؟
-بله بله آقا تا شما آبی به دست و صورت بزنین سفره رو پهن کردم.
سپنتا سری بالا و پایین کرد و از گوشه ی چشم به آرتمیس نگاه کرد.
-باشه یه چای بریز تا من برم مستراح و برگردم.
صدای خنده ی بلند آرتمیس در فضا پیچید و روی لب هر دو خنده مهمات شد.
آرتمیس تکه مویش را از میان دست سپنتا بیرون کشید خود در آغوشش جاي گرفت.
-سلام ثمین جون
-سلام قشنگ من خوبی؟
-خوبم، مرسی، خیلی نمایش خوبی بود.
دیدی عمو با موهای من سبیل درست کرد؟
-آره عزیزم دیدم.
-ثمین جون تو هم بیا دیگه من دلم تنگ شده.
ثمین نگاهی به سپنتا که خیره اش بود
کرد.
-چشم دفعه بعد منم میام.
آرتمیس دستهای کوچکش را محکم بهم کوبید.
-آخ جون پس زود میای؟ چون عمو گفته وقتی بیاد پیش تو باز زودی برمی گرده.
ثمین تمام سعی خود را کرد لبخند روی لبش بماند.

DONYAIE MAMNOE



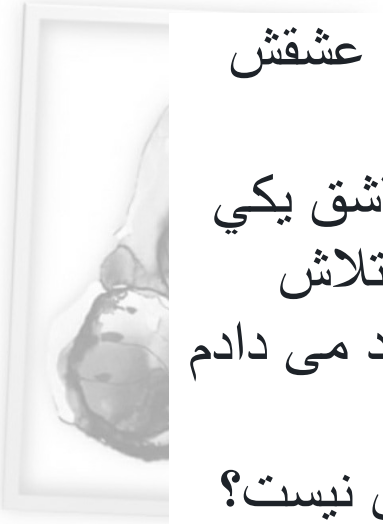
سپنتا چیزی در گوش آرتمیس گفت و او بعد فرستادن بوسی برای ثمین از اتاق بیرون رفت.
سپنتا نگاه از در بسته شده اتاق گرفت و دوباره خیره ی چشمان خسته و غمگین ثمین شد.
-چقدر خسته ای بانوی من.
ثمین با سر انگشت فشاري به چشمها وارد کرد.
-آره خیلی، تو چه خبر؟ بیمارستان نبودي؟
سپنتا سر بالا انداخت.
-نه امروز خونه بودم ارتمیس پدرمو در آورد. این امیر فرصت طلب بچه رو فرستاده پایین پي نخود سیاه خودش خونه خالي کرده.
ثمین اما از این شوخي شوهرش نخندید. ذهنش درگیر دوبـاره برگشتن سپنتا بود.
-پس اونقدر بهت خوش گذشته که میخوای دوباره خیلی زود برگردی.
سپنتا بالبخند کجی گوشه لبش همچنان خیره اش بود.
- آره خب رابطه ام با بابا داره مثل قبل میشه. کلاً همه چی خوب پیش میره و قطعاً وقتی برگردم خیلی زود دلم هوای اینجا رو می کنه پس باز باید بیام.
ثمین گوشه لبش را به دندان گرفت.
-خب حالا که انقدر همه چی خوبه می خوای اصلاً بمون.
سپنتا لاله ی گوشش را در دست گرفت و گوشه لب ها را پایین کشید.
وقتش بود دخترک را بابت یک سال گذشته کمي اذیت کند.

DONYAIE MAMNOE



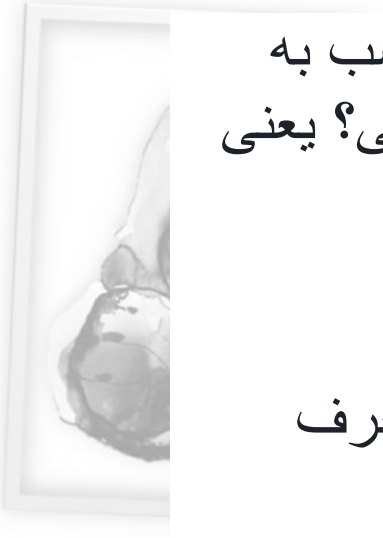
-خودم هم فکر کردم ولی خب نمیشه باید اول بیام اونجا کارهامو انجام بدم بعد برگردم.
ثمین بغض را فرو داد و تکه موی افتاده گوشه صورت را پشت گوشش برد.
-باشه، فقط من... من مدارکو میدم وکیل که کارهای طلاق رو انجام بده.
سپنتا اخم کرد:
- اوکی میام و این ماجرا رو تمومش می کنیم.
ثمین خداحافظی نصف نیمه ای گفت و انگشت روی دایره ی قرمز کشید.
گوشی را روی مبل کناری پرت کرد و صدای بلند گریه اش فضای خانه را پر کرد.
کورسوی امیدی هم اگر داشت دیگرنابودشده بود.
دوباره گوشی را برداشت برای دایی پیامی نوشت:
<<دیدی گفتم قصد برگشت نداره.>>
لحظه ای بعد دایی عزیز تر از جان تماس گرفت.
ثمین که با صدای گرفته الو گفت دایی پرسید:
-جان دلم چی شده؟
ثمین سعی کرد بغض را پس بزند تا بتواند خوب حرف بزند و
درد دل کند.
-یه حس همیشه درونم می گفت دلش باهام نیست. منو خواست برای فرار از پیله ی سیاه تنهایی که دورش رو گرفته بود. به خاطر فراموش کردن عشقی که ازش ناکام

DONYAIE MAMNOE



مونده بود. همه اون سال ها دیدم چطور به خاطر عشقش غمگینه چطور عذاب می کشه
می گفتم این چه دنیاییه که من عاشق اونو اون عاشق یکي دیگه، من در تلاش براي فراموشی اون و او در تلاش برای فراموش کردن عشقش. دایی کاش جواب رد می دادم کاش خودمو توی این گرداب نمی نداختم
-عزیزم آروم باش. الان چی شده؟سپنتا مگه ایران نیست؟ چه اتفاقی افتاده؟
ثمین دستی به زیر چشمها کشید و نم آن را گرفت.
-هیچی میگه قصد داره برگرده و کلاً دیگه ایران بمونه.
-خب مشکل چیه؟
-مشکل؟ مگه نگفتم عشقش هم برگشت همون بیمارستان؟ مگه نگفتم تو تیم پزشکیه؟ دایی همو دیدن. سپنتا بعد این همه سال پیداش کرده. الان یه موقعیت خوب داره چرا بهش فکر نکنه؟
-ثمین دیونه شدی؟

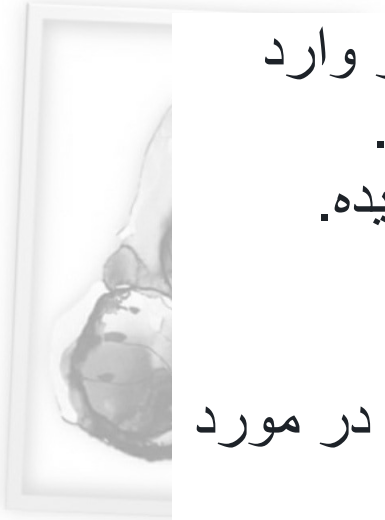
-نه دیونه نیستم. دایی خیلی فکر کردم من نمی تونم بشینم و ببینم کنارم می ذاره.
-چرا باید کنارت بذاره؟ سپنتا عاشق توعه
دختر اینو منکه یه مردمو همجنسم رو می شناسم بهت میگم.
-نمیگم دوستم نداره ولی حس بازیکن ذخیره بودن رو دارم. من... من هیچ وقت جایگاه خودم رو توی قلبش



محکم ندیدم. قبلاً می گفتم جدایی می گفت نه، امشب به راحتی گفت برگردم تمومش می کنیم این یعنی چی؟ یعنی لیلی، فقط لیلی دایی.
دوباره هق هقش بلند شد.
کامیار از آنسوی خط نفس کلافه ای کشید.
-فکر نمیکنم اینطور باشه ولی اوکی من باهاش حرف میزنم
-نه نه دایی نمی‌خوام باهاش حرف بزنی من نمی خوام به زور توی زندگیش باشم
قبل اینکه اون بخواد منو کنار بذاره
خودم میرم درخواست جدایی میدم.
-ثمین جان بیشتر فکر کن
عزیز دایی عجله نکن
بذار برگرده ببین تصمیمش چیه.
-برگرده چمدونش رو باز نمی کنه، کارهای ناتمومش رو تموم میکنه و میره
من می مونم یک عمر پیش رو بدون اون.
آهی کشید و بعد اینکه کامیار کمی دیگر حرف زد او گوش داد و در سکوت اشک ریخت.
تماس را قطع کرد و به سمت حمام رفت.
باید درون وان دراز می کشید و تن به آب می سپرد شاید کمی فقط کمی این درد استخوان سوز آرام می گرفت.

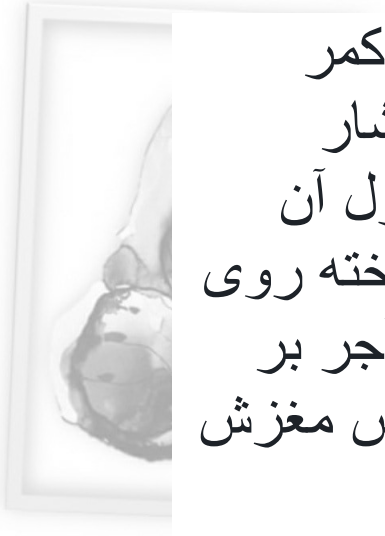
#سورنا

DONYAIE MAMNOE



بعد صحبت کردن با سرکارگر و دادن دستور کار وارد واحد نیمه کاره شد. آرتا با دیدنش به سمتش رفت.
-کار این طبقه تمومه پایان ساعت کاری تحویل میده.
سورنا نگاهی به برقکار و شاگردش انداخت.
-خوبه، بریم بالا
همراه آرتا از واحد بیرون رفتند. مشغول صحبت در مورد کار بودند که نزدیک راه پله آرتا مکثی کرد.
-بذار یه دور دیگه واحد بغلشو نگاه کنم.
سورنا سر تکان داد و سمت پله ها رفت. بالا رفتن از راه پله‌ی نیمه کاره با آن تک آجرهای کار شده در وسطش دشوار بود. پا روی دومین آجر گذاشت که از بالای پله‌ها طنین را دید. هم زمان آرتا صدایش زد و سر چرخاند و ندید که طنین سر در نقشه‌های میان دستش فرو برده و بی نگاه کردن به جلو قدم برداشت. به ثانیه نکشیده طنین سُر خورد و قبل اینکه سورنا به خودش بیاید به پشت کف راهرو افتاد و طنین هم...
آرتا با چشم‌های گرد شده مبهوت صحنه‌ی روبرو ماند. کم‌کم مغز هنگ کرده‌اش به کار افتاد و لبخند روی لبش نشست و قدم برداشت به سرعت خودش را به آن‌ها رساند. طنین با خجالت خود را کنار کشید. صدای قهقه‌ی آرتا در ساختمان پیچید.
طنین آرزو کرد همان لحظه جان می‌داد. آرتا خم شد و دست سورنا را گرفت. سورنا که نیم‌خیز شد دست پشت کمرش گذاشت و آخی گفت. نگاه طنین به اجری خورد که هنگام سقوط کمر سورنا با آن برخورد کرده بود.

DONYAIE MAMNOE



اشک‌هایش بی صدا سرازیر شد. سورنا دست به کمر ایستاده اما چشم‌ها را بسته پلک‌ها را محکم بهم فشار می‌داد. آرتا هنوز با صدا می‌خندید و قادر به کنترل آن نبود. طنین همان‌جا نشسته و خیره‌ی نقشه‌های ریخته روی زمین اشک می‌ریخت. کاش می‌توانست با همان آجر بر سر این مهندس برق می‌کوبید که آن‌گونه با قهقه‌اش مغزش را سوراخ نکند.

-زهرمار

آرتا لب‌ها را بهم فشرد و کف دست‌ها را به سمت سورنای خشمگین گرفت.

-ببخشید... چکار کنم خب...

به طرف طنین قدم برداشت و خم شد.

-خوبی شما خانوم مهندس؟

طنین بی آنکه سر بلند کند سر تکان داد. آرتا روی پا نشست و کمی سرش را کج کرد.

-خب پس چرا گریه می‌کنی؟

با همان ته مانده‌ی خنده ادامه داد:

-زدی داداش ما رو ناکار کردی خودت اشک می‌ریزی؟

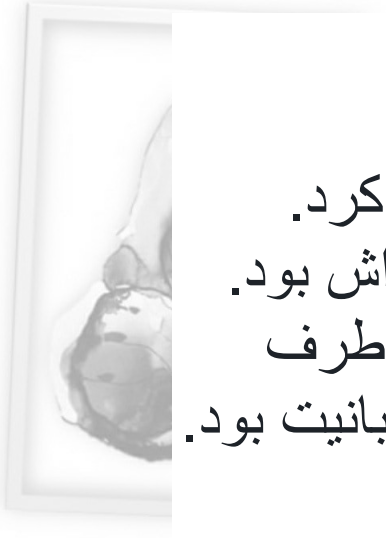
دست پیش برد و شروع به جمع کردن نقشه‌ها کرد.

-حالا درسته هم استادت هست هم رییس میدونم که گند اخلاق هم هست ولی دیگه قرار نیست بزنی از کمر شَلِش کنی که.

سورنا به سمت مخالف آن‌ها حرکت کرد.

-بسه آرتا

DONYAIE MAMNOE



آرتا سری تکان داد و آرام‌تر گفت:
-فکر کنم این واحد رو افتادی.
طنین هق زد و با پشت دست اشک‌هایش را پاک کرد.
به سورنا نگاه کرد که لبه‌ی پنجره نشسته و خیره‌اش بود.
بلند شد و دستی به لباس‌های خاکی‌اش کشید و به طرف سورنا قدم برداشت. چهره‌ی سورنا سرخ از عصبانیت بود.
-من... معذرت...
سورنا ایستاد.
-پایین منتظرم.
آرام از پله‌ها پایین رفت.
-الان یکم عصبانیه وگرنه انقدرها هم بد اخلاق نیست.

طنین لب گزید.
-خیلی بد شد.
آرتا نزدیکش شد و با مهربانی جواب داد:
-نه یعنی شانس آوردین کارگرها ندیدن وگرنه نمی‌شد جمعش کرد. خوب شد من بودم.
-تو هم کم نخندیدی.
آرتا تک خنده‌ای کرد.
-خدایی خنده دار بود.
طنین بغ کرده از قاب پنجره به سورنا نگاه کرد که حالا کنار ماشینش رسیده بود.
-بریم تا بیشتر از این قاتی نکرده.
-میشه یه آژانس برای من بگیری؟
آرتا به سمت پله‌ها رفت.

DONYAIE MAMNOE



-ماشینمو نیاوردم وگرنه خودم می‌رسوندمت، الان هم حرف آژانس رو نزن که بیشتر از این عصبی نشه بدو دیر شد.

آرتا پا روی اولین پله گذاشت.

-جون مادرت بپا از این‌یکی سرازیر نشی.

طنین اخم کرد.

-خب حالا دیگه قرار نیست همش زمین بخورم، اون یکی هم اتفاقی بود.

آرتا با خنده سر تکان داد و تا رسیدن به ماشین هر دو سکوت کردند. سورنا پشت فرمان نشست و آرتا در ماشین را باز کرد و با سر به طنین اشاره کرد. دخترک با تردید روی صندلی عقب نشست. آرتا سر خم کرد.

-یه لحظه یه چیز به نخعی بگم و بیام.

آرتا دور شد و طنین از داخل آینه زیر چشمی نیم نگاهی به سورنا انداخت. پوست سرخ صورتش هنوز نشان از عصبانیتش داشت.

-معذرت میخوام واقعا نفهمیدم چی شد.

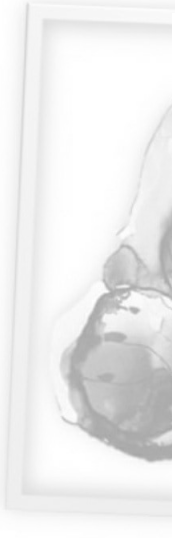
-همیشه همینی، از روزی که شناختمت، خدا یه جفت چشم بهت داده که وقتی راه میری جلوتو نگاه کنی که خدا رو شکر تو هیچوقت ازش
استفاده نمی‌کنی.

آرتا دوباره برگشته و حالا نزدیک ماشین بود.

-عمدا که نبود، حواسم به نقشه ها بود.

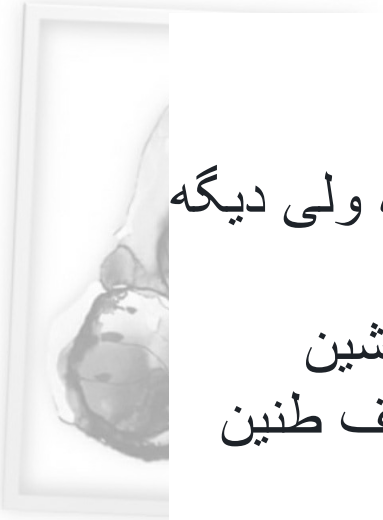
سورنا استارت زد.

DONYAIE MAMNOE



-مهم نیست، خدا رو شکر داره دوره کاراموزیت تموم میشه، نمره‌ت هم بیست
میدم که دیگه باهم برخوردی نداشته باشیم.
دست آرتا روی دستگیره‌ی ماشین ماند و بغض راه گلوی دخترک سربه‌هوا را گرفت. آرتا روی صندلی نشست و طنین تمام مدت راه را به بیرون خیره ماند. تمام حس‌های خوب آن چند روز از بین رفته و کوهی از غم روی قلبش سنگینی می‌کرد.
آرتا یکی دو بار کمی گردن را به چپ چرخانده و طنین را نگاه کرد و بعد با ایما و اشاره از سورنا خواست چیزی بگوید و تلخی حرفی که زده بود را از بین ببرد اما اخم‌های سورنا غلیظتر شده بود.
کمی دورتر از در خوابگاه ماشین ایستاد و طنین با خداحافظی زیر لبی پیاده شد. آرتا هم کلافه از سرسختی برادر پفی کشید و پیاده شد.
-الان میام، خانوم مهندس
طنین به پشت‌سر برگشت و بله‌ای گفت. آرتا روبرویش ایستاد. غم چشمان دختر بیشتر
شده بود.
-خواستم بگم از حرف داداش ناراحت نشید گفتم که عصبانیه ولی زود آروم میشه.
طنین بزاق فرو داد.
-لطفا بهشون بگید دیگه مزاحمشون نمیشم. یه‌روز هم که نیستن بگن برم شرکت وسیله‌هامو جمع کنم.
آرتا ابرو درهم کشید.

DONYAIE MAMNOE

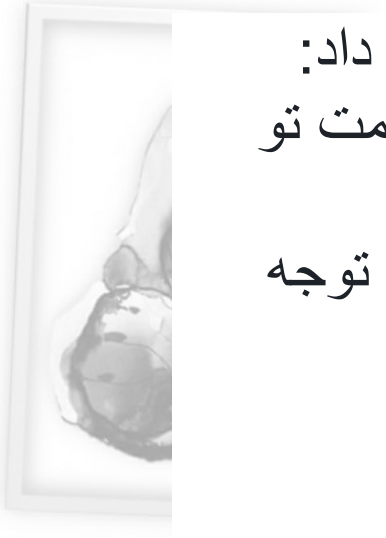


-هنوز که دوره‌ت تموم نشده.
طنین شانه بالا انداخت.
-شنیدین که چی گفت، حاضره بهم نمره بیست بده ولی دیگه منو نبینه.
سورنا کلافه از گفتگوی آن‌دو دست روی بوق ماشین کوبید. آرتا سری برایش تکان داد و کارتی به‌طرف طنین گرفت.
-این کارت شماره منه داشته باش بهم زنگ بزن، الان وقت نیست ولی باید در این مورد حرف بزنیم.
طنین که دست جلو نبرد آرتا کارت را روی زیپ کیفش گذاشت و با خداحافظی به طرف ماشین دوید و خود را روی صندلی انداخت.
-چطور دلت اومد اینجوری با ناراحتی بره؟
سورنا در سکوت رانندگی می‌کرد و ترجیح داد جوابی ندهد. حتی نپرسد که چرا برادر کوچک‌تر به دانشجوی او شماره تلفن داده. اصلا ترجیح داد سکوت کند و هی نفس عمیق بکشد. باید هر چه زودتر این رفت و آمد دانشجوی سر به هوا با آن مقنعه کجش تعطیل شود.

شام خانوادگی

آرتا خم شد و سیب خوش رنگ را از میان ظرف میوه برداشت و دوباره به پشتی مبل تکیه داده کمی به سمت کوروش چرخید:
-در خود پلاسیدیم شما گلدان ندارید؟

DONYAIE MAMNOE



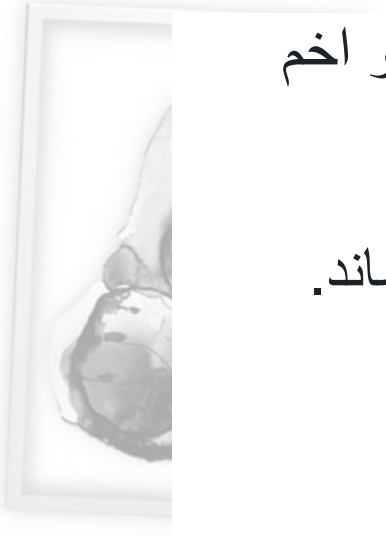
کوروش سر تا پایش را نگاه کرد و متفکر جواب داد:
-گلدون که ندارم ولی می خوای دسته‌ات کنم بذارمت تو پارچ آب.
سپنتا و امیر و سورنا با صدا خندیدند و باعث شد توجه حاجی و خسرو به سمتشان جلب شود.
آرتا سر بالا انداخت:
-نچ لطفت زیاد حاج کوروش.
-چی می خوای مگه بابا؟
آرتا به پدربزرگ نگاه کرد.
-میگم در خود پلاسیدیم شما گلدان ندارید؟
حاجی لبخند زد:
-داریم بابا شما گل رو بیار گلدون با ما.
آرتا بشکنی زد و با ابرو به کوروش اشاره کرد:
-دیدی حاج کوروش این جواب منِ جوونه.
کوروش نچی کرد:
-من همونی که گفتم از دستم برمیاد می خوای بسم ا...
آرتا کمی خود را به سمت حاج مجتبی کشید:
-نه قربون دستت ما چاکر بابابزرگمون هم هستیم. آقاجون کی بریم گل رو بیاریم؟
ابروهای جمع بالا پرید.
امیر با خنده گفت:
-بچه یکم حیا، یکم خجالتی چیزی در بساطتت هست؟
آرتا خیلی جدی جواب داد:
-چرا عمو؟ حلال خداست خجالت نداره. پسرهای این خانواده

DONYAIE MAMNOE


DONY

هم که غیر شما و داداش سپنتا همه تو همین سن ازدواج کردن. آقا منم تصمیم گرفتم ازدواج کنم.
مولود همه را به سمت میز شام خواند و در ادامه گفت:
-بیا آرتا جان سر میز بگو کجا قراره بریم خواستگاری.
تینا پارچ آب را روی میز گذاشت.
-اوه مادرجون ذوق زده نشو آخه کی می‌آد زن این خل و چل بشه.
-وا نگو مادر این حرفو، چشه بچم به این آقایی.
آرتا به همراه بقیه برخواست:
-محض اطلاع حسودا بگم که یه دختر خانم خوشگل و همه چی تموم، هم رشته و همکار داداشم.
لبخند روی لب سورنا خشکید.
-کی؟
آرتا لبخند دندان نمایی زد:
-میگم حالا بفرمایید شام.
همه به سمت میز رفتند سورنا مچ دست آرتا را گرفت و مانع حرکتش شد.
سپنتا هم با دیدن این حرکت کنارشان ایستاد.
-گفتم کیه آرتا؟
آرتا به دستش و حلقه‌ی انگشتان سورنا دور آن چشم دوخت و بعد نگاه بالا برده خیره‌ی نگاه جدی برادر شد.
-هیچی بابا چرا همچین می‌کنی خیالت راحت اون که مدنظر شماست نیست.
حلقه‌ی انگشتان سورنا باز شد.

DONYAIE MAMNOE


DONY

آرتا با نیم لبخندی چشمکی زد. سورنا بی حرف و اخم کرده از کنارشان گذشت.
-قضیه چیه؟
سپنتا پرسیده بود و نگاه آرتا را به طرف خود کشاند.
-حدسم درست بود.
سپنتا سوالی نگاهش کرد و او ادامه داد:
-داره عاشق میشه و لامصب مقاومت می‌کنه.
سپنتا ابرو بالا داد.
-کی هست؟
آرتا لبخند زد.
سپنتا دوباره پرسید:
-نکنه همین که تو گفتی؟ یعنی جفتتون...
آرتا دست پشت کمر سپنتا گذاشت و به سمت میز شام هدایتش کرد:
-نه بابا من که مسخره بازی در آوردم
یعنی بیشتر هدفم این بود که سنسورهاش رو فعال کنم و انشاا... موتورش راه بیافته که خدا رو شکر انگار داره یه خبرهایی میشه.
سپنتا نگاهش را
روی صورت خندان آرتا بالا و پایین کرد.
-کی انقدر بزرگ و شیطون شدی؟
آرتا صندلی را برای سپنتا عقب کشید.
-همون موقع که شما از ما بریدی و در دیار غربت کنج عزلت گزیدی.
شام در میان هیاهوی

DONYAIE MAMNOE



صحبت‌های خانوادگی خورده می‌شد. سورنا اما انگار در آن جمع نبود. کمرش همان نقطه که روی آجر فرود آمده بود هنوز
کمی درد داشت. دردی همراه با خاطره‌ای که حالا کم‌کم شیرین می‌شد. چیزی در وجودش هی غلیان می‌کرد.
دخترک را لحظه‌ی سقوط در آغوش گرفته بود. آتشی در درونش شعله کشید. پوستش گُر گرفت و دستش سمت پارچ آب سرد رفت. آب را که یک نفس نوشید گوشی را از جیبش بیرون کشید و همان زیر میز برای دخترکِ سربه‌هوا نوشت:
-لطفا بیشتر مواظب خودت باش، شب بخیر.

#ثمین_سپنتا

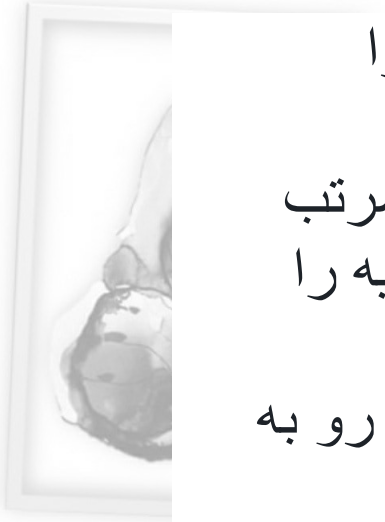
وارد خانه شد و کفش‌ها را از پا درآورد. چراغ‌ها را که روشن کرد از دیدن آدم خوابیده روی کاناپه هینی کشید و دست روی دهان گذاشت.
سپنتا یکی از چشم‌ها را باز کرد و بعد انگشتانش را روی چشم‌ها گذاشت و فشاری داد.
-هیس بابا چه خبره؟
لبخند روی لب ثمین نشست و جلوتر رفت.
-سلام، کی اومدی؟ چرا خبر ندادی؟
سپنتا نشست و کف پا روی زمین گذاشت و همان‌طور که مشغول مرتب کردن موهایش بود صدایش را با تک سرفه‌ای صاف کرد.

DONYAIE MAMNOE



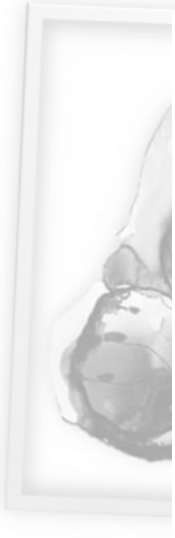
-مگه منتظرم بودی که خبر بدم؟
ثمین روی مبل تکی روبرویش نشست، هنوز لبخند روی لبش بود اما شانه بالا انداخت.
-منتظر که نه ولی خب غافل‌گیر شدم.
نگاهی به اطراف کرد و در ادامه پرسید:
-چمدونات کو؟
سپنتا دست به سینه به کاناپه تکیه داد و حس موذی بدجنسی در وجودش به تکاپو افتاد.
-چمدون لازم نداشتم نیاوردم که واسه برگشتن بارم کمتر باشه.
لبخند روی لب ثمین جمع شد. پس واقعا آمده بود که تمام کند و برود.
-عه... به سلامتی کی قصد برگشت داری؟
سپنتا با بی تفاوتی ظاهری گوشه‌ی لب‌ها را به پایین قوس داد.
-سعی می‌کنم زودتر کارهام رو جفتو جور کنم و برگردم.
ثمین سری تکان داد و دست روی دسته‌ی مبل گذاشته بلند شد.
-موفق باشی.
به سمت اتاق خواب رفت. سپنتا با لبخند شیطانی بدرقه‌اش کرد.
-تو قصد برگشتن نداری؟
نه‌ی بغض داری گفت و به داخل حمام رفت. لباس‌ها را درون سبد انداخت و زیر دوش آب ایستاد. قطرات آب ولرم

DONYAIE MAMNOE



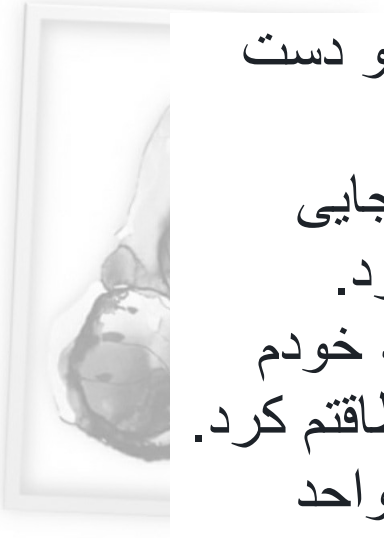
با اشک‌ها قاتی می‌شد و آثار این عشق پر شور را می‌شست و می‌برد.
نیم ساعت بعد با موهایی سشوار کشیده و لباسی مرتب جلوی آینه ایستاده بود. آرایش ملایم کمی آثار گریه را پنهان کرده بود.
کنار در باز اتاق ایستاد، سپنتا پشت کرده به او و رو به تلویزیون همان جای قبلی نشسته بود.
دست ها را به پشت برده کف آنها را بین در و بدنش گذاشته و تکیه داد.
-کی می‌خوای برگردی؟
سپنتا سر چرخاند.
-نمی‌دونم هر چی زودتر کارهام تموم بشه.
-آها باشه خب پس اول بریم دنبال کارهای طلاق.
سپنتا کمی اخم کرد.
-تو چه عجله‌ای داری؟
ثمین نقاب بی‌تفاوتی زد و صاف ایستاد.
-می‌خوام زودتر تکلیفم مشخص بشه.
سپنتا ابرو بالا داد.
-بعدش؟
-امم... بعدش... خب با یه آقای خوب ترجیحا همکار آشنا میشم و یه فصل جدید از زندگی رو شروع می‌کنم.
سپنتا پر حرص سری بالا و پایین کرد. دخترک حاضر جوابش در اوج غصه هم اقتدار خود را حفظ می‌کرد.

DONYAIE MAMNOE



دست دراز کرد و گلدان سفال زیبا و محبوب ثمین را برداشت و چرخی داد و زیر و رویش را نگاه کرد و موذیانه لبخند زد.
ثمین انگشت اشاره به سمتش گرفت.
-اونو بذار سر جاش
سپنتا با دست دیگر لاله‌ی گوشش را خاراند.
-یه چیزی گفتی خوب نشنیدم دوباره بگو فصل تازه‌ی چی؟ با کی؟
ثمین دوباره دستش را تکان داد.
-اونو بذار سر جاش سپن
سپنتا سه انگشت را آزاد کرده و حالا گلدان به انگشت شست و اشاره وصل بود. ثمین قدمی جلو گذاشت.
-باشه باشه بابا شوخی کردم یعنی اصلا هر چی تو بگی فقط گلدونمو بذار سر جاش.
لبخند روی لب سپنتا جان گرفت. گلدان را آرام روی میز گذاشت و ایستاد و با چند قدم روبرویش رسید.
با نگاه چرخی میان صورت ثمین زد و بعد خیره‌ی چشمانش شد.
-گریه کردی؟
ثمین هنوز کمی اخم داشت.
-نه
سپنتا سر را بالا و پایین کرد.
-گریه کردی به خاطر رفتن من؟
ثمین دستش را در هوا تکان داد و خواست از کنارش رد شود که دست سپنتا دور کمرش پیچید و در آغوشش فرو

DONYAIE MAMNOE



رفت. ثمین جا خورده تکانی به خود داد اما هر دو دست سپنتا چون پیچکی دورش حلقه شد.
بینی میان موهایش فرو برد و عمیق نفس کشید. جایی پایین‌تر از رستنگاه موهایش را بوسید. زمزمه کرد.
-دلم برات تنگ شده بود. چمدونهامو گذاشتم واحد خودم خواستم تا میای استراحت کنم اما دل‌تنگی تو بی‌طاقتم کرد. می‌دونستم هنوز نیومدی اما همین که عطرت تو واحد پیچیده بود نصف دلتنگی رو از بین برد.
هرم نفسهای داغ سپنتا صورتش را نوازش می‌کرد. نگاه‌ها خیره‌ی هم شدند. با سر انگشت گوشه‌ی چشم ثمین را لمس کرد.
-دلم واسه این چشم‌ها تنگ شده بود.
انگشتش پایین‌تر رفت و گوشه‌ی لب‌ها نشست.
-دلم تنگ کنج لبات بود.
سر جلو برد و همانجا را نرم بوسید.
-آخه من کجا برم بی تو؟ مگه آدم می‌تونه عشق رو جا بذاره و بره؟ من با تو دوباره متولد شدم، دوباره خندیدم. چطور دختریو که آرامش رو به زندگیم آورد لحظه‌های سیاه و تاریک زندگیم رو پر نور
کرد ول کنم و برم؟ من با تو لحظه‌های ناب عاشقی رو تجربه کردم. عاشق خنده‌های از ته دلت شدم. قهقه زدن کنار تو قشنگه دلبر.

DONYAIE MAMNOE



زمزمه‌ها مسخ کننده بود. ثمین چشم بست و گوشش را روی قلب سپنتا گذاشت. حلقه‌ی دست سپنتا دور کمر باریکش تنگ‌تر شد.
-می‌خوام یه دل سیر بغلت کنم و بچلونمت.
با فشاری که به بدن ثمین وارد کرد او با آخی، خندان سر بلند کرد.
سپنتا سر خم کرد و طعم لب معشوق را چشید. دستها نوازش گونه به ضیافت لمسی عاشقانه رفتند.
درحالی که حاضر نبود ثانیه‌ای تن از تنش جدا کند قدم برداشتند و به میعادگاه رسیدند.
ملحفه‌ها پیچ و تاب خوردند و دخترک مو فرفری نشسته روی پایه آباژور خیره‌ی بوسه‌های داغ و پر از دلتنگی شد و ثانیه شمار ساعت بی صدا تعداد نفس‌های به شماره افتاده را ثبت کرد.
ساعتی بود که انوار طلایی خورشید دالی کنان از پس پرده‌ی حریر به داخل اتاق سرک می‌کشید و سپنتا بی حرکت خیره‌ی چهره‌ی در خواب ثمین بود. هنوز باید حرف می‌زد باید زیر گوش‌ش زمزمه می‌کرد و به قول سورنا او را از عشقش مطمئن می‌ساخت.
آهسته پتوی نازک را کنار زد و از تخت پایین رفت. دوش گرفت و بی صدا از حمام بیرون آمده به آشپزخانه رفت.
از امروز باید فصل دیگری در زندگی‌شان شروع می‌شد.
چای دم کرد و وسایل صبحانه را روی میز کوچک وسط آشپزخانه چید و شروع به درست کردن املت محبوب ثمین کرد.

DONYAIE MAMNOE



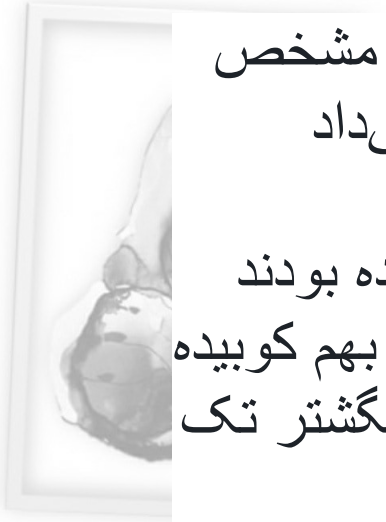
صدای سشوار که از اتاق خواب آمد با لبخند تخم‌مرغ‌ها را در تابه انداخت.
چند دقیقه بعد دست‌های ثمین روی شکمش قفل شد و وسط دو کتفش را بوسید.
-حموم بودی چرا لباس نپوشیدی آقا جلوی باد کولر هم وایسادی.
سپنتا چرخید و دست‌های او هم دور کمر ثمین پیچید.
-آخه دیدم سخته باز می‌خوام بعد صبحونه در بیارم.
با شیطنت چشمکی زد. ثمین طرح اخمی به صورت نشاند و مشت آرامی به کمر سپنتا زد.
-چه خبره؟ از کمر می‌افتی.
لبخند روی لب سپنتا وسعت گرفت و نچی کرد.
-خیالت راحت با روغن کره‌ی سلطان میدان تقویت شده.
ثمین خندید و از آغوشش بیرون رفت. دو استکان چای ریخت و روی میز گذاشت و خود روی صندلی نشست.
-به‌به ببین آقامون چه کرده.
سپنتا بشقاب حاوی املت را روی میز گذاشت و روبرویش نشست.
-به مادرجون گفتم برای تو هم بگیره.
-چی؟
-روغن کره.
-می‌خوام چکار؟
-واسه زایمانت دیگه، دخترکوچولو گوگول مگولیمون.
ثمین با چشم‌های گرد شده خیره‌اش بود و او لقمه‌ی پر و پیمان از املت را در دهان باز ثمین گذاشت.

DONYAIE MAMNOE



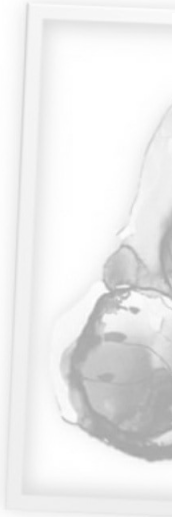
-حساب کردم اون موقع که شما زایمان کنی روغن پیدا نمیشه گفتم مادرجون بگیره بذاره فریزرش.
ثمین لقمه را جویده نجویده به سختی قورت داد.
-از کجا همچین فکری به ذهنت رسید بعد حساب هم کردی؟
سپنتا شانه بالا انداخت.
-یه روز خونه‌شون بودم داشت تلفنی سفارش می‌داد بعد به کوروش گفت واسه زایمان گلسا هم سفارش داده بیارن منم گفتم واسه خانوم منم بگیرین.
-اونوقت خودت تنهایی واسه موضوع به این مهمی تصمیم گرفتی؟
-نه دیگه می‌دونستم تو هم دوست داری، فصل جدید زندگی‌مون با یه فندوق کوچولو که
هر روز صبح بهش بگیم سلام کوچولو موچولو.
ثمین سری تکان داد و دیوانه‌ای نثارش کرد.
صبحانه را میان خنده و شوخی خوردند.
میز را جمع کردند و ظرف‌ها را درون ماشین ظرفشویی گذاشتند.
ثمین روی کاناپه روبروی تلویزیون نشست و گوشی را در دست گرفت پیامی سرشار از شادی برای دایی کامیار فرستاد. بعد وارد برنامه اینستاگرام شد و صفحه‌ها را بالا و پایین کرد تا به پست جدید لیلی رسید.
مرد روی سرامیک های کف راهروی بیمارستان و جلوی در اتاق عمل زانو زد. جعبه‌ی کوچکی که در دستش بود را باز کرد و مقابل لیلی گرفت.

DONYAIE MAMNOE



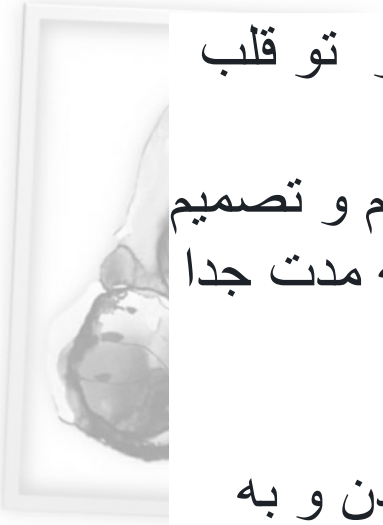
از آن زاویه که دوربین گرفته بود فقط لبخند لیلی مشخص بود و موسیقی که روی فیلم گذاشته بود اجازه نمی‌داد حرف‌های مرد به گوش برسد.
چند پرستار و کادر درمانی که در کنارشان ایستاده بودند چیزهایی می‌گفتند. لیلی چیزی گفت. کف دست‌ها بهم کوبیده شد. مرد ایستاد و دست لیلی را در دست گرفته انگشتر تک نگین را به انگشت حلقه‌اش انداخت.
ثمین نگاه از صفحه‌ی گوشی گرفت و پشت سر به مبل تکیه داد و نوشته‌ی زیر پست را که متنی عاشقانه بود خواند.
-چی می‌بینی خانوم هر چی صدات می‌کنیم جواب نمیدی؟
ثمین سر بلند کرد گیج پرسید:
-جانم؟
سپنتا از این حالت ثمین تای ابرو بالا داد کمی خم شد و نگاهی به صفحه‌ی گوشی انداخت. لحظه‌ای خیره ماند و بعد کنار ثمین نشست.
-یعنی هنوز انقدر برات پررنگ و مهمه که صفحه‌اش رو چک می‌کنی؟
ثمین به آغوشش تکیه داد و صفحه گوشی را بالا گرفت.
-نه داشتم نگاه می‌کردم دیدم پست جدید گذاشته برام بالا اومده چک نمی‌کردم به خدا.
-ببینم چی هست؟
به فیلم نگاه کرد و طرح لبخند روی لب نشاند.
-عه... خواستگاریه که، مبارکه همونه تو غرق فیلم شدی شما دخترا فقط عاشق همین چیزایین.

DONYAIE MAMNOE



ثمین سر بلند کرد و خیره‌ی نگاه گرم سپنتا شد.
سپنتا بیشتر او را در آغوش گرفت و بوسه‌ای بین دو ابرویش نشاند.
-سورنا میگه تو ثمین رو از عشق خودت مطمئن نکردی، میگه دلش قرص نیست. میگه چون همیشه از صحبت کردن در مورد لیلی طفره رفتی اون فکر می‌کنه هنوز دلت با لیلیه آره؟
ثمین حرفی نزد و سپنتا ادامه داد:
-قصه‌ی آشنایی منو لیلی خوب نبود. اصلا یه چیز افتضاحی بود که اصول اخلاقی حکم می‌کنه در موردش حرفی نزنم ولی همون موضوع باعث شد وقتی عاشقش شدم همه مخالفت کنن حتی خودش. اینکه چقدر تلاش کردم و به بن‌بست خوردم بماند فقط امیدم به بودن و همراهی خودش بود که اون هم صلاح خوشبختی‌ش رو تو رفتن دید. بعدش رو خودت در جریانی. واسه منی که هیچوقت شکست نخورده بودم هیچوقت حتی از پدر و مادرم نه نشنیده بودم سخت بود. کنار گذاشته شدن برام سخت بود. حال و روزم رو می‌دیدی ولی کم‌کم بعد اون شوک عصبی که نزدیک بود بمیرم باعث شد چشم‌هام باز بشه. با خودم فکر کردم واسه کی؟ واسه چی دارم خودمو جوونیمو زندگیمو نابود می‌کنیم واسه کسی که به راحتی منو جا گذاشت و رفت؟ بعدش تصمیم گرفتم بلند بشم و تو کمکم کردی و یهو به خودم اومدم دیدم عاشق این فرشته‌ی

DONYAIE MAMNOE



مهربون شدم که همه‌جوره کنارم موند و عشق رو تو قلب خودش خفه کرد.
-پس چرا وقتی از اون همه فکرو خیال خسته شدم و تصمیم به جدایی گرفتم مخالفت نکردی؟ گذاشتی این همه مدت جدا جدا زندگی کنیم؟
سپنتا نفس پر صدایی گرفت.
-چون از ول کردن و رفتن‌ها خسته بودم. از دویدن و به نتیجه نرسیدن خسته بودم. گفتم خب اینم منو نخواست و به راحتی گذاشت و رفت.
ثمین سرش را روی سینه‌ی سپنتا جابه‌جا کرد. کمی سکوت شد و بعد سپنتا روی سرش را بوسید.
-از طنین واست گفتم یادته؟
-همون که سورنا عاشقش شده؟
-آره، هفته دیگه قراره برن خواستگاری.
ثمین با هیجان خود را از او جدا کرد.
-واقعا؟ چقدر خوب.
سپنتا دوباره او را بغل کرد.
-بیا اینجا، آره تا به نتیجه رسیدن کوروش نون رو چسبوند.
-مبارکه خیلی خوشحال شدم.
-سورنا اصرار داره یعنی همه دوست دارن برگردیم. وقتی می‌اومدم اشک تو چشم‌های آقاجون جمع شده بود. گفت پسرجان واحدت تا کی باید خالی بمونه. گفتم برم به ثمین بگم اگر دوست داشت برگرده میگم برامون بچینیدش.
ثمین با لبخند در چشمان مرد مهربان زندگی‌اش خیره شد.
-من از خدامه، اگه موندم به خاطر دل تو بود که دوست نداشتی برگردی.

پایان

DONYAIE MAMNOE